بازدید شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: اسکندرنامه با ۳۴ تصویر
مؤلف:
موضوع:
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۳۰
۵۸۳۴
شماره: ۳۰۲۵
فهرست: ۱۰۱
بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۳۰۲۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: اسکندرنامه با ۳۴ تصویر
مؤلف:
موضوع:
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۳۰
۵۸۳۴
بازدید شد
۱۳۸۲
۳۰۲۵
فهرست: ۱۰

خطی - فهرست شده
۳۰۲۵

۱۸۲

۳۴ تصویر

علی، فهرست شده
۳۰۲۵

هذا جلد دیم اسکندرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بوجدای ایل بکوشش این زمان ٭ کز بازآمدیم بر سر داستان ٭ اما صاحب جلد دوم مولانا منوچهر حکیم ناقل بست و بنج نامه
که چون سلطان صاحبقران حلقه فکن کوشش کردون کش نتیجه دار بر گذیده خالق یکتا سلطان پاکیزه اوصاف
فرانش راه اولاد عبد مناف اعنی اسکندر بن دارا راب بن بهمن بن اسفندیار از امرزابل و بابل و بربر
و ملک فاریاب خواهر زاده جمع نمود امر نمود نوفل حجازی با سپاه تازی در کارسازی خود باشند خیمه و
سراپرده بار کرده در ساعت سعد روبه بدخشان نهادند ٭ فرمود در منزل چهارم مدار کننده تاروی
موکب همایون حسب الحکم گیتی ستان هزار و شصت و هزار کش سارمانان بزیر بار در آوردند
الله الله خلیل کویان روانه شدند که آواز هدی خوانان سارمانان کوس [illegible] نموده بدین نوا
می خواندند نظم آن عرب زاده که با من سخنش زیر لبست ٭ یک نگاهش بمن و صد فرنگ [illegible]
مردمان منع کنندم که ده دل بعرب ٭ چگونه ندهم دل بعرب که محمد عربی بست ٭ اما چنین مقرر بود که ار
خوانروا نشود فرهنگ دیوزاد با هزار و دوازده هزار ملازم خود از عقب پیش خوانه بردند از عقب او بهزار
دیوزاد با ملازم های خود بردند از عقب او سیصد ان دیوزاد با ملازمهای خود بردند روز دیگر نمی از خان
شیره و اینا با سپاه شیروان و شماخی بردند کوچ ٭ تا روز دیگر سلطان صاحبقران سوار شده عبد الحمید
با نوی زابل مانند دولت و اقبال هم عنان و هم رکاب جهان پناه بودند اما چون نوفل چهار منزل راه

فی نموده در آن جا چمن با صفا یابود بارگاه ٭ بر سر و پای کرد و سپاه روز بروز می آمدند و در زیر بارگاه
خود قرار میگرفتند تا روز دوازدهم جهان پناه رسید تمام بادشاهان باستقبال رفتند صاحبقران
داخل بارگاه جمشیدی بروی تخت هوده پایه جمشید قرار گرفت دلاوران جابر جا هر کس بروی
تخت و نیم تخت و صندلی او رنگ خود قرار گرفت نظم سراسر دلیران زرین کمر ٭ نشستند
بر صندلیهای زر ٭ چو روز دران منزل توقف نمودند روز دوازدهم که آفتاب عالم تاب بام ملک
و تاب سر از دریای آب بیرون کرد اسکندر روی خود به حکیم زمان و نادره دوران افلاطون
ثانی ارسطو نمود و فرمود نامه در نزد مرجان شاه بنویس که هرگاه از راه باطل برگردی و
اسلام قبول کردی برادر مایی والا تراز تخت به تخته طابوت خواهم کشید ارسطو چون
نامه نوشته بدست امیر داد آن شهریار بمهر مهر آثار صاحبقران زمان مزین فرموده در هم نوردید
و در میان جرانکشت خود کرفت و فرمود دلاوری میخواهم که این نامه ببرده از جاه و جلال
مرجان شاه خوف نکرده باور سانیده جواب کرفته برگردد هنور سخن در دهان امیر بود
که شیر پیشه ملک کیا رود و الوند کوه محمد شیرزاد شیر شکار از روی کرسی پهلوانی قد برخاسته
علم نموده عرض کرد شهریارا بیت ارتش یکان زفرو ختن ٭ از بهر جانان سوختن ٭ باید رمن امر فرمودن
کار من بست این کار ها ٭ اکر امر عالی باشد بنده این خدمت را به تقدیم می رسانم اسکندر
فرمود ای دلاور بارگاه نزد مرجان شاه میروی باید همه حال متوجه حال خود باشی که شنیده ام
در بدخشان نرسیده هفت در بند بست بد بند اول پلی بست که اکر ده نفر بر سران پل بنشند سپاه
روی زمین از ان جا عبور نتوانند کرد محمد شیرزاد عرض کرد ای صاحبقران فرد سک کی بست
روباه نازور مند ٭ که شیر ژیان را رساند کزند ٭ بعد از ان امیر فرمود یک عیاری میخواهم که
نقب سوختن آسمانهای مرجان خداوند را باطل کند و دوازده هزار تومان انعام بکیرد نهد نیم
کفت سودای ارزان را دست چپی ها میکنند چون محمد شیرزاد از دلاوران دست چپ است
باید برق فرنکس بر دا کر پول بیشتر بود من میرقم برق پیش آمده بزیر حلق نیم زد و کفت ای
عرب موش خوار کمر من زر تو کمتر م الله خود میدوم و این کار را میکنم اسکندر بخندید فرموده

تا برات دوازده هزار تفنگان بنام برق فرنگس نوشتند بعد ازان صاحبقران فرمود یک دلاور
میخواهم که فرزندم محمد شه را یاری کند درین سفر با او همراه باشد که شیر بیشه عدن نقد کمر سیامک فرنگ
دیوزاد بر خواست و عرض کرد اگر اجازت بخشی بنده میروم اسکندر فرمود یک دلاور دیگر
میخواهم که فرزندم شه را یاری کند شیر بیشه اشهر یاری سپاه اسلام هرم نوجوان مانند رستم دستان
برخواسته عرض کرد بنده میروم امیر گفت بسیار خوب است اما برق بیرون آمده بنیاد تندی
دیدن نمود اول گفت خیمه جواهر نگار صاحبقران شه بر نشتند بعد گفت دوازده هزار سوار ایزاق
بیرون بروند با خیمه و اسباب و دو بیست یدک جواهر نگار بیرون فرستاد بعد ازان محمد شیرزاد
اسباب رزم بر خود مرتب کرده رسید وصف کمر ترکشی بر میان بست تفنگ • میانش صد و شصت
تیر خدنگ • بدست اندرش کرزه گاو سار • که کوه از نهیبش شده پاره پاره • به فتراک بر بست
پیچان کمند • که آرد سر سرکشان را به بند • کمندی خم اندر خم و چین بچین • بهم رفته چون زلف حوبان
چین • در اول به بر در فکنده زره • زره بر زره بر کریبان گره • بروی زره خفتر آب کون • چو
سیلاب کاید ز چشمه برون • بیارا ست تن را بخفتان زر • برآمد با سب آن یل نامور • چون آن تهمتن
زمان سوار بر مرکب تازی نژاد کرد دید بدر گاه جهان پناه آمده التماس دعا یافت از جمله بدرقه راه خود
بآن حضرت نمود صاحبقران گفت توفیق رفیق راه شما باد ازآن جا رخصت کرد شه بر برق با چهار ده
عیار فرنگس باد پا تیز رو تیز تگ تند پی و تیز هوش و تیز رفتار که خلیفهای برق بودند هر یک در فن
عیاری ماده عصر خود بودند در جلو افتاده بیرون آمدند آن شب شه در بیرون از رو بسر بردند تا
هنگامی که ایلچی بارگاه چهارم بر این بارگاه نیلگون با سباب جهان گیری بیرون آمده محمد شیرزاد
سوار شده مانند سیلاب روان گردید همچنان تا نزدیک بدر بند بدخشان رسیدند جاسوسان
خبر بمرجان شاه دادند بسیار خندید و گفت ای عطارد وزیر تو امروز در تردد من بمرتبه پیغمبران
مرسلی و کلید عقل منی این پادشاه که ایلچی بدرگاه ما روانه کرده بست مطلب او چیست عطارد وزیر
عرض کرد شما بهتر میدانید اما آنچه شنیده ایم این زایچه است که زر پله دلالت آمده باشد بلکه بگمان از سردار
نامی اسکندر است با دوازده هزار سوار و دستگاه پادشاهی و اسباب بزرگ آمده است که کار نمایان کرده

باشد

باشد حال باید مقرر فرمایی که هفت سردار نامی بهفت دربند بروند هر یک با پنجاه هزار سوار
دیلاشور عیار باشور یده و شور انگیز هر یک با هزار عیار پیشه همراه ایشان کن تا دربند او دشنه
باشند و چهار حبتی که در فرمان تو اند مقرر کن بروند اسکندر رو بپا بروند اگر اسکندر فرمان ترا
بر د خوب والا او رو بآتش غضب خود بسوزان مرجان گفت مرجا از چون من خداوندی که چنین
بنده دانا یابی دگر دم پس حکم فرمود تا هفت سردار که از جمله دوازده هزار سردار شان بودند
آمدند یکی ازان اقطران زنگی بود با پنجاه هزار زنگی آدمی خوار بدربند اول بروند دوم پیل
نگه دارند و سردار چهارم قیطران بخارایی بود که تیرش از هفت پیل آهن میگذاشت و قوشت
چهار خرد داشت روانه دربند و تیم نمود که با پنجاه هزار کس بروند و چهشید آهن خوار رو با پنجاه
هزار سوار از دلاور ان بدخشانی فرمود که متوجه دربند سیم باشند و بسایر دربندها هر یک پنجاه
هزار سوار و سردار نامی روانه نمود بمثل اهرمنان بدخشانی چون کوه زور آفرا سیاب و رستم
واعرانی که در تمام سپاه ازیشان بهتری پندا شت روانه کرد تا چون مرجان از بابت دربندها
فراغ جمع شد هفت سردار دیگر مثل اهرمن گرگ سوار و میرنخ و بهرام و کیوان و زهره و عزرائیل و
لقمان تمرقندی هر یک با صد هزار سوار و پیاده فرستاد که در دربند هشتم باشند اگر تلفات افتد
که قیطران و قیقران و رستم و آفراسیاب شکست بردارند خود رو بدربند ایشان برسانند این ان نیز
روانه شدند اما ازان جانب محمد شیرزاد با دلاورانی آمدند تا نزدیک دربند اول رسیدند
عیاران خبر آوردند که سپاه اطراف دربند لشکر فرنگ دارند و اراده جنگ دارند محمد شیرزاد فرمود
که هرگاه کسی بنود یک شاطر میآمد و نامه اسکندر رو بمرجان شاه میرسانید ما ازینجا برای همین آمده
ایم که بتوفیق خداوند بدربند او بضرب شمشیر بگیریم پس چهار روز درآنجا مانده رو رستم سوار شد رو
بدربند نهاد قیطران خبردار شد چون شعله شرار شد شده مرکب ازجا برانگیخت و سر راه بر
بر محمد شیرزاد گرفت دست بر کمر ز کران سنگ زده حواله فرق آن دلاور نمود محمد شیرزاد
سر بر پیش درداشت و گفت بزن گر زخود رو بر سر من تا بر پنج چکاره قیطران معلوم خود دانسته
گرز رو فرود آورد که آن تهمتن زمان و حلقه کش کوش کردن کش شمشیر از نیام کشیده اندر حمله

خود آمدند محمد شیرزاد همه را وعده خلعت و انعام داده در آن شب برق فرنگی بخدمت محمد شیرزاد
آمده گفت ای سپه سالار اسکندر میخواهی مرا و خود را در میان پاکاره های دست راستی پا آبرو
کنی باین طریق میخواهی در برابر بارگاه اسکندر بنشینی تو دوازده هزار سوار بیش نداری و با
دلاوری مانند هروم نوجوان و فرهنگ دیوزاد با تو باشند این خوارستان نتوانی بتصرف در
آوری پس فردا جواب دست راستیها را چگونه بگوئیم محمد گفت بابا تو میدانی که شمشیر دست
چپها همیشه در بالای دست راستیها بوده است در جائی که با شمشیر چاره نشود باید به تدبیر بابایان
گرفته شود اگر نسیم بود حال این دربند را گرفته بود برق گفت فردا از این دربند بیرون رفتیم بدر
بند سیم رسیدیم چه کار کنیم محمد شیرزاد خندید گفت آنهم از دولت اسکندر گرفته خواهد شد برق
فرنگی بیرون رفته چهارده عیار برداشت باول دربند رسید هفت نفر را بجانب راست و هفت
نفر را بجانب چپ روانه نمود فرمود بروید در جائی که علف خشک و درخت بسیار باشد همه را
آتش زنید و زود از کوه بزیر آئید که من بدربند رفتم ایشان از دو جانب کوه بالا رفتند و آتش
زدند برق هم میان دربند را آتش زد از قضا بادی شد وزیدن گرفت و آتش از سه جانب
در گرفت جمشید خبردار شد تا رفت از جای خود حرکت کند که آتش چهار جانب او را گرفت
سوار شده مرکب را در میان آتش تاخت نیم سوخته بیرون رفت و باقی سوختند روز دیگر
محمد و لشکر از دربند خارستان گذر شدند اما چهارصد نفر از سپاه جمشید نیم سوز بدر رفتند جمشید
نیم سوخته ها را برداشته در نزد شاپور آمد احوالات را بیان کرد شاپور بسیار مشوش شد گفت
سواران رو بجانب سپاه اسلام نهادند چون دلاوران اسلام خبردار شدند مستعد جنگ گشته
که شاپور با سپاه گران رسید از دو جانب صفها را بیاراستند شاپور از غروری که داشت اشاره کرد
که لشکر بیکبار در میدان ریختند اما شیر شکاران اسکندری رو بجانب آن کافران نهادند زدند
بر یکدیگر که آتش کارزار بالا گرفت هروم نوجوان بر شاپور رسید دید آن دیو سار بر هر دو دست شمشیر
گرفته از چپ و راست خرمن عمر مسلمانان را بباد فنا میدهد نعره برکشید که شاپور بهم لرزید تا رفت
رو را بگرداند که هروم دلاور خود را رسانیده کمر زنجیر او را گرفته نعره الله اکبر برکشید و او را بر چنگ

علم ساخت

علم ساخت و سپر خود نمود بر قلب سپاه کفار زد از جانب دیگر فرهنگ با سپاه خود لشکر بدخشانی را
مانند گله روباه در پیش انداخته و از جانب دیگر محمد شیرزاد سپاه را از جا حرکت داد آن لشکر را
از جا برداشته شکست بر سپاه کفار افتاد ایشان را تعاقب کردند و سپاه را از دربند گذرانیدند
هزار نفر در آن دربند نشستند تیز رو عیار با فتح نامه سه دربند بخدمت اسکندر روانه گردید
شاپور و جمشید را دست و گردن بسته بخدمت اسکندر فرستادند اما در همان ساعت محمد دلاور
با نه هزار سوار رو بدربند چهارم نهادند که سپاه شکسته بدربند چهارم رسیدند چون این خبر بقیقران
ببرپوش رسید دربند را محکم گرفته روز دیگر محمد شیرزاد رسید رو بجانب دربند آورده
که سی هزار سوار بیرون آمده پیش روی ایشان را گرفتند آتش کارزار بالا گرفت تا غروب
آفتاب کوشیدند بجائی نرسید بآرامگاه خود رفتند قیقران ببرپوش در آن شب با بیست هزار سوار
شبیخون باردوی اسلام آوردند دلاوران خبردار شدند سوار شده پیش روی قیقران را گرفتند
تا طلوع آفتاب رخنه بر ایشان ندادند اما در طلوع آفتاب خبر بسرداران کفر رسید از آن جانب دربند
رسیدند اهرمن گرگ سوار با پنجاه هزار کس بمدد قیقران رسید دلاوران بدخشانی خواطر جمع گردیده
رو بجانب میدان آوردند غازیان اسکندری از سه جانب پیش روی ایشان را گرفتند که بیکبار
غرق دریای کفار گردیدند هر یک نفر ایشان میان هزار سوار بود از اول روز تا غروب آفتاب
دلاوران اسلام مانند شیر نر که در میان رمه گوسفند افتد بهر جانب که رو میکردند از کشته پشتها
میساختند تا وقتی که طبل امان زدند دلاوران برگردیدند تا مدت هفت روز در آن دربند جنگ بود

رفتن دلاوران اسلام بمدد محمد شیرزاد و جنگ کردن اسکندر صاحبقران با عادیان نابکار

اما پیش از این عرض کردیم که تیز رو عیار فتح نامه را با اسیران بخدمت صاحبقران برد چون رسید
عریضه را بنظر صاحبقران رسانید امیر با ارسطو و الوس بیر مشورت نمود و فرمود میدانم عرصه بر محمد
شیرزاد تنگ میشود نهصد هزار سوار کفار در دربندها هستند و محمد با دو سردار و دوازده هزار کس
چه خواهد کرد حال روی او سفید که سه دربند را گرفته و پل را نگاه داشته الوس و ارسطو عرض کردند
زود باید از این مکان کوچ کنید از همان دربند که سپاه گذشته است برویم بر سر پل که آب بسیار است

قرار گیریم و دو سردار دیگر با بیست و چهار هزار کس دیگر بمدد ایشان برود همان ساعت امیر کوچ کرده بر سر
آمدند قرار گرفتند بعد از آن فرمود تا جمشید و شاپور را آوردند احوال دستگاه مرجان شاه را از
ایشان پرسیده جمشید عرض کرد که اول عرض قیطول خداوند مرجان شاه بزرگ بطریقی است که هفت
آسمان ایجاد کرده است که یکفرسنگ از زمین بالاتر است آفتاب و ماه تاب ستاره گان در آن
آسمان آفریده که در شب و روز روشنائی میدهند و در آسمان دو هزار ملک مقرب آفریده که موکل آسمان
باشند و خودش هر شب با اهرمن جادو که محبوب القلوب اوست بآسمان هفتم میرود و کار آسمانها را ترتیب
میدهند و روزگار زمین را چهار جنی در فرمان اوست که هر کس را بفرماید میآورند و سپاه او از دو هزار
هزار آدم و زنگی بیشتر است قیطاس شاه و قیماس دو برادرند که اگر فرمان خداوند را بشنوند و بیایند
تمام این سپاه را در روز اول طعمه خود میکنند هفت سردار را هر کدام با صد هزار کس در دربند هفتم
نشانیده که موری را رخنه نیست که بتواند عبور کند دوازده هزار سردار با دو پسر دیگر دارد که هزار پله
از مرجان شاه کوچک که شما او را کشتید بدترند و آن مرجان شاه را یکی از بندگان خود میدانست
آنچه تعریف از دستگاه او کنیم بزبان راست نمیآید اسکندر دانست راست میگوید در دم سعدان دیو زاد
و سام جندره پوش و اسحق ابن الوس با سی و شش هزار سوار جرار بمدد محمد شیرزاد شیر شکار فرستاد
اسحق با دلاوران روی بجانب دربندها نهادند روز دیگر اسکندر بر سر پل رسید و در آن جا منزل نمود
اما از آن جانب محمد شیرزاد در برابر آن سپاه بی بنیاد تا هفت روز جنگ میکرد روز هشتم چون
میدان گرم شد افراسیاب بدخشانی با صد هزار سوار رسید بیکبار تیرباران کردند نزدیک بود
سپاه اسلام متفرق شوند که سام جندره پوش با سعدان و اسحق رسیدند از سه جانب زدند بر قلب
سپاه کفر که روز روشن مانند شب تار شد تا غروب آفتاب هر کس بآرامگاه خود برگشت محمد شیرزاد
بسیار دل تنگ شد که چرا کمک برای او آمده برق فرنگی دانست که محمد شیرزاد مکدر است گفت
ای پهلوان دو نهصد هزار سوار ترکستانی بیش ترند تو با این دوازده هزار سوار الوند کوهی چه میتوانی
کرد بیت پشه چه پر شد بزند پیل را ٭ با همه تندی و صلابت که اوست ٭ مورچه گان را چه فتد اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست ٭ اسکندر خدش هم درین جنگ جلوه ندارد یک نفر مرد مبارز ترکستان

هنوز این جا

هنوز این جا نیامده است و او را دلداری داده گفت امروز افراسیاب بمدد ایشان آمد اگر برای ما
کمک نمیرسید ما شکست خورده باردوی صاحبقران رفته بودیم اما محمد شیرزاد با دلاوران امروز را
بمصلحت جنگ نشستند اما از آن جانب افراسیاب بدخشانی که عم زاده خداوند بود دوازده سوار
در پیش مرجان شاه فرستاد که بلاشور عیار را بدشت زنگیان بفرست قیطاس و قیماس را بمدد
بطلب که با سپاه برسند چرا که این دلاورانی که من امروز دیدم بغیر از قیطاس و قیماس کسی چاره
ایشان را نمیکند و الا دستگاه خداوندی بباد فنا میرود چون این خبر بمرجان شاه رسید در همان
روز بلاشور عیار را روانه دشت زنگیان نمود اما روز دیگر که خورشید خاوری سر از دریای
نیلوفری برآورد آواز اتلان اتلان از سپاه افراسیاب بلند شد شعر چه شب درگذشت و
برآمد ز شرق ٭ شه خاوری همچو تابنده برق ٭ ز مشرق برآمد زلیخای روز ٭ بکف داشت نارنج
گیتی فروز ٭ دو لشکر سر از خواب برداشتند ٭ همه تیغ و گرز و سنان داشتند ٭ ببستند بر طبل چرم
پلنگ ٭ ز چرم پلنگ آمد آواز جنگ ٭ ز جنگ آوران پلنگینه پوش ٭ شد آن دشت آورد که
پر ز جوش ٭ دلیران اسکندری بسته راه ٭ وزان سو دلیران طوران سپاه ٭ دلیران اسکندری
صف بصف ٭ بدشمن ببستند ره هر طرف ٭ گران تا گران لشکر آراستند ٭ در آن داوری
کین زهم خواستند ٭ صفی اهل خیر و صفی اهل شر ٭ نهادند رو جانب یکدگر القصه دلیران مانند
کوه سیاه در برابر هم صف سپاه آراستند افراسیاب مانند پور پشنگ تنگ مرکب را تنگ
نموده پی بر مرکب زده خود را در میدان رسانید نعره کشید که زمین و زمان بلرزه درآمد محمد شیرزاد
خواست بمیدان رود که تهمتن زمان یکه تاز عرصه میدان نوردیده ایرانیان کننده جزار عاد
سام یونانی کره جزایر را پاشنه کرد و خود را در برابر افراسیاب گرفت دست بر نیزه هواله سینه
افراسیاب نمود آن نابکار هم نیزه در نیزه او انداخته داد مردی و مردانگی میداد سام دانست
که افراسیاب سوار زبردستی است با نیزه چاره نمیشود نیزه را انداخته عمود گران سنگ را ربود
و بدو حلقه رکاب راست ایستاده افراسیاب سپر نموده که آن دلاور کوفت بر قبه سپر که عالم
روشن در نظر افراسیاب تار گردید سرش بگردش درآمد و سپر دوازده پاره شده از چهار جانب

او فرود ریخت و کمر مرکب افراسیاب فرو درکرد دید که افراسیاب خود را بروی زمین کرفته و دیدبی نیب او
کردست و پای کره را قلم کند رستم کمند را حلقه کرده بی نیب او انداخت افراسیاب فرو نشست کمند
کار کرنیامد مرکب کشیدند افراسیاب سوار کردید رو بی نیب سام نهاد ان شیر شکار رم رو بی نیب او
نهاده کو در آن وقت رستم بدخشانیا برادر افراسیاب رسید با سپاه کران خود را زد بلشکر اسلام
دلاوران اسلام که چنان دیدند از جای در آمدند در میان لشکر کفار ریختند از کشته پشته بلند شد
هر چند سپاه افراسیاب و رستم زور آور شدند سپاه اسلام پای ثبات محکم نموده رخنه بایشان
نمیدادند تا محل غروب از میدان بر کشتند بالام کاه خود شدند محمد شیرزاد کفت دلاوران
این عیار بزرک بیت که ماشش نفر از بزرکان اسکندری با پنجاه هزار سوار رهرار حاله داده
میشود که این در بند را نکرفته ایم برق فرنکی کفت تا ده سال هم نمی تواند کرفت محمد شیرزاد کفت ای
فرنکی ناعیار اکر عیار نمی برای یاران داری برای قوم داری تو خود را مقابل نسیم میدانی اکر نسیم در این جا بود حال
از در بند ها کذشته بودیم برق خندید کفت پهلوان من خواستم تو بدانی که من تنها از پنجاه هزار سوار
بهتر م احوال منتظر آواز سفید مهره من باش که رقم در بند را بکیرم چهارده عیار کرخیلهای او بودند
برداشته روانه کردید شب بسیار تاریک بود در میان دره رسیدند به یکبار نعره کشیدند و
داخل دره شدند بطرف فتحر شکم مرکبان را میدریدند و از هر جانب میدویدند ترکان شمشیر
کشیده در میان هم افتادند تا رفتند آرام بکیرند باز دوباره عیاران ریختند بقدر صد نفر را شکم
دریدند و بدر رفتند باز سپاه ترکان بهم ریختند رستم و افراسیاب در آن شب آنقدر بیوده
کردند که حوصله از دشمن نمی شناختند و یکدیکر را بطرف شمشیر قلم میکردند تا طلوع صبح دمید
چهارده عیار بیک باره سفید مهره کردند محمد شیرزاد با دلاوران سوار شدند و داخل در بند
شدند بیست هزار پیاده از جانب کوه بالا رفتند که از پشت جانب تیر باران شود دلاوران
برشمشیر کرده زدند بر سپاه کفار تا نزدیک غروب آفتاب بآن جانب دره رسیدند بقدر شصت
هزار از نفر از سپاه ترکان در میان دره کشته شد رستم و افراسیاب شکست برداشته در بند را خالی
کردند آن شب تا صبح دلاوران سواره کردش کردند چون روز شد عیار بکذشت اسکندر را داده

کردند

کردند و خبر فتح در بند را رسانیدند جهان پناه فرمود که طویله بست و هزار با پنجاه هزار سوار از پیش بروند
بان جانب پل و نوفل بارکاه جمشید برابر سر پای کنند همان ساعت حسب الحکم صاحبقران نوفل روانه
شده بارکاه را بران طرف پل برسر و پای کرد از آن جانب محمد شیرزاد با دلاوران روز دیکر بآن جانب
در بند دیکر رفتند رستم و افراسیاب بدر بند دیکر قرار کرفتند پانصد هزار سواره و پیاده را فرمودند
که کمان ها بر سر چلیک کرفته مستعد شدند محمد شیرزاد و دلاوران رسیدند برق عرض کرد در
قدرت شما نیست با این سپاه برائید و مقابل شوید محمد فرمود تا نامه پیش رستم و افراسیاب
نوشتند شما با نهصد هزار سوار بچلیک آمده اید یا دعوا ندارید اسکندر فرموده نامه او را
بر جان شاه رسانیم جواب کرفته برکردیم فردا سوار شده با سردار و چهارده هزار سوار
بطرف در بند میآیم اکر با من دعوا دارید مضایقه ندارم شما با شما چلیک میکنم بیاد تن تنکی خود
مغرور مشوید الحال چند دعوا واقع شده بقدر چهارصد هزار مرد از شما کشته شده اکر از سپاه
ما قلیل آدمی کشته شده و چند نفری دارند اکر شما سر چلیک دارید مهار روز دیکر اسکندر برابر
شما است مرد باشید چلیک کنید و یا نعمت من فرموده که اکر کسی با من دعوا نکند من با کسی دعوا
ندارم باشم اکر دعوا کنید تا جان دارم میکوشم هرکاه عرفه بحال خود میدانید چنان کنید نامه را
مهر کرده بدست برق فرنکی داد برق روانه شد و قتی رسید که رستم با دو هفت یار و افراسیاب با هم
مشورت میکردند که برق رسیده بنام خدا سلام کرد نامه کوش فرو داد کرفتند رستم کفت این مرد
باشی از کی میرسی برق کفت از پیش امیر الامرای اسکندر آمده ام که با لچکری نزد مرجان شاه
میروم نامه دارم رستم پیش آمده نامه را کرفت بشکر فرنکی داد خواندند در جواب عرض نمودند در آن
محل یاقوت شاه پسر بزرک مرجان شاه در رسید احوال پرسید مقدمه را بیان کردند یاقوت شاه
کفت شما پا صاب میکنید که با لچی مانع میشوید ما با سکندر دعوا داریم نه با لچی برو بکو بیاید دعوای
روز اول هم غلط بود ما را با لچکاری نیست برق برکردید آنچه کذشته بود باز کفت محمد شیرزاد
با سخن و سام کفت شما در همین موضع باشید تا من باز کردم میدانم که در برکشتن من دعوا خواهد شد
شما خبر بصاحبقران رسانید که بفرموده او بنده رقم در پیش مرجان شاه چون روز دیکر شد سوار شده

که طوری بهمت مانند باد بره دار رسید در پیش یاقوت مانده محمد تا هرقوم فوجوان دفرهنگ دیوزاد روآنه شدند یاقوت شاه رفته در بلندی ایستاد که ایلچی سوتماشا کند که محمد تیشر شکار نمودار کرد دید چون یاقوت شاه آن کوکبه و دستگاه بزرگ را مشاهده نمود هوش از سرش پرواز کرد محمد تیشر دید که مانند رستم دستان برفراز رخش سوار است که از صولتش دل افراسیاب میلرزید دولاور دیگر مانند برزو و قارمرز در پیش و بسار آن تهمتن زمان میرفتند برق فرنگی با قبضه جواهر نگار و چهار صد عیار نجقهای جواهر نگار در دست در دهنهٔ رخش آن رستم شکوه میرفتند و ازده هزار سوار لعل پوش از قفای سرو علم از دست یکدیگر در سر راه باز داشته بودند آواز زیر بهای بر بهای نستجیان درکوه و دشت پیچیده اما یاقوت شاه بلند و بلندش بلرزه در آمد از بلندی بزیر رفته نزد رستم دافراسیاب رفت گفت ای دلاور من نمیدانم این ایلچی و فته ها در راه حال تا آمدن اسکندر بحال خود باشید که من از جانب دیگر بشهر روم و بدرم سوخبر کنم این بگفته سوار شد رو بجانب شهر نهاد در راه دیگر داخل شهر شد و قرار بود که مرجان شاه با هر من جا و گشته بودند و بشراکت تقدیر میکردند که یاقوت شاه داخل شد گفت ای پدر حال تقدیر است بکنار یکدیگر رو تقدیر است خدای نادیده سوبشنو که ایلچی اسکندر آمد نو ما رو سوپیش و ارز کنند چون داخل شد رو سو بعزت تمام بنشان و وجواب رو سو هرچه دانی بگوی اما تقل خدا وندی و تقدیرات خود سو بکنی که ایلچی ترا پا ابرو خواهد کرد مرجان شاه فرمود تا عطارد و زیر و نبرگان باستقبال رفتند اما ازان جانب محمد تیشر زاده همه جا میآمدند تا نزدیک شهر رسید فرمود تا خیمه بر سر و پای کردند سپاه سو در ان جا نهاده خود با فرهنگ دلاور و هرقوم نوجوان و صد سوار داخل شهر شدند که عطارد و زیر با نبرگان رسیده او سو باحترام تمام روانه بارگاه نمودند اما مردم شهر در بامها رفته تماشای ایلچی سو میکردند چون ان دلاور ببارگاه رسید پیاده شده داخل شد چون چشم مرجان شاه بمحمد افتاد عطارد وزیر سو گفت بنده زاده ای مرا پیاور ببینم مطلب دارند عطارد و دلاور سو را پیش آورده دلاور سو بنام خدا سلام کردند مرجان شاه بکار رکفت خداوندی غیر من نیست محمد تیشر زاد گفت ای مرجان شاه نامن در این جا هستم این سخنها را نشت

نامعقول

نامعقول از زبانت بیرون نیاید بسر صاحبقران اگر یکبار دیگر ازین مقوله سخن بپرو پوچ او بگوئی چنان تغیر بر دهنت میزنم که سالها سرت در میان قیطولت افتد مرجان شاه بهم برزد اما دلاور سو بقدم در بارگاه کفر اساس نهاده بر روی کرسی قرار گرفتند محمد تیشر زاد گفت ای مرجان شاه برخیز و تعظیم نامه کن زر و جواهر نثار نامهٔ صاحبقران کن نامه سو گرفته بخان و بزرد و بر جوابش نبویس که من باید بروم مرجان شاه برخواست محمد نامه سو از گوشهٔ ابلق پهلوانی فود بیرون کرد بدست مرجان شاه داد زر و جواهر نثار نامه کرده نشستن باورز بلند خواندند نوشته مضمونش معلوم شد مرجان شاه سو بدر آمد نامه سو گرفته که پاره کند محمد تیشر از خشم بر پا خیز کرده ای پرورد نامه سو گرفته گفت ای سگ مرتد تو سو چه پاسو که بنامهٔ صاحبقران پا داد پا کنی قهرمان خان که یکی از بارگاه نشینان مرجان شاه بود از جای برخواسته بطرف محمد تیشر آمد خنجر سو کشیده گفت ای ایلچی پا ادب تراچه پاسو که با خداوندان این نوع گفتگو کنی محمد تیشر زاد بند دست او سو گرفته خنجر از کفش بیرون آورد دست بر عقب برده چنان درشت سیلی بر بناگوش او کوبید که مانند مرغ مرده فوروده بر زمین غلطید بارگاه برهم خورد دلاور سو بدشنام یا بر تعصب قهرمان او جای برخواستند فرهنگ و هرقوم چهار نفر ازان سو بدو دست کرفته کله ازان سو بهم زدند که مغز از لوله دماغ ازان سو سرازیر شده و نهیب آن صد نفر دوان دوان از جای در آمدند برق هم دست بخنجر نموده نهیب بعیاران داد که یکبار چهار صد عیار خنجر گذار دست بخنجر از جای در آمدند و خنک بالا کرفت مرجان شاه گفت جماعت مگذارید عملهٔ جات هوا ازان سو گرفتند اما دلاور سو از هر جانب که رو میکردند از کشتن پشته میساختند عیاران با خنجر برهنه مردم سو از پیش برداشتند که دلاور سو قدم سو از بارگاه بیرون نهادند خود سو بدروازه رسانیدند فرهنگ شش پرفرامرز سو بدر سر کرد دیده نوفت بدروازه که فرود کرد دید خود سو بیرون شهر انداخته اما سپاه کفار حاضر شدند اندر لشکر از شهر بیرون آمد که در دشت سو سپاه گرفت که زهره موی نبود برق فرنگی با دبیر سفید مهره کرده که بگوش سپاه اسلام رسید در دم هزار زره هزار کس سوار شده بطرف شهر آمدند که فرهنگ در پیوست شیر شکاران اسلام مانند آتش سوزان که در بیابان افتد فرمن عمر کفار سو

ازدم شعله تیغ شرر بار میسوخت چنان غریو برخواست که گوش گردون فلک سوگرمنود نظم ز کوه پیدن
گرزهای گران ۰ یکی کند اندر افتاد مغز سران ۰ زخون ریزی تیغ زهر آبدار ۰ زهر سو روان
کشته بود جوبهار ۰ پدر سوگ نه پرورای فرزند بود ۰ نظر زندگانی بدو پیوند بود ۰ دران داوری تیره شد
آسمان ۰ بجنبید از جا زمین و زمان ۰ زمانی بقدر صد هزار سواره و پیاده از شهر بیرون آمده بودند
دو سپاه اسلام سوگرفتند دلاوران اسلام از جای خود هرگز نکردند تا غروب آفتاب شد
از همه جانب سوه بر دلاوران بستند محمد شیرزاد هرروز نوجوان و فرهنگ دلاور با سپاه خود در دا
مان کوهسار رفته پیاده شدند و پشت برکوه دادند اما سپاه ترکان خبر بمرجان شاه رسانیدند که مقدمه
جنگ چنین شده مرجان سوبدر آمد گفت شما صد هزار کس نتوانید که حوالی ده هزار کس سو دست کنید
چگونه بندیگی مرا میکنید و من چگونه میتوانم دیگر خداوندی کنم ایشان عرض کردند البته تقدیر خدمت
بوده است مرجان شاه گفت امشب تقدیر میکنم فردا تمام سوگرفته بیاورید تا آتش غضب خود
ایشان سوبسوزانم آن شب محمد شیرزاد برق سوگفت شنیده ام فرنگی آتش بازی سوخوب میکنند
میتوانیا امشب اسباب آتش بازی مهیا کنی که تماشا کرده باشیم برق گفت شما ان کنیا نشسته
که بتوانید اخراجات آتش بازی مرا بدهید اگر من بدانم فرز نمیکنم امشب بنیای آتش بازی را میکنم (ا)
تا فردا بعمل خواهد کرد محمد شیرزاد خنجری دسته الماس داشت که هفت هزار تومان قیمت ان خنجر بود
فرمود بسر صاحبقران این خنجر سو تبو میدهم که مخصوص کمر تو خوبست و از برای من مصرف ندارد برق
گفت من خنجر سو زیارت کنم بعد شما بگویم محمد خنجر سو بدست برق داد ما بانش سوگردید صورتی
بدیع بنیت خنجر سو برکمر زده و پیش تیز رو تیز بین تیز پا رفته اینها سو غدغن نمود که متوجه کار
خود باشید و روی بنب شهر نهاد از هندق جسته بدست یاری کنند داخل شهر شد همه جا خواطر
جمعانه میکرد دید چراکه میدانست بلانسوز عیار در شهر بنیت آمد تا بپای قیطول رسید نگاه کرد
دید قندیلهای با قدرت آویخته است ماه تابان طلوع نموده ستاره ها مانند مشعل روشنایی میدهد اما
غافل از ذکر جاجو بان که ملائکه مرجان شاه بودند بر زمین و آسمان پیچیده برق در دمند در فکر آسمان
مرجان شاه بود که چگونه بالا رود که دید ریز بر ابرش خداوند ناحق رسید با اهرمن جاجو دو ش طرح

(ا) عقبش

در عقبش بیامدند تا نزدیک بخیمه رسیدند که در جلو خان زده بودند مرجان شاه گفت ای محبوب من امشب
در آسمان پاعشرت نمیشود بگوئید میبا یا بیاورند تا بام بگوریم اهرمن جاجو گفت مانعی ندارد یکی از
آن شاطرها سو گفت برو میبای شراب با بیاور زود بیاور شاطر از پا شراب رفت برق
عیار سر در عقبش نهاد (ا) چون شاطر شراب در رفته و میبای شراب گرفته مراجعت
کرد برق از عقب سر او در آمد حلق او سو گرفته انقدر نگه داشت تا جان از شغال محمد بدر رفت
پس او سو در گوشه تاریکی کشیده رخوت او سو بیرون آورده پوشید نقابی بصورت او کرده
مقوا را بهمان صورت بر روی خود کشید شیشه را بر داشته بخدمت مرجان شاه آمد (ا) چون
آوردند مرجان شاه باشطران بالای چوب سوار شدند اهرمن جاجو اسمی خوانده چوبها از
زمین بلند شده بر آسمان رفتند چون بآسمان هفتم رسیدند برق عجب دستگاهی بنظر در
آورد دید تختی از یک پارچه یاقوت نهاده اند تعجب کرد دانست از اثر سحر است (ا) تاج
تغرب و رینش جواهر و باذوبندها و خنجر دسته الماس و باقی رسائی پادشاهی از علم سحر بنود برق
بر او رد آنها سو کرده دید صد هزار تومان میشود چون مرجان شاه آرام گرفت فرمود قدری شراب
بیاورید برق پیاله سو پر کرده بدست او داد لابرعه بر سر کشید چون دماغش چاق شد روی
نامبارک او سو باهرمن کرد گفت ای ملکه شما هم میل نوشید جاجو هم قدری خورده شاطر با شی
هم جامی بر سر کشید هر سه بیهوش شدند برق عیار اول رینش مرجان شاه سو تراشید و آنچه اسباب
که در آن جا بود برداشت بآسمان اول آمد که خلیفه های اهرمن جاجو بودند بایشان گفت ملکه
فرموده مرا از آسمان بر زمین برسانید که بروم چند و قچه نقد بر خداوند سو بیاورم و باز مراد
آسمان رسانید یکی از خلیفه ها پیش آمده لومی بر کردن برق بست گفت چشم خود سو بر هم گذار
و از این جا حرکت کن که بر زمین میرسی وقت آمدن لوح سو میکردان تا از زمین حرکت میکنی
بآسمان میروی برق شش دندقدری قاروره بیرون آورده مشتی نقل و نبات در پیش خلیفه
ها ریخت ایشان هفت نفر جاجو بودند خوردند بیهوش شدند نزدیک طلوع صبح شد برق فرنگی
آسمان اول سو آتش زد چشم بر هم نهاد حرکت کرده خود سو بر زمین دید که از آن جا باد بر قیطول

پیچیده آتش زبانه کشید بالا رفت و بآسمان دوم رسید پاک بسوخت بعد آسمان سیم آتش گرفت
آسمان چهارم که مکان آفتاب بود در طلوع آفتاب آتش گرفت اهرمن چاره بهوش آمد آتش فرو
نشست دید ممتوش شده مرجان شاه سوی بر در شده بدر برد که آتش بآسمان ها رسید بقدر هزار
ملایکه که جا بودند تمام سوختند و بافر بیرون رفتند اما محمد شیرزاد و دلاوران آن آتش را که
مشاهده کرده شادی نمودند اما آسمانها یک شب دیگر و زمینوفت دران یک شبانه روز
مرجان شاه از غم آسمان های خود آرام نداشت و از برای ریش نمک خود دست بسر میزد
میگفت خداوندا نباشم اگر یکنفر از خدا پرستان بگذارم زنده باشند برق در تنزد یاران خود
آمده شادی بسیار کردند باقوت شاه و زمرد شاه پیران خداوندار غیض سوار شده بیرون
آمدند الماس از در دروازه دیگر بیرون آمد خلاصه هرکدام با صد هزار رکس بی نیب کوه سار آمدند
ازان جانب محمد شیرزاد از کوه بزیر آمده سر راه بران کافران گرفتند ترکان از هر جانب شبیخون
کردند عرصه بر سپاه اسلام تنگ شد خود به لشکر گرفتند نزدیک بآن رسید که سنگر بگیرند
کناگاه دیدند از یک جانب گرد شد فرد گرد آمن دشت اوج اورنگ ۵ گردی برخواست بوجها
رنگ ۵ از هر جانب علمهای رنگا رنگ نمودار شد در پیش علم از طرف دست راست لشکر اژدها
فلاپوشی با سی هزار رکس در رسید و از جانب دست چپ لشکر اژدها الماس پوشی با پنجاه هزار
رکس در رسید خود سوزند بآن دریای لشکر از هر جانب صدای گرد و دار برخواست و نعره
دلاوران مانند رعد در گوش همه آن پیچیده برق شمشیر مانند برقی که در شب تار پنهان بدنظر
میرسید میزدند و می کشتند جا بسیار تا الاغروب آفتاب کوشش کردند که زمانه بزنهار آمد
چون آفتاب سر بکوه سار مغرب کشید دست از هم بردارشتند هرکس بآرام گاه خود رفت از هر طرف
خیمه و سراپرده بر سر پا کردند و دلاوران اسلام در سنگر خود قرار گرفتند تا روز دیگر جنگ
بدین منوال بود دوستان جنگ کردن رستم دارفضه یار با صاحبقران و در بند افتادن محمد شیرزاد
اما ازان جانب صاحبقران امر فرمود از سر پل حرکت کردند و از دربند اکدش شدند تا بدربند
هشم رسیدند که اسحق و سام و طوز با دو صد ان دران جا بودند روز دیگر که آفتاب انور از کوه فوار

علم جهان گیری در بالای گردون زد که صدای کوچ بلند شد دلاوران سوار شدند مقرر چنان شد که امیر خان
الوند کوهی و گرز رس غلده دار و فیروز از قلب بان با پنج هزار سوار پیش بروند بانوی و ابلستان با سپاه و ابل
و کابل بروند بعد از آن پادشاهان فرنگ و الوس سپر بروند از عقب انها عبدالمجید بیل با سپاه گران
بروند چون روز دیگر شد صاحبقران حرکت کرده آما امیر الامرای سپاه اسکندر امیر خان دلاور
با سپاه پا قدم را زد بند بیرون آمد خبر بافراسیاب رسید که سپاه اسکندر از دربند بیرون
آمده بر طبع ان کبر گران آمده سوار شده و صد هزار قدر اندر از قفایش سوار شده روی بجانب
دربند آمدند که دلاوران اسلام سر دره برآنها گرفتند رستم و افراسیاب روی بجانب گردان آوردند
زدند بر ترک و تارک یکدیگر او از گیرو دار بر فلک دوار رسید این بت هویت فلک مغلوب که وقتی

یکی ابر پوست بر فرق سپره کبادون او بود دیگان تیره ۵ چو رعد بهاری غو بوبلان ۵ به پیچید بر طارم آسمان
اعدا مرخان و یادون سپر توکل بسر کشیده زدند بر قلب آن کافران آتش فتنه بالا گرفت کز آزادمان

در بند بانوی دابستان نمودار شد با سی هزار دابلی و زدند بر سپاه کفار و در آن اثنا لوس سپر پادشاه فرنگ مرفوق شاه فرنگی خسرو خان گل ریزی مالاکر و مالابر رسیدند خود و بران لشکر زدند این خبر ازینش برداشتند شکست بر سپاه رستم و افراسیاب افتاد که از یک جانب یاقوت شاه با صد هزار کس رسید پیش روی سپاه اسلام سلاکر گرفت جنگ بود تا محل غروب سر داران اسکندری سپاه دریای کوهسار گشیدند و سپاه مرجان نیز بارام گاه خود رفتند که از سپاه نقاره اعلان صدای طبل جنگ بلند کردید و از دامن کوه آواز سفید لاله برق فرنگی بلند شد مرجان شاه گفت ساقی صاف غلط کند خدش میتوشد ۰ تا من باشم دیگر بنده پرقوت ایچی ذنگم عطارد وزیر گفت چاره این چو نقاب دار آسان است شما چاره در باره سپاه اسکندر نمایید که جاسوسان خبر آوردند سپاه اسکندر را زور بسته هنگ کند شده و بارستم و افراسیاب جنگ نمایا نا کردند اگر یاقوت شاه نرسیده بود از نم پاشیده بودند مرجان شاه گفت امروز یا فردا است که قیاس و قیطاس زنگی میرسند و نمرود عاد با هفت برادرش و چهار صد هزار عادی با ثمود عاد و لبنی میرسند و مارا از روزگار اسکندر بیرون میاورم اما عطارد وزیر هر چند پیش ازین لشکر خداوندی مرجان شاه بود امروز درست خواطر جمع شد که خداوندی او باطل است در دل مسلمان شده استغفار کرد اما آن شب از زمه جانب طبل جنگ میزدند و در اندیشه رزم روز دیگر بودند بیت در اندیشه کردن کشان یکیست ۰ که فردا بکام که گردد فلک ۰ کرا افسر سعد سازد بلند ۰ که از کوکب نحس بیند گزند ۰ چون ان شب گذشت و خسرو خاور با چتر زر با بر ملک دار و ور سر زد نظم کهی که خسرو خاور نشست بر ایلق ۰ زچرخ بر لب بام سپهر زد بیدق ۰ پا نگشت شه آنک ترک روی روز نگذند بر سر دریای نیلگون زورق جهان بر تبغ گرفت آفتاب عالم تاب ۰ بخشم اهل جهان گفت روشنا الحق ۰ دران بر آمدن آفتاب عالمتاب کوکبه صاحبقرانیا نمایان شد امیر خان و سلاطین جهان پناه را استقبال کرده با عز و جاه در داخل بارگاه جمشیدی شدند و قرار گرفتند امیر خان سلاطین احوالات روم و معروض داشت اسکندر نیم بود طلبیده فرمود یا جان مدتیاست که از فرزندم محمد شیرزاد خبری ندارم خبری بر سان نیم انگشت فسون بر دیده نهاده بیرون آمد شیر نر یک و کلید

شاه عراقی

شاه عراقی و کرد و مرد زابلی و راستند یار مازندرانی و کهنک عدنانی و هندان سمندانی و مهتر ابوالفتح طلیده گفت سر شما بر نیازم کار کنید که فردا عیاران فرنگ بشما طعنه نزنند و نخندند من رقم شما دانید با قوت شاه پسر خداوند بارستم و راستند یار و افراسیاب شما خود میدانید درین سفر چیزی عاید من نشده برق فرنگی با جان بقد صد هزار تومان دست و پا کرده من حسب الحکم اسکندر از پا سر داران میدوم و ایشان نگفتند بفضل خداوند فرصت جمع باشد بهر جا که خاهی بروید پس نیم بیرون رفته داخل اردوی محمد شیرزاد شد و لاوعون از دیدن نیم خرم شدند نیم احوالات ایشان بو مخبر شده برگردید با و گفت شب دراز است در اردوی مرجان شاه بروم و دست بردی بنایم راه بو چپ کرده آمد تا نزدیک شهر رسید از خندق جسته بدست یاری کمند داخل شهر شد ببارگاه مرجان شاه رفت و قت رسید که آن کافر گبر با منهای خود مشورت میکرد نیم در گوشه ایستاده که خبر معلوم کند دران بین بلاشور عیار شیطان خداوند رسید در برابر مرجان شاه تعظیم کرد گفت ای خداوند مژده باد ترا که شمود عاد با قیطاس و قیاسی زنگی با چهار صد هزار سپاه سه روز دیگر میرسند مرجان شاد خرم شد گفت ای شیطان درگاه من بدین مژده چه خواهی یابد و ترا بچه مرتبه رسانم بلاشور گفت تقدیر کن تا نیم عیار بو بگیرم و او بو خواهم کنم که دیگر اولاد ازان مادر بخطا بعمل نیاید چرا که آسمان خداوند بو که بقدرت خود ساخته بود برق فرنگی بو فرستاد که آتش زند و چندین هزار آن اسباب خداوند بو برد و میگویند مانند شیطان در همه جا حاضر است هر جا که سه دفعه اسم نحس او بو ببرند همان جا حاضر میشود مرجان شاه گفت پس با چهار مرتبه اسم او بو برده ایم البته حاضر است در میان این بنده گان گردشی کن بو بین نیم کدام است بلاشور گردش کرده تا نزدیک بابا رسید غلام سیاهی دید که چشم های ورشت و زشت از چشمهای او تر سید با و گفت البته نیم است رو بغلام سیاه کرد و گفت فرد چشم تو تا هوی همچون سخت شپهر است ۰ از چشم تو پیداست که مادر بخطا یه پس نهیب داد تا او بو گرفته دست و گردن او بو محکم بسته در پیش مرجان برد خداوند گفت این غلام کی است بلاشور گفت غلامین نیم است مرجان شاه ۰

گفت چرا سیاه بخت ما او بود سفید خلق کرده بودیم بلاشور گفت مگر نمیدانی یا هرکس نافرمانیا خداوند بد کند
سیاه روی میشود نیم در بر دلش پیچیده با خود گفت مرغ زیرک که میبیند از دام ۰ با هر زیرکی با دام افتاد ۰
مرجان شاه گفت ای نسیم دیدی چگونه بگیرافتادی نسیم گفت ای خداوند حیف از عقلی که تو داری
بنده غلام سیام هر روزه در نظر خداوند کردش میکنم چگونه باور کردی که من نسیم عیارم تو چه خدا
وندی باشی که بنده خود نشناسی و بگفته بلاشور مرا نسیم دانیا مرجان شاه گفت ما شیطان نه
علم علاوه داده ایم که آن با ما نیست علم شیطان ما آن است که او عیاره می شناسد و ما خود
نمیشناسیم یا بیاد دانست که مفت در بند افتاده است اگر زیاده ازین اسرار کند بلاشور او نه
شکنجه خواهد کرد دیگر هرگز نزده بلاشور او نه در قفس نموده در میان بارگاه آویزان نمود آما چون
روز دیگر شد اسکندر فرمود تا طبل خنبک نه نبوا زنش در آورند نظم بفرمود کوس و نبالید نای ۰
تو گفتی جهان اندر آمد زجای ۰ ز بسکه غریونده رویینه خم ۰ ز سوی دگر نالهٔ کاوه دم ۰ آما چون صدای
طبل افلاطون بگوشش دلاوران رسید دلهای سازی خنبک مشغول شدند از آن جانب یاقوت شاه هم
فرمود تا طبل بنواختند آما آن شب شبی بود که سرکنه بویان بیاسایش استراحت نرسید تا هنگامیکه
خورشید انور از کوه خاور علم جهان گیر بر افروخت اسکندر از بارگاه بیرون آمد که مرکب
کشیدند پای دولت بر رکاب سعادت نهاد مانند سرو آزاد در خانه زین نشست نظم نشسته ابر
باره دست کش ۰ گرفته بکف نیزهٔ سی ارش ۰ کمندی بفتراک و تیغی بدست ۰ بفرمان او همچو پیل مست ۰
یکفته بیندند صف سروران ۰ بمیدان در آیند گندآوران ۰ دیران اسکندری سوار شدند و از هر
جانب صفها بیاراستند دلاوران چشم در میدان داشتند که آیا اول که سبقت میدان کند
که از صف سپاه ترکان رستم بدفع نامرکب بمیدان تاخته جولانیا چند نمود که صدای احسن از حرارت
دوستان برخواست بعد ازان نعره کشیده و گفت ای خدا پرستان هرکس را اراده میدان دارد
خویش باشد که از صف سپاه اسلام سام این فریدون کره فرا برسد هرکت دارد سر راه برو تنگ
گرفت چون چشم رستم بران کره افتاد مایل دوشد از آنکه در نام ترکستان چنین مرکبی ندیده بود
بام برآمیخت آما رستم در آن روزگار خود سه رستم دستان میدانست دید یک رعنت دعوای این تن

طول کشید برطبعش گران آمده عنان مرکب سه کرد و اندیشه در هر کمان نهاده بجانب رستم کش د
داده سام بلعب سپاه گری از نو خود کند نه بیند روی بجانب رستم آورد و عمود سه بالا برد رستم سپر نموده که
سام دلاور گرفت بر قبهٔ سپر که سپر هزار زده پاره شده از هر جانبش فرو ریخت پیاده گان سپر
دیگر آوردند رستم سپر سه گرفته از زیر رکاب فداره سه کشیده بجانب سام دویدان دلاور خود سه
در زیر سپر گرفته رستم فرود آورد سام سپر سه بکج انداخت تیغ او کار گر نیامده بقدر دو بیت
فصل درمیان این ترک و بدل شد بر طبع یاقوت شاه گران آمده نعره زد ای رستم حیف
از تن تو که قوداری نام رستم سه بدنام کردی این کره سوار چه وجود دارد بجانب داد لشکر ترک
از جای در آمدند و بمیدان نهادند و سکندر هم اشاره فرمود دلاوران از جای در آمدند
و از لشکر هم رنجیدند خنبک بالا گرفت مغلوبهٔ عظیم واقع شد آما یاقوت شاه چشم بر علم از دها
پیکر اسکندر انداخته مرکب سه پاشنه نمود نزدیک شد که فرود سه بر ساند امیر الامرای بارگاه
اسکندر امیر خان سالار خود سه باد رسانید نظر کرد عجب ترک چشم خیره ایست سه نظر در آورد سر
راه سه بر و گرفت یاقوت شاه خیره خیره نگاهی بامیر خان کرد طرفه دلاور پیدا نظر در آورد که تا
بحال ندیده بود باو در آمیخت اسحق این الوسی خود سه با فرزند سیاب رسانیده باو در آمیخت
با قرن دلاوران درمیان سپاه ترکان ریخته که شور قیامت برپا شد و ایران اسکندری از هر
جانب که رو میکردند از کشته پشته سبب فشده نزدیک بود شکست بر سپاه ترکان افتد ناگاه
دستی پیدا شده گریبان عبد المجید سه گرفته بر هوا بلند شد و از هر جانب طبل امان زدند هرکس
تا بارگاه خود برگشت اسکندر از تقدم عبد المجید دلگیر شد که از زبر دستی محمد خبر آوردند نسیم
گرفتار شده آه از نهاد اسکندر بر آمد اما مقدمه عبد المجید این بود که او من جا چوتا نیز و زبار بود
اسکندر زیاده بود او نیز و در بین خنبک رسید عبد المجید سه دید از هر جانب که رو میکنند
مرد و مرکب سه قلم میکنند او سه نامرکب از زمین بر داشت در کوه سار ناغر بود که بعلم سحر
ساخته بود او سه در آن جا برده در بند کشید که از آن جانب محمد شیرزاد شنید که اسکندر از زور
بندها بیرون آمده و نهصد هزار سپاه در برابر اوست بدلاوران گفت تا نباید در بن مکان

دیگر توقف ننمایم باید فردا سوار شویم و این سپاه را از پیش برداریم و خود را با سکندر رسانیم یاران
قبول کردند روز دیگر محمد شیرزاد اول بنده اسباب آنچه بود بار کرده با هزار سوار از دامن کوه سار
روانه نمود و خود با دلاوران از چهار جانب روبسپاه کفار آوردند تا غروب آفتاب کوشش نمودند
شکست بر سپاه ترکان افتاد و سپاه اسلام ایشان را تا کنار رهندق تعاقب کردند از آن جا برگردیدند
از عقب نبرد روانه شدند تا بپایان رسیدند بنا کردند بآمدن نزدیک هیچ نبود که داخل اردوی کیوان
شکوه شدند ورقعه بخدمت اسکندر مشرف گردانیدند امید روی ایشان سوبوسیده عرض نمودند
شاها نه سراقرار فرمود در مجلس عیش بروی ایشان کشاده نشستند اسکندر مشرق سو
طلبیده فرمود بابا توخود میدانی که ستون سپاه اسلام عبدالحمید و مهرنسیم است هر دو گرفتار شده اند
چاره در باره ایشان باید کنیم برق عرض کرد شهریار بنده آهن سرد نمیکوبم و پا صفره بجای نمیزنم
که مرا صفت بکنند کار بنده تمام بتجربه و احتیاط است اول ارسطو بینند اگر بنده در شهر بردم میتوانم
کار کرد ببردم و اگر فرار نمیشوم بطرف دیگر ببردم ارسطو گفت مدتی برق ما روز بروز اختیارات
معلوم نمیکنیم گرز و زنبیکه اراده بدخشان کردیم شش ماهه من روز بروز دیده ام و میدانم چه رفع فتنه
اما اظهار او نمیکنم نسیم تا چهل روز دیگر در قفس باید بماند تو بعد ازین هشیار کار خود باش
عبدالحمید سوم جا جو برده است الحال بدست نمیآید صاحبقران هم باید ازین مکان حرکت نکند
چراکه آب رود خوانه سه روز دست دارد و در کوه سارم علف و هیزم موجود است اسکندر فرمود
ای حکیم زمان درین شش ماهه اختیارات مالا بده تا بدانیم چه باید کرد ارسطو گفت ازینجا رفتن
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ده و رنه در مجلس رندان خبر نیست که نیست الفقه چون
مدتها گذشت در اردو آوازه بسیار گرم شد تخال خان که امیر اردو بازار سو باو سپرده بود خدمت امیر
عرض کرد که اگر ده روز دیگر بدین نوع بگذرد آدم آدم سو خواهد شد اسکندر برق سو طلبیده فرمود
ای برق تو نایب مناب مهرنسیم میباشی مارا در باب آنچه فرا باید کرد برق سه روزه مهلت
خواست از اردو بیرون آمده چون بدوازده فرسنگی اردو رسید اثر قیماس و قیطاس زنگی
ظاهر گشت برق نظر کرد قیطاس و قیماس را دید که در بالای اژدها سوار بودند چراکه هیچ مرکب نیست

کشیدن آن ها را ندانست برق فرنگی از آن دیو سار بسیار خوف کرده پیش تر رفت دید موی سر
دیو زن از جانبین فرو ریخته چشمها مانند چراغ سرخ پر از خون که هر گز دیو بدان صلابت ندیده بود اما
از عقب ایشان سپاه بسیار قاف تا قاف کشیده که هر یک سی زرع زیاد و کم قامت داشتند
از یکطرف آن سپاه بیرون رفت در هر فرسنگی مشاهده نمود بقدر پنجاه هزار رشته و دواب در زیر
بار کران دید که میآیند و از هر جنس بار داشتند برق شاد شده برگردید غروب آفتاب داخل اردو
بجای اسلام شد بخدمت جهان پناه آمده عرض کرد شهریارا یکنفر از دلاوران سپاه ما من همراه کی انقدر
جنس و اردو چه باورم که شش سال اردو سو کفاف کنند صاحبقران فرمود دلاور را میخواهم که ملازمت
برق سو اختیار کند و از طرف او بیرون برود که فوجی از همین دستان شیر ماده و ذابستان کیسه بانو
بزور است اسکندر فرمود بابا برق اگر یک نفر کم است یکی دیگر هم روانه کن برق عرض کرد هر چند که
بانو یک از اردو سو بهست لاکن یکدست صدا ندارد طور بدست دهره دار بزور است عرض نمود که
منهم میروم آن دو از دها صولت بیرون آمدند گرد مرد و دیو مرکب کشیده بانو سوار شد اسکندر بار دیگر
مرکب طور سو کشیده ان دلاور هم سوار گردید با بیست و چهار هزار پیاده و سواره روی نیب بیابان
بدر رفتند تا روز دیگر از عقب سپاه قیماس و قیطاس بیرون آمدند و از چهار جانب روبشتران
نهادند شتران سو برگردانیده بدست پیادگان داده بطرف اردوی اسلام روانه نمودند برق
با بانو طور دو هزار سوار از عقب سر پیادگان آهسته آهسته مرکب میراندند شتران
این خبر بقیماس و قیطاس رسانیدند ان دو ناپاک عقب ناک شده عرض زنگی کردند سپه سالار
لشکر ایشان بود طلبیدند که قشون قدری سوار و پیاده خدا پرستان از راه کرسنگی و بیچاره گی افتاده اند
شتران با آنکه جنس بار بود برده اند صد هزار سوار برداشته از عقب سر ایشان افتاده کن بهر جا که
باشی بر سپی سر ایشان سو باشتر با برداشته از پیش من بیاور عرض زنگی صد هزار سوار روانه شد
تا در دامان کوهساری بایشان رسید بانو را دید و طور بدست دیدند سپاه از عقب رسید هر دو هم عنان
رو بزنگیان نهادند که از عقب ایشان دلاوران زابلی با دشنه های کابلی رو بجانب عرش آوردند
اما آن نابکار سپاه سو امر نمود که سی هزار نفر در پیش او باشند و بیست هزار دیگر با پیر سر زنگی برادر عرش

از پاشتر با برونده و برگردانند بسیار اسی از یک جانب بیرون رفت بانو دانست که از عقب بار امیرتر
گفت ای طور برود و سر بده بزنگیان بگیرد از بیت هزار کس یکی زنده نماند از ایشان سلامت جان بدر
برند طوردلاور با برق نامور روی بجانب بسیار اس نهادند اما بانو از ایل پیش روی عراس بگرفته تر
بنیزه وری در آمدند از نیزه مرادی نرنیامد بانو غضب ناک گردیده تیغ دو از غلاف کشیده بهیب
بآن زنگی زده عراس سر اسیمه سپر بر سر کشید که بانو نوافت بر سپر که سپر بر مانند جرم قمر با غالب پنیر
بدو نیم کرده بر خود نیم خود عر قپنک تو پا زده رسیده بند نگر دید بدان سر او رسید حلق خنجر سینه تا
ناف بر بید از سر بن گذر شده بر خود زمین رسید بانو اندک قوت کرده که برق تیغ آن ماده شیر
از شک مرکب بدر رفت لشکر زنگیان که چنان دیدند از جای در آمدند که هوا زده هزار زرایلی
خود سوزند بر قلب کافران زنگیان مانند فیل یوم ذوغ روی بجانب سحر انهادند و از پیش بدر رفتند
بانو دما چون از عراس پرداخت سر در عقب ان فیل سیاه نهاد هر کس بر سر میزد چون کوی غلطان میشد
هر کرا بر کمر میزد چون فیار تر قلم میکرد و لاوزن زایلی مر هر مرکب بر دو نیم می نمودند از سی هزار زنگی
هزار نفور زنده بیرون رفت از ان جانب چون طوردلاور بر بیسر اس رسید سر راه بر و گرفت اما
طوردلاور او را امان نداده که دست بحربه کند گرز بند او بر سر کرفته از بالای زین در ربود و سپر خود
گرد زد بر قلب سپاه زنگیان بر قلم قلم میکرد که پیادگان ما زنده بر نا فبر شدند از چهار جانب
تیر باران شد که از بیت هزار کس و هزار نفر بیرون رفتند از هم زخم دار ان هر از ده هزار پیاده
هر یک بر مرکبی سوار شدند و بعضی هم بر مرکب دیگران که زیادی بودی کشیدند سر عراس و بیر اس
بر نیزه کرده چون کندی بود و شتران بر پیش انداخته روز دیگر بحضرت امیر رسیدند سور ساتر
بر سپاه قسمت کردند اما ای خبر چون بقیماس و قیطاس رسید بر قبع ایشان گران آمد الغرض
کردند روز دیگر در بدخشان رسیدند مرجان شاه ایشان را استقبال کرده چهار صد هزار از زنگی
دیوان کوه و دشت قرار گرفتند چهار روز گذشته روز از سیم قیطاس و قیماس گفتند که عرابها بکشیدند
هر هوسوار شده و چهار از آن به دیگر در حلوایش نان میکشیدند که ساطور عمود و یراق هر دو در روی
او بود سپاه اسلام در بلندی آمده تماشای ان سپاه میکردند که دیدند علمهای خوک پیکر و فرس پیکر

لک پیکر

سک پیکر نمودار شد از عقب آنها چشم دلاوران بازار بها افتاد که هزار زره چهار فیل میکشیدند
قیماس و قیطاس در بالای اراده سوار بودند و از ان دیو صورتان دامن تاک شده از
بلندی بزیر آمدند چون از ان جانب مرجان شاه در بارگاه خود قرار گرفت قیماس و قیطاس بر طرف
دست راست و دست چپ او قرار گرفتند یاقوت و الماس هم آمده قرار گرفتند که از هر سی چاوشید
تمام از پا تعظیم او بر جوشیدند قرار گرفت و گفت ای مرجان شاه شرم داری که پادشاهان
تصدیع و دوی سپاه اسکندر چه وجود دارند من تا بحال نخواستم ایشان را آزار دهم یک سوار در
میان ایشان بود او را سر بردم در میان باغ تاریک در بند نمودم اگر مقرر شود تمام انها را بر ده
در بند نمایم قیماس گفت من از جادو یا و عیاری خوش ندارم رو در میدان هر کس میتواند کاری
میکند البته ان شب مجلس بزم بروی زنگیان آراسته شد که قیماس گفت بزنند طبل فتک را آواز
طبل از ار روی ترکان بلند شد امیر فرمود چوب طبل را دادند که قرنش طبل افلاطون یا بکوه داشت
بیچاره قیماس گفت این چه صدا است یاقوت شاه گفت این آواز طبل اسکندر است که افلاطون
بعلم حکمت ساخته بوده من دوال میخورد بوده فرسنگ آواز او میرود و دما از صدای طبل افلاطون
زلزله در زمین و زمان افتاده بود نظم چه بر طبل اسکندر آمد دوال ۰ زمین تخ ناهید کرد این سوال ۰
بگردون گردان بپایان رسید ۰ سر افیل سور قیامت دمید ۰ بگفتا که یا طبل اسکندر است ۰ کر آواز
او کوش کر جهان کر است ۰ از عقب طبل هر از ده هزار نفر از بن و کاوه و نفیر شنید پرا دمیدند که
کر آن کوه و دشت بلرزه در آمد قیماس گفت دیگر این چه صدا است یاقوت شاه گفت این نالهٔ نفیر
جمشید است زنگیان از شنیدن آن آواز نا موفتک بودند قیماس دانست که سر دار دن زنگی رسیده
اند گفت ای سالار دن زنگی بیت دلیران نترسند ز آواز کوس ۰ که چو پاره چوب است بیچاره
پوست ۰ تو ای دار دل اندرین داوری ۰ مترسی ز کردان اسکندری ۰ که فردا نشود روی ایمان چو زره
من کر زوان این فیل پا حد و مر ۰ تو فردا به بینی در ین رزم گاه ۰ که نر شاه مانند فیل سیاه ۰ چه با کر دار تنگ
میدان کنم ۰ زمین سنج از خون کردان کنم ۰ چه کریم بکف کرزه گاو سار ۰ زجان شکند بر ارم دما
آما در ان شب سر کنبه جویان و سپاه بیالت راستراحت نرسیدند تا هنگامیکه نرک خونریز فتک

طبل افلاطون

با فجر تیز از دیرگه فلک سر در آورد و لاوون و سپاه مانند نور و ظلمت در برابر یکدیگر صف آرا شدند
نمودند قیماس نهیب داد تا آرایه هفصد تن سوار و پیاده بمیدان دویدند از عقب ارزآرایه خدنگ بارید
میدان کشیدند آن تاپک ارزدی ارزآرایه برخورست چنان نعره کشید که زمین زمان بلرزه در آمد
اسکندر چون ان دیو سار سوار در میدان دید هوش از کله مردانه اش پرواز نمود گفت خداوندا
این چگونه عجیب المخلوقاتیست که خلق فرموده پس رو بدلاوون کرد و گفت هرکس بمیدان این
ملعون رود سرحساب خود باشد سعدان دیوزادی بر مرکب خود بود در برابر او گرفت دست
برعمود فولاد سنگین کرده چنان در اشت عمودی بر کله ان دیو سار زد که آوردنش بکوشش در سپاه
رسید اما قیماس سوار بسیار خوش آمد گفت ای جوان بقوت هرچه تمام تر پنج شش عمود بر کله من
بزن که سرم بسیار خوارش میکند این بگفته رو بجانب سعدان نهاد تا بدو رسید مرکب سعدان را
در بغل زد از زین بر دارست سعدان خود سوار از بالای مرکب بر زمین گرفت بدو سر مرکب
قیماس کرد انیده بر زمین زد که نرم شد سعدان تیغ سه اهواله او کرد که قیماس کمر بند او سوگرفته
در زیر بغل نهاده بخدمت مرجان شاه برد گفت او سوگند در رید که مدتیا میشود که ما گوشت اوام
نخورده ایم تا من با قی آن تاپو سیاورم بر کرده نعره زد و میدان رفت بید و لاوون یکبارگی در
میدان او میاهدند کرفتار میشدند تا غروب افتاب امیرخان هم رفته گرفتار شد طبل خنک
باز ان شب زدند اسکندر فرمود چوب طبل بدادند اما امیر آن شب بسیار بکدر بوده
فرمود نمیدانم کار ما چه میشود نمیدانم چه پیدا شد برق فرنگی برخواست عرض کرد امشب بروم شاید سر اغی
از نیم بگیرم ارسطو گفت هزار سر اغ بیشت نیم درمیان بارگاه مرجان شاه در رقص فولاد رست
تو فکر زنده ها باش یکی هرکس که در بند گرفتار بهت فارق است نظم چه قیماس یل مایه پرد یل بهت
نه بمرده بر زنده باید گریست نیم شب بگذار متوجه بلاشور باش که راست بروی نیزند برق خنجر
بیرون رفته بگردش افتاد اما از ان جانب مرجان شاه مجلس بزم بروی قیماس بیاراست هفتاد
مشک شراب از برای قیماس و قیطاس آوردند رادی که بدید تمام سوان و دیوسار خوردند تا پنج دور
عشرت بودند باز طلوع افتاب قیماس در میدان آمده تا غروب افتاب هرارزده نفر دلاوون

سوادست کر نمود غروب آفتاب تحریر نزاد در میدان رفت تا یک ساعت با او طلاش کرده
چون هوا تاریک شد طبل امان زدند هرکس با دام گاه خود برگشت آن شب قیماس گفت نباید
ایم که در این جا منزل کنیم باید دعوا سوگوناه کنیم و زود برگردیم فرداهر نهصد هزار سوار از یکی نب
و چهارصد هزار زنگی از یکی نب رو بمیدان آورند و این سپاه سوپای مال سم ستوران نمانند
دیگذارند که یک تن زنده بدر رود فرمود طبل خنک زدند دلاوون در تدارک رزم روز
بودند تا ناهگا میکه پادشاه خاور بعزم رزم شب زنگی رنگ بیرون آمد اسکندر رو دلاوون
سوار شدند بروی دشت صف آرا شدند که قیطاس بمیدان آمد اسکندر سر راه بر و گرفت
و جنگ درمیان این ان محکم شد که سپاه زنگی و بدخت یا بارستم و افراسیاب و اسفندیار بهمن
و میخ و ذهل و گیوان که تمام سالاران مرجان شاه بودند بیکبار از هاله در آمدند سپاه اسلام
سر راه این ان سوگرفته جنگ بالا گرفت که دیدند از یکطرف دشت گرد شد سپاهی مانند
مور و ملخ نمودار شد و بنام بت نزرگ خود سوزدند بر سپاه اسکندر و این ان سوماننده نبات
انغش ازرم پاشیدند آه از نهاد اسکندر برخواست چون شب نزدیک بود طبل امان زدند
و از نگردست از جنگ برداشتند اما سپاه اسکندر خود سوسنگر گرفتند نباید نیز اندافتن نمودند
که هوا تاریک شد لشکر بدخت یا برگردیدند مرجان شاه بسیار خرم شد رو بعادیان کرد گفت ای بنده
گان عاصی من چرا زود تر نیامدید عادیان عذر خواهی کردند مرجان شاه همه سوخلعت و انعام
بخشید بعد از ان رو بنزنگیان کرد گفت ای بنده گان خواص من شما سوچه منصب بدهم که مرتبه
پیغمبری از برای شما کم است من شما سوبخداوندی با خود شریک کردم قیماس گفت ای مرجان
شاه تو میدانی که ما در دشت زنگی چو نه صد خوانده واریم در کوه و دشت و هر ابر درست و جنگلات
هرگز بخداوندی تو قایل نبودیم حال هم قایل نیستیم تو نمیتوانیا بنده بکنی چگونه خداوندی میکنی
اگر تو خداوند بودی برق اعتبار دریش تر انمیتر اشیدو آسمان تر اآتش نمیزد اینها همه کار
آن جادوی هندی است اهرمن جادو دستگاه تو سو برپا داشته ما آمده ایم بر تعقب جنگ
کنیم خداوند نیرا موقوف کن مرجان شاه گفت یعنی شما مر الجداوندی قبول ندارید قیماس گفت

ما ترا به بندگی هم قبول ندارم کرده در ساکت میشود و خداوندی و بر کنار گذاری و دارین مرحمای
عاجب مرده نمیزنیا ما این فتنگ را کو تاه میکنیم مرجان شاه گفت من اول کار نداشتم چون این لشکر را
از پیش برداشتند آنوقت من خداوندی خود را بر شما معلوم خواهم کرد اگر معلوم کردم بنده من باشید
واگر نکردم مختصم می شوید قبول کردند اما از این جانب اسکندر داخل بارگاه شد گفت ای حکیم زمان حال
احوال را بمن نمیگوئی تا که بدانم چه باید کرد ارسطو گفت الحال چاره نمیتوانی کرد دیگر بهوش خود شو تا وقت
فتح میسر میشود حال هرچند سعی کنی بدتر میشود بیت کسی را بخت چون برگشت کار از سعی نگشاید
گمان هرچند بر خود در و در آرد حلقه بر گردد حال بفرما تا قبل افلاطون و نیقر میشیدی و بارگاه و اسکندر
نزدیکی خدمت و سر و اسکندر را بهبند در کوه که فردا شکست عظیم بر ما خواهد آمد اسکندر فرموده
تا که شکست نبینیم چرا فتنگ بهبوده نمانیم سالاران و عبد الحمید هم که در بند ند کسی که باقی مانده بانوی
زابل فرنهنگ دبور اردهم نوشیروان و محمد شیرزاد است ارسطو گفت حال مرد معقول باشد ای نقطه
ترکان تو قف نگزل هم معقول میشوند معقول میشوند چه معزول میشوند چون این ترکان بهوش نکوه انداز ند
چاره او آسان است کاری نمایم که عرصه بر این ترکان تنگ شود امیر فرمود تا آن مدت که وعده کرده
برود و ما چنان کنی اسکندر فرمود اسباب سفر در کوه کشیدند و ارسطو در بحر ثه سیاه نگاه داشتن
است تا سنگاره اسکندری از ضعف بیرون آید چون روز شد صدای اعلان اعلان از سیاه کفار
بلند شد تا صد اسلام از غم یکدیگر کفن در کردن انداختند و مشتی خاک بر کرمان کنند
و کفتند کفن و لحد ما این است که پوشیدیم اسکندر چون این نکته از نام دارون دید از خشم بر
حلقه های چشمش کردش کرد اما جاویان از کوشه و کنار هر روزه پنج شش نفر از دلاوران را
بردند اما قیاس و قیطاس در میدان آمده سلاح کشیده بجانب کوه روان شدند سیاه بدخشان
هم حرکت کردند اسکندر که چنان دید با دلاوران از کوه سرازیر شد سر راه بر قیاس کرفت
بانوی زابل سر راه بر قیطاس کرفت فرنهنگ سر راه بر افراسیاب بست محمد در برابر افراسیاب
هرقوم در برابر لشکر با رو سیاه اسلام جلو سیاه بدخشان و زنگیان کرفتند کرفتک در بهوشت مفقود
عظیم شد سعد خضر کوهی با هوازده هزار کس رسید خود به بر ان سیاه زد دلاوران فرنهنگ مالا کرد حالا بر

الوس سپر پیش رو ی عاد و یان سو کرفتند عرصه بر سپاه اسلام تنگ شد که قادر قدرت نماند
نمود از هر جانب و شقاب دار بر هر یک پانصد هزار سوار رسیدند و خود سو بر قلب لشکر زدند
سپاه زنگیان سو از پیش برد و رشتند بر عقب دو دیدند اما اسکندر سو و بانو تا غروب
آفتاب با آن دیو سار سو کوشیدند و رخنه بایشان ندادند که از هر جانب طبل آشتی زدند
و کرد ست از زخم کشیدند اما تا مدت شش ماه فتنگ در میان ایشان محکم بود چهار هزار و چهار
صد نفر از یاران و شاهزاده کان و جلیمان سو در ان مدت جا هر برده بود سپاه اسکندر در ان
کوه مانند مرغی که در قفس باشد محاصره شده بودند و از خوف جا هر شب و روز آرام نداشتند و
آن هر دو نقابدار هم بهوا داری اسکندر در محاصره بودند در ان حالت تفکر نسیم افتاد چون اسکندر
تفکر بما افتاد و کلمه از نسیم کوش کن داستان مردن مهتر نسیم عیار در قفس و بخت یافتن او
از دست آن قوم بد شرار و شکست خوردن مرجان بدشعار از اسکندر ما یا مقدار و غارتیان
شیر تنظار دل شکسته کان و ادی چرا نیا و سر کشته کان بیابان سر کرد و از چنین روایت کرده اند
که مدت شش ماه اسکندر در پای آن کوه محاصره بود چاره او از هر جانب مسدود شده بود اما
ارسطو کفت هفت روز دیکر باید از کوه بزیر آیم و امشب نیم از قفس بیرون خواهد آمد مرجان
شاه چهل روز دیکر بدست ما خواهد افتاد تا سه ماه دیکر بانوت شاه با ما جنگ خواهد کرد قیاس
و قیطاس زنگی شصت هزار ایشان بدست صاحبقران و دلاور او خواهد بود اسکندر از تنگ دلی بجان
آمد اما از این جانب چون کرفتاری نسیم بطول انجامید شبی بانو فکر کرد من باید در این قفس خود سه
بیرون زنم شاید چاره شود بعد از این خیال چون روز شد خود سو بنا چاقی زد و ناله بسیار کرد
و شبش مرد چون صبح پاسبانان در پیش قفس آمدند با بانو مرده دیدند او سو از قفس بیرون
آورده بدور او نام کرفتند که در آنوقت مرجان شاه از بارگاه بیرون آمد که روانه از روشنند
دیدند فراشان فوش مانی دارند پیش رفته احوال پرسید عرض کردند نسیم مرده است مرجان شاه
کفت مرجا تقدیر عمر نسیم سو بیش از این نکرده بود م این فکر بودند که بلا شور عیار
از خود رسید اسکندر مرجان شاه کفت این است که بلا شور آمد مرک نسیم سو به بینید باید دانست اکنون

برسید بلافاصله برسر او خواهد آورد از جای خود برجسته و با نفر قریب سوار بر سر مرجان شاه برد نشسته بدر رفت
که آواز بکیر بکیر بلند شد آما نسیم هر کس که میرسید میگفت بگیرید بهر حال یا یار از میان بدر رفت تمام
خرابه بود و خود سوها بی رسانیده قایم شد چون بلاشور رسید و مقدمه سوشنید هر دو دست سو بر سر زد
گفت ای خداوند ریش خود سو هلال کن که نسیم خواهد تر رشید اگر من بدست او افتم مرا آزار
نمیدهد چرا که دیدار فروز دارد چنانکه گفته اند مصرع اعتبار پهلوان از زور دست یارة بلست
آما امروز سو با یاد رحمام فرار بسر برد تا نیم شب گردید بیرون آمد خود سو بی ژبلاشور رسانید آنچه
اسباب و رسائه عیاری بود تمام سو بر داشته خود سو مکمل نمود و هفتاد و سه مثقال در ردی پهلوش
که یک دانگ او فیل سو مدهوش میکرد بر داشته بیرون آمد و قصی بلاشور عیاران سو تقسیم
میکرد و رسید از گوشه زده بدر رفت در همان حمام فرار بر قرار گرفت چون صبح گردید از پای کوه
سار آواز طبل جنگ بلند گردید مرجان شاه از شهر بیرون رفت تمام قلام و سپاه که در
شهر بودند بیرون رفتند نسیم در اردوی ایشان آمده همراه مرجان شاه در اردوی قهاس
زنگی آمده دید آن هر زنگی بر اژدر سوار گردیده اند تا بدامان کوه رسیدند از کنده ها سوار
گردیده بالا سو ن از کوه بزیر آمدند نسیم صاحبقران سو دید با چند نفر دلاو سو ن در جلو هند
هزار کسی ایستاده و باقی سپاه پیاده در کوه کمانها سو در دست گرفته جابجا قرار در اردند
مهتر هر سو ن خود سو در جلو اسکندر رسانیدند دید برق فرنگی در جلو ان حضرت ایستاده سر گردان
بهر جانب نظر میکنند نسیم خود سو رسانیده چنان سیلی بر صورت برق زد که خون از لوله
های دماغش سرازیر شد اسکندر که نسیم سو دید گویا عالم سو بوی در دند خونشان شد دست
انداخته صورت نسیم سو بوسید بعد ازان نسیم گفت ای سگ صفت کهنه فرنگی هیچ وجود
این طریق از خود در ریت که تو متوجه پیشوایی و تعقب دست چپی سو میکنی این سپاه و رسالها
کفر هم قابلیت دارد که صاحبقران امروز شش ماه بست که در کوه سار بر یک در رفت بیخود
الحال مشاهده کن که بفضل خدای عالم این سپاه و رسالها سو چگونه از پیش بر میدارم اسکندر
از مرکب پیاده شده سجده شکر آنهم بجای آورد بعد سوار شده فرمود طبل جنگ سو بزنند

کوه شاهزاده چنین بفرموده امیر جوال بر طبل افلاطونیا اشتباه کردند او از ارش بکوه و دشت تجیده
نسیم دلاور با قبال اسکندر لب بر لب سفید ماده نهاده که آواز سفید ماده نسیم مانند رعد
در کوهسار پیچید بند از بند کافران بهم لرزید قهاس گفت خدا پرستان امروز زنده نمیشوند
اند مگر خبر بر یاشان رسیده مرجان شاه گفت شیطان یا که من در قفس کرده بودم امروز
نجات یافته چون مرده بود و دم با جوال او سو فشه تقدیر کردم دوباره زنده شده در پیش
خدا پرستان رفته این ن از معجزات من که مرده سو زنده میکنم طبل شادی میزنند قهاس
گفت ای مرجان شاه معلوم من شد که این خدا پرستان محقق ندارند یکنفر پیاده عیار پیشه
چه میتوانند بکنند اگر از دستش بر آید غوغا در خانه ما بکند از رد وقتی که مرجان شاه با قهاس
در حرف بود کرد مرد زابلی دران جا بود آمد از بر ای با با خبر آورد نسیم حرفش نشنیده آما
در پای غضب قهاس بجوش آمده گفت ارآنرا بسو بکشند ارآنرا بسو کشیدند تا نزدیک
کوه رسید نقابداران از کوه بزیر آمدند صف بستند قهاس با سالور و جیدان نقابدار
عادیان بطرف نقابداران رفتند رستم و افراسیاب و اسفندیار بر پشت بکوه اندا خشند
از همه جانب فنگ در گرفت نسیم برق سو گفت از قدمت صاحبقران جای نروی
که من رقم اما با یا قدم در کوه نهاده در برابر خود نظر کرد رستم سو دید که کرکا پا پوشیده مانند
شتر مست گف بر لب آورده سپر در پیش روی خود گرفته از زمین با بون رو بمیکرداند
نسیم فلاخن سو از کمر گشوده سنگی بر گفه فلاخن نهاده بدور سر بگردانید چنان بر پشت پای
رستم زد که مانند دهل ماهی شکافته شد و در عقب افتاد الفصه نسیم چو از زده نفر از دلاو سو ن
بدفعات سو با فلاخن زده که جان بمالطان هر نفر سپردند با قی دلاو سو ن بدفعات ن که چنان
دیدند رو بر گردانیدند که از جانب دیگر افراسیاب آمده با یا دو سو م بقرب سنگ
بر گردانیدند که افتاده مدهوش شد نرگان او سو بر داشته رو بگریز نهادند دلاو سو ن
اسلام شیردل شده تیر با بون کردند نسیم از جانب نقاره خانه صدای گبرو دار شنیده
روبان جانب نهاد وقتی رسید که اسفندیار و یاقوت بن مرجان نزدیک نقاره خوانه

رسیده بودند با ما رسیده و بعد خنگ کوهی کرد گفت ای نفق چرا باشی قربان مادرت بروی یکمن
طلا و جواهر بر سر خود زده ای عارت نمیاید که در کوه آمده برگ درخت بخوری حال با بایست نقش
تو در میدان افتاده باشد این زنده یک لحظه کار تو نمیاید برو اسفندیار را با تو رزین شقه کن والا
بسر اسکندر با خنجر شکم ترا چاک میدهم سعد خنگ کوهی بر سر قرعت آمده روی بجانب اسفندیار
نهاد تا رسید گفت ای ترک تنگ چشم بگیر از دست من تا اسفندیار رفت روبگردانند
چنان تو رزینی بر خود زد شی نو رفت که تا صدو قدسینه اورا بر هم شکافت و روبلا زمان او
نهاد بقدر حوصلت نفر دنیا ملک اندر رفت که از همه جانب تیر باران شد شکست بر
ترکان افتاد سپاه اسلام از کوه بزیر آمدند اما صاحبقران با قیاس در خنگ بودند جهان پناه
شش پر کشیده چنان بر فرق آن دیو سار زد که صدر ران بکوه دشت پیچید اگرچه آسیب او
نرسید لاکن دنیا در نظرش تیره و تار شد از آن جانب چون نقاید اسفندیار آوازه طبل بازگشت
شنیدند دلیرانه با عادیان بکوشش در آمدند که بهمن دشت بیابان کردند فرد از آن
دشت روح او رنگ کردی برفوست طوطیا رنگ باد که خیاط کرد بو با ستقبال کرد پیرون
رفت مقراض مهر و مهلت نداده از گریبان نا دامان کرد سوچاک درده علم افتاب پیکری
نمودار شد و نقاید اسفندیار با مقداری در زیر سایه علم قرار گرفته در رسید از حال درست
و دشمن آگاه گردید نیم که او سود دیده بدو کبوتر معلق خود سوار بود سانیده گفت ای شهریار
گر بسر وقت اسپران میرسی وقت است وقت و رنه بداد غریبان میرسی وقت است وقت
دیگر روزی باقی نمانده که عادیان بر اسلام غلبه کرده اند نقاید اسفندیار با لاوسون خود خود سوار شدند
بر قلب سپاه کفر از جانب دیگر الوس سپند و فریدون شاه یونانیان و دلاوران فرنگ و سعد
خنگ کوهی از کوه بزیر آمدند و خود سوار شدند بر سپاه ترکان زدند نقاید اسفندیار با لاوسون خود سوار شدند بر سپاه
زنگیان ایشان سوار زنهیش بر داشتند از هر جانب تیر باران شد که مانند ملخ در روی هوا
تیر بهم پیوسته بود ربعی ملخهای بیهان بر پرنده یکه شده آفت مزرع زندگی که زآمد شدند نا
تیر پره بپوشید روی هوا سر بسره اما تیر شلباران اسلام از ان تیر باران اندیشه نکرده تیغ

ها کشیده در اصل آن دریای سیاه شدند عقد منتظم ایشان لشکر مانند عقد پروین بهم پیوسته بود
چون نبات آتش از هم پاشیدند او از نفیر فتح اسلام از چهار جانب بلند گردید و خنگ بالا گرفت
این است صورت مهندسیم عیار که دلاوران سه دوران خنگ مغلوبه تهر یک مینمود بر کفار

اما ناغروب آفتاب خنگ در کار بود طبل امان زدند هر کس با سه ام گاه خود برگشت اسکندر
فرمود خیمه و فرگاه سه از کوه بزیر آوردند آن شب جشن افروخته صاحبقران با نوروز و بیل ستان علیه
دار لشکر بود اما نیم چون ببارگاه جمشید در آمد چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار ضد یا و او رنگ
با لخت و نیم لخت سه جوانه دید آتش در نهادش افتاد گفت بسر صاحبقران قسم تا از من جاوه
نکشم آرام نگیرم رو با سکندر کرد و گفت یا امید الملتمس دارم فاتحه بدر قه راه من کنید اسکندر

کف کرفته او سه دعا کرد نسیم بیرون آمده داخل یتیم خوانرشده برق فرنگی سه طپید کفت ای ناجیه
چوبت سه در آب انداخته ام ما در بخط باشد تا برکردم روز سوم انتظار مرا بکش از روی سوم چنین
نکه بعید از اندای سه کفته بدر رفت همه جا بیتابند نا داخل از روی شرکان شده وقتی رسید که اهرمن
جادو در پیش مرجان شاه نشسته بود با هم مشورت میکردند تا این جا رسید دلاور سه با کهدر بند بودند
فردا بقتل رسانند و شب دیکر اهرمن بدر دولت اسکندر سه بیاورد و بسوزانند با یاهو سه شنیده آما
لب سه بدندان می کزید که جادو برخواسته پای تخت کوهسار پرداز کرد نسیم کبوتر معلق زده خود سه
بزیر پر او رسانید همه جا در زیر سایه او در روند یا میکرد تا بکوهسار رسید خلینده های او او سه
استقبال کردند اهرمن بدر باغ آمد قرار کرفت کفت فردا بید تمام این خدا پرستان را قطعه
کنید سرایشان سه در میدان ریزید که اسکندر حساب خود سه بکند جادوبان شادشدند آما نسیم
در پشت سنکی قرار کرفت چون نزدیک صبح شد هر کدام بکوشه آرام کرفتند نسیم در دمند از پشت
سنک بیرون آمد جادوی پیری سر در باغ خوابیده بود در بالین او رقعه او سه مهوشش نمود
در کناری برده او سه برهنه کرد و خنده بکور نمود لباس او سه پوشید آمد در جای او قرار کرفت
رسمی که حضرت خضر علیه السلام با و تعلیم داده بود خوانده بر خود دمید بصورت او شد در همان جا خوابید بیرون
صبح روشن کردید اهرمن بیرون آمده او سه بیدار کرد و کفت من در اروحیدم در پیش خدا
وند تو در همین جا باش وکیل منی کلید باغ تاریک در پیش من است که در ش بغیر از ان کلید باز
نمیشود او سه بتو میسپارم و میروم ولیت جلاد سه بنویسم در باغ سه باز کن رسمی نوشته بدست
بابا داد کفت این رسم سه بکوان تاریکی باغ برطرف میشود دلاور سه ان اسکندری پیش بکو ملکه
فرموده شما سه بیرون برم ده نفر از باغ بیرون میاوری که جلادان سرایشان سه بزنند
زود سرایشان با جادویان در پیش خداوند میاوری بابا کفت بدیده منت میدارم کلید سه کرفت
اهرمن جادوی نیب ارروی مرجان شاه بدر رفت چون رسید ولیت نفر جلاد سه با تیغهای برهنه
و مرکب رهوار روانه کرد کفت زود بروید که خلینده من در دشت غارت اما از ان جانب بابا جادو
بان سه هر کدام بطرفی فرستاد در باغ سه باز کرد و ان رسم سه خوانده که باغ روشن کردید دلاور سه

چشم باز کردند

چشم باز کردند یکدیکر سه دیدند حمد خدای سه بجای آوردند عبدالحمید پیش رفت کفت ای جادوی سکاپید
امروز یا فردا است که شکننده طلسم بهتر نسیم عیار بیتابد و شما سه باتش بسوزند بخندید و چون بخندید کفت
اکر نسیم بیاید چه بهتر شاهزاده خوب نظر کرد نسیم سه شناخت کفت بابا جان نسیم کفت جان دل بابا در ماند
بابا خواطر جمع دار که دانش الله جادو سه با جادو من بارد است آتش خواهم زد بشرطی طول بارد است سه بعد سالها
کفتند پسر اسکندر را دیکی هزار زنهار میدهیم نسیم ایشان سه از بند بکی نیت در دلاور سه ان شادشدند بابا
کفت شما در همین جا باشید تا من بیایم بیرون آمد بقدر دولیت نفر جادو دید که پاس بیدار شدند نسیم
کفت منهم بدانم شما بهر تبه رسیده اید با هنوز ناقابلید امروز اراده دارم دولیت نفر بزرکان
بدخشان سه ضیافت کنم شما خود سه بصورت دختران آراسته کنید و این قصه سه زینت دهید اسباب
مجلس از نقل و میوه مهیا کنید که شما سه بمطلب رسانم ایشان شادشدند باغ و عمارتها را از زینت
دادند ساز و نواز و اسباب طرب همه سه جا برجا قرار دادند و خود سه مانند دختران چهارده ساله بیا
سه شدند تمام فرق جواهر شدند که بزرکان بدخشان رسیدند تمام با قضا نهای جواهر نثار بابا تمام سه
استقبال نمود همه مرکب ایشان سه کرفته پیاده کرد کفت بلکه بمن سفارش نموده که شما سه ضیافت
کنم ایشان داخل باغ شدند باغ نمونه فردوس بنظر در آوردند که درختانش سر بسر یکدیکر کشیده بهشت
و مرغان درش هزار درختان بذکر ملک منان مشغول کردیده بت پرنده مرغکانش شاخ بشاخ
زشوق یکدیکر کرد بدکنان ۰ نوای بلبل و آواز در آج ۰ شکیب عاشقان سه کرده تاراج ۰ بهشتی
بود پر از هور و غلمان ۰ نسیم جان فزایش راحت جان ۰ چون بزرکان بدخشان آن باغ و قصر و جوانان
سه دیدند یکباره دل از دست دادند بابا انها سه در عمارت برده کفت هر اکرام بجا سه
باز کنید تا نازنین دختران بیایند قدری عیش کنید ایشان از زشوق میان نازکان میان سه باز
کردند نسیم اسباب ایشان سه برداشته دختران سه کفت هر یک بدامان امیری نشستند دلاور سه
بدخشانها دست در کردن ایشان کرده بهوس و کنار مشغول شدند بابا از عمارت بیرون آمده
فرمود چهارصد دلاور سه هر یک پشتی بر دوشند کفت نازسر شما میکردم این دم در عمارت
بروید و عیش ایشان سه ناقص کنید چهارصد دلاور بفرموده بابا داخل عمارت شدند بنیاد قطع نمودند

در یک ساعت دویست نفر بدخشانی را با چهارصد جادو علفه شمشیر ابدار نمودند بعد از آن از عمارت
بیرون آمدند سلاح ترکان را پوشیدند و سوار شدند باقی پیاده در دامان کوه روان شدند یک
جادو را رسیده این خبر را بمرجان شاه رسانید که مقدمه چنین شده از قضا اهرمن جادو در آن جا نبود
بخاطر جمعی تمام در غار عبدالقهار دیو رفته که با او صحبت بدارد چون مرجان شاه این خبر را شنید در دم
یاقوت و الماس پسران خود را با صد هزار کس روانه نمود که دلاوران را بقتل رسانند ایشان روانه
شدند اما نسیم دانست که چه میشود باد بر سفید مهره کرد که صدای او بگوش مهتر برق رسید گفت
لبیک و سعدیک ای کلید فتح سپاه اسلام رسیدم پس دلاوران را خبر کرده سوار شدند بجانب
کوه روانه شدند اما نقابدار هم سوار شده با سپاه خود روانه شد اسکندر هم مرکب میمنت را پاشنه
کرده از ایشان گذشت خود را بدلاوران رسانید چون سپاه یاقوت و الماس رسیدند سر راه
بر دلاوران گرفتند سالاران هم دست بر شمشیر کرده جمله بجانب ترکان نمودند جنگ بالا گرفت
صاحبقران با نقابداران خود را زدند بر سپاه ترکان نزدیک بود ایشان را از پیش بردارند
خبر بمرجان شاه دادند سپاه عادیان را با زنگیان و دلاوران بدخشان از چهار جانب فرستاد
اما بانوی ذابل و سعد خضر کوهی و الوس پیر و فریدون شاه با نوفل و عبدالله مبارک با سپاه گران
سر راه را بر ایشان گرفتند چنان مغلوبه شد که روز روشن مانند شب تار گردید دلیران اسکندری
از هر جانب که رو میکردند از کشته پشته میساختند از هر جانب شکست بر سپاه ترکان افتاده
که قیماس نابکار با صد هزار زنگی پیش روی سپاه اسلام را گرفته ساطور را کشیده حواله فرق فرق دان
سای اسکندر نمود که آن خسرو عالیمقدار شش پر را کشیده چنان بر بند دست او زد که ساطور از
جنگش بدور افتاد مرجان شاه خود با دویست هزار کس رسید و خود را بر سپاه اسلام زد از بسکه
آدم کشته شده بود راه بر مرد و مرکب تنگ گردیده از یکطرف های هوی دلاور و نیم نیم زخمداران
و قیمه قیمه مبارزان و شیهه مرکبان و جیقه فیلان گوش گردون فلک را کر مینمود بیت در آن رزم که
از نهیب یلان ٭ بهر جا بدی جوی خونی روان ٭ سر سرفرازان فتاده بخاک ٭ ز خنجر همه سینه ها
چاک چاک ٭ نفیر دلیران رزم آزمای ٭ جهان را برآورده یکسر ز جای ٭ ز خون ریزی خنجر آبگون ٭

شد اندشت

شد اندشت مانند دریای خون اما هفت لشکر با تیغ و خنجر از هر جانب میزدند و میکشتند تا آفتاب
غروب کرده طبل امان زدند جهان پناه با دلاوران کینه خواه داخل بارگاه گردیدند اسکندر در بالای
تخت زر قرار گرفت فرمود ای نسیم روزی مباد که پای تو از اردوی من گم شود که ما این همه مرارتها را
از جهت گرفتاری تو کشیدیم نسیم گفت ای صاحبقران اگر تو نائی باشی که چهار غاز بنوکر بدهی چرا از پی
نعل خرمرده میروند که در تله خرس افتند مگر نشنیده بیت آنکه شیر انرا کند روبه مزاج ٭ احتیاج است
احتیاج است احتیاج ٭ اگر من محتاج نبودم چرا در شهر میرفتم که گرفتار شوم و شش ماه در قفس تمام امیر
فرمود حقیقت آن است که باید ترا انعام دهم حال باید بروی احوال سه نقابدار را معلوم کنی و برای
من خبر بیاوری که دوازده هزار تومان در پیش ما موجود است بتو دهم نسیم بنیاد رقاصی نهاد گفت دست
مادرم مریزاد مدت شش ماه از کار فقیری باز ماندم نریش پادشاهی را تراشیدم نه بتخوانه ایرا
عارت کردم نه طوق گردن دیو را بیرون آوردم نه پادشاهی را برهنه کردم نه اسباب مجلسی را
صاحب شدم الحال ملازمان من مواجب شش ماهه میخواهند باید دویست هزار تومان مواجب
بدهم صاحبقران کرم کرده است سالاران بخندیدند بعد از آن مجلس بزم آراستند نسیم روانه
شد دید نقابداران رفته اند برگشته خبر بامیر داد صاحبقران پریشان حال شد اما دلاورانی که
در بند جادو بودند نفری هزار تومان ببابا دادند گفتند باید اهرمن جادو را در اردو بیاوری آتش
زنی بابا قبول کرد اما از آن جانب چون مرجان شاه برگشت دید ماتم در اردوی بدخشانی افتاده است
از این جهت که دو هزار سردار نامی و صد هزار کس از سپاه کشته شده بود مرجان مکدر گردید که
اهرمن جادو در رسید خبر از جائی ندارد مرجان را افسرده حال دید احوال پرسید مرجان گفت
ملکه نسیم از بند ما نجات یافته در باغ تاریک رفته چهارصد جادو و دویست سردار مرا کشته تمام
دلاوران را از بند نجات داده اهرمن جادو دود از روضه دماغش سر کرد قسم یاد نمود تا نسیم را
آتش نزنم قرار نگیرم رو بمرجان کرد گفت شما جنگ را موقوف دارید تا من بیایم بصورت عقابی
شده پرواز کرد در اردوی اسلام آمد از قضا نسیم بر در بارگاه ایستاده نقل جادو را میکرد اهرمن
او را شناخته دست انداخت گریبان او را گرفته بر فلک بلند شد فریاد زد ای اسکندر بردم

مترنسیم عیار گوید او را آتش زنم و دلش بسوزم دل تو نگذارم بعد برگشته ترا ببرم و آتش زنم بابا بهروز
برود بغار عبدالقهار دیو بر زمین نهاد دیو پرسید این کیست جادو گفت این نسیم عیار دشمن دیو و
جادوست عبدالقهار خندید گفت ای محبوب من این مرد اگر تمام اندامش آهنگ و زر و سنگ شود
یکبار پشم مرا کم نتواند کرد چگونه دشمن دیو و جادو تواند بود او را بند نخواهد نهاد تا من بارو
جنبک کم تو تمامش کن اهرمن گفت مگر تو دشمن جان خود و من نمیدانی دیو پیش رفته دست
نسیم بگشود گفت ای آدمیزاد بیا با من جنبک کن نسیم پای او را بوسید گفت ای پادشاه
دیوان بسر نامبارک خدمت قسم که تا امروز کنجکی نگشته ام ملکه چو روغ میگوید دیو و جادو
کشتن رسانه دارد من چه قوت میتوانم دیو و جادو بگشم بنده مرد مطرب سازنده و رقاصی
میباشم نسیم عیار هم بنسم کش مار نسیم دیو گفت من ندانسته ام که از غار بیرون نیامده ام دلم
بسیار تنگ است فصلی از برای من بنواز تا قدری خوانندگی کنم که دلم وا شود بابا یک هفت بند
بیرون آورد چنان فصلی نواخت که آن دیو از جای بجای شد بعد از آن دیو بنا کردن بخواندن
بطریقی که کوه یا سنگ عظیم از کوه بزیر میرود نسیم نیز بهمان طریق مینواخت دیو بسیار
خوش آمد اما اهرمن جادو با بخت خود در جنگ بود چرا که نسیم هیچ بلد است بنوازد با خود گفت
دیو چون امشب بخواب رفت او را میسوزانم اما نسیم بیدانست اگر دیو بخوابد جادو او را خواهد
سوخت چون قدری صحبت داشت گفت ای پادشاه قاف من بسیار گرسنه ام دیو گفت در این
کنج غار هر چه خواهی مهیاست برو از جهت خود بردار نسیم داخل غار شد هفده پری دید که از زیر دست
فیل رسانه بودند او را کشوده هر چه در وی بود بداد و آغشته نمود بیرون آمد دست و دهن خود را شسته
بعشرت نشست چون شب بسر دست در آمد دو سفره او آورد تا شام بخورد اهرمن او را گفت بیا تو هم
قدری کباب دم جادو عذر آورد نسیم گفت ملکه از تشنگی مکدر است برخواسته دست اهرمن او را گرفته بداد
شوهر و مقتدای او بود در پیش دیو نتواند بند عبدالقهار دست بگردن او در آورد و چند بوسه در دهان
او نهاد چون ساعتی گذشت اهرمن یافت دار و خورده برخورست بیرون آمد نسیم هم از عقب او
بیرون آمد اهرمن کسی نخوانده برخود دمید که یکبار از زمین بلند شد نسیم کمند او در گردن او انداخت

فرو کشید که بر زمین نقش بسته بیهوش شد بابا قدری جلوتر او را برده با موی سر خویش او را محکم بسته دارد
برد داغش نهاده سر گردید دید دیو مدهوش افتاده طوق کردن او را گرفته از غار بیرون کشید
اهرمن بسیار رجوع کرده او را نیافت در پرده کلیم پیچیده بر دوش کشیده آورده در پهلوی
اسکندر بر زمین نهاد امیر او را آفرین کرده اما بابا جوهر من بارو بردارشته با میر گفت متوجه
آتش باز من باشید اهرمن را برداشته نزد یک ارابه رسانیدند آورده جوهر من بارو را از
راه شغال محکم در شکم او ریخت بقرب چوب شکم او را پر بارو کرده آتش داد که جادو
از زور بارو بر هوا بلند شد مانند مشعلی روشن بود که آتش از زیر و بالای او بزیر می
آمد و صدایش بگوش هفت سپاه میرسید تمام مردم سر بآسمان کرده سیر میکردند مرجان
شاه سرش بالا بود که شکنبه او ترکیده بر سر و صورت مرجان شاه فرو ریخت نزدیک بود که از
بوی تعفن او خفه شود آب آوردند صورت خود را شست اما نسیم در غار عبدالقهار
دیو رفت کردش کرد زر و جواهر بسیار دید ذوق نمود بیرون آمده در او را سنگ چین کرد
متوجه ارابه رسالم شد آواز طبل شادی از ارابه رسالم بلند گردید مرجان شاه گفت چه
واقع شده که بلا شور عیار رسیده گفت ای خداوند فرد بقای عمر تو باد املاک نجاست مرده
بیاد کار بمانیاکه بوی او را داری این اهرمن جادو بود که نسیم آتش زده بود این آتش و دودی که
از کوه بلند میشود عبدالقهار دیو است که آتش زده آه از نهاد مرجان بر خورست این خبر بگماشتها
وقیطاس رسید پیش مرجان آمدند او را دلداری دادند فرمودند طبل جنبک را بنوازند که فردا
یک خدا پرست زنده نمیگذارم چون آواز طبل جنبک بگوش صاحبقران رسید فرمود جواب طبل را
دادند حسب الحکم قضا شیم صدای طبل افلاطون برین کرد خوان فلک بجنبید که زمین و زمان بلرزه
در آمد بیت زآواز نشیبور کرنای نای ۰ بجنبید خاک مطبق زجای ۰ زغالیدن چرم و نای
بلنگ ۰ تزلزل در افتاد در روئیت خنگ ۰ بگوش اندر آمد زمین و زمان ۰ فغرنت آواز
برآسمان ۰ شه زنگیان گفت با سرکشان ۰ که ای نامداران و گردن کشان ۰ باین بال و کوپال گرز و
تیغ ۰ مرا تنگ باشد زدشمن گریغ ۰ یکی روز در رزم پای آورید ۰ هنرهای خود بر ملا آورید

اگر ما نمانیم در این سرای ٭ ز ما نام مردی بماند ز جای ٭ پس قیماس و قیطاس در همان شب فرمودند تا ارابه
های صلاح ایشان را بمیدان بردند آن شب را خواب نکرده تا هنگامی که آفتاب سر زد نظم روز
دیگر کین جهان پر غرور ٭ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور ٭ ترک روز آمد با زرین سپر ٭ هندوی
شب را ز تیغ افکند سر ٭ چون شاه سیاره کان از خرگاه مشکین فام خلعت اثر با چتر زر بر تخت
زمردی فلک قرار گرفت پادشاه هفت اقلیم بفرموده حکیم از تخت برخواست و سر از خیمهٔ صفا
بیرون آورد مرکب کشیدند سوار شد فرمود دلاوران امروز روزی است که انتقام گذشته خود را
ازین سپاه لجاره بخواهید تا امروز هر کاری که کردند به پشت گرمی جادو بود حال از دولت مهتر نسیم
دیو و جادو هر دو کشته شده اند الحال نقل گرز و شمشیر است بیت چه فردا شود روی هامون چه زر ٭
من و تیغ این زنگیان سر بسر ٭ نه قیماس ماند نه قیطاس شاه ٭ نه یکتن ازین لشکر کینه خواه ٭ شما
رو بشهر و سپاه آورید ٭ کمین بر شه کینه خواه آورید ٭ همه روی هامون پر از خون کنید ٭ سراسر
زمین رود جیحان کنید ٭ دلاوران کینهٔ دیرینه بر دل داشتند در آن هنگام سوار شده روی بجانب
میدان نهادند اما از آن جانب قیماس و قیطاس نعره زنان بر میدان آمدند فرهنگ و محمد شیرزاد
در پیش امیر آمدند عرض کردند ما دو نفر با قیماس و قیطاس جنگ میکنیم بدولت اقبال شهریاری
تا خدا چه کند صاحبقران فرمود حکیم دانا بمن گفته که ایشان هر دو طلسمند و طلسم ایشان شکسته نخواهد
شد مگر باسم من و اولاد من بعد از آن عبد الحمید را فرمود که تو در برابر قیماس برو و خود رو
بجانب قیطاس نهاد فرهنگ و بانوی ذابل با پنجاه هزار کس پیش روی سپاه زنگیان را گرفتند
محمد شیرزاد با امیرخان و اسحق ابن الوس پیش روی عادیان را گرفتند سام چندره پوش و هروم
برابر یاقوت بن مرجان را گرفتند فیروز الخی چی بهزاد دیوزاد خسروخان کیا رودی خسروخان
گل ریزی نوفل و سپاه عرب در برابر رستم و افراسیاب ایستادند فریدون شاه الوس پیرو
کیا طالب و سعدان دیوزاد پیش روی مرجان را گرفتند و طبل جنگ را فرو کوفتند این پنج دریای
لشکر بهم ریختند جنگ مغلوبه شد و آتش کارزار بالا گرفت نظم دلیران اسکندری در نبرد
بچرخ چهارم رسانیده گرد ٭ نهادند رو در صف کارزار ٭ بکف نیزه و تیغ زهر آبدار ٭ ز هر گوشه

برخواست

برخواست آواز کوس که برگشت این گنبد آبنوس کشیدند شمشیر کین از نیام هم از بهر دین و هم از بهر
نام اما دلاوران اسکندری در آن داوری کوششی کردند که زمانه زنهار خواست اول صف عادیان
شکست برداشت بقدر دویست هزار عادی کشته شد باقی بجانب کوهسار بدر رفتند بعد زنگیان
شکست برداشتند بقدر چهارصد هزار زنگی کشته شد از جانب دیگر سواران اسلام یاقوت و
الماس پسران مرجان شاه را بعقب دوانیدند که ایشان داخل قلعه شدند اما صاحبقران با عبد الحمید
تا غروب آفتاب بآن دو زنگی کوشیدند بمرتبه که خبر از خود نداشتند در غروب آفتاب امیر
از تهه دل نالید و خدا را یاد کرده شمشیر بر طبل شکم آن دیو سار زد که روده هایش فرو ریخت در
همان گرمی تیغ بر فرقش نهاد که تا جگرگاهش را برهم درید اما عبد الحمید یل شش پر فولاد را بر بند
پای آن زنگی زد که خورد گردید بدانو در آمد که عبد الحمید بهر دو دست شمشیر قیماس را بلند کرده بر فرق
آن نابکار زد که مغز از دماغش فرو ریخت صدای احسن احسن از دوست و دشمن برخواست
آن کافر جان بمالکان جهنم سپرد صاحبقران با عبد الحمید از میدان برگشتند در بارگاه رفته
قرار گرفت سالاران جابر جا نشستند امیر فرمود مرحبا بر شما ای سالاران اگر در روز اول چنین
جنگ کرده بودید یک نفر زنده بدر نمیرفت عرستو عرض کرد شهریار بسعی مراد حاصل نمیشود امروز
وقتش معین بود اقبال از ضعف بیرون آمده بود اگر نه خود عبد الحمید با این سپاه قیماس
برابری نمیتوانستند کرد الحال که این دو طلسم شکسته شده اما امشب متوجه خود باشید که قران عظیم
تا فردا ظهور دارید باید تیر بر اعضای مبارک شما بزنند در حالتی که بر درخت شما را بسته باشند
زره و جوشن هم بر تن نداشته باشید هرگاه این قران از صاحبقر بگذرد دیگر قرانی باین زودیها
در پیش نیست چرا که استادم افلاطون هفتاد قران از برای صاحبقران دیده هفت قران او
بسیار صعبست و عظیم مگر از اقبال بلند صاحبقران بگذرد این قران اول صاحبقران است نسیم
گفت ما سعی میکنیم که صاحبقران را نبرند ارسطو گفت از سعی چاره نمیشود از قول بزرگان عرب
است جاء القدر عمی البصر یعنی امری که از قدر جاری شد کور میشود چشم در چاره آن
چنانکه فردوسی علیه الرحمه درین باب گفته فرد قضا چون ز گردون فرو ریخت پر ٭ همه عاقلان کور گشتند کر

وحکیم دیگر درین باب فرموده نظم نقاد سخن انگشت دارد ۵ چو خواهد از کسی کاری برآرد ۵ برو پیشش نهد خوشنود گوئی ۵ یکی بر لب نهد گوید که خاموش ۵ الهی نیم بسیار خوف بردارشت گفت تا جان دارین دارم سعی میکنم شاید چاره شود فرد بگوشم تا خطا پوشیده باشم ۵ چو شوانم دری کوشیده باشم ۵ اما از آن جانب مرجان شاه داخل شهر شده بزرگان سو طلبید هر چند مشورت کردی پای نرسید برخواسته درخلوت رفت چهار جنی که در فرمان او بودند طلبید فرمود ای پادشاهان امشب اسکندر سو برای من بیاورید در کوه درختی هست بسیار بزرگ و چشمه آبی بر سر آن کوه جاری است اسکندر سو در ان جا برده تا من سران سپاه سو با فرزندانم برداشته دران مکان بیایم هر چه گویم شما عمل کنید فرمان قبول کرده بیرون آمدند اما نسیم صاحبقران سو برداشته در خیمه خود در میان چاه زندان او سو انداخته و تخته در بالای چاه انداخته خود با برق فرنگی و چند عیار دیگر بدور او قرار گرفتند تا ثلث از شب گذشت جنیان آمده عیاران سو مدهوش کرده اسکندر سو برداشته در سر آن کوه بردند که مرجان شاه گفته بود اما چون چیزی نشد دلاور سو بر در خیمه بابا آمدند دیدند که هفتاد عیار پیشه مانند شتر مست کف بر لب آورده افتاده اند در سطح دانست ایشان فتن زده در بالین ایشان رسمی فرو زده دمیده تمام بهوش آمدند نسیم برخواسته امیر سو ندیده دست بر سر خود زد در سطح فرمود فریاد فغان فرقه ندارد تو کلت و علی الله از فهر که گذشت اگر اسکندر کشته نشد دیگر باک ندارد و در ساعت بر روی مانده او سو در اره میاورند نسیم روی بر سحر انها دنبال طرش رسیده در مازندران که او سو کشته بودند نظر بافت با دکشته بودند هر گاه بجای اما خود بهی رفت که بلد نباشی هفت چرخ بزن روی تو بدر طرف افتاد برو که بمقصد میرسی بابا هفت چرخ زده رو بش بی نب کوه شد مانند گردباد بدر رفت از آن جانب مرجان شاه در سر زدن آفتاب یاقوت و الماس و عطارد و وزیر با چند نفر از بزرگان سو برداشته در کوه آمدند جنیان اسکندر سو در پیش مرجان شاه آورده بهوش آوردند امیر چشم باز کرده خود سو در میان مکان دید پرسید مرا چگونه در این مکان آورده اید جنیان گفتند ای اسکندر تو عالم سو خراب کردی دیگر تیغ زبانی نگذاشته الحال با خداوندم دعوا میکنی اسکندر فرمود ای پادشاهان معلوم است که شما جنسی آدمیزاد نیستید که با عقل باشید این قرار کجی است باید

خداوندان زمین

خداوندان زمین جا آگاه باشند حال بگویند که شما سلیمان علیه السلام به میدانید گفتند پیغمبر خدا بود امیر فرمود در عهد سلیمان علیه السلام یک مرد در کجا بود که خداوند باشد و حضرت سلیمان پیغمبر او باشد پس بدانید خدا کسی هست که همیشه بوده و خواهد بود و دیده نمیشود از کسی خوف ندارد و فرزند و خواب زن و فرزند ندارد جا و مکان ندارد مرجان شاه بنده خدا نیم بنست جنیان چون این سخن سو شنیدند دانستند که راست میگوید عطارد وزیر چون در دل مسلمان بود تصدیق کرد مرجان شاه غضب آلوده شد عطارد دانست که اگر مرجان شاه زنده بیرون رفت او سو خواهد کشت رو بی نب پادشاهان جنی کرد گفت ای پادشاهان شما الحال مردم سو شکنجه انداخته اید باید این شکنجه از دل مردم برداشته شود اگر راست میگوئید اسکندر سو برداشت به بندید و مرجان شاه تیر بر پرو زنند اگر کارگر آمد خدائی او برحق است و اگر کارگر نیامد اسکندر سو باز کنید و مرجان شاه سو بدرفت به بندید تا او تیر بر او زنند اگر تیر اسکندر کارگر آمد خدائی اسکندر برحق است و او دعوی باطل کرده مردم سو از راه بدر کرده عمده از این حرف خوش آمد اسکندر سو برداشته بستند و مرجان شاه

والماس و رستم و افراسیاب و رستم بهمن و میرخ و زخل و کیوان و بهرام اسلام قبول کردند
بابا در بلندی کوه رفت و دید اهل اردوی اسلام از بزرگ و کوچک تمام سرها بر هنه کرده اند
و در حق اسکندر دعا میکنند نیم بابا بر سفید مهره کرد که آواز نش بکوه و دشت پیچید ارسطو از شادی
شندیل بر برداشته بر اکمان انداخت و سوار بر بستر کرد ید با تر آواز سفید مهره تهدنیم
روان شد از آن جانب اسکندر چون دید ایشان مسلمان شدند چنین ملک بر سیده که در آن
اثنا ارسطو رسید اسکندر ره پای بوس کرد بعد از آن شاهان و امیران و سالاران یکان
یکان از عقب سرهم میرسیدند بپای بوس امیر مشرف میشدند مردم شهر تمام در بلندی رفته
در حیرت بودند که چه واقع شده باز و میگفتند البته خدا پرستان دیوانه شده اند که رو بکوه ها
میروند اما اسکندر بر گشته در بارگاه قرار گرفت ارسطو ره فرمود تا فرمان پادشاهی بدخشان ره
در قبضهٔ اقتدار یاقوت شاه نوشته یاقوت شاه عرض کرد شهریار بنده باید ماند شهریاریون
دیگر در رکاب فیروزانتاب جان نثاری مینماید فرمان ره بنام برادرم الماس بنویسید بنوشت
اسکندر الماس بر تخت پادشاهی مرجان شاه قرار گرفت پادشاهان جنی نژادان حضرت
دادند که هر جا بخواهد حاضر شوند و از پا کار خود بدر رفتند اما اسکندر ره یاقوت و الماس بر داشته
داخل شهر شدند و چند روز کم خدمت کار آن شهریار ره بر میان بسته چنان خدمتی کردند که
در خور آن شهریار بود اسکندر تمام بزرگان بدخشان ره خلعت داده نوازش نمود بیت
خانها ره خراب کردند در جای او مسجد و مهراب سرا بنا نمودند اهل شهر محبت مرجان ره
از دل بیرون کرده بشرف اسلام مشرف شدند اسکندر روزیت بیرون آمد یاقوت شاه عرض
کرد شهریار تا حال مهمان برادرم بودید چند روزی هم مهمان کمترین باشید بنده ره سرافراز کرده
در بهشت مرجان تماشا کرده باشید صاحبقران سوار شده با جمیع سران سپاه و دلاوران و پا
دشاهان و حکیمان و عیاران به بهشت مرجان شاه آمدند چون بآن عالی مکان داخل شدند
عبرت کردند که تمام ایوان عمارت او ره از طلای لاجورد منقش کرده بودند خشتی از طلا و خشتی
از نقره چو بها از عود و صندل خاک او از زیره در و جواهر در یک عمارت وسیع هزار هزار

کرسی نهاده و آن کرسیها مانند آفتاب روشن بود تمام از یک پارچه الماس و بعضی کرسیها از یک پارچه لعل بود
و یک میل بقدار هزار گنبد در وسط بهشت قرار داده بودند از یک پارچه الماس اینها مجموع از زر خالص
سنجیده بود هزار و ده هزار دختر مجموع فرق طلا و جواهر هر یک چون طاوس مست گوران بهشت بودند
چهار فرسنگ در چهار فرسنگ طول و عرض او بود صاحبقران با یاران در آن مجلس قرار گرفتند
مطربان و مغنیان بساز و نواز مشغول شدند مدت هفت شبانه روز در آن مکان عشرت
کردند چون نیم جایا بتر از آن مکان ندید سر بکوشش صاحبقران نهاد گفت اگر اجازت باشد
زیب جهان دختر مرجان شاه ره از برای شما عقد نمایم و دختر عطارد وزیر که الحق در حسن
پای کم از زیب جهان ندارد از برای عبد الحمید عقد نمایم باقی حوریون ره هر یک از برای یک
دلاوری عقد نمایم صاحبقران خندید گفت بابا جان هر کار که بکنی ما ره قبول است پس برات
هزار هزار تومان از صاحبقران گرفته زیب جهان ره از برای امیر عقد کرد و چهار هزار زنان از عبد
الحمید گرفت دختر وزیر ره باد و فروفت از سالاران هر یک هزار تومان قبض گرفت و یک دختری
باد داد و چهار صد دختر یسر شکان عیاران داد که در آن وقت نیم پری فرنین تر قید و پیدا شد
سر خره بلاشور داخل شد از در ره بلاشور عیار پیش آمده سلام کرد نیم او ره در بغل کشید و بوسه
بوسید گفت بابا جان تا حال کجا بودی بلاشور گفت این چند روزه دولت خدا داد بدست بنده
افتاده بود او ره بشهر آوردم الحال بخدمت رسیدم نیم گفت دولت از کجا بدست تو افتاد گفت
در غار عبد القهار دیو رفتم او ره سوخته دیدم در غار او ره با بستک بالا برده بودند مدتی در آنجا
نیم دستی بر سر او زد گفت مادر بخطا روزی که من دیو و جادو ره کشتم تمام لشکر ایشان را سیاه کردم
و هلاک کردم تو مال مرا بچه حساب آوردی بلاشور گفت بابا من ندانستم حال که مرا اگر قیمه بکشی دیگر پس
نمیدهم از برای خاطر تو یک کار میکنم حساب کن به بین چه قدر میشود نوکر شما میشوم سال بسال از
بابت مواجب من حساب کن تا بحق خود برسی نیم گفت مادر بخطا من نوکر بدخشانی نمیخواهم
بلاشور دست مذبرق ره بوسید گفت حال که نیم مرا نمیخواهد ملازم تو میشوم نیم گفت حال مرا
پس بده ملازم هر کس که میخواهی باش بلاشور گفت بابا نیم من از آن دو تا نیستم نظم در دی که نیم

بدزدد ۰ در کعبه کلیم ۰ بدزدد ۰ بسم الله اگر بر و بیایا ۰ رحمن و رحیم ۰ بدزدد ۰ در باغ اگر فتد گذارش ۰
از گنجه شمیم ۰ بدزدد ۰ آن در زدنم تو باور کردی که من ملازم شما شوم ولایت تو در عربستان است
بدخشان با من است این پول بمن تعلق دارد بابا در غضب شد اسکندر و سران لشکر او ۰ خندیدند
بلاشور گفت بابا این خود سهل مطلبیست بنده و شما هم کاروم سلدیا شیم امروز در پیش چشم
وم چشم بنده آبرو یا دارم چنان بدان که من دختری دارم منجو ۰ ۰ بشوهر دهم این اسباب
با ۰ دادم از برای او طلا آلت درست کنند اما نمیدانم چه دختری است چشم مانند نرگس شهلا
رو مانند گل حمرا بیاض گردن مانند بلور صاف سینه مانند قاقم کمر مانند سرین مانند کوه بلور
نظم صاف مروارید ۰ ۰ بینجشد ۰ طرح لوح سینه اش ۰ ۰ رنجشد ۰ سینه اش از بسکه باشد نرم و
صاف ۰ بوسه از لغزش نا ستد تا بیاف ۰ تا کند کبوتش کردن کردن کش ۰ ۰ در بندد کنده
از هر گوشه چشم دل صد مجنون ۰ ۰ بداغ حسرت مبتلا کرده و از هر ناوک نازی صد فرهاد ۰ ۰ از پای
در آورده و یوسف مصر برادر چاه رشک ان خود اسیر کرده انقدر تعریف کرد که بابا ندیده عاشق
گردید گفت ای بلاشور بقول حضرت مانو تو هم کار پیاشیم دختر برا که باین طریق تعریف میکنی
حیف است که بدست دیگری افتد و قدرش ۰ ۰ ندانند بزرگان گفته اند ۰ فرد کبوتر با کبوتر باز
با باز ۰ کند هم جنس با هم جنس پرواز ۰ بهتر آن است هر چه خواهی از من بگیری و او ۰ ۰ بمن داد
بلاشور ۰ ۰ خواهی نخواهی راضی کرده عقد دختر ۰ ۰ برای خود بست دست وصال بگردن او در
آورد ۰ فرد لبان بر لب نهاد و ناف بر ناف ۰ الف ۰ ۰ راست کرد بر خوار ناف ۰ تا چهل شبانه
روز در ان بهشت بخوشی های چند گزرانیدند بعد از ان هر یک آن دختران را بدست
پدر و مادرهای خود دادند بعد از ان امیر نوفل ۰ ۰ فهمیده گفت جان فرزند پیش خوانده برداشته
بطرف بلخ روانه شو تا مام از عقب بیایم داستان رفتن سلطان صاحبقران بجانب شهر بلخ
سپاه کشن دیار حرا نیاد و نواسنجان با دیه سر کرده اند بدین گونه روایت کرده اند که سلطان
تاج بخش اسکندر بن دارا ب چون خواطر ۰ ۰ از شهر بدخشان جمع نمود مقرر فرمود تا نوفل این ها را
پیش خوانده و سرا پرده ۰ ۰ بجانب بلخ بزنند که از سبکتکین در دو بیساری بسر دل داشت تا او کوشش

مایا دهد نوفل پیش خوانده ۰ ۰ برداشته با و از ده هزار عرب نیزه دار روانه کردید و سپاه مانند موج از پیا
هم روانه کردیدند در روز ۰ ۰ هشتم صاحبقران روانه شده روانه کردیدند خبر بسبکتکین دادند امر کرد تا
سپاه بیرون رفته با خبرا ر اسکندر باشند اما نوفل همه جا بیامد تا ۰ ۰ دیا بلخ رسید خواست که سر
پرده ۰ ۰ بر سر دریای کند که از جانب بلخ کردشند قراخان سالار بیست هزار کس رسید همه ترک تنگ
چشم قراخان چون رسید نهیب تیرکان داد تا بر سر نیزه ریختند نوفل با جوانان عرب از جای
در آمد سر راه بران ن کرفتند که قراخان سپه سالار تنغ ۰ ۰ بر فرق نوفل زد تا دامنه ابرو را و ۰
برهم دریده عربان او ۰ ۰ از میدان بدر بردند آن فر سپاه عرب پراکنده شدند سپاه پا سر دار
تاب مقاومت نیاورده خود ۰ ۰ بکوه کشیدند قراخان بارکاه و دراسه ۰ ۰ بار کرده روانه بلخ
شد که از عقب عبد الحمید پل رسیده ازین مقدمه مطلع کردید سپاه ۰ ۰ در همان جا نهاده با هزار
سوار الغار نموده از عقب قراخان بدر رفت روز دیکر در فرسنکی بلخ با و رسید سر راه بر
او کرفت از همه جانب ترکان تیر با و ن کردند جنگ در میان ان ن محکم شد از یک جانب
نقاندار رسفید پوشی در رسید با بیست هزار کس و خود ۰ ۰ روز بر سپاه ترکان ان ن ۰ ۰ پراکنده
نمود ترکان پیش خوانده ۰ ۰ کذاشته بدر رفتند اما نقاندار با سپاه خود بی تعب آن دشت فیروزه
قرار کرفت عبد الحمید هم بارکاه جمشید برادر همان خود فرسنکی شهر بلخ فرمود بر سر ۰ ۰ پای کردند که
روز دیکر نوفل با عبد الله مبارک رسیدند از ان جانب قراخان با سپاه شکست خورده داخل شهر شدند
احوالات ۰ ۰ بعرض سبکتکین رسانیدند محمد و خسرو پسران سبکتکین برخواسته بیرون آمدند اما
قراخان ۰ ۰ غدغن کردند که سپاه هر چه هست در شهر تمام ۰ ۰ جمع کرده با پا دشاه از عقب بیایند
تا من رفته حلقه در کوش نوه اسکندر نیام با جوانیت هزار کس از شهر بیرون آمدند روی بجانب
عبد الحمید نهادند اما عبد الحمید چون بارکاه ۰ ۰ بر سر ۰ ۰ پای کرد از عقب لشکر او رسیدند و روز
دیکر فرسنک دیوزاد که نمیتوانست یک منزل عقب نبود او رسید که از ان جانب محمد آن سنکین
با دو لیت هزار کس در رسید و در برابر هم صف آرا ۰ ۰ کردند نقاندار بمیدان آمد نعره کشید ای
سپاه ترکان من یک روز با شما جنگ دارم و یک روز با سپاه اسکندر امروز نوبت شما است هر کس

اسوده میدان دارد و خویش باشد محمد این سبکتگین چون برزو بادوی خود مغرور بود هم بر مرکب زده سر راه بر ان کوه پولاد گرفت بیت بچپ باز بردند هر دو عنان ۰ گرفته بکف نیزه جان ستان ۰ فکندند نیزه ابر یکدگر ۰ یکی اهل خرد یکی اهل شره ان و دلاور چنان نیزه وری کردند که سماک رامح فلک درم از زبدار نیزه مرادی حاصل نشد تا انکه نیزه هر دو خورد کردید از زیال مرکب فرو رفت برطبع محمد گران آمده دست بر عمود کرد نهیب بر نقاد بر زدان دلاور سپر عمود محمد بدو حلقه رکاب درست ایستاده چنان دانست عمود بر قبضه سپر زد که سپر ماند آینه حلب خورد کردید از چهار طرف فرو ریخت خود بر بادوی آن دلاور نیامده عمود دیگر سنگین بر زور تر فرو افت که کمر مرکب تاب نیاورده خورد بر هم شکست نقاد بر تیغ بر کشیده خواست مرکب محمد را پی کند محمد خود بدو در مقابل او کرفته روی کریزان و کمر زیر یکدیگر بر کرفتند به طلاش در آمدند شعر بکشتی کرفتن نهادند سر ۰ کرفتند هر دو دوال کمر ۰ تو کوئی دو پیلند آهنی چکر ۰ فکندند مرطوم بر یکدکر ۰ هر مرتبه بقدر صد کام یکدکر را بر عقب میدوانیدند که دانوی ایشان بر زمین نیامد تا انکه افتاب خاور بر سر در ترارب نیلوفر کشید دست از زم برداشتند وعده بروز دیکر دادند چون از میدان بر کشتند قراخان سالار با سپاه پای شمار ملحق بارودی ترکان شد پسران سبکتگین مشورت کردند که چنین بر سپاه اسلام آورند پس و از زده هزار کس بر داشته متوجه سپاه اسلام شدند آن شب طلایه دار فرهنک دیو زاد بود که غریو ترکان از دامان کوه بلند شد فرهنک دانست که چنین آورده اند بزودی سواری را نزد عبد الحمید فرستاد مقدمه را عرضی کردند هزار و دلاور با چهار هزار سوار متوجه فرهنک کردید که در زیر ابر سپاه ترکان نمودار شدند دلاوران سفید کار دانستند قوم سیه روزکار نهادند قراخان سالار دانست که این فن محمد کشته اند از آمدن پشیمان شد لاکن بجز ضبک کردن چاره ندید دست بر شمشیر کرده رو بسپاه اسلام نهادند عبد الحمید خود را بر سپاه کفار زد هیاهو بانک بلند کردید نقاد بر خود از شد پنج هزار سوار زبده بر داشته خود را بر قلب سپاه کفار زدند بر قلب سپاه که از جانب دیکر فرو ابن سبکتگین با پنجاه هزار کس رسید خود را بر قلب سپاه اسلام زد در ان شب تار شعله تیغ ابدار بود که مانند برق بر کوهسار میتابید و غوغا میدان از ان بود که مانند رعد بر کوه پیچیده از کرد و غبار لشکر سیاه

ازخواد و ان صبح گاه ۰ بیاهو برآمد زهر و سپاه ۰ زنیکو شهنشاه طوران سپاه ۰ برآراست لشکر سوی فلک
رسوی دگر لشکر پاکران ۰ علامان یکبرگ عاصیقران ۰ چون صف هر و سپاه ارراست کرد بیدار از هر دو جانب
نظر بمیدان درافشند کرخسرو سبکتکین بمیدان آمده مبارز خواست فرهنگ دلاوری بر مرکب سر
راه ۰ ۰ بر و کرفت مرکب ۰ ۰ بشنگ مرکب او چو بیاسود ۰ ۰ کرفته زخواند زین برکند و بر سر دست
علم کرد و خود ۰ ۰ زو بر قلب سپاه نرکان کمر بندخسرو پاره شده بر زین افتاد کر سبکتکین با قراخان لاف
بمیدان آمده نهیب بر سپاه داد ند آتش کارزار بالا کرفت نقابدار دلاور کر چنان دید خود ۰ ۰ بسر راه ۰
سبکتکین رسانید شتیره حواله فرق او نمود سبکتکین از کنده سپاهی کر دشت خود ۰ ۰ بر کفل مرکب کرفت
تیغ نقابدار بر خواره زین آمد کر از فشنک مرکب بدر رفت سبکتکین بر خواسته تیغ ۰ ۰ از دراز کرفت
کر چهار دست پای مرکب نقابدار ۰ ۰ قلم کرد از هر جانب جلو دار ۰ ۰ ان مرکب دیکر کشیدند هر دو سوار
شدند و رو بهم آوردند کر ناکاه از طرف بخوارزم کرد شد بهزاد خان لخی ۰ ۰ با پنجاه هزار سوار در رسید
از جانب دیکر عاصیقران با سپاه کران در رسید بهم ریختند امروز چنان هر یه واقع شد کر کسی خواب
ندانست تا غروب آفتاب شد طبل امان زدند جنکیان موقوف شد کر خبر آمدن ظهیر ب ۰ ۰ بسبکتکین رسید
فرمود طبل بازکشت زدند ان شب کذشته روز از ده دیکر هر لشکر بقرار عادت در برابر یکدیکر صف
بیاراستند قراخان مرکب بمیدان جهانیده مبارز خواست امروز کرخوس فلک دار فیروز الحق بازبان
عبدالله مبارک ۰ ۰ قول این است مون یکبرک بمیدان رفتند کر فتار شدند بر طبع سام چندره پوش کران
آمده رو بدلاوران کرد و کفت شما از جای حرکت مکنید تا این عربان موش خوار در میدان روند
و کرفتار شوند تا بدنامی از برای سالاران نماند بعد از ان برادر این ظلمات کره ۰ ۰ ابر ۰ ۰ در میدان تاخت
چون در برابر قراخان رسید از قضا کره سکندری خورده سام از زین مرکب در غلطید تا رفت قدره
راست کند کر قراخان کمند ۰ ۰ حلقه کرده بجانب او انداخت کر هوده فلاخن کمنه بر یال و بال او بند
کردید قراخان مرکب ۰ ۰ بر کرد انیده او ۰ ۰ مانند از آبه از میدان کشید پیاده کان رسیدند دست
و کردن او ۰ ۰ محکم بستند بصف سپاه رسانیدند کره ابر ۰ ۰ یاصاحب از میدان بر کردید آه از نهاد
فرمود ن شاه ۰ ۰ برخواست با چار ده هزار سوار دست بشمشیر کرده بمیدان رکشتند کر ده از برابر خسرو

ه رکت کرده پیش روی فریدون شاه ۰ ۰ کرفت امیرخان و محمد شیرزاد و هوادار ی فریدون شاه حرکت
کردند بمیدان رکشتند ا ران طرف محمد ابن سبکتکین حرکت کرد القصه سردار ابسر دار میانه ندتا تمام
سپاه بمیدان رکشتند اسکندر سبکتکین ۰ ۰ بنظر در آورد کر خرمن عمر مسلمانان ۰ ۰ بباد میداد مرکب ۰ ۰ ۰
یال او تا فته سر راه بر و کرفت کناکاه از جانب دشت کرد شد شیر پیشه ۰ ۰ خوارزم و خجند سوار برابر شان
سمند بادرع و تیغ و کمند در رسید از حال دست و دشمن آکاه کردیده چون تاج مفت کنکره ۰
جواهر بر سر اسکندر دید و دانست بزرک سپاه است جلو او ۰ ۰ کرفت جهان پناه نظر کرد طرفه دلا
وری ۰ ۰ بنظر در آورد و ۰ ۰ بروی پسندید روی نیک او نهاد ظهیر اب ترک مجند رتیغ ۰ ۰ کشیده
حواله جهان پناه نمود اسکندر دست بر پشت کمر رسانیده شتیره ۰ ۰ کشید بزیر تیغ او رسانیده
کر از نیش تا قبضه بر هم شکست اما عاصیقران مرکب ۰ ۰ بشنگ او جهانیده کمر زنجیر او ۰ ۰ کرفته نکان
داد کر او ۰ ۰ از سر زین بر باید هوده لای زنجیر پولاد بارشده اصلا ان دلاور حرکت نکرد بیت
کر از باد جنبان شدی کوه سار ۰ ۰ نه جنبید از زین مران نامدار ۰ ۰ اما تا غروب آفتاب ان چو سپاه
در خنک بودند تا طبل امان زدند هر و لشکر با دوام کاه خود بر کشتند ان شب سبکتکین مجلس بزم
بروی ظهیر اب کشود آما نیم از برای دلاو ۰ ۰ ان عرب بسیار غمکین بود برای انکه سام در بند بود
نمی زیست بر و د ان ۰ ۰ بجنت و هد خورست سام قدری در بند بماند تا قدر عافیت ۰ ۰ بداند
دیکر نمایی نکنند فقیم مردان خدا میل بهستی نکنند ۰ خود بینی و خویشتن پرستی نکنند ۰ ان جا که
مجردان حق مینوشند ۰ ۰ همی نه تهی کنند و مستی نکنند ۰ اما فریدون شاه از نهایت سام و دلکیر بود
با یا ۰ ۰ طلبید کفت بابا جان هزار تومان وجه نقد موجود است بخزانه دار شما می سپارم کر از سر
تقصیرات سام بکذری کر نسبت بمنیان عرب و بزرکان کعبه معظمه پاداد پی کرده است این معنی
روشن است کر کفته اند تا بوده نشنیده از عرب بهت نیم کفت برای خواطر تو میدهم او ۰ ۰ میاورم
تشویش نداشته باش نیم در همان ساعت از زر هر سپردن آمد رو انه ۰ ۰ اری ترکان شد از ان جا
سبکتکین امر کرد تا بند یان ۰ ۰ در حضور آورند چون چشم ظهیر اب بر دلاو ۰ ۰ ان افتاد و نام ایشان
پرسید بکبیک بیان کردند ظهیر اب ۰ ۰ وی خود ۰ ۰ سام کرد کفت اینها عرب بیاشند و فتکه کرسته میشوند

ملازم همه کس میشوند شما که مانند ایشان نیستید چرا اگر اطاعت اسکندر نکردید سام گفت ای ترک
تنگ چشم اگر ما امروز اطاعت کردیم شما فردا اطاعت خواهید کرد طهماسب گفت این اسکندری
که من امروز دیدم فردا کجا میماند او نیز خواهم گرفت سام گفت وقتی گرفتی تعریف کن آرزو بجوانان
عیب نیست اگر جان خود نیز خواهی فردا در میدان دلاوران اسلام مردی که اگر در زیر شمشیر
نقاب دار افتی ترا با مرکب چهار پاره خواهد کرد و اگر بدست بهزاد ملک هرمان افتی او دیوانه
بیاشد تا عاقلان ضبط دار شوند ترا مانند گربا سی پاره خواهد کرد اگر در زیر گرز گران سعدان
و شش پر فرهنگ و شمشیر سام نریمان گه در دست بانوی زابل بیت افتادی ریز ریز خواهی
شد اگر بمیدان تو امیر خان سالار و محمد شیرزاد و طوریدست مازندرانی و هزدم نوجوان بیا
یند اگر یاد رکاب ایشان نتوانی رسید از خواندن زین بلند میشوی و در خجندیاقتی ای طهماسب اگر
چنانکه تمام گردان اسکندر نام برم زهره در ملک بدنت آب خواهد شد اگر شاهزاده فیروزان
و عبد المجید یل بمیدانت آیند دیگر بره از عمر خود نخواهی دید از انکه تاب شنیدن نام دلا
وران اسلام نداری دیگر سخن نمیگویم از کردیان گذشتیم اگر شیرازه لشکر اسلام مهر نسیم عیار
و برق فرنگ و شب در غرب بینی زیر جامه خود و بلبش خواهی نمود امروز اقبالت یاری کرد
که سام بدر رفتی اگر مردی فردا بمیدان من در آی نامردم اگر بگذارم از میدان باز گردی طهماسب
بسیار خندید گفت ای جوان تو الحال در بند مایی چگونه فردا با من دعوا میکنی سام گفت
نصف شب نشده بنده در دار و گیر اسکندرم طلوع آفتاب وعده ما تو در میدان است
سبکنیکن گفت یکنفر همراه ایشان صد سوار ببرد در دروازه ایشان سه در شهر برده در میان سپاه
چال عقب من اندازند زنهار و آب بایشان ندهند تا هلاک شوند از قضا نسیم در عقب خیمه آنها
ایستاده بود تمام سخنان میدان و چون ایشان سه بر داشته راه از شهر نهادند نسیم برگشته خود را بدروازه
دار و گیر اسلام رسانید بانوی زابل طلایه دار لشکر بود مقدمه سپاه با و عرض نمود بانوی زابل چند
سوار همراه خود برداشته بی نیب شهر رفتند بیابان و جلو با نو بودکه از آن جانب صد سوار با یک
سالار دلاور سه با فیل و زنجیر میآورند که با نو رسیده نهیب بایشان داد و آن صد سوار سه یک

طرفة العین قلم قلم نمود اولاد کرسالار این سپاه بود فریاد بدر رود و با یکدیگر بلقش انداخته او سه فرو کشیدند تا
دلاوران سه نوبت داده غل و زنجیر بر گردن سام و دیگران او لاد و اندا خشد و دلاوران هر یک بر یکی
سوار شده او لاد و سه بر داشته متوجه اردو شدند اما ازان صد سوار یک نفر بدر رفته مقدمه سه را برای یک
تکین عرض کرد و گفت من در عقب بودم صدای هیا هو شنیدم یقین اسکندر بود با سپاه بر سرش
شبیخون آورده بودند او لاد سه گرفتند و دلاوران سه نوبت داده الحال یقین شهر سه گرفته اند طهماسب
گر این سخنی سه شنید آه از نهادش بر آمد سوار شده رو بجانب شهر نهاد و سپاه او از عقب میآمد
تا در خیابان شد از آن جانب چون سام نجبت یافت گفت امشب باید یک شبی خونین بار دیگر
ترکان بریزم با دلاوران سه گفت همراه بودند متوجه اردوی ترکان شدند تا رسیدند از چهار جانب
شبیخون آوردند و از یکطرف بدر رفتند ترکان تیغ در میان یکدیگر نهادند یکدیگر را قتل قتل میکردند چون ساعتی شد آرام گرفتند باز دوباره سام و دلیران بر ایشان زدند و خونخوار کرفت
خلاصه تا پنج شبانه روز بر ایشان شبیخون زدند و بر گشته بخدمت امیر رسیدند آما از آن جانب
چون طهماسب و سبکنیکن نزدیک شهر رسیدند کسی نبودند بر گشتند دیدند صدای هیا هو بانگ
و درا و چیده تیغ میکشند بر گشتند و خود را بدروازه رسانیدند تا پنج از یکدیگر قتل میکردند چون
چون هوا روشن شد یکنفر بیگانه ندیدند یقین صد هزار کس از سپاه خود دیدند که کشته شده است
آه از نهاد ایشان بر آمده خوف بسیار بر داشت طهماسب در عقب شد نهیب داد تا لشکر ش
منع کشیدند سپاه اسلام هم صفها بسته ایستادند که طهماسب با سپاه بر مرکب زده داخل گردید مبارز
خواست و نعره کشید آن سواری که دیشب بمن وعده میدان کرد اگر نرسیده امروز بمیدان
من آید سام که این سخنی سه شنید نیا و عده خود مرکب بمیدان تاخت سر راه بر طهماسب گرفت
جنگ در میان ایشان محکم شد سپاه ترکان بر ایشان بر داشتند سپاه اسلام سر راه بر ایشان گرفتند
سپاه تقابل ریم از جای در آمد جنگ بالا گرفت ترکان چیره شده هر چند پیش ترکشته میشدند
پشت خیره نمیکردند تا غروب آفتاب طبل آسایش زدند و سپاه برگشته هر کس بآرام گاه خود رفت
اسکندر در وقت برگشتن میدان سه دید که از کشته پشته ها ساخته شده عقل از سرش پرواز کرد

باخود گفت البته بهت هزار کس از دلاوران و سپاه ما کشته شده بهت در بارگاه آمده قرار گرفت فرمود
معلوم کنید که از سپاه ما چه قدر کشته شده گه من امروز در میدان کشته بسیار دیدم عرض کردند شهریارا
من در میدان گردش کردم بقدر صد نفر کشته نشده بهت اما از دلاوران ما زیاده در بسیار بهت خدای عالم
اسلام را محافظت میکند اسکندر خرم شد فرمود هر کس در خیمه خود رود تا چند روز جنگ نیست
باید برویم درین کوهسار چکاری بکنیم دلاوران هر کس در خیمه خود رفتند صاحبقران با دلاوران و شاه
زاده گان و گردن کشان و لشکریان در بارگاه قرار گرفتند صاحبقران مجلس آراستن را فرمود تا مجلس
بزمی گستردند و بخوردن نشستند بهت مجلس آراسته شد و می خوردند ه می باد آورد زنگ و نی خورد
آن شب چنان بزمی آراسته شد که ملک سرافراز در بارگاه فلک سپردن کرد سپس آن مجلس بهشت آئین را
سیکرد تا صبح طالع گردید نظم صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشنده ه می باقی فنده بگل گریه بمینا بخشنده ه از قلط
بخشی ادنای جهان نیست عجب ه از گهر آب ستانند و بدریا بخشنده ه چون صبح سر زد صاحبقران
با سالاران و سرداران سوار شده روانه شکارگاه شدند ناگاه نقابدار هم از روز بشکار آمده
بود بر یک جانب سبزه زار امیر خان سالار باو رسید دید نقابدار شکار میکند امیر خان آهوی
شیر خورده دید گمند بسوی او انداخته آهو را گرفت که نقابدار رسیده بی جانب امیر خان زد گفت ای
دلاور صید شیران شکار ما کن که نمیتوانیا صید شیران سزاوار صاحب شوی امیر خان که نقابدار را دید بی پروا
ای در رو بسته تو خود صید شیر انیا بعضی از اوقات شنیده ای که میگویند یا کردیان اسکندر رفتگ دارم
الحال خوب بجنگ من افتادی یا تو یک بنده میگم تا برینم چه هنر در بازو داری نقابدار گفت ع
تا بار کرا خواهد میلش بکه باشد پس هر دو بنیزه داری در آمدند از نیزه مرادی حاصل نکردید عمود سر
کشیده بر ترک و تارک یکدیگر زدند مرادی از عمود بر نیامد تیغ ها بر کشیده بام یکدیگر زدند در آمدند
که اسکندر رسیده این حال را دید بسیار بدلش آمده نهیب بامیر خان داد که این نقابدار را بهواداری
ما جنگ میکنند چرا او را از خود نمکدر میکنی امیر خان که امیر را دید از زود دست کشید نقابدار گفت
ای اسکندر امیر خان بسیار از خود مغرور است بیا لیت یکدیگر را تا حلقه بر گوش او کشم اسکندر
گفت اگر راست میگوئی فردا تو نه میدان داری فراخان است حلقه بر گوش او کش و او را دست

نقابدار گفت بدیده منت میدارم حال چند گاه از محمد شیرا دبشنو که در ان دشت در شکار کردن مشغول بود
آهوی فرخنده خطه و خایا بنظرش در آمد سر در پا آهو نهاد بقدر هر فرسنگ سه و می نمود از عقب
آن آهو بر فت او را بگذار و گاه از سکندر نشان گه یکی از دلاوران و شجاعان ترکستان زمین خاکه باج بر سبک
تکین نمیداد شنید که اسکندر لشکر کشیده بسر ترکستان آمده با سبکتکین جنگ میکند هزار و ده هزار لشکر
بر داشته بمدد سبکتکین روانه شد هم جا بیاید تا بسر پل عقیق نگار رسید آهو را به دید که میاید آن
دلاور کمند به حلقه کرده بجانب آهو انداخت که بند کرد دیده فرو کشید پیاده شده سر آهو ببرید
که محمد شیرزاد در رسید دلاور برا دید که آهوی او به صید کرده نهیب باو داد ای فرومایه سر این
صید مغلوک کرده مرا از بهر ای صید کرده حال از عوض این صید ترا خواهم کشت سگ دندان نقط
کرد عجب از دو بای دما یا نبود ید گفت ای جوان مادر کدز بودیم و این را به صید کردیم حال پیاده
شو تا او به کباب کرده با هم تناول کنیم محمد گفت تو گه با شی بتو از ای صید شیر نر از بهر ای حال
مادر بعزا بیت می نشانم بر یع سگ دندان گران آمده بر خواست و سوار بر کب شده دست
بر تیغ نموده گفت ای جوان نام خود به من بگوی تا بدانم در دست من کشته نگردی محمد گفت
نام من بردم تیغم نوشته نام تو چیست گفت اگر شنیده باشی مرا سگ دندان میگویند تا هم این
مرز و بوم از ترس من شب خواب راحت نمیکنند حال تو نام خود به بگوی محمد گفت دلاور
بهت محمد بود نام نام آورم ه کمین جا کر خواهی اسکندرم ه مرا بباب سالار بر لشکر بهت ه امیر خان
و برسر و بن سرور بهت ه سکندر ان که نام محمد به شنیدند شاد شد گفت ترا از ز کسان بمیتم
خوب شد که بجنگ من افتادی این به گفته تیغ به حوالهٔ محمد نمود ان دلاور سر دسینه به بدم تیغ او
داده گفت بزن تا به بینم چه مقدار زور در بازو داری سگ دندان مفت خود را نشته تیغ به
فرود آورد که آن شمشیر پیشهٔ هنروری بد و حلقه ارکاب راست ایستاده سر راست او به گرفت
گرفتش سر دست و بفشرد سخت فرو ریخت نا خن چه برگ درخت اندگ اندگ ری داد و تیغ
به از دستش بیرون آورده بدور انداخت بر یع سگ دندان گران آمده گرز گران سنگ به
از گوهر این نی بت داده گفت قیام باش که دیگر بده از عمر خود تو ابی دید محمد دلاور سپهر فرخ

دامن بر سر کشید که سکندران گوفت برقیه سپر آن دلاور که صدای تراق عمود بر افلاک پیچیده و دنیا
در پیش نظر محمد تاریک شد اما شیری که در دیار یکتا رود از پستان مادرش لعبت فرنگ خورده بود
در زیر دندانش بمزه در آمد آنی که جای مردی و مردانگی بود خم در باذ و چنین در ابر دل آن دلاور نیامد
که سگ دندان عمود دیم و سیم بر از ان برزور تر چاشنی گیرد چون نوبت بمحمد رسید عمود خود بر او
داده بر سر چنگ علم نمود و نهیب بر سکندران داد ای دلاور هر بر خود بر زدن حال فرب دست
دلاور بون بر تماشا کن سکندران سپر بر سر کشید این بهت صورت محمد شیرزاد و سکندران در سر بر عقب رفت

محمد دلاور بدو حلقه رکاب راست ایستاده چنان درشت عمود بر سپر او چاشنی کرد که از فرب
دست آن دلاور بر پل عقیق نظار خود کرد دیده محمد دلاور یاسگ دندان در میان آب دریا
افتادند تا بدر استان ایشان بر سیم اما تهمتن از ان عقب محمد و آهو میاند تا بان موضع رسید
از ان مقدمه آگاه گردیده آه از نهاد شی بر خواست بر گشته خود بر بجد نهت امیر رسانیده مقدمه بعرض

عرض نمود چون ناخوش از شنیدن این خبر از روضه دماغ اسکندر شعله کشید بر گردید دربار گاه قرار
گرفت دیگر باره بود از سطوه فرمود چرا باید کرد از سطوه عرض نمود شهریارا بوقت نوا طراوه مده که
ان الله تعالی بعد از چند وقت دیگر محمد بسلامت خواهد آمد در این سخن بودند که صدای طبل جنگ
از ارجای سبکتکین بر خواست اسکندر فرمود چرا طبل بر دادند تا روز از نه دیگر چون لشکر در
برابر یکدیگر صف آرا ایستادند نظم و صف بسته شد از پا کار زاره بلند نقار همچو ترکان یاره کشیدند
صف پردلان در خم و پیچ دندان ازره به پهلوی هم که از صف سپاه سپاه ترکان قراخان سالار
مرکب جهانیده بمیدان آمد و مبارز خواست که نقابدار دلاور سر راه بر او گرفته هر دو بنیزه
وری در آمدند چون نیزه خم گردید دست بر ترکشها نموده مرکب بجولان در آوردند هر یک
صد و شصت چوبه تیر خدنگ بر جانب یکدیگر انداخته و از زدن سپر رد کردند مرادی حاصل
نشده آفتاب غروب نمود وعده بروز دیگر دادند امروز هم موافق دیروز گذشت تا هفت
روز بام مصاف کردند چون روز هشتم گردید باز از هر جانب صفها بسته شد قراخان و نقابدار
بمیدان آمدند و بام در آمیختند دل عبد الحمید تاب نیاورده بمیدان آمد گفت ای نقابدار
نام دلاور بون اسکندر بمن نام کردی قراخان کیست که امروز هشت روز است زنده مانده است
الحال در گوشه میدان بایست و تماشا کن که چگونه او بر از صد رزین بر میدارم نقابدار بسیار
غیرت آمده روی جانب قراخان نهاد پس هر دو نیزه وری در آمدند که نیها شکسته از یال مرکب بر
زمین ریخت دست بر تیغ نموده نقابدار نهیب باو داد قراخان سپر بنود نقابدار تیغ بر
فرود آورد که سپر مانند شق القمر بدو نیم گردیده از خود و نیم خود گذشته چهار انگشت بر کاسه سر او
جای گرفت سعد و سعید فریاد بر کردند نهیب بر سپاه دادند در میدان ریختند نقابدار
سر مرکب بر گردانیده سر راه بر ترکان گرفت و بدو دست تیغ میزد هر زمان عمر کافران بود از
برق تیغ جهان سوز نمیسوخت و از کشته پشته میساخت اسکندر نهیب بلا بون داد که از
جای در آمدند جبور یز میدان ریختند با تیغ بما یازا آغاز شر ارخ نا کردند نظم زمین دید طوفان
رستم فرس هوا شد کر فتار ضیق النفس نخستین دران فولاد دست به بسته دست و کش و تند

زخون هر طرف رود سیراب شده و علم دشت دکان قصاب شده و در اثنای مغلوبه عبد الحمید خود و سعید رسانیده و نهیب باو داد تا سعید رفت بر گردد که شاهزاده دلاور تیغ بر فرق او زد که چهار انگشت بر سرش جای گرفت فریدون نهیب بسعید داد ای حرام زاده بابایت که رسیدم سعید بر گشته تیغ بر او زد فرق فریدون نمود ان نامدار بر سر دست او بر گرفته تیغ بر از گفش بیرون کشید بدو راند فرق کمر نجیر او بر گرفته بر سر ضیغم ساخت او بر سپر خود نموده زد بر قلب سپاه بلد که میرسید مرکب بر قلم میکرد ترکان از بیرای فرار سعید هر به بر و بمیزدند آخر الامر کمر بند سعید پاره شده بزمین افتاد او بر بدر بردند سعدان خود بر بعلم دار رسانیده علم بر باعلم دار سر نگون کرد ترکان که چنان دیدند یکسب بلخ بدر رفتند صاحبقران با فتح و فیروزی هم قرین گشت اما آزان جانب سعد و سعید بگذشت و اپا ترکان رفته عرض نمودند ای پادشاه شما بدولت و اقبال اسکندر نمیرسید و اپا ترکان گفت چنین است که شما میگوئید نهایت من نامه بیاوران خطا شما نوشته ام تا جواب پا از ایشان صادر نشود من در برابر ایشان نمیتوانم رفت ایشان در بن بخی بودند که عقابها از روی هوا سر از زیر شد بر پایه بخت و اپا ترکان تشمت فرمود ای سکندر مرا برق مغربا میگویند در خدمت شما آمده و طلب شده ام که دولت اسکندر بر هم زنم ایشان وعده انعام عین فرموده اند سکندر گفت شما بصورت اصلی خود شوید تا من شما را به بینم آن ناپاک چرمی زده ساحر که بر عقابها از میان جلد بیرون آمد اهل مجلس او بر قو اضع کردند گفتند الی ما را چه باید کرد گفت سه هزار کس همراه من کنید تا هر کس را که من بگویم نگه دارند پس سه هزار کس بر داشته طلا پوش کردید عقابها بر زمین افتاد در برابر سپاه اسلام آمده قرار گرفت روز دیگر بمیدان آمده مبارز طلبید خسرو خان گل ریزی از صاحبقران اجازه گرفته گرگدن بر بعرصه میدان جهانید سر راه بر عقاب طلا پوش گرفت بعد از اندک طلاشی بدست او گرفتار شد او را بصف سپاه بردند باز عقاب مبارز خواست اسکندر الوس بمیدان رفت او هم گرفتار شد اسکندر فرمود این حرام زاده یقین ساحر است که اسکندر باین آسانی بدست او گرفتار شد خواست خود بمیدان رود که الوس سپر باسی سفید و بمیدان

آمد سر راه بر عقاب طلا پوش گرفت عقاب را گفت ای حرام زاده ای سکندر بهم میرسید که تو سپر او بمیدان آمدی الوس گفت ای حرام زاده در اردوی صاحبقران یک هزار و چهار صد و چهل و چهار نفر گردی میباشد که هر یک برابر بارستم دستان میکنند نهایت تو فرزندم را گرفته آدم باین سپری باین میل فولاد تر از مانند کوشتابه نرم نمایم این گفته و میل پولاد بر او بر سر کردانیده زد فرق سپر عقاب را هر چند آن ناپاک خود را بعلم سنگ نکه داشت لاکن کمر مرکب را خورد شد با مرکب در غلطید الوس کمندی نیب انداخت چون بند کردید عنان مرکب را بر کردانید او را کشان کشان بخدمت اسکندر برد عقاب را گرفتار دید لب بر هم زده از کمند رها شد نهیب باو داد اسکندر گرچنان دید خود را بر او زده میدان نمود سالاران جلو او گرفتند و عرض نمودند ای شهریار مگر نامرده ای که شما عزم میدان کردید اسکندر فرمود رحمت خدا بر شما باد که شرط سر بازی بجای آمد اما این حرام زاده جادوست قوت باز و با جادو برابری نمیکند باید خود بروم پس اراده میدان نمود که عقاب را سپر پوش پانصد هزار سوار در رسید لشکر او بر یک جانب باز و شت تیغ بر از غلاف کشیده بمیدان آمد ان سا حر ملعون چون بخواطر رسید که او هم مانند دیگران است سپر او در سر کشید که عقاب را تیغ فرود آورده سپر او قلم نمود چهار انگشت بر سرش جای گرفت عقاب را طلا پوشی مانند کردابادی بر فلک بلند کردید اسکندر آفرین بر دست و بازوی او نمود فرمود ای دلاور شجاعت تو تمام کردی من نیز با تو رفیقم بلکه ان ملعون را بدو نیم فرستیم پس اسکندر با عقاب را با شر خون جادو روان شدند اما سالاران اسلام بر لشکر جادو حمله آوردند تمام را بقتل رسانیدند و سالاران را که در بند بودند بخلاص دادند الغصه اسکندر با عقاب را بر ابر خون آن جادو میدان رفتند بدشتی رسیدند از ابر ابر غاری نمودار شد برق ساطر خون الوده بر در غار نشسته چون ایشان را دید بدرون غار رفت عقاب را از عقب او بغار رفت بعد از ساعتی اسکندر دید کنیزی شتی آورده در پیش او نهاد و سر عقاب را دید بریده در میان طشت است خود بدرون غار رود که مهذب نسیم و عبد الحمید و تخمال خان با هو ده سالار دیگر رسیدند چون سر عقاب را دیدند آزرده شدند تخمال خان بر خواسته داخل غار شد نسیم از عقب او روان شد باغی

بنظر ایشان آمد که در میان آن باغ برق ساطر خوابیده کنیزکی کاسه شربت در دست داشت در پیش
او نشسته و غلامی هم در بالای سرش ایستاده باد او میزند چون چشم غلام بر تمنال خان افتاد فریاد
زد که بانوی ما را باین زودی دزدانیده اند و هنوز دست از سر او بر نداشته اند تمنال خان دست بخنجر کرد
رو بغلام نهاد غلام از پیش بدر رفت تمنال خان او را عقب نمود که کنیز او را بغل زده متوجه
حجره شد دیگر اثری از او پیدا نکردیم چون حالات را بیرون آمده بخدمت اسکندر عرض نموده
اسکندر و سالاران بدرون غار رفتند عبدالحمید دست بر خنجر کرده رو بغلام نهاد چون
از پیش کنیز گذشته شد کنیز رفت او را بغل زد که اسکندر تیری بر سینه او زد که از پشتش
بدر رفت بجهنم واصل گردید گردی بظهور رسید چون فرو کش نمود اثری از آن باغ نبود
برق ساطر شروع در تقرع کرد گفت یا اسکندر در وادی من مروت کن که از من فراری
شما نرسیده اسکندر فرمود ضرر از این بدتر چیست که سر نقابدار سبز پوش را برید و
تمنال خان را نابود کرده اگر تمام خطاها بقطل رسانم هنوز کم است برق ساطر گفت قسم
بخدا که مرا نکشی من ایشان را زنده و سلامت بدست تو سپارم اسکندر فرمود بخدا قسم که من
ترا رها میکنم اگر سالاران مرا بدهی برق ساطر ایشان را بر سر چاهی آورد گفت دلاور تو
در میان این چاهها نیم در میان چاه رفت نقابدار را دید که در بند کرانه نیم
ایشان را بانجا داده بیرون آورد اسکندر خوشحال شد نقابدار از برق ساطر گرفته او را مرخص
فرمود و ازان جا روانه اردو شدند و قرار گرفتند چون روز دیگر شد از هر جانب فلها بیارا سته
که از جانب دشت مرغاب گردشد نقابداری با لشکر در رسیده بمیدان آمد نعره کشید ای
اسکندر ترا بخواطر میرسد که ترکستان چنان خالی است که تو او را تو انی تسخیر کرد اکنون خوشحال شو
دلاوری بمیدان من فرست که بایم سر اپای میدان بگردیم از صف سپاه اسکندر امیر خان دلاور
در برابر اسکندر سر فرود آورد داخل میدان شد سر راه بر نقابدار گرفت هر چهار نیزه وری
در آمدند از نیزه مرادی بر نیامد بر طبع نقابدار گران آمد تیغ کشید حواله امیر خان نمود امیر خان
سر دست او را گرفته تیغ را بیرون کشید بهمان گرمی او را گفت بر سرش که چهار انگشت جای گرفت

موی زنان از زیر کلاه خود نمایان شد امیر خان دانست زن است پیاده او بستن کرده خود را بر
کفل مرکب گرفت از یکطرف میدان بدر رفت امیر خان سر در عقبش نهاد پیاده گفت ای
جوان از عقب ما آمدن صرفه ندارد امیر خان گوش بحرف او نکرده میرفت ناگاه از بر ابر
وه سوار نقابدار پیدا شدند اما نقابدار بر مرتع پوشی در پیش روی او بود تا رسید نهیب بر
امیر خان زد که ای جوان مکر تو رستم و افراسیاب را از پیش خود گریزان کرده که چنین بتعجیل
مرکب میتازی مرد میدان تو منم بگرد تا بگردیم نیزه را بر سینه امیر خان راست کرد امیر خان هم
نیزه بر نیزه او انداخت بیت هر دو برابر بر وان خم افکنده نیزه بر نیزه هم افکنده هر دو
آتش از رستان می جست هر چه این می کشود آن می بست اما نقابدار بر مرتع پوش نیزه را بر شکم
مرکب امیر خان زد او را با مرکب بقدر نیم زرع بلند نمود که بهمان عیار گفت ای دلاور فکر
کار خود را بکن که حریف نیزه بر مرکب زده امیر خان پیاده شده تیغ را برهنه و پای مرکب
نقابدار را انداخت که قلم کردید هر دو بدیدند روی کریمان و کمر نگهبان یکدیگر را گرفته بطلاش
در آمدند که یکی از نقابداران پیش آمده گفت ای دلاور تو در طلاش فکر بستن زخم بانو را
بکن که کار بانو فرسیده ان مرتع پوش گفت ای جوان حال دیر وقت است و یکی انکه جگر گوشه
من زخم دار است من میروم تو هم برگرد و عده ما و تو فردا در میدان است که خنک خود را تمام
کنیم امیر خان دست برد است نقابدار را رسانده از یکطرف بدر رفت امیر خان هم امیر خانم را بار
آمده احوالات را بعرض امیر رسانید اسکندر او را تحسین کرد اما چون روز دیگر شد باز از کنار
رود مرغاب گرد شده همان جوان نقابدار مرتع پوش رسید نعره زد ای مردم اسکندر امیر خان
سالار را بگوئید بمیدان آید و خنک خود را تمام کند که از صف سپاه منصوره امیر خان پیل بمیدان
آمده سر راه بران مرتع پوش گرفت در آن اثنا نقابدار سبز پوش رسید مرکب را بمیدان
تاخت گفت ای امیر خان تو را بسر اسکندر قسم که در یکطرف بایست تا من این ترک آخره را
ادب نمایم امیر خان بیکطرف ایستاده نقابدار سبز پوش سر راه بر مرتع پوش گرفت بانگ
برای زد ای خره سر چه قدر داشتم فیما بین اول تمهید تبت و اساس و لشکر کرده که بیاد و ان

عالیمقدار سر و کلّه میزنی مگر نشنیده که عاقلان گفته اند **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگان همه آماده کنی ٭ دلاوران هم بمیدان زنان نمی آیند مرصّع پوش گفت چه میدانی
که همه نقابداران زنند سبزپوش گفت اگر سالاری نقاب بر رو اندازد بجهت آن است
که چشم ناپاک برو نیفتد مرصّع پوش گفت ما هیچ ایراد میگیریم که تو مردی یا زنی سبزپوش دست
زده نقاب خود را بالا انداخت چشم ایشان بر جوانی افتاد که خطّ ریحانی بر صفحهٔ جوانی ندمیده
چون هوران بهشت از همه عیب مبرّا و خالهای مشکین بر دور روی غلمان مثال او افتاده
حیران جمال او شدند نقابدار گفت نقاب انداختن من این جهت دارد که نظر ناپاک
بر تن و جمال پاک من نیفتد این گفته و نیزه را حوالهٔ مرصّع پوش نمود مرصّع پوش گفت
ای دلاور حال تو بما ایراد گرفتی که لشکری نداری حق بجانب شماست الحال میروم اگر
اگر لشکری داشته باشم برداشته بخدمت میرسم این بگفته از راهی که آمده بود با جماعت
نقابداران از یکطرف بدر رفت تا بداستان ایشان برسیم حال چند کلمه از سگ دندان
گوش کن **داستان بیرون آمدن سگدندان از دریا و بر سپاه قراخان ترک رسیدن**
اما قبل ازین عرض کردیم که محمد شیرزاد و سگ دندان در بالای پل عقیق نگار ضرب
کردند از ضرب عمود محمد شیرزاد پل خراب گردید و هر دو در آب دریا افتادند چون تختهای
پل را از چوب کرده بودند یک چوب بدست سگدندان افتاد خود را در آن تخته پاره گرفت
و در روی آب دریا میرفت بعد از دو روز بیرون آمد در پشته رفته نظر کرد سپاه بی
شماری دید که در آن طرف پشته فرود آمده پیش رفته پرسید این چه لشکر است گفتند این
قراخان سالار است سگ دندان متوجّه بارگاه قراخان شد چون بدر بارگاه رسید خواست
داخل شود دربان بارگاه بانگ زد بایست تا بقراخان عرض کنم اگر اذن داد داخل شو سگدندان
چون این سخن را شنید گویا کندند افلاک را و بر سرش نواختند مانند مار سر و دم کرده بر خود
پیچید گفت برو اذن حاصل کن دربان داخل شد چگونگی را معروض داشت قراخان جسته
سیلی بر صورت دربان زد که تو مگر سگدندان را ندیده و تعریف او را نشنیده چه معنی داشت

که او را داخل

که او را داخل بارگاه نکردی در دم فرمود او را استقبال کردند چون سگدندان داخل بارگاه شد
قراخان اشاره کرد بقچه لباس حاضر کردند رخوت سگدندان را تغییر دادند و در پهلوی خود او را
بر تخت نشانید و احوال پرسید سگدندان آنچه بر سرش گذشته بود بخدمت قراخان عرض کرد
پس قراخان اشاره کرد تا مجلس ملوکانه از برای سگدندان آراستند و بعشرت مشغول شدند
داستان بیرون آمدن شیر بیشه ملک کیا رود محمد شیرزاد و بشهر یلداق رفتن و شهر را گرفتن
اما قبل ازین رقم زدهٔ خامهٔ عنبرین شمامه گردید که محمد و سگدندان در آب افتادند چون محمد دلاور
اعتقاد تمام بر مرکب خود داشت محکم یال او را گرفته آن مرکب مانند نهنگ شنا میکرده و
آن دلاورزاده را بروی آب دریا میبرد بعد از دو روز از گرسنگی و تلاشی که میکرد آن زبان
بسته هلاک شد اما محمد او را در زیر ران خود نگه داشته یک روز دیگر میرفت تا بگل نشست
محمد خود راست کرده از آب بیرون آمد تمام یراق و اسباب او را آب برده بود چون نقد
و خرجی با خود نداشت زین مرصّعی که در پشت مرکب بود از جهت مایحتاج از پشت مرکب برداشته
بر دوش کشید و پیاده در آن صحرا بنا کرد برفتن فردوسی فرماید **نظم** چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بزین و گهی زین به پشت ٭ محمد شیرزاد که سپه سالار زادهٔ هم چنان اسکندر پادشاهی
بود و صاحب بارگاه و دوازده هزار جوان دلاور بود از برای قوت یکروزهٔ خود معطل شده
زین را بر دوش کشیده میرفت تا بصحرای خوش و خرّمی رسید دید کاروانی عظیم در آن دشت
فرود آمده و دیگها را بر یسار و یمین بار کرده طعامهای خوب مهیّا محمد پرسید که قافله باشی کیست
گفتند خواجه بهرام است محمد در نزد او رفت خواجه تواضع نموده محمد پرسید خواجه عزم کجا دارید
گفت من اسلم از مردم یمن است بار بسته بودیم که به بلخ رویم در اثنای راه شنیدیم پل عقیق نگار
شکسته هفت منزل بیراهه رفتیم اکنون اراده خاور داریم اگر شورش بلخ فرو نشسته باشد در
بلخ میرویم و الّا از همین راه بر میگردیم حال بیان کن که شما چکاره اید و درین جا چون افتادید
محمد گفت بنده سوداگری بودم پر سامان و مال وافر داشتم دزدان بطمع مال در کنار دریا بر سر
ما ریختند مال ما را بردند و بعضی غلامان مرا کشته و بعضی فرار نموده چون مرکب من وحشی بودم

برداشته خود و همیان دریا انداخته و روز و شب شناکرده آخر از گرسنگی هلاک شده روز از آب بیرون افتاده
مرکب بگل نشسته من از آب بیرون آمدم و این زین و را از جمله با کجاوه برداشته بدوش خود کشیدم حال من
این است که گفتم آنا محمد دلاور با خود اندیشید که چند روز پیاده رفتن درست نیست باید با خواجه بهرام
بجانب خاور روم آنجا از قیمت زین مرکبی بهم رسانم و بخدمت اسکندر روم پس رویی نیب خواجه
بهرام کرد گفت ای خواجه من نیز میخواهم که با تفاق شما بیایم در خاور اگر صلاح بداند زین را برداشته
در پیش خود نگاه دارد و از جهت سواری مرکبی بمن دهد تا بخاور رسم در آن جا اگر زین را خود میخواهی
بردار و باقی قیمت او را بمن بده والا بدیگری میفروشم و قیمت اسب ترا تسلیم می نمایم خواجه بهرام گفت
مانعی ندارد و مرا فرزندی نیست تو یکی از فرزندان من باش آنا خواجه مرکبی به محمد شیرزاد داده سوار شدند
غافل از آن چاکر که متوجه خود در شدند چون در فرسنگ دور شدند بدشتی رسیدند خود را اکران
بیدار دیدند که دستهای ایشان را بر عقب بسته اند پیش رفته احوال پرسیدند ایشان فریاد برآوردند
ای خواجه بدانکه درین نزدیکی شهری است او را بلداق میگویند و برادر همسند یکی را فیروز دیگری را
بهروز بلداقی میگویند دایم کاران و رعایا کران را غارت کرده زیاده از حد ظلم بر رعایا میکنند هر کدام با چهار هزار کس بر سر راه غافل
میایستند سوداگری که از بلخ بخاور میآید یا بجای دیگر میروند ایشان کرفته باین طریق بسته مال او را میبرند
زود باشید بدر روید که حالا میآیند محمد شیرزاد پیاده شده دستهای آن جماعت را کشوده سوار
کران بتعجیل روان شدند چون در فرسنگ سوم طی نمودند کاه و درختان از دور نمودار شدند
چشم خواجه بر فیروز بلداقی افتاد گفت ای اهل قافله فکر کار خود کنید که فیروز رسید سوداکران بانام
وصیت نمودند محمد گفت جماعت دقت بخود راه مدهید فیروز خرکیت که کسی از و فوت نماید
یکدست صلاح و یک مرکب پاکیزه بمن دهید تا من حلقه در کوش او نمایم بدستها بازکوبند اگر یک
دینار از مال شما ضایع شود من از عهده برآیم خواجه بهرام گفت اگر تو دفع شر فیروز را کردی ما بر ضامنت
نصف مال خود را بتو میدهیم محمد گفت مال شما بشما باز آید باشد بمن واجب است که دفع فیروز را
نمایم پس یکدست صلاح و یک مرکب تازی نژاد بمحمد دادند آن دلاور مکمل و مسلح شده بی برمرکب
زده یکه و تنها از میان ایشان بسوی لشکر فیروز نعره زد که ای فیروز خویش باشد فیروز بلداقی مانند شیر ژیان

نشنه بخون

نظم گروه بگوه آن ساکه میجتم بهامان یافتم و مدت از نیز دساکه دلش بود امان یافتم بدانکه من حضرت عیسی را در
خواب دیده ام و بدست او مسلمان شدم درین مدت از برای این راه زنی میکردم تو خود بیدار باش که دل
کافران بر مسلمانان حلال است منتظر بودم بملازمت امیری که خداپرست باشد برسم الی الحال رسیدم بهاتر ابداشت
بلدای برم برادر و تمام لشکر خود را به بیعت تو در آورم و بخواور و یم خواهد را و ترا مسخر کنم ازین جهت از سکندر
کار را از پیش برده باشیم چه لازم است که تو مسلمان یا بدست کافری بسیاری که خود ای خیانت در پیش
حضرت عیسی اشرمنده باشی محمد ساده لوح فریب آن ناپاک را خورده ان حرام زاده از سر سرشی
مسلمان شد محمد دست او را باز کرد هرچند سودا گران گفتند فریب این حرام زاده مخور از ان
میترسم که بلائی بر سر تو بیاورد محمد قبول نکرده خواجه بهرام متوجه خواور شد محمد و فیروز را و از بلداق
شدند چون در منزل مانده بود بشهر برسند فیروز باهل خدمت سفارش کرد از نقل و می و هرزه آنچه در
مجلس آوردند تمام را بدار و برهوشی ملوث کردند محمد از ان ناخورده اثر بیهوشی بر خود دید چون
ملاحظه کرد فیروز را در برابر خود دید ایستاده گفت ای فیروز پیش بیا تو مصلحت دارم فیروز گفت
مصلحت در ان بود که چهارده مثقال دار و برهوشی بخورد تو داده ام همین دم دست و گردن ترا بسته
بر سر راه خواور برد ارمیکشم و تیر باران میکنم تا دل پدرت در سکندر بر حال تو بسوزد ای بی
دولت ترا بخواطر رسیده که بر من حکم نمایی کردی محمد دست بر خنجر کرد که بر فیروز غلطید فیروز
نهیب داد تا دست و گردن او را بستند و خود بیندم عشرت قرار گرفت راشاره کرد تا محمد را
بعرض خطاب در آوردند او را بهوش آوردند گفت ای فیروز سر خود را به چنین حال چون می
بینی محمد گفت الحرام زاده بکبر مرا بمردی گرفته که تهدید بند افتادن من میکنی این بند هم لایق مردان
نیست این گفته و بر سر دانو نشست بتمام قوت را شهر بند بود و کف قوت کرد که ان بند مانند تار
عنکبوت از هم گسیخت از جا برخواسته متوجه فیروز شد فیروز یافت اگر باو برسد امانش نمیدهد از
جای برخواسته بیرون دو یدم رکیب زین کرده حاضر بود سوار شد و از یکطرف بدر رفت محمد رو
بان جماعت نهاد ایشان نگفته ای دلاور ما را به تصدق سر خود ببخش ازان جا که مروت محمد
بود ایشان را بخشید ان جماعت اموالهای را که گذاشته بدر رفتند محمد سوار شده متوجه خواور

شد چون

شد چون بخواور رسید سر دفع خواجه را پرسیده متوجه کاروان سرا گردید چشم خواجه بهرام که بر محمد
افتاد از جا برخواسته او را استقبال نمود و در حجره خود برد احوال فیروز را پرسید محمد احوالات
گذشته را از برای خواجه بیان کرد و گفت اموال او را کس نمیرسد بیاورند خواجه چند نفر از
غلامان خود با شتر بسیاری فرستاد رفتند اموال را بار کرده بخدمت محمد آوردند محمد همه را به خواجه
بخشید امار روز دیگر خواجه بهرام و محمد نشسته بودند غلامی داخل حجره شد گفت ای خواجه شنیده
ام گرده که قدری سنگ و جواهر و فیروزه در بارگاه بیاورد که هرکدام قبول باشد بردارید بجهته
ملکه میخواهد بهرام یک طبق جواهر در میان خوانچه نهاده بر خواست که ببرد محمد گفت نام میاور تم
تا آداب پادشاهی بجا شنیده را تماشا کنم خواجه گفت مانعی ندارد لاکن من میگویم این فرزند من است
تو هم بنوع دیگر حرف مزن محمد قبول کرده متوجه بارگاه شدند چون رسیدند در حال شدند جماعت
ایشان را احترام کرده جواهر که آورده بود چند دانه که گران بها بود برداشته باقی را پس داد
بعد ازان گفت ای خواجه این جوان چه نسبت بتو دارد عرض کرد غلام زاده شماست شاه
گفت درین مدت او را همراه خود چرا نمیاوردی خواجه گفت شما او را بسر رشته مهمان خواندن
کرده بمن دادید بدست او است بنا بر این نمیاوردم این صفر ابرام بسیار کرد او را با خود آورد
ایشان مکالمات میکردند محمد نظر کرد چشمش بر سقف عمارت بر کمانی افتاد با چند همیان آویزان
کرده اند محمد از خواجه پرسید سبب آویختن کمان چیست جمشید گفت ای خواجه زاده در زمان
افراسیاب قدر اندازی بود که او را قارن قدر انداز میگفتند در پای پل عقیق نگار شیری
انداخت آن تیر بخواور افتاد که سی فرسنگ او را مسافت دارد ان دلاور چنان تیر اندازی
بود و این گمان مال اوست که در این جا آویخته اند هر که فیروز آورد باید بکشد اگر کشید این همیان
های زر مال اوست و اگر نکشید یک همیان زر در پهلوی این همیان آویزند محمد گفت اگر
رخصت باشد بنده این کمان را تماشا کنم جمشید اشاره کرد کمان را بزیر آوردند و بدست محمد
دادند قیماس خان که پسر جمشید شاه خاور بود در غضب شده رو به محمد کرد گفت بتو چه نسبت
دارد که در مجلس پادشاهان زیاده سری نمایا و این کمان را بدست گیری محمد گفت دلاور نقصی بدلاوری

شما بهم میرسد اگر نشده این کمان ۰ بدست بگیرم اگر نگشیدم یک همان زرد رهبری او میاد بزنم جمشید بنهب
بقیاس که این پسر مهمان ماست ترا چه رجوع بهت اگر چه کمان قارن ۰ نگشاد او ۰ عزت میکنم و اگر نگشاد یک
همان زر ۰ هم از مجد خواطر پدرش از و نمیگیرم پس محمد دلاور بود و ذوی ادب نشسته اول کوشه های کمان
۰ بنظر در آورد و دو انگشت بر کمان زده اول سه قلاده او ۰ پشت سرهم کشیده بعد قوت کرده کمان ۰
کوش تا بگوش کشیده رها کرد که چله بر کمان خورده و رهم شکست محمد بدو رساند افت گفت این چه
معنی دارد که پادشاهان عظیم الشان این نوع کمان ۰ بیارگاه خود بیاورند و تعریف او ۰ کنند چرا که
تاب قوت بازوی مرد ندارد گفت این چه تعریف کردن بود حضار مجلس حیران شدند که سود اگر زاده
صاحب این مقدار قوت باشد که کمان قارن ۰ بشکند پس جمشید فرمان داد تمام ان مهمان های
زر ۰ به محمد دادند محمد همه ۰ بخواجه بهرام جمشید گفت ای خواجه بهرام تا در این شهر مینی هر روزه
با پسرت بیارگاه ما بیاید که فرزند تو ۰ خواست مید ایم خواجه بهرام گفت بجان منت مید ارم پس
خواجه برخواسته با محمد در منزل خود آمدند و بعیت مشغول شدند حال دختر از جای دیگر گوش کن
کرد ر ایام قدیم رسم چنان بود که از حرم پادشاهان راهی در پشت تخت پادشاهان داشت که اگر
حرم سخنی داشته باشند یا خواسته باشند تقرب نمی نمایند بعقب تخت میامدند و تقرب بارگاه ۰
میکردند تا پرده زنبور ر در پشت تخت آویخته بود جمشید خواهر را در پس پرده عصمت دختری
بود که او ۰ روح افزا نام بود بسیار روی بهمه بود که چشم روزگار مانندش خیال او ۰ ندیده تعریف
چشم شوخش اهوان چین و خط ۰ بر خاک سیاه نشنیده و حلقه زلف کژ کژش مرغ دلهای عشاق
در ملاحت و عشوه بی نهب خود کشیده اگر آفتاب تابان خود ۰ برروی او مقابل کردی در زمان
کسوف مبتلا شدی و اگر ماه شب چهارده در میزان حسن و جمال خود ۰ عارض او برابر نهادی در دم
بوبال کم فتار شدی تعریف بیت چین روشنی خورنگ آهو منشی دل بروفوش عشوه گری بازی همچون قوی
بسته دهن سیم بر تازه بستان ثمر بسته بقطع کمر ۰ قوت جان روح روان تنگ دهان چرب زبان
بسته میان سرو روان برده زدل تاب و توان ۰ ۰ وه ازان کیسوی شب بو و ازان شبنمهای چو ابر و ازان گلرخی
چاو و نگه چون رم آهو و ازان سینه پاموو و در آورده و بیموی کز آتش زند جان جهان ۰ ۰ دل کف برده دل و دین ۰

رفاشش

زعاشق ره تمکین قرار دل غم کین و غم نیکوی پرچین و ربود دست دل و دین همه خلق جهان ۰ ۰ از قضا آن
دختر انروز ده رپشت تخت بود چون نظرش بر جمال محمد افتاد تیر عشق او ۰ خورده بدل نه بلکه بهزار
دل گرفتار شد و رعمارت خود آمده از قرار محمد رنگ از قوانیش نیز غوغا بدل کرد دیده و چشم
در مغاک افتاده پرستاران که دختر ۰ بدین حال دیدند پیش رفته عرض کردند نازنین تراچه شده
دختر جواب نداده پرستاران به پیش دایه آمده احوال ۰ باز گفتند تعریف دایه از ان جمله فسون گر
دایه بود که از افسون گری سرمایه بود ۰ ز راه عاشقی کار آزموده ۰ که هی عاشق که هی معشوق بوده
پیش دختر آمد گفت نازنین فدای تو گردم این چه احوال است حال خود ۰ از من پوشیده مدار
دایه فرزند گفت ای کل بن بستان شاهان ۰ بخو پیا از تو گل روبان مباهی ۰ دلت خرم لبت پرخنده
باد ۰ ز فرقت بخت ناخنده باد ۰ چنین اشفته و درهم چرا باد ۰ چنین باد رد و غم مدم چرا باد ۰
گل سرخت چرا ژرد است زین سان ۰ دم گرمت چرا سرد است زین سان ۰ تو خورشیدی
چه ماهت کاسمن چیست ۰ دوال چاشت کاهت خوابستن چیست ۰ دختر گفت دایه جان
تصرف هوا پیدا شده ام احوال ندارم دایه گفت نازنین بفدای قد رعنای تو گردم راز خود ۰
از من پنهان مدار تراد رگاه و بیگاه شیر داده ام و منفعت تراب سیار کشیده این تصرف هوا
نیست چنان پندارم که تیر عشق کسی ۰ خورده اثار عشق بر صورت ۰ هویدا است دختر گفت
دایه جان این چه حرف است که میزنی دایه گفت این عجب ندارد منهم در ایام جاهلی ازین کارها
بسیار بسرم آمده تو اول جوانیت پیداشد اسیب هوا ۰ بمیدان هوس نتازی یکی خواهر گفت
هر کس باشد همین بگویی تا چاره اش ۰ بکنم دایه گفت یقین دانم که زود ماهی تراراه ۰ بگور وشن مرا تا کیست
آن ماه ۰ اگر در آسمان باشد فرشته ۰ ز نور قدسیان دارد سرشته ۰ به تسبیح و دعا خوانم فلانش ۰ که آرام
بر زمین از آسمانش ۰ وگر باشد پری در کوه و بیشه ۰ عزایم خوانیم کار است و پیشه ۰ به تسخیرش عزایم
با لخوانم ۰ کنم در شیشه او پنهان نشانم ۰ وگر باشد ز جنس آدمیزاد ۰ بزودی سازم ازوی خواطرت
شاد ۰ دختر که این نوع مهربانی از دایه دید غیر از آنکه هفصد تومان قیمت داشت از گردن خود بیرون
آورده بگردن دایه انداخت گفت راستی آن است که امروز بر پشت تخت پدرم رفته تماشای

بارگاه میکردم پسر خواجه بهرام را دیدم که کمان قارن را کشید تیر عشق او را خورد اگر دقیقه دیگر او را
نرسانیا هلاک میشود در این گفت و گو مهمل مطلبیت الی ان او را خواه فرمیکرد از هم دردم خواجه سرا با
در پیش خواجه بهرام فرستاد که ملکه را قدری جواهر فروریست فرموده یک طبق جواهر بپسرت ببیند پیاورد
هرکدام را که پسند کرده برداشته قیمت او را بدهد خواجه یک طبق جواهر به محمد داده گفت فرزند لباس
خود باش دختر پادشاه است مراعات آنکه جواهر بیاورد را بدر این معامله ندیدیست محمد گفت خواطر جمع دار جواهر را برداشته روانه شد چون رسید خواجه بعرض دختر رسانید که خواجه زاده آمده است
دختر خوشحال شد فرمود صفه ایوان را غالیچه ابریشم انداختند محمد را طلبیدند دلاور آمده قرار گرفت
او در برابر پرده گشیده بودند دختر در عقب پرده نشست و او را بکام دل تماشا میکرد دیگر طاقت
نیاورده فرمود ای جان این جوان مرا مقید بعشق خود کرده دریغ که من از عشق او بسوزم و او
از احوال من خبری ندارد نشسته باشد دلم میخواهد که این پرده را از میان بردارد که او را هم درد
خود کنم دایه چون ان تبختش را از دختر دیده بود نتوانست تمرد کند پرده را از میان برداشت
چشم محمد بر جمال نازنین منعم افتاد که اگر زاهد شب زنده دار فرقه طرازان فغم را در محراب دیدی
چون هیچ پاکدامن گریبان خرقه پرهیزگاری را چاک زدی از زلف مشک عارضش گل در نقاب
و از جعد زلفین سیاه مشک ناشش سنبل در پیچ و تاب بود فرد لبش گل انار لبش نار دان ۵ زنخدان
پرش بسته زنار دان ۵ او چون نظر محمد دلاور بر دختر افتاد در نظر اول تیر عشق صف شکن عشق
بر دلش جای گرفت دل از دست داد عاشق و نگران او گردید نظم عشق آمد و در حوصله جا کرد ۵
خود را بدو یار آشنا کرد ۵ در فرض صبر آتش افتاد ۵ شد فرض من نام و ننگ برباد ۵ دختر گفت
خواجه زاده خوش آمدی قیمت این دانها چند است محمد گفت پیش کش ملکه باشد گفت قیمت
بگوی گفت مقصد نان دختر گفت فردا بیاو قیمت او را بگیر محمد شاد شده او را دعا کرد
و بیرون آمد همراه خواجه بهرام در بارگاه جمشید رفتند تا شب را بصحبت بسر بردند چون شب شد هر دو
منزل خود معاودت نمودند خواجه بخوابید محمد در خیال مطلوب افتاده خوابش نبرد برخواسته لباس
شب را پوشید کمند را برداشته متوجه قصر دختر گردید چون بدر قصر رسید کمند انداخت

بالا رفت و از آن طرف سر از زیر کرد دید بقصر دختر در آمد دید آن صنم در بالای تخت خوابیده چراغها در
سوز و کنیزان مشغول بکار باو گفت تا دختر در خواب است بروم یوسه از رو برداریم که قوت رو
باشد بیش رفته یکدست را باین طرف و یکدست را بآن طرف نهاد خواست بوسی از لعل دختر بردارد
چون مانعی حریر بود دست محمد لغزیده بروی دختر افتاد دختر نعره کشید مکرر زدی محمد گفت ای
نازنین در دو تو یا که دل مرا در ربوده و مرا در طلب خود بیقرار کرده دختر نظر کرد محمد را دید فرمود
خواجه زاده بچه کار آمده گفت ای ملکه آمده ام که قیمت دانها را بگیرم روح افزا با نوشخند
برخواسته او را در بر کشید محمد هم او را تنگ در بغل گرفت که سر مو را نمیگنجید بازار عشق گرم
فروشان رواج گرفت این است صورت محمد شیرزاد که با دختر نشسته می بینید شد

اما دختر هراسی را در میان آورده بهم خوردن مشغول شدند تا وقت سحر که خروس صبح بانگ زد
محمد از جا برخواست گفت ای جان من دعای ترا میبرم روح افزا گفت ای جان از صبح تا شام

دربارگاه پدرم بسر میبری از شام تا صبح هم در پهلوی من پاش محمد گفت بدیده منت میدارم دفتر خود را
گرده از قصر بزیر آمد در منزل خود رفت خواجه را دید در خوابست پس شبدیز را زین خود بسر
کرده باستراحت مشغول شد چون صبح شد برخواستند ببارگاه جمشید آمدند الفصه مدت یکماه
باین قرار بود محمد روز تا شب بخدمت جمشید بود از شب تا صبح در کنار دختر راوی کوهدار روزی
محمد در بارگاه قرار داد که قاصدی از پیش سبکتکین رسید نامه آورد نوشته بود ای جمشید
اسکندر تا خاست بمرز و بوم ترکستان آورده البته پسر خود قیماس خان را با لشکر روانه کن چون قیماس
خان این سخن را شنید شراب بسیار خورده بود از جا برخواست گفت البته وجود من فروری است
از جا برخواسته گفت الی ال میروم جمشید و بزرگان گفتند امشب توقف کن فردا برو قبول
نکرده گفت باید الی ال بروم جمشید سپاه را دیده او را با هزار کس روانه نمود چون
قیماس بیرون آمد که سوار شود دست بود نمیتوانست سوار شود نه زیر بغل او را گرفتند از
بسکه سنگین بود نشستند چون محمد چنان دید پیش آمده گفت بکناری بایستید مردم عقب
رفتند محمد دست اندانته کمر بند او را گرفته بلند کرد در خوانه زین نهاد چون سوار شد گفت تو از
لشکر بدر رفت گفت ای پدر این پسر را عزیز دار که آنچه از دست من برنیاید از دست
او نیز برنیاید این بگفته متوجه بلخ شد اما از آن جانب چون شب دیگر شد محمد در پیش روح
افزا بانو رفت ان نازنین گفت ای دلاور امشب طعام لذیذ تهیا کرده بودم پاره شما گردم
منتظر قدوم شما بودم که باهم بخوریم پس اشاره نمود تا دار طعام حاضر کرد چون صرف شد
سفره را برچیدند دایه آب آورد که دست محمد را بشویند آب گرم بود محمد دست را عقب کشید
روح افزا را بد آمد سیلی بر صورت دایه زد که تو این کیسی را در خدمت پادشاهان سفید کرده
هنوز اندک نفهمیده که آب را در پیش خود بر زمین و قایده بکنی دایه گریه دختر را در
دل گرفت بعد از این سخنان عتاب آمیز با در عقب نهاد چادر خود را بر سر کرد بخدمت
جمشید شاه رفت جمشید که او را دید مضطرب گردید فرمود دایه در این وقت شام از پادشاه
مهم آمده که دختر مرا تنها نهاده دایه گفت من از عهده دختر تو بیرون نمیتوانم آمد از آن روز

که این سوداگر زاده در بارگاه تو کمان قارن را کشیده از آن روز تا حال دختر تو بر او عاشق گردیده
ان پسر از صبح تا شام در خدمت شماست و از شب تا صبح در خدمت دختر است امشب با آن پسر
طعام خوردند چون آب گرم بردم که دست بشویند آب بسیار گرم بود دختر چنان سیلی بر صورت
من زد که بیهوش در آمدم پیش تو آمدم که دختر خود را تنبیه کنی جمشید بر آشفت گفت ای کیسو بریده
اگر امشب تو را نمیزد پیش من نمی آمدی حال چو ماه است که سوداگر زاده دخل در ناموس من کرده است
و تو او را بخدمت میگیری و از برای من خبر نمیاوری میخواستی انقدر صبر کنی تا دختر را بستن تو
و تو او را بخدمت بگیری در وقت قتل او را بدامن گذاری پس نهیب داد تا سه کرنه براق آوردند در شکوه را در ایوان
و پایه او را بستند بعد از آن تیغ کشیده بر گرد ایوان زد که چهل غلامی را در آن نیمه شب از
پا و زیر فرستاد و زیر آمده عرض کرد شما را چه می شود جمشید احوالات را تمام شرح داد و گفت
از رده دارم امشب این سوداگر زاده پا چوبت را بقتل رسانم وزیر گفت عجب از کشور شما
که با این جمع مفلوک از دو دای دما یا را بتوانیا بقلاده در آوری کسی که کمان قارن را بکشد
چاره او بسیار مشکل است اگر این جوانیا که من دیده ام دستش بقبضه تیغ آبدار برسد هزار مثل
قیماس خان را از پیش برمیدارد دلاکن صلاح در آن است که امشب او را صبر کنی چون فردا پسر پادشاه
دربارگاه تو آمدند دار روی پهلوشی در کارش باید کرد و او را گرفته هر چه صلاح باشد از آن قرار
رفتار باید کرد جمشید بسیج رضا قبول نموده آن شب گذشت چون روز شد محمد و خواجه ابدال
ببارگاه آمدند قرار گرفتند چون شب گردید خواجه برخواست با تفاق محمد روانه شود جمشید گفت
ای خواجه رواست بجهة شب نشینی در نزد ما پسر نمیبرخواجه عرض کرد شهریارا زنده گان چیزی
در کاروان سرا مانده است و کسی نیست الا منت بدیشتم جمشید گفت حال تو که میروی پس
او در پیش ما بگذار خواجه محمد را گذاشته و خود روانه شد جمشید اشاره کرد هر جایی که به محمد بدهند
یک مثقال و اروی بپهلوش در دهند محمد چون چند جایی خورده بپهلوش شد جمشید نهیب داد
دست و گردن او را بستند جلاد را گفت بزد کردن این سوداگر زاده را آما وزیر ابدال محمد را از
چپ او بیرون آورده بر کاغذ زدید نوشته محمد شیراز او سپهسالار زاده اسکندر است وزیر

عرض کرد شهریار کشتن این جوان صلاح نیست اگر عیاذاً بالله بادبکوش اسکندر بداند این پسر تو کشته مراد تو بجز اری تمام خواهد گشت زن و فرزند ما را با سیر خواهد برد و ملک خاور را خراب خواهد کرد مصلحت آن است که این پسر را در صندوق گذاری و بدریا اندازی کرطعمهٔ ماهیان گردد جمشید را پسند افتاده فرمود صندوق آوردند محمد را در صندوق نهادند تکاف صندوق را قیر گرفتند و بدریا انداختند تا بدامستان او برسیم چون از محمد خواطر را جمع کرد برخواسته در حرم آمد که دختر را بقتل رساند مادر دختر چون دختر را بسیار دوست میداشت او را در زیر زمینی قایم کرده جمشید هرچند گیزان را سیاست کرد که دختر را نشان بدهند بلات و عزا قسم خوردند که ما را از دختر خبر نیست جمشید ناچار برگشته بر تخت خود قرار گرفت تا بدامستان او برسیم حکایت دامستان کشته شدن افلاق جادو و آمدن الماس عیار و باقی حالات کرنج میدهد عجیب داستانیست راوی گوید که چون مدتی گذشت دیده بدیده از برق جادو خبر شد الماس جادو را که یکی از خلیفه‌های او بود در پیش سبکتکین فرستاد تا او را بر اسکندر ببرد الماس چون با اردوی ترکان آمد و با ترکان شادشد مجلس عیشی بر دو او بیاراست چون شب گردید آن حرام زاده برخواسته با اردوی اسکندر آمد اسم خوانده ببار زان بارگاه نشین دمید چنان خوابی بر ایشان غلبه کرد که بدن ایشان را با عزا می بیچید خبردار نمی شدند آن ناپاک خود را در بارگاه ارسطو رسانید شخصی را بصورت ارسطو آهسته سر او را بریده آن سر را با ارسطو برداشته بدر رفت چون صبح گردید غوغا از بارگاه ارسطو برخواست که دیشب ارسطو را سر بریده اند نعش او را برداشته بخدمت اسکندر آوردند تا متحیران ببیار دیگر شد خوب ملاحظه نمودید بسحر یمانی را زشت کردان ارسطو را فرمود حاضر کردند که او را لایعلم حکیم میگفتند گفت ای لایعلم به پیش ارسطو پیدا میشو دیا خیر لایعلم رمل انداخته بعد از آن سر برآورده عرض کرد ای شهریار ارسطو به صحت و سلامت بهت مویا از سر او کم نشده اگر قیر از این باشد بفرما دست مرا قطع کنند در این سخن بودند که یکی از غیاثان داخل بارگاه شده عرض کرد شهریار در اردوی ترکان بودیم سر ارسطو را بر سر نیزه کرده بودند میگردانند و جار میزدند که این سر وزیر اسکندر است آزده شد که آن غلام و کنیزی

که ملک طغور جنی در غار با سکندر بخشیده بود داخل بارگاه شدند در برابر صاحبقران تعظیم کردند عرض نمودند ای شهریار ما را مرخص کن تا برویم حلقه در گوش الماس جادو نمایم امیر ایشان را مرخص نمود غلام و کنیز را در اردوی ترکان آمدند غلام کنیز را بر سر اردو بازار آورده شروع بزدن نمود خبر بسبکتکین دادند که غلام کنیز بر بر سر بازار او نخته چوب میزند و اما ترکان فرمود یک دلاور بر دو او را بیاورد یکی از دلاوران ترکستان پیش غلام آمد که چرا ای کنیز را میزنی تا زیانه را کشیده بر غلام زد کلاغی در بالای درختی که در هوا با اردو بازار بود نشسته بود فریاد از کنگاه دستی نمود در شده کریبان ان ترک را گرفته بدر برد این خبر را به سبکتکین دادند در غضب شد دیگر یرا فرستاد او هم بهمین طریق شد غلام و کلاغ تا غروب آفتاب پیست نفر از ترکان را انداخت بدر برد که الماس جادو رسید از این مقدمه آگاه شد گفت سر رشته این قسم کلاغ است او را باید تیر زنند سبکتکین خود برخواسته به پیش غلام آمد در کنار این دیدا دیک نفر را در پیش غلام فرستاد تا زیانه نخورد غلام زد که ان کلاغ نفر باد آمد همان دست بیدا نشده کریبان ان شخص را گرفت بلند کرد که سبکتکین تیر بر چله کمان نهاد سینه کلاغ را هدف تیر نمود کلاغ هلاک شد بر زمین افتاد سبکتکین نهیب داد غلام را بگیرید که غلام کنیز را نعل زده زمین شق شد او بر زمین فرو رفت شد این خبر را بالماس دادند الماس گفت مگر من مرده ام که غلامی بارگاه من بیاید و دست بر دزند ان شب گذشته علی الصباح غلام را برداشته در اردوی ترکان رفت خبر بالماس دادند خود سوار شده تریاک را پیش فرستاد که برو غلام را چوپا بزن چون خواطر جمع بود که کلاغ را کشته اند اما غلام را گرفته خوب بران غلام زد که صدای زنگی بگوش او رسید بازی از هوا رسیده کریبان ان ترک را گرفت که بدر برد الماس اسم خوانده بر هوا اوج گرفت از ان باز بالا تر رفت و لکدی بر شانه باز زد که باز بر زمین نقش بست الماس نهیب داد تا دست و گردن غلام را بشکند اما کنیز مانند هودی شده بر هوا بلند شد الماس گفت تا کلوله عیاری در دهن او نیندازند و در بارگاه سبکتکین نبرند الماس گفت سحر از کجا آموختی اشاره کرد کلوله را از دهن من بیرون آورید الماس گفت همین که بیرون آوردیم فریاد بر آورد که ما خوانچه اشاره اش عاجز شویم پس اشاره کرد تا داری بر سر و پای کردند و غلام را برداشتند تیر باران کردند که کنیز از روی فلک رسید نعش غلام را برداشته بدر رفت

فریاد برآورد که ای الماس جفاپیشه شوهر مرا کشتی باشد بلایی بر سرت بیاورم که در داستانها باز گویند این را
گفته بدر رفت شوهر خود را در جایی دفن نمود و بخدمت اسکندر آمد گفت یا امیر سالارانی که شوهر
من گرفته تسلیم من کن تا در عوض خون او تمام را بکشم اسکندر فرمود این ادعا را مکن که سبکتکین بگوید
اسکندر سالاران مرا بنامردی کشته اما تو ساحری در کشتن ساحر مختاری پس فرمود افغان جادو را
بدست او دادند کنیز او را از دست خود بدار کشیده تیرباران کرد اما سالاران دیگر که در بند بودند
اسکندر تمام را مرخص فرموده اما از آن جانب الماس حرام زاده در برابر شاه ترکان سر فرود
آورده گفت بانویان خطا شمامه و دمامه مرا فرستاده اند که چند نفر سالاران اسکندر را گرفته
در نزد او بزم از آن جمله ارسطو را گرفته ام از سر تا پا طلاپوش گردیده بمیدان آمد مبارز خواست
از صف سپاه اسکندر امیرخان سالار در برابر اسکندر سر فرود آورده بمیدان رفت شروع
در نیزه وری نمودند چون ده طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که بیکبار دیدند گردی از
روی هوا ساطع شد و بر دور آن دو مبارز پیچیده بعد از ساعتی دیدند مرکب امیرخان بی صاحب
از میدان بیرون آمد یال و کاکل او پر خون است بعد از لحظه نعش امیرخان را از آسمان بزیر انداختند
اسکندر مکدر شده باز آن جادو مبارز خواست سام ابن فریدون بمیدان رفت بهمین نوع شد امیر
فرمود دیگر کسی بمیدان نرود که خود بمیدان میروم خواست بمیدان رود دیدند از یک جانب دشت
گرد شد سی پرکار علم نشانه سی هزار نمودار شد نقابدار سفیدپوشی در پیش پیش علم میآمد در رسید
لشکر را بیک جانب باز داشت هی بر مرکب زده سر راه بر طلاپوش گرفت تا رسید تیغ را
از غلاف کشیده فرصت نداد که لب را حرکت دهد نواخت بر سرش که چهار انگشت جای گرفت
آن ساحر ملعون بصورت گردبادی از زیر تیغ بدر رفت نقابدار دلاور بچابکی تیری بجانب
او گشاد داد که بر بازوی او خورده تراز و شد که دیدند آن کنیز از روی هوا پیدا شده چنان
لگدی بر شانه او زد که از روی هوا بر زمین نقش بست بچابکی بر سینه او نشست دست و
گردنش را بسته بخدمت اسکندر آورد الماس شروع در تضرع و زاری کرد گفت ای اسکندر
درباره من مروت کن امیر گفت ای حرام زاده دلاوران مرا چه کردی الماس گفت یا اسکندر

قسم یاد کن

قسم یاد کن که مرا نکشی من سالاران ترا بتو سپارم اسکندر قسم خورد اگر سالاران بدهی من ترا نکشم
الماس ایشان را برداشته در غاری برد که سالاران و ارسطو در آن جا در بند بودند ایشان را
خلاص کرده اسکندر با سالاران خوشحال شدند در آن اثنا کنیز رسیده عرض کرد یا امیر قاتل
شوهر مرا بدست من ده تا قصاص خون شوهر خود را از او نمایم اسکندر فرمود من قسم خورده ام
او را بدست تو ندهم ارسطو عرض کرد شهریارا حیف است که این چنین غلامی در راه تو کشته
شده و این ملعون مفت بدر رود و کنیز را از خود برنجانی چون شما قسم خورده اید او را
بدست من سپارید که بنده او را بدست کنیز دهم و قسم شما درست باشد و دل این بیچاره
هم خوشحال شود اسکندر حرف ارسطو را پسندید الماس را بدست ارسطو داد ارسطو
او را بکنیز سپرد کنیز او را انداخته بر سر سینه او نشست گوشت بدن او را زیر ریز نموده
بخورد او میداد و میگفت ای حرام زاده روزی که آن بنده خدا را بر دار کشیدی و تیر
باران کردی بایست این روز را در نظر بیاوری پس او را بجهنم واصل کرد اما روز دیگر
صفها از دو جانب بسته شد نقابدار سفید مرکب جهانیده بمیدان آمد گفت ای پادشاه
ترکان این نه شرط انسان است که مانند اسکندر پادشاهی قدم در الکه تو گذارد با او از روی
جنگ و جدل در آیی هر چند مرا با اسکندر رابطه دوستی نیست و این اسبابی که دارد
تمام از جمشید است و من نبیره جمشید میباشم بحسب ارث این مال تعلق بمن دارد بجهت این
ملازمت او را میکنم مبادا دشمنان مال جد مرا از او بگیرند چون پیش اوست هر وقت باشد
از او خواهم گرفت بهر حال اگر مردی داری در میدان من فرست تا سراپای میدان را
بگردیم از صف سپاه سبکتکین قیماس خواوی بمیدان آمده سر راه را بر او تنگ گرفت
هر دو نیزه وری در آمدند مرادی بر نیامد بر طبع نقابدار گران آمده تیغ را از ظلمت غلاف
کشیده نهیب باو داد قیماس خان سپر در سر کشید که نقابدار تیغ را فرود آورده از سپر
گذشت خود و نیم خود را پاره کرده چهار انگشت بر کاسه سرش جای گرفت سبکتکین نهیب
بترکان داد از جای در آمدند که بیکبار تیرباران شد خنگ بالا گرفت نظم ز هر دو طرف پشه

تیر شده دران دشت پر صید نخچیر شده خدنگ جهان سوز آتش فروز شده جاهای زره تیر دوز شده
شبانه شب پیکان جوشن شکاف زره ها در آورده تیرش بناف یکی را بمغز نرم سر سوختی
یکی چاک شصتیه بر جوختی آن مغلوبه در کار بود تا آفتاب رویی بخوت خوانه مغرب نهاد
آن سه لشکر از یکدیگر جدا شدند و رویی بلشکر گاه خود نهادند آن شب گذشت و روز دیگر شد
آن سه لشکر در برابر هم صف بستند ناگاه از جانب دشت گرد شد نقابدار سبز پوش در رسید
در یکطرف فرود آمد از روز خنک سوقوف شد چون شب گردید پس بادپا قدم در بارگاه ترکان
نهاد گفت شهریار مژده باد شما را که اینک رعد جادو دختر شما آمده است سبکنگین
خوشحال شد از بارگاه بیرون آمده چشمش بر سیاه پوشی افتاد پس عرض کرد این ملکه اقطار است
شاه ترکان او را تواضع نمود گفت ای ملکه اکنون که شما تشریف آورده اید این کمترین بنده را
چه میباید کرد رعد گفت فرو رینست که آمدن مرا در اروخانش کنی بفرما تا پس قشنی و جاروب
و منقلی برداشته مراد رمیان کوه برد که در نزدیکی شهر باشد من بده میکنم و سه شبانه روز بر برف
بر سر لشکر اسکندر ببارم اما باید شما مستعد باشید که اگر یکی از زیر برف و دمه من بیرون رود
تو با لشکر تاخت بر ایشان بری و نگذاری که یکی بسلامت جان خود را از میان بدر برند اما
داستان بده کردن رعد و برف باریدن بر سر سپاه اسکندر و رفتن عبد المجید نام و در باغ شهر یاور
دختر سبکنگین و او را دیدن و تیر عشق ان نازنین را خوردن و عود سنانه یافت تا قرار از میان فرو رفت
راوی گوید چون پس عیار بفرموده شاه ترکان عمل نمود یک طشت با منقل آتش برداشته
و طشت را پر از آب کرده رعد سنگ ریزه از یکسیه بیرون آورد در میان طشت ریخت و کنیزها
بهیزم جمع میکردند پس آتش را برافروخت رعد جادوی ناپاک دم بدم جاروب را بر آب
میزد و در آتش می افشاند و چیزی میخواند برد میدید از آن بخاری بر خواسته بی نیب از روی
اسکندر میرفت ابر میشد اما از آن جانب اسکندر با سران لشکر در بارگاه قرار داشتند هر چند
تعریف طالعساب و قراخان را میکردند ایشان را بمردی پسندیده ام اگر اسلام قبول میکرد
پشت سپاه اسلام محکم میکردید اما چون دانکی از شب گذشت برف باریدن گرفت بمدینه شرف

باریدن گرفتن رعد و برف بر سر سپاه اسکندر رویی نیب از اسطوخودس گفت ای حکمت پناه ما را چه باید کرد از اسطو
عرض کرد ما را در دو فرقه ندارد و اما صاحبقران با ارسطوش هزاده فریدون سوار شدند از اراده
بیرون آمدند و سایر دلاوران هر کدام سوار شده بطرفی رفتند چون روز شد سالاران لشکر جویا
بر سر اسکندر جمع شدند مگر عبد المجید که کسی از وی خبر ندارشت مرده است یا زنده چون نام عبد المجید
مذکور شد دلکاره را زه کوشش کن که در بارگاه نشسته بود دید منادی ندا میکند هر کس بتواند جان خود را
از اراده بیرون برد شش هزاده بر خواسته بر کب چهار جل سوار شده از اراده بیرون آمد تا صبح
مرکب براند چون هوا روشن شد به پشته رسید بالا رفت سواد شهر عظیم بنظر در آورده آنرا
ان دلاور از کرسنگی جانی نداشت باغی در برابر دید مرکب را بطرف باغ پی کرده چون رسید پیاده شده
بدرون باغ رفت بلکه از صاحب باغ طعامی بگیرد چون در باغ رفت پیرمردی را دید که بیلی بر دوش
داشت رسید اما آن مرد جوانرا دید که یک تای از رخالق ترمه مرکبی با زین در دست داشت گفت
جوان چه کسی که داخل این باغ شدی گفت من سوداگر بودم دزدان بر سر من ریختند و مرا جان جنگ
کردن نشد خود را باین مرکب راست دیدم جان خود را بدر بردم آمدم بپیر گفت
اگر بر من سر فرود آوری که ترا بجای فرزند خود نگه دارم و باغ باغ بپا موزم و بجز دست ملکه آفاق
دختر سبکنگین قیام نمایا من تو را محبت میکنم این باغ تعلق بدختر شاه دارد عبد المجید گفت
مانعی ندارد و از غایت کرسنگی رضا کرد پیر او را در پای درختی نشانده گفت ای فرزند
تو در این جا باش تا من بیل دران مزرعه را جمع نمایم بلکه این قطعه زمین را بیل زنم این
بگفت و برفت عبد المجید با خود گفت مرد باید هر کار را که پیش آید بمردی و مردانگی از پیش
برد برخواسته آن قطعه زمین را تمام بیل زده بر جای خود نشست پیر چون برگردید دید که آن
قطعه زمین را تمام کرده است پیش عبد المجید رفت دست او را گرفته بخوانه خود برد
طعام لذیذ برای او آورد باهم خوردند چون سفره را برچیدند عبد المجید گفت ای پدر اگر
یک مزرعه ی بود میخوردیم بدبنود پیر گفت ای کش دانست بخوانه او رفته نباید شراب گرفته
بخانه شاهزاده آورد عبد المجید چند جامی خورده چون سرش از باده ناب گرم شد پیر گفت

تا بباغ رویم گل تازه بدست آمده است چند دسته گل از برای شهربانو دختر پادشاه بریم البته بما خلعت
خواهد داد پس هر دو بباغ رفتند گل بسیاری چیدند باغبان بنا کرد بگل بستن اما عبد الحمید را
کیف شراب بر سر زده با دماغ چاق چوبی بر دست گرفت گل را برداشته بر چوب می بست اما
از گلهای الوان بیتی بر وی نقش کرده پیر را قافل کرده آن دسته گل را در میان سبد انداخت بعد
از آن پیر باغبان سبد را برداشته متوجه باغ شد چون بقصر دختر رسید کنیزان را فریاد کرد
که بعرض ملکه برسانید باغبان گل آورده ملکه اشاره کرد بیاورد باغبان سبد را برده در پیش
دختر بر زمین نهاد دختر گل را برداشته بنازنینان میداد تا بآن دسته گل که عبد الحمید بسته بود
رسید نظر کرد دید از گل الوان رباعی در و نوشته مضمونش این بود رباعی ای همچو گل سرخ شکفته
رویت ٭ وی همچو گل بنفشه آید بویت ٭ من همچو گل زرد دعاگوی توام ٭ تا همچو گل سفید گردد
مویت ٭ دختر چون رباعی را برخواند هوش از سرش پرواز کرد حیران این استادی شده
گفت ای پیر این دسته گل را که بسته عرض کرد ای بانو خود بسته ام بغیر از من دیگر کسی را
درین باغ راه نیست دختر در خشم شد دسته گل را از هم گشود در پیش آن مرد ریخت فرمود
یکبار دیگر بآن نوع به بند باغبان هر نوعی که بعقل ناقص او میرسید دسته را بسته بدست
دختر داد شهربانو در غضب شده نهیب داد بگیرید این پیر خرفت شده را بر در این قصر
بحلق کشید باغبان گفت ای ملکه گناه من چیست که مستوجب کشتن میباشم دختر فرمود
گناهی بدتر ازین چیست که در خدمت پادشاه زادگان دروغ میگوئی راستی را بیان کن و
الا بسر پدرم ترا میکشم فرد راستی آور که شوی رستگار ٭ راستی از تو خنفر از کردگار ٭ باغبان
عرض کرد راستی آن است که برادری داشتم سی سال قبل ازین در ایران رفته بود و در آن
جا کدخدا شده پسری بهم رسانیده برادرم در آن ولایت نامراد مرده و پسر او همراه سپاه اسکندر
به بلخ آمده دیروز سراغ مرا گرفته در نزد من آمد امروز او را بگلزار بردم از غایت جاهلی
این گل را دسته بسته دیگر فرمان از ملکه آفاق است دختر گفت برو او را بیاور باغبان ترسان
و لرزان از قصر بزیر آمد در پیش عبد الحمید آمد گفت ای پسر امروز مرا بکشتن داده بودی

برخیز که دختر ترا

برخیز که دختر ترا میخواهد اما من گفته ام که تو پسر برادر منی تو هم بغیر از این مگوی پس عبد الحمید را برداشته
روانه شد تا بپای قصر رسید از دور چشم دختر بر او افتاد جوانی بنظر در آورد که خیاط صنع جامه حسن
ملاحت را باندازه قامت او دوخته بود و مهر و ماه از رشک جمال او سوخته بود نظم تیر جگر دوزی
از آن غمزه جست ٭ آمد و بر سینه دختر نشست ٭ مهر عشقش در کانون سینه دختر برافروخت عاشق
و نگران جمال مردانه عبد الحمید گردید شاهزاده چون بمیزان نظر آن نازنین را سنجید ضمیر را دیده که
بیک عشوه شیرین شیر شرزه را شکار کردی ناوک مستش بتیر هدف سینه را چون دل هدف رخنه
ساختی اما زلف مشک بارش گل برگ تری و لوامع رخسارش سرشک رخشنده زهره و مشتری
و از رفتار قد رعنایش پا در گل و از گفتار لعل روح افزایش غنچه گل سوری را خون در دل و
نقاش ازل چهره پری پیکری را کشیده و مصور قضا صورت بی نظیر نیرنگ آمیزی غریب
پیراسته و صیقل گیری صورت آینه عارض او را روشنی داده شاهزاده از یک نظر شهر دل را در
بسته بدست او سپرد دل از دست داده آشفته جمال و زلف و خال آن حور جمال شد و با خود
میگفت نظم ای ترک سمن بر من ای جان جهان ٭ از بهر خدا این چه دهان است و میان ٭
امروز که زاده تو در ترکستان ٭ خوش موی میان بودی و خوش غنچه دهان القصه دختر رو بمرد
باغبان کرد و گفت همان مواجب را که از سرکار ما میگرفتی باز بتو میدهیم برو در خانه خود به
عبادت لات و عزا مشغول باش که پیر و شکسته شده پسر برادرت در جای تو باشد پیر باغبان
او را دعا گفته بدر رفت شهربانو عبد الحمید را در مجلس طلبیده او را در پهلوی خود نشانید و با خود
میگفت ای پی درد خوب مطلوبی بگیر آوردی او را نیکو نگه دار پس فرمود تا ساقیان سیمین ساق
باده های رواق بصد طمطراق بگردش در آوردند پیاله را پر کرده گفت ای جوان می میخوری
عبد الحمید گفت پیش ازین میخوردیم اکنون در خدمت ملکه ام چه قدرت می خوردن دارم
شهربانو جام را بعبد الحمید داد گفت بنوش شاهزاده گرفته لاجرعه بر سر کشید پس هر دو بمی خوردن
نشستند چون سر شاهزاده از باده ناب گرم شد کلاه را از سر برداشت بروی زانوی خود نهاد
بنوعی که در مجلس اسکندر قرار میگرفت بهمان طریق نشست دختر در فر و سیمای او مشاهده کرد

دانست که او باغبان زاده بیست گفت ای جوان مرد بدین واثقی که دارای راست بگو کیستی اصل و
نصب خود بگو میرسانیا از من مترس که در جهان از من دوست تری نداری عبدالمجید گفت ای نازنین
تو کیستی که دلاور ان از تو یا از پدر تو بتر سند فرد نهم بار آن خسرو دنیا در رفت ۵ گزارش سکندر
بود تنگ بگفت ۵ من بنیره اسکندرم مرا عبدالمجید پدر میگویند شبی در بارگاه خود نشسته بودم برف
و باران سرگرد هدای کوه منادی بگوشیدم که حکم اسکندر راست هر که تواند بیرون رود و جان خود
بدر برد من از خیمه بیرون آمدم بر مرکب جلود ار سوار شدم تا جیحون مرکب تاختم بگذشت شما آمدم حال
من این است شهریانو فوشهال شد و نزدیک بود از غوشها یا هلاک شود از جا جسته عبدالمجید
در بغل گرفت و در بالای تخت پهلوی خود قرار گرفت و نشسته بازار رشته لوفروشی اوراج
گرفت حال این بگذارد و چند کلمه از اسکندر بشنو چون آن شب گذشت فرمود مرکب بگو
بیاورید تا سر بار روی خود بکشم به بینم که بر سر ارجوچه گذشته تقدیر بجنبانید فرمود تا شهریار رفع مقدار
مرکب بجنبت فرجام ۵ در زیر زین کشیده بر در بارگاه حاضر ساخت اسکندر سوار شده متوجه
ارجوی یافغور اثر گردید نیم در عنان مرکب آن شهریار افتاد دیر فشد که در اثنای راه چشم اسکندر
بر دامنه کوه افتاد که آتش افروخته اند فرمود علامت این آتش پاچند بیست سر مرکب بگو
برگردانیده متوجه آتش شدند چون نزدیک رسیدند پنیاره دیدند که نشسته دمبدم جوار و
بگو برآب میزند و بر آتش میافت ندنانی را روبرخواسته بطرف ارجوی اسکندر بیرون دهان خود
گفت ای نیم این برف و دمه بگو که ملاحظه کردی اثری از این جاده بود پس تیر در کمان پیوست
بجانب او کشاد داد که تیر بر سینه اش خورده پران از پشتش بدر رفت رعد جاه مانند
نعره کشیده در غلطید آن کنیز که آتش میکرد فوراً چنور بخواند و نعش او بگو بدر برد اسکندر
تیر دیگر بر و زد که او هم بجهنم واصل گردید پس بر عقب نگریست اسکندر و نیم بگو دید از یک طرف
بدر رفت امیر ای برنیم زد مگذار این ناپاک بدر رود نیم خود بگو باو رسانید که پس برگشته خنجر بگو
کشید و با نیم بخنجر بازی در آمد اسکندر مرکب تاخته پیش رفت نهیب باو داد که ای مار بخطا
دست بالای ام گذارد والا با یک تیر هلاکت میکنم پس از ترس جان خود دست بالای ام نهاد

بنیم او بگو بسته

نیم او بگو بسته اسکندر فرمود با جان خود بگو بدامنه قرل کوه بر سان سالاران بگو سوار شوند و خود نیز
بار و رسانند که مبادا ترکان تاخت بار و ی ما بر ند نیم گفتار پس بگو بسته بود بدست امیر داد و خود
متوجه قرل کوه شد اسکندر متفکر مرکب میراند پس مرام زده در تدبیر خلاصی خود بود آهسته
گفت ۵ باد ندان گشوده بدر رفت امّا اسکندر دید گفتار پس بگو بسته بود دست شد بر عقب
نظر کرد پس بگو ندید مرکب را نده بلیس نرسید اما پس خود بگو بگوهای کشیده فریاد بر آورد
ای اسکندر با نوبان الکه خط بگو کشتی حال منجو اهی صاحب ارجوشوی ار رفتم تا آمدن تو ترکان
را بر داشته تاخت بار و ی تو برم این بگفته از یکطرف بدر رفت اسکندر دید بر سیدن پس
ممکن نیست سر مرکب بگو برگردانیده روانه ارجو شد چون بار و رسید دید هنوز یک زرع برف
بر روی زمین ایستاده اهل ارجو دید که بسیاری از تندت بر و دت هوا هلاک شده اند و بعضی
در زیر کوه ها و غبرها پنهان شده اند از مشاهده آن حال دنیا در نظر اسکندر تیره و تار شده اما
پس ناپاک بر و دی خود بگو بگفت سبکتکین رسانید فرمود که ای شهریار بدان و آگاه باش
که اسکندر پا در رکاب عدو آورده او بگو باش کرد شکشته اینک کس فرستاده تا سالاران
او بیایند هرگاه قبل از آمدن او شما تاخت در ارجوی او برید خوب است والا باز اسکندر صاحب
نیره و اسباب خواهد شد دیگر کسی بگو بر و دستی نیست طهماسب در آن وقت در مجلس نشسته بود
گفت ای سبکتکین یک ساعر برا به بده کردن فرستادی اما بسیار شتم کردی که بنامردی اسکندر بگو
از هم شکستی چون ما بگو طلبیده بودی بایست معامله ما بگو و اسکندر بگو بهم و اگذاری تا او بگو از پیش
بردارم سالار ترکان گفت ای دلاور حال این تقصیر واقع شده بر خیز تا تاخت بار و ی اسکندر
بریم که خوب موقعی بدست ما افتاده دلاوران او حاضر نیستند طهماسب گفت این هم نامردیست
صبر کن تا همه پهلوانان او حاضر شوند دلاوران بنامردی دخل بناموس و اموال پادشاهان
نکنند سبکتکین دید که طهماسب راضی نمیشود و دیر خواسته با جو باره نهصد هزار کس متوجه ارجوی
اسکندر شد اما اسکندر ایستاده مشاهده میکرد دید ترکان بار و ی او ریختند تاب نیاورده
گریخته و شهر خود بگو بان در پای لشکر زد امّا ترکان دست تبار اج کشودند اسکندر با جو دست

تیغ میزد و بهر طرف که رو میکرد از کشته پشته میساخت و صف سپاه دشمنان را مانند بنات النعش از هم میپاشید و فرمن عمر مخالفان را از برق تیغ جهان سوز میسوخت اما از آن جانب مهتر نسیم فرود بدلاوران رسانید از سالاران نامی مانند فریدون سایاد بهزاد دیوزاد و فرهنگ دیو زاد و امیر سالار و اسحق ابن ادوس و بهرام پلنگ پوش و دلاوران فرنگ و سام ابن فریدون و نخال خان شیروز یاماشا بر دلاوران دیگر که اگر نام ایشان را بریم بطول میانجامد با نقاب دار سبز پوش و نقاب دار سفید پوش و نقاب دار الاس پوش و بانوزرابل را حاضر کرده ایشان سوار شدند متوجه او شدند چون رسیدند آن نهنگ مردم دیدند مهتر نسیم نعره کشید ای تره شیران بارگاه جمشید جم امروز روز مردانگی ست بکوشید و جامه زنان بپوشید دلاوران اسلام خود را بر قلب آن سپاه زدند اثر زدند با تیغ آبدار یمانی اغاز شر رفتن یا میکردند ابر بلا خیمه زد بالای سر ایشان مرگ با ریدن گرفت صدای شیهات شمشیر برآن بود که دران دشت پیچیده آما شیر شطاران لشکر اسلام هر کدام یکدست را از آستین زره بیرون آورده تیغ میزدند فرد بدرکس که شمشیر افراشتی ۰ زره در برش دو قبا ساختی ۰ اما فش فش تیرهای پرآن پیغام مرگ بگوش میرسانید چنان قیامتی آشکار کردند که تا آن روز کس خود را ندیده بود چند دلاوران اسکندری در روز اول کدام بارستم دافراسیاب برابری میکردند تمام هزار رکس بودند با دوازده هزار رکس چه میکردند مثلی است مشهور پیت پشه چه پرشد بزند پیل را ۰ با همه شدت و صلابت که او دست مورچگان را چه فتد اتفاق ۰ شیر ژیان را بدرنند پوست ۰ عاقبت لشکر کفار غلبه کرده سپاه اسلام را برعقب دوانیدند خزانه و فرگاه اسکندری را بتصرف خود در آوردند اما صفدران خود به تنهایی در میان ان لشکر یا کران افتاده قوط میخورد و بهر جا دست شمشیر میزد سبکنگین نهیب بتر کان داد که این یک مرد پیش نیست با تبر دلدوز مگذارید که از میان بدر رود کمان داران قدر انداز کوشهای کمان را بجای نهیب اسکندر بلند کردند چند تیر بروی زدند که تمام بر حلقهای زره وسپر بند کردیده چون زره داود را بود در بدن اسکندر تیر کارگر نبود اما مرکبش از پای در آمد اسکندر مرکب را سنگر خود کرده ترکش تیر را در پیش

روی خود خوابانیده و دانو بر زمین نهاده با چندین هزار ترک هم چهره شده آماکار بر اسکندر دشوار شده او تنگ شده بود مهتر نسیم چون ان حال را مشاهده نمود سر بسوی آسمان کرد و عرض نمود قبله گاها پادشاها معبودا روا مدار که مانند اسکندر پادشاهی که جهان را از ظلمت کفر پاک کرده چنین مفت بدست این بدمذهبان کشته گردد هنوز نسیم در مناجات بود که قادر قدرت نما قدرت نموده از یکطرف بیابان گرد شده دوازده پرکار علمش نمودار شد نسیم از شعشعه علم یافت که رایت مسلمان است کلبانگ برقدم باستقبال بیرون رفت که چشم سرانگ هفت اقلیم بر شیر پیشه مازندران و نهره رستم دستان طور دوره دار بدست مازندرانیان و سعدان بن سامان افتاده که بالجمله کری هند رفته بودند پیش رفته دست ایشان را بوسه داد طور ایم پیش نیامد نسیم را بوسید کفت این چه معرکه است نسیم عرض کرد حکایت چنان و روایت چنین طور دلاور دست اندازانه دهره منصور را از زین برداشته بر دوش آورده بر دوش گرفت و روبیابان کرد که دیر گاهی است از رکاب عالی و بریم خود را برسانید این گفته کرگ اسرمه رنگ را از جای برانگیخت و نعره کشیده با چهل هزار رکس خود را بان دو یاره نهصد هزار رکس زد بقرب دهره کران قلب را شکافته بموضعی رسید که کمان داران صدای زه کمان را در آسمان میرسانیدند ایشان را از هم شکافته نظرش بر اسکندر افتاد کرکدن را پیش تاخته پا از رکاب خالی کرده پیش برد عرض کرد ای ولی نعمت چشم طور کور باد که شما را باین نوع ملاحظه کند برخیز سوار شو اسکندر نظر کرد طور را دید کفت روی تو سفید که نیکو وقتی رسیدی برخور سته سوار شد طور نظر کرد ترکش را دید که نیزه از کوش مرکب کدن را نیده است پیاده حمله بی نهیب اوکردان سوار نیزه را همواله طور نمودان دلاور نیزه را از دست او بیرون کشید بر یکی نهیب انداخت و عنان مرکب او را گرفته او را از مرکب فرو کشیده و خود را بنیزه او گرفته یکدست سر او را و دست دیکر کردن او را گرفته هیچ داد سر او را کنده بدور انداخت چون اسکندر ان زین را خوابانیده از کرده کرگ خود را بپشت زین کرفت طور را فرمود تو بر کردن خود سوار شو و پشت سر مرا نکاه دار عمد دیکه کیران سپاه را از پیش

برداریم افراالامر لشکر ترکان زیادتی کردند و لشکر اسلام به عقب نشاندند شب بر سر دست در آمده دست از
هم کشیدند اسکندر فرمود سیاه پشت بر کوه داده فرود آمدند و سبکتکین بیارگاه خود در قلعه قرار گرفت روی با
دلاوران خود کرد گفت هرگاه که لشکر های سیاه اسکندر جمع نشده بودند اسکندر رسه از پیش بر میداشتم
اگر یکبار دیگر اسکندر را صاحب ارزه و اسباب شود کسی رسه با او دستی نیست طبلها بکوفت اگر خبر
اسکندر رسه بنامردی شکست دادی نفر ما طبل خنک بزنند که من بمردی لشکر او رسه سر نگون خواهم کرد
داستان رفتن عبدالحمید در بارگاه سبکتکین و اسباب خود رسه بدید بردن و کان خود رسه کشیدن
اما راوی این روایت زنگین و ناقل این حکایت شیرین چنین روایت میکند که شاهزاده عبدالحمید
در باغ شهربانو صحبت میداشت که عیار شهربانو که او رسه مهتر مرجان می گفتند داخل عمارت شد شهربانو
احوال سپاه پدرش رسه پرسید مرجان عرض کرد ای ملکه بدان دارگاه باشی که رعد جاوید کرده ۳
شبانه روز بر طرف سر سپاه اسکندر بارید اسکندر با چند نفر لشکر قلعه جان بدر برده اگر چه اسکندر
پا بر سر رعد برد او رسه باش کردش کشته خبر به پدرت رسیده با سپاه گران بسر او روی اسکندر
تاخت برده و جمیع اموال و خزانه او رسه تاراج برده نزد یک بود اسکندر رسه دست گیر کند یکی از
دلاوران اسکندر که با لشکری هندوستان رفته بود با هزار زده هزار کس رسیده تا آخر روز با پدرت
خنک کرده الحال اسکندر بکوه رفته سنگر بسته و پدرت هفت دست صلاح و هفت کمان از
دریای اسکندر بدست آورده کمان ها رسه در بارگاه افراسیاب آویخته و صندوق صلاح رسه نهاد
در پهلوی او نهاده شرط کرده هرکس از ترکان این کمانها نه بکشد با صلاح باو دهد عبدالحمید رسه
از شنیدن این کلام آتش در نهاد افتاد با خود گفت مردی بغیرت است شرمت باد که جد تو بآن حال
در کوه نشسته و تو در این جا با محبوب بعیش نشینی برخیز و متوجه بارگاه سبکتکین شو و صلاح
خود رسه صاحب شو و کمان خود رسه بکشی آوازه هم از زبر ای خود نهاده پس رو بدختر کرد گفت ای
ملکه نفر ما تا کمدست صلاح و یک ارکب از زبر ای من حاضر کنند تا بدده جد خود روم شهربانو گفت
ای دلاور مگر دیوانه شده جد تو با آن لشکر گران با پدرم بر نیاید تو شما چه میتوانی کرد عبدالحمید زهره
چشم شهربانو را نورقه گفت مگر نشنیده که بزرگان گفته اند نظم یا ما سر خصم رسه بکوبیم بسنگ ۵ یا او

تن ما بدار رست سازد او بخنگ ۵ القصه درین زمانه با فرهنگ ۵ یک کشته بنام به که صد زنده بننگ
شهربانو که چنان دیده فرمود در حال شاهزاده عبدالحمید را وداع کرده متوجه بارگاه
سبکتکین گردید چون بدربار گاه رسید نیم رسه دید بصورت در رویش نی بی سوی آمده است
چون نیم شاهزاده رسه دید پیش آمده بزبان هشترخانی با او گفت درین چند روزه کی بودی
عبدالحمید زهره چشم برنجیم دراده پیاده شد نیم عنان مرکب رسه گرفت عبدالحمید داخل
بارگاه شد نظر کرد در بارگاه سبکتکین صندلی دید که در زیر دست تخت زناده آنجا خالی است
رفته بروی او قرار گرفت و تکیه در میان هر دو انداخته و با ترکان گفت جوان مطلب
چیست گفت شنیده ام که با چند در بارگاه تو آویخته آمده ام او رسه بکشم و صندوق صلاح
متصرف شوم سبکتکین گفت اگر نتوانی کشید سر ترا از قلعه بدن جدا میکنم گفت چنان است پس نظر
کرد کمان خود رسه شناخته دست انداخت او رسه برداشت این است صورت عبدالحمید که کمان خود را کشیده

اول کرشمه ای کمان رسه بنظر در آورد و هر انگشت بر چله کمان نهاده تا قلاب نعاقب هم زده او رسه کوشش

نامبوش کشیده هنداق صلاح ۲۰ در پیش کشیده مقنع کردید و در بالای کرسی قرار گرفت که صاحب هندیا
اوسام بلخی داخل بارگاه شد جوانی ۲۰ دید بروی هندیا او قرار گرفته بر طبعش گران آمده خنجر ۲۰ از غلاف
کشیده نهیب باو داد که ای خیره سر نزا چه باشد که بر هندیا بجهی من دلاور قرار گیری یکی نام مرا نشنیده
بود عبدالحمید گفت گفت میدانستم که تو فغفر نیزه یا هستی که آدم بر هندیا نوشتم اوسام دست
و خنجر ۲۰ بالا برده که بر شاهزاده زند ان دلاور نیم خنجر گرفته بند دست او ۲۰ گرفته فرو کشید
که مانند شتر مست بد و زانو در آمد شصت ۶۰ تا بنده چهار انگشت ۴۰ لمس کرده چنان در شت
صیلی بر بناگوش او کشید که صدای زنگ در بارگاه پیچیده اوسام مانند مرغ مهره خورده در غلطید
و بیهوش شد و ایل ترکان گفت ای پدر ادب مکن هر کز در بارگاه پادشاهان نرفته گمان بای نوع
سلوک مینمای عبدالحمید گفت من پادشاهی درین بارگاه ندیدم که فقط ادب روی منظور
دارم قانون پادشاهان این است که چون سلاطین داخل بارگاه او شوند جای از برای او
معین می نمایند باین جهت ادب ۲۰ مرعی نداشته آمدم بروی هندیا نشستم و گمان خود ۲۰ کشتم
و صلاح خود دلاور صاحب شدم حال میروم هر کس ارادهٔ پس گردنش دارد خوش باشد اگر شنیده
باشید مرا عبدالحمید یل میگویند پنجه اسکندرم دیگر نگویید پادشاهی آمده صلاح ۲۰ برده این ۲۰
گفته از بارگاه بیرون آمد و ترکان همچدام جرعت نکردند که از جای خود برخیزند عبدالحمید
بیرون آمده سوار گردید و نیم در جلو او افتاده متوجه اردوی اسکندر شدند امیر کاوه ۲۰
خوشحال شد فرمود جوان فرزند در کی بودی نیم زبان گشوده تعریف جگرداری و بشجاعت او
کرده اسکندر و دلاوران برو آفرین کردند فریدون ثانیا از استماع این کلمات چون مار
بر خود پیچیده گفت عبدالحمید چنان هنری نموده که تا قیامت این دست برده بر دستها
بازگویند تو خود کمتر از دنیتی نوهم برخیز و در بارگاه سبکتکین برو گمان خود ۲۰ بکش و صلاح
خود ۲۰ منصرف شو اسم از برای خود بگذار باین خیال قدرت کرد اسکندر دانست که
فریدون بچه خیال بر خواست فرمود جوان فرزند ارادهٔ بارگاه سبکتکین کرده بهم چشمی عبدالحمید
خود ۲۰ در محلکه بلا میندانست در آن وقتی که عبدالحمید این کار ۲۰ کرده کسی او ۲۰ نمی شناخت حالا

فهمیده اند

فهمیده اند عبدالحمید خواهد زنبور ۲۰ چوب کرده خود ۲۰ بنیش زنبور رسانیدن بشیوه فرهندان نیست
در جای خود به نشینی و دانی در دل ما گذاری تا به پنهم از پس پرده نیکون چه رخ می نماید فریدون بر جای
خود لاعلاج قرار گرفت چون شب بسر دست در آمد و پادشاه ستاره گان در بالای گنبد مینا کاری
برآمده که صدای طبل خنک از اردوی ترکان بلند شد اسکندر فرمود جواب طبل ۲۰ دادند چون
روز روشن و عدل روشنی بخش بمسامع دوست و دشمن رسیدن گرفت نظم صبح در آمد بدر
نظامی زنگ ۰ زهره بیک بار فرو ریخت چنگ ۰ کوس لحد بر سر کر چون زدند ۰ قافله سالار
شده پیش ۰ ۰ دران سر زدن آفتاب و لشکر صف بستند که از صف سپاه ترکان
و عرابه آلت حرب طهماسب ۲۰ بمیدان دوانیدند طهماسب دلاور بر کرکدن کوه پیکر سوار
در میدان آمده نعره کشید و صلاح شوار کی قانون است در اول میدان اندازی مبارزان
میکنند بنوعی ۲۰ تقدیم رسانید که صدای آفرین از دوست و دشمن بر خواست بعد از
ان رو بسپاه اسکندر نمود و گفت ای اسکندر این ترکستان چنان دلاورانی دارد
که دیدی مانند تو پادشاهی ۲۰ چنین میکدیر نیز اند الحال با سلاح ۲۰ تنت بیاور کاب مرا بوس
و اقرار بملات و عزا کن تا ترا بحرمت سبکتکین برم و التماس ترا نمایم تا ترا نکشد گمان
اشتباه کرده باین مرز و بوم آورده بتو داده تو ۲۰ بجای نیب ایران فرستند و اگر غرور در سر خود
داری دلاوری بمیدان من فرست تا سر ترا پای بکردیم ارادهٔ دارم که این بقیه اسباط تو ۲۰
بر هم زده پادشاهی تو ۲۰ سرنگون نمایم و بجای نیب مخبند روم چون عبدالحمید این سخنان ۲۰
شنیده بر طبعش گران آمده در برابر خود سر فرود آورده عرض کرد ای جد عالیمقدار
مرا اجازت ده تا در میدان این ترک رفته دست و گردنش ۲۰ بسته بحضرت آورم چرا
که چند روز است از شرف پابوسی دلاران عالی نامحروم اسکندر او ۲۰ رخصت داده
شاهزاده مرکب جهانپیمای سرزده بر طهماسب گرفت هر دو بنیزه وری در آمدند چند طعن
که در میان آنها رد و بدل گردید شاهزاده بلعب شیر نیستان نیزه ۲۰ از دست او بیرون
کرده که بر طبع طهماسب گران آمده خود ۲۰ به پهلوی ارادهٔ رسانیده خم شده ساطور گران ۲۰ از

بالای اراده در ربود و هی بر جانب عبد الحمید زد که بگیر از دست من شاهزاده از برای حفظ
بدن سپر بر سر کشید که طهماسب رسیده بدو حلقه رکاب راست ایستاده از روی قوت ساتور
را نواخت بر سپر که سپر را دریده چهار انگشت بر سر عبد الحمید جای گرفت آن دلاور بیکی
ساعت بند را بزیر ساتور رسانیده از سر خود دور نمود که طهماسب از باد مرکب بدر رفت
عبد الحمید خشم آلوده شده تمام زره را از گردن مرکب باز کرده بر سر خود پیچیده تیغ را از
از غلاف کشیده سر در دنبال طهماسب بمانند شاهین نهاد طهماسب از آن سر میدان برگردید
عبد الحمید را دید با وجود زخم داری زخم خود را بسته و خون از پیش و پس صورت مردانه آن
دلاور جاری است و آن دلاور هر دم از آستین زره خون را از صورت خود پاک میکند و
تیغ را مانند غمزه خوبان بر سر چنگ علم ساخته تا رسید هی بر طهماسب زد که ای ترک تنگ چشم
الحال زور بازوی دلاوران را آزمایش کن طهماسب سپر بر سر کشیده که عبد الحمید تیغ را
بر قبه سپر نواخت که سپر را سراسر چون جرم قمر یا غالب پنیر تر بدو نیم کرده از خود دو نیم
خود و عرقچین تو پا زره در رفته چهار انگشت بر سر او جای گرفت طهماسب بچابکی هر دو قلاق
را بزیر تیغ داده از سر خود دور نمود دیگر طاقت نیاورده از روی مرکب در غلطید و الی
ترکان نهیب داد عیاران او را از میدان بدر بردند نسیم هم خود را رسانیده بر کفل مرکب
شاهزاده جستن کرده او را از میدان بدر برد اسکندر ارسطو را فرمود تا زخم سر شاهزاده
را بنوعی که ادراک او بود بسته آن روز گذشت چون شب بسر دست در آمد فریدون ثانی بخیال
آنکه مانند عبد الحمید دست بردی نماید عیار خود آتش افروز را طلبید فرمود ای سرهنگ من
امشب اراده دارم که باردوی ترکان رفته طبل افلاطونی را از ایشان گرفته بخدمت پدرم برم
آتش افروز عرض کرد هر چه فرمان باشد چنان کنم فریدون مکمل و مسلح گردیده سوار شد آتش افروز
را در جلو انداخته متوجه اردوی ترکان گردید چون بدر نقاره خانه رسید پیاده شده آتش
افروز را فرمود شتری حاضر کن که طبل را بار کرده بدر بریم و شاهزاده قدم در نقاره خانه نهاد
طبل افلاطونی را دید که در روی کرسی نهاده پیش رفته اول دوال های او را برداشته ترکان

او را دیدند

او را دیدند که میخواهد طبل افلاطونی را بدر برد طبال نهیب داد که ای خیره سر کیستی که درین وقت قدم در نقاره
خانه پادشاهان نهادی فریدون نهیب داد خاموش باش والا مادر بعزایت می نشانم طبال دست بر تیغ
کرده حواله فریدون نمود آن دلاور دوال که بر دست داشت چنان بر فرق آن ترک زد که مغز از لوله
دماغش سرازیر گردید بجهنم واصل شد دیگران که آن ضرب دست را دیدند رو بگریز نهادند شاه
زاده طبل را برداشته بیرون آمد دید آتش افروز شتری حاضر کرده طبل را بروی شتر انداخت
و سوار شد گفت بنواز آتش افروز بنا کرد طبل را نواختن ترکان صدای طبل را شنیدند خبر
به سبکتگین دادند که دلاوری آمده طبل اسکندر را بدر برده قیماس خان خواوری از جای خود
خود برخواست عرض کرد بنده میروم و طبل را گرفته با آن دلاور بخدمت میآورم والی ترکان
قیماس خان را رخصت داده آن خواوری مغرور بمرکب باد پا سوار شده بر عقب فریدون
روان گردید چون رسید نعره کشید ای مردم اسکندر الحال بدزدی دست دراز کرده اید
بایست که رسیدم فریدون گفت ای ترک خیره سر دزدی حاصل طبع ترکان است من مال پدر
خود را میبرم که شما دزدیده بودید قیماس شمشیر از غلاف کشید نهیب بفریدون داد بگیر از دست
من فریدون دلاور بلعب سپر داری تیغ قیماس را از نیش تا قبضه برهم شکست و دست بازیده
کمربند او را گرفت از صدر زین در ربود بر زمین زد آتش افروز خود را بروی سینه او گرفته
دست و گردن او را محکم بست پالهنگ در گردن او نهاد متوجه خدمت اسکندر شدند
چون رسیدند طبل و قیماس را بنظر اشرف رسانیدند اسکندر فرمود قیماس را در بند کشیدند
نهیب داد تا طبل افلاطونی را بنوازش در آوردند چون صدای طبل بگوش ترکان رسید
خبر بسبکتگین دادند که طبل را بردند و قیماس را دستگیر کردند والی ترکان در غضب شد
فرمود جواب طبل را دادند چون صبح گردید نظم صبح آمد و علامت منصور بر کشید ٭ در آسمان
شمامه کافور در کشید ٭ در پرده تسخیر ستونهای آسمان ٭ هر چند فرس ماه سر اندر سپر کشید ٭ در آن
سر زدن آفتاب صبح جهان افروز دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف بستند که از صف سپاه ترکان
طهماسب ترک خجندی در برابر والی ترکان سر فرود آورده بمیدان آمد مبارز خواست از سپاه

صاحبقران شهزاده صحیح النسب دلاور باخم و ادب نخل بهر بوستان شهریاری برازنده رایت کشور
گشای شکار کننده ماه تا ماهی فریدون تاباد در برابر پدر تعظیم کرده سر راه بر طهماسب گرفت هر دو
نیزه دار در آمدند چون بقصد طعن رسید آور زخیب چپ از فریدون برخورد طهماسب تا رفت
چپ او می قفت کند که فریدون از راست زد بر بند دستش که نیزه بر یال مرکب افتاد و در
برول طهماسب پیچیده رفت از دست دیگر نیزه بر باید که شهزاده نیز نیزه اش نوافت که بر
کبودی افلاک بلند کردیده خاک بر سر صاحب کنان بزرع میدان افتاد که بر طبع طهماسب گران
آمده ساتورو از زروی از آبه در ربود نهیب بفریدون در دان دلاور سپر بر سر کشید که طهماسب
ساتورو فرود آورده سپر او مانند شق القمر بدو پاره نمود فریدون با خود اندیشید که در زیر چنان
ساتوری ایستادن از عقل دور است پای یکی خود او بر کفل مرکب کرفته کرسا تور بگوانه زین آمد
از شک مرکب بدر رفت شاهزاده با مرکب در غلطید رفت که راست شود طهماسب بلادر
پای یکی کمند او حلقه کرده پای نهیب فریدون انداخت که هوده قلابه کمند بند کرد بدسر مرکب او
بر کردانیده نهیب بمرکب آورد که او هم بکند شاهزاده دلاور بدو کفته ذانو نشسته کمند او
بدور دست پیچیده چنان تکانی داد که طهماسب از زروی زین بعرصه میدان کشید سپاه اسلام
و نباله ای رزم بر طبل باز اشتاکردند تا آن دو دلاور راست شده روی کریبان و کمر بکدیکر
کرفته تا لا غروب آفتاب طلاش نمودند که زمانه بزنهار بر خواست و آفتاب سر بکوه مغرب
فرو برد دست از یکدیکر برداشتند و هر کس با بدوم کاه خود رفت و قرار کرفت تا بداستان
ایشان بر سیم داستان فرستادن شهربانو دختر بیکتکین عیار خود دختر مرجان و عبد الحمید او و زدیدن
آثار زدی کوید که چون شب بسر دست در آمد شهربانو از زخم خوردن عبد الحمید خبر دار شد آه
از نهادش بر خواست دختر مرجان او طلبید کفت ای عیار پیشه مطلوب من عبد الحمید زخم خورده
و مرا از زوادی او هزار زخم بر دل رسیده چون این کرو دار هر روزه در نظر او ست زخم او دیر
چاق میشود اکر رفتن او او را برای من آوردی سر ترا بر سم تربیت از کند دو تا کند و نوم هر چان
انکشت قبول بر دیده نهاد آنچه لازمه عیاری بود بر داشت متوجه اردوی اسکندر شد خود را

خیمه عبد الحمید رسانید چون چشم شهزاده فرخ فال بر عیار مطلوب افتاد او را پیش طلبیده
احوال شهربانو او پرسید مرجان عرض کرد ای شاهزاده شهربانو از فراق شما مانند هما یا
کردیده است پای قرار بود مرا بجدمت شما فرستاده که شما او در پیش او برم عبد الحمید
کفت ای مرجان خدا میداند که دل و جان من در پیش شهربانو است اما سوار نمیتوانم شد
و پیاده رفتن اسکندر هم نمیتوانم آمد مرجان دید شاهزاده راضی نمیشود عرض کرد ای شهریار
چون دست رو بر سینه ملتمس مطلوب خود نیکذاری این چند دانه نقل او تناول بفرمائید
که شهربانو از برای شما فرستاده پس دست در جیب کرده یک مشت بادام قندی بیرون
آورده در پیش شاهزاده نهاد عبد الحمید نقل او تناول کرده پیوشش کردید مرجان او را
در پرده کلیم پیچیده بر دوش کشیده از راهی که آمده بود بر کشت او را برده در پیش شهربانو
بر زمین نهاد و دفع پیوشی او او نموده شاهزاده چشم باز کرد خود را در مجلس شهربانو دیده
با یکدیکر نشستند بمرخوردن مشغول شدند چون رو در روشن شد شهربانو کس فرستاد تا از زنج
جراحی آوردند و خود پرده کشیده در عقب پرده نشست فرمود شاهزاده را بخوابانیدند
کفت ای جراح این جوان غلام من نیست او را مانند برادر خود بلکه پیش تر دوست میدارم
در تاخت اردوی اسکندر زخم خورده اکر او را بزودی صاف کردی تو را انعام بسیار رسیدم
جراح مرهمی بر زخم سر شاهزاده نهاد و از پی کار خود رفت اما از آن جانب چون مجلس کردید خبر بامیر
دادند که دیشب عبد الحمید را دزدیده اند عالم روشن در دیده اش تاریک شد بیمار
بکدر کردید حال این را بکذارد و چند کلمه از سلطان محمد این بیکتکین بشنو که خبر بردن عبد الحمید بکوشش
رسید که شهزاده اسکندر را دزدیده اند شاهزاده بیخ با خود فکر کرد کفت اکر دشمن اسکندر
بود باید سر او را جدا کند معلوم است که این کار او دوست کرده است و او را زخم دار برده
که معالجه کند پس فرمود جراحان بیخ را حاضر کردند و بجانب ایشان کرد که دیشب عبد الحمید را
زخم دار دزدیده اند شما را هر کدام بر سر او برند باید مرا آکاه کنید هر کاه دانستم که شما از زد
خبری در داشته باشید و مرا آکاه نکردید سر از بدن شما جدا کرده زن و فرزند شما را بباد بری

خواهم فرستاد آن جراحی که بر سر عبد الحمید رفته بود پیش رفته گفت ای شهریار در جایی گمان
دارم اما انگشتر زنهار میخواهم تا انگشتر زنهار ندهی نخواهم گفت پس سلطان محمد انگشتری را
از انگشت خود بیرون کرده بجراح داد آن حرام زاده گفت ای شهزاده صبحی بود که خواجه سرای
خاهرت آمد گفت ملکه شما را میخواهد بنده برخواسته بقصر ملکه رفتم جوانی دیدم که بعزت
تمام خابیده زخمی بر سر داشت بانو در پس پرده صفارش او را بسیار نمود گمان دارم آن
جوان عبد الحمید باشد چرا که نظر کردم بخیه در زخم او زده بودند که از دست جراحان بلخ بر نمیآید
کار جراح اسکندر است سلطان محمد را از شنیدن این سخنان دود ناخوش از روزنه دماغش شعله
کشید در دم سه هزار جوان مبارز برداشت سوار شده دو هزار پیل دار و کلنگ دار هم برداشته که باغ
خراب کند اما مرجان از پی امری به بلخ آمده بود چون این قصه را شنید کلبانگ بر قدم خود را
در باغ رسانید پیش دختر رفت گفت ای ملکه فکر کار خود را بکن که برادرت بقصد کشتن تو
میآید شهربانو بدریای هیله و مکر فرو رفته نظر بپاشنه پای خود کرده سیصد و شصت و شش مکر
مادری بخواطرش آمد باغبان را طلبید گفت یک جوان هیژده ساله پیدا کن باغبان رفته یک
جوانی بخدمت او حاضر کرد شهربانو آن پسر را در پیشگاه قصر خود برده قدری شربت قند بدارو
آغشته کرده به پسر داد تا خورده بیهوش شد شهربانوی مکار تیغ را کشیده بر فرق پسر نواخت که
چهار انگشت بر سرش جای گرفت پای خود را بر دهن او نهاده آن پسر را خفه نمود پاره از مرهم
زخم عبد الحمید بر زخم او نهاد او را در جای شاهزاده خوابانید و عبد الحمید را در زیر زمین پنهان
کرد آنچه حیله زنان بود بباغبان آموخت و در جای خود قرار گرفت اما باغبان لخته را چاک
کرده بر در باغ ایستاد و خاک بر سر خود میریخت که سلطان محمد رسید باغبان را بدان حال
دید احوال پرسید باغبان عرض کرد بنده یک فرزند داشتم در وقت تاخت اسکندر میوه
باو داده بودم که بخدمت پدرت ببرد در عرض راه دست بریده بر فرق او شمشیر زد که
چهار انگشت بر سرش جای گرفت عیاری از عیاران اسکندر باو میرسد زخم سر او را
بخیه میزند و مرهم میگذارد بنده خبر یافته او را بباغ آوردم خواهرت از برای تسلی خواطر

من فرستاد

من فرستاد جراحی از بلخ آورده مرهم بزخم او نهاد و رفت مرگ آن جوان از آن زخم رسیده
بود امروز مرده است درین پیرانه سر پشت من شکست سلطان محمد از شنیدن این سخنان
مانند گل شکفته گردید و لشکر را به بلخ فرستاد و خود داخل باغ شد خبر بشهربانو رسید که برادرت
بباغ میآید شهربانو باستقبال برادر روان شد تا رسید دست برادر را بوسید گفت چه عجب
که همشیره خود را سرافراز فرمودی او را برداشته داخل قصر شد سلطان محمد گفت دیدی که این
جراح حرام زاده مرا از جا در آورده بود نزدیک بود که چنین همشیره را نابود کنم اما شهربانو
آن جوان را به برادرش نشان داد سلطان محمد عیار خود را در بلخ فرستاد گفت برو در
پیش خزانه دار من ده تومان بگیر بیاور بده بباغبان که پسرش فوت شده خرج دفن کفن
او نماید آن عیار رفته وجه را گرفته آورد تسلیم باغبان نمود سلطان محمد گفت چون پسرت
در راه ما کشته شد بعد ازین مبلغ خطیر بتو خواهم رسانید که بفراغت بگذرانی باغبان
او را دعا کرده پسر را برسم بت پرستان دفن نمود سلطان محمد از دیدن همشیره معا
ودت کرده شهربانو عبد الحمید را از زیر زمین بیرون آورده با یکدیگر بعیش مشغول شدند
تا بداستان او برسیم **داستان بیرون آمدن محمد شیرزاد از دریا و اطاعت کردن فیروز بر محمد**
اما راوی گوید که قبل ازین عرض کردیم جمشید خواوری محمد شیرزاد را بیهوش کرده در صندوق نهاد بدریا انداخت
همه جا او را آب میغلطانید تا در هوای بلداق گازری بود که او را شفیع گازر میگفتند در کنار دریا هیزم
جمع میکرد صندوقی را دید که آب میآورد بامید آنکه پر از مال است و از سوداگران است که از کشتی بدریا
افتاده شنا کرده خود را بصندوق رسانید حلقه صندوق را گرفته دید بغایت بسیار سنگین است شاد شده
او را بکنار دریا آورد در او را گشوده جوان و جیح صورتی دید که دست و گردنش را بسته اند در صندوق
نشسته پرسید ای جوان کیستی و که تو را درین صندوق کرده محمد گفت سوداگر بودم در کنار دریا دزدان
بر ما زدند مال و اسباب ما را بتاراج بردند خواستند مرا بکشند یکی از آن هادلش بر جوانی من رحم
آمده مرا در صندوق کرده بدریا انداخت حال من این است شفیع گفت تنهایم اگر راضی باشی
در پیش من بایست ترا در فن گازری استاد کنم محمد ناچار شاگردی او را قبول کرد تا مدت یکهفته

باشفیع کار زیر بر دو مقرر چنان بود که محمد در دکان باشد و شفیع بکار راب رود باشد اما محمد روزی در دکان
نشسته بود جمعی چوبکیان سه چهار که گذخدا مردی سوسنه میبرند آن مرد گریه میکند محمد برخواسته گفت این مرد چه
کرده که چنین زار زار گریه میدهد گفتند این مرد صاحب ولایت است حاکم این شهر گاو سه فروزیدالقاب نام دارد
او را امر میکند که هفتاد هزار تومان از او بگیرید ما او سه میبریم که پول سه بگیریم محمد گفت فروز سر خود سه بسنگ زده
این بیچاره در تمام عمر تعب کشیده هزار تومان جمع کرده که در پیرانه سر بی فراغت بگذارند این نوع تکلیف
مالایطاق بر او کردن سر بسنگ زدن است بگذارید او سه در حق او نداشته باشید دیگر از آن حرف مگو
فرو از شنیدن این سخن بسیار غضب ناک شد و گفت مگر تو نسبت داری که حکم پادشاه را رد میکنی محمد شروع بدشنام دادن آن مرد و غضب شده چوب را
به محمد زد محمد از دکان فرود جسته چوب سه از دست او گرفت چنان بر سرش زد که مانند نار از زخم شعله
چند نفر دیگر دست بر تیغ کرده حمله بر محمد کردند آن دلاور تیغ سه از دست یکی از آن ها بیرون کشیده
بالبشت شش چند نفر سه زده آن جماعت هجوم عام کرده بر سر محمد ریختند محمد دم تیغ سه بر کرد رسیده چند
زخم بر ایشان زده ایشان بدر رفتند خود سه بخدمت فیروز رسانیدند فیروز ملازمان خود سه فرمود او سه
دید گفت شما سه چه میشود عرض کردند فقیر سوداگر شما آن خواجه سه بردم هزار تومان از او بگیریم جوان غریبی
که چند روز است شاگرد شفیع کار زشده از دکان فرو جسته خواجه سه از دست ما گرفته و ما سه بباد ناسزا گرفته
زدند فیروز در غضب شده پشت فقرا از بهادران که ملازم او بودند طلبیده گفت هر جا که آن خیره سر سه
بینید پشت جای سر او سه شکسته در نزد من آورید تا او سه سیاست کنم که بند دیگران شود اما محمد
در دکان نشسته بود که بهادران سه رسیدند محمد یافت بقصد او میآیند از جای برخواسته تیغی از چوبکیان
گرفته تکیه بر ستون بازار کرد که ایشان سه رسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت ای خیره سر دست سه
بروی هم گذار تا ترا بخونشی بخدمت فیروز بریم اگر غیر از این نمایی ترا سر شکسته و دست بسته خواهم برد
محمد گفت فیروز فرکیست که مرا در پیش باید رفت آن بیدل شش چند بقصد محمد بلند کرد آن دلاور
چنان پشت شمشیری بر بند دست او زد که فرو د کرد بیفتاد یکی دیگر یکبار حمله بر او آوردند آن
شیر دل در میان آن کلاته روباه افتاد در یک لحظه ایشان سه سر و دست شکسته در پیش فیروز فرستاد
فیروز در غضب شده رو بوزیر خود کرد گفت این جوان سوگند می یابم باید خود بگرفتن او بروم وزیر

مردعاقلی بود عرض کرد ای شهریار شما در جای خود قرار گیرید بنده میروم بزبان خوش او سه بیاورم
فیروز مرخص نموده وزیر بیرون آمد متوجه در پیش محمد شد چون رسید برو سلام کرد گفت ای
جوان چرا خود سه و رهملکه میاندازی پادشاه شما میخواهد که او را بیند سند خوف مکن همراه من بیا
نمیگذارم از زیت او بشما برسد محمد گفت فیروز کیست که مردان از و خوف نمایند برویم
پس وزیر محمد سه برداشته متوجه خدمت فیروز شدند چون داخل بارگاه شدند چشم فیروز بر
محمد شیرزاد افتاد در نهیب داد بگیرید این خیره سر سه که سپه سالار زاده اسکندریست اما محمد
روی بنهیب فیروز نهاد فیروز یافت بقصد او میآید از جای برخواسته که بدر رود محمد گریبان
او سه گرفته بر سر فرش علم ساخت چنان بر زمین زد که از مغز سر تا پاشنه پا بر زمین نقش بست
خود سه بروی سینه او گرفت خنجر سه از کمرش کشیده خواست سر او سه ببرد فیروز سه مکری در
خاطر رسید گفت ای جوان سه نوبت بر تو دست یافتم باز تو بر من مسلط شدی بر خیز که از
صدق مسلمان شدم محمد چون این سخن سه شنید از سینه او برخواست آن خرام زده از زمین
کله گفته مسلمان شد محمد سه باعزاز تمام بر تخت نشانید و خود در خدمت او کمر بست چند روز
در خدمت او بکمال سعی کوشید محمد سه چنان بخاطر میرسید که فیروز یکی از ملازمان خواص اوست
چون چند روزی از این مقدمه گذشت برادر فیروز بهروز بلد اقی رسید برادر خود سه دید که در
خدمت جوان خدا پرستی ایستاده پرسید چه سبب دارد فیروز گفت ای برادر این جوان
سپه سالار زاده اسکندریست و من از عهده او بیرون نیامدم بیا تا ترا نیز در او برم تو هم از
مکر مسلمان شو که در وقت فرصت حلقه در گوش او کشیم پس دست محمد سه گرفته بخدمت محمد
آورد عرض کرد ای جوان برادر من است و ارادهٔ مسلمان شدن دارد در خدمت شما آمده
که مسلمان شود در سلک ملازمان عالیا باشد محمد کله گفته بهروز هم مانند فیروز مسلمان شده
چون هفته از این مقدمه گذشت محمد سه سودای روح افزا بنود ضمیر جنبید خواست از سر اعتماد
فیروز سه طلبیده گفت سان لشکر سه به بین که بگرفتن خواجه رویم فیروز سان لشکر سه دیده هوازده
هزار کس بودند محمد سه دلشاد شده متوجه خواجه شدند تا بدامستان بر سیم حال چند کلمه از شهر تیز شنو

داستان رفتن سکینه بانو بجانب بلخ بعد از اسکندر و چگونگی احوال عجیب او است تا آنگاه از آن پرده

امارا و راین حکایت دل کن چنین روایت میکند که چون شیع عالم اسکندر در تبریز بر دختر آزر و

برزین سو کرفت او سو فرزندش شد چون دختر بستن چهارده سالکی رسیده چنین پندا شت که او دختر

آزر و برزین است روزی کفت ای پدر چرا در فرمان مادر من نمی خوابا او خود زشت بینت

آزر برزین کفت ای ملکه مادر تو دختر من است و تو بنده من استی چکونه در فرمان دختر خود

نخوابم سکینه بانو کفت پس پدر من کیست فرمود پادشاه هفت اقلیم اسکندر ذوالقرنین است

دختر کفت پس در این مدت چرا امر نفرستاد که حال آنجا در کی است آزر و برزین کفت در انکه

ترکستان رفته سکینه بانو کفت دستور بده جمع کردن لشکر باشی ارا ده داریم بجانب پدر خود روم

دیکر در تبریز نخواهیم ماند آزر و برزین کفت ای ملکه باید بفراغت در تبریز بسر برد ان الله تعالی

چند وقت دیکر اسکندر خود در تبریز خواهد آمد سکینه بانو کفت ای جد بزرکوار اکر تو نیایا

خود تنها خواهم رفت آنکاه از این بیندیشی که اسکندر بر تو ایراد کیرد که چرا دختر مرا تنها کذاشتی

آزر و برزین لاعلاج شده سان لشکر دیده بیست و هزار جوان شمشیر زن بر سر او جمع شدند دیدکان

سکینه بانو تنها در ترکستان رود بنیاد افلاک شعبده باز شعبده باز کرد که اسکندر در پیش شاهان

سرشکسته شود ناچار مصلحت چنان دیده که خود بر اق بپوشد و نقاب بر چهره افکند بهراه او برود

اما سکینه بانو نقاب انداخته همراه آزر و برزین و بیست و هزار سوار آزاده فوس داشت بیاق متوجه

ترکستان شدند تا بدار الستان ایشان برسیم حال چند کلمه از سکینه بشنو که روزی در بارکاه افراسیاب

قرار داشت روبدلاوری کرد و کفت این اسبابی که ما از اسکندر کرفته ایم با باوون صورتا

ندارد یکدیکر دلاور میخوابم این بارکاه و فرانه و اسباب سو برداشته بریخ برده بدست فرزند

من سلطان محمد بسپارد و لاوری که او سو قاهر قدر اندار میکفتند برخواسته در برابر شاه

ترکان سر فرود آورد کفت اکر امر عالی باشد بنده این خدمت سو بتقدیم میرسانم و ایلیا ترکان

او سو کزین نمود اسباب و بارکاه اسکندر سو بدست او داد قاهر باجو ازده هزار سوار دلاور ترک

بارکاه جمشید برابر بیرشتران کرده متوجه بلخ شد حال این سو بکذارد و چند کلمه از دختر اوزن کن که چون

ملکه شیرین بمنزلکاه جاطی مراحل میکرد تا خود سو بحوالی بلخ رسانیدند و زرسو دیدار او سو پیش فلیقید پرسید این چه اشارات

عرض کرد این مرز و بوم بلخ است و شهر ترکستان بست سکینه بانو کفت از اسکندر سو هیچ خبری داری عرض

کرد سکینه چند سال است که از اسکندر سو خبری نیست و دختر شما نیز در این والا آمده و شبانروز

سحر کرده که برف بر سر سپاه اسکندر بارید اسکندر سو خود با هزار ده هزار کس کرفته بدامنه غزل کوه

نشسته اکر چه اسکندر سو کشته اما اسباب و فرانه بارکاه او تمامی بدست سکینه افتاده

الحال دو ایلیا ترکان با چهارده هزار کس در برابر اسکندر نشسته امروز یا فردا است که پادشاهی

اسکندر سو فوت خواهد شد از این خبر آزاده از نهاد سکینه بانو برآمده آزر و برزین کفت ای ملکه حال

چه باید کرد و خود سو بتبریز رسانیم دختر کفت رفتن مادر بتبریز صورتی ندارد در چنین وقتی که چنین

شکستی بر پدرم رسیده اسکندر الحال اکر دم از نوبت میزند شاهنزده هزار کس سو با و نرسانیم

پس چه وقت بکار او خواهیم آمد آزر و برزین کفت اکر ما برویم خواهند کفت این شکست از نوبا

قدوم دختر بود بما رسیده بیا برکردیم بانو کفته این چه حرف است که میزنیا محال عقل است باید بجد همت

پدر روم آزر و برزین کفت پس در بلخ رو سکینه بانو کفت مرا در بلخ مهمی بنیست پس آن شب باد

سرانغ غزل کوه سو پرسیده متوجه از حوالی پدر شد این خبر سو سلطان محمد دردند که دم صبح بود و

نقاب دار با پنجزده هزار سپاه بفلان مزرعه رسیده سرانغ غزل کوه سو پرسیده بدر رفتند سلطان

محمد کفت تا کذارم که در چنین وقتی این لشکر با اسکندر برسد و یکبار دیکر اسکندر صاحب سپاه شود

پس سان لشکر سو دیده سی هزار کس برداشته خواست کوه کنند که سنک دندان و قراخان سالار

با سی هزار کس رسیده داخل سپاه سلطان محمد شدند شاهزاده بلخ این خبر سو تواضع کرده کفت

ای دلاور سو نیکو وقتی رسیدید که امروز نقاب دار چندین بار لشکر کران بمزرعه فراباد آمده احوال

از حوالی اسکندر سو پرسیدند و متوجه غزل کوه شدند من میخواستم از پا دین ن بروم که شما رسیدید اما

از این جانب سکینه بانو جاسوسی بارجوار اسکندر فرستاد تا خبری معلوم کند جاسوس برکشته خبر آورد

دلاوری که او سو قاهر قدر اندار میکویند بارکاه و رسالهٔ اسکندر سو که پادشاه ترکان بنا فت برده

بود برداشته بجانب بلخ میبرد که تسلیم سلطان محمد پسر سکینه بانو کند سکینه بانو رو بآزر و برزین کرد

گفت الحمدلله که نیکو وقتی رسیدیم خوب بهت اسباب بدرم بهادر گرفته بخدمت او برویم که دست خیانت فرقه
باشیم پس اشاره کرد تا لشکر سوار شده روانه شدند در اندک وقتی خود و بلشکر قاهر رسانیدند و نعره
الله اکبر کشیده خود و بران لشکر زدند نظم و لشکر رسیدند برهم زدند و قتع بردل فوج اعظم زدند و کشته
فتاده هزار انجمن و نه تابوت و نه توده نه کفن و اجل در سر بنزه ابدار و چو زهری نقشه بدندان مار
دران اثنای مغلوبه سکینه بانو خود و بقاهر رسانید تیغ و چون غره خود بالا برده نهیب داد ای
حرام زاده بکیر از دست من کی گذارم مفت بدر روی قاهر نظر کرد نقابدار برادیده که چون شعله
برو حمله آورده گفت ای دزد رو بسته پای نام ونشان ما نمش که دایا ترکان بدست من داده است
یعنی از صاحب شوی سر راه و بر دو تنگ گرفت سکینه تیغ و بالا برده قاهر سر بسر کشید که آن
شیر زن فرود آورده سپر و ازم در بده چهار انگشت بر سرش جای گرفت قاهر دیگر خود و شناخت
دست بریال مرکب کرده از پیش بدر رفت سکینه خود و بسپاه ترکان زده ترکان پی سرد ار
تاب مقاومت نیاورده رو بگریز نهادند و اسباب و بجا گذاشته بدر رفتند سکینه بانو فتح
و فیروزی بار گاه و فراز نه و تمام اموال بدر و منصرف شده بر یک جانب قرار گرفت فرمود سپاه
در دامنه کوه فرود آمدند خیمه و خرگاه و بر سر و پای کردند آن شب گذشت چون صبح گردید سکینه مستعد شده بود
که رود نه شود دید از جانب بلخ گرد شد سلطان محمد و قراخان قپچی و سکندر خان با سپاه گران رسیدند
در برابر لشکر سکینه بانو فرود آمدند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بستند که از صف سپاه ترکان قرا
خان بمیدان آمده نعره کشید که ای نقابدار مغلوک شتابی و بجز اهر سد که از این اسباب و که از قاهر
گرفته اید منصرف خواهید شد اگر مردی بمیدان من در آی تا سر و پایی بکردم سکینه بانو کردن سخن و شنید
هی بر مرکب سر راه بر قراخان گرفت هر دو بنیزه در در آمدند چون بصد طعن رسید طعن کردید نظم
نه این و نه آن شد زآن و نه فتو شد ذخیره کردان و بایکدیگر که بر طبع سکینه بانو گران آمد چون قانون
اسکندر و نمیدانست که پیش دستی و بد شمن و ایکذارد و دست بر تیغ کرده نهیب بقراخان داد
قراخان سپر بر سر کشید که سکینه تیغ و فرود آورد و سپر و دریده از نو دنیم خود و فرق او را زده گذشته و
بر فرق او رسید تا قراخان خبر شد که تیغ بانو چهار انگشت بر سرش جای کرفت ترکان ریخته او و از
میدان بدر

لشکر خود را برداشته بجانب تبریز روان رفت اما ازان جانب چون دلاوران ترکان از گرفتاری طهماسب
آگاه گردیدند فرمودند تا طبل خنبک را بنوازش درآوردند اسکندر رم فرمود تا سقلاب خان و قلاب خان
دوال بر طبل افلاطونی راست کردند که صدای صاحبقران از طبل بلند گردید دوزدیگر که
این اقتاب فرو رود بامر ملک داور برین چرخ افضر جلوه نمود ازهر جانب صف جدال و قتال را
بیاراستند که از صف ترکان قراکسین بجوار یا در برابر دلاوران ترکان سر فرود آورد بمیدان
آمد مبارز میخواست که از صف سپاه منصوره تمکال خان قورچی باشی در برابر اسکندر سر فرود
آورده سر راه بران ترک گرفت هر چند نیزه وری درآمدند تمکال خان دلاور نیزه را بر پهلوی
او بند کرده اندک زنان داد که نیزه از پهلوی دیگرش بیرون آمده بر یال مرکب افتاد
چنانکه فردوسی فرماید نظم یکی نیزه زد بر پهلوی آرزو کشید از زکوهه بیرونش سوی یال اسپ و قوت
کرده او را از صدر زین بامان نیزه برداشت و بر زمین زد که جان پلیدش بدر رفت شاه
ترکستان که چنین دید نهیب داد که کدام دلاور این فرزه سر از میدان بیرون رود که ترکان از جای
درآمدند بمیدان ریختند اسکندر رم نهیب داد لشکر از جای درآمد نظم و لشکر رسید اندر رزم
زدند و فوج بر دل چرخ اعظم زدند و زور گاه سالار ایران سپاه و برآمد یکی تند ابر سیاه و ببارید
ازان ابر باران تیره بقطر و ویران بر ناوه و سپره و کجک باد هل فتنه انگیز شده زبانک و هل فتنه
گر تیز شده و بشد گرم بازار آهنگران و سما شد زمین زمین آسمان القصه آن مغلوبه در کار بود
که دیدند از یکی نیب دشت گرد شد و نقابدار سبز پوش با لشکر گران در رسید و خود را بر آن
مغلوبه زد از طرف دیگر نقابدار سفید با بیست هزار کس در رسید او هم خود را بر قلب لشکر ترکان
زد آن صف را شکافته خود را بجذبت اسکندر رسانید خزانه و بارگاه را بدست ملازمان
بارگاه داد پشت را بکوه کرده رو بجانب کارزار نقابدار سبز پوش قلب سپاه را زد
هم شکافته او هم بجذبت اسکندر رفته طهماسب ترک فجندی را بدست ملازمان درگاه سپرده
پشت بکوه ور و بیکار زار نمود اما آن هنگامه تا غروب آفتاب در کار بود چون شب گردید
آن چهار لشکر دست از قتال کشیده هر کس بآرام گاه خود رفت چون سبکتکین ببارگاه قرار

گرفت

کرفت گفت ای دلاور من فرزندم در بند و فضد فرامرز کیمیا بانو است اما هنوز بارگاه اسکندر
نیامده لیس عتاریه طلبید گفت مشخص کن کیمیا بانو در کجاست لیس کلیانک بر قدم متوجه بیابان
شد در جایی از اردوی ترکان شمع و چراغ بسیار دید متوجه آن مکان گردید دید کیمیا بانو در
ان جا قرار گرفته برگشت خبر از برای دلاور ترکان برد سبکتکین قراخان سالار را با هشت هزار
کس بخنبک او فرستاد اتفاقا مهترنسیم عتاریگی سوی بارگاه ایستاده بود چون این حال را
مشاهده کرد خبر باسکندر رسانید صاحبقران فرمود دلاوری میخواهم برود قراخان را کوشش
مالی دهد فرنهنگ با فرنهنگ ازجا برخواست و عرض کرد اگر امر عالی باشد بنده این خدمت
را به تقدیم رسانم امیر او را مرخص نموده فرنهنگ با چهار هزار کس متوجه آنصوب گردید
ازان جانب کیمیا بانو در خیمه خود قرار داشت که قراخان رسیده خود را زد بر سپاه بانو چون
کیمیا خبردار شده با وجودی که زخم شمشیر بر سر داشت برخواسته سوار شده نهیب داد که سپاه
او سر راه بر ترکان گرفتند که فرنهنگ رسیده نعره کشید و سر راه بر قراخان گرفت و گفت
ای نامرد کم فرصت شنیدی که سالار این لشکر زخم دار است لشکر بر سر او کشیدی لاکن اصل ترا
کشتن نکشتن باین دشت آورده و بدست من گرفتار نموده قراخان در غضب شد تیغ را
کشیده حواله فرنهنگ نمود آن دلاور دست او را با تیغ گرفته خبر آقدر تیغ را از کفش
بیرون کشیده بر یک جانب انداخت و کمر زنجیر او را گرفته از صدر زین بر کنده و راست
بر زمین زد قراخان گفت ای دلاور دانستم خدای تو برحق است اما سالار من کسی را که بر
داشتند بر زمین نزنند بنده را بر زمین کذار که اطاعت میکنم فرنهنگ قراخان را بر زمین
نهاد کلمه بر زبان او تلقین کرده از سر اخلاص مسلمان شد پس فرنهنگ قراخان را برداشته
بجذبت اسکندر آورد صاحبقران اشاره نمود تا قدوقامت او را بخلعت های گرانبها
مخلع نمودند قراخان پیش رفته دست اسکندر را بوسیده عرض کرد شهریارا مرا مرخص
تا بردم باروی ترکان اموال خود را بیاورم اسکندر او را مرخص کرده قراخان متوجه اردوی
ترکان شد چون باردو رسید لشکر خود را طلبیده گفت ای یاران من تا امروز براه مهمانی

افتاده بودم اکنون توفیق رفیق راه من شده که از جادهٔ گم گشته یکی بسر چشمهٔ حیات جاودانی رسیدم
شما هر کدام ارادهٔ مسلمان شدن دارید بهمراه من باردوی اسکندر آئید و همراه من باشید پس
هر کدام که دائمه ماندن کفر دارید مختارید زوری بشما ندارم آنان که نیک بخت بودند گفتند ای
دلاور سر ماست و قدم شما بهر چه ارادهٔ شما باشد فرمان برداریم آنانی که تیره دل بودند سرها
بزیر افکندند پس قراخان بارگاه و اساسهٔ خود را برداشته بخدمت صاحبقران مشرف
گردید صاحبقران مسرور و خوشحال گردید فرمود یکبار دیگر او را مخلع نمودند تا بداستان برسیم

داستان رفتن مهتر مرجان در اردوی ترکان و عبد الحمید را دزدیدن و بباغ شهربانو آوردن و رفتن لیس باردوی جهان پناه و طهماسب را دزدیدن خوش داستانی است که مانند ندارد

اما راوی گوید که چون شب بسر دست در آمد والی ترکان لیس را در خلاصی طهماسب فرستاد
و شهربانو مرجان را بخلاصی عبد الحمید فرستاد و چون لیس داخل اردوی اسکندر گردید او را
مکری بخاطر رسید مشکی را پر آب کرده دارو در و ریخته خود را چون سقایان بیاراست و
بطرف خیمهٔ زندان رفته کشیک چیان را از آن آب داده مجموع بیهوش شدند رفته بند از بالا
طهماسب برداشته روانه شدند تا باردوی ترکان رسیدند والی ترکان لیس را خلعت داده
نوازش نمود اما چون مرجان عیار باردوی سبکتکین آمد حلوائی ترطیب نموده بود پیر ازدار
بود در سینی نهاده بدست پیرزالی داد او را قدری زر داده مکری خاطرنشان او کرد خان حلوا
بر سر او نهاد و او را روانه نمود و خود از عقب او روانه گردید چون پیرزال بدربند خوانه
رسید کشیک چیان پیرزالی را دیدند که خان حلوائی بر سر دارد گفتند ای زال این حلوا را
بکجا میبری گفت ای جوانان فرزندی داشتم دو روز است که فوت شده این حلوا را بجهت
او خیرات کرده ام آورده ام که بلب دهان بندگان لات و عزا برسد بلکه لات و عزا او را
رحمت کند پاسبانان گفتند بیار به بینیم چگونه حلوائی است پیرزال بسر سبکتکین قسم خورده
که از عسل صاف و روغن خوب ساخته ام چون پاسبانان این سخن را شنیدند گفتند ای پیر
حلوا را بیار تا قدری بخوریم و در حق فرزندت دعا کنیم که لات و عزا از او خوشنود شود پیرزال

خان حلوا را

خان حلوا را پیش برده پاسبانان هر کدام لقمه برداشتند و خوردند سر در جای پا نهادند مرجان
خود را در بند خوانه رسانید شاهزاده را خلاصی کرده بدوش کشید و از اردوی ترکان بیرون آمده
متوجه باغ شهربانو گردید چون پاره راه رفت دیگر قوت بر زانوی مرجان نماند نتوانست که
قدم از قدم بردارد شاهزاده را بر زمین نهاد تازه صبح روشن شده بود عبد الحمید خرامان خرامان
میرفت و مرجان از عقب او میآمد چشم شاهزاده در آن بیابان بر مرکبی افتاد که زین کرده
در آن بیابان چرا میکرد و بیک طرف دشت کلاغ بسیاری بر زمین می نشست و بر میخواست
شاهزاده با مرجان متوجه آن مرکب شدند چون رسیدند سکینه بانو را دیدند که در آن جا
مدهوش افتاده و زخمش متعفن شده عبد الحمید را از دیدن آن قضیه عالم در پیش نظرش
تیره و تار شد در دم مرجان پارچهٔ قندی شربط کرده در حلق سکینه بانو ریخت فی الجمله
قوتی در دل او آمده چشم گشود اندک اندک بحال آمد اما از آن جانب ترکان خبر شدند که دیشب
عبد الحمید را دزدیده اند خبر بوالی ترکان دادند لیس را بجستجوی او فرستاد لیس روانه شد
تا بآن دشت رسید یک مرکب و سه نفر آدم دید چون نیک نظر کرد عبد الحمید و مرجان
عیار را دید ایشان را شناخت در دم برگردیده متوجه اردوی سبکتکین گردید اما عبد الحمید
رو بجانب مرجان کرد گفت ای مهتر تو خود را بخدمت شهربانو برسان و یک مرکب از
جهت ما گرفته بیاور که من و عمه ام آهسته آهسته میآئیم مرجان عیار کلبانگ بر قدم متوجه
باغ شد اما شاهزاده سکینه بانو را سوار کرده و خود بر کفل مرکب او نشسته او را در بغل زده
روانه شدند اما لیس عیار دوان دوان خود را ببارگاه سبکتکین رسانیده عرض کرد شهریار
بنده در خیال بودم که عیاران اسکندر عبد الحمید را بدر برده اند تو مگو که عیار دختر تو است
که این کارها را میکند والی ترکان برافروخت و گفت از کجا میگوئی لیس زبان گشوده
حالات را مشرعاً بعرض رسانید والی ترکان در غضب شده سالاری که او را صیاد اژدر چشم
میگفتند با چهار هزار کس بگرفتن عبد الحمید فرستاد و لیس عیار در جلو او روانه گردیده اما
شاهزاده خالی از خبر دشمن میرفت که بیکبار لشکر ترکان رسیدند لیس عیار نظر کرد مرجان را

ندید گفت آمده که در نزد سبکنیکن دروغ گو در آمدم اما چون شاهزاده سکینه بانو را در بالای پشت بر
دید لشکر ترکان نزدیک شدند سکینه بانو را پیاده کرده مرکب او در یک جانب باز داشت
و خود تیغ کشیده در پیش روی او ایستاد و از هر طرف که ترکان میآمدند عبد الحمید رو
بان طرف می نهاد و دشمن را دور میکرد و از آن جانب مرجان بخدمت شهربانو رسید
احوالات را معروض داشت و مرکبی زین نموده به تعجیل روانه گردید چون بآن حوالی رسید
آن کارزار را دید آه از نهادش برخاست برگشته خود را بخدمت شهربانو رسانید مقدمه را
عرض کرد شهربانو که این خبر را شنید بدر پای لگد غوطه ور گردید یکی بخواطرش رسیده فی الحال
برخواسته چند جاسر مرجان را شکسته و دست او را بالهنگ برگردنش انداخته و خود
سر پای را فرمود سر پالهنگ را گرفته متوجه آن کارزار شد وقتی رسید که عبد الحمید با ترکان
در کارزار بود و تلاش مینمود و سکینه بانو سپر را در زیر سر نهاده شمشیری بدست گرفته بود
و تماشای حرب شاهزاده را میکرد ناگاه نظر جلادت بر سکینه بانو افتاد با خود گفت اگر دختر
اسکندر را بکشم و سرش را از جهة سبکنیکن ببرم نیکو کاری کرده ام پس دست بتیغ کرده
خود را از سکینه بانو گرد آن نازنین دید که کمر قوی هیکلی قصد کشتن او را دارد تیغی که بر دست داشت
نیم خیز کرده چنان بر دوال کمر او زد که مانند خیار تر دو نیم نظم برزد آن تیغ او را اندر میانش
که اندر هر دو نیمه بود جانش ۵ غلغله در میان ترکان افتاد که دختر اسکندر با وجود نانوا دیا
هم چنان جلادتی را بدو نیم کرده الفصه شورشی در میان ترکان افتاده که از نیزه شهربانو
نمودار گردید و سر پالهنگ مرجان بر دست خواجه سرا پای رسید تا رسیده نهیب بلیش داد
که ای ماده رنجبر من گفتم از برای من عیاری بیاور که در خدمت من را نسخ باشد تو رفته
عیار مسلمانی از برای من آورده که چنین او را نماید لیس عیار شهربانو را دعوی کرد چرا
نمودای بلکه این غلام زاده من چه میدانستم که شرارت در دل داشت پس شهربانو روی
خود را سوی ترکان نمود گفت ای از زن کمتران در هیچ حالی با چهار هزار رکس یک نفر را
نمیتوانید دست گیر کنید حال به بینید که من چگونه زبال او را بینم این گفته متوجه میدان

شد تا رسید

شد تا رسید پیش عبد الحمید رفت گفت فدایت شوم دست بنده تا ترا به بندم که کمر را نه بشیده ام و
الا کار بطول میانجامد عبد الحمید ساعتی با شهربانو در رفتگ گوشیده بی فکری برآمد بعد از آن خود را بوی
داد شهربانو دست او را بسته و سکینه بانو را سوار کرده متوجه اردوی ترکان شد لیس عیار کلهنگ
بر قدم زده خود را بخدمت سبکنیکن رسانید عرض کرد شهربانو را میآید کشته شده لشکر شکست بر داشتند
که ملکه آفاق شهربانو رسید و فتح کرده و کار آمدن راست شاه ترکان خوشحال شد با استقبال بیرون
رفت آنچون شهربانو بخدمت پدر رسید پیاده شده رکاب او را بوسید گفت شهریارگناهی کرده
ام اگرچه گناه از لیس عیار است چرا که بنده با و گفته بودم از جهة من عیاری پیدا کن که چون شما در برابر
دشمن نشسته اید و من خبر از جای ندارم عیار م بخدمت شما آمده از گذر شت شما خبری از برای من
بیاورد لیس رفته مرجان را از برای من آورد بنده خود را دریاغ نشسته ام و خبری ندارم تو نکو کن مرجان
ناپاک خدا پرست بوده است امشب در اردوی شما آمده عبد الحمید را دزدیده پیش من آمده بنده
چون مطلع شدم چند جاسر او را شکسته ام و روانه خدمت عالی شدم در عرض راه لیس عیار را دیدم
که با چهار هزار رکس با عبد الحمید در تلاش است و او را نتوانستند گرفت بنده او را گرفته دست
بسته بخدمت آوردم آقای پدر یک التماس دارم که دختر اسکندر را بدست بنده سپارید چون
او را هر وقت بخواهید بخدمت آورم آقا بباغ نمیروم تا عبد الحمید را برابر من تیر باران نکنید پادشاه
پشت یا دختر را دید آفرین کرد گفت ای جان پدر خیال من هم این بود که هر جا عبد الحمید را
بدست آورم سرش را بردارم آقا برادرت در بند اسکندر است اگر عبد الحمید را بکشم می ترسم
اسکندر برادر ترا بقتل رساند شهربانو گفت حال که چنین است البته موافق رأی شما کرده شود
اسکندر را عرض عطاب و قصاص در آرید و برادر مرا که شد حال در باره مرجان چه میفرمائید سبکنیکن
گفت هر چند کشتن او باعث خوشنودی لات و عزا است اما چون حق خدمت بر تو دارد این دفعه
او را بتو بخشیدم پس شهربانو پدر را رخصت وداع کرده سکینه بانو را با مرجان برداشته متوجه باغ شد شاه
ترکان عبد الحمید را در بند کشیده و پاسبانی چند بر او گماشت داستان رفتن محمد شیرزاد بی نیب خواهر
و جمشید شاه را باطاعت خود در آوردن امآرا و بیان اخبار و ناقلان اثار و طوطیان شکر شکنی شیرین

گفتار چنین روایت کرده اند که قبل ازین رقم زد خامهٔ مشکین شمار شد که محمد شیرزاد با لشکر بیدادی متوجه
خاور شدند خبر به جمشید خاور رسید دادند که لشکر بلداق بعزم کرفتن خاور میآیند جمشید اشاره کرد تا در
دروازه ها بستند و خندق پل نکشیدند آب در خندق انداختند که محمد رسیده نهیب داد تا دلاوران بلداق
دور شهر را محاصره کردند محمد خود در زیر طاق دروازه آمده کفت ای مردم خاور جمشید را بکویید تا در
پیش طاق دروازه آید که با او یک کلمه حرف دارم خبر بجمشید دادند داد ندادند در پیش طاق دروازه آمد
قرار کرفت محمد کفت ای جمشید مرا محمد بن امیر خان میکویند پدرم سپه سالار لشکر اسکندر است
تو مرا کرفته در صندوق نهادی و بدریا انداختی دیدی که من چکونه خدایا دارم که لطف یارانش
شامل حال من شد و مرا از ان مهلکه و قرقاب هلاک نجات داد اکنون طرف مرا لشکر بیرون بیا
و اطاعت مرا اختیار کن و مسلمان شو تا ترا بخدمت اسکندر برم تا بر قرار سابق باز پادشاهی
خاور را بتو دهد والا آنچه پیش از خود دیدی از ضعف کلام محمد زنگ کفر از دل جمشید زدوده شد
و نور اسلام در دل او شعله ور کردید کفت ای دلاور حقا که خدایی تو برحق است دغدغه بخواطر
مردان که مسلمان میشوم پیش فرمود تا دروازه ها باز کردند با تمام بزرکان از شهر بیرون آمدند
بدست پای محمد افتادند کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله بر زبان جاری کردند و از سر صدق مسلمان شدند
جمشید با عزاز تمام محمد را داخل شهر نمود محمد رفته در بارکاه قرار کرفت جمشید کمر خدمت در میان
بسته چنان خدمتی نمود که محمد شرمنده شد روز دیکر محمد ارکان دولت را در پیش جمشید فرستاد که
شنیده ام در پس پرده عصمت دختری داری بنام روح افزا با او اکر از راه یک زنکی او را بمن دهی
با نوی حرم سرای خود میکردانم تا شان و شوکت تو از داشتن همچو من دامادی زیاد کردد چون پیغام
محمد را بجمشید کفتند جمشید متفکر کردید کفت در وقتی که من محمد را بدریا انداختم دختر از ترس من
نا پدید شده اکر بکویم دختر نا پدید است خواهد کفت با من مکر نموده و بمن نداده پس
آزرده احوال و افعال من کردد خورشید بانو که مرهم جمشید بود از ان حال استفسار نمود جمشید فرود
بدست سپه سالار زاده اسکندر تبازه یک مسلمان شدم و او از من دختر را خواستن نموده هرکاه
دختر را ندهم سر من در خطر است خورشید بانو کفت غم در دل راه مده دست جمشید را کرفته و از بر زین

بر دوش جمشید بر دختر افتاده خوشحال شد روح افزا برخواسته دست بدر برد و سید او را بیرون آورد
پس فرمان داد تا شهر را آئین بستند و چراغان نمودند بشریعت حضرت عیسی روح افزا را به نکاه
محمد در آوردند و او را در خلوت برده بدست محمد دادند ان دلاور کام دل از ان نازنین حاصل نمود
و بعشرت مشغول شدند تا مدت چهل روز محمد در حرم بود بعد از ان بیرون آمده جمشید را طلبید
کفت دیکر نعمت من در برابر بسکنکین نشسته سان لشکر را به بین که مرا بخدمت او باید رفت
جمشید سان سپاه دیده دوازده هزار کس در سر او جمع شدند پس محمد در حرم رفته با ذو
بندی در باذو در اشت او را کشوده بدست روح افزا باذو داد کفت مبدانم که فرزندی
از من در رحم تو نقش بسته اکر پسر باشد باذو بندی را باذو ی او بندی و اکر دختر باشد در
کیسو یش آویز اکر پسر بود بعد از چهار ده سال او را در پیش من فرست بعد از ان روح
افزا را بدرود کرده از حرم بیرون آمد سوار کردیده با بیست و چهار هزار کس متوجه اردوی
اسکندر شد تا بدار السلطان او برسیم و استقبال رفتن مهتر نسیم عیار در اردوی بزرکان و عبد الحمید را او دن
او آوردن او کوید که پیش اسکندر در بارکاه جمشیدی قرار داشت فرمود دلاوری میخواهم که نجلادی
عبد الحمید رود و بی حصول مطلب باز نکردد که شیخ العرب و العجم زبدهٔ اولاد بنی آدم مهتر پاک دامن
صاحب قنطوره و زنکستان سر نهنک در دان را بپانهنک یعنی قلعه کیر پی فرستاد
بنام مهتر نسیم عیار از جا برخواست عرض کرد شهریارا اکر امر عالی باشد بنده این خدمت را به
تقدیم رساند اسکندر او را مرحبا کرده نسیم در بیتم خوانده آمد آنچه لازمهٔ عیاری بود بر داشت متوجه
اردوی بزرکان شد همه جا سیر کنان میرفت چون بدر بارکاه دولتی بزرکان رسید دید کفتند بکشید
اسکندر حکم زنان را که جلو دار بودند دستور مالا کردی کشیدند جالینوس ام الف دیو پیرون آمده سوار
کردید و مهتر سنقر بلنج در جلو او میدوید و میدوید جالینوس کفت ای سر نهنک اکر نسیم سوار برای آوردی
دوازده هزار تومان بتو میدهم نسیم با خود کفت باید امشب بسر ترا نیش او بزنم بصورت مبدل
در جلو او میدوید تا در خیمهٔ خود رسیده پیاده شد نسیم خود را در کوشه کشید اما جالینوس ملازمان
خود را یکیک پیش میطلبید و ایشان را نشانها میکرد که نباید از نسیم در میان ایشان باشد چون

خواهم جمع کردید گفتم در این میان نیست ملازمان را حضار شد چندی گذشته که درست پاس بدارید بیدار
آن پادشاه یک روغن بگون مال بسر و قت من آید پس رفته در خیمه خود قرار گرفت نیم هر گردنا پاس
از شب گذشت خود را بشمع رسانیده مشتی دارو ریخته چون بوی دارو بلند شد پاسبانان بیهوش شدند
نیم قدم در میان خیمه نهاد دید جالینوس کتاب بسیاری بر هر خود نهاده بعد از مطالعه خواب رفته یا بادر
پشت پرده ساعتی ایستاد تماشا میکرد که ناگاه جالینوس از جا جسته گفت یا با به تصدق سرت باز
در خواب رفت چون دقیقه گذشت باز از جا جسته گفت یا با بتصدق قبر پدرت باز در خواب شد
تا چند نوبت نیم پرده بالا کرده داخل شد گفت سلام علیکم ای جالینوس که جالینوس مانند سپند
از جا جسته گفت ای بلا ای بلا یا با گفت ولد زنا بلا یی بنت بخرد تو تاکی در قصد من میباشی
من از پاشتلی آمده بودم نیم پیچه میکردی که چوار زده هزار تومان صید ای حال خدم آدم خوار زده
هزار تومان بده حاضر کن والا آمشب سر ترا خواهم برید جالینوس گفت یا با قلت کردم گفت حرام
زاده قلت خوابی کردی گفت یا با ان گه خوردم سرم بدیوار آبریز زدم ترا بتصدق سرت
از زارم مده که قدری جوار بسیار خوب از برای تحصیل کردم در میان قلم دان است بردار یا با قلم
دان را برداشته دست بریش جالینوس نهاد گفت ریشت بسیار بلند شده یا بند ریش مجاور
پاره شده حال ریشت را با آب گرم بتراشم یا آب سرد جالینوس فکر کرده گفت بگویم با آب
گرم شاید تا آب گرم کند یکی از ملازمان خبردار شوند گفت یا با ان با آب گرم تبدیش نیم
پاچه زیر جوامه بالا کرده گفت متأره قدرت همیشه آب گرم دارد بریش جالینوس تراشیده
گفت دست بمال تا نرم شود در وقت تراشیدن از اذیت ندهد جالینوس از ترس جان خود
تبا کرد دست مالیدن گرفت تیزی از زیر پای او سوکرد یا با ستادی تمام ریش او را تراشیده
در جلدی نهاد حبت نبات یا پیرون آورده بجالینوس داد گفت حکیم بسیار خوف کرده این
این را بجو زنا اندک دولت حال آید جالینوس نبات را گرفته بر دهان خود انداخت هنوز
آبش از گلویش پایین نرفته بود که مدهوش شد نیم رویی او را غازه نموده زنگ بر ابروی
او کشیده چیزی که قیمتی هم میرسید برداشته پیرون آمد تا بسر اراچه بازار رسید لیس عیار را دید که بر روی

صد و پانشته و چهار صد عیار خنجر گذار در برابرش صف بسته منتظر فرمانند با یای در دمند
در گوشه چندان صبر کرد تا لیس از بالای گرمی بر خواسته متوجه بارگاه و ایا ترکان شد
وصفارش بسیار بکشتیک چیان بند خوانده نمود نیم در دمند چون دید لیس رفته چو غبای شراب برداشته
در نزد عیاران لیس آمد گفت ای عیاران مژده باد شما را که سبکتکین شما را سر افراز نموده
این چو غبا را از مجلس خود از برای شما فرستاده که دماغی تازه نمائید و از حال بندی غافل نباشید
مبادا عیاران اسکندر حلقه در گوش شما کشنده عیاران خوشحال شده شروع در می خوردن
نمودند چون دوری چند گذشت همه سر ها بجای پا نهادند بیهوش شدند نیم سجده شکر الهی
بجای آورده خود را بندان رسانیده و عبد الحمید را بخانه درد پیرون آمدند نیم گفت
ای شاهزاده شتاب که بخدمت بدت رویم عبد الحمید گفت من پا صلاح و پا مرکب نمی
توانم آمد نیم خود را در خیمه سالاری رسانیده یکدست صلاح و یک مرکب تنها کرده بخدمت
عبد الحمید آورد شاهزاده صلاح پوشیده سوار شد متوجه شدند چون قدری راه طی
نمودند سر مرکب را برگردانیده بطرف باغ شهر بانو روان شد نیم گفت خدا برد گفت
تا من همه را بخانه ندهم نمیآیم تو بار چو بر دو نیم اعراض بسیاری بخود کرده متوجه اردو شد
از قضا میر طلایه فریدون تا یا بود نیم را دید گفت یا با مگر فرصت بنیافتی که عبد الحمید را
بخانه دهی نیم گفت مانند من مرد ابله و بی عقل که از سر شب تا الاصبح بهذا رمشقت
وسعی او را بخانه بخانه دادم بعد گفت پالیراق و مرکب نمیآیم بیراق و مرکب هم از
برای او بهم رسانیدم سوار شده در باغ سبکتکین رفت فریدون گفت ای مهتر همانا
این پسر دیوانه شده و سرع بهم رسانیده راه را سر کن تا او را کوشمالی بدهم پس نهیب نیم
در جلو فریدون افتاده تا بدر باغ رسیدند اما چون عبد الحمید بدر باغ رسیده بود غیر
ممکنه دانستند پای بر زمینه از باغ پیرون آمد و عبد الحمید را در بغل گرفت از جفای بند
و زندان پرسیدن گرفت ایشان در سخن بودند که فریدون و نیم رسیدند اما فریدون
دو سه تازیانه بر شانه عبد الحمید زده شروع در اعراض نمود شهر بانو رکاب فریدون را

بوسیده گفت ای شاهزاده مکرمه واقع شده که بر در باغ بنده بدخطی نمایید لحظه پیاده شوید
تا خدمتی کز دست این کمینه برآید در بارهٔ ملازمان شما به تقدیم رسانم شهربانو لابد نوعی
که بود فریدون و عبدالحمید و نسیم به بدرون باغ برد و مجلسی بزم بروی این ان بیاراست
بصحبت داشتن مشغول شدند این به بگذارد و حکم از جانبوس بشنو چون صبح شد بهوش آمده
خود به آن حال دیده از نهادش برخواست دستمال مشکی بر چارهٔ خود بسته متوجه بارگاه و ایل
ترکان گردید سبکتکین فرمود حکیم ترا چه میشود مقدمه به بیان کرد و در این سخن بودند که خبر بردن
عبدالحمید به آوردند و دانوش از در باغ سبکتکین شعله کشید پس عیار به تفحص این ان فرستاد
او پس کهنانک بر قدم خود به بدر باغ شهربانو رسانید خواست داخل شود خواجه سرایان او به
مانع شدند آن مرام زاده منکی شده خود به در پشت باغ رسانیده کمند انداخت داخل شد
نظر کرد فریدون و عبدالحمید و نسیم به دید که شهربانو و سکینه بانو در پهلوی ایشان نشسته بانگ و نوش
نوش بر فلک بلند شده چون این حال به دید بر گشته خود به بحدمت سبکتکین رسانیده احوال
گذشته به عرض نمود و ایل ترکان در غضب شده باده هزار سپاه بقصد کرفتن ایشان از اردو
بیرون آمد از قضا مهتر مرجان در اردوی ترکان بود چون این حال به دیده خود به بر و در باغ
رسانیده مقدمه به بعرض ملکه رسانید شهربانو در مکر غوطه ور کردیده نقشی بخواطرش رسید
در دم برخواسته در روی پهوشی دری کرد و دری چند بایشان فرازید چون لحظه گذشت
فریدون برخود از تر پهوشی دید سر در کوش نسیم نهاد کفت سر نهنک من برخود از تر پهوشی ای نسیم
ترا نیز این حال است نسیم کفت من خود میدانم که عشق بازی این لحظی نامقید فرزی بما خواهد
رسانید از دشمن زاده چه توقع دوستی داریم عبدالحمید کفت ای لهذا راست میکوئی امن
هم برخود از تر پهوشی می بینم پس روی بشهربانو کرد کفت ای کندم نمای جوفروش این چه شرط
دوستی بود که با کردی آخر فروشی خود به بدشمن مبدل نمودی شهربانو کفت ای شاهزاده
کان حاشا که از بنده نصبت به بندکان شما کیدی بظهور آید لاکن بدرم از حال من خبردار
شده بنده مکرر اندیشیدم و الاخته در راز میشند شما فوا فرجمع دارید که خود با زچاره میتوانم کرد

درین سخن بود که حریفان بهوش شدند شهربانو اشاره کرد تا ایشان به بستند و سه عراده حاضر
کردند ایشان به بروی ارابه انداختند و سکینه بانو به در هندوقی نشانده خود با چند خواجه سرایان
برافی پوشیده و نقاب انداخته ارابه ها به برداشته متوجه اردوی پدر شد در عرض راه
باو رسیده پیاده شده دانوی پدر به بوسید سبکتکین پشت دستی بر سینه شهربانو زده
شروع بدشنام دادن نمود شهربانو عرض کرد ای پدر مکرمه واقع شده که اعراض بنده آنچه
میبایست کفت ازین بدتر چه میباشد پسران اسکندر در باغ خود برده با این تجمل میدانشی
کفت ای پدر درست میفرمائید لاکن بنده در باغ خود نشسته بودم که فریدون و عبدالحمید و
نسیم عیار داخل قصر من شدند کفتند آمده ایم که سکینه بانو به ببریم از دست بنده نمی آمد که
با هیچ فریدون و عبدالحمید در افتم با چه رخصت شما دختر اسکندر به بایشان دم سوای مکر
چاره ندیدم کفتم ای شاهزاده کان فرود آئید و جای چند بنوشید بعد ازان سکینه به کرفته
بهر کی که خواهید رو دیدبانی مکر ایشان به فرود آوردم و دار و دار کار ایشان کرده دست و
کردن ایشان به بستم دشمن به بخدمت آوردم چنانکه بزرکان کفته اند فرد کر بقوت حریف
خصم نبیند حیله و مکر به کار دست بدار و بدیدبانی کفت بیاورید به بنیم شهربانو اشاره کرد تا
عرابها به آوردند چون دانوی ترکان ایشان به دید از مرکب فرود آمده پیش پای دختر به بوسید
کفت ای جان پدر دانستم که دشمنان در حق تو افترا بسته بودند شهربانو کفت کدام غدار این
خبر به بشما داده کفت ای بانو بیس عیار آمده و چنین کفته آنانم مجوز او به بسزای خود میرسانم
شهربانو کفت ای پدر خود میدانم که آن حرام زاده دشمن ماست اما تاش ه ترکان ارزش دیگر
اراده شطار کرده بیس به کفت ترکان به باستقبال بانو بیرون کن و خود با چند نفر عازم در
شطار کردید اما مهتر برق دار اردوی ترکان بود دید مردم سراسیمه از اردو بیرون میروند پرسید
شما به چه میشود کفتند کفتند شهزاده و پسر اسکندر به کرفته اند باستقبال بانوی ترکستان میرویم که
او به چنین شمهٔ روی داده ازین کلام آه از نهاد برق برآمد متوجه آن معرکه شد خود به در پای
عرابها رسانید و چون رخ دوش سکینه مشکبو دید و تاسف بیحد کرد کناکاه دید از ابر یک پیاده پیدا شد

نمد پازهری در بر داشت و خنجر را کشیده گفت منم غلام با اخلاص اسکندر و خود را بر آن جماعت زد
برق چون آن حال را دید او هم خنجر کشیده پشت بر پشت آن پیاده داده با ترکان بتلاش در آمدند
و خود را بنزدیک عرابه‌ها رسانیده پیاده دلاور خود را بصندوق رسانیده از بالای عرابه بر داشت
در پرده گلیم پیچیده بر کتف کشید و پشت بر برق داده با ترکان بتلاش در آمدند اما نعیم از پی جاسوسی
باردوی ترکان میرفت این هنگامه را دیده برگشت و خبر باسکندر رسانید که چنین قضیه واقع شده
اسکندر از شنیدن این سخنان دود ناخوش از کانون دماغش شعله کشید نهیب داد تا صندوق
صلاح مرا حاضر کنید حاضر کردند شروع در صلاح پوشیدن کرده ارسطو عرض کرد شهریارا چه اراده
داری امیر گفت ای حکمت پناه جگر گوشه مرا گرفته اند این زنده یکی دیگر از برای من بچه کار
میآید که ناموس من بدست ترکان افتد اگر حرف زیاده ازین بگوئی ترا بی آبرو خواهم کرد
ارسطو دیگر جرئت حرف زدن نکرده اسکندر مکمل شد سعدان بن ساسان را گفت ای
شاهزاده در جای من بنشین تا من مراجعت کنم فرهنگ دیوزاد برخواست عرض نمود شهریارا
مرا مرخص کن تا در رکاب عالی باشم فرمود کیسیا زخم دارد تو در پای تخت سعدان باش
کسی همراه نیاید دیگر دلاوران جرئت نکردند حرف زنند اسکندر سوار شده متوجه آن
معرکه کارزار شد اما ترکان هجوم بر سر پیاده و برق آورده بودند که اسکندر رسیده نعره
الله اکبر از جگر بر کشید و خود را بر آن سپاه بی شمار زد پیاده دلاور چون اسکندر را دید صندوق
سکینه را آورده بدست آن حضرت داد اسکندر صندوق را در کوهه زین نهاد از یکدست
صندوق را گرفته و با دست دیگر تیغ میزد ترکان هجوم بر سر او آوردند و مرکب اسکندر را
بضرب ناوک الماس از پای در آوردند اسکندر مرکب و صندوق را سنگر خود ساخته
زانو بر زمین نهاد و بضرب خدنگ دلدوز دمار از روزگار ترکان بر میآورد اما پیاده و برق
پشت سر او را داشتند نعیم خبر بدلاوران رسانید که کار بر اسکندر تنگ شده از برای چه
قرار گرفته اید کیسیا با وجود زخم داری برخواسته سوار شد فرهنگ و امیرخان و طور ثانی
و سام ابن فریدون و تمخال خان و بهزاد دیوزاد و هرم نوجوان و اسحق ابن الوس برخواسته

سوار شدند

سوار شدند و خود را بآن کارزار رسانیدند اما فرهنگ که اسکندر را دیدی بر مرکب خود را در
خدمت او رسانیده پیاده شده مرکب را پیش برد عرض کرد شهریارا این مرکب را سوار
شوید که بنده مرکبی از برای خود پیدا خواهم کرد اسکندر برخواسته سوار شد و صندوق را در
پیش گرفت شروع در کارزار نمود اما فرهنگ خود را بترکی رسانیده او را از مرکب فرود
آورده خود سوار شد در عقب سر اسکندر بجنگ مشغول شد که از یک طرف دشت گرد شد
نقابدار سبز پوش با سی هزار کس رسید و خود را بدریای لشکر کفار دمار از روزگار آن
منافقان در میاورد خود را بعرابه فریدون و عبدالحمید رسانید ایشان را نجات داده
آن دو شاهزاده هر کدام ترکی را از مرکب فرو کشیده سوار شدند و بجنگ ایستادند برق خود را
بنسیم رسانیده او را از روی عرابه نجات داده که دیدند گرد شد از میان گرد نمک پرورده
خان صاحبقران محمد شیرزاد شیرشکار با لشکر خود و ویلداق در رسید خود را زدند باردوی
ترکان آتش کارزار بالا گرفت لیس عیار خود را در اردو رسانیده دلاوران ترکستان را
خبر کرد تمام سوار شدند و رو بکارزار نهادند بجز اهل اردو بازار دیگر کسی در اردوی ترکان
نماند چون این خبر باردوی اسلام رسید سعدان بن ساسان رو بدلاوران کرد گفت حال
وقت است که در عوض آن تاختی که ترکان باردوی ما آوردند ما تلافی کنیم چرا که اردوی ایشان
خوابی است تاخت بر سر ایشان آوریم عزم را جزم کرده با ثایر دلاورانی که در اردو بودند
مانند خسرو خان و بهرام پلنگ پوش و سعدان دیوزاد و الوس پیر و دلاوران فرنگ و پنجاه
هزار لشکر روانه اردوی ترکان شدند جلو ریز ریختند در میان اردوی ترکان مردم اردو بازار
به مخالفت در آمدند اما در حالی که سعدان دیوزاد با دلاوران نامی که همراه بودند از دست
قلیل اردو بازاری چه میآید ایشان تمام اسباب و بارگاه و خزانه و اموال والی ترکان را
متصرف شدند و باردوی خود مراجعت نمودند اما این خبر را در شکارگاه بوالی ترکان دادند
که تو در صید افکندن مشغولی لشکر اسکندر تمام اسباب ترا بتاراج بردند والی ترکان
در غضب شده بسرعت تمام خود را بآن کارزار رسانید ترکان از دیدن والی خود دلیر شدند

هجوم بر مسلمانان آوردند اما فریدون ثانی در آن مغلوبه خود را بعلم دار رسانید او را با علم
قلم نمود چون سبکتکین آن حال را دیده دیگر تاب مقاومت نیاورده سر مرکب را برگردانید
رو بگریز نهاد اسکندر دید سبکتکین عزم گریز دارد صندوق سکینه بانو را بکیسیا بانو داده و
مرکب میمنت را از جای برانگیخت سر راه برو گرفت نهیب داد ای ترک بیدولت
کی گذارم بدر روی سبکتکین نظر کرد اسکندر را دید تیغ را که در دست داشت حواله او نمود
صاحبقران پشت تیغ را بدم تیغ او رسانیده از نیش تا قبضه خورد کرد دید دست انداخته کمربند
او را گرفته بر سر چنگ علم ساخت این است صورت اسکندر که سبکتکین را بر سر چنگ علم ساخته

و خود را زد بران دریای لشکر سپاه که پادشاه خود را دست گیر دیدند و علم را سرنگون رو بگریز نهادند
چون سبکتکین بسیار تنومند بود از بس دست و پا زده کمربند او پاره گردید و بر زمین افتاد خود را بزیر

دست پای

دست پای مرکبان گرفت و بدر رفت اما سپاه پادشاه خود را برداشته داخل شهر شدند اسکندر
با فتح و ظفر هم قرین شده باردوی ظفر اثر مراجعت نمود از دست برد سعدان و دلاوران
آگاهی یافت ایشان را تحسین نموده آن اموال و بارگاه را تمامی بقراخان بخشید در دامنه غزل
کوه نشستند و بصحبت مشغول شدند بعد از آن امیر نوفل را فرمود جان فرزند تو امشب بارگاه را بردار
در برابر شهر بر سر و پای کن تا موکب همایون شود نوفل برخواسته بارگاه را برداشته بار بر شتران نمود
نمود برده در برابر شهر بر سر و پای کرد امیر فرهنگ دیوزار را از عقب نوفل روانه کرد و صفاش
بسیاری باو کرده فرهنگ هم با سپاه عدن روانه شده در برابر شهر فرود آمد از آن جانب والی
ترکان جالینوس را طلبیده گفت حکیم مرا چه باید کرد جالینوس عرض کرد اسکندر نه چنان اقبالی
دارد که کسی با او بتواند برابری کرد البته فردا یا پس فردا خواهد آمد و یرش بشهر خواهد آورد
بهتر آن است که امشب عیاری بفرستی یا فرهنگ یا نوفل هر کدام را فرصت کرده بدزدد و
بیاورد او را در بند کشید هرگاه اسکندر خواسته باشد یرش بشهر آورد ایشان را در پیش طاق
قلعه بزیر تیغ نشانید تا اسکندر نتواند یرش بیاورد سبکتکین حرف جالینوس را پسند کرده
مهتر لیس بادپا را طلبید گفت کرد کاکلت میخواهم امشب در بیرون شهر رفته اگر بتوانی
فرهنگ را دزدیده از برای من بیاوری و اگر نشد نوفل را بیاور مهتر لیس انگشت قبول
بر دیده نهاده بیرون آمد و خود را در اردوی فرهنگ رسانید هر چند گردش کرد رخنه نتوانست
نمود چرا که مهتر کهنک عدنی با چهار صد عیار مثل پروانه بر دور خیمه او میگشتند از آن جا گذشته خود
را به بارگاه نوفل رسانید دو میخ از طبل خیمه کنده داخل شد نوفل را بیهوش کرده در پرده گلیم عیاری
پیچیده بر دوش کشید و نوشته انداخته یکطرف خیمه را چاک زده بدر رفت او را برده در پیش
سبکتکین بر زمین نهاد سبکتکین او را خلعت داده فرمود نوفل را برده در بند کشیدند اما چون
صبح گردید ملازمان نوفل خبر بفرهنگ دادند که دیشب نوفل را دزدیده اند و نوشته انداخته اند
که کار کار لیس بلخی است آه از نهاد فرهنگ برخواست کرد مرد عیار را طلبید گفت سر ترا بنازم
این عرب موش خوار را برده اند و از برای ما بدنامی دارد اگر امشب رفتی و او را آوردی که این

خبر فاش نشود ده تومان بتو انعام میدهم کرد مرد زرابی تا کرد به خندیدن گفت پهلوان اگر غلط نکنم
شما از خانه دزان حاتم طایا میباشید انقدر کرم نکن که بسر اندک وقتی گدا میشوی بنده سوگند مرد
زرابی میگویند باید بدهم لیس بلکه میروم من ده تومان سا نمیگیرم که خبر ترک نوفل سو از بزرای بدرش
بدهم لااقل هزار تومان میگیرم و میدوم نوفل سو از بنده بیرون میاورم فرنهک فرمود کهنک عدیرا
آوردند او سو وعده انعام صاحبقران نمود که برو نوفل سو بیاور کهنک عدی گفت استادم همین
تعلیم داده است که سودای نسیه هرگز نکن باری اگر سودای نسیه بکنی یکمی کن که اگر ابا کند زورت
باو برسد بنده زورم بشما نمیرسد هزار تومان نقد میگیرم و نوفل سو می آورم فرنهک گفت
بگذارید این عرب در زیر بند بمیرد هر روزه او گرفتار میشود باید ماهزار تومان بدهم آقایداد
وقتیکه آمد هزار تومان بگیرید او سو بیرون آورید از آن جانب چون روز شد سرداران بنیاد آمدن
کردند تا روز هفتم که صاحبقران بدولت و اقبال رسید تمام اعیان سو ترا عرض کردند صاحبقران
از بیرون نوفل بسیار آزرده شد از آن که او سو بسیار درست میدانست نسیم سو طلبید گفت بابا جان
تعجب از دین است نوفل از بزرگان عرب است و قوم عرب ماهزار تومان نقد بگیرد امشب نوفل سو
بیاورد مرد و کهنک هر دو حاضر بودند روبی نیب فرنهک کردند گفتند پهلوان شما کرم فرمودید ده تومان دادید که ما برویم نوفل سو بیاوریم حال مشاهده کن صاحبقران هزار تومان بدهد
فرنهک گفت اگر من نیز هزار تومان میدادم باید اسکندر باشم پس فرق در میان من و صاحبقران
چیست بیت نهرکه چهره برافروخت دلبری داند نه هرکه آینه سازد سکندری داند نه هرکه طرف
کلاه کج نهاد و شد نشست کلاه داری و آئین خسروی داند ای کهنه دزدان حال من مخفی بیت
که عیب عیب نپندارد پادشاه است اگر اقلیمی سو بر کدا یا بخشد جاودان رد و اسکندر احوال
پرسید مقدمه سو عرض کردند صاحبقران و سلامان پسیار خندیدند اما دران شب مهتر نسیم عیار
مکمل شده نه دزک او قات خود سو صرف کرده از زانکه میدان است امشب مهتر نسیم عیار
بخلاصی نوفل خواهد آمد آقانسیم برق سو طلبید گفت بابا برق هزار تومان برات کرفته ام که برویم
نوفل سو بیاوریم پانصد تومان او سو بتو میدهم مشروت انکه برویی نوفل سو بیاوری برق گفت

ای کهنه دزد من بتو باج نمیدهم امشب تو میروی لیس باد پاترا فراهم کرفت فرد انشب بنده
دو هزار تومان کرفته می آیم ترا با نوفل نجات میدهم نسیم غضب ناک شد گفت ای مادر
بخطای کهنه فرنکی من با نوفل تکر مقابلم اکر من در بند افتادم از چهل هزار تومان اکر کمتر
کرفتی بصیب خلاصی من بسر صاحبقران که تو سو هزار چوب بندم دیگر خود دانی این گفته و
روانه شهر بلخ شد چون نزدیک خندق رسید معلقی زده خود سو بالای ریز قلعه کرفت
در پای برج آمده کمند در بارویی شهر انداخت مانند مرغ سبک روح بالا رفته ازان
جانب چون سیلاب اجل سر از زیر شد همه جا متوجه راه بود و میرفت تا بر سر چهار سوق
بازار رسید دید صد مشعل در سوز و کداز است آنالیس در بالای تخت احد اثنا نشسته
همه جانب نظر میکرد که نسیم شتکبی بر کار شمشیر زده که آتش بروی دست یاسون ریخت
عیاران مشغول آتش کشتن شدند که بابا قدم پیش نهاده اسباب عیاری لیس سو برداشته
از یک طرف بدر رفت لیس چون از آتش کشتن فارق شد برکشته اسباب خود سو بهم خورده
دید خلیفه های خود سو حاضر کرده خود بی نیب زندان روانه شد اما نسیم با اختیار
میاید تا بی یار رسید که چند نفر پاسبانان نشسته بودند و مشعلی هم میسوخت دانست که
نوفل درین مکان در بند است از پشت زندان بالای بام رفت سقف سو شکافته کمند سو
محکم کرد دست بر کمند زده بزندان سرازیر شد چون پای نسیم بر زمین رسید که لیس او سو
در بغل زد کفت به بند بدین و زندانبکار سو عیاران او سو محکم بستند لیس کفت مهتر نسیم
ما سو مانند بلاشور بدخت یا شناختی حال اکر از بند من خلاص شدی مردی نسیم کفت ای
مادر بخطا از خدمت اندیشه کن من کویا امشب در بند تو جانم و قتیکه بیرون رقم کاری بزرکت
بیاورم که روزکار بحالت کریه کند لیس خندید کفت حال که بدست من کرفتاری تا فردا
اکر زنده ماندی تعریف کن پس او سو در قفل و زنجیر محکم بسته آن شب کذشت چون روز دیکر
خورشید خاور سر از دریچه خرنهک بیرون آورد سلطان صاحبقران دید نسیم نیامده دانست
بکیر افتاده فرمود دلاوران سوار شدند نزدیک خندق آمدند که از همه جانب تیر باران شد

دلاوران اسلام قدم جرئت پیش نهادند تا غروب آفتاب کوشیدند بجایی نرسید غروب آفتاب
برگردیدند در آن شب صاحبقران برق را طلبید گفت ترا عار نمی‌آید که بابا نسیم در بند لیس باشد
برق گفت بنده دیشب بخدمت بابا عرض کردم که امشب تو میروی در بند خواهی افتاد در
جواب بنده گفت دوازده هزار تومان از صاحبقران بگیر بیا مرا و نوفل را نجات ده صاحبقران
گفت میدانم تو مثل نسیم طمع نداری نسیم را که آوردی هرچه او بگوید میدهم برق قبول کرده جلد
سگ را بر سر کشید و روانه شد تا بنزدیک شهر رسید تکیه بود بر در تکیه آمده سر را بر روی دست
نهاد و بخوابید از قضا مهتر لیس در آن تکیه بود بیرون آمده غافل پا را بر سر دست سگ نهاد
برق حمله بجانب او کرد پای او را گرفته که خون جاری شد لیس عیار نگاه کرد عجب سگ فرنگی را
دید که از سگیت ناتمامی نداشت از قضا هر ساله نجاران فرنگ می‌آمدند و آن سگها را بمبلغ
خطیری می‌خریدند و در فرنگ میبردند لیس بطمع خام افتاده برگشته قدری نان از درون نان
تکیه گرفته بیرون آمد و در نزد برق رفت و قدری از آن نان در پیش برق انداخت
برق مانند سگان بلند شده نان را از هوا گرفت در میان دو دست خود نهاد بنا کرد بخوردن که
گویا هفت پشت او سگ بوده است چون قدری نان خورد اندک اندک بلیس آشنا شده
لیس کمند در گردن برق انداخته آن سگ پاره وحشت کرده بعد خاموش شد لیس عیار او را
بشوق تمام بر سر چهارسوق آورده بدست یاران گفت این سگ فرنگی است او را متوجه
باشید که آدمی خوار است هر وقت آواز میکند بدانید که دزدی آمده پس او را بدر زندان
کوبیده غدغن بسیاری کرده برگردید برق آنقدر صبر کرد که پاسبانان بخواطر جمعی او بخواب
رفتند برخواسته ایشان را سر برید در را باز کرده داخل زندان شد نسیم و نوفل را از بند نجات
داده بیرون آورد و در را محکم بست و بجای خود آمده قرار گرفت و بنیاد فریاد زدن کرد
که آواز فریادش بگوش لیس رسید رو بجانب زندان نهاد وقتی رسید دید سگ فرنگی هر مرتبه
بلند میشود و بر زمین میآید خود را بر زمین میزند لیس پیش رفته دوازده نفر عیاران خود را
سر بریده دید آه از نهادش برآمد داخل زندان شد نسیم و نوفل را ندید هر دو دست را بر سر زد

نزد برق آمد

نزد برق آمد زنجیر او را گرفته بخانه خود برد و قدغن کرد که این پاسبان خانه من است در راست متوجه
او باشید این گفته و بیرون رفت اما از آن جانب نوفل و نسیم خود را بار دیگر رسانیدند آنچه دیده و
شنیده بودند بخدمت صاحبقران عرض نمودند بعد از آن نسیم عرض کرد ای صاحبقران با که در بند لیس عیار
افتادیم برق فرنگی چه قدر از شما گرفت و بخلاصی ما آمد اسکندر گفت قرار شد هرچه شما بگوئید باو
بدهم نسیم گفت مانعی ندارد پیش از دوازده هزار تومان مبادا بان فرنگی بدهی که چشته خور میشود
اسکندر گفت آتش بعملت بگیرد برق خود بده هزار تومان راضی بود ما قبول نکردیم حال بچه جهت
دوازده هزار تومان بتو یا ببرق فرنگی باید بدهیم نسیم گفت من کار ندارم الحال سگ فرنگی پاچه
لیس تازه بدستش افتاده تا پوست او را نکند دست از او بر نمیدارد هر وقت از مرده شوئی
شهر دست برداشت و آمد هرچه خواهی باو بده اسکندر قبول کرد کرد تا برق بیاید اما در آن چند
روز جنگ واقع نشد سبکتکین سپاه گران جمع نموده اراده داشت که از شهر بیرون آید لیس عیار
عرض کرد ای شهریار الحال تو نمیتوانی با اسکندر برابر شوی چند روز صبر کن که من بروم و چند
نفر از سالان او را بدزدم بلکه خود اسکندر را هم بدزدم ایشان را در بند کشیم بعد بیرون رو
چاره سپاه آسان است سبکتکین گفت اگر تو چنین کاری کر کردی هر کس را که آوردی هزار تومان
بتو میدهم پس لیس بر سر چهارسوق آمده مهتر سنقر و ملازمان خود را طلبیده گفت دعا کنید که من
امشب دو نفر بیاورم و دو هزار تومان بگیرم شما را نفری یک اشرفی میدهم ملازمها شاد شدند
گفتند لات و عزا کمک کند و فرصتی بتو دهد اما لیس صبر کرد تا دو پاس از شب گذشت از قلعه
بیرون آمد برق یافت که باردوی اسلام میرود میخ طویله را از زمین کنده از عقب لیس داخل
اردو شد اما برق بدر بارگاه جمشیدی آمد دست بابا را بدندان گرفت پاره شوخی کرد اما نظرش
در بیرون بارگاه بود نسیم دانست انتظاری دارد از او باشاره پرسید چیست برق باشاره
گفت لیس در اردو است نسیم بیرون آمده از هر جانب بگردش افتاد اما لیس در خیمه شاهزاده
عبدالحمید رفت پشت خیمه را شکافت که بابا رسید هی بر و زد لیس که چنان دید دست به خنجر
کرده رو بجانب بابا نهاد بابا هم دست به خنجر رو بلیس نهاد هر دو بخنجر بازی در آمدند نسیم دید که در

آورد و یم این مثلی بهت مشهور که چون دزد بدزد و یمخرد دوای بدزد او آین پس اهتر گوسپج اسکندر
برداشته با سالاران متوجه ترکستان آین بهت صورت مهتر گوسپج که اسکندر با سالاران را برده اند

امار از آن جانب چون هیچ کردید صدای شیون بر فوریت که اسکندر را برده اند و از جانب دیگر
صدا بلند شد که دیشب محمد شیرزاد و فرهنگ دیوزاد و دوش هزاده عبدالحمید را برده اند و از جانب
ملک هرمان نیز خبر طلبید گفت ای کهنه دزد دیشب اسکندر را برده اند نه بین که برده باید
در خواب بیدار کنی که بسر اسکندر پنج هزار توان میدهم درین بین نوشته آورده بدست اهتر نیم
دادند بایا مطالعه کرد دید نوشته کار اهتر کرد مرد ذابلی بیدار شد نیم گفت ای فرهنگ هرمان
من دزد را پیدا کردم (پانصد هزار توان) انقدر بهت که من بدست طلبکار نون بدهم بقال او
پنبه چرا از من طلب دارند از حوالت شوهرت اسکندر انقدر بمن عاید نمیشود که شکم فقه

در خنجر بازی حریف او نمیشود اگر فرصت کند نگم او را پاره خواهد کرد پس نعره کشید که تمام اهل اردو
شنیدند صدای او بگوش برقدار رسید بی تاب این ن روان کردید دست بر خنجر نموده ها بر پیش
پس دید این ن را نفر شدند و او را خواهند گرفت پا در عقب نهاد از یکی تاب زده بدر رفت
نیم و برقدار هر چند دویدند یکدیگر دش نرسیدند چرا که پس باد پا در دوند یکا مشهور بود برگشتند و
داخل اردو شدند آقا صادق نیم را صفا رش چندی نمود که متوجه اردو سالاران باش که قطیغه را
داستان میدان داری لقابد ار سبز پوش با طهماسب ترک فجدار را و او را کرفتن اطاعت کردن دا
ترکان سبکتکین بسلطان صاحبقران اسکندر خوانقرین عجب دستانیا نهست که زنگ از دل ببرد
امار اوی کوید که آن شب اسکندر فرمود تا طبل پرش را بنوازش در آوردند که صدای صاحبقران
صاحبقران از طبل افلاطونیا برین کردخان فلک پچیده تا هیچ صادق روشن شده نیز اعظم که عقیده
بخش عالم است جهان را بنور جمال خود منور کردانید اسکندر فرمود دلاوران در برابر شهر بنج
صف آرا ستند که طهماسب ترک در برابر سبکتکین آمده عرض نمود امروز من یک میدان داری
با سپاه اسکندر میکنم چرا که لقابد ار سبز پوش در این جانبیت هرکاه او در اردوی اسکندر بود
بیرون نمیرفتم حال میروم هرکاه من در بهت از معرکه کارزار بیرون آمدم بدانید لات عزا
برحق آیت و اکر کشته شدم با دست کیر کردیدم دین اسکندر برحق آیت و با او دیکر فرنگ
نکنن پس فرمود دروازه شهر را کشودند و عراده های سلطان طهماسب را بمیدان کشیدند از عقب
خود بروی کرکدن کوه پیکر سوار شده متوجه میدان کردید و مبارز طلبید اسکندر فرمود یک
دلاور بمیخزام که در میدان رفته دست و کردن او را بسته بخدمت آورد چرا که روز اول در
تمام ترکستان قراخان و طهماسب را پسندیده ام قراخان خود توفیق یافته حال دلاوری که او را
زنده بیاورد بلکه او را بدین اسلام در آورم که از صف سپاه اسکندر فرهنگ دیوزاد در برابر
اسکندر تعظیم کرده عرض نمود اکر امر علیا باشد بنده رفته این ترک را با ساتور او در زیر بغل
کرفته بخدمت آورم اسکندر او را رخصت داده فرهنگ هی بر مرکب زده سر راه بر طهماسب
کرفت که در آن اثنا از روی دشت کرد شد لقابد ار سبز پوش در رسید لشکر خود را در یکی نیب

پوزار خود را بدیم بدو زند خندید و گفت بسر اسکندر که چهل هزار تومان میدهم بابا خوشحال شده
چون برق لامع بدر رفت اما ارسطو از عقب او برق فرنگی و کلباد شاه عراقی با چند عیار دیگر
روانه کرد نسیم چون بیرون آمد راه ذابل را پیش گرفت بدو ندیکا در آمد تا بپای آن درخت
رسید اما گرد مرد چون بیدار شده بود دید اسکندر را برده اند بطرف ذابل برگشت تا بدامان
او برسیم عرض کردیم که بابا بپای درخت رسید تازه آفتاب سر زده بود دید چند رد پای از
این طرف بپای درخت آمده و از درخت بطرف بیابان رفته است با خود گفت بیت
هرگز سرم ز کاسه ذانو جدا نشد ٭ زیرا که زیر کاسه بود نیم کاسه ٭ بابا نیت کرده سه چرخ خورد
روی او بطرف بیابان شد چون تیر شهاب بنا کرد برفتن آن روز میرفت تا آفتاب بمحل
غروب رسید در پای کوه فلک شکوهی رسید نظم ندیده کس چو او کوهی تنومند ٭ هزاران
کوچک ابدالش چه الوند ٭ نسیم دید چوپانی در آن جا گوسفندی میچراند پیش آمد و گفت ای مرد
سرهنگان که پا دست برد رفته بودند نیامدند چوپان گفت در وقت رفتن من دیدم لاکن
برگشتن ایشان را ندیدم معلوم است که نیامده اند نسیم خوشحال شد دانست که هنوز نیامده
اند دست در جیب کرده لوسی بیرون آورد گفت این لوس را بخر چوپان اجل رسیده
لوس قندی را گرفته در دهان خود انداخت هنوز آبش از گلویش پائین نرفته بود که مدهوش شد
نسیم او را برهنه کرده لباسهای او را پوشید دید چوپان بیچاره تقصیری ندارد او را زنده بگور کرد
و خود را چون او بیاراست که مهتر کوسج با عیاران رسیدند کوسج بسیار خسته بود رو بعیاران
کرد و گفت جماعت گوله بارها را درین جا بر زمین گذارید تا ساعتی خسته گی ما بدر رود اما
عیاران گوله بارها را بر زمین نهادند مهتر کوسج گفت یک نفر خیک را برداشته در پیش این
چوپان رود یک اشرفی بدهد دوغ گرفته بیاورد تا قدری بخریم عیاری برخواسته در پیش نسیم آمد
دید کلاه مندی بر سر دارد ایستاده پشم میریسد پیش رفته اشرفی را باو داده گفت خیک را پر دوغ
کن نسیم دردمند خیک را گرفته ده مثقال داروی بیهوشی در او کرده خیک را پر دوغ کرده بدست
او داد که اگر یک مثقال او را در دریای مازندران میریخت هر چه جان دار بود بملک اشترخان

بصوداگری

باز داشته خواست بمیدان آید که طهماسب از مرکب پیاده شده رفت رکاب نقابدار را بوسید
و گفت ای دلاور انصاف لطیف سر آمد هر چیز است بنده خود را یک مرتبه آزمودم در میدان
داری از عهده شما بیرون نتوانم آمد نقابدار فرمود دلاوری که بیک آزمودن خود را بیازماید
پس چگونه باین عقل چیزی را که هزار مرتبه استاد زرگر در کوره برد و بضرب چکش او را یک
ترکیب نحسی بسازد چگونه لایق پرستش است پس بدان که پرستش آن خداوندی را سزاست
که این هفت آسمان را بی تاب و ستون خلق نموده و از یک قطره آب گندیده صد هزار
هزار مثل من و ترا خلق کرده ای دلاور بیا مسلمان شو و ازین راه باطل برگرد پس ازین
کلام زنگ کفر از آینه سینه طهماسب زدوده و نور اسلام بر دلش جا گرفت عرض کرد مرا چه
باید گفت نقابدار کلمه گفته طهماسب بزبان جاری کرد از صدق مسلمان شد بعد نقابدار
فرمود اطاعت مرا قبول کن تا ترا در بارگاه اسکندر برم و بهزار و چهار صد چهل و چهار
سالار مقدم نشانم طهماسب گفت تو کیستی که از دست چنین کار بر میآید نقابدار سر را
بگوش طهماسب نهاد و اصل و نسب خود را باو گفته آن دلاور دوباره رکاب نقابدار را بوسید
نقابدار صورت او را بوسید او را برداشته بخدمت اسکندر برد طهماسب پیش رفته دست
اسکندر را بوسید امیر هم چنین او را بوسید قد و قامت او را بخلعتهای گرانبها مخلع نمود
اما ترخان که برادر خود را چنین دید در برابر سبکتکین سر فرود آورد و عرض کرد ای شهریار بنده را
مرخص کن که بمیدان روم و برادر خود را طلب کنم هرگاه بصدق دل مسلمان شده است من
انگشتی بر لبش زده او را ازین راه باطل برگردانم و بشهر آورم سبکتکین او را مرخص فرمود
ترخان بمیدان آمد گفت نمیخواهم از سپاه کسی را بجز برادرم طهماسب در برابر اسکندر
سر فرود آورد بمیدان آمد گفت ای برادر تا بحال براه ضلالت افتاده بودم اکنون که
توفیق رفیق راه من شد تو هم بیا تا ترا بخدمت اسکندر برم مسلمان شو و دست او را
ببوس و الا نقابدار سبز پوش بخواری ترا از میدان بیرون میکند من از تو بزرگتر
و شجاع تر بودم از عهده او بر نیامدم صیقل کلام طهماسب زنگ کفر از دل ترخان زدوده

مسلمان شد و باتفاق برادر خود بخدمت اسکندر آمد دست امیر سبکتگین را بوسید اسکندر اشاره فرمود
تا خلعت گران مایه در بر او کردند از مشاهده آن حال آه از نهاد سبکتگین برآمد با خود گفت من
تا بحال از پشت گرمی این دو دلاور با اسکندر رخنه میکردم دیگر دو دلاوری که پاسبان اسکندر برابر
شود ندارم امروز گذشت چون شب بر دست در آمد سبکتگین از پند ماغ گرد اشت او را خواب
برد در عالم خواب حضرت عیسی علیه السلام دید که در بالین او آمد گفت چرا غیبت بندگان خدا را
بکشتن میدهی تو حریف اسکندر نمیشوی او پیغمبر نامرسل خدا است در همان شب بهشت دوخرم
باد نموده فرمود مسلمان شود دختر خود شهر بانو را به عبد الحمید ده و سکینه بانو دختر اسکندر را از
برای سلطان محمد پسر خود عقد نما پس در دن حال از خواب بیدار شد بوی مشک و عبیر دید که
در جای گاه او پیچیده صبر کرد تا صبح کرد پیاپی چند نفر از بزرگان شهر از دروازه بیرون آمد
تیغ و کفن در گردن برسم داد خواهان داخل اردوی اسکندر شده سر در پای صاحبقران
نهاد و حکایت ندکور را بخدمت آن حضرت عرض نمود و از صدق مسلمان شدن اسکندر بدست
خود تاج شاهی بر سر او نهاد اشاره کرد سلطان محمد را حاضر کردند و این دو خلعت فاخر را در بر او
فرمود در ساعت سعد عقد شهر بانو را برای عبد الحمید و عقد سکینه بانو را برای سلطان محمد بستند و
بنیاد عروسی نهادند چهل شبانه روز در بارگاه بخشش نمودند شاهزاده گان بکام دل و مراد خود رسیدند
داستان ایلچی گری رفتن محمد شیرزاد در شهر خطا به پیش طغای خان و رسیدن اسکندر از عقب او
اما راویان این حکایت چنین روایت میکنند که چون شهریار داد گر و خسرو نامور و روشنی بخش دود
مان لهمن و اسفندیار و فخر پادشاهان رفیع مقدار اسکندر ذوالقرنین آنگه ترکستان را در
تحت تصرف خود در آورد سبکتگین را در ترک پادشاهان نشاند و سلطان محمد را در ترک ولایت
جای داد لیس عیار باد پا را با مهتر سنقر یلچی که خلیفه لیس بود در ترک سرهنگان نشاند و ری
خود را به سبکتگین نموده اراده داریم بجانب خطا رویم سبکتگین عرض نمود شهریارا به ترک
این عزیمت نمائید که خطا نه چنان جائی است که گرفتن او میسر شود چرا که از هفت در بند
باید گذشت از آن جمله یک در بند دو نرم چیره است و دیو زاد و هوا را زرفتن او ترس و بیم است

وچاه عزازیل در خطا است و اولاد جان بن جان در آن چاه چاشنند غار افراسیاب در
آن سرزمین است و مانند شما مه و دو ماه جادو در آن غارند و هفصد شاهزاده در خدمت
ایشان در رس سحر میخوانند و شهر خطا به هفصد دروازه است و بر هر دروازه هفصد محله
پیاشد از هر محله هفصد جوان مبارز بیرون بیاید خطائیان مردم خطا به بنده زاده
خود میدانند اسکندر فرمود پس اول نامه بنویسید و با خطا سلسال بنویسیم به بینیم چه جواب
صادر میشود پس اشاره به حکیم زمان و مسیحی دوران ارسطو نمود و گفت ای حکمت پناه
نامه در نزد سلسال خان آن کن ارسطو بفرمود که صاحبقران نامه به نوشته بدست اسکندر
داد که در وقت خواندن مضمونش مذکور خواهد شد اسکندر نامه را گرفته مطالعه نمود مرضی طبع
شهریاری گردیده بمهر خود مزین نمود و در هم پیچیده در میان جراثقه خود گرفت فرمود
ای دلاوران بارگاه جمشیدجم کمینه از میان شما میخواهم که از زیاد و برود سلسال و سحر دماغه
و شما مه نترسد این نامه را از من گرفته بشهر خطا برد و بدست سلسال داده جواب او را
گرفته از برای من بیاورد که از میان هزار و چهار صد سالار محمد شیرزاد قد مردی از بالای
کریمی پهلوانی یار است نموده عرض کرد ای شهریار اگر رای عالیا قرار گیرد بنده این خدمت را
به تقدیم میرساند اسکندر او را مرحبا گفته فرمود ای فرزند چند هزار رکسی با خود ببری محمد
عرض کرد بنده گان همایون بنده و بجنگ نمیفرستد که کمتر از ده با خود لشکر ببرد ارم چون با ایلچی گری میروم
صد جوان کافی است که همراه من باشند اسکندر فرمود چون سبکتگین تفریف ببیار را زجاه
وجلال سلسال کرد مدعای من آن است که تنها راه راست که تمام روانه نمایم که سلسال خان و خطا
ئیان از من صاحبها ببرند فرمان داد تا از میان آن لشکر گران هزار زده هزار جوان زنده کرد ند
که در خدمت محمد باشند و آنچه خدمت کاری که پادشاهان عظیم الشان را ضرور بود در زنش طرد الفتر
و ریکاب دیبا دل و نیستوق و جارچی و فراش و رکابدار و قبیره از برای محمد جدا کرد ند و صد استر در زیر
زر و جواهر و خلعت کشیدند از برای آرایش بارگاه الچی و بخشش الچی و ویلت کرک و فیل و اسب
تیز پران خدنگ وق شیاوپست ببر و شیر و پلنگ کشیدند از برای یدک الچی و چهار صد استر

در زیر صندوق خوانه را اچر کشیدند و شش صد استر دیگر در زیر اکثر پر خوانه و چرک خوانه و پیش خوانه کشیدند و هزار شتر دیگ چشم لاجرد در زیر بار کاه و رساله اچر کشیدند محمد دلاور در ساعت سعد با دوستگی تمام سوار شده و از ده هزار جوان مرصع پوش از قفای سر پوش روان شدند محمد بردر بارگاه پیاده شده پیش رفت دست صاحبقران را بوسیده عرض نمود التماس دارم که فاتحه بدرقه راه من نمائید اسکندر کف کرفته محمد را دعا کفته فاتحه بدرقه او نمود و کفت فرزند برو که سعادت و توفیق رفیق راه تو باد اما محمد نیم عیار و برق فرنکی را با چهار صد عیار تر آر خنجر کذار با یکدسته یکتمام محکم لجکم محمد نمود و محمد بار راسته یکتمام متوجه خطا کردید تا بریسم حال چند کله از جانبوس کونکن کوچون جانبوس دید سبکتکین اطاعت اسکندر را کرد با دل متوحش را برسر کشیده متوجه خطا شد خبر بسلطان دادند حکم از جو رخدا پرستان کرد بخیه و پناه بشی آورده بردربار کاه ایستاده بار میطلبید فرمود داخل کردند چون جانبوس داخل بارکاه سلطان شد ان حشمت و هیبت و تراز دید بر جان شاه خداوند سبکتکین سهراموش کرد با خود کفت دولت اسکندر در این سرزمین بر طرف خواهد مندیل سوار از سر بر داشت و بر زمین زد زبان شکوه اسکندر را کشود و عرض کرد ای شهریار اسکندر نام خرد و ج کرده از روم تا فرنک و ایران و بدخشان و چین و ماچین و ترکستان تمام را بتصرف خود در آورده الحال از ره خطا دارد و اسکندر را هیچ عیاری دارد که بحیله بانج ریش از پادشاهان میکیرد ریش مرا نمیکذارد که بلند شود میتراشد من از دست او بحیله بشهر بشهر دیار بدیار قریه بقریه کریزانم ان نادر بخط هفتاد و هر صورت میشود هفتاد و هر زبان فرو فشد میزند تعریف کاه شاه است و کاه شه زاده و کاه خان است و کاه بیک زاده و کاه پیر دل شود کهن دیکر کاه کاهی شود غلام سیاه و کاه بند دبد و شی پیشه خوانده و کاه اعرو کاه خانج زاده و کاه رمال کاه طبیب کاه دهقان و کاه ارباب نشین و که حمامی شود کهن دلاک و ریش شاهان تراشد او چه باک الحقه الحقه تعریف اسکندر رو نیم شه کرد که بر طبع سلطان کران آمد کفت ای حکیم خوانه در جمع دارد که ملک خطا نه چنان جائی است که اسکندر را خشم و دولت در این سرزمین بر اندازد اکر بیاید دولت او بر سر نکون خواهم کرد پس او را تسلی داده بمحبت قرار کرفتند حال و کله از محمد بشنوید کوش کن که عزیمت آمدند

تا بهوا یا خطا

تا بهوا یا خطا رسیدند برق و نیم از قافله رخصت کرفته که پیش تر خود را بخطا رسانند و از احوالات شهر خطا و سلطان آن مطلع شوند پس آن دو عیار با دار کلبانک بر قدم رفته متوجه خطا شدند چون خود را بکنار خطا رسانیدند ملک خان بانج را تمام تماشا کرده از آن جا کذشته متوجه خطا شدند از هفت دربند ها کذشته داخل شهر خطا کردیدند و بسیار بازارها و از شدند شهری آراسته و معمور دیدند کاروانسراها و دکان های او سرمایه صود اکران تا پای مطلع نهاده اند در اطعمه و اشربه انچه در خیال بکنجد و در ان جا هم میرسید نیم و برق حیران ان آراستکی شدند پس نیم رو بی شب برق کرده کفت ای برادر کردیدن من و تو در شهر با یکدیکر در عالم عیاری بسیار بعید است بهتر آن است که از هم جدا شویم و هر کدام از طرفی رویم هر جا که وعده کنیم در سر چراغ حاضر شویم و در حوالی چهارسوق تنجوانه بود وعده بردر آن تنجوانه دادند و از هم جدا شدند هر کدام از طرفی بدر رفتند اما برق عیار همه جا میآید تا بیازار زرکران رسید بازاری دید که بغریب هزار زرکر در هر جانب آن دکان ها قرار کرفته و بر در یک دکانی دایره و کنیزی ایستاده بزر کر میکویند که ملکه مالیار ذوق دارد از برای کوشوار شما صفا رش فرموده که هم راسته پیدا کنید زرکر کفت لات و غرات هدایت که من از شما بیشتر شتاب دارم برق چون این کلمات را شنید خود را در کوشه کشیده خود را مانند سوداکران آراسته و یک لای نیم رنک پوشیده دستار چه بر سر خود بسته و چهل کلید به بند قبای خود بسته بالای ران او بزران نمود بکنتی و فشی تمام بدر دکان زرکر آمد کفت ای استاد فیروزه چندی دارم هیچ خریدار کمان داری زرکر کفت خریداری بهتر از دختر پادشاه خطا میخواهی که چو ماه است کوشواره ساخته و معطل پنج دانه کوشواره خود سوراخ زد فیروزه ها را بیرون آورد به پنبه کرفته و بدست زرکر داد زرکر کفت برق دست در بغل کرده حقه را بیرون آورد و بدست زرکر داد چون استاد در حقه را باز کرد پنج دانه فیروزه دید که به وقوف جواهر شناسی هر کدام هفتاد تومان ارزش داشت زرکر آنها را بدست داده کفت ببر ملکه بخرد و ایرد ببرق کرد کفت ای خواجه بیا تا ترا الجرم با دولت شاه برم که این دانها را بقیمت تمام از تو بخرد برق و دایه متوجه حرم با دولت شاه شدند چون بدر حرم رسیدند دایه باندرون رفت

فیروزه است که

بعرض شمسه بانو رسانیدند که خواجه آمده و این دانهها را میفروشد شمسه بشاره نمود تا در صفه دیوان خانچه
ابریشمی انداختند و چیقی در برابر کشیده خود در عقب چیق قرار گرفت برق را بدرون طلبید
در بالای خانچه نشستند و بهزبانی مشغول شد و نظر بر چهره برق انداخته جوان تنومندی سرخ رو و
سرخ موئی بنظر در آورد از آنکه باید السلام باید و جناب اقدس الهی خوارست که در کفر بماند
تیر عشق برق را خورده بدل نه بلکه بصد دل عاشق جمال برق گردید تیر عشق آن فرنگی تا سر حدی
سوفار بر سینه آن نازنین جای گرفت رو ببرق کرد گفت ای خواجه این فیروزه ها را از کجا خریدی
برق گفت عمر و اقبال ملکه دراز باد بنده در راش پور گذارم (افتاد این دانهها را خریدم دختر چون
عنان عشق را از کف داده بود عنبر چه را از گردن بیرون کرده که خراج هفت ساله خطا بود بدکان
داریه انداخت داریه سبب بخ شش را پرسید شمسه گفت داریه جان این خواجه مرا مقید دام خود کرده است
و من افسوس دارم که از عشق او بسوزم و او از من خبر نداشته باشد چه میشود گر این چیق را از نیمان
برداری که او مرا به بندد و هم در دمن کرد داریه چون این کرم از دختر دید خلاف امر او نتوان است
نمود در دم چیق را از میان برد داشت چشم برق بر جمال آن نازنین افتاد و فهمید که در از زیر کیسوی
مشکبارش در از زیر شب یلدا است و روی جان بخشش از ماه شب چهارده سبق برده و عطر فروشش
جا چون زلف مشکبارش نافه گشوده و مشاطه صنع بزدانی به کلکونه لطافت در زیبائی چهره او
آهسته و صیقل گری قدرت سبحانی آئینه عارض او را روشنی داده برق گه آن نازنین را دیده
شد دل را در بسته بدست او سپرد و دختر گفت خواجه دیگر از این نوع فیروزه داری گفت بلی در خزینه
دانهای خوب دارم مگر در سرکار شما چنین دانها بهم نمیرسد شمسه گفت ای خواجه من قیمت این
دانهها را نمیدانم تا فرد ا آن دانهها را آورده قیمت را یکی بنمود هم برق گفت بنده این چند
دانه را بملکه پیش کش کردم فرد ا آن دانهها را که میآورم هر چه پسند خواطر باشد بر در شته به بنده
قیمت بدهند پس برق شمسه را وداع کرده بیرون آمد او را بکدزار و دو کله از نیم پشتو گرفته بیاد در شهر
سیار شده از یکی پرسید که صلصال خان در کجا است آن خطائی گفت کاهی در غار افراسیاب
میرود دو ماه در نزد مادر خود مانده میماند و کاهی در چاه عزازیل میرود در نزد ماروی و مهاناز

لشکریش از جائی در آمدند مغلوبه در پیوست لشکر خطا تاب نیاورده رو بگریز نهادند این خبر
بصلصال دادند او گفت حال او را داخل شمار کنید تا به بینم چه میکوید از چنگ و زبرجواب
با بزرگان خطا بار جا محمد آمدند گفت ای دلاور صبب این همه بدغلقی چیست حال برخیز تا
تراد ربیش صلصال ببرم محمد فرمود هزار جوان دلاور تمام مرکبان را نعل کشیدند و نعل طلا
زدند با پنج چوپا که مرکبان نعل بر نمیزند مردم خطا بر چنین پس بآن دست گاه سوار شده
بهرام را در پیش لشکر نهاده رو براه نهادند و برق با چهار صد عیار در دهنه جلو مغرب
و نار میدوند محمد مانند پور پشنگ بر دن مرکب نشسته هزار جوان مرصع پوش در قفای
سرش داخل شهر شدند مردم بر سر بامها رفته تماشای دلچسپ میکردند و در میان کوچه و
بازار مرکبان نعل میدیخشند مردم خطا بر میدرشتند و تعجب از اوضاع الچی میکردند
القصه باغزار تمام محمد را داخل بارگاه ها گفت کردند چون محمد را داخل بارگاه شد کبر قوی جائی
دید که بر فراز صندلی نشسته او بهرام سالار میکفشید محمد متوجه او شد نهیب باو داد
که ای خیره سر ساعتی از روی صندلی برخیز تا من بنشینم بهرام گفت مکر از من زبون تری
در این بارگاه ندیده که تو خود خود باش محمد گفت بسر اسکندر قسم تا تراز بر نخیزانم دست
بر نمیدارم بهرام بر طبعش گران آمده دست به خنجر کرده حواله محمد نمود او از دلاور پیش رفته
چنان مشتی بر کله او زد که مغز از لوزه دماغش بر خاک بارگاه ریخت جان بسلطان
جهنم سپرد محمد بر جای او قرار گرفت نامه کرده در ابرو انداخت ها گفت ای خیره سر
نامه که آورده بیاور به بینم محمد گفت اسکندر فرموده نامه را بدست صلصال دهم تا نبوده
اقای خود عمل میکنم نامه را بجز صلصال بدست دیگری نمیدهم الحال آن خری که مرا در پیش
تو آورده من او را بینداسم کریبان او را گرفته مشت بر مغز او میزنم تا مرا در نزد صلصال
برد ها گفت ای دلاور احتیاج بمشت زدن نیست بنده میدانم که در میان من
صلصال فرق نیست اکنون برخیز تا ترا در نزد صلصال ببرم پس محمد بر خورسته بازار جنگ
وزیر و مهندس عیار متوجه بارگاه صلصال شدند چون بمیدان اول رسیدند از چنگ و زبر

پیاده شده گفت ای دلاور پیاده شو محمد گفت پیاده نمیشوم تا بدربارگاه رسم پس از هفت در بندیان گذشتند تا بدربارگاه رسیدند محمد پیاده شده با ارچنگ وزیر دنیم قدم بدرون بارگاه نهادند محمد گفت سلام من درین بارگاه بر کسی باد که بداند خدای بیزده هزار عالم یکیست و پادشاه یک است از زدر دیوار صد ابر خواست که از ان کلاه روباه بر نخواست نظر در پایه تخت صلصال کرد سکندان را دید که بر خلاف مجلس مقدم نشسته است محمد پیش رفت و گفت ای حرام زاده دوباره صدر نشین بارگاه صلصال شده تا رسید نهیب باو داد که ای حرام زاده از بالای صندلی برخیز تا من لحظه بر او نشینم و نامه خود باو داده جواب بگیرم بعد از ان صندلی بتوار از زنهار باشد سکندان گفت ای گیاه رود بار پا عقل هنوز نمرانده تخمه وقوت بازوی مرا ندیده که مرا بر مبنی زنی با این گفته دست بر خنجر کرد و از محمد نمود ان دلاور سرد او سه گرفته فرو کشید و سیلی بر گوش او نواخت که مانند کبوتر پره خورده در غلطید و بهوش شد بر جای او قرار گرفت صلصال حیران دلاور را دید رو به محمد کرد گفت ای خیره سر مگر هرگز بیارگاه پادشاهان نرفته که این نوع ادا میکنی منت بر سلاله ن زدن و در جای او نشستن چه معنی دارد محمد گفت من پادشاهی درین بارگاه ندیدم که حفظ ادب او بر من ظور دارم این کی قانون پادشاهان است که از بی خبر و عالیشان داخل بارگاه شود او به تواضع نکنند و جا باو نفهمانند من هم چنان دیده ادب به مرعی نداشته جا از برای خود پیدا کردم صلصال گفت حال نامه که آورده بده تا به بینم چه نوشته محمد گفت بفرما زر و جواهر نثار نامه بیاورند تا من نامه بدهم و آورم تر اچه بحال میرسد ای خیره سر این نامه اسکندر است اگر بروی سنگ گذاری آب میشود صلصال در آوردن زر اهمال میکرد ارچنگ وزیر سر در گوش او نهاده عرض کرد شهریارا بر حرف این بلای سیاه مگذر که پی آبرو میشوی و میترسم آسیبی از دی برسد صلصال چون این سخن بشنید اشاره کرد تا یک طبق زر سرخ و جواهر هفت رنگ آوردند نثار نامه نمود بعد از ان محمد نامه بوسیده بدست صلصال داد صلصال بدست ارچنگ و زیر داد ارچنگ بالای صندلی برآمد و شروع در خواندن کرد نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم نظم اول بنام انکه یکی بنیت مشترک • ان خالق خلایق و آن مالک ملک • ان صانعی که پاک حرکات و طلب و جوب • بالا کشیده

شقه ایوان نه فلک • و چهارم بنام تمام پیغمبران مرسل خصوصاً عیسی که مجدد پیغمبران مرسل بهست و برحق است سیم بنام من که اسکندرم و در نزد تو ای صلصال بن ذال بدان و آگاه باش که امروز تخت شاهی بوجود مانزین و همایون است و همیشه فتح و ظفر ملازم یمین و یسار ماست پادر هیچ دیاری ننهادیم که بتوفیق الله تعالا مسخر نشد و هیچ پادشاه گردنکشی نبوده و نمیباشد که به بدترین حال گرفتار غضب ما نشد اکنون ای صلصال بیا از بی راه باطل برگرد و خدای عالم را ستایش کن که تو یکی از بندگان او یا که بنده و ترا بایی منصب از چندین رسانیده و این مرز و بوم و گنج و گنف از قدار تو نهاده بهست پس خدای را ستایش کن تا بقرار سابق پادشاهی فطاء بتوار زانی دارم اگر از سخن من تمرد نمایی بر سر تو همان آورم که بر سر مرجان شاه کوچک و مرجان شاه بزرگ و تا بر خدا و ندان ملک آوردم نامه تمام و سلام فرجام من آنچه شرط بلاغ است باو میکوم • تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال • چون صلصال از مضمون نامه آگاه شد در غضب رفته گفت اسکندر عجب مرد یا عقلی بوده است بخواطرش میرسد که لشکر و تیر سانداین پادشاهان که حلقه در گوش این ان کشیده ملازم بدیخ من حساب نمیشوند پس بجانب ارچنگ دویده که نامه را پاره کند محمد دای بر زده نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت جواب چه گفتی گفت جواب نامه جنگست پس محمد شیرزاد بیرون آمده در اراوی خود رفت نهیب داد تا ارا روح کوچ کرده روان شدند و بدر بندر اول فرود آمدند ازان جانب چون سکندان بهوش آمد پرسید الجی چه شد صلصال گفت ای پهلوان تو لاف مبزدی که من در بالای پل عقیق نگار سیک غرب عمود محمد را در آب انداختم و حلقها در گوش کرد یان اسکندر کردم الحال از یک سیبا از خود رفته سکندان گفت مگر او نسبتی بمن داشته که شما تعرض به بنده میفرمائید هر گاه طغای سیبا بر صورت پهلوانی زند که بر گ خود را دو بیاید بهوش میشود الحال اگر فرمان شهریار باشد بنده از عقب او رفته او را دست و گردن بسته بخدمت آورم پس او را مرخص نمود سکندان چهار ده هزار کس بر داشته در عقب محمد بدر رفت خبر به محمد دادند که سکندان با چهارده هزار کس بگرفتن تو میاید محمد اشاره کرد تا ارا روح کوچ کرده از هفت در بندگذشته بدر بندهفم فرود آمدند چون سکندان

رسیدی بر مرکب زده بمیدان آمده نعره کشید و گفت ای محمد در بارگاه صلصال مشتی بر رگ خواب
من زدی و گریخته از پیش بدر رفتی آنانستی که از دست من جان بدر تواند برد الی ال اگر در
مردی ثبات داری بمیدان من ای تازین و از خون تو لعل رنگ نیام محمد در میدان آمده و
نهیب باو داد ای خیره سر آن فر کیستی که دلاور ان از دست تو بگریزند پس هر دو شروع بنیزه وری
نمودند چند طعنی در میان ایشان رد و بدل شد اما خطری واقع نگردید که بر طبع سکندر ان گران
آمده تیغ بر کشیده هی بر جانب محمد زد ان دلاور سپر بر سر کشید سکندر ان فرود آورده
چهار انگشت بر سر محمد جای کرفت و سکندر ان از باد مرکب بدر رفت محمد که آن حال را
دید آه از نهاد ش بر آمد م شده شده را از کردن مرکب کشوده بر سر خود محکم بسته و تیغ بر کشید
سر در عقب سکندر ان نهاد و نعره کشید ای حرام زاده فریبی بر مردان زدی اکنون پای دار
که رسیدم سکندر ان از ان سر میدان بر کردیده محمد را دید که با وجود زخم داری سر خود را بسته مانند
مانند شیر خشم آلود خون از پس و پیش رو میبرد و آن دلاور هر لحظه خون را با آستین زره از روی
خود پاک میکند و تیغ بر علم سر فته بقصد مضرت رسانیدن او میآید سکندر ان کفت ای صید
مجروح کشتن من چه در کشته شدن خود تعجیل مینمائی که من بکشته شدن تو میآیم چون رسیده هی بر محمد
زد که محمد کفت ای ولد زنا الی ال ضرب دست دلاوری را تماشا کن این کفت و تیغ بر بالا
برد سکندر ان سپر بر سر کشید محمد نوا فت بر قبهٔ سپر که سپر بر سر او سر چون چرم قربا غالب نیز
بدو نیم کرده از خود نیم خود و عر قچین و تو پاره در رفته چهار انگشت بر سرش جای کرفت
لشکر خط که چنین دیدند از جای در آمدند سکندر ان را در میان کرفته بدر بردند اما فتک
از هر جانب بالا کرفت نزدیک بود سپاه محمد شکست شکست بردارند که از یک جانب کرد و
نقابدار سبز پوش با بیست هزار کس در رسید و خود را بر لشکر خطا زد شروع بقتل کردن نمودند
لشکر تاب نیاورده بدر رفتند و داخل در بند شدند نخته پل بر کشیدند ندیم و برق چون آن
حال را دیده کلبانک بر قدم زده خود را بخدمت اسکندر رسانیدند اسکندر فرمود یک
دلاور محمد را باری کنند بنا داخطه جان یابد بر سر او بیایند که شاهزاده پر قر در عبد الحمید پل

از جای برخواست عرض کرد ای قبله بزرگوار اکر رای عالی قرار کیرد بنده بروم اسکندر را دو باره بقبضه
کس را از نمود حال او بکذارد و چند کلمه از صلصال خان بشنود که چون خبر بصلصال رسید که الجی
اسکندر با وجود زخم داری سکندر ان را شکست داده صلصال در لشکر جمع کردن مشغول شد
این خبر بدو تازه جا بجا رسید صلصال را بغایت طپیده کفت فرزند ترا چه میشود احوالات را
تمام عرض کرد و نامه کفت ای فرزند من از ماروس و مهنا زشنیده ام که اسکندر خطا نخواهد
کرفت اما در باره این مقدمه فکری کرده ام پس فرستاد تا کلهٔ آوردند و تیغ چند بر کاسهای
چشم آن کلهٔ فرو کوفت و طلسم بسته را بنیاب خواهر خود شناسانه نمود و کفت بنجوا هم اسکندر را
با سلاسل و کوشش کوکنم و سر رشتهٔ این طلسم را بردل و جکر تو بندم که تا تو زنده باشی چشم ایشان روشن
نشود کفت مانعی ندارد پس فرمود تابوتی آوردند کلهٔ را که طلسم بسته بود در ان تابوت نهاده
و ان تابوت را مختل مشکل کرفته بخواهر خود داد کفت این تابوت را ببر در سر راه اسکندر
در میان صحرا بعلم سحر مدرسه اب زور این تابوت را در ان جا بپا و نیزه بر آن جانب نشان
و با و تعلیم کن که هر که از تو بپرسد این چه مکان است بکوید خانهٔ افراسیاب است دیکر کار ت
نباشد حال این را بکذار و چند کلمه از عبد الحمید دلاور کوش کن که عبد الحمید بعد جا میآید بکنار دریا
رسید کشتی طپیده در میان کشتی با لشکر قرار کرفت و بروی دریا روان شد چون هوا روشن
رفشد باد مخالف وزیدن کرفت و کشتی را نزدیک جزیره برد چون کشتی بساحل جزیره رسید
عبد الحمید از کشتی بیرون آمده بیاران کفت شما لشکر را بنید از زید تا من باین جزیره رفته ببینم
مکانی هست که لایق بیرون آمدن باشد یا نه پس شاهزاده داخل جزیره شد و بتفحص میوه
و آب شیرین روان کردید اما جمعی که در کشتی بودند دیدند که کلهٔ ابری از هوا نمودار شد
و صدای نعره مسموع شد که تمام دشت و بیابان بلرزه در آمد ناکاه دیوی از روی هوا
سراز یر شد و کفت ای آدمیزاد ان خیره سر حال چهار صد سال هست که از ترس من کسی
در این جوایا کذر نمیکند شما را چه حد انکه در هوایا منزل من سکنا نمائید این کفته و دست را
انداخته کوشه کشتی را کرفته یک تکان داد آن جماعت که در کشتی بودند تمام را بدریا قرق کرد

و تمو جهه جزیره شد از ان جانب شاهزاده خوان و خوانه باغ کیان در میان جزیره گردش میکرد تا
بپای درخت رسید گفت کاهی بسته دید که پوست شیره پلنگ بسیار در ان تخت کاه گسترده
بودند نیک نظر کرد یافت مکان از زین تن بست و این جزیره فیض نخست بست چرا که چو بار
دیگر درین جزیره آمده بود که ناکاه صدای از زین تن دیو بکوش او رسید شاهزاده برگشت
و تماشا میکرد که دیو رسیده گفت ای آدمیزاد مدتیا بست کوشت آدم نخورده ام حال ترا
کباب کرده میخورم این گفته دیو جانب شاهزاده دوید با یکدیگر بطلاش در آمدند که شاهزاده
نامدار فروشته هر دو از روی زین تن سوکرفت از زین بر کند و در بالای سر ببرد چنان بزر
مین کوفت که نقش بست در سینه او نشسته خنجر تیز بیاز سوکشیده بر خنجر او نهاد از زین تن
ای جوان دلاور تو کیستی گفت ای خیره سر و ارونه کار مرا عبد الحمید میکویند هنوز مرا نه
شناخته دیو شروع کرد بجنجر کردن و کفت ای شاهزاده این بار م در رو دی مروت کن
چرا که زنده بودن من برای تو ضرر بسیار دارد و از ترس من حال چهار صد سال بست که کشتی
از این راه عبور نمیکند مکر امروز یک کشتی آمده که او سو بدریا فرق کردم اکر مرا کشتی نا کهان
درین جزیره خواهی ماند و اکر نکشی هر جا که خواهی ترا میرسانم و بنده کی ترا اختیار میکنم شاهزاده
دانست راست میکوید از سینه او بر خواسته سر پا پلنک او سو کرفت و بر کردن او
سوار شد کفت مرا بدشت خط برسان دیو بیاد تنوره بروی هوا بلند شد بعد از
اندک ساعتی رو بنشیب نهاد در میان ترکستان و خطا او سو در بالای کوهی بر زمین نهاد
عبد الحمید کفت این دشت خط بست چرا در زمین نشستی دیو کفت ای دلاور لشکری
بر من بسیار غلبه کرده ترا باین جا رسانیدم ساعتی صبر کن تا من از برای خود در این کوه جایی
بهم رسانم و تکم خود به معمور کنم بعد از ان هر جا که کوئی بنده کی تمام شاهزاده کفت ای حرام زاده
عبس این فکر ها ممکن که از دست من خلاصی بیابی اکر ترا رها کنم دیکر از کجا بیدا کنم و اکر خود
در پی بعد روم یقین نا بر کردم ترا نخواهم دید پس بیا تا بر فاقت یکدیکر کردش کنیم شاید جایی
بهم رسانیم پس سر پا پلنک او سو کرفته متوجه آن طرف کوه شدند چون نظر کردند دشتی سوا دیدند

که فیره لبیاری نمود و از ان خیمه بود بر افلاک بلند میشد جمعی کثیر از ان و فوایج سرایان دیدکه از خیمه ها
بیرون میتابیدند و بدرون میرفتند چون چشم ایشان بعبد الحمید افتاد و شروع در های های کردند آما
ملکه ایشان که مریم پانو نام داشت از خیمه بیرون آمد که چشم شاهزاده بر ناز نین خیمه افتاد که دیده
و دال دهر بینیش کم دیده و کوش کر چون صفد پر در و صفش سو کم شنیده ناز نین پاکیزه روی
پاکیزه خوی پاکیزه پیرهن عشوه که از عشوه او بیچاره کان سوخون در دل کرده و از عشق تمنا دل عشاق پا
پا و سر چون شیشه پر خون در جوش بود و شقایق لعل شکر بارش بلای دل و دین بود کمند زلف
نابدارش عالمی سو در زنجیر کشیده نظم ماه رویا مشک موئی دل کشی ۰ جان فزایا خوش ادایا
مهوشی ۰ شاهزاده عالی مقام دل سو بزلف تابدار ان نیک نام سپرده اما دختر چون شاهزاده
سو بنظر سنجیده نو جوانی دید که عارضی چون لاله احمر قد چون سرو یا صنوبر و لباس شاهی در بر نظم
نو جوانیا بان خرمن کل ۰ عارضش لاله کون خنش خبل ۰ ابروانش بقصد دل تیغی ۰ عارضش
آفتاب پر میغی ۰ ابرو از هر طرف بسر کوشی ۰ بانیا کوش کفته سر کوشی ۰ خال هر سو نهان بکنج و
کنار ۰ پیش خط منبسو داین اقرار ۰ که زجان بنده سر برده تو ام ۰ حبشی زاده سیاه تو ام ۰
دختر هم یکدل نه یکه هزار دل کرفتار او کردید پیش آمد و کفت ای جوان از کجا میایی و این
دیو سو چکونه مقید خود کرده شاهزاده کفت نازنین من سو داکر بودم با رفیقان خویش در کنار
دریا مقام کرفتم این دیو آمده رفیقان مرا بدریا انداخته بعد بمن پرداخت من با وفاتی آمدم
خواستم او سو بکشم عجز بسیاری کرده که مرا بکش ترا بهر جا که خواهی میرسانم من کفتم مرا بدشت خط
برسان این حرام زاده مرا بر داشته درین مکان آورد کفت کرسنه ام بکذار تا شکاری
کنم و خود سو سیر نمایم بعد بهر جا که خواهی برویم من بقول او اعتماد نکردم کفتم با یکدیکر در شکار
میرویم پس او سو بر داشته بخدمت شما رسیدیم حال من این است دختر کفت جوان خوش
آمدی اکنون بیارکاه بنده تشریف بیاورید تا خدمتی که از دست این کمینه برآید در باره
ملازمان شما به تقدیم رسانم شاهزاده دیو سو بر ستون خیمه بسته همراه دختر بدرون خیمه رفت
دختر اشاره کرد تا خوان حاضر کردند شاهزاده با دختر طعام خوردند چون خوان برداشته شد

مریم بانو اشاره کرد تا پای در مجلس آورد و نمد و خود کردن بنیاد کرد شب چون جای پر کرده تکلیف شاه
زاده نمود عبد الحمید جام بگرفته گفت ای نازنین من حال خود بگفتم تو نیز حال خود بیان کن تا
بدانم کیستی و درین دشت بد چیستی دختر گفت ای جوان بدان واگاه باش که این دشت ارز
دلکهای غوریان است و پدرم پادشاه غوری بیاشد و دیار این ملک است چون هوا گرم میشود
بنده با دختران به طلعت درین دشت میآیم و دو سه عیش بنیام چون هوا سرد میشود در الکه میرویم
حال من این است که عرض کردم عبد الحمید گفت بچه مذهب اید مریم بانو گفت آنش پرستم
شاهزاده گفت اگر از زاده باطل برگردی و مسلمان شوی با در خدمت تو بیاشم در آلا دیار
شما هم میگویم دختر گفت هر چه از زاده شما باشد مطیع پس مریم بانو آنگشت خود بگرفته کلمه طیبه
لا اله الا الله گفته از سر صدق مسلمان شد و با یکدیگر بخوردن نشستند تا شب بسر دست
در آمد دست بکردن یکدیگر کرده بخواب رفتند آما از آن تن دیو بر ستون بسته بود در بند
خلاص خود کوشیده نبد سود باز نمود در فکر این بود که چگونه حلقه در گوش عبد الحمید کند تا گاه
مریم بانو را احتیاج آب شده بیرون آمد که چشم دیو بر او افتاد گفت اگر این دختر در
مقام خود برم داغی بر دل عبد الحمید گذاشته میشود که تا قیامت بهبودی ندارشته باشد پس
عزم جزم کرده گریبان دختر بگرفته بیاد تنوره بر روی فلک بلند شد دختر نعره کشید
بگوش عبد الحمید رسید بیرون دویده همه ماه تاب بود نظر کرد دیو دید که دختر بر فلک
بلند کرده و نعره کشیدی عبد الحمید بردم این دختر بود و دل خویش بر دل تو نهادم پس شاه
زاده چند تیر برای او انداخته باو نرسیده دیو از پا کار خود بدر رفت عبد الحمید از
فراق دختر لباس شاهی از بر خود بر کرده یکدست لباس درویشی پوشیده قلندر شد
و سر در بره بیابان نهاد تا بدرستان دو بیم حال چند گاه از سکندان تا یکار کوشش کن
اما چون سکندان بمیان در بند رفت و گفته پل بگشید محمد شیرزاد و صلاح ایستادن
ندیده متوجه خدمت اسکندر گردید در بین راه چند نفر خواجه سرایان و کنیزان دید که گریبان
خود بپاره کرده نوحه کنان میروند پرسید شما را چه میشود گفتند کاش قدم عبد الحمید فلک بلند

وبعمانی رسید محمد گفت چه واقع شده گفتند عبد الحمید از زین تن دیو بگرفته گذارش بر بن دشت افتاد
ملکه ماکاو را دیده تواضع نمود و او بخیمه خود آورد با هم بخوردن در آمدند چون شب شد دختر
قضایا واجب شده بیرون آمد دیو او را نبوده بدر برد عبد الحمید هم از عشق دختر قلندر شده
سر در بیابان نهاد محمد از شنیدن این خبر آه از نهادش بر خواست فی الحال دبیر بنکو تقریر
فرمود نامه بخدمت اسکندر نوشته زر فان عیار را طلبیده نامه بدست او داده بخدمت
اسکندر فرستاد آما اسکندر با سالاران و درباریان بارگاه قرار داشتند که زر فان رسیده در
برابر تعظیم کرده نامه بدست اسکندر داد صاحبقران مطالعه نموده آزرده شد فرمود
دلاوری میخواهم که با استقبال محمد بیرون رود بلکه تواند از عبد الحمید هم خبری معلوم نماید
که از زمان دلاور خان تا بکیان شاهزاده صبیح النصب دلاور باهم و ادب فرزندان تا یابند
از جای برخواست و در برابر پدر سر فرود آورد و گفت اگر مرحمتی فرمایی بنده این خدمت
به تقدیم رسانم اسکندر او را رخصت داده شاهزاده ماندار فرزندان تا یاهزار جوان دلاور
برداشته متوجه خط شد تا بیسم دوستان رفتن فرزندان بتیغ کین و جنگ کردن با افراسیاب و نرم خوردن
اما راوی گوید که از زنیره ای بوشنگ دختری و پسری حاکم تاجکن بودند پسر را افراسیاب نام بود
و دختر را مهر انگیز بسیار شجاع و دلاور بودند هر وقت بر پشت هم داده دشمن را حلقه بر گوش
می کشیدند افراسیاب آن جوان مرقع پوش بود که در ترکستان با امیر خان حرب میکرد و به
لقب دار سیز پوش گفت باشد تا لشکر بهم رزم و بحرب آیم و مهر انگیز با نوشتری بود که از زیست
امیر خان زخم خورده بود ایشان بنوعی دلاور بودند که بارا سبکبکین لشکر برداشته بر سر تاجکن
رفت و نتوان است که بر او مسلط شود شکست خورد این افراسیاب تا یا روزی که از
ترکستان برگشت در فرانه جد خود افراسیاب ترک رفت شتری دید که در میان صندوقی
نهاده از خزینه دار پرسید این چه شتر است خزینه دار عرض کرد این شتری است که جد
تو افراسیاب بقدر صد مثقال از زهر او را آب داده که در وقت فرصت او را بسر رستم
زال بزند افراسیاب گفت این تیغ مرا در کار است چرا که افراسیاب دهر نمم خصوصاً در

درین وقت که اسکندر درین مرز و بوم آمده است با این تیغ اسکندر و اولاد او را ادب نمایم
اما چون فریدون ثانی بهوای تاجکی رسید خبر بافراسیاب ثانی دادند بلشکر جمع کردن مشغول
شد تا سی هزار کس بر سر او جمع شدند آن لشکر برداشته خود را بار دوی فریدون رسانید تا
رسید سپاه را بیک جانب باز داشته مرکب را بمیدان جهانید و نعره کشید که ای پسر
اسکندر تو را بخاطر چنان میرسد که ملک تاجکی چنین خوابی است که مرکب درین سرزمین
تاخته اکنون خوش باشد اگر از مردان روزگار نشانی داری بمیدان من در آی تا بر
مردم ظاهر گردد که هر کس را چه قدر کار از دستش ساخته میشود فریدون که این سخن را
شنید بمیدان آمده سر راه برو گرفت پس هر دو بنیزه وری در آمدند چند طعن نیزه که
که در میان ایشان رد و بدل گردید افراسیاب خواست بلعبی نیزه فریدون را بشکند آخر
نیزه خدش شکست در غضب شد و همان تیغ زهر آبدار را از غلاف کشیده نهیب بر
فریدون داد آن دلاور سپر بر سر کشید که افراسیاب ناپاک نواخت بر قبه سپر که سپر را
شکافته چهار انگشت بر سرش جای گرفت اما بخیال فریدون رسید که طشتی پر از آتش
بر سرش ریختند از محافظت کردن خود عاجز گردیده از خوانه زین در غلطید و بیهوش شد
فی الحال سرش آماس کرد پس افراسیاب نهیب داد تا دست و گردن فریدون را بستند و
خود دست بر تیغ کرده در میان لشکر او افتاد اما پیاده ها ریسمان در پای فریدون بستند و
او را بروی خاک می کشانیدند که قادر قدرت نما قدرت نموده از برابر گرد شد و خواهر افرا
سیاب مهرانگیز بانو رسید و چهار هزار کس از عقب سرش میامدند چون رسید احوال پرسید
این جوان کیست عرض کردند فریدون ثانی پسر اسکندر است و برادرت او را زخم زده است
بفرموده او ریسمان در پایش افکنده میکشیم مهرانگیز که این سخن را شنید گویا کندند نه طبقات
فلک را و بر سرش نواختند چرا که در ترکستان در جنگ گاه او را دیده بود و تیر عشق او را
خورده از عشق او آرام نداشت با خود گفت ای بی غیرت مطلوب را باین حال کی توان
دید در دم نهیب بچهار هزار کس خود داد تا فریدون را از دست ایشان گرفته در کوهی که بهوای

آن دشت بود

آن دشت بود برده و رخت خواب گسترانیده فریدون را بعزت تمام خوابانیده زخم او را بسته
و از سنگ های عظیم امر کرد تا چهار سنگر بستند و خود با ملازمان در عقب سنگرها ایستادند
و مستعد جنگ شدند این خبر را بافراسیاب دادند که ای دلاور ترا چه که عبث سر در پای
این لشکر نهاده خواهرت پسر اسکندر را از دست ما گرفته و با تو سر مناقشه دارد از شنیدن
این کلام آه از نهاد افراسیاب بر آمد عنان مرکب را گردانید بدامنه کوه آمد آواز داد
که مهرانگیز را بگوئید عقب سپاه آمده با او دو کلمه حرف دارم خبر به مهرانگیز دادند که برادرت
ترا طلب نموده دختر بعقب سپاه آمده افراسیاب آواز داد ای خواهر این چه کار است
که در پیش گرفته بیا تا باز پشت در پشت هم دهیم و دشمن را از پیش برداریم مهرانگیز گفت
ای برادر ازین حرفها درگذر که من این جوان را بدست تو نخواهم داد چرا که پسر اسکندر است
و پدرش پادشاه عظیم الشان است نمیشود که بر دشمن ظفر نیابد من در حق فرزندش مروت
میکنم که اگر او هم بر ما دست یابد در حق ما مروت کند افراسیاب بر آشفت و گفت ای
گیسو بریده ترا باین کارها چه رجوع است دشمن را بدست من سپار و الا میگویم دلاوران
گیسوی ترا گرفته کشان کشان ازین کوه بزیر آورند و بر دم استر بسته ترا هلاک نمایم دختر
گفت ای برادر عزت خود را از دست مده تا نفس بر من باقی است ملازمان ترا چه حد
که بتوانند ازین کوه بالا آیند تمام را بناوک دلدوز خواهم دوخت و نخواهم گذاشت
که آسیبی بوجود شریف فریدون رسانند افراسیاب دید که او نصیحت پذیر نیست نهیب
بر لشکر داد که بگیرید دور این کوه را لشکر از جای در آمدند مهرانگیز هم نهیب داد تا آن سپاه
را بباد شپه تیر گرفتند و خود سر بسوی آسمان کرد گفت خداوندا فتح و ظفر از درگاه تو
تو میخواهم چرا که میدانم درگاه تو درگاه نا امیدی نیست افراسیاب رو آورده سنگر اول
و دوم را گرفته که از یک جانب دشت گرد شد دوازده علم نشانه دوازده هزار کس نمودار
شد و دلاوری در معرکه قرار گرفته در رسید و دلاور دیگر در پای علم مرکب میراند
آن دلاور که در محفه بود محمد شیرزاد بود که زخمش رو بخوبی نهاده بود و آن یکی بهرام پلنگ

پوشش بود که در پای علم میآمد و محمد از جهت محافظت زخم خود در محفه نشسته بود چون نزدیک
رسیدند چشم آتش افروز بر آن لشکر افتاد از رشحهٔ علم یافت که سپاه اسلام است با استقبال
آن لشکر بدر رفت که نظرش بر محمد شیرزاد افتاد پیش رفته دست او بوسید و حالات
معروض داشت محمد از شنیدن این کلام دود ناخوش از زوایهٔ دماغش شعله
کشید و زخم خود فراموش کرد نهیب داد تا لشکر مستعد شده فریود مرکب او حاضر کردند
مکمل و مسلح گردیده سوار شد با بهرام پلنگ پوش نعرهٔ خلیلی کشیده خود بر لشکر افراسیاب
زدند افراسیاب چون دید که مکالمهٔ خونریزی گرم شد عنان مرکب بر گردانیده از کوه
سرازیر شد و سر بر بهرام پلنگ پوش گرفت همان تیغ زهرآب دار بر او که در دست
داشت حوالهٔ بهرام کرد بهرام سپر بر سر کشید افراسیاب نواخت بر سپر که فلم گردیده و
چهار انگشت بر سرش جای گرفت دیگر بهرام خود بر او نشناخت در دم سر و صورتش
اماس کرد که آتش افروز خود بر او رسانیده بر کتف مرکب بهرام جسته او بر پلنگ در
بغل کشیده بدر رفت افراسیاب دیگر بار ضربت پلنگ بکوه انداخت تا بر سیم الحال این
بر ضربت پلنگ بگذرد و چند کلمه از زشاهزاده نام در عبدالحمید دلاور کوشش کن که چون پیش
ازین عرض کردیم عبدالحمید از فراق مریم با نوقلندر شد و سر در بیابان او نهاده همه جا میرفت
تا به جنگلی رسید و در پای درختی فرو نشست غم او بر او فرو گرفت سر بر بدانو نهاده بخواب
رفت از قضا از زرین تن دیو در گذر بود نظرش بر عبدالحمید افتاد دید که سر بر دانو
نهاده و بخواب رفته سراز زیر شد که او بر باید چون باد دیو بر شاهزاده خورد بیدار
کردید از زرین تن دیو بر او دید که بقصد او میآید دیگر حرکت نکرد چون دیو دست در از
کرد که او بر باید شاهزاده بند دست او بر گرفت و فرو کشید که بدانو در آمد چنان
سیلی بر بناگوش او کشید که مانند کبوتر له شده خورده در غلطید و بر زمین نقش لبت آن
دلاور بر روی سینهٔ او نشست کفت ای حرام زاده هنوز قوت بازوی مرا ندیده
که باز قصد من میکنی حال سرترا از قلعهٔ بدن جدا خواهم کرد دیو شروع در عجز و زاری کرده

کفت ای دلاور این نوبت هم در حق من مروت کن که ترا بنده کیها خواهم کرد و مطلوب ترا بتو میسپارم
از آن جا که همت شاهزاده بود او را بخشیده کفت ای فیره سر حرام زاده مرا بآن جا که مقام دولت
برسان و مطلوب مرا بمن رسان تا ترا اخلاص کنم پس شاهزاده در کردن دیو قرار کرفته بجانب فلک
بلند شد و در اثنای راه بموضعی رسید و مجمعی دید که در بالای کوه کرخانه اند و لشکر بسیاری دید کرد در
کرد دارند عبدالحمید کفت مرا بر زمین کذار تا به بینم این چه آشوبست دیو شاهزاده را بر زمین
نهاد عبدالحمید سر بالهنک او بر کرفته متوجه آن سایه بان شد که فریدون خوابیده بود چون بدر
سایه بان رسید جوانی دید که خوابیده سر و صورت او آماس کرده پرسید این جوان کیست که شده فریدون
تا بنا پسر اسدراهت و بهرام پلنگ پوش از شنیدن این کلام آه از نهاد عبدالحمید بر آمد از زین تن دیو
بر ستون خیمه بسته سر فریدون را بر دوزنی خود نهاده و شروع در کریه نمود در تک چشم عبدالحمید بر عاقبت
مردانهٔ فریدون چکید چشم کشود عبدالحمید را دید کر در بالای سر او نشسته کفت ای جان برادر نیکو
وقتی رسیدی که من فریب تیغ زهرآبدار خورده دم بقین میدانم که جان بدر نخواهم برد اما قدر مرکی
تا من بمیرم مرا در خواک بسپار عبدالحمید کفت ای جان برادر خدا نکند که آسیبی بوجود شریف
شما رسد امروز من نباشم و غدقه بجوا طراوه مده که زرین تن دیو بر کرفته شاخ از برای زخم زهر
آبدار مفید است فی الحال بیرون آمده از دم کاردشاخ زرین تن دیو بتر اشیده و در زخم فریدون
و بهرام پاشید در دم زخم این ن رو به بهبودی نهاد و آماس روی این ن فرو نشست شادی
در میان آن جماعت افتاد و امروز کذشت چون شب بسر دست در آمد مهرانکیز از زیر بیان
بیرون آمد چشم دیو که بر او افتاد او بر نزد خود خواند کفت ای ملکه شاخ مرا دیدی که چه قدر
خواصیت دارد یکدست مرا باز کن تا قدری از شاخ خود بریده بتو دهم در هر کجا که مردمان شما
زخم برسد و داشته باشی ارزان جا که عقل زنان است مهرانکیز از جا عقلی پیش رفته یکدست دیو
کشود آن ملعون دست دیکر خود بر باز کرده کریبان بانو بر کرفته بروی هوا بلند شد و فریاد نعره
کشید که عبدالحمید و فریدون بیرون دویدند دیو دیدند که بر روی فلک بلند شده عبدالحمید
تیر زهر در کمان نهاد خواست بجانب او کشاد دهد فریدون دست او بر کرفت فرمود دست

نگه دار مبادا فراری به مطلوب من برسد بگذار تا ببینم که از پس پرده نیلگون چه رخ می نماید پس آن دو شاهزاده
دلگیر شده بجای خود قرار گرفته آن شب گذشت و روز بسر دست در آمد خبر با فراسیاب دادند خواهرت
را دیشب دیو برده است افراسیاب در غضب شد فرمود جنگ بکوه انداختند عبد الحمید مسلح شده
سوار گردید و از کوه بزیر آمد سر راه بر افراسیاب ثانی گرفت نهیب باو داد که ای نامرد کم فرصت
سالار این لشکر زخم دار است این چه طلاش است که تو میکنی اگر مردی داشتی یا لشکر با سردار جنگ
نمیکردی حال اجل ترا کشان کشان در این جا آورده و بدست من گرفتار کرده افراسیاب از این
سخنان در غضب شده همان تیغ زهر آبدار را حواله عبد الحمید کرد آن دلاور دست انداخته
بند دست او را گرفت افراسیاب بنا کرد بقاه قاه خندیدن گفت اول این همه اشتلم
چه بود و الحال این زنهار خواستن چیست شاهزاده گفت ای ناپاک تیغ خود را محکم نگه دار
که حال از چنگت بیرون خواهم کشید تو خر کیستی که دلاوران از تو زنهار خواهند افراسیاب
گفت آرزو بجوانان عیب نیست بزن زور خود را که شاهزاده فشار داده تیغ را با گوشت
و پوست از کفش بیرون کشیده بر یک جانب انداخت آتش افروز تیغ را برداشته پنهان
کرد اما شاهزاده نامدار دست انداخته کمر بند او را گرفته از خوانه زین او را برکند و
چنان کوفت بر زمین که از مغز سر تا پاشنه پا بر دل تراب نقش بست آتش افروز خود را
در سینه او گرفته دست و گردن او را محکم بفتراک کمند بسته عبد الحمید فرمود او را بدست
فریدون سپار که من از عقب دیو میروم تا او را بچنگ نیاورم و هر دو مطلوب را از او نگیرم
برنخواهم گشت پس پیاده شده باز لباس درویشی پوشیده سر در بیابان نهاد تا بداستان
او برسیم حال چند کلمه از اسکندر بشنو که این خبر را پیاده گان باو دادند که بتازگی چنین قضیه
واقع شده اسکندر اشاره کرد تا اردو کوچ کرده از راه تاجکن روانه شدند بعد از چند
روزی بتاجکن رسیدند خبر آمدن صاحبقران بفریدون و محمد شیرزاد رسید امیر را پیشواز
کردند اسکندر داخل بارگاه شده فرمود تا افراسیاب را بمعرض عتاب آوردند گفت
ای دلاور با وجود این کارها پروردگار عالم را ستایش کن تا بر قرار سابق پادشاه تاجکن

باشی

باشی افراسیاب گفت عبد الحمید مرا بمردی گرفته من ملازم اویم اسکندر گفت من پدر بزرگ
عبد الحمیدم تو مسلمان شو وقتی که او بیاید اگر راضی نباشد باز دوباره کافر شو افراسیاب پیش
رفته پای اسکندر را ببوسید و کلمه گفته از سر صدق مسلمان شد و کلید خزانه را در خدمت امیر
آورده کمر خدمت کاری بر میان بسته چنان خدمتی کرد که در خور آن شهریار بود پس اسکندر
اشاره کرده تا قد و قامت او را بخلعتهای گران بها مخلع کردند و بصحبت قرار گرفتند تا بداستان
برسیم داستان کور شدن دلاوران با اسکندر بعلم سحر عجب داستانی است که زنگ از دل میبرد
اما راویان این حکایت شیرین و ناقلان این روایت رنگین چنین ذکر نموده اند که اسکندر
از آن منزل کوچ کرده متوجه خطا شدند این خبر بدمامه جادو رسید با خواهر خود شمامه مشورت کرد
که اسکندر بخطا میآید و من طلسمی در سر راه او بسته ام که او را با سالارانش که نظر بر آن طلسم
نمایند کور شوند و دوای او خون جگر تو میباشد شمامه برین مشورت راضی گشته دمامه در ساعت
امر کرد که تابوتی و چند کله آوردند دمامه افسونی خوانده و شمامه را تعلیم نمود که در سر راه اسکندر
بعلم سحر مدرسه بساز و مرد پیری در آن جا خادم کن و باو تعلیم کن که هر کس از تو بپرسد این جا چه
مکان است بگو دخمه افراسیاب است بعد از این کلمات شمامه چند نفر از شاگردان خود را
برداشته متوجه راه شد چون در وسط خطا و ترکستان رسید چشمه آبی و چمن دلگشایی دید
در آن جا بعلم سحر مدرسه ساخته در وسط مدرسه گنبدی ساخته و تابوت را بزنجیر در وسط آن
گنبد آویزان نمود و پیر مردی را خادم آن مدرسه کرده آن سخنانی که مذکور شد باو آموخت
و خود برگردیده بخدمت دمامه رفت تمام احوالات را بعرض ملکه خطا رسانید دمامه برو
آفرین کرد حال او را بگذار و چند کلمه از اسکندر گوش کن که عرض کردیم قبل از این محمد شیرزاد را
در خطا فرستاده بود و صلصال جواب نامه را جنگ داد اسکندر در غضب شده نهیب داد
که اردوی منصوره کوچ کرده همه جا میآمدند و در هیچ منزل واقعه رو نداده تا بمقام آن مدرسه
رسیدند اسکندر رفته در بارگاه جمشید قرار گرفت نظرش بر دامنه آن دشت بآن مدرسه
افتاد احوال پرسید درین بیابان این چه مدرسه است نسیم را فرمود برو خبری بیاور نسیم رفته بعد از

لحظه برگشت و خبر آورد که این دخمهٔ افراسیاب است و پیر مردی خادم اوست اسکندر رو بجانب سالاران
کرد فرمود افراسیاب پادشاه عالیشان بوده ما را واجب است که در مقبرهٔ او رفته او را بفاتحه یاد کنیم
سالاران همه تصدیق کردند چون روز آنه دیگر شد اسکندر و ارسطو و سالاران نامی تمام سوار شدند
و بجانب مدرسه روان شدند صاحبقران پیری را دید که نشسته احوال پرسید آن مرد گفت این دخمهٔ
افراسیاب است اسکندر از اسب بزیر آمده با دلاوران داخل مدرسه شدند دیدند در وسط
مدرسه گنبدی است داخل گنبد شدند چیزی ندیدند چون بالا نظر دند تابوتی دیدند در دم همه کور شدند
اسکندر فرمود ای ارسطو این چه بود که چشم ما بینور گردیده ارسطو عرض کرد منهم همین حال دارم
دیگران عرض کردند ما هم همین حال داریم و جائی را نمی بینیم اسکندر فریاد زد چشم دار کیست بیاید
عیاران که در بیرون بودند پیش رفته دست اسکندر را گرفته اما تمام کوران دست یکدیگر را
گرفتند و از در مدرسه بیرون آمدند و باردو رفتند اما دمامه ساحری را فرستاد که برو خبری از مدرسه
بیاور آن ساحر رفته خبر کور شدن اسکندر و سالاران را از برای دمامه برد آن جادوی نابکار
صلصال را طلبیده گفت لشکری باید فرستاد که اردوی اسکندر را برهم زنند و آن جمع کوران را
نابود کنند و اموال او را برداشته بخدمت من آورد در آن وقت سکندان از در بندها
گذشته در آن مجلس حاضر بود از جای برخواسته گفت بنده این خدمت را به تقدیم رسانم صلصال
گفت دلاور دیگر میخواهم که سکندان را یاری کند دلاوری بود که او را ضیغم خون آشام میگفتند
با یک پسر صلصال طمغاج خان هر دو برخواستند با شصت هزار کس متوجه اردوی اسلام شدند
ایشان را بگذار و چند کلمه از مهتر نسیم عیار بشنو که بابای دوران خود را بدر آن مدرسه رسانیده
از آن پیر احوال پرسید که این چه جایگاه است گفت این دخمهٔ افراسیاب است نسیم گفت پس
میگویند دخمهٔ افراسیاب در خطاست پیر گفت چه میشود از دولت پادشاهان چند جا را
دخمه بسازند که دشمن از مقبرهٔ ایشان آگاه نباشد نسیم مشتی بادام قندی بیرون آورده در پیش
آن پیر ریخت گفت ای پیر معذور دار که با تو درشتی کردم پیر قدری از آن ها خورده
بیهوش شد نسیم او را برداشته در گوشهٔ برد ریسمان در پای او بسته او را سر از بر آویخت

و روغن

و روغن بنفشه بادام بر دماغ او چکانیده بهوش آمد بابا قنطر شلاق عیاری را از کمر گشوده او را بنا کرد
بزدن پیر چشم را گشوده همان شخص را دید که بادام قندی باو داده بود گفت ای مرد گناه من
چیست که این همه مرا آزار میدهی نسیم گفت حرفی از تو پرسیدم چرا راست نگفتی پیر گفت
ای بابا مدتی است که من خادم این مدرسه ام یقین دارم که دخمهٔ افراسیاب است نسیم گفت
چندان ترا بزنم تا براستی در آئی ای ناپاک مگر من نمیدانم که دخمهٔ افراسیاب در خطاست
پس شروع کرد او را بزدن چند شلاق که زد پیر مرد را تاب نمانده گفت ای مرد دست
نگه دار تا راست او را بگویم دانسته و آگاه باش که این مدرسه را دمامه بعلم سحر ساخته و طلسم
او را بر دل شمامهٔ جادو بسته که تا او زنده است چشم اسکندر و سالاران او روشن نمی
شود حال من همین است که عرض کردم نسیم او را مرخص کرده بخدمت اسکندر آمد احوال را
شرح نمود اسکندر رو بارسطو نمود و گفت ای حکمت پناه معلوم شد که هرگز چشم ما
روشن نخواهد شد چرا که شمامه روئین تن است عرض کرد ای شهریار خدای ما بزرگ است
چون ما براه نیک میرویم و ایشان براه باطل پروردگار عالم ما را ازین مهلکه نجات خواهد
داد اما مهتر دوران مهتر نسیم عیار از جهت مهم این کار از خیمه بیرون آمد و بجانب خطا بدر رفت
حال چند کلمه از سکندان بشنو که چون با آن لشکر گران باردوی اسلام رسید فرمود تا لشکر در
برابر سپاه اسلام صف بستند و خود مرکب جهانیده بمیدان آمد و نعره کشید ای اسکندر
ترا بخاطر میرسد که خطا مانند شهرهای دیگر است و صلصال مانند پادشاهان دیگر میباشد که رخش
دولت بمملکت او تاخته اما رسید آنچه بتو باید رسید الحال بیا حرف مرا گوش کن با سپاه
خود بیائید و رکاب مرا ببوسید و بت را سجده کنید تا مهروس و مهناز از تو خوشنود گردند
و همان اسبابی که درین مرز و بوم آورده بتو دهند و تو را بجانب ایران روانه کنند و الا
دلاوری بمیدان فرست تا امروز با این تیغ آتش بار پادشاهی تو را برهم زنم اما صاحبقران
از شنیدن این کلمات گرد کدورت بر صفحهٔ عارض مردانه اش بزیر رفت سالاران که چشم دار
بودند عرض کردند شهریار دغدغه بخاطر شریف راه مده تا جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت

که دشمنان بر ما دست یابند اسکندر فرمود حال یکدلاور بمیدان این کبر رود که از صف سپاه
منصوره خسرو خان فرنگی در برابر اسکندر سر فرود آورد در میدان رفته سر راه بر سکندر
گرفت بعد از طلاش بسیاری از دست آن حرام زاده زخم دار شد خسرو شیر افکن بمیدان رفت
او هم زخم برداشت غضنفر کیا رودی رفت او هم زخم دار شد که شب بسر دست در آمد مسلمانان
با هزار غم و اندوه آن شب را بسر بردند تا روز دیگر شد طغیم خون آشام بمیدان آمده مبارز خواست
از صف سپاه اسکندر فلر را قاسی خسرو عالم الماس قدر انداز بمیدان آمده سر راه بر طغیم گرفت
بعد از تلاش بسیاری زخم دار شده و چند قلام خواجه اسکندر از روز بعضی زخم دار و بعضی شهید
شدند دیگر کسی جرعت میدان نمیکرد و طغیم هم در میدان دشنام میکرد که دیدند از جانب دشت
گرد شد سی پرکار علم نشانه سی هزار کس نمودار شد و علم اژدها پیکری در پیشاپیش میکشیدند
شیر بیشه خوارزم و خجند سوار بر مرکب سمند با درع و تیغ کمند در سایه علم قرار گرفته در رسید
و مرکب را در میدان جهانیده سر راه بر طغیم گرفته ساتور را از بالای عرابه گرفته نهیب باو
داد طغیم عجب اژدهای دمانی را بنظر در آورد لاعلاج سپر را بر سر کشید که طهماسب دلاور بدو
حلقه رکاب ایستاده ساتور را نواخت که سپر را سراسر چون جرم قمر یا غالب پیر تر بدو نیم
کرده از خود و نیم خود گذشته بر سر او رسید تا طغیم رفت خبردار شود که برق ساتور از زیر شکم
مرکب نمودار شد سپاه اسلام دنبالهای لجام بر طبل باز آشنا نمودند سکندر آن که چنین دید
نهیب بر لشکر داد از جای در آمدند سپاه اسلام سر راه بر ایشان گرفتند آتش کارزار بالا
گرفت نظم دو لشکر رسیدند بر هم زدند ٭ فزع بر دل چرخ اعظم زدند ٭ ز گرد سواران در آن پهن
دشت ٭ زمین شد شش و آسمان گشت هشت ٭ ملخهای پیکان به پرنده گی ٭ شده آفت مزرع
زنده گی ٭ سپرها فتاده همه واژگون ٭ چه کشتی که افتد بدریای خون ٭ تو زین بخود یلان گشته
غرق ٭ چه تاج خروسان جنگی بفرق ٭ در آن دشت خودی که افتاده بود ٭ ز خون دلیران پر از
باده بود ٭ سر ناتراشیده موها درشت ٭ فتاده در آن دشت چون خوار پشت ٭ اما قیمه قیمه
مبارزان واه ناله نیم کشته گان گوش گردون فلک را کر نموده تا غروب آفتاب آن مغلوبه

در کار بود

در کار بود که طبل امان زدند هر کس بآرامگاه خود برگشت طهماسب ترک خجندی خود را بخدمت صاحبقران
رسانید و طریقه بندگی بجای آورده اسکندر فرمود ای فرزند چه فایده که چشم ندارم جمال مردانه
ترا مشاهده نمایم اکنون سردار لشکر من تویی و بهر چه رای تو تقاضا کند چنان کن که پشت من
بتو قایم است طهماسب عرض کرد شهریارا دشمن قوی است و در اردوی ما کسی نیست که با ایشان
برابری کند مصلحت آن است که امشب اساسه را با این جماعت در بالای این کوه برده تا
ببینم که از پس پرده نیلگون چه رخ می نماید اسکندر گفت هر چه میدانی چنان کن پس طهماسب
اشاره نمود که در اول شب آن اساسه را با جماعت کوران تمامی را در بالای آن کوه بردند
و از تخته سنگهای عظیم چهار سنگر بستند و در پشت سنگرها قرار گرفتند چون صبح گردید سگ
دندان از آن مقدمه آگاه گردید فرمود تا لشکر جنگ را بر کوه انداختند که طهماسب دلاور با
لشکر ایشان را بباد شیه تیر گرفتند و نگذاشت که بر ایشان زیادتی نماید تا شب گردید هر کس
رفته بجای خود قرار گرفت داستان گرفتار شدن عبدالحمید بدست مهراب شاه و او را در پیش
صلصال فرستادن عجب داستانی است اما پیش از این گفتیم که شاهزاده عبدالحمید بعد از گرفتن
افراسیاب باز بصورت قلندر شد سر در بیابان نهاد همه جا میرفت تا به پشته رسید لشکری دید
که بآن طرف پشته قرار گرفته پیش رفته پرسید این چه لشکر است گفتند این لشکر شاهزاده خان
بالغ است و او را مهراب شاه میگویند شنیده است که اسکندر در تاجکن آمده است این
جماعت را برداشته بجنگ اسکندر میرود الحال بگوی تو کیستی و در این جا چه میکنی عبدالحمید
گفت من سوداگری بودم پر سامان دزدان مال مرا بردند و فرزند مرا کشتند از فراق
فرزند خود قلندر شدم پس آن جماعت خنجری در کمر شاهزاده دیدند که هرگز چنان خنجر ندیده
بودند با یکدیگر گفتند هرگز چنین خنجری با سوداگر نمیباشد [illegible] جوان بزرگ زاده
است گفتند جوان باده میخوری گفت چند روز است نخورده ام اگر باشد چرا نمی خرم پس
ایشان مینایی آوردند شاهزاده نوش کرد چون سرش از باده ناب گرم شد گفتند جوان
ترا بمردان عالم قسم که راست بگوی که چه کسی و نژاد که میرسانی مترس که از ما ضرری بتو نخواهد رسید

عبد الحمید گفت چه کسید که از شما بترسم راستی آن است که من نبیرهٔ اسکندرم مرا عبد الحمید نام است
بر دختر درم شاه غوری عاشق بودم و او را گرفته بودم زرین تن دیو مرا غافل کرده او را بدر برد
اکنون بطلب آن دیو میکردم که مطلوب خود را از و بگیرم حال من این است که گفتم آن جماعت از
نام و نسب او آگاه شدند داروی بیهوشی در شراب کرده او را بیهوش کردند دست و گردن او را
بسته بخدمت مهراب شاه بردند چون چشم آن ملعون بر عبد الحمید افتاد اشاره نمود تا جلاد ازرق
چشم مریخ سلابت حاضر شده گفت بزن گردن این جوان را جلاد دست او را گرفته در نعط
ریگ نشانید فرد نعط به بیفکند و در و ریگ ریخت ٭ دیو ز دیوانگی اش میگریخت ٭ خواست
گردن او را بزند مهراب شاه را وزیری بود کافی نام از جا برخواست عرض کرد ای پادشاه از
کشتن این جوان بگذر چرا که نبیرهٔ اسکندر است مصلحت آن است که او را در خطا بخدمت
صلصال خان فرستیم که پادشاه عظیم الشان است خود میداند می خواهد بکشد و می خواهد ببخشد
مهراب شاه قول وزیر را پسندیده اشاره نمود تا آهنگران حاضر شدند فرمود صد من بند گران
بر گردن عبد الحمید نهادند و او را در روی عرابه انداختند و بخدمت صلصال خان فرستاد
اما خبر بصلصال خان دادند که نبیرهٔ اسکندر را پادشاه خان بالغ گرفته بخدمت شما فرستاده
صلصال ازین کلام خوشحال شد فرمود تا تمام مردم خطا باستقبال و تماشا بیرون رفتند
اما نسیم و مهتر برق در خطا گردش میکردند دیدند که تمام خلق در دکانهای خود را می بندند
و شادی کنان می روند از یکی احوال پرسیدند ای برادر شما را چه میشود که باین تعجیل میروید
گفتند مهراب شاه نبیرهٔ اسکندر را گرفته در پیش صلصال فرستاده الحال ما بتماشای او
میرویم نسیم و برق سراسیمه شده خود را با مردم در آن معرکه رسانیدند عبد الحمید را دیدند مانند
پلنگی که در قید قلاده کشیده باشند در زیر بند گران است و بروی عرابه قرار دارد از
دیدن او آه از نهاد آن دو عیار پیشه در آمد اما راوی گوید که صلصال خان را شیری بود که آن
شیر را مردم خطا می پرستیدند و شیربانان آن شیر را هم در آن معرکه آورده بودند چون شیر را
نزدیک شاهزاده عبد الحمید بردند باو نهیب دادند که ای بی دولت خداوند الکهٔ خطا را

در نزد تو

در نزد تو آورده ایم و تو او را سجده نکردی عبد الحمید شروع بدشنام دادن کرد موکلان آن
شیر در غضب شدند و طوق را از گردن شیر برداشتند و عبد الحمید را بشیر نمودند آن
شیر خشم آلوده بجانب او روان شد نسیم و برق چند نوبت خواستند که خود را بر آن جماعت
زنند باز گفتند ما دو نفر بیش نیستیم با این جماعت چه میتوانیم کرد پس دور عبد الحمید میگردیدند
که شیر حمله بجانب شاهزاده کرد مردم تماشا میکردند که آن دلاور زیر آن بند گران راست
شده چنان لگدی بر کلهٔ شیر زد که فلفور مغز از دماغش سرازیر شد و در آن معرکه افتاد
این است صورت شاهزاده عبد الحمید که بروی عرابه نشسته و شیر را از ضرب یک لگد کشته

چون عبد الحمید آن شیر را بجهنم واصل کرد باز در جای خود قرار گرفت غلغله در میان مردم خطا
افتاد این خبر را بصلصال خان دادند که نبیرهٔ اسکندر شیر خداوند الکهٔ خطا را کشته و در خطا

چنین خطا یا کرده صلصال در غضب شده عبدالحمید ع در مجلس خود طلبیده جلاد خواست که جلاد از رزق
چشم بر تیغ صلابتی داخل بارگاه شده جلاد که التماد کشته فرد ترش رو با بان سر کرا شده ع بمحض دیدنش
دندان شدی کنده آن جلاد دست شاهزاده ع گرفته در بالای قطار یک نشانید اما نیم و برق در
بارگاه حاضر بودند چون ان حال ع دیدند نیم خود ع در عقب مردم کشیده سنگی در کف فلاخن نهاده
چنان بر پیشانی جلاد زد که مغزش در فرش بارگاه فرو ریخت خطائیان حیران شدند و کسی ندانست
کران کار ع که کرده جلاد دیگر آمد تیغ ع کشیده که برق فرنگی سنگی بر بندد دستش ز ذکر خود کرد دید و
تیغ از کفش بدور افتاد صلصال حیران شد که ان کار ع که میکند تدبیر یک خطا یا عرض کرد ان
کار عیار است البته عیار ع ان اسکندر در ین معرکه حاضر نداگر قصد او کنند شاید آسیبی بشما رساند
صلصال ع وزیری بود عاقل عرض کرد شهریارا ین بنده اسکندر است او ع نگه در ریدش شاید
فرزند شما دست گیر شود ان نام باد کرندی نرسند وقتی ولت او ع سرنگون کردی
انوقت کشتن او آسان است صلصال ع سخن وزیر خوش آمد نیز یک ع در
عبدالحمید صفارش بیارا کرد نیز یک خطا یا در برابر او سجده کرده عبدالحمید ع بر سر چهار سوق
بازار آورده در قفس فولاد کرد و در میان چهار سوق او نیز ان نمود و چهار صد عیار در پاسبان
داشتن قفس بازداشت و خود بدرخت احدا یا قرار گرفت نیم و برق هر چند سعی نمودند که
او ع بخانه ت دهند میسر نشد لاعلاج برگشتند مدت ده شب می آمدند علاجی نتوانستند کرد
برق رو بنیم کرد که ای برادر روزی که همراه محمد شیرزاد با بالچه گیری در خطا آمدیم من بر درخت
ها دولت شاه در ریطه بهم رسانیدم اوهم بمن تعشقی بهم رسانیده اگر چنانچه حل مشکل ما ع بکنند او
میتواند کرد نیم و برق باتفاق هم متوجه باغ شمامه با نو شدند چون بباغ رسیدند برق داخل باغ
شد چون شمامه چشمش ببرق افتاد عمارت ع خلوت کرده نیم ع طلبید احوال پرسید که چه عجب ما ع
یاد آوردی برق احوالات ع بعرض شمامه با نو رسانید شمامه گفت نشمامه اسکندر ع بعلم سحر کار
کرده است اما این در دست بنده آسان است باید تحقیق کرد اما نیم ع روانه نمود و مجلس ع
چهار دسته با برق بمرخص شدن قرار گرفت تا یک هفته ازین مقدمه گذشت برق عرض کرد ای با نو

کی روا باشد که ولی نعمت ما اسکندر باب لاسلان کور باشند و بنده جام باده بنوشم خدمت انصاف
شمامه گفت ای با عزیز غم نخواهد خورد ع ده که بدولت اقبال اسکندر چشم ایشان روشن می
شود در دم فرمود یکدست لباس زنانه آوردند به برق پوشانیدند او ع برداشته با چهار کنیز ذکر
روانه غار شدند چون داخل غار افراسیاب شدند بخدمت شمامه رسیدند چون چشم شمامه
بشمامه با نو افتاد از جای خود برخواست او ع تواضع نمود و در پهلوی خود جای داد احوال
پرسید بگر از ما گذشته که بدیدن ما نیامدی شمامه اظهار خجالت کرد و گفت ای با نو
یکدم پا تو زنده نباشم که اگر وجود شریف شما نباشد در یکدم دیگر اسکندر خطا ع خراب میکند
شمامه گفت ای شمامه اسکندر و باب لاسلان او ع کور کردم شمامه گفت اگر چشم اسکندر روشن
باشد عالم ع خراب میکند شمامه گفت چشم اسکندر هرگز روشن نخواهد شد شمامه عرض کرد
ای با نو مرا مرخص کرده تا خواطر جمع باشم شمامه فرمود تا خلوت کردند گفت ای شمامه بدان و
آگاه باش که طلسم او ع بر چهار خدم بسته ام و هیچ حربه تو مید ذی که بر من کار کرد نیست مگر علاج
من آن است که جزیره ای است که او ع جزیره فیض بخش میگویند و در آن جزیره چشمه ایست
در ان چشمه ماهی سفیدی است هر روز یکبار بیرون میاید و طوق در گردن دارد و بر
روی آب بشنا میکند اگر کسی آن ماهی را بگیرد و شکم او ع بشکافد کلیدی نقره از شکم او بیرون
میاید باید ان کلید ع بردارند در دست راست آن چشمه سنگی سفید واقع است باید که
ان سنگ ع بردارند نقبی نمایان میشود باید در ان نقب رفت صندوقی در ان جاست
در صندوق ع باید باز کرد ریسمانی در ان جاست کسی نمیداند که از ابریشم است یا چیز دیگر
ان ریسمان ع باید در حلق من دزدانه بآن ریسمان میتوان مرا خفه کرد والا دیگر کسی
قبر از ین نمیتواند مرا علاج کرد اما هیچ آفریده ع بر این امر اطلاعی نیست و هیچ آفریده در
در آن جزیره نمیتواند رفت حال چهار صد سال است که زنی نگذیو در ان جزیره قرار دارد
از ترس او کسی نمیتواند در ان جا عبور کند چون شمامه این حکایت ع شنید برخواسته
در پای شمامه افتاد و گفت ای با نو لات و عزا از تو خوشنود باشد و ابلیس از تو راضی شود

این مردم خط جماعت ابلهی میباشند که مثل تو نانوایی دارند و خوف از دشمن میکنند این گفته و برخواست
با برق و کنیزان از غار بیرون آمدند و متوجه باغ شدند چون شب بسر دست در آمد مهتر برق گفت ای
ملکه بنده را رخصت دهید تا بروم عبد الحمید را از زندان نجات دهم که او جزیره فیض بخش را میداند
گرفتن و بستن زرین تن در دست او آسان است شمسه گفت ای سرهنگ آن نیز در دست
من آسان است پس برخواسته برق را چون زنان بیاراست و خود رختهای الوان پوشید چادر بر سر کرد
لنگ و وطاس با شانه بدست برق داد و متوجه چهارسوق شدند چون بسر چهارسوق رسیدند مهتر نیرک را
دیدند که بر سر چهارسوق نشسته و چهارصد عیار در برابرش صف کشیده چون از دور چشم نیرک بر شمسه افتاد
از جا برخواسته سر در دنبال او نهاد شمسه رو برگردانید نیرک را دید که دیوانه وار از عقب او میآید
گفت ای سرهنگ چه سر در پی ما نهاده نیرک گفت ای نازنین این راز پنهانی را آشکار میکنم نظم
کم اظهار من این درد که بر جان دارم ٭ عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم ٭ شمسه گفت منهم بسیار وقتی
میشود که اشتیاق ملاقات ترا دارم اما این جا که نمیشود صحبت داشت خجل است نیرک گفت
فدایت میشوم خلوت خواهم کرد در دم عیاران را رخصت داده شتابان آمد که دست در گردن
شمسه کند بانو خود را بر عقب کشید گفت ای سرهنگ بوسه بی می و مزه خوب نیست جامی چند بخوریم
تا حجاب برداشته شود نیرک گفت بجان منت دارم دست کرده شیشه می را از تاقچه بند خواهم
برداشت خواست پیاله را پر کند شمسه گفت جایی که من حاضرم ساقی گری بشما نمیرسد نیرک مینا را
بوسیده بدست شمسه بانو داد و گفت نظم اگر لیلی تویی مجنون توان بود ٭ اگر ساقی تویی می میتوان
خورد ٭ پس شمسه خود ساقی شده پیاله را پر کرد بدست نیرک داد و قدری دارو بجای یکی در مینا کرده چند جامی
پی در پی باو داد دارو کار خود را کرده نیرک بیهوش شد بانو گفت ای برق برخیز که وقت میگذرد
برق برخواسته عبد الحمید را نجات داد با یکدیگر متوجه کنار دریا شدند کشتی طلبیده در کشتی نشستند
و روان شدند وقت چاشت بکنار جزیره رسیدند ملاحان عرض کردند ای جوان درین جزیره رفتن
بخون خود سعی کردن است چرا که از ترس زرین تن حال چهارصد سال است که کسی درین جا عبور نکرده است
شاهزاده گفت شما را رجوعی نباشد درین جا لنگر اندازید من در جزیره میروم سه نعره میکشم نعره اول

که زدم بدانید

که زدم بدانید زرین تن را دیدم نعره دویم را که زدم بدانید با او در جنگم نعره سیم اگر زدم بدانید دیو را بستم
و اگر نزدم بدانید دیو مرا بسته شما لنگر را بکشید و از پی کار خود بروید پس با برق از کشتی بیرون آمده
متوجه جزیره شدند همه جا گردش میکردند تا به تختگاهی رسیدند صدای مطلوب خود مریم بانو و مهر
انگیز را شنید که در میان تالاری که دیو بر سر درختی ساخته بود شنید که هر دو با هم نشسته شکوه ایام را
میکردند شاهزاده کمند انداخته هر دو را بزیر آورد با یکدیگر نشستند و شروع در هم زبانی کردند که صدای
نعره زرین تن بلند شد آن دیو ملعون رسید مطلوبان را در پهلوی عبد الحمید دید فریاد برکشید
که ای نبیره اسکندر ترا چه حد با مطلوبان من نشینی همین دم دانم چه بروز تو بیاورم این گفته
بر جانب او دوید عبد الحمید نعره الله اکبر برکشید و با دیو دست و گریبان شد نعره دویم را کشید
بعد از اندک تلاشی فرو نشسته هر دو دانوی او را گرفته از زمین برکند و بر زمین زد خود را در
سینه او گرفت نعره سیم را کشید دست و گردن او را بسته آن دو نازنین آفرین بر قوت بازوی
او کردند اما شاهزاده دلاور خنجر تیز بمانی را کشیده بر حلق دیو نهاد آن حرامزاده شروع در عجز و
زاری کرد گفت ای دلاور این نوبت هم در حق من مروت کن که هر دو شاخ خود را بتو بخشیدم
از آن جا که مروت شاهزاده بود دیو را بخشیده پالهنگ او را گرفته بدست برق داد گفت او را
نگه دار که در آن بین آن مرد ناخدا آمده گفت ای شاهزاده این حرامزاده را بکش که زنده بودن
او بغیر از پیچیدن کار کار دیگر ندارد که در آن اثنا آن ماهی سفید در روی آب آمده بنا کرد
بشنا کردن شاهزاده تیری در بهر کمان پیوسته بجانب ماهی گشاد داده و او را صید نموده شکم
او را پاره کرد و کلید نقره را بیرون آورده بدست برق داد برق در آن زیر نعم رفته صندوق
را باز کرده کرده ریسمان را بیرون آورد و بر کمر خود بست بعد از آن شاهزاده دختران را هم
راه خود برداشته در کشتی برد و برق را فرمود یک شاخ زرین تن را ببر تا در میان دیوان
سرشکسته باشد برق اره از میان جلبندی بیرون آورد دیو را انداخته شروع در بریدن کرد
یک شاخ او را بریده رفت در جلبندی گذارد که آن حرامزاده سر پالهنگ خود را از زیر پای
برق کشیده از باد تنوره بروی فلک بلند شد فریاد زد ای نبیره اسکندر رفتم بکوه قاف

کوهسار دستان دیو و پلاوزم تا خاک برکاله سرت کند این گفته بدر رفت آتاشاهزاده و برق با دختران
در کشتی نشسته باصل رسیدند از کشتی بیرون آمده در باغ شمه باو رفتند شمه از آمدن ایشان توشن
حال کردید مجلس بزم بردی شاهزاده و یارانش کشود بعد برخواسته برق و دو کنیز دیگر بردر اشته در باغ
افراسیاب رفتند و بمجلس شمامه رفته نشستند شمامه او و دو توافیا نمود بعشرت نشستند چون شب بسر
دست در آمد هرکس در آرام گاه خود بخواب رفت برق برخواسته شمه و دو داع نموده در خلوت شمامه
رفت دیدان ملعون در خوابست اول مثقال در دو بر دماغ زده او و بیهوش کرد بعد ایمان
و از کمر کشوه در حلق او انداخت چندان کشید که روح پلیدش بدرک واصل شد خنجر و کشیده
شکم او و چاک زد دل و جگر او و بیرون آورد در پارچه پیچیده در جلبندی نهاد و نامه باین مضمون
نوشت ای اراه داران مانع بیرون رفتن این پیاده نشوید که از برای خنک و جدل از نزد
سلطان کوهه نهند در پیش ما آمده بود نامه آورده جواب و کرفته او و روانه کردم پس مهر شمامه
برکاغذ زده بیرون آمد و بخدمت شمه رسید کفت ای ملکه بعون الله تعالی او و کشتم و دل
و جگر او و بیرون آوردم شمه باو کفت ای سرهنک زود خود و برسان همین که هیچ شد کار
عیب میکنند هزار جادو از غضب تو خواهند آمد برق اسمند او همت طلبیده از غار بیرون
آمد چون سه دیوان او و دیدند نهیب باو دادند چه کسی برق نوشته و بایشان نمود چشم
ایشان که بر مهر شمامه افتاد و بوسیده بر چشم نهادند برق و مرخص نمودند برق دلاور چون
از غار بیرون آمد شروع بدوندگی نمود تا صبح صادق روشن کردید برق دید هوا روشن شده
خود و بکوه کشید و در زیر سنگی پنهان شد چون هیچ شدن اران از کشته شدن
شمامه آگاه شدند نوه و شیون سر کرفتند کریبان چاک کردند شمه مکاره هم سر و بازو
کرده بنیاد شیون نمود آوازه در خطا افتاد که دیشب شمامه و کشتند نسیم دردمند در شهر بود
این حکایت و شنید باخود کفت آیا این دست برد و که نموده باشد برق خود نمیتواند این
کار کرد بصورت عیدل بدر غار آمد پا پوش برق و شناخت از همان سه بنا کرد دویدن
تا خود و بکوه رسانید بالا رفت برق و دید کنه سنکی و در پیش کرفته خوابیده چنانکه یارای

رفتن ندارد چون چشم برق بر سلطان العدیل و روندهٔ قاف تاقاف کشندهٔ جادویان بروز مصاف مهر
نسیم عیار افتاد از جا جسته کفت ای سرهنک چنین دست بردی زده ام آنجا را ی راه رفتن ندارم
این دل و جگر و تو برداشته برو در خدمت بخدمت صاحبقران رسان و بکو برق عرض میرساند که
الحمدلله نقد جان و نثار استان ان قبله کاهی کردم اما این چاکر جان نثار و یاد آوری فرمایند
پس نیم دل و جگر و برداشته در همان جا موم روغن کشیده کلیانک برقدم بنا کرد چون باد مرمر فتن
بپایهٔ روندهٔ کان عالم کوه راست روندهٔ یک متلم هنکام جدال و کیرودارش صد برق فرنک
دست یارش و کرچون ژاله فشش مشتک درک کلیانک او هزار بخنک هرکز نرسد بکرد او
دو باد شاکرد درش هزار کلید یعنی متقی نسیم عیار آن دل و جگر و برداشته متوجه اردوی اسلام شد
برقدم برکشته خود و در باغ شمه رسانید و نامه هم شاکردان خود و باطراف و جوانب فرستاده و
خلیفه خود الاس جادو را کفت تو برو در اردوی اسکندر و قاتل شمامه و در هر جا باشد پیدا کرده
بخدمت آر تا او و بر سر نعش شمامه سر بریده بعد ازان فواهر خود و دفن نمایم الاس بصورت
کرد بادی شده برهوا بلند شد و نامه فرمود تا نعش شمامه و در تابوتی نهادند و او و بمحمل مشکی
کرفته ساحران بر سر او جمع شدند و آغاز شیون نمودند تا بد استان آوردن
مهر نسیم عیار دل و جگر شمامه و در پیش اسکندر و سالاران و شکست خوردن کفار از سپاه اسلام
حال چند کلاغ از اسکندران بشنو چون روز کردید جنک و بکوه اندانخت سیبهٔ او و کرفت
و فنک بر سیبهٔ دوم انداخت اما طهماسب در پیش اسکندر رفته بود کرباو مصلحت بیند که کنک
و ندان فرصت کرده سیبهٔ دوم و هم کرفت طهماسب چون بر کردید آزرده شده در عقب سیبه آمد
و با خطائیان در فنک مشغول شد ناکاه دشمن سیبهٔ سوم و هم کرفته و فنک بر سیبهٔ چهارم
انداخته که نقد از شد مهر نسیم سر خنجر کذاران هفت اقلیم یعنی مهر نسیم عیار در عرض مدت
یک شبانه روز هفصد فرسنک راه راطی کرده خود و بارودی اسکندر رسانید و پیش خنجر
خان خان بانی آمده کفت من و راه دهید که کلیدی اندیشیده ام و کوه و با آسانی از دست
این کوه ان بکیرم اما خود و مانند خطائیان آراسته بود و کسی او و نمیشناخت خنجر خان او و

راه داده آن شاطر پرفن از کوه بالا آمده خود را بنزد یک بارگاه اسکندر رسانیدند طبیب نهاب
داد او را بیاد شیشه شیر کرفشند اندک چیزی از آن بنوشانیدند که ای گنده فجند یای دست نگه دار که من
طبیب او را شناخته گفت بابا جان چه کردی گفت هر چه کردم خوب کردم از زود کذشت متوجه
بارگاه اسکندر شد از طرف او را طبیعی بود که او را لاعلم حکیم میگفتند نیم او را طلبیده دل و جگر را
با داده خون او را در میان پیاله چلنی کرفشند و با میل نقره از آن خون بر چشم اسکندر زد
سالار آن کشیدند چشم ایشان روشن شد و دل جگر را بروی آتش انداخته با قرکوه آن را
بدور او جمع نمود چون دود دل و جگر بلند شده بر چشم ایشان رسید تمام روشن شدند و چند
آب کندیده از چشم ایشان چکیده از روز اول بهتر شدند و نیم را آفرین کفتند بعد از
ان اسکندر فرمود سالار آن متیقن شدند و خود را بر لشکر فطار زدند فطانیان را از پیش
برداشته بروی دشت دوانیدند اسکندر را شاره کرد تا بارگاه جمشید بر او را ان دشت
برابر سیاه کنار بر سر و پای کردند سقلاب خان و قلاب خان را فرخود ناچوال بر طبل
افلاطونیا فرد کوفتند که صدای او بران کردخان فلک پیچیده آمار اسکندر بر بر تخت
قرار کرفته نیم را طلبیده او نوازش بسیار نمود که در آن اثنا الماس جاجو بصورت عقابها
رسیده کریبان نیم را کرفته بر فلک بلند شد نیم جا او را میبرد تا در غار افراسیاب در
برابر دماته بر زمین نهاد کفت ای بانو وقتی رسیدم که چشم اسکندر روشن شده بود اما قاتل شماته در برابر اسکندر ایستاده تعریف میکرد که او را بر بودم و بخدمت
آوردم دماته تعجب نموده رو بنیم کرد کفت مادر قهبه تو مکر پرنده بودی که در این یک شبانه
روز هفصد فرسنک راه را طی کردی ها بنیم زد که حال بکوی چکونه در کشتن شماته یاوری
تو کرده نمایان کردنیم کفت ای ملکه عجب از عقل شما من دول انکه پسر نامبارک شما قسم
روزی هو فرسنک راه را نمی توانم رفت دیم انکه خود میدانید کاری که شیر مردان جهان از
عهده او بیرون نمی توانند آمد من مرد ضعیف باریک اندام چکونه این کار را توانم کرد بنده
چراغ چی بارگاه اسکندرم و مقرر است هر کس آتش بخواهد چراغ را بیطلبند بنده را کفشده آتش

بیاور که علاج چشم ما را آورند من آتش را چون زود بردم دلاوران مرا اینچنین میکردند که ملازم شما رسیده
مرا در خدمت شما آورد دماته از روی غضب سیلی بر صورت الماس زد که تراکفم برو قاتل شماته
بیاور تو رفتی این مرد را آوردی بعد ازان رو بنیم کرد کفت بیدانم این کار تو بنیت اما تو از
اهل خدمت اسکندری و میدانی که این کار را که کرده است نیم کفت ای بانو بنده میخواهم
که احوال بپرسم این کار را که کرده الماس فرصت نداد مرا در ربود و دیکر ندانم آما دماته
کس فرستاد تا نیرنک عیار را آوردند چرا که بسیار بینا بود در این کارها چون چشم نیرنک بر نیم
افتاد نعره زد ای بانو این را نیم عیار میکویند سر تا بک او از زده هزار عیار است و بیاده
جلو اسکندر است این همان عیاری است که همراه ایلچی اسکندر در رفته آمده بود و دست
بردهای نمایان نموده اکر شماته را کشته باشد این کشته و دیکری قدرت این کار ندارد
دماته چون این سخن را شنید در غضب شده سیلی بر صورت نیم زد که ای ناعیار در
خدمت من دروغ میکویی نیم در هم پیچیده صلاح وقت را در مردن دید و دهای چندی
از زو ظاهر شد که حضار مجلس کفتند مرد دماته روی بنیرنک کرد کفت قربان مادرش
بروی خوب بیناکی کردی عیاری که از یک سیلی بمیرد این قدر تعریف او را میکردی این
نیرنک حرام زاده کفت ای بانو این عیار است و مردن عملی دارد من از حال او را زنده
کردم در حضور شما متکلم کردم دماته او را بنیرنک واکذاشت آن ناپاک رشاره کرد تا
براق شکنجه او را حاضر کردند چندان شکنجه بر نیم زد که تاب و تحمل نیم را نداشت ابرو را
هم نکرد اما خبر در شهر فطار افتاد که قاتل شماته را کرفته اند و دماته او را قصاص میدهند ای جمع
بینوا شماته رفت برق با خود کفت قاتل شماته منم آیا این بیچاره که باشند که باین تهمت عظیم
کرفتار شده پس برخواسته متوجه غار افراسیاب شد نیم را بدان حال دید درد بر دلش
پیچید مانند مویی که در آتش افتاده در پیچ و تاب در آمد چند مرتبه خواست دست بر خنجر کند
و خود را بران جماعت زند باز با خود کفت شاید با این همه حرفه میتوانیم کرد از خود
نیم را میدید و خون دل میخورد نیرنک باز همان شکنجه را میزد که رحم در دل سنکین دماته افتاد

فرمود چند پاکرد نیز برنیرک زدند و او را از غار بیرون کردند گفت ای پدرم این پسر مرده است
اگر نفس میدانست این همه شکنجه را چرا میخورد پس فرمود تا پای نیم مرده را گرفته از بارگاه بیرون بردند
و در گوشه صحرا انداختند برق قهر برگرد تاشب بسر دست در آمد باو گفت هر چند نیم مرده بکشتن
دادم اما مجید او را برداشته بخدمت اسکندر بردم پس نیم مرده در پرده کلیم پیچیده در لطف کشید
و متوجهه باغ شمه شد داخل گردید او را بر زمین نهاد و کلاه عیاری را از سر برداشت و بر
زمین زد گریبان چاک کرد عبد المجید که نیم مرده بدان حال دید شروع در گریه نمود در اثنا
او دیدند چند از نیم ظاهر شد که ایشان دانستند زنده است فوائی از شربت قندی ترتیب داده
بر گلوی او ریختند ندری هوش بهوش آمد چشم گشود اما یارای نشستن نداشت از بسکه شکنجه
خورده بود پس عبد المجید روی بنیب شمه کرد و گفت یک نفر بفراست در شد فظ جراحی
بیاورند تا زخم نیم مرده را معالجه کند پس استاد زاده جراح که او را عنایت جراح میگفتند بیمار ضایب
وقوف بود شمه کس فرستاد تا او را حاضر گردند و پرده کشیده خود در عقب پرده نشست
و عنایت را در اندرون طلبید گفت این غلام من است دیروز از برای کاری در اردو
فرستادم زخم خورده او را معالجه کن تا ثروت از مال دنیا غنی گردد زخم عنایت منشی شده گفت
غلام شمه را بدین نوع شکنجه نمیتوان مرهمی در زخم او نهاده بدر رفت حال این بیچاره را چند
کلمه از اردوی اسلام گوش کن که چون صبح گردید و لشکر کفر و اسلام مانند نور و ظلمت در برابر هم
صف کشیدند اسکندران بمیدان آمده مبارز خواست که محمد آخته زاده در برابر اسکندر صف سپاه را
شکافته سر فرود آورد و سر راه بر اسکندران گرفت بام بیزه وری در آمدند که گرد بادی از
روی هوا پیدا شده بر او محمد پیچیده بعد از لحظه مرکب محمد پا را کب از میدان برگشت
یال و کاکلش بخون آغشته بود آه از نهاد اسکندر بر آمد که دران اثنا تن محمد آخته از سر اسب بر
آسمان بر زمین انداختند سکندران باز مبارز خواست فریدون ثانی بمیدان رفت اوهم
باین نوع شد که شب بسر دست در آمد اسکندر فرمود تا دلاور امثیب پاس طلایه بود دست
نگه دارد تمخال خان قورچی باشی در برابر اسکندر سر فرود آورد با چهار هزار کس از طلایه

بیرون رفت

بیرون رفت که ناگاه سیاه پوشی پیدا شد تمخال خان نعره کشید سیاهی کیستی سیاهی گفت تو کیستی
گفت من قورچی باشی اسکندرم مرا تمخال خان میگویند سیاه پوش گفت اگر مردی داری از
راه بیرون آی تا علقه بر گوشت کشم تمخال خان مرکب تاخته سر در پی سیاهی نهاد چون قدری
دور شد سیاهی بر گشته کمر تمخال خان را گرفته بدر برد دلاور چون طلایه را باسکندر دادند
همین که صبح شد اسکندران حرام زاده در میدان آمده مبارز طلبید از صف سپاه منصوره
افراسیاب ثانی بمیدان رفت و سر راه بر او تنگ گرفت گناه دیدند دستی از هوا
نمودار شده گریبان افراسیاب را گرفته بدر برد و نعره از روی فلک مسموع شد که ای
اسکندر بانوی الکه را بکشتی گرفتار کردم که تو سالاران نوجان بسلامت بدر برید دیگر باره
اسکندران مبارز خواست خسرو خان فرنگی در برابر صاحبقران تعظیم کرد و سر راه بر تنگ
دندان گرفت که همان دست نمودار شده او را بدر برد آه از نهاد اسکندر بر خواست
انروز دیگر جنگ نشد چون شب بسر دست در آمد و شبلان بارگاه را کشیدند اسکندر
اشاره نمود تا مرکب همت را بزیر زین فدنگ کشیدند پای سعادت در حلقه رکاب نهاد
بطلایه را در آمد که همان سیاه پوش رسیده گفت طلایه دار کیست اسکندر فرمود کیستی گفت
من همانم که تمخال خان را دیشب بدر بردم تو کیستی اسکندر گفت مرا سام این فریدون
میگویند سیاه پوش گفت لاف مزن اگر مردی از طلایه بیرون آی تا با یکدیگر تلاشی نمائیم
اسکندر عنان مرکب را بجانب رها کرده سیاه پوش پشت بر اسکندر کرده از همان راهی
که آمده بود بر گشت اسکندر هم از عقب او روان گردید قریب بهوا زده فرنگ از عقب
سیاه پوش رفت و ان سیاه پوش بر نگردید اسکندر گفت ای سیاه پوش ما را چند فرسنگ
از اردو دور کردی بایست که با هم تلاشی کنیم سیاهی جواب نداد اسکندر با خود گفت این سیاه
پوش یا مکر نیت رفع کردن او را دارد پس عنان در بحر گمان نهاد و بجانب او کوش داد
که ببیند چیست او آمد پر آن از سینه اش بدر رفت آه از نهاد سیاه پوش بر خواست آنا از نظر اسکندر

ناپدید شد (ما سام این فرید و من همه جا از عقب سر اسکندر میآمد صدای زنگ کمان اسکندر را شنید
با چند نفر از سالاران که همراه او بودند خود را به اسکندر رسانیدند و بر اثر خون سیاه پوش روان
شدند چون هوا روشن شد بدشتی رسیدند خیمه دیدند که پهلوی هم زده بودند در یک خیمه صندوق
بسیار دید که در بالای هم چیده بودند در خیمهٔ دیگر همان سیاه پوش را دید که افتاده است هر گاه
دست بر سینه اش میگذارد خون از پشتش میریزد هر گاه دست بر پشتش میگذارد خون از
سینه اش میریزد سام متوجه این خیمه شد آن سیاه پوش گفت ای مرد اسکندر اگر با یاران خود
بخواهید در این صندوقها است پس سام بی نیب آن خیمه روان شد چون سام رفت داخل خیمه شود ناگاه
دژدها یا آتش می افروختند از خیمه بیرون آمد حمله بر سام کرد او را بدید کشید اسکندر در عقب شده
تیری بی نیب دژدها کشت دوتا که بران از خلقش بدر رفت گردون عقب پدید آمده چون فرود آمد
نمود تیری از آن خیمه ها بنمود دیگران سیاه پوش افتاده بروی خاک یی غلطید اسکندر هر چند کوشش
نمود تیری از دلاوران ندید خواست بار دیگر مراجعت نماید که ناله محمد شیدرزد بگوشش رسید
با ترنالهٔ روان شد غاری دید در اندرون غار رفت دلاوران را دید که در آن جا جمع شده اند
بند از بال ایشان برداشته متوجه اردو شدند دلاوران از آمدن اسکندر و سالاران آگاه
شدند قبل شادی بنوازش در آوردند سکندر آن کفت این نیوه شده کفتند اسکندر
رفته سالاران خود را از بند نجات داده والی سی جا دو کشته سکندر آن نیب داد تا قبل خبر
کو فتند اسکندر فرمود جواب قبل بدو دادند تا روز آن دیگر از فوج جانب خیمها بیدار رسیده
کر آن شب خطا یا کریکی از زنان مادران بود بمیدان آمده مبارز خواست محمد شیدرزد سر زده
بر دو کرفت نیزه وری در آمدند در نیزه مرادی بر نیامد که بر طبع آن شوب کران آمده تیغ
بدو از غلاف کشیده نیب بر محمد داد ان دلاور سر دست او بدو کرفته تیغ بدو بیرون کشیده
بهمان کری فرصت بر سرش که برق تیغ از تنک مرکب نمایان شد سکندر آن کران حال
دید نیب بلشکر خطا یان داد و کذارید ای کیاره ای از میدان بدر رود کر لشکر خطا بمیدان در کشند

دور محمد بدو کرفتند اسکندر هم نیب داد ان لشکر از جای در آمدند مغلوبه بغیظ واقع شد که ناکاه کردشت
نقاب دار سبز پوش و نقاب دار سرخ پوش و نقاب دار سفید پوش هر کدام با سی هزار رکس رسیدند و خود بدو
زدند بر سیاه کفار مغلوبه بغیظ در پیوست نظم زهر دو طرف شیشه شیر شده دو دشت پر بید
نجیر شده خدنک جهان سوز آتش فروزه شده جا بجای زده تیر جوزه شده پیکان چو شش
شکاف ه زده سوراخ آورده در پیچ و تاب ه یکی بو شکسته زکوپال ران ه یکی بو شده سر چه کوی یا ران
یکی بو شده خنک بر چهره خون ه یکی خسته از خنجر آبکون ه زبانهای شیشه کین خواسته ه زاتا
فتحا شد آراسته ه تا غروب آفتاب ان مغلوبه در کار بود فریدون ثانیا در ان مغلوبه
بخسرو خان خانیا لغی رسانیده دست انداخته کمر زنجیر او بدو کرفته از صدر زین بر کند و بر
سر خنک علم ساخت و بر زمین زد که عیاران رسیده دست و کردن او بدو بستند و از
میدان بدر بردند شب کردید هر کس بآرام کاه خود برکشت چون اسکندر بر سر تخت قرار
قرار کرفت خسرو خان بدو بعرض خطاب آوردند اسکندر فرمود ای دلاور حال خدا بدو
ستایش کن تا باز بر قرار سابق حاکم خان بابغ باشی خسرو خان پیش رفته پای اسکندر را
بوسیده از سر اخلاص مسلمان شد صاحبقران فرمود سر تا پای او بدو مختاج شود و حکومت
خان بابغ بدو باسم خسرو خان نوشتند حال این بدو کذار و چند کلمه از زبان شیرک ناپاک کوش کن
که چون شیرک عیار از غار افراسیاب پای کردنیا خورده بیرون آمد متوجه بارکاه صلصال
شده و در برابر سلطان تعظیم کرد صلصال کفت ای سر تیک چه مطلب داری شیرک عرض
کرد شهریار عیار پیشه اسکندر که قاتل شما مدت الماس جادو کرفته بخدمت مادرت آورد
مادرت سیلی بر او زده ان عیار تن بمردن داده بنده او بدو در زیر شکنجه آوردم نزد یک
بود او بدو منکلم سازم دعا مه فرمود مرا پای کردنیا چندی زدند و از بارکاه بیرون کردند بنده
بخدمت شما آمدم که بدانید مادرت از جهه خدا پرستان مرا فقت داده صلصال از شنیدن
این سخن در غضب شد فرمود نامرکب او بدو حاضر کردند بر خواسته سوار کردید با چند نفر از دلا
دران خود متوجه غار افراسیاب کردید چون بخدمت دعا مه رسید کفت ای مادر این عیار

اگر قاتل شمامه نبود مسلمان که بود کشتن مسلمان باعث خوشنودی لات و عزّ است تو عیّار مرا چرا
رنجانیده دمامه گفت ای فرزند شخصی را من کشته بودم عیّار تو او را شکنجه بسیار کرد من گفتم مرده
را شکنجه کردن بی حاصل است نیرک گفت شهریارا بفرما تا آن عیّار را حاضر کنند رفتند نسیم
ندیدند نیرک بخدمت صلصال عرض کرد اکنون بر بنده کان عالی ظاهر شد که بنده دروغ
نگفته بودم الحال از دو حال بیرون نیست یا بحال آمده بدر رفته یا از عیّاران اسکندر بر
او آمده او را بدر برده صلصال گفت او را در اردوی اسکندر نبرده اند البته او را در
خطا هواداری بهم رسیده فرمان داد تا در شصت هزار محله خطا جار زدند که در هر جا آن
عیّار را کسی دیده و نگوید سر او در خطر است چون این صدا بگوش جرّاح رسید که صلصال
حکم کرده که هر کس او را در خانه خود پنهان کرده یا خبر از او دارد بند از بندش جدا کرده
زن و فرزند او را باسیری ببرند و مال او را تاراج کنند آن حرام زاده صبر کرد چون
شب بسر دست در آمد برخواسته در سر چهارسوق آمد در پیش نیرک رفته سر فرود آورد
گفت ای سرهنگ چنین شخصی که شما میخواهید در باغ شمسه میباشد دیروز بنده را در سر
او بردند شمسه صفارش بسیاری به بنده نمود چون نیرک این کلام را شنید نهیب داد تا
او را گرفتند دست و گردن او را بستند غیاث گفت گناه بنده چیست که چنین چیزی
که راست بود بشما گفتم نیرک گفت حرفی را بیان کرده که بوی خون از او میآید دمامه مادر بزرگ
شمسه است و صاحب خون اوست تو میخواهی این کلام از من صادر شود صلصال و هالوت
مرا در عوض این تهمت بکشند اکنون ترا در بند میکشم و خود میروم در باغ شمسه و تفحّص
میکنم اگر راست گفته باشی سر ترا برسم تربیت از گنبد دوار میگذرانم و اگر دروغ باشد
زبان ترا از عقب خواهم کشید و ترا هلاک میکنم این گفته و متوجّه باغ شمسه شد و اشاره کرد
تا عیّاران غیاث را در بند کشیدند چون نیرک بدر باغ رسید کمند انداخته از دیوار باغ بالا
رفت داخل خیابان شد خود را در برابر ایوان رسانید نظر کرد دید که عبد الحمید و مهتر نسیم
با مهر انگیز و مریم بانو و شمسه نشسته اند و بانگ نوش نوش است که بلند شده است پس خود را در

عقب بوته

عقب بوته یاسمن گرفته نگاه میکرد و در بزم ایشان تماشا میکرد و خون جگر میخورد از قضا برق
فرنگی از پی قضای حاجت رفته بود آفتابه در دست داشت و میآمد سیاهی دید که در زیر بوته
یاسمن نشسته از پشت سر آمده ناقافل خود را در پشت او گرفت نیرک تا رفت خبردار شود
او را تنگ در بغل گرفت و نعره کشید یاران بیرون آمدند که چشم شمسه بانو بر نیرک افتاد
گل ارغوانی او بزعفرانی مبدّل گردید رو بجانب عبد الحمید کرد گفت ای شاهزاده
مایه فساد و خطا همین مادر بخطا است که شکنجه بر نسیم زده نمیدانم که چگونه از حال ما اطلاع
یافت عبد الحمید فرمود دست او را بسته در ایوان آوردند گفت ای حرام زاده
تو را خود این جرئت نبود که بقصر شمسه در آئی راست بگوی ترا که راه نمائی کرده نیرک
گفت ای شاهزاده راستی آن است که بنده بفرموده صلصال خان در شصت هزار محله خطا
جار زدم که هر کس خبری از نسیم داشته باشد ما را آگاه نکند از او باز خواست خواهم کرد بنده
امشب در سر چهارسوق قرار داشتم که غیاث جرّاح آمده بنده را خبر داد من او را در
بند کشیدم و خود آمدم که بزم شما را ملاحظه نمایم و علاج این فتنه کنم خود بدست شما گرفتار شدم
برق چون این سخن را شنید گفت مگر بر آب زده من بروم غیاث را بیاورم که فردا
این خبر بصلصال خان میرسد غیاث را خواهد طلب نمود البته فتنه برپا خواهد شد عبد
الحمید گفت ای سرهنگ خیالی بکن پس برق کاغذی برداشته بدین مضمون نوشت که ای
عیّاران من در جائی نشسته ام و احتیاج بوجود جرّاح دارم حامل رقم مهتر حمیم را فرستادم البته
غیاث را بدست او داده روانه نمائید پس مهتر نیرک را بیرون آورده بر کاغذ زده
و کاغذ را در بغل نهاده روان شد تا بر سر چهارسوق رسید رقعه را بدست عیّاران
نیرک داد ایشان چون مهر نیرک را دیده بوسیده بر چشم نهادند و غیاث جرّاح را بدست
برق دادند مهتر دوران غیاث را برداشته متوجّه باغ شمسه گردید جرّاح خوانمان خراب در
میان خوف و رجا افتاده گفت ای دلاور هیچ میدانی که سرهنگ با من چه کار دارد برق
گفت میخواهد جایزه درستی بتو دهد که نشان درست داده چون بدر باغ رسیدند برق

گفت ای حرام زاده اگر تو سرّ ما را فاش نمیکردی چه میشد اکنون تو که نیرک را در سر وقت ما
فرستادی حق تعالی ما را ظفر داد نیرک را گرفته اکنون بسر وقت تو آمدیم و تو را هم گرفته
در پهلوی او در بند میکشم فردا کار شما هر دو را خواهم ساخت غیاث شروع در تضرع
نمود گفت ای دلاور در وادی من مروت کن که این سخن را از ترس جان خود و زن
و فرزند زدم که صلصال سوگندهای عظیم یاد کرده است برق او را در زیر زمین برده
در پهلوی نیرک در بند کشید چون صبح صادق شد قوغا در شهر خطا افتاد که امشب غیاث
در سر چهار سوق آمد حرفی بگوش نیرک گفته نیرک او را در بند کشید و خود رفته بعد از
ساعت دیگر پیاده آمده کاغذ نیرک را آورده و جراح را برده دیگر اثری از نیرک
و غیاث معلوم نشد این سخن بگوش صلصال رسید عالم در نظرش تیره و تار شده
هالوت شاه را طلبید هر دو بغار افراسیاب رفتند از برای شبگردی خطا با یکدیگر
مشورت کردند خلیفه دمامه برادر الماس جادو را خلعت داده منشور نامه عسس خطا
باسم او نوشتند و با چهار صد عیار او را بشب گردی باز داشتند و عیاران نیرک را هم
بدست او سپردند تا برسیم داستان میدان داری طمغاج بن صلصال با فریدون ثانی راوی
گوید از آن جانب چون شب بسر دست در آمد صدای طبل جنگ از اردوی خطائیان بلند شد
اسکندر هم فرمود جواب طبل را دادند که صدای طبل افلاطونی برین گرد خان فلک پیچید
تا صبح گردیده دو لشکر مانند چشم خروس و پر طاوس در برابر یکدیگر صف جدال و قتال را بیا
راستند که سگ دندان حرام زاده مکمل و مسلح شده خواست بمیدان آید که طمغاج ابن
صلصال مرکب جهانیده بمیدان آمد و مبارز خواست از صف سپاه منصوره شاهزاده
صحیح النسب دلاور با فهم و ادب یعنی فریدون ثانی لقب در برابر جهان پناه سر فرود
آورده بمیدان آمد و سر راه را تنگ تنگ بر آن کافر بی نام و ننگ گرفت هر دو به نیزه
وری در آمدند مرادی بر نیامد از تیغ گرز و مضراب و زوبین خشت پیران و تیر خدنگ
و شش پر و فتراک کمند هم مرادی بر نیامد پیاده شده شروع در کشتی گرفتن نهادند تا الاغروب

آفتاب

آفتاب آن دو دلاور با هم طلاش میکردند نه این را خنجر شد نه آن را ظفر شدند خیره
گردان ابر یکدیگر هیچ کدام بر هم فایق نیامدند که آتش افروز خود را در میدان رسانید
گفت ای شاهزاده اگر از عهده این حرام زاده بیرون نمیآیی مرخص کن تا بنده یک
پایش را گرفته او را به بیندازیم از شنیدن این کلام غیرت بر فریدون عالی مقام غلبه
کرده قد و قامت او را از زمین کنده کوفت بر زمین که نقش بست خنجر تیز یمانی را از غلاف
کشیده بر حلق او نهاد خواست سرش را از تن جدا کند این است صورت فریدون که طمغاج را بر زمین زده

طمغاج گفت ای دلاور دست نگه دار دانستم که خدای تو بر حق است مسلمان میشوم فریدون
کلمه طیبه بر زبان او جاری کرده طمغاج از سر صدق مسلمان شد فریدون گفت حال که تو
مسلمان شدی بیا تا ترا بخدمت پدرم برم طمغاج گفت ای دلاور اگر فرمان باشد بنده خود را

بخط رسانم بلکه تا آمدن شما کاری نوانم کرد فریدون او را مخصت داده طمطراق لشکر خود را برداشته بدر رفت
سکندر ان چون آگاه شد احوالات گذشته را تفصیل داده در کاغذی و برای فیصل فرستاد و خود رفته در
میان دربند نشست اما آن دربندها چنان جایا بود که اگر صد نفر در میان آن دو کس نشستندی صد هزار کس چاره
چاره نمیتوان است کرده در بندها نمیتوان بزور گرفت اسکندر که چنان دید فیلک بدربندان انداخت
تا جنگ متعاقب هم بدربندان انداخت چاره نکرد حال چند کلمه از شاهزاده عبدالحمید دلاور گوش کن
که شبی در باغ شمسه قرار داشت برخواست و گفت ای یاران باید خود را بارویی خطائیان رسانیم و
دست بردی نمایم شمسه گفت ایدلاور در جای خود بنشین و خود را رنجه خواهر مکن که این شبگردی که در
خطاست برادر الماس جاوا ست و بسیار زبردست است عبدالحمید گفت هرچه زبردست باشد من از
او زبردست ترم پس شاهزاده براق پوشیده متوجه چهارسوق گردید بعد از رفتن عبدالحمید مریم با
هم براق پوشیده از عقب او بدر رفت بعد نسیم از جای خود در رفت شده شمسه گفت ای ملکه را
تو داعیهٔ رفتن نداری ترک این عزیمت کن و در جای خود بنشین نسیم گفت ای ملکه این سخن را مگو
است اما عبدالحمید با یک دختر تنها بجنگ چهار صد عیار رفته اگر عیاذاً بالله قضیه برسر او بیاید
فرداد در پیش اسکندر بگویم عبدالحمید با عود تنها بجنگ چهار صد نفر رفت و من ایستاده تماشا
میکردم این گفته و از باغ بیرون آمده متوجه چهارسوق شد برق بعد از رفتن نسیم دریچ و تاب افتاد
از جای برخواست شمسه چون دید مطلوبش عزم رفتن دارد شروع در التماس کردن نمود و گفت ای
برق تازه داغی بردل مسکین داری مرد برق گفت ای ملکه خدای نکرده اگر فلک شعبده باز شعبده
انگیزد و پای عبدالحمید بزنجیر آید جواب اسکندر چه بگویم پس شمسه هم متحمل شده با همدیگر و کنیزان
او از واقف بودن بندیان صفارش بسیار نموده و از باغ بیرون آمدند متوجه چهارسوق شدند
اما عبدالحمید و یاران بدهنه چهارسوق رسیدند برادر الماس جاوا را دیدند بر صندلی سرتیکی قرار
گرفته و چهار صد عیار در برابرش صف کشیده منتظر فرمانند که در آن اثنا چشم ان جاوا بر سیاه
پوشی افتاده نعره کشید سیاهی کیستی عبدالحمید دلاور گفت قابلی روم بلید تو ام و منیره (اسکندر)
مرا عبدالحمید دلاور میگویند ان ناپاک چون نام عبدالحمید را شنید دست بخنجر کرده روی بنیب

عبدالحمید دو بدشاهزاده دست برشمشیر کرده در میان عیاران خطا افتاد که نسیم و برق با یاران خود
رسیدند نعره کشیده خود را بران جماعت زدند و آغاز جدال نمودند خطائیان بهجوم آوردند
که ناگاه پیاده بگیده و از رسید که قبل ازین در ترکستان بلند خسرو عالمقدار رسیده بود اما بگیده
گران بر سر دست جلوه داده نعره زد و خود را بران جماعت زد برشت هر کس که میزد نیش خنجر
از سینه اش نمایان میشد اما پیاده رو به عبدالحمید و یاران کرد که از عقب من بیائید که راه
ازین جماعت خواهم گرفت عبدالحمید و یاران سر در عقب ان پیاده نهادند اما پیاده
دلاور ایشان را از میان طلایه بیرون برد و در خلوت خوانده خود فرود آمد ایشان را در
مجلس نشانیده و خدمکار خدمت بر میان بست و چشنی بر دوران پیاده بهجوم مشغول شدند
داستان رفتن مهتر نسیم در غار افراسیاب و صندوق ابلیس و دیدن و دیدن و کشتن و در میان صندوق رفتن
اما راوی گوید که چون پیاده دلاور عبدالحمید را با یاران در خوانه خود برد کمر خدمت بر میان بسته
انچه لازمهٔ خدمت گاری بود بجای آورده که عبدالحمید و یاران شرمنده او شدند بعد ازان شاه
زاده روی بنیب پیاده کرد و گفت ای دلاور حال بیان کن که کیستی و چنین بدی در باره
بابای او ردی پیاده عرض کرد مرا حاجتی است و قصه اسکندر در خط آمد و حاجت من صورت
گرفت نام و نصب خود را خواهم گفت الحال اسکندر سر و پای در بند نشسته و چند جنگ بر در بند
انداخته و مسلمانان بسیار در ان جنگ فنا شدند و کاری ساخته نشد این در بندها چنان جائیست
که اگر لشکر روی زمین جمع شوند و هزار سال در پای در بند نشینند محال است که داخل آن در بند
شوند مهتر نسیم که این سخن را شنید با خود گفت برق در خطا چنین دست بردی نموده اسکندر
و سالاران که تمام کوربودند پی نا کرده مانند شتر سر مرده هلاک کرده مرا شنیدگاری بیاید کرد
که لاف سر تیکی برق را نزنم زد پس روی بجانب عبدالحمید کرد گفت ای شاهزاده جای شما
خوب است و پیش این پیاده باشید تا من خود را بخدمت اسکندر رسانم شاید فکری در باره
در بندها توانم کرد القصه نسیم بیرون آمده متوجه غار افراسیاب شد که به بیند هم خبر راست
چون رسید دید تابوت شمامه را در محل مشکی گرفته اند و سران بر دور او نوحه میکنند نسیم در گوشه

ایستاده تماشا میکرد دید ناگاه جنی ضعیف اندامی پیدا شد چون چشم دماسه بران جنی افتاد
برخواسته او را قوی فتح نمود آن جنی نامه بیرون آورده بدست دماسه داد دماسه نامه را بوسیده
بر چشم نهاد بعد ازان مطالعه نمود نسیم از شخص پرسید این فاضد کیست که دماسه با او با این نوع
سلوک مینماید گفت این پیاده از چاه عزازیل از نزد مارویس و مهنار آمده که در فرمان شیطان
میباشند اما دماسه نامه را خوانده نوشته بود ای دماسه ما به نوکفیم از چاه عزازیل بیرون مردی سخن با ما
نشنیدی در غار افراسیاب رفتی مانند شما نامه خواهی را از دست دادی ما چون نظر لطف
و شفقت ما با تو است دغدغه بخواطر مرسان که من صندوق ابلیس را از برای بردن آمده ام از
یمن قدم او فتح و نصرت با او باشد نسیم با خود گفت ایا صندوق ابلیس چگونه چیزی باشد پس
دماسه سامری را در خط فرستاد وصلصال و مالوت و قالوت را طلبید چون ایشان در پیش دماسه
آمدند باتفاق یکدیگر روی بنب چاه عزازیل نهادند نسیم خود را در میان ایشان انداخت همه جا
میرفت تا بر کنیدی رسیدند نسیم دید تمام مردم کرد میان خود را میگیرند و قدم در میان آن
کنیدی گذارند پس نسیم هم گرد خود را کشوده بطریق ایشان قدم در کنیدی نهاد چاهی دید که هیوده زیاد
دهنه او بود بر در آن معجری از نقره کرده بنده نسیم ایستاده تماشا میکرد که ناگاه چهار جنی از
چاه بیرون آمدند و صندوقی مقفل از پولاد بر سر داشتند که بیکبار دماسه و صلصال با آن
جمعی کرنوش بسجده افتادند و شروع بیا ابلیس گفتن کردند نسیم شنید که آوازی
از ان صندوق بر آمد که ای صلصال سخن ما را نشنیدی تا کار ما باین جا رسید باری الحال
همه دلاوری و شجاعتی که در ای ایشان را بود بقدرت در بند بزرگ تا محی قدرت در بندها
را نمایند که اسکندر را عجب اقبال بلندی بود و او نیز در پای در بند بهمانند نشسته و تو
نیز چون دماسه مکن که از نشنیدن سخن من خواهری چه شما دماسه را در یافت صلصال بار دیگر
بسجده افتاد گفت ای بیدل حکیم حکم تو بر سر ما نافذ است و بدیده فرمانبردار یم نسیم
چون شنید با خود گفت اگر ابلیس مرده است و در میان این صندوق است مرده کی سخن گوید
و اگر زنده است چرا خود را در این صندوق محبوس کرده است البته صلصال و دماسه و اکابر ان

تمام وشادی مالا کلام ان صندوق را برداشته بر در غار افراسیاب آوردند چون
شب بسر دست در آمد بار گاهی علاحده از برای ابلیس برسر پای کردند و ان صندوق را با
چهار جنی موکل در ان بارگاه نهادند و دامنهای خیمه را قایم کردند که هیچ آفریده داخل آن
بارگاه نشود بغیر از ان چهار جنی و یک نفر مشعل چی که متوجه خدمت ایشان بود آنانیم در
میان ساحران گردش میکرد و در فکر بود که از سر ان صندوق آگاه شود که ناگاه دید آن مرد
مشعل چی مشعل را بر در بارگاه بر زمین نهاده متوجه کناری شد از برای قضای حاجت نسیم
سر در دنبال او نهاد چون مشعل چی از در بیرون آمد و در گوشه نشست که بول کند نسیم در
عقب از قفای سرش رسید و کمندی خفت کرده بر گردنش انداخت چندان کشید که بالا طعمه
داشت زود بیهوش محله و جان از گوشش بدر رفت با لباس او را پوشیده او را در گوشه
انداخت و خود را بشکل او بیاراست نعش او را در دریا انداخته متوجه بارگاه ابلیس شد
و با مشعل بر افروخته شتاب نمود هر لحظه از گوشه چشم نظر بدرون بارگاه میکرد دید آن
چهار جنی بر در آن صندوق نشسته اند چون وقت طعام خوردن شد نسیم دید چهار لنگر طعام
بدرون بارگاه بردند و در دم بر گشتند و پرده فرو گذاشتند آنانیم از شکاف خیمه نظر میکرد
دید یک جنی دست در بغل کرده کلیدی بیرون آورد و قفل ان صندوق را باز کرد و در
صندوق را گشود جنی زرد و ضعیفی دید که از صندوق بیرون آمد بر یکطرف نشست و آن چهار
جنی موکل بر یکطرف نشستند ان جنی زرد ضعیف به شتاب و لنگری طعام را در هم پیچیده و
بر خواسته در میان صندوق رفت و ان جنی کلید دار باز قفل بر در صندوق زده بعد ازان
آن چهار نفر آن لنگر طعام را خوردند و قرار کردند مشغول شدند ان تمام ان حالات را تماشا کرده
صبر کرد تا تمام اهل ارجوفارق الیال بخواب رفتند چرا که خواطرشان جمع بود که کسی جرعت نمیکند
نزدیک صندوق ابلیس برود **الفقه** چون تمام مردم آرام گرفتند نسیم سر بسوی آسمان کرد و گفت
ای پروردگار عالم از تو مدد و توفیق می خواهم که مطلب من حاصل کرده و پس از مناجات مهتر
دیو را داخل بارگاه صندوق ابلیس کرد دید ان چهار جنی را مدهوش کرده چون دیده بود که

کدام جنّی کلید دار است دست در بغل او کرده کلید را بیرون آورد قفل را کشود و سر صندوق را برداشت آن
جنّی که در صندوق بود بیدار شد آدمیزادی را دید که در صندوق را برداشته خواست فریاد کند که نهنیم
کمند بر حلق او انداخته چندان بپیچید که جان پلیدش بدرک واصل شد با نوک خنجر یک گوشه بارگاه را
کودی کنده آن جنّی را در خاک پنهان کرد و روغنی بنفشه با دام برد مانع آن چهار جنّی زده که نگه بان
صندوق بودند و کلید را انداخته خود رفت در میان صندوق خوابید و نعره برکشید که آن چهار جنّی
از جا جستند نسیم گفت ای پاچولتان ناپاک از آتش غضب من نترسید که در نگه بانی چنین غفلت
می ورزید اکنون من میخواهم که با آسمان هفتم درآیم و در حق صلصال خان دعای کنم هر چند شما
آواز دادم هیچکدام بیدار نشدید آخر دست قدرت خود را دراز کردم و قفل را کشودم با آسمان
رفته کار خود را صورت دادم و باز آمدم حال برخیزید و کلید را برداریدو در صندوق را قفل کنید
ان جنّی نابرخواسته دیدند قفل در یکطرف افتاده برداشتند و گفتند صدقنا یا ابلیس عذر تقصیر
داریم باید که عفو فرمائید آما چون آن شب گذشت و روز کردید دامنه وصلصال بخدمت صندوق
ابلیس آمدند و او را سجده کردند نهنیم چون از درون صندوق آواز داد که ای صلصال از
روزی که اسکندر رقم در ناصیه خط نهاده خسارت بسیاری کشیده احوال ما تر اقتضا می نمائیم که تلافی
شود در دست راست غار افریاب از دست قدرت خود یک گنجی نهاده ام آنچه بار کش از
شتر و قاطر داری تمام را بردار و در ان مکان بر گنج را بیرون آورده بسپاه خود قسمت کن
که با سکندر خوب حرب کنند صلصال خان و دامنه پاک افتادند و از نزد صندوق ابلیس بیرون
آمدند با چندین قطار شتر روی بسب آن غار نهادند چون رسیدند بدرون غار رفته آن گنج
را دیدند فوشحال شدند آن همان گنجی بود که نسیم روز اول که همراه محمد پیغمبر زاد با پاچی گری آمده بود
از عقب آهو رفته پیدا کرد پس صلصال چنان معجز را دیدند با بزرگان خط پاک افتاده عذر
صدق گفتند و بسجده افتادند آما نسیم از جهت مصلحت کار خود صلصال را بآن گنج راه نمائی کرده بود صلصال
گنج را بار کرده بار بر آورد و در خدمت صندوق ابلیس آمده پاک افتاد و گفت با پیدر کرم کردی
و بنده کان خود را وافتی پس دگر باره آوازی از صندوق برآمد که ای صلصال تر اکاری که میباید

کرد آن است

کرد آن است که کس بفرستی و مردم در بند را خبر کنی که هفت در بند را خوابانند و راه مردم اسکندر را
یکسر بند تا باین طرف در بند آیند چرا که میخواهم نظر غضب بلشکر او و تمام سپاه او و از شعله
آتش غضب خود بسوزانم اما ای صلصال نمیدانی که اسکندر را خاک خطا میشود با وجه میکنم
گفته یا ابلیس بفرمائید آوازی از صندوق برآمد ای صلصال چون بفرمائی که مردمان قفل از
در بند ها برخیزند اسکندر خواطر جمع خواهد شد که کسی در سر راه ایشان نیست با تمام لشکر از در
بند ها بگذرند چون از در بند ها گذشتند آتش غضب خود را بر افروزم اسکندر را با سپاه
و سالار آتش را یک لحظه نرم سوزم اوّل از ارده دیگر دانشم لاکم در بند را محکم نگه دارید
لاکن بطول می انجامد این بهتر است که بیکبار کار او را بسازم صلصال گفت مختارید بچه رای
عالی قرار گیرد چنان است اما رای من آن که نسیم در دو بند مدت یک هفته در صندوق بود چون شب
گردید طعام آورند آن جنّی کلید دار بقرار عادت بر خواست و در صندوق را باز کرد نسیم آواز
داد که ای موکلان شما از بارگاه بیرون روید تا من بیرون آیم و بخوانم با آسمان روم و تقدیری
درباره اسکندر کنم چون برگشتم و در صندوق رقم او قفل شوید اما از من دلگیر نباشید
که با خود فکر کنید یکرمانا محرم بپاشیم چون آتش غضب من شعله ور است نباید شما هم بسوزانید
پس آن چهار جنّی بیرون رفتند نسیم از صندوق بیرون آمد و یکی از آن غابها را نصف کم تر
خورده در صندوق رفت بعد از لحظه آن چهار جنّی داخل شدند دیدند ابلیس بقدر عادت
طعام خورده متفکر شدند نسیم آواز داد از بابت خراک من در فکرید من باید تا هفت شب
ریاضت بکشم از آن جهت طعام کم خوردم که تقدیر ما رد نشود حال در صندوق را قفل کنید
القصه مدت هفت شب بدین منوال گذشت در وقت طعام خوردن ابلیس آن چهار
جنّی بیرون میرفتند و نسیم در آن صندوق میکنده بند تا فرستاده صلصال بدر بند بهمانیه رسید
و بسکندر آن گفتند حکم ابلیس است که در بند ها را خالی کنی و تمام مردم در بند ها را بخط آوری اما
سکندر آن گفت مگر صلصال دیوانه شده است این چه نوع حکمیت که کرده اسکندر مانند شیر
خشم آلوده با لشکر گران حال مدت دو ماه است که در پای این در بند نشسته و چند جنگ با در بند

افکنده و بسیاری از سپاه خود را بکشتن داده نتوانست رخنه نماید حال عبث چرا باو راه دهیم فرستاده
صلصال گفت این حکم ابلیس است که اول یک گنجی بصلصال نشان داده آن گنج را برداشت و حال
فرموده که راه باسکندر دهید که در یک لحظه اسکندر را با سپاهش بسوزانم سکندر آن خلاف حکم
دمامه و صلصال را نتوانست کرد مردم هفت دربند را برداشته روی بجانب خطا نهادند چون
نسیم دانست که دربندها خوابی شده دیگر کسی نیست روز دیگر که صلصال بسجده صندوق آمد نسیم از میان
صندوق آواز داد ای صلصال امشب من در آسمان میروم تا هفت روز در آسمان هستم روز
هشتم مرا در چاه عزازیل بفرستید و دغدغه راه بر خود ندهید که روز نهم اسکندر و سپاه او را
خواهم سوخت و اراده دارم که کس در قاف فرستم در پیش هزار دستان دیو و او را طلب کنم
که هرگاه کسی از آتش غضب من فرار کند در زیر دار شمشاد گران او توتیا شود قرار باین تور
دادند چون شب بسر دست در آمد بر قرار معهود طعام از جهت جنیان آوردند نسیم چهار جنی را
بیرون فرستاد و خود از صندوق بیرون آمد قدری از آن طعامها خورده و از یک جانب بارگاه
بدر رفت و روی بجانب اسکندر نهاد همه جا بسرعت تمام میرفت تا از هفت دربند گذشته خود را
بپای بوس اسکندر رسانید مکاریهای خود را شرح داد اسکندر و سالاران او تحسین نمودند و
جایزه ها بخشیدند پس اسکندر اشاره کرد تا لشکر بزودی از هفت دربند بگذرند که بنا دادیگر
باره ساحران فکری کنند پس بفرموده صاحبقران آن لشکر گران از هفت دربند گذشتند و بدشت
خطا فرود آمدند از آن جانب چون علی الصباح روز هشتم گردید صلصال صندوق را بچاه عزازیل
فرستاد حال چند کلمه از عبد الحمید گوش کن که چون شب بسر دست در آمد عبد الحمید بآن پیاده دلاور
گفت امشب میخواهم شبخونی بلشکر خطا زنم بنام اسکندر در دم مکمل شده رو باروی صلصال نهاد
از یک جانب عبد الحمید نعره کشید منم اسکندر و از جانب دیگر پیاده نعره زد منم فریدون ثانی
و هر کدام چند تیر بر لشکر خطا انداختند لشکر صلصال از جای در آمدند و تیغ برهم نهادند غوغا
و قلقله بلند شد شاهزاده و پیاده برگشته بمقام خود آمدند و بفراغت قرار گرفتند چون صبح شد
سی هزار خطائی کشته شده بود در میان کشته گان گردیدند یک بیگانه ندیدند القصه سه شب

متعاقب هم

متعاقب هم عبد الحمید و آن پیاده دلاور بکنار اردوی صلصال میرفتند و هر کدام از طرفی نعره کشیده
چند تیر در میان لشکر صلصال میانداختند و آشوب و فتنه در میان آن جماعت بهم میرسانیدند
و بعد برگشته بمقام خود میرفتند و بعشرت و شادی بسر میبردند اما از آن جانب اسکندر در آن
دشت خوش و خرم هر روزه با سالاران بشکار میرفتند این خبر را بدمامه دادند که اسکندر با
سالاران و لشکر از دربندها بیرون آمده اند دمامه چون این خبر را شنید پیش صلصال آمد
و گفت این نوع حکمی بود که کرده صلصال گفت این حکم ابلیس بود دمامه بیرون آمده رو در
جانب چاه عزازیل نهاد چون بچاه عزازیل رفت دید که ماروس و مهناز انگشت بدندان
گرفته نگاه بصندوق میکنند چون دمامه را دیدند گفتند این چگونه حکمی بود که صلصال کرده
تمام مردم خطا را گرفتار تیغ همچون اسکندری کرده دمامه عرض کرد این حکم را ابلیس نموده
ماروس و مهناز گفتند هیچ میدانی که ما چرا انگشت میگزیم گفت خیر گفتند از جهت آنکه هرگاه
ما را کاری واقع میشد با ابلیس سخن میگفتیم جواب میداد اکنون تا پسرت صلصال صندوق را در
پیش ما فرستاده هر چند حرف میزنیم اصلا سخن نمیگوید پس کلید دار را طلبیده کلید را از او گرفته در
صندوق را گشودند ابلیس را ندیدند از آنکه با نان پرسیدند که شما هیچ ندانستید چه بر سر ابلیس آمد
ایشان گفتند یک هفته است که ابلیس در وقت طعام خوردن بما میفرمود که از خیمه بیرون روید
تا من طعام بخورم بعد از آن بیائید ما بیرون میرفتیم ماروس هی بر ایشان زد که هان ای بی عقلان
چرا شما نمیگفتید که حال مدت هفتصد سال است که ما در خدمت صندوق ابلیسیم و او هرگز ما را
نامحرم نمیدانست حال چه واقع شده که نامحرم شدیم دمامه گفت ای ملکه روز اول که صندوق را
بردیم بما گفت از دست قدرت خود در فلان جا هفتاد خم خسروی زر سرخ و جواهر از برای
شما نهاده ام بروید بردارید و متصرف شوید ما بنشان او رفتیم آنچه فرموده بود درست بود
چون برگشتیم فرمود کس بفرستید و دربندها را خالی کنید تا اسکندر داخل خطا شود که اراده
دارم باتش غضب خود او را با سپاهش بسوزانم ماروس دانست که این مکریست عیاری
بایشان زده پس ماروس لشکر اجنه را فرمان داد تا بطلب ابلیس بدر رفتند از او اثری ندیدند

برگشته بخدمت ماروس آمدند و عرض کردند او بنیاقم ماروس نامه در قاف نوشت پیش هزار دستان
و بوکه در خط چنین قضیه رو داده بزودی خود بر سر سان که پیم است خط فرار شود چنان در
دم بجانب قاف بدر رفته و نامه بر برده بدست هزار دستان دادند از آن جانب و نامه سام
از چاه بیرون آمد و بجوانی سنگ گاهی که اسکندر و سالاران بودند در بالای کوهی رفته که بده
نماید اسکندر و دلاوران او بر در زیر برف هلاک کند چون بکوه رفت آتشی برافروخت
و شروع به بده کردن نهاد اما اسکندر در آخر های شکار نظرش بر دامن کوه افتاد که آتش
شعله میزند نیم بر در جهوانداخته متوجه آن آتش شد چون نزدیک رسید پنداره بد
بهمان طریق که در ترکستان دیده بود نشسته و مشغول بده کردن است گفت ای نیم کرامات
کردیم که در نزدیک این آتش آمدیم والا بیم بود مانند ترکستان لشکر ما هلاک شود پس تیری
از ترکش کشیده در بجر کمان پیوست و بجانب آن ملعون کش و دارد که تیر بر بازوی راست
خورده تر از دو شده آه از نهاد آن ملعون برخواست مانند گرد بادی بدر رفت و بغار آمده
تا بوت شما مه بر داشته بدرون غار از فراسیاب رفت و پیغام از برای صلصال فرستاد
که ای فرزند من قسم خورده بودم که از زاری به آویزم اما ترسانم امروز بقصد اسکندر لشکر
بستم تیری خوردم الحق که مردم اسکندر ایرانیان بوده و بلای سیاهی استند الحال من بدرون
غار رفتم تا اسکندر در خط است دیگر بیرون نخواهم آمدن وقتی که از خط رفت بیرون بیام
داستان آمدن اسکندر در سر پل خط و آمدن پیاده و لاور عجب داستانیا است باقی در داستان فرد رشب
اما راوی گوید که چون صلصال پیغام مادر را شنید گفت به بیند مادر من از زیک تیر یکه از
بنده زاده خورده چه قدر تر سیده است پس نهیب داد تا بوت بلشکر جمع کردن قیام
نماید و بماند که وقتی چندان لشکر جمع کرده که عدد ایشان بدفتر هیچ مستوفی نگنجد بعد از آن
سان سپاه را دیده صلصال و تا بوت با آن لشکر گران از خط بیرون آمدند راوی گوید
که در میان خط و در بند دو اول خطا رودی بود بسیار عظیم در وقتی که بادشاهان قدیم جهات
داشتند بر سر آن رود پلی بسته بودند بسیار بزرگ و محکم که اگر تمام خلق عالم جمع می شدند و پلی

خواستند که

خواستند که آن پل را خراب کنند میسر نمیشد صلصال و تا بوت با هم چنان مصلحت دیدند که لشکر را بر داشته
بر سر پل روند و در سر پل قرار گیرند که چون لشکر اسکندر بر سد لا علاج بر ان سر پل قرار خواهند گرفت
و ما هر روزه مرکب های خود را بر سر پل بتازیم تا از صدای خروشیدن و نعره آب اسبها رام شوند
و چون لشکر اسکندر بر سند از خروشیدن آب که بصدای مهیبی تلاطم میکند مرکب ایشان رم برداشته
بدریا خواهند افتاد و ما مرکب خود را بالای پل دلیر کرده باشیم و در حرب بر ایشان غالب خواهیم
آمد پس صلصال و تا بوت بر ین قرار دادند بر ین جانب پل بارگاه و سایبان بر سر و پای کردند
و هر روزه بر مرکبان سوار شده بالای پل متاقشند و اسبان را دلیر میکردند تا چهل روز که رز
جانب در بند گردشد و سپاه اسکندر رسر کرده صلصال جالینوس را طلبیده نام یکان یکان
از و میپرسید اما راوی گوید که در هر سر آن پل چهل قرار داده بودند صلصال فرمود تا و سایبان
از زنگار در بالای آن میلها بر سر و پای کردند و تا بوت در سر یک میل نشسته و خود با جالینوس در
سر یک پل قرار گرفت گردشد امید از نوفل این ها مون که بارگاه کش اسکندر بود با جوازده هزار
کس در رسید و در ان سر پل فرود آمد که از عقب گردشد عبد الله مبارک و بهرام فرش بانی
با جوازده هزار کس در رسید و بطرفت العینی بارگاه جمشید پیرا بر سر و پای کردند و هزار و چهار
صد ستون مرصع بر بر بارگاه زدند و قبه های جواهر نظار بر سر و پیکرها زدند که برق فرش چشم عالم
را خیره و تار میکرد و تخت بود ه پایه جمشید پیرا بر صدر بارگاه نهادند و جوازده هزار تخت
نیم تخت هدیه او و او رنگ پادشاهان و گردیان را بر جا چیدند صلصال که ان رسانه بود دید
هوش از سرش پرواز کرد و بعد از ان دید که جوانان نوخواسته هفت هزار و هفصد سایبان رز
مخمل فرنگی و اطلس خطائی بر بر بارگاه زدند که تنابها تمام از ابریشم و کلابتون بود و ریشه های
بارگاه و سایبانها تمام مروارید غلطان بود و میخهای ایشان تمام از زین و سیمین بود و بفرشهای رز
بفت و ابریشمین زمین بارگاه و سایبان ها را مزین کردند صلصال روی خود را بجالینوس کرد
و گفت به بینید که بنده زاده ما را چه قدر تجمل و جاه و جبروت بهم رسیده من که خداوندم چنین بار
گاهی ندارم و چه قدر با اسکندر شفقت دارم که این را سی سال است با و دادم که الحال من سرکشی نمایند

که خداوندا ویم جانبوس گفت بدرج خواجه آن است که باشد غم خدمت کارش ۰ و درین سخن بودند که
گرد شد حسن چلپر ابن فضل بغدادی رسیدند و بر یک جانب فرود آمدند که بازگردند
فیروز الخ حسن خسروخان اولوس امیرخان سالار رسیدند و فرود آمدند که بازگردند پادشاهان
بازندوس کیا طالب کیا مقتدر کیا غضنفر از دشت آبی طوربدامت دره دار بازندوس یا رسیدند
و فرود آمدند که بازگردند پادشاهان فرنگ مرضوف پادشاه قبرستیه فرنگ مالاکرد مالابرد فرنگی
خسروخان کیا رودی خسروخان کل ریزی غضنفرخان فرنگی هر کدام با سپاه گران رسیدند که باز
گردند اولوس سپد السحق دلاور با سپاه هشترخان رسیدند که شب بسر دست در آمد شعلهای زرین
و سیمین بر دهنه ارهوبازار زدند تا الامیچ بود که بنه دلاوسون میآمدند تا وقتیکه رسیده اتر کردند نظم
چون شد بر تخت عاج فرامان خدیو روس ۰ افتاد شاه زنگ ز اوج زنگ آبنوس ۰ شد سنر گون
ز توشن شاهی شه حبشی ۰ رام امید روم شد این از شهاب شموس ۰ هوای صبح لب ز تبسم
گشود ۰ رفت از جبین پرگره دیو شب عبوس ۰ چون صبح روشن گردید گردند پادشاهان عراق
دارکوشن و ارزکوشن عراق سپهان شاه فارسی آزر و برزین تبریزی فریدون شاه یونانیان سام
جندره پوشن فریدون شاه عدنیا هر کدام با سپاه گران رسیدند که بازگردند خاقان قون شاه
بربری سهیل بربری مردانگی بربری کاوه لنگی هر کدام با سپاه گران رسیدند که بازگردند
فرنگ دیوزاد سعدان دیوزاد بذاد دیوزاد بانوی زابل هرقوم نوجوان بهرام پلنگ پوشن
مجنون پوست پوشن هر کدام با سپاه گران رسیدند که شب گردید بازشعلهای زرین و سیمین
روشن شد تا الامیچ بنه دلاوسون میآمدند که دیدند هوا روشن شد و خان گردی بر خورست که
زمین و زمان سه تار گردد از حیان گرد فریدون ثانیا با بیست هزار کس در رسید در یکفرسخی میدان
فرود آمد که بار گردند محمد شیرزاد تمخال خان شیروانیا بهروز و فیروز بلداقی سعد و سعید
فاریابا جمشید شاه خاوری قیاس خان خاوری دیلم زنگی بهرام کاوه هر کدام با سپاه گران
رسیدند که بازگردند افراسیاب خان بدخشانیا رستم و اسفندیار بدخشانیا زهیر و میخ بدخشانیا
کیوان و عطارد بدخشانیا افراسیاب ثانیا رودهن یا هر کدام با سپاه گران رسیدند که باز

شب گردید

شب گردید نظم شبی سیاه چو زلف بتان بسیمین تن ۰ زده دوده از رخ گردون سفیدتر از من ۰
چنان سیاه تو گوئی که قیر گون بودی ۰ تمام چهره شب همچو مشک از فرتن ۰ آن شب تمام تا الامیچ
بنه و بنش خواندلاوسون میآمدند چون صبح شد باز گردند پادشاه ترکستان سلطان سبکتگین
با سپاه گران در رسید که باز گردند شیر محمد طهماسب و نرخان رسیدند باز گردند قراخان
سالار و سلطان محمد ابن سبکتگین با سپاه گران رسید خلاصه کلام سخن بسر با صل مدعا باید رسانید
اگر تمام پادشاهان و گردیان را نام ببرم طول کلام میشود و نامدت بهوده شبانه روز تمام پادشاهان
و گردن کشان الکهیا که سر بر خط فرمان اسکندر نهاده بودند هر یک بطرز و قانون خویش با سپاه
خود میآمدند و جانبوس نام هر یک خواطر نشان صلصال میکرد اما صلصال انگشت تعجب بدندان میگزید و متفکر بود و میگفت من نایی ار اسکندر شنیده بودم اما ندیده انستم او را
این مقدار جاه و جلال و جبروت هست الحقه روز هیژدهم بود که از جانب در بند گردند
ورایت اسکندری از میان گردنما یان گردید چون نزدیک رسید صلصال دید که تخت
اسکندر را بر پشت دوازده زنده پیل بسته اند و هشاد فیل دیگر بر تخت بر کوه بسته اند و بر دور
اسکندر بازنجیر زر کشیده اند و در بالای هر تخت قاری نشسته و لحن زرین و سیمین نهاده اند
الخبر عیسی ۱۴ در پیش دارند و تلاوت میکنند و بر جانب اسکندر ری دمند از بر ای چشم
زخم اعدا که خدای حق سبحانه و تعالی او ان حضرت را از آفات بلیات در حفظ حمایت خود
نگه دارد و اما اسکندر بدولت و اقبال در بالای تخت فیل قرار گرفته و چتر سعادت و
اقبال بر سر او افراخته بودند چون نزدیک رسید پادشاهان او را استقبال کرده بردر
بارگاه فرود آمد و قدم بدرون بارگاه نهاد و بدولت و سعادت و اقبال قرار
گرفت چون شب بسر دست در آمد صدای طبل خنگ از اردوی کیتی بلند گردید اسکندر
اشاره کرد تا حوال بر طبل افلاطونیا فرد گوشند آن شب تمام شب دیران دو سپاه در
کارسازی حرب فرد ابودند تا روز دیگر با بر ملک داور اختاب از کوه خاور سر زد هر دو
لشکر با تیغ و تبر و ابر بر یکدیگر میمنه و میسره و قلب و جناح را بر او سنده دیران

هردو سپاه چشم در میدان درشتند که آیا اول کدام دلاور اراده میدان کند که از لشکر ختا کبریکرا او
سهم ختا یا میگفتند در برابر صلصال سر فرود آورد اجازه میدان داریوش فرستاده بمیدان آمد
و مبارز خواست اسکندر رومی نیب دلاور نوشان کرد گفت سالاری مینوازم که مرکبی آزموده داشته
باشد بمیدان این ختا یا رفته او سو گوشمالی دهد که تا هزاره یونان زمین سام این فریدون
در برابر جهان پناه تعظیم کرده عرض نمود اگر رخصت خسرو والا گهر باشد بنده مرکب آزموده
دارم که از آب دریا خوف ندارد بمیدان این ختا یا روم و او سو دست بسته بخدمت آورم
اسکندر سام سو اجازت داده ان دلاور کره خزر بر سو جولان داده خواست بمیدان رود گاه
از یک جانب دشت گردشت داز میان گرد جمع جوالهای خواکستر بر دوش و جمع تیر جوبهای بسیار
بلند بر دوش و بعض جوالهای پر از سنگ از راه رسیدند جوالها سو خایا کرده دسر و ران ختا
همان پیاده لگده دار بود که یکمرتبه دار اسکندر رسیده بود چون ان دلاور بمیدان رسید تیشه او
گرفته ان تیرها سو تراشیده بطرفی العین چند دار بلند پایه بر سر و پای کرد و در سپاه اسکندر زور
آمد نعره کشید که یا اسکندر التماس دارم که امروز میدان داری سو بنده واگذار دید تا دست
بردی بنام این تخم سو گفته بر گردید و سر راه بر سهم ختا یا گرفت سهم گفت ای پیاده مقلوک
تراچه افتاده که بهوا داری اسکندر اجل سو استقبال میکنی پیاده او سو دشنام داد سهم در
غضب شد مرکب سو بر سر او جهانید که پیاده دلاور دست در جلیدی کرده سنگی بیرون آورد
چنان بر پیشانی مرکب سهم زد که مغز از دماغش بر خاکدان دهر فرو ریخت مرد و مرکب درهم پیچیدند
چون سهم پیاده ماند رومی نیب پیاده دوید هر دو دست دگر میان شدند طبل کشتی فرو کوفتند چند
حمله که در میان این ن رد و بدل شد آن و سپاه دیدند که پیاده دلاور دست در شاخ سهم کرده
او سو در بر دو رومی نیب تل خواکستر نهاد چون پیش تل خاکستر رسید سر دگر دن سهم سو در میان
خاکستر نمود چندان نگاه داشت که نفس گیر شد و روح پلیدش واصل درک الاسفل شد پیاده
او سو از کاکستر بیرون آورده بر چوبه دار زد و بر گشته بمیدان آمد و نعره کشیده مبارز خواست
ختا یا دیگر آمد که سو نجم ختا یا میگفتند او سو نیز باین طرز کشته بر دار زد الحقه تا غروب

افتاب آن پیاده دلاور بود خطا یا سو واصل دوزخ نمود صلصال از منشا بده ان حال آزرده و پریشان شد
فرمود تا طبل امان زدند هر کس بمیدان رود بمبارزش دعوت نماید نوشت که ای مادر کسی
که هزار رو مقصد شکرد در مدرسه او دانو نه کند و تعلیم علم سحر فراگیرد چنین باشد که فرزند خود سو بگذارد
که در دست دشمن مقهور گردد فکری در باره من کن که اسکندر در کنار پل اقامت آمده بهت والی
غضنفر نیب است که ختا سو مستحر کند چرا که مدد از بری او از آسمان میرسد چنانچه امروز که او می را
با بود پیاده لگده داری پا چهل پیاده رسیده و هبوده سالار نامی مرا بر دار زده تازه دست چاره
بفرما پس نامه مهر کرده بدست پیاده باد پا باد رپیش مادر خود فرستاد چون نامه بدا مادر رسید
آن مضمون از مضمون نامه آگاه شد بسیار آزرده گردید فرمود تا صد سو مختم نمودند گفت برو
فرزندم صلصال خان سو بگو خواطر جمع دارد که امشب در این باب فکری خام کرده پیاده برگشته مبشر
بصلصال رسانیده دستان آمدن دنامه جادو و بردن اسکندر سو در غار افراسیاب و با فرق حالات کرده داده
راوی گوید که چون نیمی از شب گذشت دنامه بقصد شاه هفت کشور نگر سته روی نب اردوی
اسکندر نهاد چون بکنار اردوی امیر رسید اسمی خوانده بر سپاه اسکندر رسید که خواب بر چشم
مسلمانان قلیه کرد نبوعی که گفتی همه در روی بیهوشی خورده اند پس خود سو بدرون بارگاه جمشیدی
رسانید اسکندر سو ربوده بغار افراسیاب برد در بند کشید چون صبح کردید از هر جانب صفوف
جدال اراسته شد اسکندر بر سریر رایت و صف سپاه نیاندیشیم متوجه بارگاه شد دید که پرده
قرق افتاده پرده سو برداشت قدم بدرون بارگاه نهاد اثری از اسکندر ندید کردش بسیار کرد
علامت نعش و پا پوش و چاک کردن دامن خیمه ندید آزرده و پریشان بخدمت ارسطو
آمد احوالات سو عرض نمود ارسطو گفت ای نیم بلا یا بر سر اسکندر نیامده بهت لاکن او سو
در جای تاریکی در زیر بند گران می پنجم و جماعت سا مران در حوره و جوا یا او بند بر نهاد و
در میان مسلمانان افتاد و امروز خنک موقوف شد روز دیگر غوغا از بارگاه فریدون تا نیا
برخواست که فریدون سو دیشب برده اند آزرده یک مسلمان زیاد تر شد آمروز هم خنک نشد الحقه
هبوده سالار اعظم اسکندر هر شبی یکبرا میبردند تا کار بر مردم اسکندر بغایت تنگ شد ارسطو

عیار این سخن شنید گفت دریغ و صد دریغ از این نام عیاری که بر خود نهاده اید بدار بر این خواهد گذشت
که هر شب یک سالار نامی را بدر ببرند نادر خواهد شد نیم گفت یا حکیم این دست برد عیار
نیست که مادر تدارک او نکوشیم و کنه کار نباشیم این فاعل سامریست چرا که نه پای پاپوش و نه
چنگ و دندان خمیده دلالت بر آن نیست که این کار سامریست عیار را سامری که تواند برآید و ما
نمیدانیم که اسکندروس لاسان در کجا بند ند تا چاره در خلاصی او کنیم درین صورت چه گناهی
از ما سر زده برق گفت ای نسیم من بباغ شمه میروم شاید او را بغار افراسیاب فرستاده
تا خبری معلوم کند که اسکندروس لاسان در کجا در بند ند پس برق متوجه باغ شمه گردید
و بدرون جلدسک رفته داخل شد چون ببارگاه رسید پای تماشی بدرون قصر دوید
شمه غافل سگی را دید شروع بر نهیب دادن او کرد برق دویده پیش شمه رفت و جلد
راست جلد را جهانیده شمه دید آدمی از جلدسک بیرون آمد نظر کرد برق را دید حیران
شده او را آفرین کرد گفت ای سرهنگ عجب عجب که نگهبان را فتادی برق گفت ملکه
ما را مشکلی رو داده حال آنده روز است که اسکندروس لاسان نامی ما را میبرند و آثاری
از پاپوش عیاری بنظر شمه گفت من متفحص میکنم در دم برخواسته چادر بر سر کرد متوجه
غار افراسیاب شد چون برسید قدم در غار نهاد و عامه را دید که تابوت شمامه را در
پیش نهاده پاپ مران گریه میکنند چون شمه را دید از آزرده گی زخم شیر اسکندر که داشت
شمه را برخورد چندانیکه پیش تر میکرد ذکر دوان نازنین عیاره و آن شوخ چشم مکاره در مجلس او
قرار گرفت و ردیای نعب و عامه کرد و گفت تا کی تابوت شمامه را در پیش خود خواهی داشت
و اعراض بر خود کرده که اگر شمامه رفته عمر تو باقی باشد هر چه باید نشود الحال شده گریه و زاری
نفعی ندارد حال رحمی در باره مردم خطا کن که اسکندر در کنار پل اجنه با دریا در بالشکر قرار
گرفته امروز یا فردا است که تاخت بر خطا خواهد آورد و لات پرستان را تمام فنا خواهد کرد
و خطا را زیر و زبر خواهد نمود بنده تمام فروش و رخوت خود را جمع آوری کرده ام اگر حضرت
فرمایند بنده با پرستاران و خادمان بدرون غار آمده در سایه حمایت شما باشم و اگر حضرت

مذهبد در چاه عزا زین بخدمت ماروس و مهنا زابر بهرم و فارق البال باشم و عامه تبسم نمود گفت ای شمه تو
عجب دختر خوف ناکی بوده که اسکندروس لاسان را و حال هوده روزیست که اسکندروس لاسان را در
کرفته در بند کشیده ام و طلسم بسته ام که اگر دیوها و یکبار به عیار را اسکندر قدم در این خانه بیرون نتواند
رفت این طلسم را چنین بسته ام که بیرون رفتن از غار در پیش آدم بیگانه محال است و راه در پیش شمه
ایشان مسدود میشود و بهیچ وجه راه بیرون شدن را نمیابد شمه دعا و ثنای او را گفته عرض کرد برگرد
سرت کردم ای ملکه آفاق این طلسم کدام است و عامه گفت این خم آبی که در این میان نهاده
اگر کسی خواهد بیرون رود اول باید جام آبی از این خم بردارد و بعد دسمالی از آب خم تر کرده در دیده
بر چشم خود مالد تا در غار بر چشم او نمود ار شود بیست پنج روز دیگر نهایت غزای خواهم شما کرا
بهمین طریق سالاری را از زوی اسکندر خواهم آورد و در بند خواهم کشید چون غزای خواهم
با تمام رسد هر سالار را که گرفته باشم با اسکندر در پیش تابوت شما مه برد از میکشم و تیر باران
خواهم کرد و خود را از این ورطه غارق میبینم چون این سخن را ان لعنه ابراد کرد شمه در پای
او افتاده شروع ببوسیدن نمود و بزبان او را دعا کرد و گفت ای ملکه لات و عزا از تو
خوشنود باشد که دل مرا از غم و اندوه رها نیدی پس من مرخص میشوم که بخانه خود روم چرا که
پرستاران من تمام اسباب های مرا بر چیده اند و انتظار جواب من دارند حال بروم و تمام
ایشان را از آنچه ملکه گفته آگاه کنم و خط امان را نیز تسلی داده با لطاف و بنده نوازی شما
امیدوار کردانم گر چون دیدند من که پادشاه زاده ایشانم فرمانم نبرند بهیچم سر از سیمه یکبار دم
خط افتاده بر ایشان شدند و عامه گفت بروید ایشان را با لطاف و استمالت من متوجه کردان
تا امیدوار کردند الغرض شمه از دعامه رخصت حاصل نموده متوجه قصر خود شد و خود را بر پیش
برق رسانید و گفت ای سرهنگ اسکندر با هوده سالار در غار افراسیاب در بند ند
اکنون اگر فکری در خلاصی ایشان نتوانید کرد شروع نمائید و احوال بدین منوال است پس
برق شمه را وداع کرده متوجه از زوی منصوره شد و بخدمت ارسطو رسیده حالات را
معروض داشت ارسطو اشاره کرد تا وارده خوان جواهر از خزانه عامره آوردند و از زده

غلام بچه مقبول خان نامی بر سر کرفتند و دوازده مرکب با دو قطار با زین و لجام زر و طبل باز زرین بر درباکاه
حاضر کردند ارسطو آواز بر آورد ای نره شیران بارکاه جمشیدی و ای دلاوران و عیاران درسته
آکاه باشید که قطار نه چنان جایی و متصل نه چنان دشتی است که مالا بد باوجود شریف اسکندر با
ایشان برابری توان کرد دیکر آنکه هر شب سالاری سوار از درون عاجیزند از میان این هشت هزار و
هشتصد و هشتاد و هشت پادشاه و چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار کردی و دوازده هزار عیار و
چهار صد سر هنک و فرخنده یک مرد میخواهم که از این اموال و اسباب سوکه در نظر جلوه داده شد
متصرف شود و از دماند و سواران او را ندیشه نکند و در غار افراسیاب بخلاصی و بی نعمت خود
اسکندر و شاپور دلاوران رود و این خدمت سو کمر بندد از میان پادشاهان و سالاران و عیاران
کسی بجواب ارسطو نپرداخت بازار ارسطو ابراز این سخن سو کرد کسی جواب نداد بار سیم
ارسطو فریاد زد ای سالاران و ای عیاران هر کدام خود سو رستم دستان و سام نریمان می شمارید
شما سو جه شده که در جواب داری و بی نعمت خود چندین اهمال می ورزید و تقاعل میکنید پس بر من
ظاهر شد که هر لافی که در حضور اسکندر میزدید تمام ساخته کاوه بود چون این حرف از ارسطو بکوش شود
کوچه فرامرز بن دلاور نوباوه باغ تهمتن نامور ماده شیر فرخ و سیستان میوه باغ سام دستان
نوباوه چمن کلستان زابل کیسیا بانو از روی او رنک پهلوانی بر خواست و در برابر ارسطو سر
فرود آورد و کفت ای حکمت پناه نظم درین برده کر جان فدا نیم روست که این برده آب این
جان ماست ۵ لاکن بفرمائید تا این زر و اسباب سو باز کجزانه برده از برای اسکندر ضبط نمایند
چرا که بندکان خدمتی که از برای شهریار خود به تقدیم میرسانند بهزد نکاه نمیکنند بنده بتوفیق الله
تعالی در غار افراسیاب قدم میکذارم یا آنکه بی نعمت خود سو از بند خلاص میکنم یا آنکه قطره
خون خود سو در راه او سپیل میکنم ارسطو فرمود روی تو سفید ای نامدار زمان و ای دلاور
دوران چون تو باین خدمت قیام میکردی سبب چه بود که این همه تقاعل و رزیدی که من سه
نوبت ابراد این سخن کردم کیسیا بانو کفت بنابراین تامل کردم که اکر بار اول بر خیزم دلاوران بکویند ما میخواستیم در خلاصی اسکندر رویم کیسیا سبقت نموده پیش دستی کرد لاجرم صبر کردم

تا شمامه نوبت ابراد این سخن از ان سه کرد بدبر شما و سالاران ظاهر شد که هیچکس جرئت این خدمت
سو نمیکند اکنون برخواسته و سر بر کف دست کرفته پی نهب غار افراسیاب میروم ارسطو
و سالاران دست برداشته دعای در حق بانو کفتند و فتح و ظفر او سوار از درکاه حضرت وا
هب العطایا مسئلت نمودند بانو بار مکمل و مسلح شده از بارکاه جمشیدی بیرون آمده و
متوجه غار افراسیاب کردید تمام سالاران انکشت تعجب بدندان کرفته بانکدیکر میکفتند این
خدمت از دست دلاوران و عیاران بر نیاید این چکونه زرده بود که بانو کرد آما بعض کفتند
کیسیا بانو در غار خواهد رفت آما از دست سامران جان بدر نخواهد برد بعضی میکفتند چون زد
قدری راه که رفت پشیمان میشود و برخواهد کشت و بعضی میکفتند هر قدر از دهن دیو بیرون
آمده از انکه طرفه لقمه تمیزی دارد البته بمراد خود فایض خواهد شد القصه هر کدام اشتقایی میزدند
داستان رفتن بانوی زابلستان در غار افراسیاب اسکندر و سالاران را بی تاب داشت
آقای این کهن تاریخ عزا و ناقل این حکایت دل کش چنین بسکه رسانیده اند که چون بانوی زابل
و بابلستان و آن نوباوه چمن دستان از ارسطو و سالاران دعا کرفته متوجه غار افراسیاب شد
و پاره مرکب سو در آن بیابان و دشت تافت ناکاه شعله آتشی از بر ابر او نمودار شد چون
نیز دیک آتش رسید دو سامر زشت لقایا دید که دو جوان خطا نژاد در پهلوی خود تن سنده می مخوابند
و کبابها در پهلوی خود نهاده و ران همی با شتابجلت مشغولند چون صدای سم مرکب بانو بکوشش
سامران رسید برکشته جوانی زیبا رو یا سو دیدند پرسیدند ای جوان چه کسی و در این وقت در
کجا بودی و ارادهٔ کجا داری بانوی دلاور از سامران اندیشه نکرده پیاده شد و تمام اعظم پرور
دکار سو بر زبان جاری کرد و در مجلس سامران قرار کرفت چشم یکی از ان دو سامر بر جمال مردانه
بانو افتاد و تیر عشق او سو خورده نام ان سامر سوسن جادو بود چون بانو بر اق مردانه پوشیده بود
ان ملعون پنداشت که با نو مرد است پس ان لعین بانو سو تواضع کرده در پهلوی خود جای داد
و جام سو پر می کرده تکلیف بانو نمود بانو لا قیدانه جام سو کرفته بر سر کشید و آن خطا نژاد سو که در
پهلوی خود تن سنده بود در خصت داد کفت ای جوان اکنون بر خیز و از پی کار خود روان خطا نژاد

خرّم شده متوجّه مقام خود گردید اما سوسن با کیسیا شروع در گرمی و مهربانی کرده گفت ای جوان خوش
آمدی حال بیان کن از کجا میآیی و بکجا میروی بانو گفت اوّل تو نام خود را بیان کن تا که فهم چگونگی
احوال خود را بیان کنم آن ساحر گفت ای جوان مرا سوسن جادو میگویند و دختر هیکلان پادشاه
و خداوند کنید گویا میگویند و من از پادشاهزادگان ملک مغربم و این شاگرد من است اکنون
مدّت سی سال است که در خدمت دمامه علم سحر میخوانم و این رفیق مرا مرجان جادو میگویند چون
از آن روزی که شمامه را کشته اند تا امروز کسی از ترس دمامه در غار افراسیاب شراب
نمیتواند خورد چون امشب بغایت بسیار دلگیر و بی دماغ بودم بار دیگر بازار رفتم و هر کدام از برای
خود مطلوبی از خطائیان انتخاب کردیم و آوردیم درین مقام که لحظه خوش بگذرانیم که تو رسیدی
اکنون بگو که کیستی کیسیا گفت مرا خواجه فتّاح میگویند متاعی چند در حلب خریداری کردم
و آورده ام که در خطا بفروشم قضا را بار را پیشتر فرستادم و خود از عقب متوجّه راه شدم
تا باین جا رسیدم سوسن بنیاد مهربانی کرد پس هر دو بمی خوردن مشغول شدند چون سر حریفان از باده
ناب گرم شد مرجان رو بجانب سوسن کرد گفت ای استاد اگر کسی مطلوبی در پیش خود بنشاند
باری مانند مطلوب تو باشد و الا در جایی که مطلوب تو نشسته کسی این مطلوب را در آن جا راه
نمیدهد پس خنجر را کشیده چنان بروی سینه آن خطائی زد که نیش خنجر از پشتش زبانه کشید سوسن
گفت ای مرجان چرا این نامراد را کشتی گفت ای استاد هر وقت نگاه بر مطلوب تو میکردم
و برو نظر میکردم از حال خود خجل میشدم او را کشتم شما با مطلوب خود صحبت بدارید تا من باردوی
اسکندر رفته مطلوبی برای خود بیاورم و لحظه با هم عشرت کنیم این گفته برخواست و متوجّه ار
دوی اسکندر شد کیسیا با خود اندیشید که در چنین وقتی که اسکندر و سالاران او گرفتارند
این ملعونه یکی از نامداران را میآورد پس کمان را کشیده تیری بر کمان نهاد گوش تا بگوش کشیده
شصت را گشاد داد که تیر بانو بر پشت مرجان آمد و از میان دو پستانش بدر رفت مرجان آهی
کشیده در هم پیچید سوسن که آن حال را دیده از جا جست گفت ای جوان این چه خطا بود کردی
و شاگرد مرا کشتی کیسیا گفت ای ملکه آفاق چون کیفیت شراب مرا فرو گرفته بود بخاطرم رسید

که البته غیری

که البته غیری اراده مجلس ما کرده بنا بر رشکی که عاشقان را میباشد دریغم که غیری در مجلس ما آید و ملاحظه
مطلوب من که تویی نماید لاجرم از رشکی که داشتم تیری بجانب او انداختم و آن خود مرجان جادو بوده
پس کیسیا سر بزیر انداخته دماغ خشک شد چون سوسن ملعونه بغایت عاشق و واله کیسیا بود گفت
ای جان من آزرده مباش که اگر تو دست در گردن من کنی ترا برداشته بجانب مغرب برم
و این مقدار سحر از دمامه فرا گرفته ام که اسکندر هیکلان را از تخت به تخته تابوت کشم و ترا
پادشاه دوازده هزار جزیره مغرب کنم و خود بانوی حرم سرای تو باشم و اگر سر بمن در
نیاوری بلات و عزّا که آنچه از دست دمامه بر میآید از دست من هم بر میآید ترا در این
دشت بقصاص خون مرجان به بلائی گرفتار کنم که تا روز قیامت از آن امید خلاصی نداشته
باشی کیسیا با خود فکری کرد و اندیشید که اگر با او گردن شقی کنم مبادا بعلم سحر بلائی بر سر من
بیاورد پس همان بهتر است که با او سلوک کنم شاید بطفیل او راه بغار افراسیاب برم پس
کیسیا گفت ای بانوی بانویان زهی سعادت من که پادشاهزاده کنید گویا در حرم من باشد
دیگر من گرد عقد و نکاح خود در آورم که از تو بهتر باشد بفرموده تو عمل میکنم و بهیچ وجه گردن
از اطاعت و فرمان تو بر ندارم اما بیک شرط سوسن گفت آن چه شرط است بانو گفت
من بسیار تعریف غار افراسیاب را شنیده ام اراده دارم مرا بدرون غار بری تا آنکه
تماشائی کنم سوسن گفت این خود سهل امریست پس هر دو بمی خوردن در آمدند پس سوسن هر لحظه کباب
بر دهن کیسیا می نهاد بعد از آن اسمی خوانده بجانب کیسیا دمید بانو بصورت مرجان شد سوسن
گفت ای یار عزیز حال برخیز تا بغار افراسیاب رویم بعد از این اسم تو مرجان است که کسی پی
نبرد پس هر دو متوجّه غار شدند سوسن کیسیا را بدرون غار برد در مقامی که نسبت بوی داشت
نشانید و دست در گردن کیسیا کرده کام دل از او طلبید بانو گفت ای ملکه لات و عزّا گواه است
که من از تو در طلب وصال بیتاب ترم نهایت تو مرا بشوهری خود سرافراز کرده نه لایق باشد
که مهر بکارت شاهزاده هم چون ترا در این جا بردارم که هیچکس نداند پس اولا آن است که مرا در
مغرب بری و اسکندر هیکلان را از پیش برداری و مرا در جای او بر تخت شاهی نشانی و بفرمائی

تا دوازده هزار جزیره مغرب را چراغان کنند و مردم چهل روز تمام بمی خوردن و عیش و نشاط اقدام
نمایند بعصمت و کوکبه تمام برسم و آئین شهریاران مرز و بوم عروسی کرده دست در گردن تو در
آورم و الا اکنون استیفای حظ خود از تو میکردم نهایت مرا دریغ میآید که بانوئی مانند تو چون غریبان
درین گوشه و کنار عروس شود که هیچکس را اطلاعی بر احوال او نباشد پس باین مکر دفع خواهش او را
کرده آن ملعونه را از فکر مبادرت انداخت و آن شب را ببوسه و دست بازی گذرانیدند
چون صبح صادق دمید سوسن برخواست و گفت ای خواجه تا مدتی که ما در غار افراسیابیم اسم
تو مرجان است اکنون برخیز و همراه من بیا تا در غار افراسیاب در مجلس دمامه رویم و در
جائی که بمرجان تعلق داشت بتو اشاره میکنم بنشین و کتاب را بدست گرفته نگاه بوی میکنی
و لب را هم میزنی تا من درس در پیش دمامه بخوانم آنگاه به تعلیم تو بپردازم پس هر دو روانه شدند
تا داخل بارگاه شدند سوسن رفته در جای خود قرار گرفت و جای مرجان را بنانو نموده او هم
قرار گرفت اما نظر بانو بر پتیاره افتاد که در صدر مجلس قرار گرفته درس سحر میداد اما دمامه رو
بجانب سوسن کرد و گفت ای سوسن این کیست سوسن گفت برگرد سرت گردم حال تازه می
پرسی که این کیست این شاگرد بنده مرجان مغربی است و حال مدتی است که در غار باستان
بوسی مشغول است دمامه گفت مکرر بتو گفته ام که این را جواب ده چرا این چشم و صورتی که من
باو می بینم در علم سحر کاری نخواهد ساخت سوسن گفت ای ملکه اکنون از یمن همت عالی
مرجان خوب شده نه در آن مرتبه مانده که شما میدانید دمامه نگاهی بجانب آن باغ کرد درخت
عظیمی بنظر در آورد گفت ای سوسن اگر میدانم تو درین دعوی صادقی بفرما تا این درخت را
بعلم سحر از ریشه برکند سوسن بمرجان رسانید که در برابر این درخت بدو زانو در آمد لب را
بجنبان و بر جانب درخت بدم که من خود سحر میکنم و درخت را از ریشه میکنم پس کیسیا بانو
در برابر درخت بدو زانو در آمد و شروع بجنبانیدن لب نمود اما سوسن سحر میکرد چنانکه
دمامه بسرافت نه یفتد بجانب آن درخت میدمید که بیکبار آن درخت متزلزل شده از
ریشه کنده شد دمامه گفت آفرین بر تو باد ای مرجان که مرا بر تو این گمان نبود که بعد از صد سال

دیگر مرجان را

دیگر مرجان را این مقدار مرتبه بهم رسد القصه آن روز را گذرانیدند چون شب بسر دست در آمده
سوسن و کیسیا به مقام خود رفتند بعد از مکالمات بسیار کیسیا بانو رو بجانب سوسن کرده
گفت ای بانو چنین شنیده ام که اسکندر شاخ دارد میخواهم تا مرا در زندان برده او را
تماشائی کنم سوسن گفت صبر کن اگر دمامه امشب از جهت دست برد باردوی اسکندر رفت
میرویم بعد از ساعتی دمامه برخواسته رو باردوی اسلام نهاد سوسن کیسیا را برداشته متوجه
زندان شد چون بدر زندان رسیدند سیمای زندانبان سوسن را دید برخواسته او را تواضع
کرده سوسن گفت ای ملکه ما را اراده سیر زندان است سیما گفت چه مضایقه خوش باشد
در دم در زندان را باز کرده کیسیا و سوسن قدم در زندان نهادند اما تا چشم اسکندر بر بانو
افتاد او را شناخت و بزبان سیستانی بوی رسانید که ای بانو چگونه راه باین غار یافتی
کیسیا گفت ای شاه هفت کشور بهر طریقی که بود قدم درین غار نهادم که شاید شما را از بند
نجات دهم و درین باب سرگردانم القصه بعد از تفرج بسیار از زندان بیرون آمدند و در
منزل خود قرار گرفتند که آوازه در غار افتاد امشب دمامه فرهنگ را آورده از استماع
این سخن آه از نهاد کیسیا بانو بر آمد عالم روشن در پیش نظرش تیره و تار شد آن شب و روز
را گذرانید چون شب دیگر شد بانو با خود فکری کرده که تا هم دست عیاری نداشته باشم خلاصی
اسکندر و سالاران دست بهم نخواهد داد پس رو بجانب سوسن کرده گفت ای بانو تو خود
میگوئی که از دستم بر میآید که اسکندر بیگلان را هلاک کرده ترا پادشاه مغرب کنم امشب
میخواهم که مرا باردوی اسکندر بری و شخصی را از اردوی اسکندر در ربائی تا قوت بازوی
ترا تماشا کنم سوسن گفت چنین باشد پس صبر کرده تا نیمی از شب گذشت دست کیسیا را گرفته
از غار بیرون آمدند سوسن چیزی در دست داشت اسمی خوانده برو دمید و او را بر زمین
انداخته بصورت اژدهائی شد شروع بآتش فشانی کرد کیسیا واهمه کرده سوسن گفت ای خواجه
خوف مکن پیش رفته سوار شو بانو پیش رفته سوار آن اژدها گردید سوسن نیز بر او سوار
شده متوجه اردوی اسکندر شدند اما بانو دید که اژدر بنوعی راه میرود که از تیر شهاب تندتر

چون بکنار اردوی اسکندر رسیدند سوسن روی بجانب کیسیا کرد گفت الحال کرا میخواهی بیاورم
بانو گفت شنیده ام اسکندر دو عیار دارد یکی را برق فرنگی و دیگری را مهتر نسیم میگویند میخواهم آن دو عیار را
گرفته نزد من آوری سوسن مانند دودی شده از پشت اژدها بروی فلک بلند شد بعد از لحظه یک
دست گریبان نسیم و یکدست گریبان برق را گرفته در پیش کیسیا بر زمین نهاد گفت ای خواجه
باین وصیله ترا در نزد دمامه عزت و حرمت تمام بهم خواهد رسید یکی را تو نگه دار و یکی را من تا بخدمت
دمامه بریم من میگویم این عیار را من گرفته ام و این یک را مرجان القصه سوسن و کیسیا برق و
نسیم را برداشته متوجه غار افراسیاب شدند اما عیاران بانو را شناختند گفتند ای بانو
ما دردمندان را چرا در دام بلا انداختی کیسیا گفت ای سرهنگان راه بدرون غار یافتم و در
بند خانه دمامه رفته اسکندر و سالاران را دیدم اما چندانکه فکر کردم نتوانستم به تنهایی ایشان را
خلاص کنم پس هر دو را در غار برده آن شب را بعیش و شادی بسر بردند تا روز دیگر که آفتاب
سر زد سوسن دست برق و نسیم را بسته پالهنگ در گردن ایشان انداخت سر پالهنگ نسیم را
کیسیا گرفته و برق را سوسن متوجه بارگاه دمامه شدند سوسن زبان بدعا و ثنای دمامه گشود
دمامه نگاه کرد دو عیار را دست بسته دید گفت ای سوسن ایشان کیستند سوسن گفت ای ملکه
امشب با شاگرد خود مرجان بعظم دست برد در اردوی اسکندر رفتیم و هر یک بصورت عقاب
از یک جانب اردو بدر رفتیم بنده این عیار را گرفتم و مرجان آن عیار را گرفته بخدمت آوردیم
این همان عیاری است که تیرک او را شکنجه کرده بود و این را که من گرفته ام برق فرنگی است
در اردوی اسکندر این هر دو سرهنگند دمامه ایشان را تحسین کرد پس روی بجانب نسیم کرد و گفت
دیگر تن بمردن میدهی حال راست بگوی که خواهر عزیز مرا چگونه کشتی نسیم قسم یاد کرد که بحق پروردگار
عالم مرا از کشتن شما خبری نیست و این فعل از من سر نزده دمامه گفت اگر تو این کار را
نکرده اما میدانی که کرده است نسیم گفت بلی میدانم اما قانون سرهنگان این نیست اگر سر ایشان
برود سر خود را فاش نخواهند کرد دمامه در غضب شده فرمود اسباب شکنجه حاضر نمودند گفت
امروز تیرک را از سیاست تو باز داشتم لیکن امروز یا ترا در زیر شکنجه میکشم یا اقرار میکنم

که قاتل شمامه

که قاتل شمامه کیست اما چون یراق شکنجه حاضر کردند کیسیا بسوسن رسانید این نامراد یکمرتبه شکنجه را
خورده است و این بار اگر شکنجه بخورد هلاک میشود از جهت خواطر من التماس کن که شاید دمامه از
سر پرخاش برخیزد سوسن چون عاشق بود خلاف رضای مطلوب نتوانست نمود پیش رفته
گفت ای ملکه آفاق شکنجه دیوان یک نوبت است باز من از آن میاندیشم که این عیار در زیر
شکنجه هلاک شود و قاتل شمامه پامال شود اگر هم قاتل شمامه بدست شما افتد بهانه کند که قاتل همان
بود که در زیر شکنجه هلاک شد صلاح دولت ملکه را در آن می بینم که این دو عیار را امشب به بنده
سپارید تا می بخورد ایشان دهم و در سر مستی راستی را از ایشان معلوم نمایم دمامه را این سخن
مرضی طبع افتاده نسیم و برق را بسوسن داد سوسن ایشان را بخلوت خانه خود در آورد و بمی
خوردن مشغول شدند چون سر ایشان از باده ناب گرم شد نسیم گفت ای ملکه بنده صراحی بازی را
خوب میکنم و بغایت ماهرم اگر فرمایی صحبتی بدارم سوسن را خوش آمده گفت ما نیز آرزو
داریم پس مهتر دوران صراحی را گرفته قدری در روی بیهوشی از ماسوره که در آستین داشت
درو کرده و شروع بصراحی بازی نمود سوسن از شوق روی معشوقه برخواست و نشست نسیم را
تحسین کرد چون نسیم دردمندی را بدارو آغشته کرد پیاله را پر کرده بدست سوسن داد چون
سوسن چند جامی خورده بیهوش شد نسیم از جای برخواست خنجر را کشیده سر سوسن را گوش تا بگوش برید
انگشتر سوسن را بجهت نشانی برداشته متوجه زندان شدند چون نزدیک سما رسیدند انگشتر را بر
دست سیما داده گفتند که ما در ملازمت سوسن شراب میخوردیم اراده سیر زندان نمودیم
تا پاره اسکندر و سالارانش را تهدید نمائیم که آزرده کردن خدا پرستان باعث خوشنودی
لات و عزی است چون بانوی ما سوسن را میل استراحت شده بود خود خوابیده و انگشتر
خود را بجهت اعتبار بما داده چون سیما انگشتر سوسن را دیده در زندان را گشوده رفقا
قدم در زندان نهادند چون دلاوران ایشان را دیدند دانستند که بعزم خلاصی ایشان آمده
اند اما کیسیا در نزد اسکندر رفته هی بر وزد که ای حکیم زاده بی دولت ترا بخاطر میرسد که
خطا مانند ولایت های دیگر است و صلصال و دمامه هم مانند پادشاهان دیگرند که عزم این

صوب کرده اکنون پیش از امروز و فردا زنده گانی نخواهی کرد اول کسی که پیاله خون ترا بخورد من خواهم بود
بعد از این سخنان نشسته نیم و برق تمام نشسته سیمای پیش طلبیده گفتندای بانو ما مهمان تو ایم بیا
تا بام چند جام می بخوریم و لحظه عشرت کنیم میدانم که آتشی مه کشته شده شمی نخورده اید سیما آمده در
در پهلوی ایشان قرار گرفت بام بمی خوردن نشستند آه نسیم هر جایی که باو میداد یاد اردی بهشتی
نبود پس چند نفری که بدر زندان بودند بیایند برسم تعارف هر کدام به جایی داده یک بار نمایی بهشتی
شدند و افتادند سر مهمان دست به خنجر کرده سران ایشان به از قلعه بدن جدا نمودند اسکندر به
ماهیزده سالار از بند نجات دادند که در آن وقت صبح صادق و میدنسیم بخلوت خانه سوسن رفت
از جهت اسکندر و سالاران صلاح از خوانه ان ملعون بیرون آورد تمام سالاران مکمل و مسلح
شدند متوجه قصر دماغه گردیدند دیدند دماغه در مدرسه خوابانه بان گردان نشسته تعلیم سحر بایشان
میداد که اسکندر با هیزده سالار بنقهار اکشیدند و در میان ایشان افتادند دماغه هر چند سحر میکرد
که دست و پای اسکندر را به بندد اثر با و نمیکرد چرا که اسکندر اسم اعظم میخواند و میدمید اما
شاه خنجر قرین هر بار که دست فرود میاورد سر بر ابر زمین می انداخت تا خود به بدماغه
رسانیدند دست انداخته کمر زنجیر او به گرفت از بالای هندیا مرصع در ربود و بر سر دست بلند
نمود و تیغ در اسران نهاد دماغه با خود اندیشید که سحر من بر اسکندر کار گر نیست بر خدم کار خوا
هد کرد پس کسی خوانده مانند هودی از میان کمر بندید بدر رفت و اسکندر آن کمر بند به اسران
نمود و گفت سالار شما دماغه به کشتم دیگر شما را چه از دست بر میاید این است کمر بند دماغه
که در دست دارم چون اسران این سخن به استماع کردند مجال ستیز ندیده روی بگریز نهادند
و بدر رفتند غارا فراسیاب با آن مال و اموال خنید و رفیقه نقرف شاه مملکت کشور کردید
اسکندر برق به فرستاد تا از زوی منصوره حشرات بسیار آورده ان مال و اسباب
پیشکار به بار کرده بار وی منصوره نقل نمودند که در ان اثنا پیاده نگذیده در دلاور رسید در
برابر اسکندر سر فرود آورد و عرض نمود اگر امر عالی باشد بنده این غار به نگذاری کنم که دیگر باره
اسران بر ین غار گذر نکنند اسکندر فرمود روی تو سفیدای دلاور مژده ان پیاده در آن جا باشد در

اسکندر نیز

سوار شده با دلاوران متوجه اردو شدند نسیم خود به رسانیده از امیر خان سالار و اوس بیرو از سطوت مژده فتح
امیر و سالاران به گرفته امیر خان از خوشحالی در همان شب فرمود تا بارگاه بچیدند بر اگندند و از پل اجنه
عبور کرده در ان جانب پل بارگاه به برسر و پای کرد و طناب بر طناب خطائیان کشیده قرار گرفت
چون صبح صادق دمید صلصال از این مقدمه آگاه شد نهیب داد تا لشکر از جای در آمدند و روی بجانب
لشکر امیر خان نهادند جنگ بالا گرفت اوس بیوده سالار به هر کدام با هزار سوار جدا جدا بمدد
امیر خان فرستاد چرا که عرصه پل تنگ بود و لشکر بکی عبور نمیتوانست کرد لشکر خطائیان عقب کرده
سپاه اسلام به بر عقب نشستند که کرد شد از یک جانب دشت و نقابدار سبز پوش بایکهزار
جوان دلاور رسید و خود به بر قلب لشکر خطائیان زدند آتش کارزار بالا گرفت کوشش بسیاری
نمودند باز خطائیان سپاه اسلام به بر عقب دوانیدند که در ان اثنا عبد الحمید نام دار با
هزار انگیز و مریم بانو رسیدند و خود به بر سپاه خطائیان زدند از جانب اسکندر و سالاران رسیدند
خود به بر قلب لشکر خطائیان زدند و از جانب دیگر نقابدار اسفید پوش با لشکر گران رسید خود
بران لشکر زد او از کرد و دار بلند شد تا وقتیکه خورشید جهان تاب روی بخلوت خانه مغرب
نهاد ان چهار لشکر دست از نم برداشته هر کس با دام گاه خود رو نهاد نقابدار سبز پوش در پای
یک میل و سفید پوش در پای میل دیگر فرود آمدند چون صلصال این حال به مشاهده کرده
با هالوت و قالوت صلاح دیدند که ایستادن نا دیگر در این جا صورت نبندد رد و لا آن است
که بر در خطا رویم هر گاه کار بر ما تنگ شود گریخته در چاه عزا زیل رویم با لوت تصدیق قول
صلصال کرد و در دم حکم کرده آن لشکر گران از ان مقام کوچ کرده بر در خطا رفته قرار گرفتند
داستان رفتن صلصال بقلعه و داستان بنی ثبت فتادن نیرنگ و کشتن شمه برادر خود را و رفتن در خدمت اسکندر
اما قبل از این مذکور شد که نیرنگ عیار و غیاث جراح در بند شمه بانو بودند چون ملکه خطا شنید پدرش
با صلصال آمده اند و بر در خطا نشسته اند گفت واجب است که بدیدن پدر روم و به بینم که چه راه
داده پس رفت پوشیده متوجه ملازمت پدر شد بعد از رفتن شمه کنیزی اطعمه برداشته
از برای نیرنگ و جراح در زیر زمین برد نیرنگ که کنیز به دید پرسید امروز ملکه در کی است که هدای

او را نمی شنوم کنیز گفت پدرش با صلصال آمده اند بر در خطا نشسته اند بنابرین با تو بخدمت پدر رفته است
نیرک حرام زاده گفت ای دختر تو را چه ضرور است که با این حسن و جمال که داری خدمت شمه را کنی
و در حسن و جمال از شمه زیادی بیا مرا ازین بند نجات ده تا من خود را بخدمت هالوت و صلصال
رسانم و شمه را بکشتن دهم در عوض این باغ و اسباب شمه را از هالوت برای تو بگیرم از آن جا که بی
عقلی کنیزان است این سخن را از نیرک باور داشته پیش رفته بند از یال و بال نیرک برداشت
نیرک جراح را خلاص کرده با هم بیرون آمدند و نیرک متوجه بارگاه هالوت شد چون بدر بارگاه رسید
احوال هالوت را پرسید گفتند دختر هالوت بدیدن پدر آمده و یک خیمه که یکتا بر کنار لشکر زده اند
با هم نشسته اند نیرک متوجه آن خیمه شد خواجه سرایی را بدرون فرستاد که برو عرض کن نیرک
بر در خیمه ایستاده بار میطلبد و مهمی ضرور دارد هالوت تشریف بیاورند تا عرض آن قضیه را کنم
چون خواجه سرا قدم بدرون نهاد پیغام را بعرض هالوت رسانید از استماع نام نیرک رنگ
از روی شمه پرید جهان روشن در مد نظرش تیره و تار شد حیران و متعجب گردید که آیا این
حرام زاده چگونه خلاص شده چرا که هیچ آفریده از حال او اطلاع نداشت که او در خوانه من در
بند است القصه مانند طره خود پریشان و مانند گیسوی خود در پیچ و تاب افتاد هالوت چون این
خبر را شنید بغایت خرم شد از جا برخواست گفت ای شمه مدت دو ماه است که نیرک گم شده
بود و الحال بر در خیمه آمده بیرون روم و بپرسم درین اوقات در کجا بوده چون شمه میدانست
که هالوت تا بیرون رفته نیرک تمام مقدمه را باو خواهد گفت و هالوت بی تامل بکشتن او خواهد
پرداخت لاجرم مانع شده دامن پدر را گرفت گفت ای جان پدر چنانکه دو ماه است نیرک را
ندیده و حال دو ماه میشود که پدرم در یساق بود و من از دوری او میسوختم و هر لحظه خون دل میخور
دم حال که بدیدن پدر آمده ام که لحظه او را ملازمت کنم برخواسته و عزم بیرون کرده که ببینم
نیرک در کجا بوده بهر جهنمی که بوده میباشد آخر نیرک از فرزند عزیز تو بهتر خواهد هالوت گفته ای
جان پدر بیرون رفته از او میپرسم که درین مدت کجا بودی و حالات او را مشخص کرده در
زودی بخدمت میآیم شمه چون دید شمه چون دید هالوت در بیرون رفتن شتاب دارد فرمود

ای پدر پس لحظه

ای پدر پس لحظه قرار گیر تا با هم حاضری تناول کنید بعد بیرون روید شاید امری باشد که دیگر تا شام
باندرون تشریف نیاورید هالوت گفت مانعی ندارد بعد شمه برخواسته پرستاران را فرمود
حاضری بمجلس آوردند اما تمام را بداروی بیهوشی آغشته کردند چون هالوت چند لقمه خورده
بیهوش شد و سر بر زمین نهاد پس شمه دو کلمه نوشته بدین مضمون که ای مهتر دوران مدت مدید است
که صبیه خود را ندیده ام و الحال بیرون آمدن من را معذور بدار و ایستادن تو بر در این
خیمه وجهی ندارد در دم متوجه خطا شده با مرشیکری که بتو منسوب بود قیام نما که فرزندم قالوت
جاهل است و این امر خطیر از دست او بر نمیآید پس مهر هالوت را بیرون آورده بر کاغذ
زد و بدست خواجه سرا داده بیرون فرستاد خواجه نامه را برده بدست نیرک داد نیرک چون
از مضمون نامه آگاه شد با خود گفت این شوخ چشم را ببین که چگونه زبان پدر خود را بسته
و نمیگذارد که بیرون آید میداند که تا بیرون آمدن هالوت من او را بکشتن خواهم داد
پس اولا آن است که بخدمت صلصال رفته حالات گذشته را مجموعا بعرض صلصال رسانم
چنان کنم که صلصال این شوخ چشم را بطریقی هلاک کند که عبرت دیگران شود پس کاغذ را در
بغل نهاده متوجه بارگاه صلصال شد چون بر در بارگاه رسید شخصی را بدرون فرستاده بار طلبید
چون صلصال نام نیرک را شنید خرم شد اشاره کرد در آید چون نیرک داخل شد در برابر صلصال
تعظیم کرده زبان بدعا و ثنا گشود صلصال گفت ای حلقه کش گوش کردن کشان تا حال در کجا
بودی نیرک گفت شهریارا در بند شمه دختر هالوت شاه بودم پس زبان گشوده حالات گذشته را
که واقع شده از اول تا باخر شرح داد و گفت باین مکر امروز نجات یافتم بر در خیمه هالوت رفتم
و او را بیرون طلبیدم آن شوخ چشم نگذاشت که پدرش بیرون آید هالوت این کاغذ را نوشته
از برای من بیرون فرستاد که بنده به ملازمت شما رسیدم که شما این ننگ را از دودمان خود
مرتفع سازید که دختر شما عاشق شاطر اسکندر شده چون صلصال این خبر را استماع نموده
آتش غضب از نهادش برآمد در دم نهیب داد تا مرکبش را کشیدند سوار شده متوجه خیمه
هالوت شد حال چند کلمه از شمه مکار گوش کن که چون شنید نیرک حرام زاده متوجه بارگاه صلصال

شد دانست که از یافته بدر رفته فی الحال از جا جسته بر سر سینه ها لوت نشست و سرش را از قلعه بدن جدا کرده نهیب بکنیزان خود داد که ای یاران اگر من پدر را نمیکشتم بیرون رفتن من و شما ها ازین جا محال بود البته نیرنگ هرجا که هست این خبر را بصلصال خواهد رسانید اکنون آب از سر ما گذشته کودی بکنید و لاشه ها لوت را دفن کنید و سرش را در صندوق گذارید باین اس له که حاضر است برداشته متوجه ملازمت اسکندر شویم که اگر خود را بسایه دولت آن شهریار نرسانیم تمام کشته خواهیم شد پس بفرموده شمه کنیزان کودی کندند و لاشه ها لوت را با لباس و ران کودانداخته و خاک بر سرش ریخته و سرش را در صندوق نهادند و جمیع اس له که در ان خیمه موجود بود برداشته و نقاب بر صورت انداخته با جواز ده نفر کنیزان و غلامان که محرم راز او بودند از بارگاه بیرون آمده و پرده فرق را انداخته سوار شدند و اموال را بار کرده شمه با شنگ او سیان گفت پدرم ها لوت فرموده که من در برابر دشمن نشسته ام ماندن تو در این جا صورت ندارد زود خود را بخط برسان اکنون من بقصر خود میروم و حکم پدرم ها لوت است که هیچ کس را بدرون خیمه بار مدهید که با کنیز خواصه خود صحبت میدارد پس ان نازنین عیاره با جواز ده نفر کنیز و غلام خود متوجه خط شدند تا در پشت لشکر خطائیان رسیدند از ان جا سر مرکب را برگردانیده متوجه اردوی اسکندر شدند تا از ان جانب صلصال سوار شده با نیرنگ همه جا میامدند تا بدر بارگاه ها لوت رسیدند صلصال دید که بر لان نشسته اند و پرده فرق انداخته صلصال پرسید که مگر پادشاه لوت که نشسته که پرده فرق را انداخته اند عرض کردند تا بحال بادفرش نشسته بود صلصال پیاده شده قدم در بارگاه ها لوت نهاد و دید عوع لیس فی الدار غیره و بانگ آواز در داد ها لوت در کجاست لان گفتند در اندرون خیمه بادفرش نشسته بود حال فرستاده شود که دفرش را بخط فرستاده و با کنیز خواصه خود خلوت کرده نیرنگ قدم بدرون خیمه نهاد انیزی از و ندید دست بر دست زد گفت ای شهریار دیدی که ان شوخ چشم چگونه در عالم عیاری نقش زده بدر رفت پس گردش کرده دید بگوشه فرش بلند شده فرش را بالا کرده سر پایا در ان خاک زد دلم فدای ها لوت نمودار شد نیرنگ و صلصال مضطرب شده ملازمان را فرمود

تا آن خاک را بر عقب ریخته و لاشه ها لوت را پاسر از خاک بیرون آورده نیرنگ گفت ای شهریار این شوخ چشم مسلمان بوده و با عیار را اسکندر دوست بار شده کشتن شما را بدست یاری او بود والحال ها لوت را کشته و بدر رفته پس صلصال گریبان چاک زده خاک بر سر کرد نیرنگ گفت شهریار گریبان چاک کردن و گریه کردن سودی ندارد والحال کسی از عقب این شوخ چشم بفرست تا او را بگیرند که خود را بارجوی اسکندر خواهد رسانید و زن عیار را اسکندر خواهد شد صلصال روی بنب سالاران خود کرده گفت یک دلاور بیخواهم که لشکر برداشته از عقب این شوخ چشم رفته حفظ ادب نکرده او را گرفته کشان کشان بخدمت من آورد در میان سر داران ریحان شاه خطائیان از جا برخواسته گفت اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را به تقدیم رسانم اجازت خواسته پادشاه گران روانه شدند چون نزدیک رسید شمه برگشت سپاه گران را بیاید یافت یکفرقش او میاینده در ان هوا یکوهی بود خود را بان کوه رسانیده بالا رفت و آن جزیره فقر که همراه داشت نهیب داد تا شنگ لبیاری در پیش خود جمع کردند که ریحان شاه در رسید نهیب بر سپاه زد که فنگ او برکوه انداخته ملازمان شمه ایشان را بیاد شنگ گرفته کار بر شمه تنگ شد رو باسمان کرد گفت خداوندا تو روا مدار که من بدست این پلیدنیان گرفتار شوم شمه هنوز در مناجات بود که از یک جانب پیاده یکبده دار در رسیده ان حال را دید با چهل نفر پیاده خود یکبده را کشته خود را بقلب سپاه خطائیان زد و بقرب یکبده گران دمار از روزگار خطائیان بر میاورد هر کس بر سر راهش میامد با یکبده شکم او را چاک میزد و بقوت بازوی بشجاعت قلب خطائیان را ازهم دریده خود را بالای کوه رسانید و بجنگ مشغول شد حال چند کلمه از همه برق فرنگ گوش کن که در یتیم خوانده فراموش نفرمائی شمه خواتون افتاد با خود گفت ما را هر وقت یک مهم عظیم پیش می آمد در پیش شمه میرفتیم یکبار نشد که با مطلب در پیش او روبرو حال خوب برآمد و او را سر بگشت پس برخواسته بالای بنب خط روانه شد سپاه پیشمار دید بطرف ان روانه شد نظرش بر کوه افتاد که شمه با نوبا چند نفر ایستاده با این سپاه گران در جنگ بود آه از نهاد برق برآمد پا بی با خنجر برکشیده خود را بران سپاه گران زد قلب سپاه را شکافته خود را

بگوه رسانیده بالا رفت چشم شمه که ببرق افتاد گفت سرهنگ امان از دست ریان شاه نابکار
برق گفت نازنین وغدقه برخود مده که کشتن او در پیش من آسان است پس نظر کرد ریان
شاه دید که عنان مرکب بگردانیده و سپر بر سر کشیده از بالا هر سه سنگ میاندازند آن
ناپاک از دامن سپر رد نمیدید و از کوه بالا میآید برق که او دید سنگی برگرفته فلاخن نهاده
پشانی او هدف نظر در آورد و بدو سر گردانیده سنگ او را کرد که ان سنگ بر پشانی
ریان شاه آمده هر مغزی که استاد قدرت در کاسه سرش نهیه کرده بود بر خاک دران دم
فرو ریخت و جان بمالکان دوزخ سپرد لشکر خطا که سردار خود بدان نوع کشته دیدند پا از عقب
نهادند پسر ریان شاه و نیرنگ عیار سپاه او دلداری میدادند و بحرب ترغیب مینمودند فایده
نمیداد نیرنگ که چنان دید کلبانگ برقدم زده بطرف اردوی صلصال بدر رفت برق دانست که
از پا فتنه میرود رو به پیاده دلاور کرد گفت کرد کاملت از قدر ایستادگی کن تا من خود
در پیش امیر رسانم و مدتی بپا دارم پیاده گفت خواطر جمع دار تا جان دارم میکوشم و نمیگذارم
این سپاه بر کوه رخنه نمایند اما برق خواطر جمع کرده بطرف اردوی اسلام روانه شده اما
ازان جانب نیرنگ خود را بخدمت صلصال رسانیده حکایت او معروض داشت صلصال آزرده
شده گفت بگدلاور بیخوام که برود آن شوم چشم کیسو بریده او گرفته کیسوی او بر دست
پیچیده کشان کشان بخدمت من آورد دلاوری که او بدرام پوست پوش میگفتند سر خیل آن
پوست پوشان بود که ناوک از ناف آهو میبریدند از جای برخواسته هزار خطا یار او
برداشته متوجه کوه گردید بالغار تمام خود را رسانیده جنگ در کوه انداخت و کار بر پیاده
دلاور تنگ شد حال چند کلمه از نشانزاده قبرسبد فرنگ عایب قنطوره و زنگ مهتر برق شنو
که همچو کلبانگ برقدم میزد تا خود را ببارگاه جمشیدی رسانید سراپرده و دیوانه و اردا فضل شد
اسکندر که او را دید فرمود ای سرهنگ نزاجه میشود که باین نوع پریشانی برق حکایت نمود
مجملی بعرض رسانید ان شهریار عالی مقدار متاخر و متاثر گردیده فرمود شمه باو
در اکه خط مدد ای غایان بما کرده یک دلاور بیخوام که لشکر برداشته خود را بمدد شمه رساند

وان نازنین را از چنگ دشمن خلاص کند که شانزاده دلاور نورسیده اسکندر عبدالمجید نامور
از جای برخواسته عرض کرد شمه بانو را حق بسیار در گردن من ثابت است چو ماه مرا با
مریم بانو مهربانی فرمود خود نگاه داشت و شرایط مهربانی و آئین خدمتگذاری را
درباره من بتقدیم رسانیده اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را بتقدیم رسانم امیر
او را تحسین کرده شانزاده هشت هزار از کس برداشته و مهتر نسیم را سرهنگی کرده در همواری
مهتر برق چهار هزار عیار خنجر گذار برداشته همراه عبدالمجید متوجه کجانب کوه شدند در وقتی
رسیدند که خطائیان کار را بر پیاده دلاور دشمه تنگ نموده بودند که ایشان نعره غلیبی
کشیده خود را بر قلب لشکر خطائیان زدند چون نیرنگ ان حال را مشاهده کرد باز خود را
در پیش صلصال رسانید سرداری با لشکر برداشته بمدد خطائیان آورد چون آنگه
برق خود را در خدمت اسکندر رسانید و یک سرداری با لشکر میآورد و نیرنگ ناپاک
خبر بصلصال میداد و سرداری با لشکر میآورد تا افراد امر صلصال بتقویه سپاه خود برداشته
متوجه دامن آن کوه شد خبر باسکندر دادند که صلصال خود بمدد خطائیان رفته از ان
جا که خلق شریف آن حضرت بود در حواداری برق عیار فرمانی رایت ظفر آیت را
بحرکت آورده بدولت و اقبال بان سپاه پاشمار متوجه دامن ان کوه شد بالغار
تمام میرفت چون رسید نهیب بلشکر داد تا دلاوران در میان خطائیان ریخته امروز
چنان مغلوبه واقع شد که مافوق ندانست از یکطرف قریب بیست هزار زن از یک طرف بقلم نیم زخم
ران از یکطرف صدای کوس حربی و نای زرین کوش فلک را کر نموده نظم بدرسودم کرنای
زرین ۵ افروخته کرد آتش کین ۵ مرگ آمده در کمین جوانها ۵ نشسته بکوشه کمینها ۵ کوس از غم سر
وران لشکر ۵ بزد زفراق دست بر سر ۵ سنج از غم اهل ننگ و ناموس ۵ بر سر زده دست و خورد
افسوس ۵ از شیر شکاری ۵ ران اسکندری دران داوری امروز کوشش کردند که زمانه بر مهار بر نهاد
و دلاوران داد مردی و مردانگی میدادند نزدیک بود که صلصال را دست گیر غایند کناه ۵
دستی از روی هوا نمود ار شده گریبان صلصال را گرفت و بدر برد اما فریدون تا نیز خود را

بعلمدار رسانیده علم را با علمدار قلم کرده چون رایت خطائیان سرنگون گردید و صلصال از میان
ایشان بدر رفت جمعی که چون عقد پروین مجتمع بودند مانند بنات النعش بر در و دشت متفرق
شده روی بهزیمت نهادند دلاوران اسکندری متعاقب آن قوم کرده جمع کثیر را بقتل رسانیدند
و غنیمت بسیار بچنگ آوردند برگشتند شاه هفت کشور شمه بانو را برداشته با مرکز سعادت
و مقر فتح و دولت متوجه اردوی ظفر اثر شدند و آن لشکر گران را برداشته بر در خطا
چتر و بارگاه و سایبانها را بر سر و پای کردند و قرار گرفتند و در کارسازی حرب بودند
که چون خواطر از رهگذر صلصال جمع شود علی الصباح یرش بر شهر خطا برده شهر را تسخیر نمایند
و فرمود که بیک بار تمام نقاره خوانها را برسم بشارت فرو کوفتند چون روز دیگر کرمهتر نسیم
داخل بارگاه شده دعا و ثنای صاحبقران را بجای آورده گفت مدح ثنا پادشاها بارگاهت
از ملک پرنور باد ه داد و عدلت در سرای عاقبت معمور باد ه ای سلیمان حشمت و فرخ رخ و
جمشید جاه ه تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد ه بعد از دعا و ثنا عرض کرد شهریارا امروز
روزی است که باید برق را کدخدا کنید چرا که شمه بیش ازین انتظار نمی تواند کشید اسکندر
فرمود منهم درین خیال بودم پس اشاره فرمود تا بارگاهی ملوکانه علیحده از برای مهتر برق
بر سر و پای کردند و اسباب که در خور آن بارگاه بود ببرق شفقت فرمود و فرمان داد تا
ارسطوی حکیم با محمد ابن آصف و چهارصد حکیم دیگر در بارگاه جمشیدی قرار گرفتند و پادشا
هان و شهریاران و سالاران عظیم الشان نیز حسب الفرموده خسرو سکندرشان در بارگاه
جمع شدند و کله های قند بی نهایت شکسته و شربتهای روح پرور و حلواهای بی حد و مر
حضار مجلس را سبیل نمودند و به موافق شریعت عیسی علیه السلام شمه بانوی خطا را
در عقد ازدواج مهتر برق فرنگی کشیدند و عقد بستند برسم و آداب شهریاران آن مرز و
بوم هفت شبانه روز عروسی کردند و روزی چهل هزار تومان از سرکار اسکندر شیلان
میکشیدند شبانه هفتم مهتر نسیم دوازده هزار عیار آتش باز را برداشته برق را در حمام بردند
و از آن طرف مهرانگیز و مریم بانو شمه را بحمام برده چون بیرون آوردند او را مانند طاوس مست

بیاراستند

بیاراستند و از آن طرف نسیم برق را بیرون آورده در بارگاهی که اسکندر باو شفقت فرموده
بود برده سالاران شمه را سوار کرده در همه راه زر بر سر او نثار میکردند تا ببارگاه برق برده
او را بدست برق سپردند برق بعد از آن همه انتظار دست انداخته برقع از روی شمه
برداشت حسن او را یک در صد دیده او را چون جان شیرین در بر کشیده بصحبت مشغول شدند
این است صورت شاهزاده قبرسیه فرنگ مهتر برق که دست بر گردن ملکه خطا شمه بانو در آورده

چون آتش وصل گرم گردیده برق دست وصال بگردن آن حور مثال در آورده کام دل از آن
نازنین حاصل کرده چون صبح گردید برق در حمام رفته که از سرکار صاحبقران یکدست خلعت
لعل نگار در سر حمام بردند و برق را سرتاپا مکمل نمودند برق خلعت پوشیده سوار گردید
و چهارصد سرهنگ در دهنه جلو افتاده برق را در بارگاه خود رسانیدند اما اسکندر از غایت

بنده نوازی و نهایت کوچک دلی بانث هزاده کان و او مقام و چهار صد پادشاه و شهریار نامدار بزم مبارک
باو برق قدم دربارگاه برق زناد و ندبرق خود و بقدم هما یون و شهریانون اندر افت ها یون اوبو
مبارکباد گفت شمه بانو چون دید عزت برق در پیش اسکندر باین مرتبه است یکباره محبت او بر برق
بردلش زیاد تر دید تا ان الله در هنگام اول هندوستان مرقوم شود که از قلب برق در رحم شمه بانو
چگونه عیاری خواص خواهد شد که در عالم عیاری چگونه دست برد ا خواهد نمود که از قام عیاران
ممتاز کرد و تا بپردم داستان رفتن صلصال بقاف و آمدن هزار دستان اسکندر به بیرون ویکای او نشستن
اما راوی این روایت خواطر خواه و ناقل این حکایت خوایه از رشته چنین ذکر کرده که چون صلصال
آندست ربوده شد جاو بود بعد از لحظه او بو در چاه عزا زیل در پیش ماروس و همه زنان نیند چون
چشم ماروس بر صلصال افتاد متعجب گردیده پرسید ترا چه روی داده صلصال روی معذرت و
حاجت بر زمین مالیده گفت ای معبد گاه و داد از دست اسکندر که شما نیز بو فرمود تا گم در بندو
دو خترا بوت بو فریب داده تا بدر خود بو گفت و او بو الحال ث ظر خود داده و این بندگ
هرگز از خود مان ما بیرون نخواهد رفت اکنون خطا بو می نزده کرده امروز با فردا ست که خواهد
گرفت و مالو از خطا نا امید خواهد کرد ماروس گفت این تعریف که شما از زین رمال زاده بلند
اقبال میکنید تمیز از انکه کس در قاف فرستم و هزار دستان دیو بو طلب کنم دیگر علاجی ندارم
پس ماروس فرمود نامه از برای هزار دستان انث کردند در ان نامه هزار دستان بو بسیار
ستوده و با التماس تمام او بو مدد طلبیده اما صلصال خود بر خواست و عرض کرد هر چند با بو شما
دعا گا من خود نبردم تر ترع و زاری نکنم امکان ندارد که ان دلاور باین صوب آید پس بهتر
بسیار مهیا کرده ماروس جنیان بو فرمود تا تختی آوردند صلصال قرار گرفت تخت بو جنیان
برداشته متوجه قاف شدند و تخت بو در مجلس هزار دستان دیو بر زمین نهادند صلصال
در برابر هزار دستان سر فرود آورده نامه بو بدست او داد و تحفها بو از نظر او گذرانیده
عرض گردای ولاور نفریاد ما برس که در این وقت اسکندر فیلقوس قدم در خط رشاده مواز
تخت و تاج محروم کرده لاجرم التجا بدرگاه تو اورده ام که مالو سرافراز نموده قدم در خط گذاری

پیشه و اکثر اوقات در شهر فطانت نیم گفت الحال در کجاست گفت در پیش ما در خود در
غار او فراسیاب است نیم گفت کسی در غار میتواند رفت گفت هرگاه با یاران غار کسی
اشنا یی داشته باشد میتواند و الا محال است آنگاه کسی به هیچ جهه در چاه عزا زیل نمیتواند رفت
چرا که اولاد جان بن جان در ان چاه پیدا شدند آدمیزاد بو در میان خود راه نمیدهند
نیم با خود گفت میباید در نزد غار رفت و از او قناع صلصال خان خبری حاصل کرد
پس بهندو ران نث ن غار بو از ان مرد پرسید و متوجه غار شد چون قدم در سحرای خطا
نهاد آهو یا بو دید که از شیر سفید تر بود سر در دنبال آهو نهاد و آهو خود بو در میان دره
انداخته نیم از عقب آهو داخل دره شد غاری بنظر در آورد که در او بو سنگ چنان
کرده بودند در و شنا یی از روزنه ان سنگها نمایان بود بهتر چو بو ن سنگها بو در
یکی نب ریخته داخل غار شد غار دیگر بنظر در آورد که استاد سنگ تراش بنوک تیشه
صقله از دل سنگ کنده و هفتاد خم فروی پر از زر و جواهر در ان صقله نهاده در بالای
هر خمی تشتی نهاده و در هر تشتی یک گوهر شب چراغ نهاده روشنی غار از عکس ان گوهرا
بود بهتر چو بو ن خزانه تحیر کرده و با فتن گنج بو بغال نیکو گرفته از ان غار بیرون آمده
در او بو باز سنگ چین نموده بدر رفت اما روز دیگر برق بهانه جواهر بدر حرم شمه بانو
رفت چون ملکه خطا از آمدن برق خبر یافت او بو در حرم طلبیده در عبارت ن بند
و خود بپهلوی او نشسته دست بر گردنش در آورد و با یکدیگر شروع در می خوردن نمودند
چون سرا یش ن از باده ناب گرم شد شمه بانو رو بجانب برق نموده گفت ای یار عزیز
بدین و مذهبی که داری راست بگو ی نسب و نژاد دیگه میرسد یا برق گفت ای نازنین
بدان و آگاه باش که من پادشاه زاده فرنگم مرا مهتر برق فرنگی میگو بند لاکن پیاده سر
جلو اسکندرم از شنیدن این کلام آه از نهاد شمه بانو بر آمد اشک در حلقه چشمش
بگردش افتاد گفت پدر من مرد متکبر بست و در پادشاهی با صلصال شریک بست و الی ال
جانشین او بست مکرر مرا پادشاهان خواستگاری کرده اند نداده کی بعتبار پا سرو پا یا خواهد داد

بنده نوازی و نهایت کوچک دلی باش هرزاده کان ولا مقام و چهار صد پادشاه و شهریار نامدار بفرم مبارک
باد برق قدم در بارگاه برق نهاد و ندیم برق خود و بقدم مصاحبقران و شهریاران دران راه رفت مصاحبقران او و
مبارکباد گفت شمسه بانو چون دید عزت برق در پیش اسکندر باین مرتبه است یکباره محبت مقدر برق
بر دلش زیاد تر دید تا ان الله در هنگام اول هندوستان مرقوم شود که از صلب برق در رحم شمسه بانو
چگونه عیاری خواص خواهند شد که در عالم عیاری چگونه دست برد ها خواهند نمود که از تمام عیاران
تمنا کرد تا بیایم [redacted] استان رفتن صلصال بقاف و آمدن هزار دستان اسکندر و بیرون دیگر ای او نشستن
اما راوی این روایت خوانخواه و ناقل این حکایت خوانخواه از پشتباه چنین ذکر کرده که چون صلصال
آمد است ربوده و مانده جاه بود بعد از لحظه او نیز در چاه غار زنیل در پیش مار وس دهن باز کرده چون
چشم مار وس بر صلصال افتاد متعجب گردیده پرسید تو را چه روی داده صلصال روی مذلت و
حاجت بر زمین مالیده گفت ای امید گاه و دار الملک اسکندر که شما نامه نوشته فرمودند که دیدند
دختر ما لوت نیز فریب داده تا بدر خود نیز گشت و او نیز الحال شاطر خود را داده و این تنگ را
هرگز از خود دور ما بیرون نخواهد رفت اکنون خطا نیز ما نزد کرده امروز با فردا است که خواهد
گرفت و ما نیز از خطا ما امید خواهد کرد مار وس گفت این تعریفی که شما از زین رمال زاده بلند
اقبال میکنید تعجب از انکه کسی در قاف فرستم و هزار دستان دیو نیز طلب کنم دیگر علاجی ندارم
پس مار وس فرمود نامه از برای هزار دستان انشا کردند در ان نامه هزار دستان نیز بسیار
ستوده و با التماس تمام او نیز بمدد طلبیده اما صلصال خود بر خواست و عرض کرد هر چند بنده شما
اما من خود نیروم تر ترع و زاری نکنم امکان ندارد که ان دلاور باین صوب آید پس نامه دیگر
بسیار مهیا کرده مار وس جنیان نیز فرمود تا تختی آوردند صلصال قرار گرفت تخت او جنیان
بر دوش گرفته متوجه قاف شدند و تخت او در مجلس هزار دستان دیو بر زمین نهادند صلصال
در برابر هزار دستان سر فرود آورده نامه او بدست او داد و تحفها و از نظر او گذرانیده
عرض کرد ای ولا ور نیز یاد ما بر س که درین وقت اسکندر فیلقوس قدم در خطه ما نهاده مواز
تخت و تاج محروم کرده لا جرم التجی بدرگاه تو اورده ام که ما نیز سر افراز نموده قدم در خطه گذاری

میشد و اکثر اوقات در شهر خطا است نیم گفت الحال در کجا است گفت در پیش ما در خود در
غار افراسیاب است نیم گفت کسی در غار میتواند رفت گفت هرگاه با یاران غار کنی
اشنا یا دوستی باشد میتواند والا محال است اگر کسی به هیچ جهه در چاه غار زنیل نمیتواند رفت
چرا که اولاد جان بن جان در ان چاه میباشند آدمیزاد نیز در میان خود راه نمیدهند
نیم با خود گفت میباید در نزد غار رفت و از اوضاع صلصال خان خبری حاصل کرد
پس بهندوستان روان شد ان غار نیز از دور پرسید و متوجه غار شد چون قدم در صحرای خطا
نهاد آهو بیابانی دید که از شیر سفید تر بود سر در دنبال آهو نهاد آهو خود نیز در میان دره
انداخته نیم از عقب آهو داخل دره شد غاری بنظر در آورد که در او نیز سنگ چنان
کرده بودند و روشنایی از روزنه ان سنگها نمایان بود نیم چون سنگها نیز در
یکی نیز ریخته داخل غار شد غار دیگر بنظر در آورد که ریسمان سنگ تراش بنوک تیشه
صفه از دل سنگ کنده و هفتاد خم فروی پر از زر و جواهر در ان صفه نهاده در بالای
هر خمی طشتی نهاده و در هر طشتی یک گوهر شب چراغ نهاده روشنی غار از عکس ان گوهرها
بود نیم چون خدا را شکر کرده و با فتن گنج نیز بغال نیکو گرفته از ان غار بیرون آمده
در او نیز سنگ چنان نموده بدر رفت مار وز دیگر برق به بهانه جواهر بدر حرم شمسه بانو
رفت چون ملکه خطا از آمدن برق خبر یافت او نیز در حرم طلبیده در عشرت زن بند
و خود بپهلوی او نشسته دست بر گردنش در آورد و با یکدیگر شروع در می خوردن نمودند
چون سرایش ان از باده ناب گرم شد شمسه بانو رو بجانب برق نموده گفت ای یار عزیز
بدین و مذهبی که داری راست بگو می نیب و نژاد یکه میرسد یا برق گفت ای نازنین
بدان و اگاه باش که من پادشاه زاده فرنگم مرا مهتر برق فرنگی میگویند لاکن پیاده سر
جلو اسکندرم از شنیدن این کلام آه از نهاد شمسه بانو بر آمد اشک در حلقه چشمش
بگردش افتاد گفت پدر من مرد متکبر است و در پادشاهی با صلصال شریک است و این ال
جانشین او است مکرر مرا پادشاهان خواستگاری کرده اند ندادم که بعقد پسر پادشاه در آورد

برق گفت ای نازنین غم مخور که باقبال اسکندر پدر ترا با شما مه و دمامه میکشم و دست وصال در
گردن تو می نمایم پس برق شمه را وداع کرده بیرون آمد بدر بتخانه رفته نسیم را برداشته متوجه اردوی
محمد شیرزاد شدند تا رسیدند احوالات را مشروحاً بعرض محمد رسانیدند محمد گفته تا اردو کوچ کرده
روانه راه شدند تا بدربند اول رسیدند خبر بصلصال دادند که ایلچی از خدمت اسکندر پیش
شما میآید صلصال اشاره نمود دلاوری که او را صیاد اژدر چشم میگفتند با جمعی باستقبال ایلچی
بیرون آمدند خبر به محمد دادند سالاری از نزد صلصال خان باستقبال شما میآید محمد غدغن
نمود کسی او را محل نگذارد و از پیش پای او برنخیزد چون صیاد بحوالی اردوی محمد رسید منتظر بود
که سالاران محمد او را استقبال کنند هر چند نظر کرد کسی را ندید با خود گفت احتمال دارد
که ایلچی از آمدن من مخبر نیست هم چنین میآمد تا داخل اردوی محمد شد و از در خیمها میگذشت
کسی ملتفت باحوال او نمیشد تا بدر بارگاه محمد رسید خواست داخل بارگاه شود بهرام
پلنگ پوش از روی صندلی برخواسته گفت ای خطائی با عقل ترا بخاطر میرسد این
بارگاه صلصال است که سر زده داخل شوی بایست تا من در خدمت سالار خود عرض
کنم هرگاه دماغی داشته باشد ترا اذن دهد و هرگاه نداشته باشد آنقدر بایست تا دماغ
بهم رساند دنیای روشن در پیش نظر صیاد خان تیره و تار شد بغیر از تحمل چاره ندیده
مکث نمود بهرام داخل بارگاه شد و در برابر محمد سر فرود آورده احوال را عرض کرد محمد
اشاره نمود بیاید بهرام بیرون آمده صیاد را بدرون بارگاه برد چون صیاد بنظرش بر آن
دلاور افتاد اژدهای دمانی دید که اگر دستش بر قبضه تیغ ابدار رسد شهر خطا را در پیش
برمیدارد بطریق بت پرستان سلام کرد جواب نشنید و جایش هم ندادند بر طبع او گران آمد
دست بر خنجر نموده رو بجانب محمد نهاد و گفت ای خیره سر مرا صیاد اژدر چشم میگویند از
جانب صلصال آمده ام که ترا بعزت تمام داخل شهر نمایم اول آنکه در اردوی تو آمدم مرا هیچ
استقبال نکردی بدر بارگاهت آمدم مرا باز داشتی بدرون بارگاهت آمدم جواب سلام
ندادی و جائی ننمودی همین لحظه سر پر غرور ترا با این خنجر جدا میکنم این گفته و بجانب محمد

دوید

دوید آن دلاور اصلا باو ملتفت نگردید تا پیش رسید نیم خیزی کرده بند دست او را گرفته فرود
کشید و چنان مشتی بر کله سر او زده که مغز از دو لوله دماغش بر خاک دان دهر فرو ریخت
و جان بمالکان دوزخ سپرد پس محمد نهیب داد تا پایش را گرفته از بارگاه بیرون کشیدند
این است صورت محمد شیرزاد که در بالای تخت نشسته و صیاد را بضرب یک مشت هلاک کرده است

مردمانی که همراه صیاد آمده بودند چون آن حال را دیدند بدر رفتند محمد اشاره نمود تا اردو کوچ
کرده از هفت دربند گذشتند بصحرائی رسیدند محمد نظر کرد لشکری بیشمار دید که بر در
دروازه ایستاده اند که از حد و نهایت بیرون است محمد گفت مگر دشمنی بر سر خطا آمده است
گفتند خبر صلصال خان خطا را چهار بلوک کرده که هر یکی از بلوک هفتصد هزار کس میباشد و سه ماه
بیک بلوک کشیک شهر را مقرر نموده محمد تعجب کرد بعد از آن در یکطرف صحرا کمندهای قرق

دید کشیده اند تا در دروازه پرسید سبب این کمند ها چیست که کشیده اند گفتند حال ولایت
سال است که صلصال پادشاه است این دشت را قرق کرده که قدم کسی در این دشت نرسیده آهوان
این دشت مشک میاندازند چون وقت اندافتن ناف آهوان میشود صلصال چهار صد نفر پوست
پوش دارد همه بدرون جلد آهو میروند هر آهوئی که میخواهند ناف میبندند از دکاردی آورند و ان ناف ها
می سپرند ان مشک های خوارصه از جهت سلطان است ان مشکی که سود اگران باطراف میبرند
ان مشکی است که آهوبان خود بخود میاندازند و چند مرتبه برف و باران خورده بوی آنها زایل
شده است و بعضی در وبن ان خطا در صحرا میروند ان مشک را برداشته بشهر میاورند و بسودا
گران میفروشند چون محمد این سخن را شنید با خود گفت چون کسی با وبن ان حربه نینگنده است
شکار خوب میتوان کرد پس شبشیر کشیده نقاب قرق را برید و مرکب را بدرون قرق گاه صلصال
خان رانده جمعی با محمد بصید افکندن مشغول شدند و آهوی به نهایت در بالای هم رمخشد اما از ان
جانب چون گرمخته گان صیاد خان از دور چشم شبر بصلصال رسانیدند که صیاد کشته شد صلصال
خان گفت بنده زاده های مرا به بین که چگونه بی او بنده اکنون دلاوری میخواهم که لشکر برداشته
در هر کجا که بابان خیره سر بر سد سر او را از قلعه بدن جدا کند و اسباب او را برداشته پیش
من آورد از ان جمله فرزند صلصال خان که او را دال بن صلصال میگفتند از جای خود برجسته
گفت اگر مرخص فرمائی بنده میروم پس هزار کس برداشته بجنگ محمد روان شد اما محمد
دلاور از شکار کردن فارق شده فراست در منزل رفته گیاب نمایندگه از جانب خطا گرد شد
دال بن صلصال رسیده نقاب قرق را پاره دید که با شبشیر بریده اند روی نقاب محمد را روان شد
چون به محمد رسید گفت ای خیره سر این کارها که کردی بس نبود که حال نقاب قرق پدر مرا بریده
و آهوبان مشک افکن را صید کرده الحال واجب شد که سر ترا مانند این آهو بان از تن
جدا کنم این گفته و شبشیر چون لمعه دکان عصاری از غلاف کشیده بی بر محمد زد محمد دلاور
سر دست او را گرفته تیغ را جبراً قهراً از انگشت بیرون کشیده نهیب داد ای لچه کبر بگیر از
دست من دال سپر بر سر کشید که محمد نوافت بر قبه سپرش کز هلال آن از تنگ مرکبش بدر رفت

لشکرش از ج

بازفیروز دلاور بمیدان آمده مرد طلبید دیگر کسی مرعت بمیدان نمیکرد که دیدند از یک جانب
گرد شد هزار و دوازده علم ثبت نمودند هزار کس نمایان شد و در پیش پیش علم فرهنگ دیو زاده با
رسیدند ملحق بسپاه امیر شدند اسکندر چون نظرش بر فرهنگ افتاد فرهم شد اما فرهنگ در برابر
صاحبقران تعظیم کرده بمیدان آمد سر راه بر فیروز گرفت فیروز عجب دلاوری بنظر در آورد با و
بطلائی در آمد تا غروب آفتاب طلائی کردند فرهنگ هم بدست فیروز گرفتار شد بدام رفته
او هم دست گیر گردید طبل بازگشت زدند ان شب گذشته چون روز دیگر گردید بقرار عادت از
دو جانب صفها بیاراستند فیروز بمیدان آمده نعره کشید و مبارز خواست که از نیکی نصیب کرد
نقاب در سبز پوش در رسید سر راه بر فیروز گرفت بعد از جدال بسیار در سر سواری کمر زنجیر
یکدیگر را گرفتند نقاب در نعره کشیده گفت الله اکبر و فیروز را از خود زمین بر کند کمر زنجیر فیروز
پاره شده بر زمین افتاد نقاب در سبز پوش گفت ای نامرد زاده برو کمر بند خود را محکم کن
و بعد کار بساز دلاوران آی فیروز چون شب بود برگشته نقاب را رخصت برگردد که اسکندر
خود را به نقاب در رسانید و او را بر داشته داخل بارگاه شد گفت ای جان فرزند بسیار
مردی از تو بظهور رسید حال نصیب خود را آشکار کن بیاده او پیش آمده تعرض کرد ای دلاور
فرزند زاده شاه فغفور تا نام دارد فرزند نژاد عبد الجلیل میباشد امیر مسرور شده
چنین او را بپوسید هدیه او را زیر دست محمد شیر زاد نهادند دلاوران مبارک باد گفتند
ان شب گذشت چون روز دیگر شد و از جانب قلب جدال و قتال آراسته گردید فیروز مرکب
جهانپیمای بمیدان آمد مبارز خواست که شاهزاده فغفور نوجوان بمیدان آمده سر راه بر فیروز
گرفت هر چند دران در آمدند مرادی بر نیامد که بر طبع فیروز گران آمده تیغ بر کشیده فوراً
بر سر او رفت او نیز فرهنگ چهار زنگ را بر سر فغفور جای کرفت اسکندر که چنان دید نهیب داد تا لشکر از
جای در آمدند دلاوران هندوم از جای در آمدند تظلم و لشکر رسیدند بهم زده قلب بر دل حمله
افگندند تا شیرازه شیران ایران و طوران را بر هم زدند آن سیاه بدریک هم دیگر زمین و زمان
از گرد و غبار پیاده و سواره تیره و تار گردیده بود از یکطرف نائره نیم کشته گان و دمار جوی میبارزان

وشیده از سبان و جقه فیلان و طراق طراق کرزگران و فش فش تیر پران چکاچک شمشیر بران دقاچ
قاچ رو به صفتان و نیلم نیلم زخم داران و قیمه قیمه نام آوران و صدای کوس حربا و نای رزم کوش کرو فن
سپر ها کرنموده بود و جنان مغلوبه کسی خواطر ندانست <u>این است صورت جنگ مغلوبه لشکر اسلام با هندیان</u>

زهر سو پیلان مرکب از نجنشده ۰ چه صفهای نرکان بهم ریخته ۰ چه دریای لشکر کشنده نکوش ۰ چه شطرنج
از عاج و آبنوس ۰ نهال دشمنان نادران کرده دار ۰ ز خون آب خورده سر آورده بار ۰ ز رستم
ستونها دران رزمگاه ۰ عیان گشت ماهی نهان گشت ماه ۰ نزدیک شد کار سپاه اسکندر
شکست بردارد که از نیک جانب دشت کردند همان نقابدار رسفید پوش با مهران هرای و چپان

و شتر اسکندر رو از سر ما و رکنی که ما رو بجز شر امید کاهی نیست هزار دستان گفت ای صلصال غم
مخور الحال که ترا چنین کاری افتاده و من زرهی و خودی طلسم بندو تیغ زهر آبداده دارم او رو بشو
سیدم و تو پشت لخطی میروی و در برابر اسکندر لشکر میکشی و هر روزه خود این صلاح رو پوشیده به
میدان میروی یکان یکان سالاران اسکندر رو با تیغ زخم دار میکنی و رزپا در میاوری تا من
نیز از عقب آمده نیوعی که دانم حلقه در گوش اسکندر کنم پس قلته ستیم قاف آن حرام زاده
پا انصاف بعرم رزم و مصاف شهریار پاکیزه ولاف متوجه خطا شد و هزار دستان از عقب او
آمده بجاه عزازیل رفته ماروس و مهنا رو ملاقات کرده این ن رو اطمینان قلب بخشید که در
عهدهٔ من که دولت اسکندر رو برهم زنم و صلصال خان رو بر قرار سابق در پاوشاهی خطا
مستقل گردانم پس هزار دستان رو بصلصال کرده گفت اکنون تو زره رو بپوش و خود رو در سر
گذار و تیغ زهر آبدار رو جرگر بند و بفرما تا طبل جنگ رو بزنند و در برابر لشکر اسکندر صف آرایی
کن و بخواطر جمع تمام بمیدان رفته انتقام خود رو از مردم اسکندر بخواه پس صلصال بدفعال
ان صلاح رو پوشیده هزار دستان رو دعا گفته متوجه خطا شد که بیکبار صدای طبل بشارت
از برای آمدن صلصال خان از لشکر خطا نیان بلند گردید سپاه خطا چون خبر دار شدند باز
بر سر صلصال جمع شدند اما چون شب بسر دست در آمد صلصال فرمود تا دوال بر طبل کشنکر زدند
صدای طبل جنگ بلند گردید اسکندر فرمود چه خبر است عرض کردند صلصال پیدا شده طبل
جنگ میزند اسکندر فرمود تا دوال بر طبل افلاطونیا فرو کوفتند پس شاه هفت کشور برقرار
عادت برخواسته متوجه مسجد کرباس شد بطاعت و عبادت حضرت آفریده کار جل جلاله
اشتغال نمود مهتر نعیم و مهتر محمود و عیاریون بر در مسجد بپاس داشتن مشغول شدند چون
نیم از شب گذشت هزار دستان حرام زاده بقصد شهریار در مسجد ضمیر گرسته خود رو بصورت
ارسطو بر آورده متوجه مسجد کرباس شد چون رسید عیاریون ارسطو رو دیدند از جای جسته
او رو تعظیم نمودند چرا که آن حرام زاده بدصورت که میتوانست شد اندم خود رو بصورت
ارسطو جلوه داده بود پس آن حرام زاده گفت مرا بار خواهید داد که قدم در مسجد کرباس گذارم

میخواهم که ملاحی با اسکندر به پیش مهتر محمود برود در مسجد آمده پرده قرق بسر دارد شب دعرض کرد شهریار با ارسطو
بردر بارگاه ایستاده بار میطلبد و میگوید میخواهم ملاحی با اسکندر به پیش اسکندر فرمود بار با به
شما کنم در هر جا که باشم در هر وقت که باشد ارسطو خواهد بخدمت من آید کسی مانع او نشود
اما اگر بغیر از ارسطو اگر فرزندم خواهد که بخدمت من آید رخصت حاصل نکرده و بیرا رخصت
مدهید بگویید تا ارسطو در آید مهتر محمود رفته او به بار در داده هزار دستان حرام زاده داخل
مسجد گردیده سر بر ابر اسکندر سر فرود آورد و نشست روی با اسکندر کرد گفت ای
شهریار خطائیان را شکست داده ایم تمام بر در و دشت متفرق گشته اند صلاح دولت در
آن است که علی الصباح تاخت بر خطا برده یکباره یا خطا را مسخر نمائیم و خواطر ازین رهگذر
جمع کنیم چرا که درین مقدمه اگر احمال ورزیم کار بطول بیانجامد و بیار بر ما مشکل خواهد شد
و دیگر چنین استماع شد که قاصدی در قاف عقب هزار دستان فرستاده اند اگر ان ناپاک
بیاید دست صلصال قوی خواهد شد بزرگان گفته اند منع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
پس اسکندر فرمود ای دوست خیر خواه و ای مخلص بلا اشتباه بهر چه رای تو قرار گیرد آن
عمل را بهم کرد حاصل کلام انکه ان دیو حرام زاده شروع بوسوسه نمود مقرر آنست که از وسوسه
دیو واجبه آدمیزاد خواب میکرد شاه هفت کشور بخواب بر چشم و گوش قلبه کرد سر بر بالین نهاده
بخواب رفت هزار دستان حرام زاده برخواسته دارویی بهوش بر دماغ امیر زد دست و
گردن او به محکم بسته او به برداشته از سقف مسجد بدر رفت و در جائی که بعد ازین مذکور شود
در بند کشید و برگشته خود به بصورت اسکندر بیدار شده سر در سجاده نهاد تا صبح صادق گردیده
برخواسته از مسجد بیرون آمد عیاران دیدند که از نیم شب که ارسطو در مسجد رفت تا کنون بیرون
نیامده و اسکندر شهریار بیرون آمد مهتر محمود پیش رفته عرض کرد شهریار با ارسطو که بخدمت
شما رسید چه شد که بیرون نیامده هزار دستان حرام زاده بی بر مهتر محمود زد گفت ای نابکار
چنین گستاخ بیداری تمام لحظه از ارسطو از خدمت من بیرون آمد و شما بچشم او ندیدید
اگر دشمن نیز در مسجد آمده و دست بر می نماید و بیرون رود چنین گستاخ بیدار بید بعد ازین او

این

این سخنان آن حرام زاده بد فعال خنجر کشیده چنان بر سر دل مهتر محمود زد که تا دسته غوطه خورد
مهتر محمود نمراد افتاده جان تسلیم کرد نیم و عیاران گریبان چاک کرده گریه و زاری سر کردند
اما هیچکدام را یارای دم زدن نبود تا آن حرام زاده متوجه بارگاه جمشیدی شده بر فراز
تخت قرار گرفت بر جای آن شهریار نیک بخت تکیه زد و سه گره در میان هر دو ابروی
انداخت بنوعی که هیچیک از سالاران را زهره آن نبود که نگاه بر جانب آن حرام زاده
کند اما چون ارسطو از بارگاه خود بیرون آمد گریبان بارگاه اسکندر را دید و عیاران را دید که تمام
گریبانها را چاک کرده احوال پرسید گفتند از زمین قدم شما اسکندر عیاری بمهتر محمود کشته
ارسطو گفت دیوانه شده اید حق بجانب اسکندر است چرا که من بخدمت او نرفته بودم
شما احوال مرا از و پرسیده اید پس ارسطو داخل بارگاه جمشیدی شده بر جای خود قرار
گرفت اما هزار دستان حرام زاده غضبناک بر روی تخت قرار گرفته که قطره های زهر از
دنبال چشمش میچکید حضار مجلس تمام سرها به پیش انداخته مجال سر بر آوردن نداشتند
که خسرو خان ببارگاه آمده در بر ابر هزار دستان سر فرود آورد عرض کرد شهریار دیر و زشما
فرمودید که فردا خنک بخطا میبریم سالاران تمام بر اق خنک پوشیده اند امر عالیست
هزار دستان بای بخسرو خان زد تو را چه که در امر پادشاهان دخل در مهمات کنید پس نهیب داد
که ای سبد دولت تو کرفته از حلق بیا و بیزید تا زیاده سران دیگر بر عبرت شود که دیگر دخل
در امور پادشاهان و حکومت نکنند کسی را یارای زبان کردن امر اسکندر نبود دلاجرم زدند بر
گردن خسرو خان و او را کرفته ببارگاه از حلق کشیدند غلغله در بارگاه افتاد سالا
ران تمام انگشت تعجب بدندان گرفتند و میگفتند اسکندر را ضبط دماغ بهم رسیده است
چرا که هرگز موری در زیر پای اسکندر آزار نمیدید امروز از صبح تا حال و ملازم فدوی خود را
هلاک کرده پس اندوع عجیبی در میان سالاران افتاد تا نزدیک شب رسانیدند که صدای
طبل خنک از اردوی خطائیان بلند شد سقلاب خان چینی که میر نقاره خانه بود قدم در
بارگاه نهاد و در بر ابر هزار دستان سر فرود آورد گفت شهریار با دشمن طبل خنک میزنند

امرعا چست هزار دستان هی بر سقلاب خان زد کرای چینی پا و لیت مکرما کوشمان نمی شنود که دشمن طبل
میزند از حال خسرو خان عبرت نگیرید که تعرف در امور پادشاهی میکند که هر وقت من بنوازم طبل جنگ
بنوازید پس نهیب داد ببزید کوش این چینی پسر دهه دردم رنجیدند و سقلاب خان ره کرفته هر دو کوش
او ره قطع کردند تعجب سالاران از داد و بیزیر فته بندا از بندا ایشان بلرزه در آمد کفتند اکر اسکندر
قرار بر طالمی خواهد داد و پس ماندن دیکر در نزد صورتی ندارد **الفصل** ان شب ره کذرانیدند تا روز
دیکر که از طرفین صف محاربه روی دار پیدا کردانیدند که صلصال خان زاده طلسم بندره پوشیده و خود ره
بر سر نهاده تیغ زهر آبداده ره بر کمر بسته داخل میدان شد و مبارز خواست که از صف سپاه اسکندر
تمخال خان قوریچی باشی در برابر هزار دستان سر فرود آورده بمیدان رفت بعد از ضرب تیغ تمخال
خان تیغ ره کشیده بر سر او نواخت اصلا کار کر نشد رنک از روی تمخال خان پرید با خود کفت این
حرام زاده کروئین تن نبود یا چه معجزه رو داده اما صلصال بدفعال ان تیغ زهر آبداده ره کشیده
های بر جانب تمخال خان زد حال زور بازوی مردان ره تماشا کن دست و تیغ ره بلند کرده تمخال
خان سپر ره بر سر کشید که صلصال تیغ ره فرود آورد سپر ره شکافته تمخال خان سر ره بر عقب دزدیده
که تیغ بپشت یا تمخال ره مجروح ساخته اما تمخال خان بند راست طپنچی بر آتش بر سر او رنجیدند دیکر خود ره
می دفعت نتوانست کرد لاجرم جوانان شیرد یا رنجیدند و او ره از میدان بدر بردند باز صلصال
نعره کشید و مبارز خواست **الفصل** و مبارز دیکر در میدان آمده از تیغ زهر آبدار ان حرام زاده
شربت شهادت چشیدند دیکر سالار پیرا قدرت برابری او نبود لاجرم میدان ره مسدود کرد
چرا هر سالاری که بمیدان او میرفت هر چند هر بر و میزد کار کر نمیشد و ان حرام زاده بدر کس که
ضربت میزد دیکر شعور بر ان کس باقی نمیماند چون صلصال دید کسی دیکر بمیدان او نمیرود نعره زد
که ای مردم اسکندر هر چند شما بمیدان می طلسم بمیائید انیک من بجذبت بتیاغ این کفته خود ره
بر همه لشکر زد جمع کثیری از مسلمانان ره تیغ خاک هلاک انداخت طرفه غوغائی دیکر دکه ناکاه
از یکطرف دشت کرد شقاندار سفید پوش با شصت هزار کس در رسید از احوال دست و دشمن
آکاه کردید لشکر ره در یکی نهب بازداشته وجود مرکب ره از جای برانکیخته در میدان آمد و سر راه

بر صلصال کرفت بعد از تلاش بسیاری ان حرام زاده طلسم تیغ زهر آبدار ره بر جانب سفید پوش انداخت
که سپر ره شق کرد و نیزه چهار انکشت در کاله سر سفید پوش جای کرفت پیاده او خود ره ورسنبده
نقاندار ره از میدان بدر برد و لشکر سفید پوش از جای در آمدند و لشکر صلصال هم بمیدان رنجیدند
مغلوبه بسلطنا دریپوست که ناکاه از روی دشت کرد شد هر لیت علم تن نه لیت هزار کس
در رسید در پیش پیش علم سبک پیکری نمیدو اینید ند و رسا به علم جزایر عاد حرام زاده فرار کرفته
ان سپاه تمام زنکی بودند که مرجان جادو معشوقه او بمیدد طلبیده که انتقام خود ره از اسکندر بکشد و سر
دار سپاه قطران زنکی پادشاه زنکبار بود که جزایر حرام زاده دو ره فریب داده بپاتا تر ابر داشته بجنک
اسکندر روم و بارکاه جمشیدی و طبل اقلیدونیا و علم کاویانی و خزینه ابهمی کرد پیش او دست از بیوای
نکیرم او ره برداشته شنید اسکندر بر خطا رفته دران روز رسید و خود ره با آن لشکر کران
بر قلب سپاه اسلام زد لشکر اسکندر که چنان دیدند از جا جا در آمدند آتش کار زار بالا کرفت تا
ناکاهی که عروس خاوری عازم خلوت خانه مغرب کردید لیل آستین زدند و سپاه دست از
جنک کشیدند و متوجه ارام کاه خود شدند صلصال از آمدن قطران شاه و جزایر خوشحال و خرم شده
دست قطران ره بدست راست و دست جزایر ره بدست چپ کرفته داخل بارکاه خود شده خرمها
کرده **اما از ان جانب** پیاده نقاندار سفید پوش در پیش از سطو آمده دی رسانید که نقاندار از
زخم تیغ زهر ابداده خورده متوقع بیت که حکیم زمان قدم رنجه فرماید و زخم او ره بنده از سطو قلم
دان جراحی برداشته متوجه بارکاه نقاندار شد چون رسید قدم در بارکاه نهاد نکاه بزخم او کرده
کفت شهریا این زخم کجنیه کبیر بیت باید ارمرهم و دارو او ره چاره کرد سفید پوش کفت ای
حکیم زمان هر نوعی که تو خواطرت میرسد عمل کن پس هر طریق که او را از سطو بود زخم آن دلاور ره
بسته و در بالین او نشست بعجلت قرار کرفتند اما بزار دستان در بارکاه نشسته بود نظرش
بر صندلی از سطو افتاد که خواب بیت پرسید از سطو چه شده عرض کردند نقاندار سفید پوش او ره
طلبیده که زخمش ره بنده هزار دستان اعراض شده کفت کسی برود آن سپر خرفت شده را
بیاورد که او ره چنان سیاستی بکنم که تا زنده باشد دیکر یارا نه و خود نمود نمی یا نرود کیسه با تو

از جا برخواسته گفت ای اسکندر نه شرط مروت و آدمیت است پیچیدن نامه که در ربع از نقابدار سفیدپوش
چه ندیدی شما رسیده در چنین وقتی که دشمن بیحد و حصال در برابر ما نشسته و چنین زره هی در بر دارد
که هیچ حربه باو کار نمیکند و چنان تیغ زهرآبداری که در دست دارد هر که بزند دیگر امید زنده گانی
از او باقی نمیماند و مانند قطران و هزار سیر عادر و لئیم تن که اصلا بدد آدمیزادگی نشناسد
نه از خود میرنجانید به عیث خسرو خان و مانند مهتر محمود نه کشتی و سقلاب خان تقاضا کردی
اکنون از سطور نه بی عزتت میخواهی بکنی این نه شرط مروت و پاداش هی است انغریب راست
ازین شیوه که در پیش گرفته اید تمام سالاران از تو برگردند و در چه فکری بکر تر از شیوه این تو
هزار دستان حرام زاده که این سخنان نه از کیمیا بانو شنیده نه نیب باو داد که ای دختر فرامرز
تر از چه نسبت که با من بطریق ناسپاسی سخن گوئی میخواهی بفریبانم تا صورت نه چندان برین
عالمند که پوست روی تو تمام بر دو زنان نه و چه نسبت است که در بارگاه پادشاهان سخن گویند
کیمیا بانو گفت راست میگوئی هر که در رزمگاه تو سر بازی کند اینش سزاست پس بانو نامه را از زخم
واندوه برخواسته دستی بر طرف دامن زده از بارگاه بیرون آمده بشیما پیچوزد که چرا در این
ایام در فرخ و سپهستان بعیش و خرمی نگذرانیدیم و در راه این نامرد بعیث نقد جوانی خود نه
باغم و در می ریاست نقد جان شیرین نه بر کف دست گرفته چنان سر بازیها نمودم که زیاده از
حد امکان بود مزد جان نثاریها و خدمات من این بود که دیدم پس بانوی نامدار در بارگاه خود آمده
نهیب داد و تا خیمه او نه ملازمان کنند و رسانه نه بار کرده متوجه فرخ و سپهستان گردید پیاده
خود فرنهنگ خبردار کردید که اسکندر با مادر نش اعزامی کرده و کیمیا رنجیده خواطر شده بی نیب
وطن میرود فرنهنگ برخواسته در پیش بانو آمده گفت ای مادر مهربان چون بعد از این همه
خدمات و جان سپاری اسکندر با تو باین نوع سلوک کرده منهم بخدمت او دیگر پیغام بلاده تو
در فرخ و سپهستان میتابم و از آن مرز و بوم نه به تصرف خود در آورده بفراغت میکذرانیم و باج و خراج
به هیچ پادشاهی نمیدهیم کیمیا گفت جان مادر اسکندر مرا زنده و بتو عرض نیاورد چرا که زنان
نه در گنج خانه باید نشست اکنون من میروم و در خانه مینشینم از تو خلاف نمک بحرامی است که پا

رنجش و آزردگی عظیم خاطر مان از ملازمت مخدوم پیروان رو ندتو تمان آقا یاداری در ملازمت و
جان سپاری او بهر نوعی که بوده باشد اقدام نمای فرهنگ گفت ای مادر الله بهراه تو میتابم و منافع
رفت تو بلا اختیار نمیتوانم کرد و با تو گفت اگر میخواهی شیر پستان خود نه بر تو حلال کنم و از تو در بهر دو
جهان راضی باشم در خدمت اسکندر باشی و ننام ننگ بر خود میپسندد که سالاران گویند پس
فرهنگ جانب مادر خود نه عزیزتر از جانب اسکندر دانست که با رضای مادر از خدمت
اسکندر متوجه سپهستان شد **القصه** فرهنگ سالاران و گریان از مادر جدا شده و کیمیا جهان
هزار کس خود نه برداشته از یک جانب بدر رفت نامبریم اما از آن جانب ارسطو در بالین
نقابدار سفیدپوش نشسته بود که مهتر نسیم داخل بارگاه شده گفت اسکندر شما نه طلبیده نموده
ارسطو برخواسته سوار شد تا بدربار گاه جمشیدی پیاده شده داخل گردید و در برابر هزار
دستان تعظیم کرد آن ناپاک چون چشمش بر ارسطو افتاد و هی بر و زده که ای بیدخرد فرصت
شده تر اکه گفته که بروی و زخم نقابدار سفیدپوش نه به بندی ارسطو عرض کرد شهریار این
همه هی ها که از نقابدار بما رسیده و زخمی نه که در وجود اری ما خورده باشد اگر زخم او نه ما
به بندیم چه فرزدار د هزار دستان اعتراضی شده نیب داد به بندید از ید این پی خرد نه چون
ارسطو این حال نه دیده گفت شهریار احتیاج اعذار فتنی نیست اگر شهریار نه غرض در سیاست
این پسر غلام است خود تسلیم میشوم پیش رفته شانه داده هزار دستان چو پی در دست گرفته
شروع بزدن کرد غریو و غلغله از بارگاه بر خواست سالاران به یکدیگر دیگر گون نگاه کردند
و گفتند داغ اسکندر محفوظ شده که این پسر فرخنده نه بعیث امروز شکنجه کرده هزار دستان
دید که غوغا در میان سالاران افتاد نزدیک است که بارگاه بر هم خورد و کار ضایع شود چو برا
اعذاقه رو را کرد اینند ارسطو پیش رفته دزنوی او نه بپوسید و برکشته و در جای خود قرار
گرفت اما این خبر بنقابدار سفیدپوش رسید که اسکندر از ارسطو نه بجرم پیشانی زخم نو چوب زده
ازان حالت آزرده گی تمام بدل آن نامدار رسید گفت به بندید اسکندر نه مقدار پا چشم و
رو میباشد با وجود این همه یاریها که من با و کردم چنین پسر عزیز برا خوار کرده و ربع که اگر من

این زخم را نداشتم چنان حلقه در گوش اسکندر میکشیدم که در روزگاران باز گویند حال باشد ان شاء الله
یار باقی و صحبت باقی باشد تا باو برسم اما چون شب بسر دست در آمد ارسطو غمناک و پریشان متوجه
بارگاه خود شد و قرار گرفت شاهزادگان و دلاوران [illegible] در مجلس او رفتند و گفتند ای
حکمت پناه این اعمال چند که از پدر ما صادر میشود بر رای [illegible] واضح باشد که او را خبط دماغ
بهم رسیده اگر دماغ او مخبط نشدی این اعمال و افعال از او صادر نمیشد الحال ریش سفید و بزرگ
ما توئی مشخص کن که اگر پدر ما دیوانه شده بفرما تا هجوم کرده او را بگیریم و دست و گردنش را به
بندیم بعد از آن اگر چوب گل باید بر وزد بزنی و اگر جلابش باید داد بدهی و اگر در بند باید
او را نگه داشت نگه داریم تا به بینیم چه میشود این سالاران که در بارگاه جمشیدی میباشند ما
هر کدام را بهزار خون دل محکوم حکم خود کرده ایم الحال قرار بر این داده که از ریش سفید و
شاه و شهریاران این بارگاه را بعث که هر کدام که حرفی از روی نیک خواهی بسمع او میرسانند
بعضی را میکشد و بعضی را نابود کرده و بعضی را معیوب و بعضی را چوب کاری میکند مانند
بانوی زابل که رفته باقی هم خواهند رفت این نامداران که سر و جان خود را در معرکه های تنگ
فدای ما میکردند ما را خواهند انداخت و هر کدام از طرفی مانند بانوی زابل خواهند رفت
این افعالها که درین ولا از پدر ما سر زده هر بلائی که از آن بدتر باشد اگر بر سر او بیاوری
خدا و رسول راضی خواهند بود پس ارسطو بدریای فکر غوطه خورده و غیقه خود را بچند خیال
و اندیشه داده تا آخر این صورت مرضی طبع او افتاد و سر بر آورد گفت چنین مسموع
شد که دمامه کس در عقب هزار دستان فرستاد و او را بمدد طلبید مبادا این هزار دستان
دیو باشد که بر جای اسکندر قرار گرفته این اعمالهای قبیح از او صادر میشود سالاران و
شهریاران آفرین بر فکر و دانشمندی ارسطو کردند و تمام گفتند صورت مقدمه چنین است
که شما اندیشیده اید جز این نیست پس ارسطو رو بحکیمان کرد و گفت صلاح در آن است
که علی الصباح که در بارگاه میآیند جزوی از انجیل عیسی ع در بغل خود گذارید چون جا بر جا قرار گیرید
من جزو را از بغل بیرون میآورم و شروع بخواندن انجیل میکنم شما همه بیک بار جزوها را گشوده بخواندن

بخواندن مشغول شوید

مشغول شوید من از اسم اعظم پروردگار اسمی چند میدانم که خواهم خواند اگر او هزار دستان دیو است که
طاقت شنیدن اسم اعظم و کلام مجید را ندارد رنگ و رویش متغیر خواهد شد و اگر اسکندر
است از شنیدن این اسم [illegible] ملک علام خرم خواهد شد خلاصه قرار برین دادند چون
روز دیگر آفتاب جهان تاب [illegible] ارسطو با حکیمان هر کدام جزوی از انجیل عیسی علیه السلام
در بغل نهاده متوجه بارگاه اسکندر شدند و جا بر جا قرار گرفتند ارسطو و حکیمان به یکبار
جزوها را بیرون آورده شروع بخواندن انجیل کردند ارسطو اسمهای اعظم میخواند و نظاره
بجانب هزار دستان میکرد دید رنگ او تغییر یافته هر لحظه برنگی میشد ارسطو دانست
که دیو است اشاره به حکیمان کرد که انجیل را بلندتر بخوانید حکیمان آواز بلند کردند دیو را
تاب نمانده از بالای تخت فرو جست و روی بگریز نهاد فریدون نهیب داد مگذارید
سالاران از جای در آمدند که دیو باد بر طنوره انداخته بلند شد نسیم از کرسی هدهد بر خواسته
هر دو کف پا را بر زمین زده بلند شد در میان زمین و آسمان دم او بدستش افتاد
خنجر را کشیده دم او را از بیخ برید که آن دیو نعره کشیده گفت ای دلاوران اسکندر
من هزار دستان دیو بودم پادشاه شما را دزدیده در جائی در بند کشیدم که بغیر از من
هیچکس را اطلاع بآن مقام نیست و پای آدمیزاد بآن مقام نرسیده و نخواهد رسید من
آمدم چنین غوغائی در میان شما انداختم بعد از ایراد این سخنان آن ملعون بر فلک طنوره
زده بدر رفت غلغله در میان اردوی اسکندر افتاد بغایت آزرده و پریشان شدند ارسطو
در دم نامه از برای کیسیا بانو بدین مضمون نوشت که ای بانوی زابلستان و ای نبیره رستم دستان
بدان و آگاه باش که هزار دستان حرام زاده آمده و اسکندر را دزدیده بدر برده در
جائی که خود میداند در بند کشیده و بر گردیده خود را بصورت اسکندر آراسته در جای
آن حضرت قرار گرفته و این [illegible] که دیدی از هزار دستان دیو سر زده بعد از خشم
کردن شما مرا درین سر پیری انداخته صد چوب زده نزدیک بود که من هم بطریق شما بدر
روم الحال خدای تعالی مرا توفیق داده بسرافت افتادم آن دیو حرام زاده الحال گریخته بدر

بدر رفته بهت حال اسکندر را ندیده ایم که در کجی بند کشیده و شمشیر در زیر بینید مانند صلصال ناپاک
در برابر او نداشته اکنون شیوه یاری و دولت خواهی آن بهت که در هر جا که نامه مطالعه بانوی
نامدار برسد در دم سوار شده بارجوی نمایون معاودت نماید که اسکندر را در میان نیست
و وجود بانو ما را در کار بهت و بتازیکی دشمن مانند جزایر و سپاه رنگی بهم رسیده آن حرام زاده
خود میداند که روئین تن بهت زود خود را بر سان پس نامه را مهر کرده بدست کهنک عیار
داد و او را با کبیا به تعجیل روانه کرد پس ارسطو بی نیب فریدون کرد کفت سپاه را
سر در تاب و توانائی ندارد اکنون پدر تو در میان نیست صلاح دولت در آن بهت
که تو در جای پدر بر فراز تخت دولت متمکن شوی تا لشکر بوجود تو اطمینان قلب بهم
رسانند تا اسکندر پیدا شود تا بوده چنان بوده که پسر باید بر جای پدر نشیند فریدون
رفته در جای اسکندر قرار کرفت سالاران جابر جا قرار کرفتند در باره صلصال و جزایر
که هر دو روئین تن بودند صلاح بهم میدیدند که ان پیاده یکده دار رسید در بر ابر فریدون
سر فرود آورد کفت صلاح باشد بنده بارجوی خط بانان رفته یکی از ان دو روئین تن را
دزدیده دست و کردن بسته بخدمت آورم فریدون کفت شرط دلاوری آن بهت
که دلاوران را بدزدند و فتوا بدزدیدن دهند ارسطو کفت ای شاهزاده در چنین وقتی
این رسم و آئین را تخفیف ده که نه جای این سخنان است که تو میکوئی در چنین وقتیکه
اسکندر در میان نیست و چنین کمر بکینه ما بسته اند بکذار تا بر ود و یکی از ان دو بلا را
دزدیده بیاورد پس بنا بفرموده ارسطو فریدون ثانی آن پیاده را رخصت داد آن
پیاده دلاور متوجه ارجوی خط بانان شد کذارش در بارکاه جزایر افتاد و فرصت
یافته قدم بدرون خیمه نهاد جزایر را بیهوش کرده در پرده کلیم عیاری پیچیده بیرون کشید
خواست که از همان چاک خیمه بیرون آید که از قضا نیزک خط پا پرده را بر داشته قدم
بدرون بارکاه جزایر نهاد و سیاهی دید که پرده کلیم را بر کطف کشیده میخواهد بدر رود
نیزک نعره بر کشید که صدای یکدیکر را از اطراف و جوانب بلند شد غوغا در میان

ارجوی کفتار افتاد و قضا را آن شب بسیار تاریک بود و از بجوم خط بانان پیاده مضطرب شده و از
سر راه سیمکی راه کم کرد و کذارش بر در بارکاه صلصال افتاد صلصال هیاهوئی شنیده بیرون
آمد نظرش بر سیاه پوشی افتاد که پرده کلیم بر دوش دارد و میان شد و صلصال نهیب داد که ارجو
این پیاده از میان بدر رود خط بانان از جاده آمده سه طرف ان پیاده را کرفتند و طرف دیکر
بارکاه صلصال بود پیاده دید بکر جهت جز بنوع دیکر از میان بدر نمیتوانست رفت هر دو کف موزه را
بر زمین زده جستن کرد با آن پرده کلیم سنکین از سر بارکاه صلصال خود را بآن جانب کرفت
صلصال متعجب شده خط بانان خود شد از عقب او بر وند صلصال کفت دیکر از عقب او
مروید که هر چه میبرد مزد خیک اوست بکذارید تا ببرد بر دوش او بکذارد و چند کله از کبیا بانو بشنو
در ستان رسیدن کبیا بانو بدر قصر اکوان دیو و در رفتن بانو در چهل ستون حضرت سلیمان ع و اسکندر را
نجات دردن عجب داستانیست امار اوی کوید که چون از ابلستان کبیا بانو رنجیده خواطر شده بانوی
متوجه فرخ و سیستان شد همه جا میرفت تا نجان بانع رسید چمن با صفا یافت و در انجا فرود آمد
سراپرده او بر پا کردند قرار کرفت و بفکر کردار اسکندر افتاد پیشمانی میخورد که این همه
رنجها کشیدم و آخر چنین از ده و بیرنشان بوطن خود میروم و در آن اثنا دید کهنک عیار را
برابر پیدا شد نامه آورده بدست بانو داد چون کبیا مطالعه نمود و از مضمون نامه آکاه
شد بغایت خوشحال و خرم کردید کفت صد هزار شکر که رنج من ضایع نکردید پس از خوشحالی
جوانی شکار بر سر خوان افتاد و چرخ و بوزو باز بر سر دست کرفته متوجه دامن آن دشت شد
آهو و کور بسیار در ان دشت شکار کرده و ان را نمود تا سایبانها بر سر پا کردند و
مشغول کباب کردن کردید و بمی خوردن مشغول شد در ان اثنا نظرش بر دامنه دشت بر
آتشی افتاد سوار شده بر اثر آتش روان کردید همه جا مرکب میراند تا نزدیک آتش رسید
دید دیوی مانند قطران سیاه آتشی بسیار افروخته و بر کرد آتش میکردد و سنک بر سینه میزند
چون صدای سم مرکب بکوش ان دیو رسید نظر کرد جوانی را دید که بر مرکب میتازد
سوار است سنک را بدور انداخته نعره از فکر بر کشید که ای آدمیزاد تو را چه پیش که قدم در مکان

من گذاری و بجانب بانو دوید شیر ماده فرح و سیستان از مرکب پیاده شده بجانب او دوید پس هر دو
گریبان یکدیگر را گرفتند و بطلاش در آمدند بعد از یک ساعت بانوی نامدار هر دو ران آن دیو را
گرفته از زمین برکند و بر دور سر گردانید و چنانش بر زمین زد که مانند سکه صاحبقرانی بر دل تراب
نقش بست خنجر از غلاف کشیده خواست سر او را جدا کند که آن دیو شروع در گریه کرد بانو پرسید
ای دیو چرا از برای یک قاشق خون گندیده خود گریه میکنی گفت از آن میگریم که کشته میشوم و
حسرت وصال مطلوب را بخاک میبرم مدتی است که درد عاشقی بر دل من است بانو پرسید که
بر که عاشقی دیو گفت مرا اکوان نام است و شهریست که سلمان علیه السلام بنا نهاده و آن شهر را
اکوانیه میگویند پادشاه او را کیوان میگویند دختری در پس پرده عصمت دارد که شبیه او را دیده
روزگار ندیده اکنون مدت سی سال است که بر جمال آن نازنین عاشقم هر وقت که در پیش
کیوان شاه میروم و اظهار طلب دختر میکنم میفرمایند مرا سیاست بسیار میکنند من همیشه
از او گریزانم و شبها بیاد روی مطلوب آتش میافروزم و بر گرد او میگردم و سنگ بر سینه
میزنم کیسیا گفت بگو هیچ خبر از هزار دستان دیو داری اکوان بخندید و گفت من با او
مصاحبت تمام دارم و هزار دستان را خلوت خوانه در آن شهر است و آن عمارت را نیز
حضرت سلمان ع بنا کرده آن عمارت را چهل ستون سلیمان و هزار طاق سلیمان میگویند اما
آن عمارت را چنان ساخته که مشتمل بچهل ستون است و چهل حجره و هزار طاق دارد که هرگاه
سلمان را میل خلوت میشد بآن عمارت تشریف میبرد و آن قصر را راه نیست بجز دیو و جنه
کسی دیگر بر آن جا نمیتواند رفت و اکنون آن قصر در ید و تصرف هزار دستان است و هرگاه
هزار دستان را میل خواب میشود در آن عمارت رفته سه چهار [illegible] خواب میرود چون
بانوی زایل آن سخن را استماع کرده با خود اندیشید که اگر بآن قصر روم و هزار دستان را بگیرم
با تو شرط میکنم ترا از کیوان فلک مرتبه گرفته برتر بسپارم اکوان دیو قبول آن مطلب کرد
کیسیا او را برداشته متوجه اردوی خود شد چون رسید بانو رو بلشکر خود کرد فرمود شما در همین
لحظه کوچ کرده متوجه خطا شوید و بخدمت ارسطو عرض کنید که کیسیا سر رشته در وادی خلاصی

اسکندر بدست

اسکندر بدست گرفته متوجه شهر اکوانیه شد تا حضرت آفریدگار عالم چه تقدیر کرده باشد لیکن
بانو متوقع است که وی را از دعا فراموش مکنید که بکار مهلکی قیام نموده خلاصه کلام آنکه بانوی
نامدار لشکر خود را کوچانیده بجانب خطا فرستاد و خود بر گردن اکوان دیو سوار شده اکوان
بروی فلک بلند شده بعد از ساعتی رو به نشیب کرده بانو را در پیشگاه آن قصر رفیع مقدار
بر زمین نشانید بانو هزار طاقی دید که بر چهار پایه بسته اند و سقف و جدران عمارت را یک خشت
از طلا و یک خشت از نقره ترتیب کرده اند و پنجره های او را تمام زرین کرده اند و درهای حجره
ها را تمام از تنگه طلا گرفته اما در آن عمارت چندان سیم و زر و جواهر و دانهای قیمتی دیده که
عقل از سر بانو پرواز کرد پالهنگی بر گردن اکوان انداخته سر پالهنگ را گرفته بر آن حجره
ها سیار شد و تماشای آن عمارت قریب را میکرد ناگاه آواز اسکندر را شنید که بدر
گاه پروردگار مینالید و میگفت خداوندا هر چند که بنده گنه کارم اما بوحدانیت خدمت
که پیش تر از این مرا در این بند و بلا میبیند و از لطف احسان خدمت مرا از این دام نجات ده
درد بر دل کیسیا پیچیده بر اثر آن آواز روان شد تا بر در حجره رسید قفلی دید مانند ران
شتر بر آن زده اند الوان را بر ستونی بسته آن قفل را مانند خمیر مایه بر هم پیچیده بدور انداخت
در را باز کرد بدرون حجره رفت نظر کرد اسکندر را دید که از پشت خوابانیده اند و بچهار میخ
بسته اند و آسیا سنگی عظیم بر روی سینه بی کینه آن شهریار نهاده اند که بیم است جان از
لبش بیرون آید کیسیا گفت دیده من بی نور باد که ترا باین حال نه بینم پیش دویده آن
آسیا سنگ را از روی سینه آن حضرت برداشت و شاه هفت کشور را از آن قید نجات
داد اسکندر کیسیا را دعا کرده تحسین بسیار نمود و بعد احوال سالاران را از او پرسید کیسیا
افعال هزار دستان را از اول تا آخر بعرض رسانید آن شهریار عادل پشت دست خود را
بدندان گزید و هزار دستان را نفرین کرد که در آن اثنا نعره از روی هوا مسموع شده و
هزار دستان حرام زاده رسید اکوان را دید بر در حجره که اسکندر را در بند کشیده ایستاده
و دلاور دیگر اسکندر را از بند نجات داده و ایستاده با او سخن میگوید نعره از جگر برکشید که

کرای اکوان بعد ازان تلطف و محبت و برادری کار باین جا رسانیدی که دشمنان مرا بر داشته در این
جا آورده تا بندی مرا نجات دهند اکوان گفت ای پهلوان بحق قیس و ناقیس که بنده برضا و رقبت خود
این دلاور را در این جا نیاوردم بلکه مرا بزور بازوی شجاعت گرفته گفت اگر نخواهی تو را بهتر
در شهر کیوانشیه بر در بالای هزار طاق سلیمان علیه السلام بنشان لاجرم از ترس جان خود این دلاور
را باین جا آوردم هزار دستان نابک بر جانب بانو زد که ای خیره سر تو را چه گرفته و بند خوانده
من آرزو میکنم ساعت تو را گرفته در پهلوی اسکندر قید نمایم که هرگز خلاصی ندانسته باشی پس
کیمیا بیرون آمده سر پالهنگ کیوان را گرفته بدست اسکندر داد گفت شهریارا این دیو را
نگاه دارید تا در تلافی افعال این حرام زاده حلقه در گوشش کشم که در روزگار او این دستان
را از زور بازوی من باز گوید اسکندر سر پالهنگ کیوان را گرفته و بانو را من زره بر کمر زده
بر جانب هزار دستان دویدند هر چند روی گریبان و کمر زنجیر یکدیگر را گرفتند تلاش در آمدند بانوی
دلاور چندان تلاشی با هیچ هزار دستان دیو میکرد که اسکندر حیران و نگران قوت بازوی بانو شده
بود در آن اثنا شاخ هزار دستان بدست بانو آمده فروکشید بنوعی که هزار دستان را نتوانست
طاق بدر سر خم کرده آن دیو تلاشی در آمد که شاخ را از دست بانو خلاص کند اما بانوی
دلاور بر شاخ هزار دستان محکم چسبیده هر چند آن دیو زبردست تلاشی میکرد که از دست بانو
خلاص شود میسر نمی شد اکوان دید اسکندر مشغول تماشای تلاشی
بانو و هزار دستان است فرصت یافته گفت فروکشید که از دست اسکندر سر پالهنگ را
شده بباد تنوره بر روی فلک بلند شد و هزار دستان هم زور خود را از نموده دانست که
حریف بانو نیست پس بر تقلا در آمده از روی قوت چنان تکانی داده که شاخ او از کف نکنده
تمام بدست بانو مانده و هزار دستان بر روی فلک بلند شده پرواز رفت اسکندر
بغایت غرم [illegible] را تحسین کرده گفت [illegible] از صلب فرامرز زین حاصل شده و شجاعت
و پهلوانی قبایه است که باندازه تو بر پیدا نشده اند اما بانو و اسکندر در آن مجره ها سیر میکردند
ان طاق و ایوانهای مقرنس را تماشا میکردند و حیران معماران این عمارت شده بودند اما راوی

گوید که چو روز

بقرار کرده بودشنیدم که بنده گان عالی یاد رخط تشریف دارند بملازمت شما میامدم چون باین
مقام رسیدم بخواطرم رسید که چهل ستون حضرت سلیمان علیه السلام نظر جمعی کم چون آمدم شما را دیدم امر
فرمود بلی حضرت افریده کارعالم سبب ساخته که ما را زین جا بخدمت بایم اما اسکندر کش ورزی را
دید که دران بیابان زراعت میکند او را پیش طلبید گفت برد کیوان شاه را بکو اسکندر در
پای هزار رطاق سلیمان علیه السلام فرود آمده و میخواهد شما را ملازمت کند ان کش ورز رفته
بمقام امیر را بخدمت کیوان شاه معروض داشت چون کیوان شاه مسلمان بود نام اسکندر
شنید نهایت خرم شد در دم با بزرگان بپای پوس صاحبقران مشرف شد او را بر دشته داخل
شهر نمود کم حشمت سر میان بست چنان خدمتی نمود که لایق ان شهریار بود بعد از سه روز
اسکندر را زخلوت خوانده کیوان شاه اقامت کرد اکوان بخدمت کیمیا عرض نمود بوحده
خود بفهمانید و این کمترین را بوصال رسانید کیمیا عرضه داشت اکوان را بخدمت اسکندر
عرضه داشت صاحبقران کیوان شاه را طلبید فرمودای کیوان شاه انچه شرایط بزرگی بود
درباره ما بتقدیم رسانیدید اکنون متوقع که ملتمس مرا مبذول دارید کیوان گفت ای
شهریار سر و جان ما در فدای شما میکنم بیان فرمائید اسکندر گفت اراده دارم که دختر
خود را باکوان دیو زراد هی چرا که از زمین رفاقت او کیمیا با نو مرا از بند هزار دستان
نجات داد و با و شرط کرده ام که دختر شما را از برای او بستانم عرض کرد شهریار را مراد خود
قدرت آن نیست که سخن شما را برزمین اندازم اما اکوان کافر است چگونه دختر خود را
بکافر دهم امیر گفت ما اکوان را مسلمان کردیم چون یافت مسلمان شده دختر را بحکم شرع علی
عقد بسته باکوان دیو سپردند بعد از اتمام عروسی اسکندر فرمود اراده دارم خود را در
خط رسانم که صلصال حرام زاده در برابر لشکر من نشسته کیوان شاه فرمود تخت آوردند
اسکندر و کیمیا بران تخت قرار گرفتند دیوان تخت را برداشته متوجه اردوی همایون
شدند اما از ان جانب گفتم که ان بیاده مکیده در حریر را برگنف کشیده بدر رفت همه جا خبر رفت
تا قدم در بارگاه جمشیدی نهاد در برابر فریدون ثانی سر فرود آورد و پرده کلیم را برزمین نهاد

ارسطو اشاره نمود تا سر پرده کلیم حریر را کشوده دفع بیهوشی او را کردند چون حریر چشم گشود
خود را در بارگاه مسلمانان دید در غضب شده سر کرده در میان ابر و انداخته سلام نکرد مهذب
چون او را دید بانگ بر او زد که ای حرام زاده با وجود انکه در زیر بند گران گرفتاری و
در برابر شهریاری همچو اسکندر نشسته سلام نمیکنی حریر گفت پسر اسکندر از ان کمتر است
اگر از مردان نشانی داشت بعیاران نمیگفت که دلاوران را بحمله بکشند مهذب بر او زد
که ای بیخرد بتو چه نسبت که نام شاهزاده گان را باین لهجه بر زبان رانی حریر گفت ای بیخرد
تو ما فیهای قبان که مانند خدمت باشند متکلم شوتر اچه نسبت که با سالاران باین نوع نمیدانی
کمی مهذب در غضب شده حرامی که در مجلس بود برداشته بدو در سر بکرد انید و بجانب حریر انداخت حرامی در پیش پای حریر آمده خورد بر هم شکست حریر در غضب شده بر سر پا نشسته
قوت کرد آن بند را مانند تار عنکبوت از هم گسسته از جای خود برخواست خنجر را کشیده بجانب
مهذب دوید فریدون نهیب بدلاوران داد مگذارید که این عادی بسلامت بدر رود
نماندند از جای در آمدند و بحریر ریختند هر چند هر بر بدن نحس آن حرام زاده زدند
اصلا کار گر نیفتاد و ان حرام زاده خنجر را کمیزد دلاور از زخم دار میکردانم چنان خنک گردان
از دربار گاه بیرون رفت که ناگاه دستی از زمین فلک نمودار شد که بیان حریر را گرفته
از زمین در ربود و نعره کشید که ای مردم اسکندر نامردانه جان زنده بهت کسی را برد و نشانی نیفت
این را گفته حریر را بدر برد دلاوران بر گشته بجای خود قرار گرفتند چون شب گردید از اردوی
صلصال صدای طبل جنگ بلند شد فریدون فرمود جواب طبل را دادند تا روز دیگر جوشن پوشیده
در برابر یکدیگر صفها را بیاراستند که صلصال بدفعال همان رزه طلسم بند را پوشیده خود را
بر سر نهاد و ان شمشیر زهر ابدار را بر کمر بسته بمیدان آمد و گفت ای پسر اسکندر بیا و ازمای
در میدان فرست مهذب اجازه گرفته بمیدان رفت بعد از تلاش بسیار حریر زخم دار شد
عیاران رگشته و او را از میدان بدر بردند تر خان مجندی رفت او هم زخم دار شد و گ
سبکتکین را تاب نمانده اشاره کرد مسلمانان بمیدان رگشتند مغلوبه عظیم واقع شد در ابتدای

مغلوب چشم صلصال مرحباش سفیدی افتاده که در بالای تخت فیل قرار گرفته و تاج شاهی بر سر دارد
هر لحظه فیل به از یمین و یسار میتاز و دلاوران به محاربه تحریص مینماید صلصال حرام زاده
سر راه بر ان شهریار خدا پرست گرفت ان شهریار الکه بالغ بود صلصال نیزه بوی داده
که ای پیر خرفت شده یا گذارم بسلامت جان ببری سبکبنکین تیغ کشیده بجنب ان
ناپاک انداخت صلصال همان تیغی که بر دست داشت پشت او به کرد انیده بدم تیغ او را شقه
کرد از یمان تا قبضه خورد و بر هم شکست مرکب به تنگ مرکب سبکبنکین را نده که بر بندد او به گرفته
از صدر زین در ربود و بر زمین زد نیرنگ و عیاران خطا یار اگشیده دست و گردن او به محکم
بستند و از میدان بدر بردند چون افتاب سر بخلوت خوابگه مغرب کشید و لشکر دست از رزم
کشیدند بآرام گاه خود رفتند نیرنگ ان ره کرد تا قفسی از پولاد آوردند سبکبنکین به در قفس
کردند و در میان اردو بازار آوردند و عیاران به یکبنکیک قفس باز دانست چون این خبر
بسمع ارسطو رسید فرمود عیاری میخواهم که در هواداری سبکبنکین کمر بندد و او به نجات دهد
که سر هنگ زاده نامدار را آتش افروز عیار برخواسته عرض کرد اگر امری باشد بنده این خدمت
به تقدیم رسانم ارسطو او به تحسین کرده آتش افروز آنچه لازمه عیاری بود بدو گذاشته منوچهر
او را وی خطا بیان کردید و خود به بصورت سقایان آراسته مشکی آب بر دوش گرفته روی بهوشی آورده
گرده بر دوش گرفت و جامی بر دست شروع بنزدیک سقایان کرد مکیفت بنوشش پیاده دلاور
و عزآقدم در اردو بازار نهاد و آب به در اردو بازار بخش میکرد و میرفت تا بمیان چهار
سوق رسید عیاران به دید که در چهار جانب صف کشیده اند اما نیرنگ در میان این چهار
بنیت خوشحال شد بعیاران آب پیمودن گرفت تا انکه او را تمام کرد جملگی مدهوش شدند و
سرها به پای نهادند آتش افروز دلاور قفس به بر بر آورد در پرده کلیم پیچیده بر کتف خود
کشید که نیرنگ عیار رسید تمام دست یاران خود به مدهوش دید و پیاده به دید قفس به بر داشته
راهی شد نیرنگ نعره کشید مگذارید که عیاران از جای در آیند صدای بگیر بگیر بلند شد خطا یان
هجوم آوردند تا بر دربار گاه جزایر رسیدند و جمعی نزدیک بود با بازاده خنجر به کشیده با ایشان

بطلانش در آمد

بطلانش در آمد و کار بر سر هنگ زاده تنگ شد بنوعی که نزدیک شد قفس را به بندازد که از یک
جانب همان پیاده نگذیده دار در رسید اما چون بر ارباب گاه بیرون آمده سوار شد نظرش بر
آن پیاده افتاد و نهیب باو زد که ای پاچوات تو به چه نسبت که در هواداری عیار اسکندر
سر خود به بر کف دست گرفته در میان لشکر ما آیا یگذارم که زنده بدر روی پیاده دلاور
سنگی از جلبندی بیرون آورد و چنان بر پشت یا مرکب جزایر زد مغز از کاسه سرش بر زمین
ان معرکه فرو ریخت مرد و مرکب در هم پیچیدند آتش افروز فرصت یافته قفس را از زمین بدر
برد که در آن اثنا دیوان لخت اسکندر را در میان بارگاه بر زمین نهادند شاه مفتخر کشور
قدم در بارگاه نهاد و رفته بر فراز لخت قرار گرفت و بانوی زابل رفته بر کرسی خود نشست
که آتش افروز رسیده قفس را بر زمین نهاد و سبکبنکین را بیرون آورد و سالان از آمدن
امیر خوشحال شدند نقاره بشارت بنواختن در آوردند چون روز دیگر شد باز از طرف فیل
صفوف مجادله و مقاتله را بیاراستند که صلصال مادر بخطا ان تیغ زهر ابداده را به بر دست
گرفته داخل میدان شد و مبارز خواست فریدون ثانی در برابر اسکندر سر فرود آورده
در میدان رفت سر راه بر صلصال گرفت بعد از تلاش بسیار از دست ان ناپاک
زخم برداشت **القصه** در مدت چهار روز نزدیک سی سالار نامی اسکندر از دست صلصال
حرام زاده زخم دار شدند دستان برون از زین تن دیو عبد الحمید را در نزد خلخال دیو در فتن شاه
زاده عبد الحمید در طلسم کل ریز حضرت سلیمان علیه السلام را شکستن عجب داستانیست دلست
آنرا وی گوید که چون روز دیگر شد بر قرار عادت از هر جانب صفها به پیاده شد که صلصال
حرام زاده بمیدان آمد عربده کشیده مبارز خواست که از صف سپاه منصور عبد الحمید بن
در برابر اسکندر سر فرود آورد بمیدان رفت سر راه بر صلصال گرفت پس هر چه نیزه وری
در آمدند از نیزه مرادی حواصل نشد لا بر طبع صلصال گران آمده تیغ را کشیده بجنب ان
دلاور مرکب به جولان داد که ناگاه از زروی هوا دستی نمودار شده گریبان عبد الحمید را گرفته
از صدر زین در ربود و نعره کشید ای اسکندر نهم زرین تن دیو و نیزه تو را ببرد او به بلای

گرفتار کنم که از آن بدتر بلایا نباشد این را گفته و او و بدر بردباز آن روز هفت سال از آن واقعه گذشت صلصال زخم دار شد و خونفر بدر زخم شهادت رسید اسکندر که آن حال را دید بغایت آزرده شد و میدان را قرق کرد فرمود دیگر کسی بمیدان نرود که علی الصباح خود بمیدان آورفته به پنجم حضرت افریده کار به میکنند اما چون زرین تن شاهزاده دلاور بود در ربود و آن نامدار بر بند دست و پا چیره بعد از تنوره بسیار او را در میان بارگاهی بر زمین نشاندند شاهزاده دلاور نظر کرد دیو قوی هیکلی را دید که اندامش مانند قطران سیاه بود اما خالهای سفید و زرد و شنگرف بر بدن او افتاده و زنگی طلا در کردن آویخته و حلقهای طلا در دست و پا انداخته و سرهای شاخ خود را به تنکه طلا کرفته و تنوره از چرم پلنگ بسته در بالای تخته سنگی نشسته و جمع کثیری از دیوان در بارگاه او قرار داشتند عبد المجید بطریق خود سلام کرد آن دیو گفت ای بنده اسکندر از من نترسیدی که ترا بکشم در مجلس من نام خدای نادیده بردی عبد المجید گفت ای خیره سر تو کیستی که دلاوران از تو بترسند الحال مرا از برای چه درین جا آوردی نام تو چیست گفت مرا خلخال دیو نام است خاوزاده صلصال خانم جد تو اسکندر را بخاطر میرسد که صلصال چنین پاکس است و فط چنان جایاست که اسکندر نتواند تسخیر خطا کند کاه مینماید شما را به میکشند کاه حکم میکنند با دوست به میکشند اکنون این قضایا را من شنیده ام لشکر برداشته نمیخواستم بجانب اسکندر بروم اگرچه در وقتی که الچی اسکندر بخط آمده و چنان دست برد با نموده من نمی خواستم که سپاه ببرد و زم و سر راه بر اسکندر بگیرم و دولت او را به برم زنم باز از شغل عشق باین مقدمه نپردازم و این داعیه تا اکنون در پرده خفا مانده شاهزاده گفت مطلوب تو کیست خلخال گفت ای جوان کرفتار دام عشق پادشاه زاده پریان هستم روزی تیر عشق او را خوردم و کریبانش را کرفته از قفوش ربودم ملک پریان آگاه شده نهیب بلشکر خود داد که سر دزدنیال من نهادند من کریزان شدم چون دختر دید لشکر بدرش از عقب من میآیند بر سر و صورت من زدن کرفت و لشکر پریان بمن رسیدند مرا دریغ آمد که مطلوب را بایشان دهم اما بر سر طلسم کلدر نیز حضرت سلیمان علیه السلام رسیده بود و دختر را

دران طلسم انداخته و خود کریخته بدر رفتم پریزادان ندانستند که بر چه دران طلسم رحل اقامت انداخته که شاید در خلاصی ان نازنین چاره توانند کرد میسر نشد باز کشته بمقام خود معاودت نمودند از آن روز تا بحال من روزی نوبت آزوقه لایق برداشته بر سر ان طلسم بردم آزوقه را انداخته ان نازنین را دیده بر میکردم اکنون غریب بلبی سال است که مطلوب من در طلسم میباشد و من از فراق او نالانم چون تعریف مبارزان اسکندر را شنیدم زرین تن دیو را فرستادم که مبارزی را کرفته در نزد من آورد تا به پنجم چکونه میباشند الحال ای بنده اسکندر از فرو سیمای تو معلوم است که در شجاعت و دلاوری مرتبه اعلا داری عبد المجید گفت ای دیو اکر من ان طلسم را بشکنم و مطلوب ترا بتو سپارم چه کوئی دیو گفت اکر تو این مردی و در حق من کنی حلقه غلامی ترا بر کوش میکشم و با تمام لشکر خود بمدد اسکندر آمده دمار از روزکار صلصال بر میآورم عبد المجید گفت مرا در نزدیک آن طلسم بر تا بانچه کفته ام اقدام نمایم خلخال از فراز تخت بزیر آمده پای شاهزاده را ببوسید و او را بر کردن کرفته متوجه طلسم کلدر نیز شد همه جا میرفت تا در میان دره رسید شاهزاده نظر کرد کلدزری دید که کویا قطعه ایست از کلستان ارم و رضوان خوش و خرم و خوش بر و رش بر صحن آن کلشن قد کشیده تمام کلهای آن چمن شکفته سبزه و سنبله بر کمر و فرش ان کلدار خشه آب بطریق مروارید بر دی باط زمردی غلطان است و مرغان خوش الحان بدیکر بلک زنان و رساغار و رخشان نشسته مشغول بودند هر کاه نسیمی میوزید و کلهای ملون و شکوفه ا درخشان بر باط ان چمن فرو میریخت و از عطر ان کلها دماغ ادمی معطر و خوشبو میشد پس خلخال کفت ای شاهزاده طلسم کلدر نیز سلیمان دوران چمن است پس عبد المجید او در میان ان کلدار انداخت و خود بدر رفت شاهزاده تا مدتی بر خواسته و سخن آن کلدار بسیار شد بر چپ و راست نظر میکرد و تماشای صنع صانع چون میکرد که از دیدن قدرت او چندین کلهای غیر مکرر روئیده و کاهی کلی به میچیده بوی میکرد تا از بر ای بر خاست قصری نمودار شد همه جا میرفت تا بپای آن قصر رسید قدم بر زینه قصر نهاده

ببالا برآمد چون قدم بدرون قصر نهاد بر طبق عالی دید گسترده اند و برهای ملوکانه چیده اند و شمعی بر کنار نهاده و یکی در بالای او خوابیده و پرده زنبوری از سر تا پای او کشیده شاهزاده نامدار متعجب شده بر بالای ان تخت برآمده و پرده را از روی او برچید پریزادی دید در غایت حسن و لطافت پای او را بنا کرد بمالیدن هر چند سعی کرد دختر بیدار نشد شاهزاده دست در پیش دماغ دختر گرفته دید نفس او در تردد است حیران شد با خود گفت این دختر زنده است چرا بیدار نمیشود در بالین دختر جامی پر آب دید بیش کرد آب را بیمان مدوست کرده جام را از بالای سر او برداشت که دید دختر عطسه زده بیدار شد جوان و جمیع سیمایی دید گفت جوان چکاره ای و چگونه درین قصر آمده ای عبد المجید گفت آمدم این طلسم را درهم شکنم و دختر پادشاه پریان را به خلخال دیو از رنج نجات دهم دختر گفت خدا خلخال را هرگز دهد که مدتیست مرا درین بند انداخته پس ای جوان بدان و آگاه باشی که ساحری نگهبان این طلسم است او را افسوس جادو میگویند و در علم ساحری بیدل است اما این دم خواهد رسید و ترا مضرت میرساند برخیز و سر خود را گرفته بدر روشنا هزاده باد و خود را بمیان بنا مشغول بود که کوکبه مصاحبان افسوس ظاهر شد دختر ان جام را گرفته در جای خود نهاد و بخواب رفت که افسوس رسید جوانی دید که بر فراز تخت قرار گرفته نعره کشید و گفت ای دیو زاده ترا چه یارا که در مجلس من در آیی شاهزاده دلاور از تخت بزیر آمده خنجر را کشیده بجانب او حمله کرد و او که فرود آورد دستش در روی او خشک گردید افسوس نهیب داد ساحران رنجشد دست و گردن او بستند افسوس بر جای خود قرار گرفت شاهزاده را پیش طلبید چون نظرش بر او افتاد عاشق و بیقرار شد رو بجانب او کرد گفت ای جوان می میخوری شاهزاده گفت دستهای مرا بسته در معرض عتاب ایستاده ام چگونه می خورم افسوس اشاره کرد تا دست عبد المجید بگشودند در نزد او نشاندند و شروع در هم زبانی کرد تا سخن بجایی رسانیدند که ای جوان راستی آن است که من بر جمال تو عاشقم اگر دست در کردن من کنی من با تو شرط میکنم که ترا پادشاه مشرق و مغرب سازم شاهزاده عاقل با خود فکری کرد و گفت اگر با این ملعون اغاز سرکشی نمایم یقین که در دست او نابود خواهم شد پس او را آن بهست که با او از در

اطاعت در آیم تا در وقت فرصت او را علاج کنم پس او را بجای خود گردانید سعادت من کرا باد چون شما با من خواطر تعلق باشد و مرا بپادشاهی مشرق و مغرب امیدوار کنید پس مجلس را خلوت کن تا زمانی با هم عیش نمائیم افسوس خرم شده جادویان را فرمود بیرون روید میخواهم با این جوان لحظه صحبت بدارم ساحران بیرون رفتند شاهزاده شروع بگریه کرد افسوس را بخواطر رسید که در پیش عبد المجید خواطر تعلق دارد دخترم شد شاهزاده دلاور دست بر کردن جادو کرده حلقش را گرفت چندان فشرد که جان کسیفش از عاشق محله بدر رفت که بیکبار کرد و ساعته شد آن عمارت در پاشید ساحران چون ان حال را مشاهده کردند بر خود لرزیدند بدرون مجره آمدند افسوس را دیدند که مرده بر عبد المجید حمله کردند آن دلاور تیغ در میان ساحران نهاد در اندک فرصتی ایشان را بقتل قتل کرد باقی گریزان شدند شاهزاده نظر کرد اثری از ان باغ و بستان ندید دختر را دید در پای درختی قرار دارد پیش رفته گفت ای نازنین تو کشتی نگهبان این طلسم افسوس جادو است و سر رشته این طلسم بوجود او بسته الحال او را بدرک فرستادم دیگر چه باید کرد دختر عرض کرد همین قدر میدانم روزی افسوس خوشحال و خرم نشسته بود و از خود میلافید گفتم ای ملکه ایا ممکن میشود کسی این طلسم را برهم زند افسوس خندید و گفت تا من کشته نشوم شکستن این طلسم ممکن عقلی نیست من گفتم اگر تو کشته شوی این طلسم بالکلیه شکسته میشود گفت نه چون مرا بکشند در پای این درخت باید سه عدد نمایند کلاغی از روی هوا خواهد رسید و بر شاخ این درخت می نشیند و لوحی از فولاد بر گردن دارد باید کلاغ را بتیر بزنند و لوح را برداشته باو عمل نمایند درین گفتگو بودند که ان کلاغ رسید و بر شاخ درخت نشست شاهزاده تیری بر قربان نهاد بجانب کلاغ کشاد و او را بر سینه او آمد پران از نشستن بدر رفت کرد و طوفان شد بعد از ان عتر کافر و کشن کردن شاهزاده پیش رفت پتیاره دید افتاده لوح را بر بر دشت نظر کرد دید نوشته است ای شکننده طلسم کلمه بر سلیمان علیه السلام که بر روی لوح نوشته باید هفصد بار بخوانی مرغی عظیم خواهی دید که از هوا میرسد بکشته او عمل کن تا ترا بسر رشته طلسم برساند شاهزاده دلاور شروع در خواندن

ان اسم کرد چون هفصد نوبت تمام کرد بدر مرغی عظیم از روی هوا پیدا شد در پیش شاهزاده بر
زمین نشست با منقار چیزی بر روی زمین نوشت عبدالحمید نظر کرد دید نوشته شکستن طلسم
کلهزبر بر تو مبارک باد ای سلیمان دیم پیا بر کردن من سوار شو تا ترا در شهر کلهزبر برده این مژده
به برهم زن شاهزاده نامدار پیش رفته بر کردن ان مرغ نشست مرغ پرواز کرده بروی هوا
بلند شد بعد از ساعتی سر از زیر شد شاهزاده به شهری بر زمین نهاد و خود بدر رفت شاه
زاده قدم در شهر نهاد در کوچه و محلات بسیار شد در خانهای شکوفه دید که از هر جانب سر کشیده
هر بادی که میوزید شکوفه در میان بازار بر یکدیگر تمام فرش زمین راز شکوفه از مرد بای بود و گل
در میان آن شکوفه زار روئیده شاهزاده نامدار تعجب نموده گردش میکرد بدر حمامی رسید
که تمام سقف وجدران آن از طلای لاجورد منقش کرده عبدالحمید به میل شد که بدرون حمام
رفته تماشا کند پس قدم بدرون نهاد داخل رخت کن شد چهار صفه با صفا دید که در چهار جانب
واقع بود و از سه جانب او در و پنجره بگلستان باز میشد چنانکه اکثر شاخهای گل سرخ از پنجره
بصفه رسیده بود و بنوعی که اگر کسی در سر رخت خود نشسته بود دگر جامه بپوشند گل میتوانست چید و در
میان هر صفه حوضی واقع بود و دستاد حمامی در بالای هفدوق نشسته و فوطه داران بر سر و پا ایستاده
لنگهای فتنی و قدنیهای لطیف بر سر دست گرفته چون عبدالحمید به دید تواضع کردند و با و جا
نمودند فوطه دارند اما هیچکس از خدمت کاران حمام حرف نمیزدند شاهزاده بتر
شده لنگ بسته قدم بدرون حمام نهاد و جمع کثیری دید که در سحن حمام و پای هزانه نشسته اند بعضی
سر مست شده و بعضی گیسه میمالند و بعضی پای خود به سنگ میکنند اما از هیچکس آواز مسموع
نمیشود شاهزاده حیران شد چشم دلاک بر شاهزاده افتاد و پیش آمده طاس به بدست عبدالحمید
داد در آن اثنا دید که از دو سنگهای حمام آب جوشیدن گرفت و در سحن حمام ریخت آهسته
آهسته آب تا زانوی عبدالحمید به گرفت متعجب شد بفکر لوح افتاد و نظر کرد دید نوشته است
ای شکننده طلسم کلهزبر اگر گذارت بدرون حمام افتد مبادا که از دست دلاک طاس به
بستر که حمام از آب مملو شده تر افته میکنند و اگر گرفتی بیت خزانه برو از زد و یا سر از آب

بیرون میکنند و با کن و خود به بردان از زد و اندازه تا به پنج صد میشود عبدالحمید چسبان کرده خود به بر
دان از زد و اندافت و چشم به بر هم نهاد بعد از ساعتی چشم گشود خود به در میان بیابانی دید
واشتر از زاد و بندید حیرت کرده روان شد و نمیدانست یکی میرود چون بسیاری در آن
بیابان قطره زد بقلعه رسید در کمال رفعت چنانکه کنگره او روی مهر و ماه به پی فرا شید
و دری از فولاد بر ان قلعه وضع بود و صد ای نفیر و فریاد از ان قلعه مسموع میشد شاهزاده
دلاور بر در قلعه ایستاده تماشای آن جا میکرد ناگاه جوانی دید که از پیش طاق قلعه سر
بر آورد با شاهزاده تواضع و کرنش کرده گفت ای جوان آدمی خوش آمدی قدم در قلعه نه
تا از شر اژدها بسر د بناورم بشوشی عبدالحمید گرمایی خورده شاهزاده دست بر در
قلعه نهاد آن شخص گفت ای جوان راه پیش طاق در دهلیز است قدم بگذار و بالا بیا
عبدالحمید دلاور قدم بر زینه نهاده بالا رفت چون در مجلس آن شخص رسید بزمی دید
دید آراسته و چند نفر در مجلس قرار دارند آن جوان قدم بدرون مجلس نهاد و کوزه
سفالی از طاقچه بر داشته در پیش عبدالحمید بر د شاهزاده دست دراز کرد کوزه به بگیرد در
فکر لوح افتاد و نظر بر لوح کرد نوشته بود ای شکننده طلسم کلهزبر حضرت سلمان علیه السلام
هر گاه از حمام بیرون رفته و ان بیابان به طی کنی بقلعه خواهی رسید آن جوان بتو تکلیف
بالا کند زنهار بالا مرو اگر چنانچه بالا رفتی زنهار کوزه آب را از دست او مستان چون کوزه
به بر لب کند آبی شعله آتشی زر زرون کوزه بدر خشد و در اعطای تو افتد و تو به پاک
خواهد سوخت چون کوزه را از دست او بگیری از روی قوت بر دیوار زن تا بشکند چون
کوزه شکست طلسم کلهزبر بشکستی و فارغ شدی شاهزاده چنانچه کوزه به بر دست داشت بقوت
تمام بر دیوار زد که خورد در هم شکست و شعله آتشی از ان کوزه جسته بر دن جوان افتاده
در یک لحظه تمام اعضایش بسوخت و خاکستر شد و ان قلعه فرو ریخت کرد و صاعقه عظیم
بقدر ظهور رسید شاهزاده سر به در بالای ذرنو نهاد چون ساعتی گذشت سر به بر داشت
خود به در میان چهار صفه دید که در هر صفه چهار بچه واقع بود مقفل و کلید ان بر زنهاد فقیر

او قرار گرفته چون چشمش بر عبدالحمید افتاد بیش دویده و سر در پای او نهاد و گفت حضرت بر
وردگار را شکر که مرا از زین بند نجات داد ای این زن درسخن بودند که خلخال دیو در رسید
و در بر دیبن هزاده نجات افتاد عرض کرد غلام حلقه بگوش تو ام کلمه گفته از روی اخلاص
مسلمان شد و بدرون مجره ها در آمدند همه روز از زرسرخ لب نریدند عبدالحمید روی بزین
ان پریزاد کرد گفت ای نازنین در تلافی انکه ترا از زیر بند طلسم نجات دادم میخواهم که سخن
مرا بشنوی و در عقد نکاح خلخال دیو در آیی تو خود میدانی که اوم بزرگ ازاده دست و به تقبیل او
ترا از زین بند نجات داده ام دختر بیلقه الغدر سر به بزیر انداخت راضی شد عبدالحمید دختر را
به خلخال در زیر زمین داشت اما خلخال چون دختر را کرفتار اطاعت کرد و زرین تن دید که حال بدین
منوال شد پنهانی از عبدالحمید در پیش خلخال رفت گفت ترا عار نیاید که با ای نام و آوازه
و سپاه که میخواستی بروی لشکر اسکندر را بر هم زنی پای انکه پنجه با اسکندر نزاکیزد اطاعت او را
کردی و مسلمان شدی خلخال گفت عبدالحمید درباره من مردی کرده و مطلوب را از طلسم
نجات داده بمن نجشید من نیز در تلافی حلقه غلامی او را بر گوش کشیدم چرا که صرف مردان
یکی است زرین تن دید که سخن او یکی بهت و برگشت ندارد از زیر کار خود بدر رفت و با خود
اندیشید که عبدالحمید را کمینی بباید کشود و او را کرفته بدو پا یا کوه سار انداخت و شتر او را
کوتاه کرد اما ش هزاده فرمود تا آن مال و اموال را از ان مجره ها بیرون کشیدند و خود دختر را
سپر بر اطراف و جوانب کردین کرفت تا در پای درخت کهن سایه رسیده دید جدول
آب روان است شاهزاده ماند اردر میان ان صحرا در کنار آب نشست دست و دهان را
شسته و بر سایه ان درخت تکیه کرد چشمش کرم شد که در آن اثنا زرین تن دیو در کذر
بود عبدالحمید را دید که بخواب بهت رو به نشیب کرده چون رسید دست در از کرد که بیابان
عبدالحمید را کرفت خواست بر باید ان دلاور زمان و نوزده ساله جهان پیدا رشده از
جای جسته دست انداخت شاخ از زرین تن بدستش آمد هی بر و زد دیو دانست اکر این دفعه
او را بند خواهد کشت بخواند زور در آمد کوشش کرد نکن شده نصف شاخ در دست شاه

زاده عبدالحمید بانده از زرین تن نجات یافته تنوره زنان بر روی فلک بلند شده بدر رفت شاهزاده
برگشته خلخال را طلبیده فرستاد تا کنج خزانه را با انچه اسباب و اسلاح که بود برداشته و خلخال عبدا
لحمید را بر کردن کرفته با سپاه و کنج خزانه متوجه ارومی جهان شدند حال وکلا از اروی اسلام شهر
که چون هیچ بر دست در آمد از طرفین صفها را بیارا ستند صفصال همان زاده را پوشیده و تیغ
را بر کمر بسته خود را بر سر نهاد داخل میدان شد و مبارز خواست جزایر عاد آمده گفت ای
شهریار امروز این خبک را بمن واکذار صفصال برکشته و جزایر بغره کشید که ای کردان
اسکندر خوشی باشد محمد خواست بمیدان رود که دیدند از روی فلک لشکرهای ابر زرد
و سیاه و سفید پدید ار شد و عبدالحمید دلاور با سپاه دیوان در رسید و بخدمت امیر
رفته حالات را معروض داشت و شاخ زرین تن را تراشیده بر زخم سالاران مجروح
پاشیدند بقدرت الله تعالی زخم ان رو به بهبودی نهاد اما جزایر هر چند فریاد زده
کسی بکفتار او التفات نکرده جزایر بر کردید متوجه خیمه خود شد انروز کذشت چون
شب بسر دست در آمد طبل خبک نواختند تا روز دیکر که افتاب عالم تاب سر زند بازار
طرفین صفها را بیارا ستند جزایر بدنیاد میدان آمده نعره کشید ای مردم اسکندر دیروز
بهانه اوردید و میدان نیامدید امروز چه عذر دارید هر کس مردی دارد بمیدان آید که از
صف سپاه منصوره عبدالحمید یل برابر جد بزرکوار سر فرود آورده عرض کرد مرا رخصت
دهد تا در میدان این عادی را دست و کردن او بسته بخدمت آورم در سخن بودند که
از دامن دشت کرد شد چهار علم زن نه چهار هزار کس نمودار شد و نقاب در سرخ پوشی در
پیش پیش لشکر مرکب میتافت چون بمیان ان دو سپاه رسید ان ره کرد تا لشکر بر یک
جانب صف کشیدند و خود هی بر مرکب زده داخل میدان شد و سر راه بر جزایر عاد کرفت
چون چشم جزایر بر بشاشه دار افتاد نهیب بوی داد که ای اجل برکشته همانا که از زندکی خود
سیر شده ای که در حرب دلاوری همچون من آمده و اقع ترا چه افتاده که جان شیرین
خود را بر هوا داری اسکندر می باذی همانا که شربت ارّه پشت نهنگ مرا نچشیده ای

نقاب زنیب بود داد گریبن گن ای مادر بخطا و اغیه آن دارم که دست و گردنت بو به بندم و از عرصه
میدان گن ن گن ن بصف لشکر شاه هفت کشور را سکندر برم جزایر ی دو در غضب شده ارّه پنت
نهنگ بو در ربوده بر سر دست بلند کرده ی بر سرنج پوشش زد که یکبر از دست من این ارّه بو و فرو
دست دلاو ون بو تمام گن خواست فرود آورد که نقابدار سرنج پوش سر نجه بلی بازده بند دست
جزایر بو با ارّه گرفت جزایر گفت ای نقابدار پنام و نشان با آن خصلت و فرو در میدان
آمدن چه بود اکنون این دست نگاه دارتن و امان خواستن چیست نقابدار گفت چون
تو باین ارّه بسیار میتازی اراده دارم که از دست بیرون گن جزایر خندید و گفت
غلط خواطرش ن خود کرده هیچ دلاوری تا بحال این دست بر در بس سر نموده است نقابدار
گفت قایم باش و چنان زوری بر سر دست جزایر زد با وجود در و ئین تنی بیقرار شد و دست
از قبضهٔ ارّه بر داشت که بر زمین افتاد نقابدار دلاور مرکب به تنگ مرکب جزایر تاخته گرفتند
دو بو گرفته از صدر زین در ربود و در بالای سر برده چنانش بر زمین زد که پیچ بود تمام استخوانهای
بدن او نرم شود چون خصمان این حال بو مشاهده کرد نهیب بر نگیان داد که مگذارید که جزایر بو
از میدان بدر برند زنگیان و خطائیان از جای در آمدند اما نقابدار سرنج پوش دست و گردن
جزایر بو بسته با پهنک بر گردنش انداخت و سر پهنک جزایر بو بدست شاطر پسر خود داده
و سر راه بران سپاه گرفت اسکندر هم نهیب داد تا دلاو ون بمیدان ریختند و مغلوب اسیر
در پوست اما چون جزایر سر پهنک خود بو در دست پسر یکه دید با خود اندیشید که با این یال
و بال و توان با و قوت که تر است عارت نمیآید که پسر یکه تر با این نوع در صف لشکر بمیدان
پهنک بو گرفته فرو کشید چنانکه سر پهنک از دست شاطر پسر بدر رفت و جزایر مانند شتر
مهار گسیخته بی نهیب لشکر زنگیان دو بدن گرفت غریو از صف سپاه کفار بر آمده چون شاه
نهیب داد مگذارید ای ناپاک خود بو بصف لشکر زنگیان بریز ند و هفت بدر رود که
عیاران اسلام بجانب جزایر عاد یعنی آن کافر پی بنیاد روان شدند چون عیار نقابدار
سرنج پوش دید که جزایر سر پهنک بو از دستش کشیده بجانب سپاه زنگیان دو بدن

گرفت

گرفت آن پیاده دلاور از عقب جزایر تاخت دید دیدن و سپاه چه دیدند که بقدر بیست
زرع مانده بود که بجزایر برسد هر دو کف موزه بو بر زمین زده مانند مرغ تیز پر خود بو بر سر
دوش جزایر گرفت و دست در جلبندی عیاری کرده جوال جوزور یسی یا بیرون آورده
جوال جوزو بو بدماغ جزایر زد [illegible] مانند او بو مهار کرد و سران رسیمان بو مانند
عنان مرکب گرفته شروع کرد [illegible] این بست صورت پیاده که جزایر بو مهار در بینی کرده می کشد

اما جزایر لا علاج مطیع او شده مانند شتر لگ از عقب او میدید و بدوان طفل خورد سال
جزایر بو بر گردن نهاده متوجه صف سپاه نقابدار سرنج پوش شد چون عیار بو ن اسلام این کیفیت
عیاری بو از ان طفل خورد سال دیدند او بو تحسین مینمودند اما پیاده جزایر بو بطرب شتاب
بصف لشکر خود در رسانید و آن مغلوب باز در کار بود که دیگر پیاده دیدند از یکجانب کردند نقابدار

سبز پوش با سپهر ارکس در رسید از حال آن و سپاه آگاه شده بهوداری اسکندر خود را بر قلب سپاه کفار
زد و در اثنای مغلوبه چشم ثقابد در بر صلصال بد فعال افتاد که با تیغ زهر آبدار خرمن عمر مسلمانان را بباد فنا
میداد و سر راه بر او گرفت ای برو زد که ای مادر نحطا این چه بیداد و بیت که میکنی بمردی پای دار که رسیدم
صلصال که ثقابد ار سبز پوش را دید نهیب باو داد که شیر چه کس بیند که مکرر در عقده های مشکل بماند
اسکندر رسید ثقابد ار کفت قابض روح کمران مانند تو بیدینی چو شیم صلصال در غضب شده از آن
تیغ زهر آبدار را حواله ثقابد ار کرد که آن دلاور فیلک یلی بازنده سر دست او بگرفته خواهی نخواهی
جبراً قهراً او را نیم آلیم تیغ را از دست صلصال بیرون آورده بر یکی نیب انداخت که از تن جدا و بر
بازنیم رسیده آن تیغ را منصرف شد اما ثقابد ار دلاور مرکب به تنگ مرکب صلصال جهانیده
کمر بند او بگرفته از صدر زین در ربود و بر سر ضرب علم فت فریدون سایه خود را بعلم دار سپاه
رسانیده علم دار را با علم قلع نمود در رایت خطائیان سرنگون شد و بهزیمت نهادند فرو ندیدند
و در هر جای ستیزه نهادند یکباره رو در گریز • و سپاه کرکه داخل شهر خطا شدند و شداد
حبشی سپاه حبش و زنگبار را برداشته در جانب آن دشت کوهی واقع بود ببالای آن کوه رفتند
چون شب بر سمت در آمد فریدون ثانی با دلاوران خود سر در عقب خطا نهادند و در پهلوی دروازه
میدان کاه عظیم و قلع بود فریدون عنان مرکب کشیده در آن جا ایستاد هر سواری
که بی نیب دروازه میآمد فریدون و نیابه لجام او بر روی طبل بازنر قلع میزد بدار زان چون صدای
طبل باز فریدون را می شنیدند عنان نهای مرکب کشیده می ایستادند تا وقتی که نیم از
شب گذشت چهل هزار جوان دلاور بر سر او جمع شدند فریدون ثانی با آن سپاه در آن نیم شب
بر شش لشکر خطا برد فریدون دروازه کرکه سپاه داخل شهر شدند و تیغ کشیده در میان خطا
نیان افتادند و ایشان را بی میکشتند غریو و غلغله در شهر افتاده هر کس از خواب سپیدون میدان او
بقتل میرسانیدند چنان شد که خون در کوچه و محلها جاری شد و در یا موج میزد و سر ها مانند
حباب در روی آن دریای خون غلطان بود تا صبح صادق دمید بتوفیق ملک مجید شاهزاده
رشید شهر خطا را مسخر نمود از آن جانب شاه هفت کشور اسکندر خوانقریش با دولت و اقبال

دربارگاه با فتح و فیروزی قرار کرفت و روی بدلاوران نمود که اکر دیکر باره خطائیان خصمانی
شوند مقدمه فتح ما بتعویق خواهد افتاد و صلاح در آن است که امشب مستعد شده صبح بر سر
بشهر خطا برویم و خطا را مسخر کنیم کر در آن اثنا آتش افروز رسیده فتح نامه شاهزاده مهر فیروز را بنظر
خسرو کشور کیر رسانید امیر فرمود تا نقاره شادی بنوازش در آوردند که ملازم ثقابد ار سبز
پوش در آن اثنا رسیده و جزایر سعادت و کردن بسته بخدمت اسکندر آورد و به ملازمان
درکاه عرض داشتها سپرد و چند نفر ملازمان ثقابد ار سبز پوش هم رسیدند و صلصال خان را
با لهنک در کردن آورده بدست اسکندر دادند شاه هفت کشور از صورت آن
فتح عظیم بغایت شاد شده آن مادر نحطا را بزندان فرستاد تا در زیر بند کران کشیدند
و ملازمان ثقابد ار ان را به خلعتهای کران بها متمتع کردانیدند و در بزم عشرت قرار کرفتند
که بهرام پرده دار در داخل شده عرض کرد شهریار بیاده نکذشته و در پیش کش آورده اسکندر فرمود
داخل شود بیاده قدم ببارکاه نهاده در برابر اسکندر تعظیم کرد و زبان بدعا و ثنا کشوده
عرض کرد شهریارا محقری چند است که بجهت پیش کش بنده کان عایی آورده ام و ملتمس دارم
که بنظر قبول رسد اکر چه قابل شهریار نیست نظم پای ملخی نزد سلیمان بردن • عیب است
و لیکن هدیت از موریان • پیش شاه هفت کشور پیش کش بیاده دلاور را بنظر قبول نکریسته
او را در بارکاه جمشیدی جا نموده بیاده قرار کرفت صاحبقران روی بنیب بیاده کرد
کفت ای دلاور آنچه طریق انصاف بهت در باره ما به تقدیم رسانیدی حال بر کوی
کیستی و چه مطلب داری عرض نمود برای عایی واقع باشد که بنده پادشاه زاده خطا
بیاشم و مرا شاهزاده خطائی نام است پدر من فرمان فرمای خطا بود چون صلصال خروج کرد
بیاری و معاونت شما بپادشاهی خطا مستقل شد پدر مرا از پادشاهی خلع کرد خواست و مرا بکشد
پدر بیچاره من از ترس کر بخطائیان از دهقانان خطا وتن کرده و دختر رئیس آن ده را کرفته من
از دختر روستائی حاصل شدم آخر الامر صلصال هرام زاده پدر بر سر ما آورده و آن بیچاره را
شهید کرده و الده من مرا پنهان کرده چون من بسن هجده ساله یا رسیدم حضرت عیسی علیه السلام

در خواب دیدم و از دست آن حضرت مسلمان شدم و میل در فنون عیاری کردم چرا که سردار کل سالاری
و پهلوانی نداشتم و در این مدت مسلمان بودم و با پیاده های خود هر جا که فرصت می یافتم کافران را بدست
آورده آنچه از دستم بر میامد در باره ایشان کوتاهی نمیکردم حال من این است که معروض داشتم شاه
هفت کشور از ان مقدمه خرم شد اشاره کرد تا خلعت خسروانه آوردند پوریا تخلع نمودند و تاج بر
سرش نهادند فرمود تا ارسطوی حکیم منشور ولایت خطه باسم شاپور نوشت و مهر همایون فرمود
فرمود تا شاپور دو روز دیگر اسکندر جوانه غضب پوشیده در بارگاه نشست و فرمود جزایر را
بعرض عقاب حاضر کردند و صلصال را هم حاضر کردند و هر دو را بچهار میخ کشیدند و فرمود سرب
آب کردند بخورم انکه در حلق این ن بریزند ناگاه دستی از زوی خواهید آنده که چنان صلصال را
گرفته در ربود چنانکه میخها کنده شد و نعره کشیدای اسکندر خطا کردی بر هم زدی پس نیست که میخواهی
صلصال را بکشی تا دامنه زنده است هیچ شهریار را قدرت هلاک کردن او نیست این را
گفته او را بر بر دپس رفت دیگر پیدا نشده جزایر را در ربود و گفت نامعشوقه او مرجان
بسلامت است کس را با جزایر دستی نیست اسکندر روس لاجون بغایت آزرده شدند پس
اسکندر ارسطو را فرمود که ای حکمت پناه رملی بزن ببین صلصال بدفعال کشته میشود
یا انکه پیدا خواهد شد و با او بر میشوم ارسطو رمل کشید کاپرش نیره خوانده رمل نظر کرد بعد
ازان سر بر آورد و گفت شهریارا دیگر از صلصال نشانی نخواهد رسید و پیدا نمیشود تا
بعد از مدتی بدست شهریار یا بمقداری کشته خواهد شد اما شاه را از همگذر او خواطر جمع
میباید بود اسکندر فرمود جزایر دیگر بجرب ما خواهد آمد عرض کرد در محاربات هند و ستان
پیدا خواهد شد و دست برد ما خواهد نمود اسکندر خرم شده فرمود تا بت خوانها را خراب کردند
و در جای او مدرسه و مسجد بنا نمودند خطبه و سکه بنام او القرنین زدند و دولت خواه صلصال
بن او را بخشید روز دیگر که خدایان و بزرگان لجونت اسکندر مشرف شدند و عرض کردند شهریار
ما را بپادشاهی شاپور میل بیش تر است چرا که از صلصال فریب بسیار بما میرسید اما یک اندیشه
داریم که بعد از توجه موکب همایون جنیان چاه عزازیل از چاه بیرون آیند و ما را آزار کنند

دگاربرد پورشک نمانند اسکندر را خنده متفکر شده پس سر بر آورد و گفت شما را راست میگویند
اما در دفع جنیان چاه عزازیل فکری خواهیم کرد پس اسکندر با خواص خان در گاه خود برخواسته متوجه
چاه عزازیل شدند بر در چاه فرود آمده فرمود کندی بران معجر سیمین بستند و شخصی را فرمود تا
کندی را گرفته بپایین چاه رفت چندان انتظار کشیدند اثری از و ظاهر نشد دیگری را فرستاد
او هم بیرون نیامد اسکندر دلگیر شد اشاره کرد تا انسان از هر سو بر آن چاه هجوم آوردند و خود
سجاده انداخته نماز و طاعت عرض حاجت قیام نمود بعد از یک روز و یک شب که طاعت
کرده در هیچ روز دیگر سنه او را دست داد در عالم سنه تحقی را دید که از زوی حوا آورده اند
و در پیش او بر زمین نهادند و شهریاری با قامت بلند در بالای آن تخت نشسته و نور از
وجنتش تا بعرش اعلی تعلق گشیده چون چشم آن شهریار بر اسکندر افتاد فرمود ای شمع
عالم از رو دی چاه عزازیل خواطر جمع دار و این لوح را خود بر در نشته قدم بدرون چاه نه
و لوح را بر سر راه جنیان چاه عزازیل دفن کن دیگر با جهان باشد آن قوم از ان چاه بیرون
نتوانند آمد ان لوح را در نعل اسکندر نهاد و غایب شد اسکندر از جا جسته دست
در نعل خود نمود لوح فولادی دید خوشحال شد هر چند مطالعه کرد نتوانست بخواند پس نعره زده
دلاوران بدرون آمدند اسکندر حالات را گفته و لوح را نمود فرمود من بدرون چاه میروم
شما تا محل غروب انتظار مرا بکشید اگر بیرون آمدم فبها والا شما نافرزندم فریدون ثانی
لشکر را برداشته متوجه ایران شوید بعد ازان خود میدانید ارسطو و نسیم باتا بیرین با چند
کردند که انتظار مرد ازین خیال خام در گذر که این را چاه عزازیل میگویند اگر لشکر تمام
روی زمین در میان این چاه روند بیرون نخواهند آمد شما چگونه بگذرید و شما قدم در این چاه
میگذارید اسکندر فرمود محال است باید بروم حسب الفرموده آدم علیه السلام است باید
این کار را به تقدیم رسانم نامردمان خطا از آسیب جنیان چاه عزازیل آسوده و فارغ باشند
القصه شاه هفت کشور دست بر کمند زده بدرون چاه رفت چون پایش بر زمین رسید صحرای
دید بغایت وسیع و نهایت آباد و انا و شهری از زبرا بر نمودار بود که سواد شهر خطا را صلاد پیش داد

نمودند اشت و مانند قصبچه مینمود حیران قدرت حضرت آفریدگار شد با خود گفت مرا بخاطر
چنان میرسید که این چاهی است این خود مملکتی بوده وسیع و عریض خلاصه شاه هفت کشور خنجر را کشیده
بر سر راه گودی کند و آن لوح را بر زمین پنهان کرد و باز گردید دست بر کمند زده از چاه بیرون آمد چشم
ارسطو و بزرگان که بر امیر افتاد خوشحال شدند و سر در پای او نهادند و امیر سوار شده ببارگاه
معاودت نمودند و قرار گرفتند اسکندر فرمود کار صلصال و جزایر و ساحران غار افراسیاب
باین جا رسید و غرض شداد در رفتن بالای کوه چیست پس اشاره نمود تا ارسطو نامه بشداد
نوشت که ای شداد دیدی که صلصال و جزایر از من چه دیدند اکنون غرض تو چیست اگر داعیه
جنگ داری بزیر آی تا با تو محاربه کنم و اگر اطاعت میکنی بکن دل ما را یکی گردان پس نامه را
پیچیده فرمود دلاوری میخواهم که این نامه را برداشته در نزد شداد برد جواب گرفته برای من
بیاورد شاهزاده نامدار فریدون ثانی آن نامه را گرفته متوجه آن کوه شد مهتر نسیم هم در عنان
مرکب او افتاده چون بدامنه کوه رسیدند خبر بشداد دادند که اینک اسکندر پسرش را در نزد
شما فرستاده شداد بدبنیاد مکری بخاطر رسانید سوار شده با ارکان دولت خود باستقبال شاه
زاده نامدار شتافت و فریدون را باعزاز تمام داخل آن کوه گردانید و او را بجای خود نشانید
در خدمت وی ایستاده زبان بچاپلوسی گشاد و گفت ای شاهزاده از برای چه مطلب تشریف آورد
دید فریدون نامه را بوسیده بدست شداد داد آن ناپاک نامه را بوسیده باز کرد بعد از مطالعه
انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت زهی سعادت من که مانند اسکندر پادشاهی چون تو فرزندی را
بطلب من فرستاده چون شاهزاده خیمه این غلام را بنور قدوم خود منور کرده امشب را مکث
فرماید تا فردا در رکاب سعادت انتساب بدرگاه همایون آیم القصه چنان چاپلوسی کرده که فریدون
بغایت مخصوص شد فرمود ای نسیم امشب شداد ما را شرمنده احسان خود کرده اما شداد خانه
ملوکانه کشید و هر چه در مجلس آوردند تمام را بداروی بیهوشی آغشته کرده بودند چون فریدون
و نسیم چند لقمه خوردند اول اثر بیهوشی بر نسیم ظاهر شد رو بفریدون کرد و گفت ای شاهزاده
فریب این حرام زاده را خوردی الحال داروی بیهوشی در کار ما کرده نمیدانم چه بلا بر سر ما خواهد

آورد

آورد باری تا بیهوش نشده او را بطلب شاید سر دستش را بگیری و خنجری در پهلویش زنی فریدون
گفت بسر اسکندر که مرا همین حال دست داده پس آواز داد که ای شداد پیش آی که میخواهم
با تو صلاحی به بینم شداد گفت مرا با تو صلاحی نیست بجز آنکه داروی بیهوشی در کارت کرده ام
همین لحظه در فراز این کوه بر دارت زده تیر باران میکنم تا داغی بر دل پدرت نهاده باشم فریدون
بانگ بر او زد که ای سیاه بدفعال اول با دلاوران اظهار دوستی میکنی که دارو بایشان دهی مادر
بعزایت بنشانم پس دست بخنجر کرده رفت حرکت کند که در غلطید نسیم هم بیهوش شد شداد
نهیب داد تا دست و گردن ایشان را بستند در دم کوچ کرده در کشتی نشست متوجه حبشه
زنگبار شدند چون صبح صادق دمید خبر باسکندر دادند که شداد فریدون و نسیم را دست بسته
و متوجه زنگبار شد اسکندر بغایت بی دماغ شده در چاره آن قضیه درماند اما راوی گوید
وقتی که جزایر عاد با شداد روانه خطا شده بودند مردم حبشه و زنگبار از بسکه ظلم از دست شداد
دیده به تنگ آمده بودند شاهزاده داشتند بنام دیلم جوانی خوش خلق و خوش سیما و رحیم دل بود
شداد برو خروج کرده دست دیلم را از امور شهریاری کوتاه کرده بود درین مدت مردم حبشه
و زنگبار ملک را از وجود شداد خالی یافته بخدمت شاهزاده دیلم آمدند و معروض داشتند
اراده داریم که در جای شداد بر سریر سلطنت قرار گیری ما شهر را از جهت تو محافظت مینمائیم
و اگر شداد مراجعت نماید او را راه نمیدهیم القصه تاج شاهی بر سر دیلم نهادند اما دیلم در سن دوازده
سالگی بود که حضرت عیسی علیه السلام در خواب دیده مسلمان شده بود چون بر فراز تخت شاهی متمکن
گردید جمیع بزرگان را طلبید گفت ای یاران چنان پندارم که شما بپادشاهی من شاکر و راضی باشید
همه گفتند ما از جان و دل دوستار توایم دیلم گفت اگر در قول خود صادقید باید چون من مسلمان
شوید که من مدتی است مسلمان میباشم و از ترس شداد دین و مذهب خود را پنهان داشتم اکنون
عیسی علیه السلام مرا بدولت فایض کرده اراده دارم که مذهب آن پیغمبر برحق را رواج دهم
همه عرض کردند گفته شما را مطیع و منقادیم کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان شدند پس دیلم شروع در
جمع کردن لشکر نمود گفت چون شداد بمدد صلصال رفته من نیز بمدد اسکندر میروم سپاه گفتند

سمعاً و طاعتاً پس تمهید مقدمات محاربه کرده متوجه خطا شدند چون دو شبانه روز راه بروی آب
دریا رفتند محل عصری بود که دیدند کشتی شداد رسید چون شداد کشتی دیلم را دید و از چگونگی قصد
وی آگاه گردید در غضب شده نهیب بلشکر داد که بگذارید این ناپاک از میان بدر رود سپاه
شداد از جای در آمدند دیلم دید مبارزان او شجاع ترند مگر بخاطرش رسید در کنار کشتی آمده
آواز داد شداد را بگوئید که در برابر آید دو کلمه با او حرف دارم بعد از آن بکشتن و بستن
من قادر است پیغام دیلم را در نزد شداد بردند شداد برخواسته بکنار کشتی آمد و رو بدیلم نموده
گفت ای بد ذات گناه من بود که ترا نکشتم و تو الحال در تلافی چنین کردی و میل پادشاهی کردی
دیلم گفت حاشا و کلا که مرا این خیال در خاطر خطور کرده من این معامله را از جهت صلاح دولت
شما کردم روزی در خانه خود نشسته بودم جمعی از بزرگان حبشه و زنگبار در نزد من آمدند گفتند
اراده داریم ترا بر تخت دولت نشانیده و شداد را از حکومت خلع سازیم من گفتم مرا چه یارا است
که بر جای شداد توانم نشست و با او دم از دشمنی توانم زد ایشان گفتند ما شداد را نمیخواهیم چون تو پادشاه
زاده مائی و دولت بوجه ارث بر تو میرسد ترا تکلیف کردیم و الا دیگری را میآوریم من چون چنان
دیدم بنا بمصلحت وقت قبول کردم تا این سررشته را نگاه داشته چون شما بحبشه مراجعت نمائید
سررشته ملک را بدست شما سپارم چون چند روزی از این معامله گذشت جمعی اوباشان طغیان
کردند و من در دفع ایشان عاجز بودم لاجرم لشکر جمع کرده گفتم بجنگ شداد میروم ایشان چون
این سخن شنیده خرم شدند و همراه من افتادند اینک بملازمت رسیدم و تاج شهریاری را بدست
شما میسپارم دیگر خود میدانید شداد چون این نوع افسون و دمدمه را شنید خرم شد پس دیلم گفت
اگر خدام عالی نصیبت باین داعی آن است و در آن شبهه نیست بکشتی این حقیر نزول ارزانی
دارد تا باین وسیله سر فخر و مباهات بر فلک سایم و خدمت شایسته که از دستم بر آید در باره
ملازمان درگاه فلک اشتباه به تقدیم رسانم شداد بگفتهای دیلم فریفته شده گفت این سهل
مطلبی است خواهش عمده معروض دار تا ترا سرافراز نمایم دیلم گفت از هیچ دولتی این قدر
مفتخر نمیشوم که شهریار بکشتی من در آید شداد فرمود تا کشتی او را پیش بردند و داخل کشتی دیلم

شد

شد با چند نفر از خواصان درگاه خود و باقی سپاه در کشتی ماندند پس دیلم مجلسی بروی شداد بیاراست
که لایق شهریاران گردون وقار بود و کمر خدمت بر میان بسته هر چند شداد دیلم را به نشستن تکلیف
میکرد دیلم میگفت مرا چه حد که در پیش پادشاه زنگبار بنشینم باید در ملازمت باشم شاید خدمتی
که پسند خاطر شهریار باشد نمایم القصه شداد با خواصان خود نشسته و دیلم ایستاده خدمت میکرد
تا وقتی که طعام بمجلس آوردند تمام را دارو زده ایشان خوردند و سر بجای پا نهادند دیلم نهیب
داد تا دست و گردن ایشان را بستند بکنار کشتی آمد آواز داد که ای مردم حبشه و زنگبار
شما خود میدانید که پادشاهی حبشه بوجه ارث بمن میرسد و شداد بغیر حق تصرف کرده
الحال شداد را گرفته در بند کشیدم اگر شما اطاعت میکنید هر کدام را بحکومت و منصب خود
سرافراز نمایم و الا امر میکنم تا تمام شما را قتل عام نمایند همه گفتند پیش از این پادشاه ما پدر
تو بوده ما ترا فرمان برداریم و از شداد بیزاریم کلمه گفته از صدق مسلمان شدند دیلم بر سریر
سروری تکیه کرده فرمود شداد را بمعرض عتاب و خطاب در آوردند گفت ای حرام
زاده هر فکری که در باره فرزند اسکندر کردی بفعل خود گرفتار شدی و مردم اشاره کرده
تا فریدون و نسیم را از بند نجات دادند و در مجلس حاضر کردند چشم دیلم که بر فریدون افتاد
از جا جسته او را در جای خود نشانید فریدون رو بجانب شداد کرد گفت ای حرام زاده
هرگز اسکندر با تو بدی نکرده و اراده حبشه و زنگبار ننموده هرزه دشمنی و لشکر کشیدن تو
تو و بمدد صلصال آمدن چه معنی داشت از آن گذشته مکر نمودی و مرا گرفتی حال خدای مرا دیدی
که چگونه خدائی است که دیلم را بر سر راه تو فرستاد بنوعی که تو مرا گرفتی او ترا گرفت شداد
شروع بالتماس و مادر بخطائی نمود گفت ای شاهزاده بر من ظاهر گشت که خدای تو بر حق است
دست مرا بگشا که مسلمان میشوم و اطاعت میکنم نسیم بفریدون گفت مبادا بر قول این حرامزاده
فریفته شوی و او را بگشائی که بلائی بر سر ما خواهد آورد فریدون گفت مرا قدرت آن نیست
که بندی را بی رضای اسکندر مرخص کنم ترا باید بخدمت او برم خود میداند اما فریدون سپاه
حبشه و زنگبار را با دیلم و شداد برداشته متوجه خطا شد بعد از چند روزی کشتی ایشان بساحل

نجات رسید نسیم شد او به پالهنگ برگردن انداخته با فریدون و دیم متوجه بارگاه جمشید شدند چون
قدم در بارگاه نهادند شاه هفت کشور از دیدن فرزندان رشید ارجمند بغایت خرم شده فریدون به پیش
طلبیده چنان او به بوسید و فرمود چگونه این حرام زاده به گرفتن حکایت گذشته به معروض داشت
اسکندر و دیم به تحسین کرده فتحش به مخلصهای خاص مشرف گردانیدند بعد ازان رو بشداد کرده
گفت اکنون در شناختن پروردگار عالم چه میگویی شداد گفت شهریارا به دو رستم خدای شما
برحق است مسلمان میشوم اسکندر فرمود دست او به باز کردند نیم آهسته با اسکندر راز میگفت
هنوز اعتبار بقول این حرام زاده نیست اسکندر فرمود با با جان مردی اظهار مسلمانی میکند
چه باید کرد شداد عرض نمود شهریارا ملتمس چنانم که شاه هفت کشور امور کیش داریوش خود به
به بنده رجوع فرماید اسکندر التماس شداد به قبول کرده امور کیش داریوش را تفویض فرمود تا
چهار روز ان ناپاک در خدمت خود قیام نموده که اسکندر و سالاران به چنان بخاطر مدرسید
که آرزوی شداد همین بود که کیش داریوش در بارگاه جمشید کند تا شبی شداد در بارگاه نشسته
دلاوران مرخص شده بخیمهای خود رفتند شداد صبر کرد تا تمام کشیکچیان از آرمیدند ان مادر
بخطا قدم بدرون بارگاه نهاد اسکندر به دیدن او برروی بخت خود پیده و نفیر خوابش بلند بهت آن
مادر بخطا تیغ به کشیده بقصد ان شهریار قدم پیش نهاد القصه الماس قلدر اقاسی غلام که مقرر
بود هر شب تاج زده مرتبه بدربار گاه میآمد و بر او ضاع بارگاه نظر میکرد در ان وقت رسید
که شداد قصد ان حضرت کرده بود شداد به دید با تیغ برهنه بجانب اسکندر میرود ها برود
که ای دست بریده دست نگه دار که رسیدم چون شداد این صدا به شنید سراسیمه شد دست
و تیغ به فرود آورد چون قریب بخت نرسیده بود تیغ نارسی شده بر گوشه تخت اسکندر
آمد و یک گوشه تخت به تراشید الماس به تجوا خطر رسید که مگر تیغ بر اسکندر خورد پا بجای ش
بدرون بارگاه دوید اسکندر بیدار شده برخواست شداد به دید که تیغ برهنه بر دست دارد
از جا برخواسته چنان سیلی بر گوش شداد زد که در غلطید الماس قاقی دار خود به رسانیده
دست و گردن او به محکم ببسته اسکندر را آب دهن به بر صورت شداد انداخت فرمود

ای حرام زاده

ای حرام زاده بد فعال واقع که آدمیت و مردی در وزارت تو نیست با این همه نیکیها که ما بر تو
کردیم و آزاری بتو نرسانیدیم تو با زنهان فعل حرام زاده یکخود به نمودی شداد سر بزیر
انداخته گفت شهریارا به خطا یا از من سر زده و از گردهٔ خود پشیمانم این نوبت هم در بارهٔ
من مروت کن اسکندر گفت ترا چنان حرام زاده می بینم که اگر صد مرتبه در بارهٔ تو
مروت کنم باز تو فعل خود به خواهی نمود پس نهیب بالماس داد تا بجانب او گفته دار
بلند پایه بر سر بازار بر پا کنند و این حرام زاده به بر دار زده تیر باران کنند الماس
بیرون دویده بجاران به امر نمود تا داری ساخته شد چون صبح شد و دیم از ان افعال مجدد شد
بحضرت اسکندر آمده عرض کرد شهریارا به میخواستم بحضرت عرض کنم که بقول این ناپاک
اعتماد نفرمایند که بوی در سینهٔ از و نمیآید باز اندیشیدم که مبادا شاه هفت کشور این
سخن به حمل بر غرض و دم چشمی نماید القصه اسکندر فرمود الماس به بپای دار ببرند
و بر دار زنند هر چند التماس نموده فایده نداد اول اسکندر تیری بر جانب او انداخت
که بر سینه اش خورده از پشتش بدر رفت بعد ازان سالاران تیر باران کرده و دار زدند
که مانند مرغ بر بر آورد و پس از کشته شدن شداد اسکندر و دیم به بسیار نوازش کرده و
ارسطو به فرمود منشور ولایت حبشه و زنگبار به نام و دیم نوشتند و سرتاپای او به مخلع
فرموده گفت ای ولاور باید در حبشه سکه به نام مازنیا و دیگر ما به از باج و خراج نوقفی نیست
و دیم عرض کرد شهریارا بنده غلامی از کمترین درگاهم سر و جانا که دارم در سر و به شما خواهد بود
پس اسکندر و دیم به مرخص کرده لشکر خود به بر داشته متوجه حبشه و زنگبار گردید بعد از انکه
بادشاه هفت کشور به ملک و داد گستر از جانب شداد بدبنیاد خواطر جمع شد کس فرستاد
بزرگان خطه به آورده ندر و پیشکش پیش پا پور کرده و فرمود در اره من آن است که پی نهب سرا بجانب
و بنده ستان روم و تر ا بپادشاهی این مرز و بوم در جای خود نصب کردانم باید که در ولای
عدل و داد و چنان سلوک بر عیت نمایا که اعلا و ادنا از تو راضی و شاکر باشند و دست با غیان
و ناقیان به کوتاه کرده اگر نعوذ بالله بشنوم که از تو ظلمی نسبت به رعیت بعد ظهور رسیده است

تاج و تخت بهمن و دارا را ب قسم که نکوخدمتهای ترا فراموش کرده منظور ندارم و تو را بغضب خود گرفتار کنم شاهپور انگشت قبول بر چشم نهاده عرض کرد سمعاً و طاعتاً پس اسکندر روی بنزرگان خطا کرده گفت نیز باید شاهپور را حاکم و فرمان فرمای خود دانسته باشید و به هیچ وجه سر از فرمان او نه پیچید و اگر نسیم مخالفتی بگوش من رساند که از فرموده ٔ شاهپور تخلف نموده اید بگذارم که بقتل عام شما فرمان داده چنان کنم که از خطا و مردم خطا اثر و آثار نباشد بزرگان خطا گفتند شهریارا فرموده ٔ شما مطاع است و شاهپور نیز شاهزاده ٔ محبوب و نسیب ماست و ما از فرمان دهی شاهپور خوشنی ل میکشیم و مطیع منقادیم پس اسکندر راهنمائت خطا و رونق داده و سررشته فرمان دهی خطا و بقبضه ٔ تصرف و اقتدار شاهپور نهاده و عمارت و مدارس و مساجد و بقاع خیر بسعی و اهتمام عمال خود تمام داده دستان رفتن اسکندر بجانب هندوستان از بیابان قضا و قدر و رفتن شاکر دو نامه در سر راه او ازین و طلسم بستن عجیب در بیابان بهت که روح بوتازه میکند اما سخن آرایان داستان کهن و خوشه چینان خرمن سخن چنین روایت کرده اند که چون شهریار کشور گیر و فرمهر ضمیر فخر اولاد شاه بهمن و دارا یب شاه ظفر قرین کام یاب برازنده ٔ مسند خسروی زیب بخش اورنگ فرمان دهی مالک ممالک سبعه ٔ جهان گردیده خیل شاهنشهان براز نده ٔ ظلم ستم و بیاینه ٔ دیوان جود و کرم شهریار شاه نشان وارث تاج و تخت کیان ملک صاحب رای و جهان دار جهان کشای امنیت ده جهان پیرا قوی و شکفته دل همچون فیثاغورس اعنی اسکندر صاحبقران از امور خطا و اشتر خلفال مادر بخطا و جاجرمیان ان حدود خواطر خود را جمع نموده فرمود الی ال اراده دارم که بجانب هندوستان روم و راه بیابان قضا و قدر در پیش است اثر ره نمود تا فرینه دار حاضر شد و فرمان داد که وصیت نامه ٔ افلاطون را بیاورد تا بفرموده ٔ آن و اثر اسرار عمل نمایم خزانه دار بفرموده ٔ نوآب جهان پناه وصیت نامه ٔ افلاطون را بنظر اشرف رسانید چون نوآب همایون وصیت نامه را گشوده مطالعه کرد نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم این وصیت نامه ایست از من که افلاطون فیلسوف نیامد منهوای شمع عالم اسکندر خواهد فرین مژده باد ترا که جاده ٔ اقبال و دولت بقامت تو بریده شد و مفخر شهریاران گیتی خواهی بود ای اسکندر چون مرا تو یوم ترکتان

و خطا را بتسخیر خود در آوردی از بیابان قضا و قدر متوجه ٔ بجانب هندوستان خواهی شد و آن بیابان آنست بعید و رایحه ٔ بهت بغایت شدید تر باید که طبل و نفیر بسیار ترتیب نمائی چنانکه موافق عدد سالهای عمر خود طبل و نفیر مرتب باید نمود که چون از خطا بیرون روی تا بشهر زرین صدای طبل و نفیر شب و روز فرو ننشیند اگر صدای طبل و نفیر کم شود از صداهای عجیب و غریب پرده ٔ گوش مبارز ان تو پاره شود تمام مرکبان از هیبت آن صداها دیوانه شده روبدر تو دوشت نهند غرض هر چند طبل و نفیر بیشتر ترتیب دهی سالم تر و بی ضرر تر ازین منزل بگذری و از دغدغه ٔ بیمناکی لشکر خود را باید برداری که آبادی وجود ندارد و هفتصد هزار فرسنگ طول این بیابان بهت باعرض او و تمام طول آن بیابان که تو باید بگذری صد هزار فرسنگ بهت پس اسکندر وصیت نامه را دوم نوردیده تخزانه فرستاد و دست رد بر داشته در حق افلاطون دعا کرد و به تجهیز آن بیابان مشغول شد چنانچه حسب الفرموده ٔ حکیم باستاد عمل نموده و بارده هزار طبل و نفیر زرین مرتب کرد و بنده و ساعتی سعد اختیار نموده شاهپور را وداع کرد و با لشکر ظفر قرین کوچ کرده قدم در بیابان قضا و قدر نهادند اما چون دماغه ازین مقدمه الهام شد گفت یکه گذارم اسکندر بخطا آید و خلل فاحش در ارکان خطا راه یابد و از یاد نهای خطا عزل کند و شاهپور را بجای او بپادشاهی بر نشانند و خود زهری بمجون شماخه بکند بر سر راه مردم پس حلقه ٔ نمایانی بگوش او بکشم دماغه را خلیفه بود که از زوادی ساحری دماغ را واعظ تمام بود او را رقعه ٔ جاجرنام بود از جای خود برجست گفت ای استاد شی را مقطع نباشد بنده ٔ این خدمت میشوم او را دماغه اجازه کرفته روی بجانب اژدهای منصوره نهاد و پیش تر از اسکندر قدم در ان خود را بسر راه اسکندر رسانید و میلی در سر آن راه بطلسم نهاد و اما چون اسکندر قدم در ان بیابان نهاد یکباره و هو باره نهصد هزار نفیر و طبل زرین فرو کوفتند و طی ان راه شدید را میکردند تا در هایی روز بود که از سر این میلی بغایت بلند نمودار شد اسکندر تعجب نمود گفت ای یاران افلاطون در وصیت نامه قید نکرده بود که بمیل خواهید رسید القصه در حوالی آن میل فرود آمدند خیمه و سراپرده بر سر پا کردند و قرار کرفتند شاهزاده عبد الحمید با جمعی از خواص بتماشای آن میل متوجه شدند چون به نزدیکی میل رسیدند میلی دیدند در غایت استحکام که سر

برکمان فلک کشیده و مرغ از هفت جوش در بالای آن نشسته شاهزاده عبدالحمید رفت که مرغ را
ان مرغ را نماید دید آن مرغ هفت جوش بچرخ زدن در آمد که ناگاه از شدر ماری بسیار بلند از روی
میل سر برآورده بر اطراف و جوانب نگریست متوجه پای نیب شد بقصد عبدالحمید آمد عبد ا
لحمید تیری در بهر کمان نهاد بجانب آن ازدها کش و داد تیر بر پشت او آمده خورد کرد بدان ازدر
دهان را چون غار کوه او بعد هم در کشید و برگشته متوجه فرار میل شد از سر تا دم بر میل پیچید ملا
زمان عبدالحمید که آن حال را دیده گریبان را چاک کرده بجدمت اسکندر رفته مقدمه را
عرض کردند اسکندر غمگین شده محمد شیرزاد که یکی از خواص دان عبدالحمید بود متوجه آن میل
چون محمد بآن میل رسید مرغ باز بچرخ در آمد همان ازدها از میل بزیر آمده محمد تیغ را کشیده بر سر
ازدها زد که از نیش تا قبضه خورد شد ازدر محمد را هم نفرو برد خبر بامیر دادند اسکندر فرمود
کسی دیگر بجنگ ازدها نرود که من خود میروم پس شهریار ضفرقرین متوجه آن میل شد شجاعه
اندافته بعبادت مشغول شد و از حضرت پروردگار چاره آن را مسئلت نمود که از عالم غیب
ندائی بگوش او رسید که ای اسکندر این ازدر مار نیست سامریست از آن کردان دتا مله
جادو و بغیر از چشمش هر سه بر بدن او کار نمیکند باید چشمهای او را بتیر بزنی اسکندر رقم شد
قدرست کرده تیری در کمان نهاده بجانب میل روان شد همان مرغ فولاد پیکر در آمد ازدر
قصد شاه هفت کشور نمود آن شهریار ضفرقرین بدرگاه رب العالمین نالید و چشم ان ازدر
را نشانه کرد تیر را رها کرد که بر چشم راست آن ازدها آمده و بران از چشم چپش گذشت
نعره هولناکی از دل برآمد کرد و صاعقه پدید آمد و آن میل ارنم باشید بعد از لحظه که آن گرد
برطرف شد نظر کردند آن پتیاره را دیدند کشته افتاده و زیر نقش پیل ابو قدم دران زیر
نقش نهاده دندان لا دیدند که در زیر بند گران نشسته این نشانه را زنبند نجات دادند
و پیروان آمدند و بار دیگر معاودت نمودند اسکندر راه کرد تا لب کوچ کردند متوجه
راه شدند چون شصت فرسنگ راه طی نمودند آهوی خوش خط و خال بنظر امیر جلوه نمود
اسکندر تیری در کمان پیوسته با نشان آهو روان شد و مرکب برانگیخت اهو بگریخت و

خبر آمد

که مردم نامهٔ اعمال خود را سیاه کرده اند و باز گناه میکنند و بر بالای او می نهند و آن تیر چوبی را که دیدی
بر یکسران می نشست و آن سرش بر میخواست و بآن سر می نشست این سر بر می خواست دلالت بر آنست
که هر کس دنیا را دارد آخرت از دستش بدر میرود ای اسکندر خرم باش که اقبال بلند و طالع
ارجمند بتو ارزانی داشته ایم و همیشه بر دشمنان مظفر و منصور خواهی شد دولت و اقبال
در همه حال رفیق تو خواهد بود اما صاحبقران از آن مقدمه خوشحال شده متوجه راه شده چون قدری
راه طی نمود از برابر اردوی همایون پیدا شد چشم سالاران بر اسکندر افتاد خوشحال شدند
نقارهٔ شادی بنوازش در آوردند و روانهٔ راه شدند و پنجاه هزار فرسنگ آن راه را طی
کردند که نیمهٔ راه باشد آب اهل اردو باتمام رسیده فرود آمدند بخدمت اسکندر رفته عرض کردند
شهریارا آب ما تمام شده از برای ما فکر آب کن که تمام مردم از دست بدر میروند و از غایت
تشنگی و حرارت هوا یک قدم دیگر این راه را طی نمیتوانیم کرد اسکندر بزبان ملایمت و خوشگویی
گفت ای یاران یک منزل دیگر مرا مهلت دهید شاید در آن منزل آب بهم رسد عرض کردند
شهریار تشنگی عنان از دست ما برده و الا سر ما بود و قدم شما اسکندر در بحر تفکر فرو رفته پس
سر بر آورد و خزانه دار را طلبید فرمود برو فلان صندوقچه را بیاور خزانه دار حاضر نمود اسکندر
در او را گشوده یک قبضهٔ مو بیرون آورد در آتش نهاد که یکبار لشکر جنیان سر کردند ملک جنیان
بخدمت اسکندر رسیده عرض کرد شهریار خدمت چیست که ما را طلب فرمودید اسکندر
گفت ای ملک جنیان پنجاه هزار فرسنگ راه دیگر مانده که بشهر زرین برسیم آب ما تمام شده
لشکر من دقت گرفته اند تا علاج آب از برای ما نکنی یکقدم پیش نمیتوانیم رفت حال اراده
دارم که سپاه خود را بفرمایی درین موضع چشمهٔ آبی جاری کنند تا لشکر من از آن آب سیراب
شوند ملک جنیان انگشت قبول بر دیده نهاد و در دم اشاره کرد تا لشکر اجنه کلنگها بر گرفته
شروع بکندن قنات کردند از ابتدای شام بکار مشغول شده تا تیغ آفتاب کار کردند و
آب جاری شد ملک جنیان بخدمت اسکندر آمده معروض داشت که خدمتی را که شاه
هفت کشور مقرر فرموده بود بتقدیم رسانیده شد و آب جاری گشته اسکندر با سالاران

او را تحسین

او را تحسین گفته با ارکان دولت از بارگاه بیرون آمدند و بر سر چشمه آمدند آبی دیدند بغایت
صافی و پاکیزگی و خوشگواری اسکندر ملک را نوازش کرده فرمود اراده دارم که حوضی بسیار
بزرگی درین موضع بسازم چنانچه آب از چشمه بیرون آمده در آن حوض رود و از حوض بیرون
آمده بدشت بیابان رود ملک جنیان باز اشاره کرده تا جنیان حوضی ترتیب دادند و
بر دور آن تختگاهی بستند و با سنگ صاف روی تختگاه را فرش نمودند اسکندر
یک جنی را در خطا فرستاد تا چند نهال درخت چناری آورده در کنار آن حوض و قنات
نشانید و جنی را فرمود که در آن موضع مکث نموده آن نهالان را بپرورد تا بزرگ و سایه
گستر شود بعد از آن بهر جا که خواهد برود غرض آن شهریار عالی همت آن بود که بعد از او
هر که را گذر بآن موضع افتد در کنار حوض و سایهٔ آن چنارها بنشیند و آب بیاشامد و
بزرگی و جاه و جلال او را قیاس کند و بداند که اسکندر چگونه پادشاهی بود که در آن نوع
بیابانی چنان حوض و تختگاهی بسته پس ملک جنیان را رخصت داده و لشکر را امر فرموده
تا مشکها را پر آب کردند و متوجه راه شدند همه جا قطع منازل میکردند تا بکنار رودی
و مزرعه رسیدند سواد شهری از برابر نمایان شد که مانند آفتاب از دور می درخشید اما
اسکندر متعجب شده کشاورزی در آن مزرعه کار میکرد او را طلبیده پرسید این چه شهر است
عرض کرد این را شهر زرین سلیمان ع میگویند شما کیستید که با این سپاه گران بیابان قضا و قدر را
طی کردید که از زمان سلیمان تا بحال هیچ شهریاری این بیابان را طی نکرده نسیم گفت ای مرد
این لشکر اسکندر است و اقبال آن حضرت درین مرتبه است که طی چنین راهی در نزد او بغایت
سهل است یاری پادشاه شما را چه نام است و مذهب او چیست عرض کرد پادشاه ما زرین شاه
نام دارد و مذهب عیسی علیه السلام دارد اسکندر خرم شده فرمود برو شاه را بگو اسکندر
بر در شهر فرود آمده شما را طلبیده آن مرد بخدمت زرین شاه آمده معروض داشت که اسکندر
ذوالقرنین با لشکر گران از بیابان قضا و قدر بیرون آمده بر در شهر رسیده شما را طلب فرموده
زرین شاه گفت صدقه یا سلیمان که آن حضرت هر چه گفته تمام بظهور رسیده مرا گفته بود که شهریار

گردون و غازی بشهر تو خواهد آمد که پیغمبر خداوند عالم است و تمام عالم در قبضهٔ تسخیر او خواهد در آمد چون در
شهر تو برسد باید در ملازمت وی تقصیر ننمائی و نوعی نکنی که خواطر آن حضرت از تو برنجد من ای
حضرت من چگونه بشناسم او را فرمود از راه بیابان قضا و قدر خواهد آمد و بغیر از اسکندر
کسی از آن راه نتواند بیرون آمد الحال آن شهریار همان است که سلمان علیه السلام گفته در دم برخواسته
با جمیع بزرگان و انیسان خود از شهر بیرون آمده باستقبال اسکندر شتافتند و بملازمت
آن حضرت رسیدند و بعظمت تمام او را با سالاران داخل شهر زرین کرد اسکندر شهری را
بنظر در آورد که تمام دیوارهای کوچها و محلات او را با خشت زرین مرتب کرده بودند چون ببازار
رسیدند بازاری دیدند در غایت معموری و آبادانی که تمام ترازو و طاس و طبقها که در دکانهای
بقالی بود تمام از طلا و نقره بود و تمام سیخها و سایر مصالحها و اسبابی که در دکان کبابی بود تمام از
طلا و نقره بود و چندانکه اسکندر و سالاران در آن دکانها و بازارها سیر میکردند هیچ اسبابی
را ندیدند مثل آفتابه و تابه و منقل و سیخ و انبر که از مس یا آهن باشد تمام از طلا و نقره بود و
چندان اساسه و اسبابی که در دکانهای شهر زرین دیدند بشرح راست نمیآمد القصه زرین
شاه اسکندر و سالاران را در دولتخانهٔ خود برد بعزت و حرمت تمام ایشان را جای داد
سالاران عمارتی دیدند که کنگرهٔ آن روی مهر و ماه را میخراشید یک خشت سیم و یک خشت زر
سرخ بود درهای او تمام از چوب صندل و آبنوس بود جفت زره و میخ آن درها از طلا بود و پنجره
های سیمین و زرین بر اطراف و جوانب آن عمارت قرار داده بودند چندین زینت و اسباب
در بارگاه بود که هیچ شهریاری آن مقدار نداشت اما زرین شاه کمر خدمت بر میان بسته چنان
چنان بزمی بر روی اسکندر و سالاران بیاراست که همه یکی را شرمندهٔ احسان خود نمود
هر لحظه تکلفی غیر مکرر میکرد ساقیان سیمین ساق می بگردش در آوردند چون فریدون ثانی را
دماغ از بادهٔ ناب گرم شد هوای سیر باغچه بر دماغش افتاد از جای برخواست و آتش افروز
از عقب سرش قدم در باغچه نهاد چون در میان خیابان رسید دید سروهای خوش قد از دو طرف
سر بر فلک کشیده گل و ریاحین ملون در صحن خیابان شکفته شاهزاده سیر کنان میرفت تا بپای

قصری رسید

قصری رسید در نهایت رفعت و نهایت زینت و دریاچه در پای آن قصر واقع بود فریدون را از آن مقام
بسیار خوش آمد چون هوا گرمی آغاز کرده بود و آب آن دریاچه بغایت صاف و خوش گوار بود او را میل شد
که برهنه گردد و در آن آب غوطه زند پس در دم برهنه شده شال کشمیری را بعوض لنگ بر کمر بسته بدرون
آب دریاچه رفت قضا را آن قصر از دختر زرین شاه بود و او را نام راشده پری بود چون آواز آب
بگوش آن نازنین رسید نهیب بکنیزان داد که اسکندر در خانهٔ پدر من مهمان است و من گفته بودم
که از کنیزان من کسی در میان آن دریاچه نرود بلکه از قصر بیرون نرود این کیست که خلاف امر
من نموده پس کنیزی را فرستاد که برو ببین کدام گیسو بریده است آن کنیز بآن امر اقدام نموده
بروم آن پیشگاه آمده تکیه بر معجر زد نگاه بر پائین کرد چشمش بر طاق ابروی مردانه فریدون افتاد
که برهنه شده در میان دریاچه ایستاده آن کنیز نقد دل را نثار فریدون کرد حکم پی پی را فراموش
کرده بتماشای فریدون مشغول گردید اما راشده لحظهٔ انتظار کشید دید کنیز نیامد کنیز دیگر فرستاد
که برو ببین این گیسو بریده بکجا رفت که برنگردید آن کنیز هم بر کنار شبکه رفته ایستاد و بر جمال
فریدون واله شد راشده دید او هم دیر کرد دایه را فرستاد دایه هم آمده عاشق شد برنگردید
راشده بغایت غضبناک شد برخواست و تازیانه از تاقچه برداشت متوجه پیشگاه شد
دایه و کنیزان را دید که تکیه بر معجر سیمین کرده اند هوش از سرشان بدر رفته آهسته پیش آمده
یک تازیانه بر کفل دایه زد که از جای برجست راشده را دید گفت نازنین فدای تو شوم
همانا که فرشته از آسمان در پای قصر ما آمده بیا ببین کیست که برهنه در میان آب است چون
راشده نظر بپائین کرد چشمش بر طاق ابروی مردانه فریدون افتاد شهر دل را در بسته بدست
او سپرد و نقد دل را بپای سلطان عشق او نثار نمود آهی کشیده از هوش رفت و تکیه بر دوش
دایه نمود بعد از لحظه که بحال آمد با خود اندیشید که این آدمیزاد مرا باین نوع پای بند کمند عشق
خود گردانیده دریغ باشد که من از عشق او بسوزم و او فارق باشد صلاح در آن است که او هم درد
خود کنم نگاه بر عقب کرد آینه دید که در پیشگاه تاقچه نهاده آینه را برداشت در پیش شعلهٔ آفتاب
گرفت عکس آن بر صورت فریدون افتاد نظر ببالا کرد ماهی دید که از افق قصر طالع شده است

نازنینی کز حسن و لطافت نادره دوران بود و در خوبی و ملاحت شور جهان فروت غدار رشک غیرت کلبرگ
تری و لوامع رخ دارش رخشنده چو قرص مشتری و از رفتار قامت رعنایش سرو سهی و بار کل و از گفتار لعل
روح افزایش گل سوری سهو بار کل و خون در دل نقاش از چهره بیکرش سهو بقلم بدایع برآراسته و مصور قضا
و قدرت صورت پا نظرش سهو بر نگار امیری غریب پیراسته نظم شوخ چشمی نغره شعبده بازه چشم خونریز
نام معشوه و نازه نازنینی فرشته سیمایه نخل قدتش قام رعنایه سمت نازی گرشمه پردازی سهو در کمه
دلبری فسون سازی غمزه شکر چشم پرفن او خون دل داده کان بگردن او ماهی از آسمان جمش و
جمال سروی از باغ نازکی همال خون فرهاد و نا نظر انداخت نقد دل سهو نثار رویش ساخت
فرهاد نا یا عاشق و پا فرار شد از آب بیرون آمد و در کنار حوض بیهوش افتاد خون آتش آمد
فرهاد سهو دید که در کنار حوض بیهوش افتاده آزرده و پریشان شده روم از شیشه عیاری گلاب بچهره
مردانه او زد شاهزاده چشم گشود و سر بالا کرد مطلوب سهو ندید نظر بخود کرد دل سهو ندید قطره پای ازنگ
از گونه چشمش سرازیر شد اشکش دشید انه دل در بر و نه یار در نظر و نه خبر از سر دشت آتش افروز
چون فرهاد سهو پریشان دید بوسه بر دست و پای او داد گفت ای شهریار فرد کدام سرو رسنبل نهاد سهو
بند بپایت سهو که برده دل ز تو ای دلبران شهر خدایت سهو فرهاد نا یا گریان گریان گفت ای بابا زاده
غریب واقعه مرا رو داده چند روز است که از آتش شاه ماه خدمت میکند حال نیکو نبا شد که در حوض نیکو
خدمت نا پای او بکنم که من بهر دم هم تو عاشق آتش افروز او سهو دلداری داده و رفت پوشیده در
مجلس زرین شاه معاودت نمودند چون چشم از سطو بر جمال فرهاد افتاده دانست که او سهو واقعه
غریب او را داده پرسید ای ماندار شی از مجلس برخواستند کجا خود بود بداکنون نهایت تغیر احوال
چو واقع شده فرهاد سهو را نه آورده چون مجلس بآخر رسید اسکندروس سالار سهو ان در خیمه خود معاودت نمودند
شاهزاده نا ماندار هم در خیمه خود رفت فرمود پرده فرق سهو افکندند و نشسته شروع بکرسهو و از ای نمود نظم
گوهر اشک بمژگان بی سفت سهو و از خود دیده کهر افشان میکفت سهو یکه پری پا جمه فرزانه نکیم سهو رفت نام از
تو بدیوانه نکیم سهو لاله سان سوخته داغ تو ام سهو غنچه وش پا شمر باغ تو ام سهو تا رخ هم چو مهت سهو دیدم سهو چون
دل خویش بخود غلطیدم خلاصه کلام شاهزاده نا ماندار اشعار عاشقانه نی خواند و خون دل بر عارض غمزه

یی افتاد نه نبوی که نشنگ نا بحال او دل میسوخت چون آتش افروز شاهزاده سهو بان نوع دید پریشان نشد
و ا ما بر نیامد که بدرون خیمه رود دوان دوان خود سهو بخدمت مهندس رسانید گفت ای پدر
شاهزاده فرهاد سهو طرفه گرفتار و نالان می بینم ترسیدم که قدم در بارگاه او نهم بخدمت شما آمدم
بلکه شما بروید و او سهو از گریه منع نمایید نسیم برخواسته متوجه بارگاه فرهاد شد چون ببارگاه
رسید پرده سهو برچیده قدم بدرون نهاد در برابر فرهاد تعظیم کرد و گفت ای شهریار نظم
چه شد که بر کل عارض گلاب میریزی سهو ستاره بادیم بر آفتاب میریزی سهو هزار دیده برای تو
پیش کریان است سهو تو از شک پیچه حباب از چه باب میریزی سهو اگر سبب این حزن و اندوه
چیست فرهاد گفت ای نسیم مرا بحال خود و اگذار و روزی بکار بر و که در من ناکفتنی است شعر
مرا در دلست اندر دل اگر کویم زبان سوزد سهو و کر دم بر زنم ترسم که مغز و استخوان سوزد سهو نیم
کو کب بخت مرا از برج بیرون مکن سهو که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد سهو هر چند نسیم ابرام
کرد و کفت ای شاهزاده از خود سهو از من بپوش خود میدانی اکر بعیاری و اکر بزور و زارست
این در بسته از تدبیر من کشوده خواهد شد فرهاد در غضب شده بنسیم نزد که ای ناعیار
خود ستا یا کم کن که مرا نه چنان کاری افتاده که از تدبیر تو بسته کشوده شود باز کرد که از من فرو جانی
نیوخواهد رسید چون مهندسوران دید راز خود سهو نمیکوید بر کرده متوجه بارگاه اسطو شد
احوالات شاهزاده سهو معروض داشت اسطو برخواسته ببارگاه فرهاد آمد داخل شد چون
چشم شاهزاده بر اسطو افتاد از جای برخواست او سهو بپهلوی خود نشاند اسطو کفت ای شاه
زاده عالیه مقدار تو خود مرا شناخته و میدانی که در دانش افلاطونی که استاد من است تعلیم میتوانم
داد هر نوع که باشد میتوانم علاج درد ترا نمایم پدرت هر چه عمده کاری که رفع میدهد بعلاج من میکنند
شاهزاده دانست راست میکوید کفت ای اسطو امروز در سیر باغچه از زین شاه رفته بودم در
پای فواره رسیدم بر نیزاد دیده دل از کف و دم از زان اندیشه دارم که مبادا ان نازنین
زن زین شاه باشد و بعد از ان مرا بجز مردن چاره نیست اکر موافق باشد اظهار بتوان
کرد اسطو کفت مرا برای این مقدمه این همه پا پا میکنی دغدغه نبوا طمر سان که علاج پذیرفته اقدام نمود

خواهم کرد القصه فریدون را دلداری داده ببارگاه خود معاودت نمود فریدون آن شب را بصد هزار
تاب و سوز از عشق آن پریزاد بروز رسانید تا آفتاب انور بامر ملک داور از این سپهر اخضر تابان
گردید شاه هفت کشور با نامداران در بارگاه جمشیدی قرار گرفت ارسطو در بارگاه آمده حالات را
بعرض اسکندر رسانید صاحبقران از استماع این کلمات متفکر شده در فکر بود که زرین شاه داخل
بارگاه گردید و قرار گرفت ارسطو برخواسته در پیش او رفت گفت در آن عمارتی که اسکندر
قرار داشت آن باغ و قصر از کیست زرین شاه گفت مرا در پس پردهٔ عصمت دختری است
که بغیر از او فرزندی ندارم در آن قصر می‌نشیند ارسطو گفت اگر شوهری از برای او بهم رسد
او را بشوهر میدهی یا نه زرین شاه گفت دختر از برای شوهر کردن خوب است اما مرا مشکلی است
که بوحدانیت خدا و بروح سلیمان ع قسم خورده‌ام که هر کس مشکل مرا حل کند دختر را باو دهم ارسطو
صورت مهم زرین شاه را بعرض اسکندر رسانید صاحبقران گفت ای زرین شاه جگر گوشه
من فریدون میل وصلت تو دارد درین باب چه صلاح میدانی زرین شاه عرض کرد شهریارا زهی
سعادت من که چه خود را در شبستان چنین شاهزاده بینم اما بنده را مهمیست گران اگر آن مشکل
شاهزاده حل تواند کرد منت دارم فریدون از جای برخواست و گفت ای زرین شاه قبول
کردم تو را هر مشکلی که باشد بفرمای تا بعون الله تعالی آن مشکل را بآسانی حل خواهم کرد زرین
شاه گفت ای شهریار خدای عز و جل پسری بمن ارزانی داشته که بسیار بشکار کردن مایل
و راغب بود درین نزدیکی بیابانی است که او را مقام سیمرغ می‌گویند و درختی در آن مقام است
در غایت عظمت و سیمرغ در آن بالای درخت مقام دارد و آشیانی ساخته بر یک جانب
آن بیابان قلعه واقع است و او را میگویند طلسم داود پیغمبر است که در مدت عمر خود هر اسبابی
که بهم رسانیده بود در آن طلسم نهاده و از آن تاریخ تا بحال هیچکس را قدرت شکستن آن طلسم نیست
قضا را روزی فرزندم در شکار بود گذارش بآن مقام افتاد آهوئی از پیش او گریزان میشود
خود را بدرون آن قلعه می‌اندازد آن نوجوان از غایت غروری که داشت مرکب را بدرون
قلعه می‌تازد دیگر اثری از او ظاهر نشد غلامان او از برای من خبر آوردند من لشکر برداشته

نزدیک طلسم

نزدیک طلسم رفتم بقدر چهارصد پانصد نامدار بدرون طلسم فرستادم از هیچیک اثری ظاهر نشد
لاجرم چون مرا بجز او جانشینی نبود قسم خوردم که هر کس این طلسم را بشکند و فرزندم را از طلسم
بیرون آورد دختر من و جمیع خزانهٔ من او را باشد فریدون ثانی گفت نه نشینم تا این طلسم را نشکنم

داستان شکستن شاهزاده فریدون طلسم داود علیه السلام و دیدن محمد شیرزاد دختر پریزاد را و عاشق شدن

اما راوی این شیرین حکایت چنین روایت کرده که چون زرین شاه سخن را تمام کرد فریدون ثانی
رو بصاحبقران کرد و گفت ای پدر بزرگوار سوار شوید تا برویم طلسم را تماشا کنیم اسکندر با زرین
شاه و ثایر دلاوران و نامداران سوار شدند و متوجه طلسم داود ع شدند چون رسیدند قلعهٔ رفیع
بنظر در آوردند که چهار برج بر چهار جانب او ساخته بودند در بالای هر برجی کوره بسته و سندانی
نهاده و استاد آهنگر چکش بر دست در پشت کوره نشسته و شاگردی در پشت دم حدادی قرار
گرفته اسکندر حیران شد چرا که هرگز طلسمی بآن نوع ندیده بود فرمود شخصی قدم در آن قلعه نهد
تا ببینیم چه علامت ظاهر میشود زرین شاه یک جنی را بدرون فرستاد چون بدهلیز قلعه رسید
اسکندر دید که از میان آن کوره‌ها آتش شعله کشید و استادان آهنگر که در بالای برجها بودند
چکشها را فرود آوردند و شاگردان شروع بدمیدن کردند صدای چکشها چنان در میان
آن بیابان پیچید که شنونده را بیم بود پردهٔ گوشش دریده شود استادان آهنگر را بدرون
کوره کرده حلقهای زره بیرون می‌آوردند و بروی سندان می‌کوفتند در آن اثنا دیدند
از جانب دشت مرغ عظیمی بدرون قلعه سرازیر شد بعد از لحظهٔ آن مرغ از میان قلعه بلند شد
از همان راهی که آمده بود بدر رفت و استادان آهنگر و شاگردان به یکبار دست از کار
بداشتند دیگر اثری از آن جنی نشد اسکندر و سالاران متعجب شدند اما فریدون گفت
دیگر کسی بدرون قلعه نرود مطلب دیدن علامات طلسم بود دیده شد بنوعی که قانون طلسم شکنان
بود خیمهٔ عبادت از جهت من بر سر و پای کنید پس خیمه از برای فریدون بر سر و پای کردند اسکندر
قرق کرد دیگر کسی قدم بدرون طلسم نگذارد اسکندر با زرین شاه و دلاوران در بارگاه قرار
داشتند که عبدالحمید با خود اندیشید که عموی مرا چنین قضیه واقع شده که از عشق پریزاد عقل و هوش

ندارد که در مهمات طلسم شکستن حاذقی کند پس اولا آن است که من قدم در طلسم نهم و این عقده را از راه
عم خود بردارم پس عبدالحمید دلاور این عزم را جزم کرده قدم در آن قلعه نهاد صاحبقران و سالاران یکبار
دیدند که صدای چکش ها بلند شد پرسید که مگر فرزندم فریدون قدم در طلسم نهاده شخصی رفته خبر آورد عبدا
لحمید قدم در طلسم نهاده اسکندر آزرده شد گفت پس حکمی که از من صادر شود و کسی انقیاد فرمان
من نکند پادشاهی من پس چه قرب و منزلت دارد الفقه دیدند همان مرغ از راه رسید و بقلعه
سرازیر شد باز گردیده بدر رفت دیگر از عبدالحمید دلاور اثری ظاهر نشد بعد از ساعتی محمد
شیرزاد که یکی از حواداران حقیقی عبدالحمید بود با خود گفت عبدالحمید درین طلسم افتاده است
وقتیکه فریدون این طلسم را بشکند و عبدالحمید را از قید طلسم آزاد کند چون در بارگاه نشینند باو
سرزنش خواهند کرد که تو در طلسم افتادی من ترا نجات دادم اولی آن است که من قدم در آن
طلسم گذارم و طلسم را برهم شکنم شاهزاده خود را از آن قید نجات دهم الفقه محمد هم قدم در آن طلسم
نهاد و این طلسم را درهم بشکند که بیکبار دیدند آهنگران شروع در نواختن چکشها کردند اسکندر
پرسید دیگر که قدم در طلسم نهاده عرض کردند محمد شیرزاد امیر آزرده شده رو بجانب امیرخان
کرد و گفت ای دلاور ما را بخاطر میرسید که بهتر از تو و فرزندت بکرنگی نداشتیم الحال فرزندت
با ما عناد میورزد حکمی که کرده ایم قیر آن میکنید امیرخان گفت شهریار بنده محمد را از جمله غلامان
یکرنگ عالی میدانم و خلاف حکم شما را کردن البته وجهی دارد چون لحظه گذشت فرهنگ دلاور را
بخاطر رسید که محمد شیرزاد این عقده را از پیش نتواند برداشت اکنون من بروم و اگر احیانا من
این طلسم را بشکنم شاهزاده و محمد را نجات دهم آوازه شجاعت من در جهان خواهد افتاد که عبدالحمید
و محمد شیرزاد طلسم داود را نتوانستند شکست و فرهنگ شکست پس آن دلاور هم برخواسته قدم در
طلسم نهاد از وهم اثری ظاهر نشد اما چون شاهزاده جهانیان نقد ارشد شهریار گیتی ستان قدم
بدرون عبادت خانه نهاد و سجاده طاعت گسترانید سه شبانه روز عبادت حضرت پروردگار
عالمیان کرد روز چهارم بود سر بسجاده نهاد و او را سنه دست داد در عالم خواب دید تختی را
بر زمین نهادند از روی آسمان و شهریاری بر روی تخت قرار گرفته که نور الهی از هر دو کطف او

برافلاک

برافلاک زبانه میکشد پس آن شهریار رو بفریدون کرد و گفت ای فرزند اسکندر دغدغه بخاطر خود
راه مده که منم صاحب این طلسم داود پیغمبر علیه السلام این طلسم را بنام تو بسته ام و الحال آمدم که ترا در شکستن
این طلسم راه نمائی کنم برخیز و مرکب خود را سوار شو شخصی را بدرون قلعه فرست چون آن مرغ در رسد
و بدرون رود در وقت برگشتن مرکب را از جای برانگیز و همه جا بر اثر آن مرغ مرکب بتاز چون
آن مرغ بنشیند تیری در بحر کمان پیوسته چشم او را نشان کن چرا که بغیر از چشمش حربه بر بدن
او کارگر نیست و اگر تیرت خطا رود و بر چشم آن مرغ نخورد از زنده گانی طمع بردار که در آن بیابان
خواهی ماند تا هلاک شوی و اگر آن مرغ را بتیر زدی لوح طلسم بدست تو خواهد افتاد فریدون از
برخواسته از خیمه بیرون آمد گفت ای پدر بزرگوار در شکستن این طلسم مرا راه نمائی کرده اند
پس فرمان داد تا مرکب آوردند شاهزاده دلاور سوار گردیده شخصی را فرمود تا قدم در قلعه
نهاد آهنگران شروع بکار کردند همان مرغ رسید بدرون قلعه سرازیر شد باز گردید و از همان راهی
که آمده بود روان گردید فریدون ثانیا هی بر مرکب زده از اثر آن مرغ روان شد و سر خود را
ببالا داشت آن مرغ را در نظر گرفته مرکب میتاخت مرکبش از رفتار باز ماند پیاده شده دامن
زره را بر کمر زده باثر مرغ بقطره زدن در آمد از صبح تا الاغروب از عقب آن مرغ میرفت
تا بدشتی رسید درخت عظیمی از برابر نمودار شد آن مرغ رو به نشیب نهاد و بر بالای آن درخت
نشست شاهزاده دلاور نزدیک درخت رفت نخست سر بسوی آسمان کرد که محل اجابت
دعاست گفت خداوندا بحرمت و عظمت و جلالت قسم و بعزت کریمی و ستاریت که تیر مرا
از چشم این مرغ رد مکن و مرا بمطلوب خود فایض گردان پس تیر را بجانب آن مرغ گشاد و
تیر فرید و بر چشم راست آن مرغ آمد که پیکان تیر از چشم چپش بیرون رفت نعره هولناکی از آن
مرغ مسموع شد از بالای درخت برخواسته بر کهکشان فلک بلند گردید فریدون بغایت
آزرده شد پنداشت که تیر بر مرغ کارگر نگردید اما بعد از لحظه آن مرغ از روی فلک معلق
زنان بزیر افتاد و بر زمین نقش بست چون فریدون پیش رفته ماده دیو را دید که افتاده
چون چشم آن دیو بر فریدون افتاد نعره کشید ای آدمیزاد تو چه دانستی که با من چنین باید کرد

گرگشتی دیو پیر اکه مانند او در جهان عدیل نبود حال که چنان کردی پیش بیا و مرا فرمبنی دیگر زن تا از زن
و رو فارق کردم فریدون چون هرگز دیو نگشته بود خبر از حالات دیو ندانشت دست بتیغ کرد
پیش رفت و بر گردن آن دیو زد که سرش جدا کرد و دید ناگاه دید هر قطره خونی که از زان دیو بر زمین می
چکید دیوی میشد همه بآن هیات و صورت بر فریدون حمله میکرد و شاهزاده حیران شده
در میان آن دیوان افتاد و اما هر دیو پیر اکه میکشت باز از هر قطره خون او دیو دیگر پدید و بر
او حمله میکرد چنان شد که تمام آن بیابان پر از دیو شد شاهزاده بود و از بسکه شاهزاده تیغ زده بود
بازوی او از حرکت افتاده بود و لشکر دیوان زیاد میشدند که کم نمیشدند پس روی امید بدرگاه
پروردگار کرد و خلاصی خود و از درگاه عزت او مسئلت می نمود ناگاه شهریاری را دید که نمودار شد
تا رسید نهیب بدیوان داد تا ان حضرت را دیوان دیدند بر اطراف و جوانب متفرق گشته ناپدید
شدند آن شهریار نزد فریدون آمده انگشتری بدست او داد و فرمود ای پسر اسکندر بعد از
این دیو پیر اکه فریبی زدی اگر خواهی فریبت دیگر کند مزن و مشت خاکی بر دهنش زن تا هلاک
شود فریدون گفت ای شهریار تو کیستی که از چنین هلاکه مرا آزاد کردی گفت نام سلیمان علی
نبینا انگشتری را نگه دار که خاصیت او این است که در دست هر کس که باشد دیوان از و بترسند
و دیگر نزدیک فریدون چون انگشتری را از دست ان حضرت گرفت خواست در پایش افتد که از نظرش
غایب شد فریدون را رهی شده چون از در طلسم نا این جا سرش بالا بود نمیدانست که از کدام طرف
برگردد و پس کوهی بلند بر یک جانب واقع بود متوجه بر فراز ان کوه شد چون بالا بر آمد آفتاب
غروب کرده بود و سرمای عظیم ظاهر گشت چنانکه از غایت برودت حواس دست و پای فریدون
سست گشته با خود گفت امشب بر فراز این کوه آتشی باید برافروخت و در پیش آتش بسر برد
تا هم مداوی بشود بر اطراف و جوانب نظر کرد شاید سوادی شهر از ان نمودار شود پس شاهزاده
ناچار رهنمه بسیاری فراهم آورده از بیشگان شبدا فتی برافروخت و در کنار آتش نشست اما
از ان جانب شاه هفت کشور دید که فریدون بر اثر ان مرغ رفت و بنگر دید و یکدیگر شده
نمیدانست که فریدون شاهزاده فرشته و یا دیو چون گلیانگ بر قدم زده از ان راهی که مرغ رفته بود بدر رفت

نمی جا بماند تا نزدیک عصر بجایی رسید که مرکب فریدون بود دید در چراگاه خوشحال شد از ان جا
گذشته نباکرد بر فتن تا نزدیک کوهی رسید آتشی دید که بر فراز ان کوه برافروخته اند با خود
گفت بالای این کوه باید رفت و از نزدیک نظر کرد اگر آدمیزاد این آتش را برافروخته نزدیک
او روم و سراغ شاهزاده را بگیرم و اگر دیو است برگردم پس متوجه فراز ان کوه شد تا در
نزدیک آتش رسید چشمش بر جمال مردانه فریدون افتاد پیش رفته سر در پای او نهاد
گفت ای شاهزاده بر خیز تا بجای طلسم رویم که اسکندر از تو ری تو هلاک میشود فریدون
خرم شده برخواست با مهتر جوران بجانب نشیب آمدند چون پیش مرکب رسیدند شاهزاده
سوار شده نیم در جلو افتاد متوجه بجانب طلسم دادند شدند چون بود که بگذشت اسکندر
رسیدند فریدون انگشتری و احوالات گذشته را معروض داشت و التماس دعا کرد اسکندر
و سالاران دست برداشته دعای در حق فریدون ثانی کردند شاهزاده دلاور بر اق طلسم
شکنی بر خود مرتب کرده قدم بدرون طلسم نهاد اسکندر و سالاران دیدند همان اهرمن
شروع بچکش زدن کردند اما آن مرغ پیدا نشد دانستند که مقدمه طلسم بهم خورده اما چون
فریدون ثانی بحیات قلعه رسید در میان ان قلعه کندی دید در غایت رفعت ناگاه دید
که گاو از ان کندی بیرون آمدند و فره کشیده بر جانب یکدیگر دویدند ناگاه از عالم غیب
بگوش فریدون رسید که ای پسر اسکندر اکنون میباید که پیش روی و یک این شاخ گاو را
بگیری و به دست دیگر آن شاخ گاو دوم را قوت کرده سر ان دو از یکدیگر جدا کنی ناگاه دیو پیر
خواهی دید که گاردوس طوری در دست خواهد رسید و گاو دوم بر زمین زده قوائل آن گاو
را از پوست بیرون خواهد کرد هر کس اراده بردن گوشت گاو دوم کند بوی طلسم بر او زوال
کن فریدون قدم پیش نهاده سر گاو دوم از یکدیگر جدا کرد ناگاه دیو پیر دید که یکی از جانب راست
و یکی از طرف چپ پیدا شدند و هر کدام گاردوس طوری در دست گاو دیگر را بر زمین زده سر
بریدند و از پوست بیرون کردند که در ان اثنا از روی هوا سپاه جنیان سر کرده و اندار
جانب راست شخصی بر زمین نهادند و مردجنی در بالای ان نشسته بود هر کدام از ان جنیان

کار دیر همه در دست داشتند و منتظر آن بودند که پادشاه اشاره کند تا هر کدام از کوشت کاوه بهره
بیرند فریدون تا نیاز آورد دارد که ای ای جنیان بمن نشان داده اند که بوم این طلسم در نیزه شماست
اگر داوید کوشت کاوه از شماست والا منقار یا از کوشت هرگاو بشمی عندلیم ان سید مرد که ملک
جنیان بود گفت این آدمیزاد نشان درستی سید هد پس هر چه ملک جنیان اشاره کردند تا
جنیان لخت این نشان بر دیوار نشسته بر دی فلک پدید شدند بعد از لحظه بر کردیدند و هر کدام
ملکی صد قچه مقفل در پیش داشتند چون رسیدند ان صد و قچه ها بر در پیش فریدون نهادند
و زبان به تحنیت کشوده مبارکباد گفتند که ای جوان بر تو شکستن طلسم داود مبارک باشد ای
فریدون دیم این امانیست که داود ما سپرده بست که بتو رسانیم الحمد لله که حق به لحق دار
سپردیم پس کاردها بر دست یکایک لا شه گاو دو بدند تا فریدون در صد و قچه بر کشود یکمنقال
از کوشت هر گاو باقی نمانده بود چون فریدون در صد و قچه اول بر کشود پر پنیان دید بر داشت
و باز کردو دید نوشته که ای پسر اسکندر مدتی راست مدید و عهد لیت بعید که در دنیا حکومت کردم
و آنچه در مدت عمر خود بهم رسانیدم حکمها بر طلیده کفهم ارزده دارم طلسم بر بندم و امیدوارم که در این
اندوخته ام در این طلسم گذارم هر شد یاری که قابل آن باشد بنام او بر بندم مراد آگاه کردند که
این طلسم بر بنام فرزند اسکندر فریدون تا نیاز بر بندد ما بفرموده گاهان و حکیمان این طلسم
بنام تو بستم بدان و آگاه باش که در دل در شکستن طلسم کرده ای ال بوم که در میان ان صد و قی
مباشد ملاحظه نما هر چه نوشته عمل کن شاهزاده نظر کرد دید بر بوم نوشته ای شکننده طلسم داود
هر گاه مرغ طلسم بر هلاک کنی و قدم درون قلعه گذاری هر گاو بر بینی دیوان بر سند و گاو ان بر
بکشند پس جنیان بیایند و صد و قچه ها بیاورند باید دعای تا که در بالای بوم نوشته تلاوت کنی
مرغ عظیم از زوی هوا خواهد رسید هر چه با منقار در روی زمین نویسد بجا آور تا نکنی تا طلسم بر
بر شکنی شاهزاده دعای بر خوانده مرغ نمودار شد با منقار چیزی بر زمین نوشت شاهزاده
دید نوشته ای شکننده طلسم داود دعا بجا بر کردن من به نشینی تا تر ا بسر رشته طلسم رسانم اما
فریدون بر کردن مرغ سوار شد مرغ پرواز کرده بعد از ساعتی او بر در بالای کوهی بر زمین نهاد

با منقار نوشت که متوجه فراز کوه شو تا بجایی یا رسی که بجای لشکر بدر ترا نشنوی انجا ابتدای عمارت است
از ژدها یا خود بی دید تیری بر جلقس زن که هر بر جایی دیگر بش کار نمیکند مرغ بدر رفت و فریدون
بر فراز کوه رفت از ژدها را دید که دانش مبالغ ندشیر و بحر کمان نهاد خدا را بهزار و یک نام یاد کرد
تیری بر حلق از ژدها زد از ژدها نعره کشید که عالم تیره و تار شد شاهزاده سر بنداز نو نهاد بعد از غش سر
بر آورد خود را بر در مکانی دید که گاوان کشته بود نظر بر اطراف و جوانب کرده بجره بسیاری دید در
هر بجره که باز میکرد زر و جواهر بود که در بالای هم ریخته بود سلاح فرنگ و اسباب پادشاهانه بسیار
دید تا بجره رسید در او باز کرد عبد الحمید و محمد و فرنگ و سیمین شاه پسر زرین شاه و چند
نفر دیگر دیدند که در زنجیر بند گران نشسته اند پیش آمده بند از پشان بر داشت فرمود شما در
شکستن طلسم با من شریک بیاشید اما اسکندر و شاپرین دیدند که از هنگران بیکبار از
بالای بر جها بر زیر افتادند و در نشستند که طلسم شکسته شده نقاره شادی بنوا از خش در آورد خط
شاه هفت کشور باز زین شاه و سالاران قدم بدرون قلعه نهادند فریدون و عبد الحمید و محمد
و سیمین شاه و فرنگ دیو زاد دیدند شاد شدند بعد از هر از ده سال چشم زرین شاه بر فر
زندش افتاد او هم در بر کشید پیشانی او بوسید حمد الهی بجای آورد بعد از ان اسکندر و
سالاران در بجره ها بر کشودند و تماشا میکردند تا بدرون بجره رفتند چشم محمد بر صد و قی افتاده
که به زنجیر او هم او بخته اند بفریدون گفت ای شاهزاده بطالع بخت من این صد و ق هم
من به بخش فریدون گفت از تو باشد محمد آن صد و ق بر گوشه برده و رش بر باز کرد و دختر
پر نیز اوی نظر در آورد چنانکه گفته اند بیت پری و خنی ز انگیزد بدین بهره سر بنش تا کر چون بشنه
در ره بنا گوشش بغمزه صبح نوروزه کره کرده و بدر عالم افروزه نشستن کردی یا رش کرفتی
زمین زندانه در کارش کرفتی ه از یک نظر عاشق و بیقرار آن بر نیزاد شد اظهار نازو نیاز
با او کرد و در صد و ق بر بسته بملازم خود بهرام پلنگ پوش سپرده گفت این صد و ق هم تمامه
رسان تا من بیایم بهرام صد و ق بر بر داشته روانه از هر شد در بین راه با خود خیال کرده
که آیا در این صد و ق چه باشد که محمد این همه دقت کرد در پای در فت و چشمه آب صد و ق بر بر بن

نهاد و در ریش او کشود که ان پریزاد مانند سرو آزاد در میان صندوق پرواز کرد و بر شاخ درخت
نشست گفت ای جوان انکه اول در صندوق بر کشود چه شد بهرام گفت ای بانو آن آقای من است
ای پریزاد بیا و در میان صندوق رو تا ترا بخدمه برم اگر آقای من بیاید و ترا بیند مرا خواهد کشت
پریزاد گفت این محال است چرا که تو و آقایت هر چه بدکرده اید از برای انکه بر گاه در آقایت
در عشق می صادق بوده مرا بخشم خود اعتبار نمیکرد و دوم اگر در خدمت او قصور بود در تنگنای بلا و آفت
خورده بودی باید با مانت آقایت خیانت نمیکردی اگر آقای تو طالب من است یکسو و عده ماه تو
در صد بلور و پشته تاریک است این گفته از پی کار خود بدر رفت بهرام چون ان حال بوی نمود
نامه نوشته احوالات بوقید کرد و ببرد در رفت آویخت و قلمدر شده سر در پرده بیابان نهاد
و بدر رفت آقا از ان جانب فرنهگ دیو زاده چشمش بر گاه صندوق فرا افتاد او بوی از فریدون
گرفت بملازم خود داد که بخیمه او ببرد و اسکندر را انچه زر و جواهر که در ان طلسم بود تمام بوی بسنگر
بخشید و متوجه شهر زرین گردید چون نزدیک رسید مجلس بزم بروی بیمین شاه چید و محمد بوی دید
بغایت خوشحال گشت احوال پرسیدای دلاور رشید در میان صندوق چه بود که این چنین خوشحال و خرم میباشی محمد عرض کرد ای شهریار پاک نژاد پریزادی در میان صندوق دیدم که
دیده و رویش فلک مانند آن رشک ملک ندیده جهان پناه فرمود بتو اورا زانی باشد ان الله
سالار ان من بحمیت محترم و مسرور باشند چون فرنهگ دیو زاد این سخن بوی شنید با و گفت البته
در صندوق می هم چیز خوبیاست از جای برخواسته بدرگاه خود رفت در پهلوی صندوق قرار
گرفت اشاره کرد تا سه قراول سیمی جامی پر کرده باو دادچون دماغش چاق شد برخواسته قفل آن
صندوق پیچیده بر یک جانب انداخت و در او باز کرد دیوی از میان صندوق جهش
کرده گریبان فرنهگ بوگرفته بباد فنوره بر فلک بلند شد فریاد برآورد ای مسلمانان
منم قبادیان دیو که حضرت داود نبی علیه السلام بقوت اسمهای اعظم در طلسم انداخت تا
حال که خلاصی شدم و این دلاور سبو بجهت کباب خود ببرد م ملازمان فرنهگ گریبان پاره
خود بوی بخدمت اسکندر رسانیدند و شرح حال بوگفتند آخر الزمان اسکندر برخواست ببیار

ازنابیت فرنهگ دیگر شد محمد شیرزاد مجلس سبو بهم خورده دید از جای خود برخواسته داخل
بارگاه خود شد اثری از بهرام و صندوق ندید از ملازمان خود احوال پرسید عرض کردند که
در وقتی که با شما در طلسم آمد بر نگشت ما دیگر او سبو ندیدیم محمد شیرزاد برخواسته سوار
مرکب گردید روانه شد تا بان درخت رسید صندوق خالی دید که در آن جا افتاده
نظر کرد کاغذ سبو دید برداشته مطالعه کرد هوش از سرش پرواز کرد او هم هر کلمه از
احوال نوشته بدرخت آویخت از فراق ان نازنین غم بر دلش شده
سر در بیابان نهاد و بدر رفت تا بدرستان او برسیم ما از ان جانب امیرخان
دلاور قدم در خیمه نهاد پسر خود سبو ندید از ملازمان او احوال محمد سبو پرسید عرض
کردند سوار شده از عقب بهرام رفت دیگر نیامد امیرخان دلاور هم سوار
شده از عقب محمد بدر رفت تا بپای ان درخت رسید کاغذی دید آویخته
برداشت مطالعه کرد آه از نهادش برخواست او هم نامه نوشته که ای پادشاه
هفت کشور وای امیر دادگستر اسکندر ذوالقرنین دانسته و اگاه باشی که من از
عقب فرزند خود رقم بجانب صد بلور و پشته تاریک پی نامه سبو بدرخت او یخته
بیابان سبو دم داد و از یکطرف بدر رفت اما اسکندر احوال امیرخان و محمد سبو پرسید
مقدمه سبو عرض کردند اسکندر آزرده شده مهتر نسیم سبو از عقب ایشان فرستاده
نسیم بجا نیامد تا بپای درخت رسید نامه سبو برداشته بخدمت اسکندر آورده
شاه هفت کشور وای خود سبو بجانب ارسطو کرد و گفت ای حکمت پناه رملی بزن
و ببین این سه سالار نامی من که ایشان سبو از فرزندگرامی بترد رشتم دیگر ایشان سبو خوانم
دید ارسطو رمل انداخته برخاسته خواند رمل نظر کرد و سر برآورد گفت ای شهریار اکبر
یک سر موی از ایشان کم نشود بفرمادست بتر اقطع کنند الحال باید بسمت سراندیب
و هندوستان رفت که ایشان در ان جا بجا خواهند رسید اسکندر از نابیت ایشان خواطر
جمع گردیده از ایشان شاه سبو طلبید فرمود الحال بکام خود رسیدی و در دادن دختر چه میگوئی عرض

کرد و هر فرمان دارم و منت منید ارم اسکندر فرمود مجلس عشرت برپا کردند و در سطوح عقد راشده پیروا
از برای فریدون تا یا بسته زرین شاه فرمود شهر بند آئین بستند و چراغان نمودند چهل شبانه روز
چنان جشنی برپا نمودند که در ان عهد کسی خاطر مذاشت و راشده بود در شب زفاف بردند
و بدست فریدون تا یا دادند آن ماند ار دست در کردن او در آورد با هم بمی خوردن قرار
گرفتند این است صورت شاهزاده فریدون و راشده پری دختر زرین شاه که با هم نشسته اند

چون دماغ او از ان شراب مستان کرد بر خواست شاهزاده گام کاره کرفتش بصد آرزو
در کنار مهر از در کنجینه سیمین او بر داشت و مزاق جان بوصال ان مهوش شیرین
نمود و بکام دل رسید اسکندر یک اربعین در ان جا توقف نمود بعد از ان بفریدون فرمود

ای جان فرزند حال ما باید بی نیب هندوستان رویم تو حیا یا باد ری جا خواهی ماند شاهزاده
عرض کرد ای پدر بزرگوار معاذ الله که دمی از رکاب فقر انشاب دور باشم چون برخواسته
و امل حرم شد را شده طلبید با دو بندی باو داد فرمود میدانم نطفه از من در رحم تو بسته
شده اگر پسر باشد بزرگ باو نویش بند و اگر دختر باشد بر کیسو بش آویز پس یکدیگر را وداع
کرده از حرم بیرون آمد بخدمت اسکندر رسید صاحبقران فرمود تا ساعت سعدی دید
از حوالی منصوره از شهر زرین کوچ کرده متوجه سراندیب شدند داستان رفتن اسکندر
بجانب سراندیب و مقدمات خسرو بلاد سراندیب لندهور بن سعدان و دست بردنبی در بارگاه خسرو

اما راوی این روایت روح افزا و این حکایت دل کش چنین روایت کرده اند که
چون سلطان صاحبقران حلقه فتکن کوش کردن کش خسرو تاج بخش اسکندر بنی دارا
از شهر زرین کوچ کرده متوجه سراندیب شد همه جا منزل بمنزل میامدند تا در چنین خوش
آب و هوا یا فرود آمدند جاسوسان این خبر بسمع جهان شاه سراندیب رسیدند که اسکندر
از راه بیابان قفار و قدر بشهر زرین آمده و طلسم داود علیه السلام شکسته و بحال بگیر فتن شهر
سراندیب میاید چون این خبر بسمع جهان شاه رسید حواس از او رفته دماغش
شعله کشید فرمود یک دلاور بیخ ام که بر دود در هر جا که باشد اسکندر رسد اسکندر را
گرفته دست و گردن بسته بخدمت آورد و سیاهش را قتل کند که شیر بیشه ملک سراندیب
یل سپه مهابت کرای هزبر نیزه شیث بیغمبر لندهور را از جا برخواست و گفت ای
جد بزرگوار اسکندر کیست که بتواند قدم در بن ملک نهد اگر مرغ فرا یا بنده بر دم
او را دست و گردن بسته بخدمت آورم و گردبان او را بضرب عمود هزار رو بیت من
با خواک یکسان کرده برگردم جهان شاه او را رخصت داده خسرو بیرون آمده صد هزار
جوان دلاور برداشته سوار فیل بغمه [illegible] اسکندر [illegible] راه شده همه جا میامد تا نزدیک
سپاه اسکندر رسید فرود آمده فرمود بارگاه او را بر سر و پای کردند چادرهای یکبری
و سپری قلندری چتر و سایبان بر در بارگاه او زدند دلاوران او مثل بید هندی فرود آمدند

سر چل هندی از چل هندی و ثابر دلاور و سران آمدند و قرار کرفتند چون شب شد اسکندر فرمود با یاجان برود
ازین لشکر خبری بیاورد نسیم آنکشت قبول برده نهاده فرود بصورت هندیان آراسته بر در بارکاه
خسرو آمد بر کوشه نشسته تاری بیرون آورد بنوا کرد بنوا فتن مردم بسر با جمع شدند دیدند جهان
تاریشود از که طیران هوا از نغمه ساز او از پرواز بازی ایستند این خبر به خسرو دادند خسرو
فرمود دو سه داخل بارکاه کردند نسیم دی و ثنای او و بجای آورده خسرو کفت ای مرد چه کاره
کرد اصلم از مردم هندوست و مرا با با ناهید چنکی زن نام است چون آوازه سخن و دست شما شنیدم
آمدم تا قدری از هنر ای شما محبت بدارم ملکه از خواست شما تا با عابد من شود خسرو خوشحال شد فرمود
حال فصلی بنواز نسیم در کوشه حاشیه مجلس قرار کرفته نظر بخسرو کرد جوانی دید که بال از بالش بدار
رفته اکر دستش بر قبضه تیغ آبدار رسد تمام لشکر اسکندر را در پیش بر چیده دارد سر بسوی
آسمان کرد کفت خداوندا تو این جوان را از نسل دلاوران اسلام کوتاه کن پس چنک را
بیرون آورده چنک بر دل چنک انشا کرده که زهره و هوس دست بوسیش شده خسرو داخل
بارکاه مات شده مانند صورت بر دیوار شدند خسرو بسیار محظوظ شده دانه کردیک طبق
زر آورده بنسیم بخشید کفت ای بابا ناهید در پیش ما باش ترا محبت میکنم که بر تو و عیال تو فخر
بکذرد نسیم رزما را بر دارشته خوشحال شد آن شب را تا بصبح صحبت داشت چون صبح کردید بر خواست
و بیرون آمد داخل اردوی اسکندر کردید و حالات را معروض داشت کفت ای شهریار جهان
ندارم این دلاوران در پیش او وجودی ندارند مکر خدا رحم کند امیر فرمود با با خدا بزرک است
امروز کذشته چون شب بسر دست در آمد نسیم بطبع بارکاه خسرو و جواهرهای تخت طاوس را
جای بر خواست و خود را بصورت با با ناهید آراسته متوجه بارکاه خسرو شد رفته در برابر خسرو سر
فرود آورد خسرو که او را دیده خوشحال شد فرمود مجلس نرم چیدند نسیم مجلس را کرم کرده بعد
از آن عرض کرد ای شهریار اکر مرخص فرمایید بنده هم امشبی بازی را بسیار خوب بکنم خسرو فرمود
مانعی ندارد نسیم برخواسته چند هر امشبی مجلس بزم کشته بر با با ناهید چیز چیز از دن و در آمد و از ماسوا که
در استین داشت تمام را دور زده ساقی شده خسرو و دیکران را بکه در مجلس بودند هر کدام را

جای داده از اهل حضرت و غلامان که در بارکاه بودند تمام بیهوش شده سر بر جای بنهادند با بای روندکان بر
کلیم حضرت ادریس را پهن کرده آنچه اسباب مجلس کهنه بود همه را جمع کرده در میان پرده کلیم نهاده ناقه کیه
سوزنیه و قالیهای ابریشم و سفید ان و سنک قایا و آنچه در بارکاه خسرو بود همه را در پرده کلیم نهاده
بارکاه لندهور را بر هنه کرده و سر پرده کلیم را بهم کشیده در میان بارکاه نهاد بعد از آن جستن کرده خود را
در کوشه تخت لندهور کرفت و سه تمامی مرصع را با سوهان الماس سائیده در بغل نهاد و یک تمامی
دیکر را بر داشت می سائید که چیز روشن کردید لندهور بهوش آمد نظر کرد دید با با زرد بر دهای دیکر
بر دست دارد و در کار سائیدن است خسرو کفت با با در چه کاری نسیم کفت قبله عالم این سه تمامی
پرنده بودند و پریدند رفتند و این تمامی چهارم میخواست که پرواز کند من دمش را کرفته ام و نمیکذارم
رم خسرو در میان بارکاه را نظر کرد دید بر چیده اند و کوله باری بسته اند که باریک زنده پیل میشود
اما نسیم باز در سائیدن آن تمامی مشغول بود لندهور کفت با با ناهید با بارکاه مرا که بر چیده است نسیم
کفت قبله عالم سلامت باشند بنده خوش طبعی کرده ام این چنین نخواطرم رسید که شب است مبادا
دزدی بیاید و آنچه در بارکاه شما است همه را ببرد و بنده اسباب بارکاه را بر چیده در هم بسته کردم
ببرد چون روز شود بارکاه را آراسته کنم لندهور کفت این سخن را شنید هی بر جانب نسیم زد که ای مرد
احمق این چه نوع سخنان است که میکوئی تا خسرو رفت حرکت کند کرنسیم آن تمامی را که در بغل
نهاده و جستن کرده خود را در میان بارکاه کرفت دانود بر زمین نهاده کوله بارها را بر دوش کرفت
و بر خواسته مانند برق بدر رفت تا لندهور در فکر بود که نسیم خود را از بارکاه بیرون انداخت
مثل شهاب از پیش بدر رفت آه از نهاد خسرو بر آمد تعلم صد من زر طلای ناب در زیر
بالین او بود بر داشته خود را به بیرون رسانید از قضا فیل خسرو در زیر تخت ایستاده لندهور
جستن کرده خود را در میان حوضه تخت فیل کرفت و کجک را بر سر زنده فیل آشنا کرده نعره زد
دیکر بر کشید به نوعی که دیران خسرو مانند پیل هندی افتاده و هندی سر پیل هندی از صدای
نعره او از جای جستند اما خسرو دو قدمی نسیم نهاده بدر رفت و او می کوید که با بای روندکان را از لشکر
خسرو بیرون آورده راه اردوی اسکندر را در پیش کرفت و بدر رفت لندهور هم از عقب بر رفت

او نیم دید که نزدیک است آفتاب سر زند برگشت و بر عقب نظر کرد لندهور را دید که بر دو فیل سوار است و نزدیک است که باو برسد نیم با خود گفت ای وای چه خواهد رسید که این گرای هندوستانی از عقب من میآید اگر قدم شکم امیر بکذارم البته لندهور خواهد آمد آنچه برداشته ام این روی زده از من خواهد گرفت و با خود خواهد داد پس صلاح در این است که بار خود را برداشته از پیش بدر رفت خسرو بلاد و سر اندیب سر فیل خود را برگردانیده از عقب نیم روان شد راوی گوید که از بر ابر نیم آسیابی نمود ار شد با با قدم در آن آسیابان داد و گوساله بار خود را بر زمین نهاد از قضا آسیابان سر شکل بود و در گوشه نشسته بود نیم رو با او کرد گفت ای خواجه خراب اجل برگشته چه نشسته آسیابان حواسش منقطع گردید بر خود گفت بگو چه واقع شده نیم گفت آری خواجه خراب ظاهرا دیروز از آسیاب تو آردی بسر کار خسرو برده اند و در آن آرد ریگ بسیاری داشت از آن جمله ریگی در زیر دندان لندهور آمده و دیگر انکه اگر نشنیده باشی اسکندر ریگنک لندهور آمده و الحال خسرو فرموده هر کجا سر کجلی باشد پوست سرش را بکنند از برای فیل باز بسر کار خسرو ببرند اولا انکه آرد تو ریگ داشت دیگر انکه سرت کجل است این است که لندهور خدمتش باین جانب میآید حال دیگر خود میدانی فکری بکن آسیابان بیچاره چون این سخن را شنید خود را در قدم نیم انداخت و شروع بالتماس کرد که ای مرد خدا فکری در این باب از برای من بکن نیم گفت چیزی خیر تر ا میخواهم که اگر چند روپیه داری من ترا راه نمایا کنم آن مرد بیچاره قسم خورد که پیش از ریگ روپیه ندارم بر سر شام بسته است نیم او را از آن مرد کرفته گفت بیا بر همنه شو آسیابان بیچاره برهنه شد نیم گفت خود را بزیر پرهٔ آسیا بر سان آن مرد بیچاره از زوایه خود را بزیر پرهٔ آسیاب رسانید و در میان آب نشست بایای را در کار لباس خود را بیرون آورده لباس او را پوشید و خود را بصورت آن مرد بیمار راست و مثل آردی بر صورت خود زرد بای او قرار کرفت که خسرو رسید از فیل بزیر آمده داخل آسیا شد چون چشم لندهور بر آسیابان افتاد نهیب باو زد و گفت آری بقین حیلت بیا باز دو برو در کی بست نیم تسلیم کرد گفت صاحب از زوایه شما در زیر پرهٔ آسیا رفت لندهور گفت بر خیز و او را بیرون آور نیم گفت قبلهٔ عالم بنده افتیج دارم و حرکت نمیتوانم کرد لندهور که این را شنید غضب بر وی

مستولی شد خواست با رخت قدم در میان آب کذارد نیم عرض کرد صاحبجوانه شما تر نشود اگر صلاح بداند بر همنه شوید بهتر خواهد بود خسرو بر همنه کردید متوجه زیر پرهٔ آسیاب شد نیم از جای جستن کرده بر سر رخت لندهور آمد دوات و قلم و پارچهٔ کاغذی بر داشت و هر کلمه را از زبان لندهور نوشت و در آن جا انداخت و رخت لندهور را با تاج و میل و لباس تمام را برداشته بیرون آمد و گوساله بار خود را هم برداشته در بالای فیل نهاد و جستن کرده بروی تخت فیل نشست هان بر فیل زده روانه از برای اسلام شد اما لندهور بعد از مشقت بسیار خود را بزیر پرهٔ آسیا رسانید آسیابان بیچاره که چشمش بر لندهور افتاد او را از نهادش بر آمد خم شده از میان آب سنکر بر داشت و بر سر خود زد که سرش شکافته خون جاری شد بعد از آن گفت قبلهٔ عالم پوست سر من بکار طبل باز نمیآید خسرو گفت آری کنده و زود پوست از سرت بکن من باین چیزها از سر تو دست بر نمیدارم آخر فقیر گفت واویلا که از سر پوست از سر من خواهند کند باز سنک دیگر بر داشت بر یکطرف سر خود زد که سرش شکافته لندهور رسیده کریبان او را کرفت از آب بیرون کشید آن بیچاره بکیفیت قبلهٔ عالم سر من پارچه پارچه شده است و بکار طبل باز شما نمیآید خسرو چون نیک نظر کرد دید این بابا زود بر دنیت پرسید تو کیستی آخر و گفت من اسیابانم و آنچه نیم گفته بود تمام را بعرض خسرو رسانید ناله از جان خسرو بر آمد چون بیالا آمده نیم را دید و زخمهای خود را هم دید او را در پیش خسرو وقتی رست که امرای خسرو از عقب او آمدند تا بآسیاب رسیدند داخل شدند کاغذی دیدند بر داشته مطالعه نمودند دیدند نوشته و هر خسرو بر زده که ای نام داران من کوشش کنید شاه ام و فقیر را کرفتار کرده ام چون صید ام که با اسکندر نمیتوانم بر ابری کرد ای امرای من شما بروید و فکری بحال خود کنید چون پند هندی و فرود هندی بر مضمون او مطلع شدند آه از نهاد ایشان بر آمد حیف و دریغ می خوردند که حیف و صد حیف که لندهور دیوانه نشده پیش را فهمیدند که خسرو بر همنه از زندان آسیا بیرون آمد سر فرود آوردند و گفتند این حالت بهت شما را چه میشود لندهور سر بر آورد و گفت مرا هیچ نکرده و هیچ نبیت و دیوانه نشده ام سبب کریه و خنده من از این است که بابا زود بر د مرا دیوانه کرده الحال لباسهای پیاده پوشم دیران خسرو خوشحال شدند و لباس

آوردند خسرو پوشیده بعد ازان پیدهندی آن نوشته را بدست خسرو داده چون لندهور ان نوشته را
دیده دیگر باره شروع در خنده کرده و بیرون آمده فیلی جواهر کردند سوار شده دران حال عیار پیشه
خسرو مهتر کلبرک از برابر نمودار شده سر فرود آورد چشم لندهور که بر دراب کل بر یک افتاد گفت
ای ناعیار تو چه بکار من میآیا که بیازد و برد چنین کار ها بر سر من آورده چنین مفهوم میشود
که این عیار مکار از اسکندر ربت بیابد و تدارک کینی دارد اب سر فرود آورده راه ارجی مطلب
در پیش گرفت آمار اورا کوبید که نیم فیل و میل و تاج و کمر و لباس و اسباب بارگاه را بر دارنده متوجه
ارجی اسلام شد از قضا تا بان لاهون سوار شده از لشکر بیرون آمدند و بسیر سهرا مشغول بود نا
که چشم اسکندر بر فیل سواری افتاد که بجانب ارجی میآید امیر جلو کشیده ایستاد نیم دید که امیر
و دیران از ارجی بیرون آمده اند با خود گفت که اگر با این فیل و میل و تاج و اسباب بخدمت امیر
روم البته از من خواهد گرفت و برای لندهور فرستاد پس سر فیل را بر گردانیده تا از جانب
دیگر داخل ارجی شود که اسکندر نیم را نشناخت و نگاهی بجانب دیران کرد و گفت ای یاران
این فیل سوار نیم بهت دیران عرض کردند بلی ای شهریار خوب پیدا کردید اسکندر فریاد زد
بابا کهنه دزد خدا ببرد ازین جانب بیا نیم تغافل زده فورست از پیش بدر رود صاحبقران نگاهی
بجانب دلاور کرد فرمود یک نفر برود این کهنه دزد را بیاورد فرهنگ دویزاد کرک را
برانگیخت و جلو نیم را گرفت چشم بابا بر فرهنگ افتاد گفت در اول روز خضر جنبو استم بگیرنی
اقدام فرهنگ گفت بابا امیر شما را طلب فرموده نیم هر چند دست و پا زد که شاید از دست او
نجات یابد نشد پس فرهنگ نیم را با فیل و میل برد گذشته بخدمت اسکندر آورد نیم تعظیم کرد صاحبقران
نظر کرد ان فیل و میل طلا و تاج و کمر و لباس پادشاهی و آن کوله بار را دید پرسید ای کهنه دزد تو نهارا
از کجا آورده نیم گفت ای شهریار حق که این جوان هندی که او را لندهور میگویند غلام تا یا بخت
خود پیاشد بنده چون داخل بارگاه او شدم و یک فصل نمایی از بزرگی او نو زفتم این اسباب را بمن
بخشید اسکندر که این سخن را از نیم شنید سر بجیب تفکر فرو برد بعد از ساعتی سر برآورده
گفت ای کهنه دزد اگر پادشاهان نجنبند یا میگذند فی تاج و کمر میل و فیل بکسی نمیدهند چرا دروغ

میگوئی

آوردند خسرو پوشیده بعد ازان پیدهندی آن نوشته را بدست خسرو داده چون لندهوران نوشته را
دیده دیگر باره شروع در خنده کرده و بیرون آمده فیلی جواهر کردند سوار شده دران حال عیار پیشه
خسرو مهتر کلبرک از برابر نمودار شده سر فرود آورد چشم لندهور که بر دراب کل بر یک افتاد گفت
ای ناعیار تو چه بکار من میآیا که بیازد و برد چنین کار ها بر سر من آورده چنین مفهوم میشود
که این عیار مکار از اسکندر ربت بیابد و تدارک کینی دارد اب سر فرود آورده راه ارجی مطلب
در پیش گرفت آمار اورا کوبید که نیم فیل و میل و تاج و کمر و لباس و اسباب بارگاه را بر دارنده متوجه
ارجی اسلام شد از قضا تا بان لاهون سوار شده از لشکر بیرون آمدند و بسیر سهرا مشغول بود تا
که چشم اسکندر بر فیل سواری افتاد که بجانب ارجی میآید امیر جلو کشیده ایستاد نیم دید که امیر
و دیران از ارجی بیرون آمده اند با خود گفت که اگر با این فیل و میل و تاج و اسباب بخدمت امیر
روم البته از من خواهد گرفت و برای لندهور فرستاد پس سر فیل را بر گردانیده تا از جانب
دیگر داخل ارجی شود که اسکندر نیم را نشناخت و نگاهی بجانب دیران کرد و گفت ای یاران
این فیل سوار نیم بهت دیران عرض کردند بلی ای شهریار خوب پیدا کردید اسکندر فریاد زد
بابا کهنه دزد خدا ببرد ازین جانب بیا نیم تغافل زده فورست از پیش بدر رود صاحبقران نگاهی
بجانب دلاور کرد فرمود یک نفر برود این کهنه دزد را بیاورد فرهنگ دویزاد کرک را
برانگیخت و جلو نیم را گرفت چشم بابا بر فرهنگ افتاد گفت در اول روز خضر جنبو استم بگیرنی
اقدام فرهنگ گفت بابا امیر شما را طلب فرموده نیم هر چند دست و پا زد که شاید از دست او
نجات یابد نشد پس فرهنگ نیم را با فیل و میل برد گذشته بخدمت اسکندر آورد نیم تعظیم کرد صاحبقران
نظر کرد ان فیل و میل طلا و تاج و کمر و لباس پادشاهی و آن کوله بار را دید پرسید ای کهنه دزد تو نهارا
از کجا آورده نیم گفت ای شهریار حق که این جوان هندی که او را لندهور میگویند غلام تا یا بخت
خود پیاشد بنده چون داخل بارگاه او شدم و یک فصل نمایی از بزرگی او نو زفتم این اسباب را بمن
بخشید اسکندر که این سخن را از نیم شنید سر بجیب تفکر فرو برد بعد از ساعتی سر برآورده
گفت ای کهنه دزد اگر پادشاهان نجنبند یا میگذند فی تاج و کمر میل و فیل بکسی نمیدهند چرا دروغ

اسکندر

میگوئی نیم از جای در آمد گفت ای رومیزاده تو همه کس را مثل خود خسیس میدانی امیر فرمود تا پرده کلیم
کشودند نظر کرد دید سنگ قابا سفل دان سنگ مینای مرصع کیه و سوزنیا و فرش و اسباب مجلس
همه دران پرده کلیم بود اسکندر نیم را قسم داد که بابا جان ربت بگوی نیم گفت راستی آن است
که لندهور خوشش طبیعی کردم و این ها را از مجلس او بر چیدم نیم آنچه کرده بود از اینجا تا انتها
بعرض رسانید صاحبقران گفت بابا بسیار بد کاری کردی کسی با پادشاهان و دلاوران این نوع
سر نمیکند بعد ازان امیر فرهنگ را فرمود چند نفر از سالاران برداره این اسباب را هم بر دارد
و محکمه دم نوشته مهر کرد بدست فرهنگ داد گفت این نوشته را با اسباب بدست خسرو میدهی
و عذر خواهی ما را میکنی و بزودی بخدمت میآیا فرهنگ با نوفل و هوده بردار دران نوفل آن
اسباب را برداشته روانه شدند آما ازان جانب مهتر دراب کل سر کیس بصورت متبدل ایستاده
بود و تمام گفتگوی نیم و اسکندر را ملاحظه میکرد چون دید اسکندر را اسباب را گرفته پس گشته
خواطر جمع کشته متوجه ارجی خسرو شد قدم در بارگاه خسرو نهاد و در برابر خسرو تعظیم کرد
لندهور گفت مهتر چه کردی عرض کرد در وقتی رسیدم که عیار پیشه اسکندر رسیده و بنده ایستاده
بودم که اسکندر را با عتاب و خطاب بسیار کرد و بعد ازان دلاوری از ملازمان خود را طلبیده
محکمه نوشته با اسباب را روانه خدمت شما نمود خسرو فرمود تا بارگاه را آراستند که فرهنگ
رسیده با یاران داخل لشکر خسرو کردید لشکری آراسته بنظر در آورد و بارگاه لندهور را دید
که قاقم تا قاقم کشیده و طرفه جلوخانی بنظر فرهنگ در آمد هر چند چشم کار میکرد فیل و کرک
و مرکب بود که تمام با زین زر و کلفت مرصع ایستاده گاهی هوده قیمتی جواهر بنظر در آورد
و پسندید عمده جا تفرج کنان میآمد تا بدربار بارگاه خسرو رسید پرده داران پرده را برداشتند فرهنگ
داخل بارگاه شده و سلام کرده خسرو او را مرحبا سر انداخت عجب دلاوری دیدند که یال از بالش بدر رفته
او را مرحبا سر انداخت تعظیم فرهنگ نمودند لندهور او را تواضع کرده صندلی نهادند پهلوان عدن قرار
گرفت ساقیان سیمین ساق افتاب طلعت ماهی زنگین در جام بلورین را گشته می بگردش در آوردند
چون سرانجان از باده ناب گرم کردید شبلان خسرو گشتند فرهنگ چه دید اهل خدمت مجلس را چیدند

و صفره چی داخل بارگاه شد صفره گستردند و شیلان خسرو نه گشیدند نقل بهای طلا و نقره چیده شد نظم از
کثرت خان زنگ در زنگ ۰ گردیده فراخی زمین تنگ ۰ انچه اندیشه در گمان آورده ۰ بدنجی رفته
در زمان آورده ۰ چون طعامها چیده شد لندهور نگلیف بفرهنگ کرد فرهنگ خود نه بر صفره رسانید
و بال صفره نه برداشته بروی دانو انداخت و ستها نه بالا کرد و سر نه بزیر انداخت اما لندهور
از زیر چشم او نه میپاید و سیر چیز خوردن فرهنگ نه میکرد اما آن لنگری طعام که در پیش فرهنگ
بود کمهنی ری بزخ و یک پرده در بالای او بود او نه پنج لقمه کرده بر هندق بلا انداخت خسرو اشاره کرد
لنگر خالی نه برداشتند و یک لنگری دیگر بجای او نهادند اورکو بد که فرهنگ به چند خوردن در آمد
هر قاپی نه که خالی میکرد باشارهٔ خسرو قاب دیگر پر کرده در پیش او میکشیدند و قاب خالی نه از
پیش او برمیداشتند تا آنکه ده قاب طعام نه فرهنگ نوشش جان کرد بعد ازان سر بالا کرده آب
طلب نمود خسرو در دل خود گفت اگر این دلاور در خور این فراخ شجاعت درشته بلند عالم نه
بهم خواهد زد اما چون صفره برچیده شد دست از الایش طعام نشستند فرهنگ چند قدح شربت بر سر
کشیده بعد ازان نوشته نه بیرون آورده بروی دست گرفته متوجه تخت لندهور شد خسرو از
جا برخواسته باداب تمام نامه نه گرفته تواضع نامه کرد فرمود تا زر بسیار نثار نامه کردند بعد ازان
آن نامه نه بدست دبیران داد فرمود تا آواز بلند بخوان دبیر شروع در خواندن نامه کرد نوشته بود
اول نامه بنام صانعی که خیمهٔ فیروزهٔ آسمانی نوبه بی ستون معلق بی طنابی درشته کرفی السماء و ما
بناها و آن مبدعی که بساط بسیط مهد زمین نه پهنه راسته بروی آب گسترده کدفی الارض ما
و ما طحاها و آن قادری که هر یک از آدمیان نه بمیزان کمال و نقصان بدست عقل این
نه باز داشته کد و نفس و ما سواها فالهمها فجورها و تقواها نظم اول بنام آنکه بکس بنیت مشتبک ۰
ان خالق خلایق و ان مالک ملک ۰ ان صانعی که پهنهٔ حرکات و تناب و چوب ۰ بر پای کرده
شقهٔ ایوان نه فلک ۰ دیم بنام پیغمبرش که من فراش راه و یم بنزد نوایی کرای بر آرای نزد و بنده
شیت پیغمبر لندهور بن سعدان دانسته شما بوده باشد که عیار پیشه ما بدرگاه شما آمده و پهنه
او پهنا بر جناب شما کرده باید که او نه بلطف و کرم خود عفو فرمایند این جانب او نه طلبیده

و تنبیه کردم و آنچه آورده بود از عیار خود باز یافت کرده بفلان ملازمان خود سپرده بخدمت ملازمان عیار
فرستادم باقی والسلام لندهور چون از مضمون نامه آگاه شد در دل گفت اگر اسکندر در معرکه کارزار
برمن فایق آمد اطاعت امرش نه خواهم کرد و میدانم که دینش برحق است بعد ازان فرهنگ
گفت تا اسبابرا نظر خسرو آورند لندهور نگاهی بجانب فرهنگ کرد و گفت اقای نمی شفقت
کرده که این اسبابرا از برای ما پس فرستاده چون تاج و کمر و میل و فیل تعلق بپادشاهان دارد
ما این اسباب پس میکنیم فاما ان بافراب عیار پیشه اسکندر دامیکنیم اما مهتر نسیم بصورت
متبدل بردربارگاه خسرو ایستاده بود چون این سخن نه از خسرو شنید آفرین بر کرم و مردی او
کرد اما فرهنگ برخواسته ان اسباب نه برداشته متوجه پنیم خوانه شد و به فرزینه دار نسیم سپرده
برگشت بخدمت صاحبقران آمده احوالات نه معروض داشت که بابا از دربارگاه داخل شد
در برابر امیر سر فرود آورد و در زبان بدعا و ثنا گشود و گفت نظم ثنا دان کریمی که هر جشن نو بر پیچده
انقدر ریزه خوان مور چه از زیر قدم ۰ که مهیا شود خوش قاعده مهمانیه که سلیمان بر سد با سپه و فیل و
چشم ۰ دولت زیاد باد ۰ امیر گفت آری و زد عیار اسبابهای خسرو نه صاحب شدی نیم گفت
شهریار بر تو قسم که خسرو مردمردانه است و شیر فرزانه او نیم در صدد یی هدم قرار گرفت و بار
گاه جمشیدی آراسته شد صاحبقران امروز و روان شب نه گذرانیدند تا روز دیگر در سر زدن
اقتاب خسرو از خواب بیدار شده گذرانیدند و هوای خیمهٔ دنیای زدن بابا زد و بر بر سرش افتاد و
تا فاقل از جای خود جنبش کرده از بارگاه بیرون آمد جنبش کرده خود نه بر حوضهٔ فیل گرفت و در
میان تخت فیل بر نشست و بزبان هندی هر فرمانی که فیل فرطوم نه در از کرده عمود زرین
ولیت من نه بر بوده بدست خسرو داد خسرو عمود نه بر گردن گرفته کوچک بر سر زنده فیل روشنکرد
روانه از روی اسلام شد چون بارجوی اسلام رسید عجب سپاهی بنظر در آورد که تا چشم کار میکرد
چتر و علاقه بهت با خیمه و سراپرده که بر سر و پای کرده اند قاف تا قاف نه لشکر فرو گرفته بهت
اما سعد خفر گویی داخل بارگاه شد و بر ابر اسکندر رسیده فرود آورد و عرض نمود شهریار نه خسرو
گفته و شما بدرگاه جمشیدی میاید اسکندر فرمود تا بارگاه نه آراسته کردند و دیران جا بجا

قرار گرفتند که لندهور به نقاره خانه اسکندر رسید عجب نقاره خانه به نظر درآورد که در یک جانب او
طبل افلاطونیان نهاده و در یک جانب دیگر کرنای طهموراثیان و نفیر جمشیدی و سنج کیومرثیان و علم ازدهای پیکری
همه جا بر جا چیده خسرو همه جا سیر کنان میآید تا بپای نقاب قرق رسید اراده داشت که سوار شود
که فرهنگ با نوفل عرب و هبوده برادرانش رسیدند و استقبال خسرو کردند و شروع در مهربانی نمودند
لندهور سو کرچشم بر فرهنگ افتاد همان دلاور بود که با پیکری آمده بود از احسان و مهربانی او
خجل شده پیاده گردید با همه جاه و حشمت کنان متوجه بارگاه جمشیدی شدند خسرو عجب بارگاهی
نظر درآورد که استاد دور و صفش گفته تعریف یکی بارگاهی چو مینا سپهر کشیدست بر طارم ماه و مهره
سپهبدیان مرصع کمر نشستند بر صندلیهای زره حکیمان دانا دل خویش کلام کرفشد بر صدر
مجلس مقام سخندان مذهبان سنجیده گوی نشسته بهر گوشهای نکته جوی صف حاجبان مرصع
کلاه بخدمت ستادند در پیش شاه را در کوید که چون خسرو در برابر نظر کرد چشم او بر امیر کبیر
کشور کیر افتاد شهریاری به نظر درآورد که یال از بالش بدر رفته میل کردن بر ابر بی پناهای
سینه سکرد و بر وی تخت هوده پایه جمشیدی نشسته اما اسکندر نظرش بر طاق ابروی مردانه
خسرو افتاد نظم خسرو ملک هند انکه بوده کاه و پیکاه ازدهای دمان انکه از بهر اعتبار کند
خاک رو پاد را کهش کیوان اسکندر دلاور بر ابر نظر درآورد که هوده سال از عمر مبارکش کذشته
و سبزهٔ خط عنبر آسا کرد عارضش ننادمیده و پای مور بر اکلیش نه نشسته یال و بالش از یکدیکر
بدر رفته به مجرد دیدن مهری از خسرو بر دل اسکندر نشسته صاحبقران اشاره کرد دلاوران را
پا تعظیم خسرو برخورستند و او به مقتضای قدم مشایعت کردند اسکندر فرمود صندلی در زیر دست
خود نهادند خسرو پیش آمده دست امیر را بوسیده بر دو صندلی قرار کرفت امیران ره پی نیب
ساقی کرده نظم در آمد کرم روشن شبستانی چه فانوسی که باشد شمع دروی زهر جا بانک نوشانوش بر خواست رز دلهای حریفان جوش بر خواست اما ساقیان نیمین ساق بادهای روان
بصد هزار طمطراق می بکردش در آوردند و صلای عیش در دادند و نرم خسرو زیبا بر روی
خسرو شاه برآرا بستند نظم روی ساقی زباده کل کل شده قل قل شیشه صوت بلبل شده شراب

کل رخان شراب آلوده همچو برک کل کلاب آلوده دور اول بخوشی دور دوم بسر کوشی دور سیم کر نغمتی برزده
داشت اشاره بسازندهٔ بارگاه جمشیدی شده که مطربان دایره افبال همچون آینه در پیش روی در آورده
در امش کران ابروان همچو سه از زده سمه طرب بسته کرد انیدند و دست پاره کلعذاری ال رقص در جلوه در
آوردند و دیدهٔ اهل شوق سه بسرمهٔ سیما یا مکحل ساختند ساز های کوناکون به نرم در آوردند مثل
چنک و نای و دایره و تنبور و موسیقار و چهارتار و کمانچه و سنتور و چغانه ساز کردند بیت
یا ناتوان زنک کزیانک او دل اندرنش طوطی اندر نقره شد او کهربا زنک چون خشک شده
زخمه صفت بود چون عود تره اما چون مجلس آراسته شد لندهور سر بر آورد و کفت یا امیر
یا بازو ببرد در کی بست اسکندر فرمود فاهر اشی سو دید در بارکاه تشریف آورد دید در کوشه
پنهان شده امیر احوال نیم سو پرسید عرض کردند و قتی خسرو در بارکاه تشریف آورد او نیز بر
تخت رفت اسکندر نیم سو طلبید یا با خود سو بصورت یا با بازو ببرد بر آرایست و از زیر تخت
بیرون آمده و در برابر خسرو تعظیم کرد چون خسرو او سو دید دید همان یا با بازو ببردی است که در
بارکاه خود دیده بود خسرو بنیاد خنده کرد اسکندر نکاهی به نیم کرد که با با این چه صورت است
برطرف کن و بصورت اصلی خود شو نیم خود سو در عقب پرده رسانیده بصورت اصلی خود
خود کرد دید حیتی کرده در برابر اسکندر تعظیم کرد خسرو عجب عیاری خنجر کذاری بر ابر انظر درآورده
که بقرب نیش خنجر راضه در سد سکندر میتواند کرد و هف عیار پیشه که اکر هی زنی یا باو سپرون
شدی زود ایره چرخ چنبری آهو بکی کاکر به بیابان قدم زدی کردی بیاد از زره دعوی برابری
خسرو کفت یا امیر صورت اصلی نیم این است اسکندر کفت بلی ای نامدار لندهور کفت
ای شهریار کمر نیم بهر صورتی که منخواهد میشود کفت بکی انکه ای خسرو او سو بپیمبران خدا نظر کرده
اند هفتاد و دو صورت میشود بکی انکه هفتاد و دو زبان حرف میزند خسرو کفت پس نیم نظر کرده
است بر ما واجب است که دست او سو ببوسیم پس بر خواسته متوجه نیم شد خواهی نخواهی دست
با با سو بوسید نیم هم دست خسرو سو بوسید لندهور آمده بر جای خود قرار کرفت و نیم هم
بر صندلی هفت نشست و مجلس کرم شد خسرو نکاهی به نیم کرد کفت با با ما را ضیافت سازی ممکنی

نسیم گفت منت میدارم از جای برخواسته در حاشیه بساط مجلس نشسته پای بر لب نهاده چون فغفور پای او
بلند شد اهل مجلس همه از صدای پای نسیم غایب تهی کردند و مدهوش شدند لذا هر تاج پادشاهی از سر
برداشت و در پیش نسیم زمین خدمت بوسیده حاضر شد اسکندر تاج دیگر بر سر خود نهاد و دیگر
باره مجلس آراسته شد باز لذت هر نوع تکلیف ساز کرده یک بار نسیم گردید یکبار به نسیم چهار تار بر دست گرفت
و باز نغمه مشغول شد بر نهجی که صدای آفرین از حضار مجلس بلند شد باز خود دست بر سر زده
و تاج از سر برداشت در پیش نسیم زمین خدمت بوسید و گفت کوتاه سخن نسیم نواخت و لذت هر نوع
تاج پادشاهی بر نسیم بخشید هر تاجی که نسیم بر میداشت اسکندر بفرمود تا از خزانه تاج دیگر میآوردند
و بر سر خود می نهادند آخر حاضران نظاهی بر نسیم کرد و گفت آری گفته و زدین دلاور پادشاه
زاده هنرمند است شرمنده نمیشوی که هر ساعت سر او بر هنه میکنی آخر خوب بنیت نسیم گفت ای
روسیزاده چرا از نکته دیگر خبر نیستی خسرو خندید چون ساعتی بر آمد خسرو برخواسته و دیگر بار
اسکندر در میان بارگاه بر سر دانو نشست و گفت با امیر یک التماسی دارم که بخشی مرا بشنوی اسکندر
فرمود بیان فرمای خسرو گفت شهریارا هر عالمیان ظاهر است و بر رشحی نیز پوشیده نماناد که سر لشکر هوا
بدست آوردن امریست عظیم ای شهریار بنده طاق دیروی مرد از شما ندیدم و مخلصی بر دل من پیدا
شد از راه دوستی سر خود نهاده در راه شما میدهم الحال مستدعی آنکه بفرمایند تا علامان نام سر کار سر
نبیده نهاده بر دارند حاضران نگاهی بجانب نسیم کرد گفت بابا خسرو چه میگوید نسیم گفت ای روح زاده
خوب نقشی از بر ایت نشسته بهت بفرماتا سرش نهاده بر دارند اسکندر خندید بدگه در ان وقت فرهنگ
از در بارگاه داخل شد نسیم بفرهنگ اشاره کرد که بزن گردن خسرو نهاده فرهنگ رو دست نسیم نهاده
تیغ کشید خواست سر او نهاده بر دارد که اسکندر سر راست کرده نهیب بفرهنگ زد که ور شوای
زاد پاغل فرهنگ خجل شده تیغ نهاده غلاف کرد گفت ماه به پیش که همیشه رو دست این گنده در نهاده
ای خرم پس اشاره بجای خود قرار گرفت اسکندر خود بر خواسته تاج بر سر خسرو نهاد گفت دلاور جنگ باشد
که مانند تو جوانی نهاده سر بر دارند امیر او نهاده بر خود باز نشیند چون خسرو جامه دیگر کشید باز از جای خود
جستن کرده در میان بارگاه بر سر دانو نشست و سر بخشی کرد باز امیر بر خواسته او نهاده هر بار سر بار

کرده بر خود باز نشیند او چنین گوید که خسرو در ان مجلس هفت مرتبه سر خود نهاده باسکندر بخشید و هر مرتبه
امیر او نهاده باز نشانش کرده بر خود باز می نشیند تا بار هفتم خسرو بر خواسته سر بخشی کرد اسکندر نهاده
تاب نماند با خود گفت فرد تحمل کز محمود بهست و اجری با گران دارد نهاده نه چندان تحمل کن که بر
دینت زیان دارد نهاده اما صاحبقران در غضب شده نظاهی بی ادب خسرو کرد و گفت آری
هندوستان پای شش قبر قه اگر ای مست شده و بدمستی بجوانطرت میرسد مگر من در میدان
کارزار نمیتوانم تر اسر بردارم فرد فردا که شود معرکه پیشه شیران نهاده معلوم شود قوت بازو ی
دیران نهاده صاحبقران گفت این تندی نهاده کرد خسرو سر بر آورد و گفت ای رمّال زاده نهاده پای دولت مرا
حیف بر جوانی تو آمده خواستم در زیر عمود هزار رو دولت من خورد نکردی باشد تا فردا با تو بگویم
این نهاده گفته از جای برخواسته متوجه ارجوش خود شد چون رسید نهیب داد تا لشکری بحرکت
کرده بوقوقه بوق پرق پرق سبق سبق کروح کروح لشکر میآمدند و در برابر لشکر اسکندر فرود می
آمدند بعد از ان خسرو بلاد هند و پادشاهان دیگر که فرمان بردار او بودند کوچ کرده داخل بارگاه
شدند و آن روز و نهاده بعیش گذرانیدند تعریف ابیات تا تحمل زمانی که سلطان ممالک صبح از تحمل شام
از میدان سپهر بنیاد بجانب مغرب عزیمت نمود نظم چو خورشید شد از جهان ناپدید نهاده شب تیره
بر فرق وا من کشید نهاده در ابتدای شب لشکر هوا نهیب داد تا طبل جنگ نهاده بنوازش در آوردند
صاحبقران فرمود جواب طبل دادند آن شب از خوشکر صدای طبل چرمی و نالهٔ نای رزمی بفلک
بلند گردید اما ان شب شبی بود که سر دیران و نامداران در بالشت راحت و استراحت نرسید
پردلان گوشهای گمان نهاده هوای آتش خطار کاری میکردند و نبرکان و مبارزان این شبها و تیغ ها نهاده جلا
میدادند نظم نمد شب دیران سپر پنجه چنگ نهاده در اندیشه کارسازی خنگ نهاده زانینهٔ تیغ زنگار کوش
بر حیقل زدودند آن شب بروش نهاده بپوشید بر طبل چرم پلنگ نهاده که بانگ نهنگ آمد از طبل جنگ نهاده
گمان کیانی بکی کرده زه نهاده یکی بسته بر چم عمود زره نهاده یکی کرده شنبد بر زهر دار نهاده کز ان دشمنش بود همه
زهر مار نهاده نمد شب دیران فولاد پوش نهاده در ان رزمگه جنگ نهاده کوش چون ان شب گذشت و روز
دیگر که آفتاب خاوری سر از دریچهٔ نیلوفری بر آورد در سر زدن آفتاب صدای اطلان

اطلان ازان دو دریای لشکر بلند کرده بعضی از زین ران برفیلان ابر بها دکوه نبیاد صاعقه رفتار مرتبخ
صلابت زحل هیئت سرطان صفت شیر صولت سوار گردیدند و گروه دیگر بر مرکبان باد پای برق رفتار
پیل پیکر دریا شکاف قرار یافتند چون آتش طبع خاک مزاج باد رفتار نشستند نظم علم در ران علم
بالا کشیدند و دیران رخت بر صحرا کشیدند زهر سو فیل مستی روان کردند تل خواکستری بر باد دادند الحقه
ان دو لشکر متوجه معرکه کارزار شدند نقیبان هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند بصل بصل کوبان نغمه دمیره
و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه بر آراستند هر کمینی جا بمنزه و هر سنگی بر سنگی و هر پیلی بر پیلی سپردند
و هر بلندی بار جمندی بیت افغان و غریو کوس بر خواست ۰ شد قلب و جناح هر دو صف راست ۰ هر سو
دم کرنای زرین ۰ افروخته گردد آتش کین ۰ مرکب آمده در کمین جوان ۰ نشسته بکوشه کمان ۰ کوس
از غم سر دران لشکر ۰ میزد ز فراق دست بر سر ۰ سنج از غم اهل ننگ و ناموس ۰ بر سر زده دست و
خورد افسوس ۰ پس صف کارزار در میدان قتال آراسته شد خسرو مکمل و مسلح گردیده در قلب سپاه
بر تخت فیل قرار گرفت چشم دیران هر دو لشکر در میدان کارزار بود که آیا امروز کدام پر دل اراده
معرکه کارزار کند و در میان دلیران و نامداران نام خود را بلند گردانند و فلک تاج فیروزی بر سر کدام
گذارد و لباس نکبت بر تن که کند و مرکب که پی را کیب از میدان بر گردد شعر در اندیشه
گردان خنجر گذاره که این دم چه بیند در کارزاره که جا بر فلک گرد از خروش خاک ۰ که غلطد بخواری
در آغوش خاک ۰ کرا آسمان کارسازی کند ۰ بخون که گل رنج غازی کند ۰ کرا اهد عزت شود آسمان
که خواهد بخواری دریش خاک دان ۰ که شیر بیشه ملک سر اندیب یل سپر مهابت شه اورنگ خلافت
بگرز رستم دستان بدل سام نریمان گرای برای نر نبیره شیث پیغمبر اعنی لنده هورین سعدان لنبیب داود
ناغر آبه عمود او و به میدان کشیدند و خود از غضب مانند کوه پولاد غرق در دریای آهن و فولاد گردید
عزم میدان کرده که دیران و نامداران خسرو مجموع از فیل و گرگ جنبش کردند و در رکاب او افتادند
و گروهی بر سر جلو باغر از رهر چه تمام تر او بدو دانکه میدان را بسپارند خسرو از دیران عظر خواهی نمود
این ن بو برگردیدند و بهای بر فیل جنده امبارکه رزه نظم نجسته بگل او کوه مشکل و باد توان ۰ بکوه مانده
پا ترنگ و یا چه کوه گران ۰ چه پا ستون تن او دست و پای او چه ستون ۰ بروی چهار ستون چه ستون

گرفته نگان ۰ دو گوش او چه دو گریکه سپر نمی ماند ۰ دانش از پس پشتی او شده چنان ۰ مثال بخش خورطوم
او بدان ماند ۰ که از زدهای معلق زکوه گشته روان ۰ به پویه گرم چو رست آن و یا چه حمله کند ۰ چه سنه
نرم شود زیر پای او سندان ۰ به بسته تخت مرصع بدم چو خم کمنده ۰ نشسته بر سران لخت شاه هندستان
بلنگ کوه سر اندیب و شیر بیشه رزم ۰ نهنگ بحر سخی لنده هورین سعدان ۰ بدوش داشت
عمودی تمام از زر سنج ۰ بسنگ مکه هزار دو چو لیت من بودان ۰ اما قصر و هم چنان فیلی بود از جای
بر انگیخت و تربد و نهیب بای آورد و نعره از جگر بر کشید و ز اسکندر به بیدان طلبید که از صف
سپاه اسلام مهتر نسیم عیار متوجه سرا پرده عبادت شد در چه وقتی است که اسکندر سر بسجده
نهاده با خدای خود مناجات میکرد که صدای زنگ سرا پنگ شیخ العرب و العجم زنده اولاد
بنی آدم مهتر نسیم عیار بگوش او رسید سر بر داشت و گفت بابا از عالم چه خبرد اری نسیم در
برابر امیر تعظیم کرد و زبان بدعا و ثنا گشود و گفت مدح و ثنای ربیت رو قضا بکمان تو چون
خدنگ ۰ بر ابرش تو چتر مرصع دم پلنگ ۰ مرغ بیان جوهر دریای تیغ تو ۰ هر یک بروز معرکه
صیاد صد نهنگ ۰ انجم برای پشتی کشت اطلس سپهر ۰ بالای علم نهاده چه پشتی ز رنگ رنگ ۰ دست
شجاعت تو کند روز معرکه ۰ بر کردن مبارز ایام پالهنگ ۰ وز نیزه گر آب بحر برای چه کشتی تخ
از هیبت تو آب شده زهره نهنگ ۰ چو لشت زیاد باد در دریای لشکر صف آرا نیزه کرده اند و خسرو
در میدان کارزار عربده میکند و شما ره در میدان ام آورد خواسته امیر فرمود تا صندوق صلاح
او را حاضر کردند لباس عبادت از تن بیرون کرده بر سر صندوق آمد اول هفت سپر اهن پوشیده
که از صد بر بود پوشیده بعد از ان خفتان پوشع نبی را در بر کرد و در بالای خفتان زره نهنگ الحقه
داود وی را در بر کرد ساعت بند و ذوالنون بند و هفت جیکل حضرت اسمعیل را حایل کرد اسپند کرد
کیانی را بسته خنجر ظهور نبی در بالای کمر زده ترکش اسحق نبی را بسته نظم زخودی سر افراخت آن
سر فراز ۰ کمر انا فتحنا شش بودی طراز ۰ زره کز قبای زره اندود بود ۰ ز صنعت کمر بهای داود بود
زبان فرشته پر شبر او ۰ هزار فلک صید نخجیر او ۰ نی نیزه اش از زدهای کلیم ۰ کرو شبر افلاک میکرد بیم
اما صاحبقران مکمل شده از خیمه عبادت بیرون آمد نیم سیاه قیطاس بحری را بر زین خدنگ و فاتحه

پوست پلنگ برگستوان چنین و چهار آرایه فیلی و شنده زرافت عراقی کشیده حاضر کردند اسکندر پای بدست و
بر رکاب دولت نهاده سوار گردید فرمود هر برگواهه باد پا کردجای ۰ بیدرنگ حمل کردند خورشید جای ۰ آنانیه باجای
در سر جلو و الماس قدر اندر با غلامان گمان دار از قفای سران ماندار سوار کردیدند که قلاب خان
چنین و سقلاب خان چنین فیل افلاطونیا بصدا در آوردند که صدای فیل اسکندری و کرنای فغفور نیا
و نفیر جمشیدی و علم کاویانی بجلوه در آوردند و همهوده شقه علم بدست باد صبا دادند که بادهای
شرقی و غربی و جنوبی و شمالی بر همهوده شقه علم میوزند صدا باز از ان علم ظاهر میکردید که صاحبقران
صاحبقران پس دیران اسکندری با استقبال امیر آمدند و صاحبقران بر دارشته باعزازتمام بقلب
لشکر رسانیدند اسکندر در زیر علم قرار گرفت چنان غریبی واقع شد که خورده بخواطر رسید که مگر
در سر فیل صورتی دمیده شده بلند هورا زدند راب کل بر پا پرسید که چه واقع شده مگر قیامت
اشکار شده در راب عرض کرد شهریار کوه با اسکندر سوار شده و بقلب لشکر آمده بست خورده نعره
کشید و مردمیدان خواست که شهریار کینی سنان هی بر سیاه قیطاس زده متوجه معرکه کارزار کردید
دیران و نامداران و پادشاهان و شهریاران از مرکبان جستن کرده خود بر سر و در خاکدان دهر کرفتند
بعضی رکاب امیر بوسه داشتند و کروهی بر سر جلو افتادند نظم سمندش در آمد بجولان کری ۰ در آمد
زجا دلدل حیدری ۰ رکابش کرفتند سلاطین نیازه ۰ چه در حلقه کعبه دست نیازه ۰ پس امیر با عزاز
تمام بدو دند که معرکه کارزار نشیمن کند اسکندر از لشکری معذرت خواسته دیران بر کردیدند
اما امیر هی بر سیاه قیطاس کجری از تعریف رکب سبک تکی که بر نیرد زیوبر از نعلش ۰ اکر ز قطره شبنم
بدو بود سمساره اکر ز مرکز خواکش بر آسمان تازی ۰ بهفت دایره چرخ میزند بر کاره ۰ چه تیز بخت
کمان و قت تندی کشی ۰ به جهد تا سر کوشش رسد نکاه سواره ۰ عنان کشیده کند راکبش کمان
داری ۰ که ناکهان ندهد تیرش از قفا آزاره ۰ چو دست او زخم پایش چنان کذاره شوده ۰ که منتهی شود
پا زدست در رفتاره ۰ هلال عید به نعلش شباهتی دارد ۰ ازان قبل که به چشم دیران پیام الفقه اسکندر
هم چنان مرکبی بود زجای بر از نکیخت و سر راه به تنکاتنک بغرم جنک بر خورد بلا در سر اندیشک نکرد
اما لشکر هور صاحبقران بود در بزم دیده بود چون در رزم بنظر در آورد از زدها پا دید که اکر قلاب نفس ۰

بر نیداز و عالم بدیم میکشد خورد و او چنین امیر به پسندیده اسکندر نم خورده ۰ چون مقطع دید مانند کبوان کز
بر بلند ایوان قرار کرفته لشکر هور به پسندیده بعد ازان خورد نقابهای پای نب اسکندر کرد و کفت
ای امیر دربار کاه تو هفت مرتبه سر خود به تبو نیکو نبخشیدم و تو مرا نامرد خطاب کردی و بخواطرت رسید
که مست کردیده ام الحال در معرکه کارزار تبو نیکویم بیا و از جهل خود فرود آی سر مرا بر داشته از
پای کار به اسکندر نهیب داد و زبان به بند و باذو یکن ای تابه پنجم چه هنر در باذو داری خورد نیزه به
پای نب امیر دراز کرده هر دو نیزه وری در آمدند نظم چو نیزه و باذو و هر دو نیزار کرد ۰ هوا شیر درنده
چو بیر بلاه ۰ بهم فیل و اسب از غضب تافته ۰ زهره و محبت نبرد و خشته ۰ پس آن هر دلاور بهلوان
بقرب نیزه جان ستان حلقهای زره به از تن و بدن تکدیکری ربودند و بر خاک میاندا خشتند
کرد از آسمان چهارم کوشوار کوش تا بید میکردید و قلابه و شراب از تن و بدن یکدیکر میکشودند و بر خاک
دان و هر میاندا خشتند چون چهار صد طعن در میان ایشان رد و بدل کردید صاحبقران نیزه به از
چپ نموده و از راست زد بر بر نیزه خورد که مانند شهاب نیزه خورد بر فلک بلند شد
دنیای روشن در پیش نظر آن دلاور تیره و تار شد پشت به بدندان کزید و کفت شرط
باشد تا زنده باشم دیکر نیزه بر دست نکیرم پس خود به بعبود هزار رو هویت من رسانید بزبان هندی
فیل رسانیده فیل باخورطوم عمود به از روی عز آبر ربوده بدست خورد و او حمله عمود به بر فلک
در آورده نهیب بجهان پناه داده از باد فیل بدر رفت و از ان سر میدان های کوبان
و عربده جویان متوجه صاحبقران شد امیر به کبر و ناز سپر هوده کل مرصع به بر سر کشید تعریف سپر
بکرد به آفتاب و دکر رو چه ماه نو ۰ بچون فلک مدور و پر از فر آمده ۰ چه کل صفت بکردن مردان
رزم جو ۰ بچون دعا حصار تن لشکر آمده ۰ باد ستوار کرده میان مبارزان ۰ اکر از هزار ضربت
اکر بر سر آمده ۰ تن به در زیر بچنان سپری پنهان کرد اینده که خورد رسیده بر سر کشت فیل بدو
کنده ذانو در آمده و عمود به بر سر بکردش در آورد از روی قوت و قدرت چنان در کشت
عمودی بر قبه سپر نو افت که دنیا در پیش چشم اسکندر سیاه شد و از هوشی بر فت اما چهار دست
پای سیاه قیطاس چون چهار میخ آهن و فولاد بر دل زمین جای کیر شد و لشکر هور از باد فیل بدر رفت

کرنیم خود و دیدان برابر ایبر رسانیدند و منت کلاپا بر صورت او زدها صاحبقران چشم گشود گفت بابا چه جای شود نیم گفت شد بارچه فرو رفته گفت خسرو رسید امید سپر بر حمله پشت انداخته دستی بر سر و کمال مرکب رسانید سیاه فیلهای جستن کرده از زیر هر سم خود یک سپر خاک بداد دادند که دیگر باره لشکر هور از آن سر میدان عربده جویان در رسید و اسکندر سپر بر سر کشید خسرو عمود دیم و سیم او از ان پر زور تر بر قبه سپر ان نامور کوفت بنوعی که اگر بر کوه البرز میزد برهم شکستی آن جا کز ور باد وی صاحبقران بود از برکت بهشاد و یک تار موی حضرت آدم نخ بر باد وی او نیاده چون صاحبقران سه عمود خسرو از خود کذرانید و نوبت باو رسید دست بدسته کاو سر فریدون کرده از زباد مرکب از ان سر میدان بدر رفت و عربده جویان و مبارز طلبان بر کردیدند هور که او را چنان دید سپر فراخ دامنی از پوست کرک بر سر کشید نه ریف سپری درشت آن کزنده سواره آسمان زنک او آئینه کردار ه مجره فلک مدوّر بوده پر زیاقوت و درّ و کوهر بوده تن او در زیر ابر چنان سپر پنهان کرد که سپر صاحبقران رسیده بد و حلقه رکاب راست ایستاده و عمود بدو بدر سر بکرداینند و از روی قوت و قدرت صاحبقران یا ملجمان بر قبه سپر خسرو فرود آورد که صدای ان بر نه رواق سپهر رسیده بکوش خسرو رسید که هفت قلّه قاف و دریم نور دیده بر فرقش زدند تا لشکر هور تاب ضرب دست صاحبقران نه نیاورده لشکر بر کشت فیل انداخت کر فیل تاب نیاورده دستش از پیش و پایش از عقب بدر رفت خود بر یکدیکر شکست لشکر هور با فیل در غلطیدند سرنک از خود لشکر بلند شد و نیالهای کاو بر طبل باز داشتکردند و اسکندر را از باد مرکب بدر رفت که خسرو از جای خود جستن کرده دم فیل نه کرفته بر یک جانب انداخت و راه کرد فیل دیکر آوردند لشکر هور بر وی لخت فیل قرار کرفت و کجک بر کله زنده فیل انشنا کرد و سپر نه بر سر خود کشید که دیکر باره صاحبقران رسید عمود دیکر بر قبه سپر لشکر هور زد که دنیای روشن در پیش چشش سیاه شد و عرق بر پشت نشش نشست لشکر بر کشت فیل انداخت فیل تاب لشکر خود نه نیاورده کرش خورد شد که لشکر هور از زوی لخت جستن کرده خود نه بر زمین کرفت و با خود اندیشید که این هلال خور بسیار سخت کرفته از ین قرار من بر هر فیلی که سوار شوم کرش نه خواهد

مرا کشتی و هیچ فکر نکردی که بنا د خون ان نوجوان دامن کیر تو شود برق از ان مکالمات متغیر شده چون نسیم کاغذ نه بدست بهرام داد بهرام تا او از بلند خواندن کرفت چون برق بر مضمون نامه آکاه شد کفت وا ویلا مدیع بلای دردمندان از در و دیوار میتابد من یکه در خط خواجه زاده نوشتم که در چنین وقتی کرفتار بدام بلا شدم ای خواجه کذار ب از کی پیدا شد الفقه بهرام نامه نه بوسیده بر چشم نهاد دوم برق نه از جهار میخ کشوده پالهنکی بر کردنش انداخت سر پالهنک نه بدست نسیم داد و متحیر ان تا در بر ابر عیاران بود او نه میکشید این بت صورت نسیم کرد این شمه برق ها ای داد

و میکفت ای ظالم امروز روزی است که انتقام فرزندکرامی خود نه از تو بکشم امروز روز حضرت است امّا برق نه می کشید از بر ابر عیاران بند در کردنش پس نسیم او ببرق کرد و کفت ای عیار مرا تاب ان نیست که تر د نمرل برم و بکشم برق شروع نه فرقع کرد کفت ای خواجه بدین و آنکه

کودای بکشتن من سعی نکن چرا که با گناهم نیم گفت ای یک صفت فرنگس زنهی یا خردی که تو را از کشتن
نجات دادم و تو میکوشی با در کشتن من سعی نکن برق گفت بابا جان نیم گفت جان دل دل بابا پس برق
خود را بپای نیم انداخت و گفت ای سرهنگ افرین بر تو باد که عیار پیر ابی یا نهاده که دست
رسی کس بنسبت بکو هلار مشکین پو چکونه بدست آوردی این چکونه نقشی بود که بر آب زدی نیم
گفت مرا حضرت پروردگار توفیق داد که خود را از دست دشمن نجات دادم اکنون تو
خود را بارجرسان که ماندن تو در این جا صورت نبندد روه مرا اندک کاری است از غضب تو
بترسم برق نیم را وداعی کرده بدر رفت و نیم رو بخزانه نهاد تا او را وداع کرده برود تا
در وقتی که نیم از خزانه مشکین بیرون رفت و مشکین بهوش آمد نیم را ندید پرسید مهمان من
کجا رفت فتنه گفت ای پدر با وجود این همه لاف عیاری و سرهنگی هنوز بقایت بسیار خواجه
دانسته باش نیم را چنان بخواب فرو میدید که من با وی تعلقی دارم و میدانم که از شب باز خواهد آمد
اکنون صلاح در آن است که تو با چهار غلام بدرون رفته قرار گیری تا نیم پیاید بعد از آن
از خزانه بیرون آئید و او را دست گیر کنید مشکین دفتر را آفرین کرد با چهار غلام تو خورسته بدر
خزانه رفت و در کمین نشست از آن جانب مهتر چون بدر خزانه فته آمد صفیر عیاری کشید و
فته بر لب بام آمد نظر کرد نیم را دید بزیر آمده در را کشود و نیم را در بغل کشید گفت ای یار غمخوار
پدر را در کمین نشنیده ام که تو را بگیرد چون بخزانه روی دست به فتحر کن اگر نه تمه خاک و خاکستر
است در روی دیش تو بپاشم بعد از آن بعهده من که این تو را بهوش کنم او چون نیم را در میان
خزانه نهاد مشکین با چهار غلام دست به فتحر کرده یا نیب نیم دویدند و نیب به نیم داد که ای
ناعیار به تو چه نسبت است که سر زده بخزانه سرهنگان در آئی نیم هم دست به فتحر کرده یا نیب
دیش او دوید پس بخنجر بازی در آمدند تا نیم شتی خاکستر و نمک بر صورت مشکین و عیاران
پاشید گفت ای مشکین بیت مقال و در روی بهوشی مرا ضایع کردید اما این لحظه حلقه در گوش
کنم که در روزگار ما را نیز باز گویند پس فته مجمره روشن نمود کشته و عود با در روی بهوشی در آتش انجمن
دیش او کرد تا چون خود بهوش و در و بلند شد مشکین با غلامان بهوش شدند نیم فته با مشکین

شکست خورد و غضب شد و دامن زره را بر کمر زد دست بر قبضه خود نهاد هندی را سپاه متوجه اسکندر شد
امیر از آن سر میدان نظر کرد و بدانست هر دست بر تیغ کرده دارد که چهار دست و پای سیاه
قیطاس را قلم کند صاحبقران هر چهار پا را از رکاب خواباکرده خود را بر ابر خسرو کرفت پس آن
دو شیر خصلت کمر تر کش و کمر خنجر از کمر کشودند و بدست عیاران دادند دامن زره بر کمر زده روی
کریبان و کمر زنجیر یکدیگر را کرفتند و بطلاش کشتی مشغول شدند نظم چو شیر و ببر رو در رو نهاده
دو چنگان را بشوی کشتی کشاده بپیچیدند باهم اندرون دشت صدای نعره شان از رخ کیتی بشد
او آن و شیر زیان بضرب پنجه موزه شکاف و در دل زمین باهم میپیچیدند تا آفتاب از تلاش
این ان دلکیر شد و سر بچه سار مغرب کشید و جهان لباس عبا سیان در بر کرد چون پاسی از شب
کذشت خسرو دست از کریبان صاحبقران بر داشت امیر لطافی یا نیب خسرو کرد و کفت مکر از
طلاش دلکیر شدی ای لشکر شکن کفت ای اسکندر از تلاش دلکیر نشدم خدا شب را برای استراحت
آفریده چون روز کرد و کشتی خود را تمام خواهم کرد صاحبقران در جواب فرمود ای خسرو بنده را
ستیزنده ناکریزنده میکویند قاعده من این است که بمیدان آمدم بیرون نروم تا خصم را زیر
دست خود نسازم لشکر شکن کفت هر چه تو را بشنید اشاره کرد تا مشعل بیاری آوردند و هر کدام
روز روشن کردانیدند و خنجر از سر کار خسرو آوردند یکی را بدست خسرو و یکی را بدست امیر
نهادند خسرو دید اسکندر طعام نمیخورد پرسید چرا طعام میل نمیکنید اسکندر فرمود من روزه دارم
ان الله تراکه بتیم قدم در بارکاه میکذارم و روزه را خواهم کشود خسرو کفت این را بشنیده سر پای
بقاب طعام زده از جای خود جستن کرد و دیکر باره ان جوانمرد را در بطلاش مشغول شدند ان شب
صاحبقران و خسرو چنان تلاشی کردند که ملک سر از فلک در آورده تماشای کشتی ان جوانمردان
میکردند تا شب کذشته و روز دیکر کرشاه انجم بر فلک چهارم برآمد رایت سلطنت در وار
ملک سپهر بر افراخت نظم صبح زرین قبای زرین تاج ۵ تاج از زر نهاد و تخت از عاج و سر زدن
آفتاب امید دست از کریبان خسرو برداشته و کاه بجهه ملک یکانه بجای آورد و بعد بر خواسته
کریبان او را کرفته هر چه بطلاش در آمدند کاهی خسرو سر بر سینه امیر می نهاد و او را چهار صد

بعقب می دوانید و فرو میکشید که ذانوی اسکندر بر زمین میآمد می خواست لشکر بهلوانی بر وی او به
بیند از امیر عرش نموده بر میخواست و گاهی اسکندر سر بر سینهٔ او می نهاد و او به مقصد قدم بعقب
می دوانید که ذانوی خسرو بر زمین میآمد و خسرو عربده میکشید و بر میجوست ان حوالی و چندان
تلاش کردند که زمانه تیره تار آمد و شب گردید از هر جانب مشعل با روشن نمودند فروزش و
چراغ از سیارهٔ یمین ۵ جهان گشت مانند خلد برین الحال این نامه بگذار و چند کلمه از ملک قاف اسمای
پری گوش کنی راوی گوید که در جانب قاف اسمای پری که دختر شهبال بن شاه زنج بود ان نازنین
کوفتی عارض شده بود و شهبال حکیمان قاف را طلبید بر سر اسمای آورد حکیمان عرض کردند ای جانان
سلیمان این نازنین مرض دق دارد و او را میباید بر تختی جای داد تا دیوان او را بر سر گرفته
بجانب آدمیزاد ببرند تا آن نازنین بسیر ایشان مشغول گردد و این کوفت از دل او رفع شود
پس شاه بال دیوان را فرمود تا اسمای را بر تخت زرین دیبای نشاندند و او را بر سر گرفته متوجه
آدمیزاد شدند اما روز نیم بود که اسکندر با خسرو در تلاش بود و کشتی میکرفتند که دیوان
تخت آن نازنین را بدست سرانديب رسانیدند اسمای نظر کرد عجب معرکه دید و سپاه بیآ
دید که در او گشت را فرو گرفته و جوانی چون پنجهٔ آفتاب یال از بالش بدر رفته مانند شیر ژیان
و از دهای دمان با جوان خوبروی دیگر در تلاش بود تا تخت او را در میان جا نداد ۵
دانستند از دیدن اسکندر خار خاری در دلش افتاد و کشتی ان حوالی را نیز لشب افتاده
اسمای دید که چهار حور ان معرکه را چراغان کردند اسمای منزه دیوان و پریزادان را فرموده
تا روی هوا را چراغان نمودند ان سپاه حیرت میکردند و با خود میگفتند از برای ایشان
فرشتگان آسمان چراغان کرده اند اما اسکندر با خسرو در تلاش بود تا آفتاب عالمتاب
جهان را منور و مزین گردانید نظم چو صبح صادق ازین تارم کبود معلا بچشم خاک نشینان نمود
پنجهٔ بیضا ۵ چو شاه مشرق و مغرب فراخت رایت افلاک ۵ سپاه شام نهان شد بزیر کرهٔ خاک
در سر زدن آفتاب روز سیم مهتر نیسم عیار قدم در میدان نهاد گفت ای زمیزاده در چه کاری تو خود
میدانی که تلاش از سه روز و سه شب بیشتر نیست اکنون بندم نقبان و لشکر میآیند و شما را از هم جدا

میکنند

این است صورت اسکندر که خسرو را بر سر چنگ علم ساخته که در آن وقت اسمای پری از روی تخت بر

میکنند اگر نمیتوانی او را علاج کنی بر کناری بایست تا او را بیک سیلی به بندم اسکندر خندیده و
گفت ای کهنه دزد فرد از قیامت خبری میشنوی و دستی از خور بر آتش داری میدانید ای که بر ما
بدست چه آتش پاره ایست خود را بلشکر بر سان و بگو امروز نعرهٔ خلیل الله خواهم کشید نیم خود
را بلشکری رسانید و دیران را خبر کرد هر کس را سب سرکشی و دشت زنجیر بر دست و پای او نهاد
و هر کس پا بگریز بود از لشکر بیرون رفت چون زوال ظاهر گردید اسکندر بلند هور را مقصد قدم به
عقب دوانید و کریبان او را گرفته چنان تکانی داد که چهار صد و چهل و چهار پارهٔ استخوان خسرو
و سیصد و شصت شش رگ او بحرکت در آمد و نعرهٔ خلیل الله از حلقوم بر کشید که مرکبان رم بر داشتند
نم یکی نعره زد آن یل اندر مصاف ۵ که سیمرغ لرزید بر کوه قاف ۵ قوت کرده خسرو بر سر چنگ علم ساخت

و نشست رفض دق ازان تازمین رفع کرد دید اسمار فرمود تا خوانهای از وجواهر نثار امیر کردند آنگاه دیوان
تخت اسمار از پیش بدر بردند که در آن اثنا دستی از زدی هوا نمودار کردید که پیمان خسرو بهرا کرفته
از دست صاحبقران ربوده بر وی فلک بلند کرد تا بدستان او بریم اما از ان جانب مهتر نسیم غبار
سیاه قیطاسی بهرسانیده صاحبقران سوار کردید و ایران استقبال امیر بهرا کردند و بهرداشته
متوجه بارگاه جمشید شدند و بعجبت مشغول شدند چون شب کردید و بهتدای شب امیر نتوانست
بنشیند بسبب خستکی و مانده یکه در شت دیران بهر خص نمود نسیم رفت خوراب امیر بهرا کشود
صاحبقران در رفت خوراب رفته باستراحت قرار کرفت نسیم بیرون آمده تلایه لشکر بهرا بقراولک
امر کرده و التماس قدر اندازان بهرا با چهار هزار غلام بیاس در شتن امیر باز در شت و خود در بالا
دوی از حوالی رفت اما سپاه لشکر هور که چنان دیدند همان شبانه کوچ کرده متوجه سراندیب شدند
اما چون حوالی از شب کذشت اسکندر بیدار شد و بفکر لشکر هور افتاد با خود کفت خسرو خوب
دلاوری بود آیا چه بر سرش آمده باشد اکر اطاعت ما بهیکرد چه قدر بهشت لشکر اسلام قوی میشد
درین خیال بود که ناکاه دید هفت کبوتر از سقف بارکاه داخل شد پرفر خوزده بصورتی که هفت
پریزاد از میان جلد کبوتر بیرون آمدند و در برابر او تعظیم کردند یکی از ایشان پیش آمده میل سرمه
بر چشم صاحبقران کشید چون میل سرمه بهر چشم راست امیر کشیدند اسکندر نظر کرد فوج از پریزادان
بهدید که همه کیسوها تا شانه عنبر سا و افسر زریخته و زلفهای مرغوله بر روی چون ارغوان افتاده از خوف
ایشان و هبال مرتفع بیرون آمده تمام غنچه دهان و باریک میان تمام تنهای نفیس بروی دست کرفته
در برابر ایستاده اند که هر یکی از یکدیکر نیز بهو دند چون چشم امیر بر ایشان افتاد متعجب کردید کیبار
یکی از ایشان پیش آمده میل سرمه بر چشم چپ صاحبقران کشیدند امیر کمپر بر جانب چپ نظر کرده
دیوان نسیار دید که سر ایشان مانند کنبد دوار و روش همانا قلاج قلاج از کاله سر بدر رفته و بسر
و شیر سر و پلنک سر تمام شیر قلابهای عظیم بر کمر بسته و دنبالها بر عقب سر بند کرده اند و هر کدام
بصورت عجیب در نظر امیر آمدند صاحبقران کفت سبحان الله خوب کفته اند مصرع هر جا که پریست
دیوی بادوست اما چون شاه هفت کشور در برابر نظر کرد چشم او بر یک اجنبی محاسن سفیدی

افتاد که از بر ابر سلام کرد صاحبقران جواب داد و مهربانی بسیاری با و کرد بعد از ان احوال پرسید که شما
چه کسید و این نثره دیوان و پریزادان چیستند ان جنی کفت ای فرزند دانسته و آکاه باش که مرا خوانند
عبد الرحمن جنی میکویند و ممزاد افلاطون حکیم پیاشم و زیر پادشاه هفت قلعه قاف که آن سه شهیار این
شاه رفیع مناسبند ای دلاور دانسته و آکاه باش که در قاف و نثره شیرزه یو معونه بهم رسیده اند که یکی سه
سمند وی هزار دست و دیکر بر اعفریت دیو میکویند و این زن با لشکر پاشمار بدشمنی شهیار آمده
اند شهیار با این زن بر ابری نمیتوانند کرد این بهت که مرا طلب کرده فرمود که رملی بکشم و ببینم که در میان
دیوان و آدمیان کسی باشد که با آن نثره بر ابری کند ای یار بنده چون در نجوم و رمل نظر کردم
کسی بهتر از دیوان ندیدم که با این زن بر آید چون خوب ملاحظه کردم در رمل چنین دیدم که در میان
آدمیان شما علاج آن نثره دیو نابکار بهتوانند کرد و هفت قلعه قاف بهتصرف خود در می
آورید پس از این جهت شهیار بنده بهرا با این بر یزادان و نثره دیوان تجویز همت شما فرستاده است
این بهت که بنده بهرا بخدمت شما رسیدم و دیکر مختار یدا اما از ان جانب مهتر نسیم از بالا دوی ارجو برکشت و
کفت بردم امیر بهرا سر یکشم چون بدار بارکاه رسید دید اسکندر خود بخود حرف میزند کفت واویلا که
اسکندر بجنون بهم رسانیده داخل بارکاه شد کفت رومی زاده مکر دیوانه شده که خود بخود حرف میزنی
امیر او بهرا پیش طلبید و التماس بخواجه عبد الرحمن جنی نمود که چشم نسیم بهرا این سرمه کشید خواجه ان زه کفر
بر یزادان پیش آمدند میل سرمه بر چشم راست با کشیدند نسیم نظر کرد جمعی از نازنینان پریزاد بهرا
دید که هر یک رنکی قرار بودند خوشحال کردید از دیدن ایشان پس میل دیکر در چشم چپ او کشیدند
باباد رطرف چپ ملاحظه کرد دیوان و عجایبات بسیار دید که صف کشیده اند نسیم که چنان دید بر چشم
خود چسپید و کفت ای رومی زاده کویا کور شده ام این الولوا چیست که من می بینم امیر خندیده
فرمود باباجان اندیشه مکن ایشان دوستند نسیم کفت ایشان از برای چه در ین جا آمده اند و با
کی کار دارند صاحبقران کفت بابا دوست از چشم بردار و دور بر ابر نظر کن چون نسیم در بر ابر
نظر کرد چشم بابا بر خورد عبد الرحمن جنی افتاد خواجه مهربانی بسیار بهرا نسیم کرد اسکندر فرمود بابا
این مرد وزیر پادشاه قاف شهیار بن شاه رفیع است نسیم کفت بچه کار آمده اند امیر مقدمات بهرا بنسیم

گفته نسیم از جای در آمد گفت ای رومیزاده مگر دیوانه شده من هرگز نمیگذارم که تو در قاف روی و بزیر
دار شمشاد نره دیوان گرفتار شوی خواجه عبد الرحمن گفت بابا دعقد قه بخواطر راه مده که بنده همزاد
افلاطونم و در حکمت کار ساخته ام و در علم نجوم هم بی بدلم و در رمل چنان دیده ام که صاحبقران هفت
قله قاف را تسخیر میکند سمندر و عفریت را بقصاص میرساند خواطر جمع دار نسیم برآشفت و گفت خواجه
این چه سخن است که شما میفرمائید هم زاد هر کسی هستی خوب است مگر من دیوانه شده که امیر را یکه و تنها در
قاف فرستم و بدست صد هزار نره دیو گرفتار شود این امریست محال هرگز نخواهم گذاشت خواجه دید که
نسیم راضی نمیشود نگاهی بجانب صاحبقران کرد گفت شهریار بنده الحال میروم و فردا ان شاء الله به
خدمت میرسم شما را برداشته روانه قاف میشویم پس خواجه از خدمت امیر بیرون آمد و نره دیوان
را فرمود تا تخت او را حاضر کردند بر تخت نشست دیوان تخت را برداشته بر فراز پشته بر زمین
نهادند خواجه برق دیو را طلب کرد گفت میروی نسیم را بخدمت می آوری برق دیو بفرموده
خواجه بر فلک بلند شد و خود را باردوی اسلام رسانید وقتی بود که نسیم از خدمت صاحبقران بیرون
آمده بود گریبان او را گرفته از زمین در ربود و بخدمت خواجه آورد چون چشم خواجه بر نسیم افتاد
فرمود ای کهنه دزد مانع میشوی و امیر را نمیگذاری و در قاف آید تا نسیم رفت سخن گوید خواجه برق
دیو را نهیب داد که این کهنه دزد را بر فراز آسمان برو دست از او بردار تا بر زمین خورد گردد
برق گریبان بابا را گرفته بلند نمود و از روی فلک او را بزیر انداخت نسیم بیچاره همه جا معلق زنان
متوجه نشیب شد و مدهوش گردید نزدیک بود که بر زمین رسد خواجه عبد الرحمن فرمود او را گرفتند
و در برابر او بر زمین نهادند بعد از ساعتی بابا بهوش آمد چشم گشود خواجه نهیب باو داد برخیز نسیم
جستن کرده در برابر خواجه ایستاد خواجه گفت آری کهنه دزد حال چه میگوئی راضی شدی که امیر را
ببریم یا باز مانع میشوی نسیم قسم یاد کرد که دیگر مانع نشود خواجه نسیم را بجانب اردو فرستاد اما روز
دیگر در سر زدن آفتاب تخت مرصعی برداشته و خود بر تخت دیگر قرار گرفته خود را بخدمت امیر
کشورگیر رسانید چون داخل بارگاه شد اسکندر مهربانی بسیار باو کرده که در آن حین نسیم رسیده
خواجه بابا را در بر کشید و گفت بابا جان صاحبقران را در قاف بسیار نگه نمیدارم بلکه او را در روز

هیژدهم

هیژدهم روانه این جانب میکنم نسیم راضی شد دیگر حرفی نزد اما اسکندر نگاهی بجانب دلیران خود کرده
فرمود ای یاران من بجانب قاف میروم تا آمدن من فرزندم فریدون ثانی جانشین من است
آنچه من بعد بفرماید باید سر از اطاعت او بیرون نکنید نامداران انگشت قبول بر دیده نهادند
اسکندر صفارش بسیار بارسطو و الوس پیر نموده بعد از آن نسیم را در بر کشید گفت بابا جان من
اردوی خود را بتو میسپارم و ترا بخدا باید تا من مراجعت کنم از هر بابت متوجه اردوی من
شوی نسیم قبول کرده صاحبقران دلیران و نامداران و پادشاهان و شهریاران را یکان یکان
وداع نموده از بارگاه بیرون آمد و بروی تخت قرار گرفت دیوان تخت امیر و تخت خواجه
بر سر گرفتند و بروی فلک بلند شدند چون تخت امیر را نره دیوان بلند کردند ناله از جان
نسیم برخواست و با خود گفت آری ناعیار گذاشتی که صاحبقران را بردند و تو با او نرفتی پس بی
او چگونه زنده گانی خواهی کرد پس شیخ العرب والعجم رونده قاف تا قاف عالم زبده اولاد بنی آدم
مهتر نسیم عیار از همان جا کبوتر معلقی زده خود را در زیر سایه تخت امیر گرفت و بدوندگی در آمد
تا نزدیک آن شد که آفتاب پریچه سار مغرب کشد همه جا در زیر سایه تخت امیر میدوید و چنان
بود که گاهی سایه تخت امیر بر سر نسیم میافتاد و گاهی در شانه او از قضا صاحبقران تکیه بر معجر تخت
کرده بود و سیر روی آسمان میکرد که صدای زنگ سرآهنگ بابا نسیم بگوش او رسید آهی از جگر
برکشید و نظر بر زمین کرد هیولائی بنظر در آورد چون خوب ملاحظه کرد نسیم را شناخت دیگر باره آهی
برکشید خواجه گفت یا امیر شما را چه میشود صاحبقران فرمود ای خواجه من اردوی خود را به نسیم سپردم
اینک او هم با ما بقاف میآید چون خواجه در زیر پا نظر کرد نسیم را دید حیرت کرد گفت یا امیر نسیم
چگونه با ما آمده صاحبقران گفت پیغمبران خدا او را نظر کرده اند که قرص بقرص آفتاب هزار
فرسنگ دوندگی میکند پس امیر پرسید خواجه هیچ میدانی که چه قدر راه آمده ایم خواجه گفت شهریار
در میان نره دیوان فرسنگی نیست اما بنده گمان دارم که هشتصد فرسنگ آمده باشیم پس امیر اشاره
به نره دیوان کرد تا یکی از ایشان نسیم را ربوده بر فلک بلند نمود نسیم بفریاد آمد که ای شهریار یک
بار دیگر میخواهم که بملازمت شما برسم صاحبقران قبول نکرده دستی افشاند بجانب آن دیو که دروغ

میگوید او را در زمین گذارد آن دیو نیم برده بر کنار رود بر زمین نهاد و نیم دیگر را علاج قدم در راه نهاد

داستان رفتن سلطان صاحبقران بجانب قاف و رسیدن نهایت بکه زنگ از آنجا اول میرود

اما راوی اخبار چنین روایت کرده اند که نزه دیوان همه جا تخت امیر میبردند تا بقله اول قاف رسیدند
امیر گفت بر کوه در برابر دیده که تیغه آن در کوه با امیر برابری میکرد دو دری از فولاد بران کوه نصب کرده
اند که چهل گز قد آن در بود اشاره بدیوان کرد که تخت مرا کجا زنید تا نماز ظهر را ادا نمایم خواجه عبد الرحمن
گفت با امیر این جا جای نماز نیست و بسیار خطرناک است اسکندر قبول نکرده فرمود تخت را
بر زمین نهادند صاحبقران با خواجه بخزید و وضو نمودند و به نماز ایستادند که در این وقت زلزله در
صدا یا ظاهر گردید که هفت قله قاف خبردار گردید دیوان در گشوده شد نزه دیوان چندی بیرون
آمدند خواجه عبد الرحمن دیوانیانی که همراه او بودند همه را گرفته داخل آن در بند شدند و در را بستند
ایشان را در زیر بند گران کشیدند چون امیر از نماز فارغ شد آه از نهادش برخواست متوجه
آن در بند شد هر دو دست را بران در فولاد نهاد هر چند زور کردن در گشوده نگردید حیران و سر
گردان بفکر دش افتاد و در فکر بود تا بجایی رسید دید تخته بسته اند و مردی را بنای محاسن سفیدی در
بالای ان تخت بنماز مشغول است صبر کرد تا ان مرد از نماز فارغ شد پیش رفته سلام کرد پیر
جواب سلام داد گفت ای جوان کیستی و از کجایی و امیر اسم خود را گفته پرسید شما کیستید آنمرد
پیر گفت من یکی از فرزندان حضرت سلیمان بودم بعد از وفات ان حضرت این مکان را خوش دیدم
و از آن تاریخ تا بحال در این جا بسر میبرم صاحبقران گفت ای پیر مرا راه نمایی بکن که چگونه دست به
این در بند یابم آن پیر گفت ای دلاور امروز عید نزه دیوان است در عقب این کوه که میروی
سنگی عظیم نهاده دیوان در آن جا عید میگیرند اگر خود را بآن سر زمین برسانی ممکن است که علاج
افقان را تو انی کرد صاحبقران پیر را دعا کرده متوجه عقب آن کوه شد تا بجایی رسید دید نزه
دیوان بسیار جمعند و جشنی دارند امیر در عقب سنگی قرار گرفت تا ساعتی برآمد ناگاه از
یک جانب حرام زاده افقان پیدا شدند که جمعی نزه دیوان همراه او بودند آمده بر بالای آن سنگ
قرار گرفت و بمی کشیدن مشغول گردید اما امیر طرفه دیو بر انتظار در آور دو از عقب سنگ جستن

کرده متوجه

افقان شد چشم آن دیو که بر امیر افتاد گفت ای بیلی آدم تو در این جا چه میکنی صاحبقران گفت از راه
غیرت و سمند و دارم افقان که این سخن را شنید پیاله را که از سنگ مرمر بدست داشت
بکمر دست کرده و بینده بجانب امیر انداخت صاحبقران از خود گذرنده متوجه او شد آن حرام
زاده جستن کرده خود را بامیر رسانید سلطان صاحبقران بند دست او را گرفته فرو کشید که آن
دیو بد کنده از نو در آمد امیر بدست چپ لوق کردن او را گرفته و دست راست را بر
عقب برده مشت را بمچه بنفله فولاد گره کرده بم چنان بر کله اش فرود آورد که مغز از نولهای
دماغش بخاکدان دهر فرو ریخت نزه دیوان افقان از جای در آمدند و چون صاحبقران را گرفتند
امیر دست بر قبضه تیغ آبدار کرده در میان نزه دیوان گرم جنگ گردید کناگاه از روی فلک
صدای زنگ و زنجیر نزه دیو پدیدار شد امیر نظر کرد نقابدار سیماب پوشی دید که با چهل هزار
نزه دیو چهل هزار آدمیزاد با مرکب در رسیدند و نزه دیوان او را همه را با مرکب بر دوش گرفته
بودند ایشان را بر زمین نهادند نقابدار نهیب بدیوان خود داد که حمله ببرید دیوان افقان گردند
لشکر افقان تاب مقاومت لشکر نقابدار نیاورده رو بهزیمت نهادند و از پیش بدر رفتند
نقابدار فرمود که دیو دانش قدم در ان در بند نهادند خواجه عبد الرحمن را با دیو دانش بجانب
دادند و بخدمت صاحبقران آوردند نقابدار پیش آمده مهر بانی بسیار با امیر کرده صاحبقران
فرمود ای دلاور اسم خود را باز گوی نقابدار گفت شهریار شما اول نام خود را بفرمایید امیر
نام خود را گفت نقابدار عرض کرد الحال وقت ان نیست که من نام خود را بگویم ان شاء الله بخدمت
خواهم رسید نقابدار از امیر رخصت وداع کرده لشکر خود را برداشته از پیش بدر رفت اما نزه دیوان
تخت حاضر کردند اسکندر و خواجه بر روی تخت قرار گرفته دیوان تخت را برداشته از شش
قله قاف گذشتند خواجه گفت یا امیر بنده را مرخص فرمای تا خود را بخدمت شهریار رسانم و
مژده ورود شما را بدهم صاحبقران او را مرخص نموده خواجه خود را بخدمت جانشین سلیمان
شهریار بن شاه رخ رسانید و مقدمات را عرض کرد شهریار فرمود تا نزه دیوان و پریزادان
باجی بیاتی که در قاف بودند مثل شیر بران و شتر سران و پهلوانان و فیل تنان و جنیان تمام

[illegible] استقبال امیر بدر رفتند بعد ازان نگاهی بملکهٔ هفت قلعهٔ قاف اسمای پری کرد گفت فرزندان شما
[illegible] هزار لشکر خود را برداریده باستقبال روید اسما چون این را شنید هزار پریزاد از جای در آمدند
و باستقبال صاحبقران بدر رفتند بعد ازان شهریال پادشاهان هفت قلعهٔ قاف باستقبال امیر
روانه شدند اما خواجه عبدالرحمن خود را پیشتر بصاحبقران رسانید و او را ملازمت کرد که از عقب
خواجه از روی فلک نژه دیوان و عجایبات قاف رسیدند طایفه بطایفه گروه بگروه هرکدام
بعنوانی و آداب و سازی و نوازی از نظر امیر میگذشتند صاحبقران سیر این را میکرد و خواجه
تعریف مینمود تا آنکه از یک جانب صدای سازهای قمر بگذر رسید دایره و دفی و دونگ
و ارغنان و بربط و موسیقار بر گوش صاحبقران رسید از خواجه عبدالرحمن احوال پرسید خواجه
گفت شهریارا این فرزند شهریال پن شاه زنج اسمای پری ملکهٔ هفت قلعهٔ قاف است که باستقبال
شما میآید که در آن وقت اسما از برابر رسید چون آن نازنین دلبر در برابر نظر کرد چشمش بر قاب
جمال اسکندر افتاد چون او را دید که قد چون سرو و بالا سنوبر محاسن چون مشک افشر عارض چون لالهٔ
احمر اما از غم عمر سر نقش سی سال پیش نرفته بال از بالش بدر رفته میل کردن طبق صورت کره
های بادو بارانهای سنبله در مقام برابری بهت و خال های شمن بر گوشهٔ ابروی راستش بر هم تاب
افتاده اسمای شهدل او را در بستر بدست او سپرد و مهو جمال او کرد و بدیدن نظم شیدی از ان ناوک
خون ریز جست ۰ آمد و بر سینهٔ دختر نشست ۰ عاشق و بیتاب صاحبقران کرد و متوجه او شد
اما اسکندر سر برآورد و دو را برابر نظر کرد چشم صاحبقران بر نازنین پریزادی افتاد که بر چهار او
پوشیده از مرصع پوشیده و نیم تاجی از یکدانه یاقوت بر گوشه سر جای داده گیسوان عنبر آسا او
همچو سنبل از اطراف و جانب فرو ریخته و زلف شبرنگش او را که بدو زی شب بلد ابود بروی
فرض قمرش آویزان ساخته و روی همچون افتابش از ماه شب چهارده سبق برده این چنین حینی
دید که اگر داود شب زنده دار در عالم خیال او را دیدی از زهد و ریش دامن فرقه پرهیزگاری او چون
صبح صادق چاک زدی نظم بدیدن نماند بجا بالا بلند ۰ ببرد گمان و بگیسو کمند ۰ و چشمان او نرگس که روید
بباغ ۰ نژه نیوه بگاه برده از پرند دوغ ۰ بقامت چه سروی که اندر چمن ۰ بنفشه بود گیسو عارض سمن ۰ اما

صاحبقران چون چشمش بر اسمای پری افتاد نزدیک آن شد که غالب نماند و دل از دست دهد
باز خود نگاه داشته سر بزیر انداخت مطلعت باسما نشد اسما پیش آمده هر چند محبت و مهربانی
کرد صاحبقران اصلا سر را بالا نکرد این ادای صاحبقران اسما را کباب کرد و یکبارگی از بیم بر
صدای ساز نوازنده نژه دیوان بلند گردید و تخت نمایان شد شهریاری بران تخت قرار گرفته
امیر از خواجه پرسید این چه تخت است و چه کس است خواجه عبدالرحمن گفت ای ماندار این پادشاه
قاف است پیش و از نشسته آمده است صاحبقران فرمود تا تخت را و را بر زمین نهادند تا شهریال رسید
امیر برجوسته خود را بخدمت شهریال رسانید شهریال بنیاد مهربانی نمود یکدیگر را در بر کشیدند و همچنین
هم را بوسیدند شهریال امیر را بر تخت خود جای داده نژه دیوان تخت را برداشته متوجه شهر بلور
شدند تا پای رسیدند که نژه دیوان آئین بسته بودند و پای اندازها انداخته بودند و چندین هزار
پریزاد دو دستمالها بر دست بسماع مشغول بودند امیر همه جا سیر آن عجایبات میکرد تا داخل شهر
بلور سلمان شدند صاحبقران شهر را بنظر در آورد که بر کل و ریاحین و سنبل و جمیع عمارت و قصرها
و خانهایش از بلور بود شهریال فرمود صاحبقران تازه رسیده است او را در عمارت بلور حضرت
سلمان جای دهید تا تفرج نماید او را داخل عمارت کردند صاحبقران نظر کرد دید جمیع شهر بلور در
نظر است که اگر اجنا و کس با هم مباشرت کنند ان را نمیتوان دید پس ازین معنی او را خوش
نیامد بخواجه گفت درین مکان مرا خوش نمی آید خواجه بخدمت شهریال عرض کرد که امیر میفرماید
این قصر بلور بابت من نیست شهریال فرمود خواجه صاحبقران را در مهمانسرای سلمان جای دهید خواجه بخدمت
صاحبقران آمده او را برداشته بقصر مهمانسرای سلمان برد چون صاحبقران داخل آن قصر شد او را از
ان قصر بسیار خوش آمد که تمام او را از سنگ مرمر ساخته بودند و از طلای لاجورد منقش کرده بودند
دران جا باستراحت مشغول گردید تا آخر روز و آن شب گذشت و روز دیگر بست در آمده
بیت صبح صادق دمید از بن گردون ۰ گشت روشن سپهر بوقلمون ۰ شاه مشرق نمود رایت نور ۰
برجهان شد مظفر و منصور ۰ و سر زدن آفتاب شهریال فرمود در بارگاه جشن عام بیارایند
و جمیع شهریاران و پادشاهان قاف در بارگاه حاضر گردیدند و قرار گرفتند و نژه دیوان عمده پری

کمت و کرسی بر نشستند شهبال خواجه عبدالرحمن را فرمود برود صاحبقران را ببرد داشته بیاورد خواجه خود بنا بگذاشت
صاحبقران رسانید امیر کشورگیر را برد داشته داخل بارگاه شهبال کردانیدند شهبال امیر را استقبال کرده
او را سیمان تاج تخت نمود و او را بر صندلی آصف جای داد و خود بر کفت نشست اشاره بای نیب
ساقی پریزادان کرد پس ساقی پریزادی آفتاب طلعتی که از صدف مرجان رنگ مروارید خوش آب
بدید میاورد و از معدن یاقوت تاج عقیق گهر عرض میداد و لعل آبدارش از درج عقیق لوالوا
شهوار اشکار میکرد و عناب شکر بارش از پسته تنگ شکر میکبث دلم چنان ساقی پریزادی بنای
می را بر دست گرفت و جام بلوری را پر کرده تکلیف صاحبقران نمود او هم کرفته لاجرعه بر سر کشید پس
بزم خسروی آراسته کردید نظم بزمی که در اساس نمه از بهجت بود ۰ آراسته تر از کمش جنت بود
هر چند که میوه است دلت بود دران ۰ چیزی که نبود در میان حسرت بود ۰ صدای ساز و نوا پریزادان
بلند کردید اسمای پری هر چند نظر بصاحبقران میکرد که شاید امیر کوشه چشمی باو کند ممکن نبود دیکر
اسمای را طاقت نمانده بر خواست و جام پر کرده پیش آمد و کفت ای سلمان تاج صفای دیکر است
این جام بامت بکیر صاحبقران جام را از دست او کرفته لاجرعه بر سر کشید و بدست اسمای داد و او هم
متوجه او نکردید دیکر باره داغ ان نازنین تازه شد مانند زلف خود در پیچ و تاب افتاده بر جای
خود قرار کرفت که شهبال رو بخواجه عبدالرحمن کرد و کفت ای خواجه این جوان را از کجا آورده میزاد شما
آدمیزاد میترسم این دلاور یا عفریت برابری نکند و چشم زخمی باو برسد خواجه کفت ای شهریار
بنده در روزنامه حضرت سلمان دیده ام که کشنده افغان راه دار و عفریت و سمندون را از
دست این جوان امت اسمای پری از جای بر خواست و کفت ای پدر شما راست میکوئید تا ام
میدانم که این جوان حریف عفریت نمیشود صاحبقران که این سخن را از اسمای شنید نقابی بنای نیب
اسمای کرد اسمای را که با امیر دیدی که چکونه شما را مایل خود کردانیدم صاحبقران دانست که اسمای
این حرف را از روی کفته الفقه امروز را بعشرت بسر بردند چون شب کردید صاحبقران بر خواسته در
در قصر را بر سلمان رفته با سعرا حت مشغول کردید راوی راقم کوید چون روز شد شهبال فرمود تا باغ سرو
ستان حضرت سلمان را آراسته کردانیدند و جشنی عالی ترتیب دادند در اول روز شهبال قدم

در باغ نهاد آمده در پای چناری قرار کرفت و نکاهی بکباغ خواجه عبدالرحمن کرد فرمود برو سلمان
تاج را برداشته بیاور خواجه متوجه قصر مهیم شد و یکباره شهبال را سمای را با پریزادان و نوه دیوان
باستقبال صاحبقران فرستاد چون خواجه بخدمت امیر رسید کفت ای نامدار شاه در باغ سرو
ستان سلیمان جشنی آراسته و شما را طلب کرده که سیری و جشنی بدارید صاحبقران با تفاق خواجه
از قصر بیرون آمد متوجه باغ شد که در عرض راه اسمای پری با پریزادان رسیدند امیر را
استقبال کرده او را باغزا تمام داخل باغ نمودند چون اسکندر قدم در باغ نهاد عجب باغ
بهشت آئینی بنظر در آورد تعریف باغ کی باغی از قطعه های بهشت باغی بود که ناطقه را از شمارهٔ
کلهای الوانش رنکی نه و باد صرصر را از نظارهٔ اطراف کلستانش طرفی نه ۰ و سبزه باغشش جهت
عهد یک جهتی بسته ۰ و سه برکه در چهار حد مرتفع نشسته ۰ و طفل غنچه تا نیاکان بازی سر بر آورده
کلبنش کل کرده ۰ و از رطوبت سبزه سرو ریشه در تذرو دوانیده ۰ و نیلوفر از زش طاسه رز
خاک بر آورده تعریف عجب باغی بهشت از او نمونه ۰ در و کلها نشکفته کونه کونه ۰ خزان بکه با بهارش
هم نشین بود ۰ کردابم هر دم باغبان شانه زبن بود ۰ بسوی سنبل او زلف خوبان ۰ فوشته نامها از خط ریحان
در و نرکس شهلا بدیده ۰ بنفشه سرمه بر چشمش کشیده ۰ بحر شبنم زشمه چهره کل ۰ صبا رفته سخن از یاد سمن
شکفتی کلش از آغوش خوارش ۰ طرب میریخی از آب شارش ۰ نسیم از هر طرف کشته خنیاکر
بکبر دیدن خیابان تا خیابان ۰ فتاده بید مشک از ناف سیرون ۰ معلق کشته هر بید مجنون ۰ صفات
دلبران در آن چمن بوده تر بخش غنچه و سیبش ذقن بوده ۰ برای طفل دل پستان را بخیر ۰ نموده
ریزه های قند در شیر ۰ نزاکتهای شقایق چیده ۰ بشهد بوسه خوبان رسیده ۰ سمنه بوده در
سخن کلستان ۰ ز نارنج و انارش در چراغان ۰ ز عقد ناکها انکور رنکین ۰ معلق فوشها مانند
پروین ۰ رنش دی لعبته اش کرده خندان ۰ دران کلشن دهن وا کرده حیران ۰ بسیر آن چمن
چون حلقه دام ۰ همه چشم تماشا کشته با دام ۰ برای وصف آن باغ نجسته ۰ زبانم ناکه در کل نشسته ۰
سخن کوتاه از بس دل نشین بود ۰ بعینه نقش فردوس برین بود ۰ اما صاحبقران چون ان باغ را
مشاهده کرده کل از کلش نشکفته همو تماشای آن باغ کردید همه جا میماند تا بمیان حقیقی ان باغ رسید

چنار عظیمی دید که در آن میان واقع بود نظم چناری اندران منزل مکان داشت ۵ که هر برگش قرآسمان داشت ۵ نهالش چون گرفت اندر زمین جاه ۵ نزل نزل ۵ نشان گم شد چه غمخاه ۵ هر فنن کز دی مرغی پرورانا زهر شاخی بن بخشش بود یکسال راوی گوید که در پای آن چنار شهپال مجلس چتش آراسته کرده بود که امیر رسید شاه بال او ۵ نواضع کرده هفت قدم استقبال کرده امیر ۵ بر تخت خود جای داده بزم عالی برای او آراسته کردند و بصحبت نشستند راوی اخبار گوید که جاسوسان عفریت حافر بودند از آن جا خود ۵ بخدمت عفریت رسانیدند و در برابر آن پیاره سر فرود آوردند و گفتند ای سالار قاف دانسته و آگاه باش که شهپال دیو زادی آورده که در قلهٔ اول قاف افقان راه دارد ۵ کشته و امروز در باغ سروستان چتش آراسته و آن بنی آدم ۵ ضیافت کرده آن بنی آدم طلب شده که شاه سمندون ۵ باشی بتطفل رساند عفریت که این سخن ۵ شنید پشتش بلرزه در آمد و رنگ از رویش پرید اما سپه سالاری عفریت داشت که او ۵ ارژنگ دیو میگویند در قدّ قامت و یال و بال کم از عفریت نبود آن پیاره را زجایی در آمد و نطقای بعفریت کرد و گفت ای سالار قاف شما ۵ چه شد که از شنیدن اسم آدمیزاد رنگ ۵ باختی عفریت گفت من از جهت کشته شدن افقان دلگیر شدم ارژنگ گفت ای سالار نفرما تا نامهٔ از برای شهپال شاه بنویسند باین مضمون که چون نامهٔ من بتو میرسد باید آن آدمیزاد ۵ که آورده دست و گردن بسته از برای من بفرستی تا من از ژنگ و داوری بگذرم و بخدمت شاه سمندون روم و اگر چنانچه تمرّد کنی دست بردار نشوم دگرده یک دیو ۵ پریزاد ۵ در شهر بلور زنده نگذارم پس بنده این نامه ۵ برمیدارم و در باغ سروستان رفته بدست شهپال میدهم چون نامه خوانده میشود اگر آدمیزاد سخنی گوید دست بخنجر صمصام میکرده علاجش ۵ خواهم کرد حرام زادهٔ عفریت سخن ارژنگ ۵ قبول نمود فرمود تا نامهٔ نوشتند و مهری مانند سنگ آسیا بر ان نامه گذاشته بدست ارژنگ داد و او از نزدیک دیوار بارگاه عفریت بیرون آمد و متوجه باغ شد اما از آن جانب حرام زادهٔ عفریت ۵ بخاطر رسید که خود هم باید از عقب ارژنگ بروم و ملاحظه کنم که در میان آن آدمیزاد و ارژنگ چه میگذرد پس عفریت هم متوجه باغ سروستان شد و آمد بر عقب دیوار باغ

ایستاد

ایستاده و گردن ۵ کشیده و بنظاره مشغول شد که در آنوقت ارژنگ دیو داخل باغ گردید دیوان و پریزادان شهپال برهم خوردند صدای قل قل در میان باغ بلند گردید تا شهپال رفت بگوید چه جرأت که از بر ابر ارژنگ سپه سالار عفریت نمود ارشد رنگ از روی شهپال پرید اما حاضرین ۵ که چشم بر ان دیو افتاد روی هم مانند طبق لعل بر افروخته کردید که حرام زادهٔ ارژنگ رسید بنام قیس و ناقیس ابلیس سلام کرد کسی جوابش نداد اما تعظیم کرده ارژنگ در صدر مجلس قرار گرفت چند جایی که کشیدند شهپال گفت ای سالار برای چه تشریف آورده اید ارژنگ گفت من ابلیس هستم و از نزد خان فرخنا یا قاف عفریت دیو نامه دارم پس ان نامه ۵ بیرون آورد شهپال فرمود تا چند خان زر آوردند و نثار نامه کردند بعد از ان خواجه عبد الرحمن نامه ۵ از ارژنگ گرفت حاضرین نگاهی بخود کرد گفت این نامه ۵ بلندخان بدهیم عفریت چه نوشته خواجه نامه ۵ در ان مجلس باواز بلند برخواندن چون سلیمان ثانی از مضمون نامه مطلع گردید گفت خواجه از این نامه ۵ بمن بده تا او کلمهٔ جواب در گوشه او بنویسم خواجه نامه ۵ بامیر داد حاضرین نامه ۵ گرفته ازهم دریدند و پاره پاره ای او ۵ بر صورت ارژنگ پاشیدند ان مژده دیو که نامهٔ عفریت ۵ پاره دید و غضب شده دست بخنجر صمصام و شصت من رسانید برخواسته متوجه امیر شد حاضرین از اعلا حرکت نکرده تا او پیش آمده دست ۵ بلند کرد که ان خنک رکننده مفت قلعه قاف نیم خنجر کرده ارژنگ بیچاره بیند دست او ۵ گرفت و فرو کشید که مانند طفل بایجد خان در برابر او بند و کنده و او در آمد حاضرین خنجر ۵ از کفش بیرون کشیده بدور انداخت و از یکدست طوق گردن او ۵ گرفته با دست دیگر چنان طپانچه بر صورت ارژنگ نواخت که صدای زنگ صیدی در کاسهٔ سران حرام زاده پیچید حاضرین دست از طوق گردنش برداشتم چنانکه ارژنگ چند قدم بر عقب رفته مانند طیور مرده خورده پشتش بر دل زمین نقش بست امیر جستن کرده خود ۵ بر روی سینهٔ او ۵ گرفت دست و گردن ان دیو ۵ بسته فرمود سر تا پای او ۵ بریدند چنانچه طناب پیچ کردند سلیمان ثانی آمده بر جای خود قرار گرفت اما شهپال و حضار مجلس از فرین بر دست و پا ذوی حاضرین کردند و در عقب دیوار باغ عفریت از این معنی برهم لرزیده و متفکر شد که آیا

مقدمات از چنگ چون خواهد شد راوی گوید که چون مقدمات باین جا رسید مجلس شهبال از نوازندگان رسته کرد بد
و یاران بمی کشیدن نشستند که جانشین سلمان شهبال سر برآورد و نداهای بخواهد عبد آتر من کرد گفت ای
خواجه هیچ بخاطر داری که حضرت سلمان در پای این چنار نشسته باشد و جشن کرفته باشد و خواهد گفت شهریار را
این چنین یاد دارم که یکمرتبه حضرت در همین مکان نشسته بود امروز عفریت بیاول حضرت بود و در پای
این چنار ایستاده بود یکمرتبه دیدم که از این چنار بلندتر بود و همه که ترخان بارگاه سلیمان بود از جای درآمد
و بحضرت عرض کرد ایا کسی باشد یا خواهد آمد که علاج عفریت بتواند کرد حضرت فرمود کسی که این قدرت
بیک ضرب قلم کند علاج عفریت نمیکند امیر که این سخن بشنید ندای شهبال کرد گفت ایزدبار
چون خواجه خود را بلفظ مبارک حضرت شنیده بنده بدلازم است که از مایش خود کنم اگر بیک تیغ این
چنار را قلم کردم یقین علاج عفریت بتوانم کرد و اگر نتوانستم چیرا خود را بعبث کشتن دهم یاران نکته
قبول کردند سلمان ثانی بر خواست که خود را آزمایش کند اسمای پری عرض کرد ای سلمان ثانی یا شما
لحظه صبر کنید که تیغی از حضرت سلمان در خزانه من است که او را عقرب سلیمانی میکویند بفرستم
بیاورند با ان تیغ طبع آزمایی کنید صاحبقران خوشحال کردید ساعتی مکث نموده نامه فرستاد و آن
تیغ را از خزانه دار کرفته آوردند بدست صاحبقران دادند صاحبقران قبضه ان تیغ را بوسیده و
دستی بر قبضه عقرب سلیمانی نموده کفت بسم الله الرحمن الرحیم و ان تیغ را از غلاف کشید ملاحظه
ان تیغ کرد دید که تمام آن را یکپارچه از رسته و بدانهای قیمتی سبز رسته کرکشی مکر صفحه سبزه را بقطرات
شبنم مرصع کاری کرده اند پس از آن تیز نسبت نمیتوانست داد بلکه از بس بود
غلاف فرمان نظم چون برکت سوسن است سبز بیاویخته و در بوستان مقرر که چون شاخ ارغوان ه نیلوفر
اندر آب نهان کشته این عجب ه نیلوفر است تیغ تو آب اندرون نهان ه پس صاحبقران آن
چنان تیغ را بسر دست جلوه داده و متوجه چنار کردید یارا چپ و راست نهاده غلاف کشی ان چنان
بر کمر ان چنار زد که چنار و یا درخت نمود غریو از دیو و پری بر آمد و ان مجلس بلند کردید
شهبال از کفت بر خواست و امیر را در بر کشید کفت فرزند الحال خواطرم جمع شد که ان الله تعالی
علاج عفریت را چون عفریت ان ضرب دست را سلمان ثانی دیدند و زبانش بلرزه

در آمد و کریزان شد متوجه بارکاه خود کردید شهبال فرمود یکدست لباس سلیمانی آوردند امیر را فرمود تا تغییر نمود
بزم عالی بر پا کردند و بیار استند بعد از ان امیر را جای شهبال کرد کفت به فکر و نظر دارید مراد ان بر بر میرود
لشکر و دیران همه سر کرد انند و ما حاضریم بعد از ان چه بر سر ان ن آمد شهبال کفت فرزندان در ام
فردا لشکر میکشم و بر وقت عفریت میرویم پس فرمان داد تا نره دیوان بارکاه او بود در برابر بارکاه
عفریت بر سر و پای کردند و لشکر فرود آمدند ان شب کذشت نظم آفتاب روز دیکر که آئینه دار صبح
نقاب قیر کون از روی کیتی بر داشت و چتر سیمای در همه بنفش فام آسمان بر آراست و کل نسرین
بر روی آب نیلوفری ریخت و زلف سیاه شب از عارض دلفروز روز بر کرفت نظم بحر کرجا بنت
مشرق بر آمد ابیت بیضاء ه فرو شد لشکر انجم در ین سیماب کون و دیا ه سیاهی شب نیرنگ چون
شد از نظر غایب ه فروغ پیرق زنکی بناه شام شد شد پیدا ه جهان کرد از تجلی جمال خویش نورانی
غبار زنک ظلمت مهوشند از عرصه غبرا ه پس در ان سر زدن آفتاب ان جو در پای لشکر نره دیوان
از جای در آمدند کروهی بر روی زمین و جمعی بر روی فلک صف آرائی نمودند چشم نره دیوان
در معرکه کارزار بود که از صف سیاه عفریت از نهنک دیو که برادر از رفیق بود در برابر
عفریت سر فرود آورد و در خون خواهی برادرش بمیدان آمده بعد از عربده مردمیدان طلبید
سلمان ثانی مکمل شده در میدان آمده سر راه بر از نهنک دیو کرفت ان پیاره که چشم بر امیر
افتاد بغریید و بنیاد طمطراق نهاد بر فلک بلندشد و از شاخ درخت بر سر بکر دش در آورد و از روی فلک
[illegible] که از نهنک رسیده و از شش دیو جان بر سر صاحبقران نوازفت که
صدای طراق بر نه رواق پیچید هر جا پای امیر تا ناف در زمین فرو رفت و از هر جای کرشد و ان ماند
از جای بلی یا شد اسپ نهنک در ان شد و ان حرام زاده زره دار بر سر امیر فرود کوبید بر فرق
امیر فرود ریخت از نهنک از باد منتوره بر فلک بلندشد و نعره زنکبار کشید که ای شهبال
الحال غربال سپاه و روفاک معرکه را غربال کن شاید استخوان ریزه های بینی ادم بدست افتد
صاحبقران از عربده از نهنک بهوش آمد چشم کشود دید [illegible] و عربده میکند خود را
نکاه داده که از ان تنک ریزه ها بر خورد امیر فرود ریخت سلمان ثانی فوت کرده خود را از جای

پرون کشید جستن کرده نهیب بارهنگ داد که آری وارونه کار مگر چه کرده که در معرکه لاف میزنیا فره
لاف ازدهان چه در توان زده آن خفت بود که پرتوان زده چشم ارهنگ که برابر کبیر افتاده
گفت ایا نبی آدم مگر ترا از رهفت جوش سا فته اند دیگر باره ارهنگ متوجه امیر شد دارشتاب
به تقصد او بالا برد که ان نامدار دست برقبضه عقرب سلمانی کرده غلاف کش بر دوال کمرش
زد که در نیم شد فرا برد آن تیغ به اندر میانش که اندر هر دو نیمه بود جانش ه لشکر شهبال سر نگ کشیدند
دیو تهمانه بصدا در آوردند که برادر ارهنگ فرهنگ دیو به تاب نمانده پا رخصت عقربیت دیو
متوجه میدان شد و دارشتی دیگر بار سلمان تازی نمود صاحبقران از خود کذرا نیده در ان کرمی
بر کطف فرهنگ نواخت که برق عقرب سلمانی از زیر بغل او نمایان شد دیگر باره نره دیوان
سر نگ کشیدند زنگ از روی عفریت پرید هر چند امیر مرد میدان طلب کرد دیگر دیوان از اراده
میدان انکردند اسکندر بر کردیده متوجه صف سپاه شهبال شد اسی فرمود زر بساری نثار فرق
امیر کردند ان نامدار داخل بارکاه شد بر خدیو آصف نشست ساقی پریزادان پی بکر دش در آوردند
و بعشرت نشستند ازان جانب عفریت دیو دیگر دفنگ خورده داخل بارکاه خود شد قرار کرفت
و در فکر بود که از در بارکاه عفریت نره دیو پر قدم در بارکاه نهاد و کفت ای سالار قاف درسته
و کاه باش که صفره پی سمند و هژبران دیو کمند نمیاید عفریت فرمود تا استقبال کردند هژبران
داخل بارکاه شد و بر خدیو قرار کرفت چند جامی کشید بعد ازان رو بعفریت کرد کفت ای
سالار شاه سمند و مرا برای این فرستاده که این آدمیزادی که شهبال آورده بست پاید او به
در معرکه کارزار کرفته دست و کردن بندی و بمن دهی تا از برای سمند و برم که به بندد این
آدمیزاد چکونه آدمی است عفریت کفت مکر این آدمیزاد به میتوان کرفت دلاوری است
که مثل خود ندارد چند دیو عمده مرا مثل ارچنگ و ارنهنگ و فرهنگ به یقطل رسانیده اتفاقا
راه دار به کشته من حریف او نمیشوم سمند و او زه شنیده چون هژبران دیو این سخن به شنید
کفت یکه آدمیزاد چه وجود دارد دیوهای طبل جنگ بنوازند تا من فردا در معرکه کارزار او به
دست و کردن بندم عفریت قبول کرده فرمود طبل جنگ بصدا در آوردند از لشکر شهبال هم صدای

طبل جنگ بلند شد تا ان شب کذشت تعریف آفتاب و روز دیگر که خنجر زرین افتاب غلاف سیاه شب چاک
زد و اژنگ ستاره بر روی شب زنکی غلط بند و علم زرین آفتاب به اوازکوه مترقی بر افراخت نظم
الحمس روی بر بد ترک چه کل بر بدن ه خلعت زر بفت بافت کل رخ خان خاتن ه لعبت آتش فروز
آتش خود بر فروخت ه بال هر صبح بوخت مرغ ملمع بدن ه شب زشبستان کر بخت عقد ثریا کسخت
ارنک ازینی بر بخت یوسف کل پیرهن ه جوهری خور کشود قفل زصندوق باز ه مرغ بمانا نمود بیضه عقیق
یمن ه پس در سر زدن آفتاب ان دو دریای لشکر نره دیوان از جای در آمدند بر روی فلک و زمین
صف کشیدند که از جانب سپاه عفریت حمزاد ه هژبران دیو با تو رزین هفصد من قدم در معرکه
کارزار نهاد و عربده کرده مرد میدان طلبید که شکار کننده هفت قلعه قاف امیر بکبیر و لاف فرانش
راه اولاد عبد مناف اسکندر زین دارا ب بن بهمن بن اسفندیار قدم در میدان نهاد که آن
نره دیو به چشم بر طرفه از دهای دمانیا افتاد و دست به تو رزین هفصد من رو بصاحبقران نهاد که
سلمان تازی دست بر قبضه عقرب سلمانی کرده قدم مردی پیش نهاده قلاف کش بر دوال کمرش زد
که چون چنار سال خورده قلم کردید آفرین از جان شهبال و اسمای پری بر آمد دیگر نره دیوان اراده
میدان او نکردند صاحبقران بر کردیده متوجه صف سپاه شد اسمای پری او به باغواز غلام داخل بارکاه
نمود مجلس جشن بزدی او آراستند عفریت دلکیر و آزرده داخل بارکاه خود کردید و در فکر فرو رفت
از قضا دختر سمندو زاد را دست داده بود که او به منصوره بانو میکفتند و در علم رمالی بی بدل بود
بخواطر عفریت رسید که او به بطلبند تا رملی بکشد پس عفریت کسی بعقب منصوره بانو فرستاد او به
بر داشته بخدمت عفریت آورده چون چشم عفریت بر و افتاد کفت ای بانو رملی بکش به بین
عاقبت کار من با این بنی آدم بکی میرسد و در معرکه کارزار از عهده او بیرون توانم آمد منصوره
بانو رمل کشید و کفت اکر از دست این آدمیزاد بسلامت جان بدر بردی دیکر کسی در بحر آسمان کبود
بانو مرا بری نمیتواند کرده از نهاد عفریت بر آمد و زنک از رویش بپرید در فکر شد راوی کوید
که چون نره دیو بودند در خدمت عفریت یکی به فرپال و یکی به صرچال میکفتند در فنون عیاری بی بدل
و در شجاعت بی نظیر بودند فرپال از جای در آمد و در برابر عفریت سر فرود آورد کفت ای

سالار قاف اگر فرمانی بنده آویزاد و دست و گردن بسته بگذرانت آورم چه جای بنده بمن خواهی داد آن
ناپاک گفت اگر چنین کاری کردی نیز از جای از رضیک سپه سالار خود میگردانم فرخ پال قبول کرده
از بارگاه بیرون آمد متوجه بارگاه شهپال شد قدم در بارگاه نهاده در برابر شهپال و صاحبقران
سر فرود آورده شهپال گفت ای فرخ پال بچه اراده درین بارگاه آمده عرض کرد در بارگاه عفریت
بودم منفوره با نو دختر سمندون ملی برای عفریت کشید گفت تو از دست بنی آدم کشته جنوی
چون بنده این سخن بشنیدم از بارگاه عفریت بیرون آمده بگذرانت رسیدم یقین دانستم
که دین شما برحق است میخواهم خدا پرستی اختیار کنم الحال چه میباید گفت صاحبقران او را
پیش طلبیده کلمه طیبه باو عرضه کرد فرخ پال ناپاک از مکر مسلمان شد شهپال او را بمخیم ساخت
قرار گرفت اما ان حرام زاده در فکر انتقام فرصت میطلبید صاحبقران گفت تا چند روزی
گذشت شبی فرخ پال متوجه قصر مهم سلمان شد که مکرر در آن قصر امیر را ببیند همین که بر فراز قصر رسید
سیاه پوشی را دید که در بام قصر نشسته است رو را رخسار کوبید که ان سیاه پوش آسمانی پری بود و او را
قاعده چنین بود که هر شب خود را بان قصر میرسانید برای دیدن صاحبقران که او را تسلی خواطر
شود چون عاشق بود هر شب در حجره گاه قصر جمال امیر را مشاهده میکرد بعد ازان میرفت پس
بطریق عادت آن شب هم آمده بود و نظاره امیر را میکرد که حرام زاده فرخ پال رسیده اتفاقا
شناخت با خود گفت اول آسمانی را ببینم تا در فی بردل شهپال گذارم پس آن حرام زاده خود
را رسانیده آسمانی را ربود و یکدست دهن آسمانی را گرفت نداد فریاد کند او را هم جا ببرد تا
بشهر سنگ ریزه حضرت سلمان رسانید نزد دیوی در ان شهر بود او را فولاد زره دیو
گفتند فرخ پال دیو آسمانی پری را بفولاد زره دیو سپرد و خود متوجه شهر بلور شد قدم در میان
لشکر شهپال نهاده بجای خود قرار گرفت تعریف آفتاب از ان جانب چون افراسیاب ظفر انتخاب تیغ ظفر
را از نیام کشید و بمیدان گاه آسمان فرا میدو لشکر بی شمار کواکب را بشب تیره رسانید نظم
علی الصباح که سلطان صبح آینه فام ۞ زدود آینه آسمان ز زنگ ظلام ۞ صفای صبح دل عاشقان بجوش
آورد ۞ فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام ۞ بدست خسرو خاور فشاد ملک ختن ۞ زنان ره روم خرمیت

کرفت لشکر شام ۞ پس در سر زدن آفتاب پریزادان برهم خورند خبر از پریزادی شهپال آورند که اسمانرا ربوده
برده اند دنیای روشن در نظر شهپال تیره و تار شد شهپال دیوان و پریزادان را بطلب اسمانرا فرستاد
هر چند گردش کردند اثری از ان نازنین نیافتند فاتحا هیچ در فکر فرخ پال بنودند اما صاحبقران پریزادی اسمانرا
دیگر و آزرده متوجه قصر مهم گردید در فکر اسمانرا فته سر بزانوی غم نهاده امیر ۞ هوشش برد در ان حالت
حرام زاده فرخ پال در رسید از روی فلک نظر کرد سلمان نازنین را دید که در قصر مهم نشسته و سر بر
زانو نهاده ان حرام زاده مفت خود دانست آهسته سر از زیر کرده امیر ۞ در ربود تنوره زنان
بر فلک بلند شد چون صاحبقران چشم کشود دید در روی آسمان بلند کرده دیده از زنهارش بر آمد
دیگر نتوانست حرکت کند تا انکه فرخ پال صاحبقران را در بارگاه عفریت بر زمین نهاد عفریت
نهیب داد تا دیوان ریختند دست و گردن او ۞ بستند بعد ازان عفریت جلاد طلبید امری
عفریت عرض کردند ای سالار قاف بر شما ظاهر است که شاه سمندون بنی آدم از شما زند طلب
فرموده اگر او ۞ بقتل رسانیم از شما مکدر میشود پس اولا آن بهست که او ۞ در بند نگاه داری
دشکر شهپال ۞ از پیش برداری بعد ازان او ۞ نیز ۞ برداشته بخدمت شاه سمندون ببرید
عفریت ۞ این سخن قبول افتاد شنجرف دیو ۞ طلبید گفت این آویزاد ۞ میبر در بالای کوه در
فلان کنید در بند سکشی تا من لشکر شهپال ۞ از پیش برداریم شنجرف بفرموده عفریت صاحبقران
۞ برده دران کنید در بند کشید و اما عفریت حرام زاده بعهد خود وفا کرده فرخ پال ۞ بر صندلی
سپه سالاری جای داد و مجلس عفریت آراسته شد ازان جانب چون شهپال از کرشماری صاحبقران
اگاه شد آه از نهادش بر خواست در فکر شد که ای مقدمات ۞ چه بکی خواهد رسید چون آن شب گذشت
روز دیگر کردید نزه دیو داخل بارگاه عفریت شد عرض نمود ای سالار قاف انکه سیامک
دیو فواهر زاده سمندون بخدمت شما میاید عفریت نزه دیو را گفت تا او ۞ را استقبال کردند
داخل بارگاه کردید صندلی نهادند قرار گرفت چند جامی که کشیدند سیامک سر راست کرد فرخ پال ۞
دید که بر جای او رضیک سالار نشسته نهیب باو داد که ای فیره سر تراچه حد که بر جای او رضیک سالار
نشینی فرخ پال از جای در آمد که ای سیامک بخدا خود باش که من این جا ۞ مفت نگرفته ام ملکه بهوی

بردی گرفته ام چنین آدمیزادی به دست و کردن بسته بجز تحت عفریت آوردم کسی این جا
بمن مفت نداده بر طبع سیامک گران آمده خم کرد ید و سنگ قالیر ابرداشته بطرف خرپال انداخت خرپال از خود رد کرده برجوانب یمانب سیامک دو ید بریم زدند عفریت برخواسته چند
تا زیانه بر سیامک زد فرمود او به در بندکشیدند امیران عفریت عرض کردند ای خان نر
خانیه قاف هرچند باشد سیامک خواهر زاده شاه سمندو است او به برای جواد خرپال
خفیف کردی خوب نیست او به تخلع کردن و نوازش کن عفریت بکفته ایشان عمل کرده او به
فرمود آوردند تخلع نمود و خلعتی هم بخرپال داد سیامک دید خلعت خرپال بقدر است او به بدآمده
با خود گفت حقا که این شهپال برحق است بهانه پیدا کرده خود به بارگاه شهپال رساند قضا
گذارش بران گنبد افتاد که صاحبقران در بند بود نظر کرد شنجرف دیو به دید پیش رفت گفت ای
شنجرف ممکن است که من این آدمیزاد به تماشا کنم شنجرف رخصت داده سیامک قدم در گنبد
نهاد چشم او بر امیر افتاد گفت ای آدمیزاد تو را که منجو راستی علاج سمندو او عفریت به کی از
لفت بلی سیامک گفت خود به در بند چون میبینی امیر گفت کسی مرا بمردی نگرفته حرام زاده
خرپال مرا بمکر گرفته سیامک گفت ای امیزاد من خواهر زاده سمندو ی دیوم منجو ام خدا پرستی
اختیار کنم امیر گفت سیامک خدا ترا توفیق داد سیامک کلمه بزبان جاری کرده از روی صدق
مسلمان شد رفت بند به و از امیر بردارد که شنجرف خبردار کردید پیش آمده نیب سیامک داد
ولی نیب او دید که سیامک جستن کرده طوق کردن او به کرفت و مشتی بر کله اش نواخت
که مغز از بوته دماغش سرازیر شد دیوان شنجرف این خبر به بعفریت رسانیدند که سیامک از
دست بنی آدم مسلمان شده و شنجرف به کشته این است که آدمیزاد به از بند نجات میدهد عفریت
چون این سخن به شنیده بغرید ن درآمد تورزنی تهمدن به رو بوده متوجه سیامک شد سیامک
که غولیت به دید دیگر او به مجال نداد که بند از امیر بردارد صاحبقران به برکردن گرفته از پشتی
بدر رفت عفریت که چنان دید نعره کشید و لشکر خود به گفت شما از عقب بیائید و خود سر
در دنبال سیامک نهاد دیوان خبر از برای شهپال بردند که چنین قضیه رو داده شهپال با لشکر

از جایی در آمده متوجه دریای قاف شد اما سیامک در بالای دریای قاف رسید امیر گفت
مرا بر زمین گذار سیامک سلیمان ثانی به در کنار دریا بر زمین نهاد که عفریت رسید سیامک
سر راه بر او گرفت حرام زاده عفریت سیامک به زخم دار نموده که لشکر شهپال رسیدند اما
سیامک به از میان بدر بردند حرام زاده عفریت متوجه صاحبقران شد که از یکی نیب صدای
زنگ و زنجیر نره دیوان بلند شد و نقاب دار سیماب پوشی با سپاه گران رسید که برگردن دیوی
سوار بود سر راه بر عفریت گرفت چون چشم عفریت بر نقاب دار افتاد تورزنی تهمدن
بگرد سر بگردش درآورد بر جانب نقاب دار انداخت ان دلاور جستن کرده خود به از دن
کلف دیو بان کلف دیو گرفت که تورزنی عفریت بر شانه ان دیو آمده تا سینه اش به بر هم
شکافت دیو و نقاب دار از زروی فلک سرازیر شدند که عفریت خود به رسانیده نقاب دار
به از میان زمین و آسمان گرفت و در زیر بغل نهاد و باز متوجه امیر شد در ان حالت
حمیت بر امیر اثر کرده بد و کنده ذو الفقار به لشکر بند و جود رسانید آن بند
و زنجیر به مانند تار عنکبوت از هم بدرید و بر خواست که نره دیوان شهپال رسیدند امیر کی به
پیش طلیده بر کردن او نشست فرمود مرا بلند کن دیو امیر به بلند نمود که صاحبقران نعره الله
اکبر از حلقوم بر کشید که از صدای امیر عفریت از هم بدرید و نقاب دار از زیر بغلش بدریای
قاف افتاد و اما عفریت تورزنی به بلند کرده متوجه صاحبقران شد تا امیر رسید تورزنی به
از برای او انداخت امیر جا به بدل کرده تورزنی بر کلف دیو آمده از هم شکافت تا شهپال
رفت خبر شود که صاحبقران معلق زنان سر ازیر کردید چون بند و نیک دریا رسید گفت
یا الله خود به تو بسپردم این مقدار از رزومندم که یکبار دیگر بالا ان خود به به پیچم چون در آن
دریای پهنای پایان افتاد آب دریا امیر به از پیش بدر برد تا بر رشته او بر سیم اما از ان جانب
نداد از جان شهپال برآمد که حرام زاده عفریت نعره کشید ای شهپال آدمیزاد ت به در این
دریای خون خوار انداختم تا لقمه ماهیان کردد الحال دانم چه بروزگار شما باید آورد اما
چون از روز بآخر رسید لا علاج شهپال با نره دیوان خود برگشت و متوجه شهر بلور شدند

و غربت نابکار سپاه دیوان بر او برداشته متوجه لشکرگاه خود شد اما شهبال در فکر افتاد و فکر کرد که
چون شهبال بفکر امیر افتاد شما چند کلمه از امیر بشنوید که چون بدریای قاف افتاد بر روی آب دریا
بشناوری مشغول شد اما بحری که سپهر کرد اندوه در و کرد اب نماید و بجه که مستظر خورشید از ان
کرد و ب جهاید کشته بیت از هجوم او کدر نگذد کشتی هلال ه چرخش اگر زاطلس خور باد بان شود ه
پس صاحبقران در ان دریای بی پایان تن بکشتی ساخته و عنان اختیار بدست آن دریا داده
یک روز نکشب شناهیکرد بجای نرسید فرد بدریا که پیدا نباشد کنار ه غرور شناور نباید بکار ه
سلطان صاحبقران از حرکت افتاد و حاجات میکرد که در ان بحر بی پایان قادر قدرت نماقدر
نموده از روی دریا در رفت عظیم نمود ارشد که او را بآب میاورد صاحبقران خود را بان در رفت
رسانیده سوار در رفت شد یک شبانه روز میرفت روز دیم از نبر ابر ساحل نمود ارشد
صاحبقران سجده شکری اورده خود را بساحل رسانید از دکی راهی که رفت جزیره نظر در آورد
سبز و خرم قدم در ان جزیره نهاد از میوه های ان جزیره قدری خورده تمام جا سیر کنان میامد تا
بآخر جزیره رسید کوهی از نبر ابر امیر نمود ارشد تعریف کوه کوهی بود که از غایت ارتفاع بدر به
اعلا رسیده و قله او از نبر جهای آسمان بسر افرازی گذشته و ز ان قدم روندگان بر کرگاه او
مانند نقش و فا بر دل بیمهن بران ماه سیما صورت بسته نظم تو گفتی فرق فرزو پایه اوست ه
سپهر لاجوردی سایه اوست ه کهی اندیشه کشتی در رهش لنگ ه کهی آمد نظر او پای بر سنگ ه
بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ه ملمع کرده اطلس را بجا ه فلک از تیغ چون اهن اوه نموده ه
سبزه بر دامن او ه اما بر بالای آن کوه کنیدی بنظر امیر آمد بسیار عالی متوقعه آن کنید و کوه شد
چون بپای آن کنید رسید تختی بنظر در آورد و پیر جنی را دید که در بالای آن تخت قرار کرفته صاحبقران
پیش رفته سلام کرد ان پیر جواب سلام داد و گفت ای جوان ترا بر روی داد که درین موضع افتادی
حال چهار صد سال است که من درین جا مجاور م قدم آدمیزاد بدین مکان نرسیده امیر گفت ای پیر مرد
شما چه کشید و این چه مکان است پیر گفت این چله خانه حضرت سلیمان است و مرا مرآت جنی میگویند
خلاصه این چله خانه اسم شما را سم خود را بگویید صاحبقران مقدمات خود را بیان کرد ان جنی کرام او را

شنید بسیار

شنید بسیار او را مهربانی نمود و نشستند بعجبت و در اثنای بعد از ساعتی صاحبقران فرمود ای مرآت بنده
اراده دارم که خود را بشهر بلور رسانم از نبر ای انکه میدانم حرام زاده عفریت کار بر شهبال تنگ
اورده است مرآت گفت ای ماند از شما باید چهار ماه صبر کنید که از نبر نیز اد ان شهبال و جنیان از ان
که بزیارت میایند شما با ان ن بشهر بلور رو بداده از ان شهبال امیر بود آمد گفت ای مرآت امشب
مهمان شما نیم تا فردا شود به بینیم چه باید کرد پس ان شب را امیر در خدمت مرآت بسر برد تا روز دیگر
تعریف چون روز دیگر افروز اسباب مشرق تیغ قفر تاب را از نیام بر کشید و بمیدان کاه اسمان فرو مید
و لشکر پاشمار کواکب را شب تیره رسانید نظم چو شاهنشاه صبح آمد با و زنگ ه سپاه روم زد بر
لشکر زنگ ه در آمد یوسف بارنج بر دست ه ترنج مه زنی در رشکست ه در سر زدن آفتاب صاحبقران
از کوه سر از بر شد قدم در میان جزیره نهاد چند درختی بر کنده الف و شاخ بر ک بسیار جمع کرد ه
ان را در رفت بر شکل بست و بلب دریا آورد که مرآت جنی رسید گفت خدا توفیق دهاد دست
در بغل کرده چند قرص نان بصاحبقران داد و گفت توفیق رفیق را رحمت باد صاحبقران
او را وداع کرده بر شکل نشست و بروی آب دریا روان شد سه شبانه روز میرفت که از نظر
امیر جزیره دیگر نمود ار شد چون رسید بیرون آمده قدم در ان جزیره نهاد دیدم جا سیر کنان میرفت
تا بجایی رسید دو پیر را دید که بر در رفت پمیده اند و چوب بسیاری در پای در رفت ریخته اند
و در جانب دیگر آتشی افروخته اند و آدمیزاد بر بسته اند سیمی عظیم در ان جا نهاده امیر پیش رفت و
چشمش بر نقاد ار سیماب پوش افتاد ان نماد ار خود را بر قدم امیر انداخت گفت شهریارا شما در ای جا
چه میکنید صاحبقران احوالات را بیان کرد و گفت ای دلاور این دیو را که بر این در رفت پمیده و ترا
که بسته و این اتش را که بر افروخته حال نام خود را بیان کن نقاد ار گفت شهریار بر شما پوشیده نماناد که
که بنده را ابوالمعجز بن سام گرنبوس شاه میگویند پدرم بسیار شکار دوست بود در قطار روز بر شکار
برود در شکارگاه دیو پیر را میگیرد و در رده گردن ان دیو میکشند دیو گ التماس میکند که مرا مکش نامن در
قاف روم و تحفهای لایق از نبر ای شما با ورم پدرم قبول کرده ان دیو را رخصت داد چون دیو
رفت دختر پادشاه ایمن فاقد از نبر ای پدرم میاورد پدرم دست بکردن دن نازنین میکنند بنده

ازان دفترهم میرسم چون عفریت دیو ازین مقدمه خبر میشود کمر کینهٔ پدر مرا بی بندد و خود را بآب دیو زاد میرساند
پدرم را میکشد چون بنده بجد تکلیف میرسم احوال پدر را بمن گفتند برای بازیافت خون پدر قدم در
قاف نهادم که شاید بازیافت خون پدر را از عفریت توانم کرد دیدم هریف او نمیشوم ازین بود که در
خدمت شما رسیدم حال من این است امیر گفت درین جا چون افتادی عرض کرد چون بنده زیر بغل عفریت فقط شدم در دریا افتادم دیوی بود که او را قروان میگویند آن دیو بمن رسید
من را از روی دریا میربابد بابن فریره آورده مرا بت رفت شکار دیگر کند و بیابد مرا بانگار
کباب کرده بخورد ازین دیو که در رفت پیچیده یکی از دیوان عفریت است ظاهر آ که تقصیری
کرده عفریت او را بقروان داده تنبیه نماید و چون بها یاکه ریخته برای تنبیه دیو بیت صاحبقران
گفت ای ابوالمعجن تو در خدمت ما باش با فاق داخل آدمیزاد شویم ان شاء الله ترا در آن جای
منصب عالی سرافراز خواهم کرد اینند پس امیر ان دیو را رد رفت باز کرد دیو بدست و پای امیر
افتاد از صدق مسلمان شد در ان وقت از روی فلک قروان رسید آدمیزادی را دید که بندی
پای او را بخات داده بغرید و متوجه صاحبقران شد که او را برباید امیر بند دست او را گرفت
فرو کشید که قروان در برابر امیر بود او را تو در آمد امیر طوق کردن او را گرفته مشتی بر کله او زد
که مغز او از لوله دماغش سرازیر شد و بجهنم واصل گردید بعد ازان امیدان دیو را که از رد رفت
کشوده بود پیش فلید فرمود ما را در شهر بلور برسان دیو عرض کرد شهریار بنده را کیوان کاسی دیو
میگویند پادشاه قاقم حصار م و پسری دارم که او را کاسی کیهان میگویند هزار نره دیو
در فرمان دارم اگر در این مکان ساعتی مرا نمایند بنده رفته پسر خود را با دیوان بخدمت رسانم
صاحبقران او را مرخص فرمود کیوان کاسی تنوره زنان بر فلک بلند گردید خود را بقاقم حصار
رسانید پسرش را با لشکر و تخمی بر داشته خود را بامیر رسانیدند امیر او را آفرین کرده کاسی کیهان
با لشکر بشرف پابوسی امیر رسیدند تمام مسلمان شدند پس امیر با ابوالمعجن بر روی تخت قرار گرفتند
دیوان تخت را بر سر گرفته متوجه شهر بلور شدند در عرض راه بجایی رسیدند زمینی سبز و خرمی
بنظر امیر در آمد که چهل دیو ماده در ان جا قرار گرفته اند امیر فرمود تا تخت را بر زمین گذاشتند

امیر ماده دیو را دید که در میان آن ماده دیوان کره بوزری میکنند صاحبقران او را پیش طلبیده
فرمود تا او را بیشود او ماده دیو بنیاد و قربان و صدقه کرد گفت ای بنی آدم من زن فولاد زره
دیوم در شهر سنگ ریزهٔ سلمان مکان داریم الحال چند روز است که فرمان دیوان سمار پیر را دزدیده
دیده و بدست فولاد زره شوهر من سپرده تا شوهر من را سمار او دیده دست بر کردن من دراز
نماید و در الحال این ماده دیوان خواهر خوانده منند در پیش عفریت خان میدویم که شکوه
شوهر خود را نمایم آنها هر کدام در نمایند بیاد دست بکردن من کنی چه میشود که کام مرا حاصل نمایند
صاحبقران خندیده چون رسم او را شنیدند خوشحال شد فرمود نره دیوان را بخشیدند و ان چهل
ماده دیو را بدرک فرستادند و لشکر او را برداشته از قلب اسما متوجه شهر سنگ ریزه شدند تمام جا
میاندند تا بجوار شهر سنگ ریزه رسیدند جاسوسان این خبر او بفولاد زره دیو دادند که چهل
نشته این رسم است که سلیمان ثانی بایلچی تو میاید راوی گوید که فولاد زره بطرق او میزد زره
بپوشید و اسلحه در بر خود میکرد دان حرام زاده که این خبر او شنید چهل و چهار پارچه اصلحه رزم
در بر کرده با لشکر دیوان از شهر بیرون در برابر لشکر امیر صف کشید فولاد زره خود متوجه
میدان شد و عربده کرد مردم خواست که شکار کننده هفت قلعه قاف امیر با کبر و ناز سلطان
صاحبقران سر راه بران نابکار گرفت فولاد زره دارشش دیو بکار امیر کرد صاحبقران
از خود کدو بیند مرتبهٔ دیم فولاد زره دارشش دیو بلند کرد امیر زیر بغل او را خالی دید غلاف
کش بر دوال کمرش زد که قلم کردید لشکر او از جای در آمدند که ابوالمعجن و کیهان کاسی و کاس
کیهان دیو با لشکری از جای در آمدند بزن بزن بر لشکر فولاد زره دیو انداختند سلیمان ثانی
دران مغلوبه کیوان کاسی را طلبید و فرمود تو مراد کردن کیر تا خود را بسمار سانم او را بخات
دیم کیهان کاسی امیر را بر کردن گرفت و خود را بلنگ ریزهٔ حضرت سلیمان رسانید داخل شد شد
صاحبقران بجایی رسید که اسما را از کیوانش آویخته بودند آه از نهادش بر آمد تیغ بر انداخته ریسمان را
برید اسما سر از زمین شد امیر او را در میان زمین و آسمان در بر کشید اسما معذت خود را نسته او را بر دوش
بر کردن امیر انداخت و چند شقتا بها از کیج لب بلند بکرد بودند بعد ازان امیر اسما را برداشته

با کاس کهبان متوجه لشکری شدند دیوان فولاد زره شکست خورده بدر رفتند سیمان تابان فرمود تا
نره دیوان تخت حاضر کردند حاضران با اسمای پرس و ابوالمعجن بر دی تخت نشستند کهبان
کاسی و کاسی کهبان با جویست هزار نره دیو تخت بر سر کرفته متوجه شهر بلور حضرت سیمان شدند
ایشان بر قتن بکذار رود کلاه از فرهنک دیو زاده بشنو که پیش ازین عرض کردیم که چون غیاثان دیو
فرهنک بر بود بعد از زمانی که بسیار بر روی فلک شتوره کشید بیالای کوهی رسید که پیش تر از ان
مقام هراسی هفت سر بود فرهنک بر بود در مقام هراس بر زمین نهاد کفت ای آدمیزاده
کیستی آن دلاور کفت مرا فرهنک دیو زاده میکویند پیره فرامرز بن رستم پیاشم غیاثان
کفت دیکر بقیر از تو ار نسل رستم دستان نکسی هست یا نه فرهنک کفت من خانوزاده دارم که
طور بدست نام دارد غیاثان کفت بنویسم ترا بکشم چون میکویی دیکر از نسل رستم نماند
الحال ترا در بند میکشم تا او را هم بچنک آورم هر دو را بیکبار کباب کرده خواهم پس فرهنک
در غار هراسی برده در بند کشید و تخته سنکی بر در غار انداخت آمد در بالای تخت هراس
نشست از قضا پادشاه سراندیب جهان شاه در شکار بود چون کذارش بدامن آن کوه افتاد
غیاثان پادشاه شهر سراندیب را دیده متوره زده پادشاه و وزیر هر دو را بوده در زیر بغل
نهاد بمقام خود آمد ایشان را بر زمین نهاد کفت چه کسید و زیر کفت این پادشاه جهان شاه سراندیب
میکویند و من وزیر اویم بانکبد بکر بشکار رفته بودیم باین مقام رسیدیم دیو باخود کفت آدمزاد
خود را بسیب نکاه داشتن جهان شاه از مردم سراندیب نتوانم کرفت پس روی بسوی مدرک
وزیر کرد کفت ترا میکویم که در سراندیب رفته خبر بمردم شهر دهی که پیر هراس هفت سر کرد
طلسم دارد بود اکنون خلاص شده اکر شما نخواهید که از نعمت او بشما نرسد و پادشاه شما
هر روزه یک کس را از بهت خود زنده او بدست کسی دهید با هفت خنک شراب بیاورند
در پای کوه در جنبی هست آن مقرری را در پای آن بر فت بکذارید و خود بروید تا هر کاه من
دماغی داشته باشم از کوه بزیر آمده از قفا بر داشته بیالا برم و اکر یکفته من عمل نکنید و از
ضرر من ایمن نباشید اکر از فرموده من تخلف کنید شبانه روزی از شما صد کس را خواهم ربود

(۱۲) دیوان

آرام و قرار نمی توانم کذاشت اکنون بدانید نوعی کرد فرقه شما است ازین و صورت عمل خاسته پس غیاثان
حرام زاده بدکر در جهان شاه را هم در بند خوانده حراسی دیو برده در پهلوی فرهنک در بند کشیده
مدرک وزیر را در ان حال مرخص نمود مدرک متوجه سراندیب شده و بشهر در آمد مقام بزرکان
و کدخدایان شهر را جمع نموده و بیغام غیاثان را کذارش داد که بند ایشان را علاج بایی معتمدی در ستان نشدند
و در میان نکذیکر چنان قرار دادند که بحقه و رسد آن مقرر را از جمله غیاثان بفرستند که هر فرض در
میان نباشد الحقه غیاثان حرام زاده در مقام هراسی قرار کرفت و هر روز از سراندیب
ان مقرر را از جهة او میفرستادند و ان حرام زاده بندکان خدا را کباب کرده با شراب
زهر مار میکرد حال پادشاه را از دست ایشان مدهیقران کوش کن راوی کوید که سیمان تابان با اسمای پری
و ابوالمعجن و نره دیوان بای تخت شهر بلور بدر رفتند اما حرام زاده عفریت لشکر را بر ابر شهبال کشیده
امر کرد تا قبل حنک را بصد در آوردند شهبال هم فرمود چوب طبل بر او زدند ان شب نره دیوان
در فکر حرب بودند تا صبح کردید نظم دکر روز کین لعبت خاوری ۰ بر آمد برین چرخ نیلوفری ۰ زمانه
در روشنی باز کرد ۰ جهان بازی دیکر آغاز کرد ۰ در سر زدن آفتاب آن هر دو دریای لشکر نره دیوان
از جای در آمدند در بر ابر یکدیکر صف آراستند که دیوی رسیده بعرض شهبال رسانید مژده
باد شما را این است که ملک اعمال و قرچهره که غمزاده شما است با سپاه بسیار بمدد شما میاید شهبال
فرمود تا نره دیوان و بر نزادوان ایشان را استقبال کرده با عزاز تمام داخل کردند شهبال
ایشان را در یافت کرده با لشکر در صف سپاه قرار کرفتند دیکر باره جمعی بر نزادوان رسیدند
و عرض کردند شهریارا مژده باد شما را که ملک ارخشد و ارانده پدر با چهل هزار پری بمدد شما
میاینند جانشین سیمان فرمود ایشان را استقبال کردند ایشان هم بملازمت او رسیده
در صف سپاه قرار کرفتند چون صفها بسته شد حرام زاده عفریت با دار شما کران
عربده کنان قدم در معرکه کارزار نهاد و هم او رد خواست نره دیوان در خدمت شهبال
بود که او را علمدار دیو میکفتند در بر ابر شهبال سر فرود آورده متوجه میدان شد سر
راه بر عفریت کرفت دهره که بر دست داشت حواله فرق عفریت کرد ان حرام زاده

بند دست غلمان را گرفت و دهره را از کفش بیرون کشید و بدور انداخت کمر زنجیر غلمان را گرفته از زمین
در ربود قلمان دیو را پسری بود او را سیامک میگفتند چون پدر را بسر دست عفریت دید آتش بر نهادش
افتاد تنور و زنان خود را بعفریت رسانید و ارشمشاد را حواله عفریت کرد آن ناپاک بند دست
سیامک را گرفت و ارشمشاد را از کفش بدر کرد کمر بند او را هم گرفته پدر و پسر را بسر جنگ علم ساخت
که خربال دیو رسید و نعره از جگر کشید که ای عفریت اینک آدمیزاد از دریای قاف بیرون آمده
قدم در شهر سنگ ریزه نهاده اسما را از بند نجات داده و فولاد زره دیو را کشته با دویست هزار نره
دیو اینک میرسد عفریت که این سخن را شنیده برهم لرزید خواست قلمان و سیامک را کله بر کله هم
زند که سلیمان ثانی رسیده نعره خلیلی الله اکبر از جگر برکشید نظم یکی نعره زد آن یل اندر مصاف که
سیمرغ لرزید در کوه قاف از صدای سلطان صاحبقران عفریت بنوعی لرزید که قلمان و سیامک
از دست او بر زمین افتادند و خود را بصف سپاه رسانیدند اما اسکندر فرمود تا دیوان تخت
او را در میدان نهادند جستن کرده سر راه بر عفریت گرفت آن حرام زاده دست بر توزرین
نهصد من کرده متوجه صاحبقران شد و انداخت از برای صاحبقران که اسکندر دست بر قبضه
عقرب سلیمانی کرده غلاف کش بر دسته توزرین نواخت که قلم گردید عفریت باقی مانده دسته
توزرین را بر صورت امیر انداخت صاحبقران از خود گذرانید عفریت پیش دویده کمر زنجیر امیر را
گرفته بخوانه قوت در آمد سلیمان ثانی لنگر انداخته عفریت زوری که در شهر بند وجود داشت بر
دست آورده بر کمر بند امیر زد شاید او را بر باید ممکن نشد زور دیم را عفریت هم چنان بر کمر بند
امیر زد که خون از لولهای دماغش سرازیر شد و او نتوانست که حرکت دهد بعد از آن صاحبقران
کمر بند عفریت را گرفت بخوانه زور در آمد عفریت را تا پیش سینه رسانید عفریت دید که
او را بسر جنگ علم خواهد کرد آه از نهادش برخواست لنگر انداخته کمر بندش پاره شد و آن حرام
زاده بر زمین آمد پشت را بر گردانیده رو بگریز نهاد امیر سر در عقب عفریت نهاد آن حرام
زاده اشاره بلشکر نره دیوان کرد تا از جای در آمدند سر راه بر امیر گرفتند صاحبقران گرم جنگ شد
شهبال ابن شاه رخ و اسمای پری و قمر چهره و ملک اعمال و ملک ارشد و راشیه پری اشاره بلشکری کردند

لشکر نره دیوان

لشکر نره دیوان از جای در آمدند دست بر دار شمشادها و توزرین رسانیده زدند بر سپاه عفریت از
روی فلک سر و دست و پای نره دیوان بود که بر زمین میآمد صدای جوش و خروش بوق دیوان بود
که گوش فلک را کر میگردانید سلیمان ثانی داد مردی و مردانگی میداد از کشته پشته در بالای هم ترتیب
می نمود که صدای عفریت بلند شد گفت ای نره دیوان شما برای که جنگ میکنید که من گریختم این را
گفته از پیش بدر رفت لشکر عفریت شکست خورده رو بهزیمت نهادند سپاه شهبال ایشان را تعاقب
کردند از ایشان میکشتند و می بستند جمعی را گرفته برگشتند امیر کبیر کشورگیر با فتح و فیروزی برگردید
شهبال و اسما او را استقبال نمودند امیر ملک اعمال و قمر چهره را دریافته مهربانی بسیار کرد ملک
ارشد و راشیه پری را هم دریافته شهبال فرمود زر بسیار نثار امیر کردند بعد از آن قدم در بارگاه
نهادند و قرار گرفتند باشاره شهبال پریزادان می بگردش در آوردند سازنده و نوازنده ساز را
با آواز متفق کردند بزم آراسته گردید شهبال احوال گذشته را از امیر پرسید آنچه گذشته
بود تمام را بعرض رسانید چون شب بسر دست در آمد امیر برخواسته داخل قصر مهجم گردید که از
در قصر قمر چهره پری قدم در قصر نهاد شب بخیری گفته یک طبق میوه تازه در پیش امیر بر زمین
نهاد امیر مشعوف گردیده او را در پهلوی خود نشانید بمی کشیدن مشغول شدند دیگر باره از
در قصر راشده پری زاد داخل شد در برابر سلیمان ثانی سر فرود آورد دورتر از قمر چهره نشست
بمی کشیدن مشغول شدند چون صاحبقران قمر چهره را بسیار دوست میداشت هر جامی که میکشید دست
در گردن او میکرد و شفتالوئی از کنج لبش می چید از قضا اسمای پری بطریق عادت در بالای بام قصر
مهجم آمده چشم بر روضه نهاد دید که قمر چهره در پهلوی سلیمان ثانی نشسته امیر هر جامی که میکشد عوض
مزه شفتالوئی از باغ وصال او بر میدارد از آن جائیکه رشک زنان است اسما چو مار بر خود
پیچیده و چون زلف خود پریشان گردید پائین آمده خود را در عمارت قصر رسانید قدم در
اندرون قصر نهاد قمر چهره که اسما را دیده حیاتش منقطع گردید برخواست که از قصر بدر رود
اسما پیش رفته طپانچه بر صورت قمر چهره کشید درد بر دل صاحبقران پیچید اسما نگاهی خیره بامیر
کرد قمر چهره بال بر بال زده از پیش بدر رفت اسما هم توقف نکرد از عقب او بیرون آمد اما

اسکندر بسیار دلگیر شد راشده پری زاد که این ادای اسما را دید با خود گفت من در میان این دو بزرگوار
کاری نمیتوانم ساخت پس مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ه راشده از جای برخواسته در برابر امیر
تعظیم کرد گفت یا امیر دو کلمه واجب العرض دارم صاحبقران راشده بفرمایید گفت شهریار چون
اسمای پری با شما درین مقام است بنده اراده دارم که یکی از خدمتکاران شما باشم مبادا اسما
از بابت منهم چیزی بخواطرش برسد میخواهم که دست اخوت بشما دهم تا دیگر کسی را با بنده و شما حرفی
نباشد صاحبقران او را آفرین کرده در همان مجلس با راشده پری دست خواهری و برادری به
یکدیگر دادند راشده ساعتی بخدمت امیر ماند چون صاحبقران خوابید راشده از پیش بدر رفت
آن شب گذشت نظم روز دیگر کین جهان پر فروز ه یافت از سرچشمه خورشید نور ه ترک روز
آمد ابا زرین سپر ه هندوی شب را ز تیغ افکند سر ه در سر زدن آفتاب سلطان کامیاب
متوجه بارگاه شهبال شد بر صندلی آصف قرار گرفت مجلس شهبال آراسته گردید ملک ارشد
بعرض شهبال رسانید که فرزندم راشده پریزاد با سلیمان ثانی دست اخوت داده اند دیوان
و پریزادان دانستند که سلیمان ثانی و راشده خواهر و برادر شده اند اسکندر رو بشهبال کرد
و گفت ماندن من بسیار بطول انجامید فکری در باره من کن شهبال گفت فرزند تا علاج سمند
و عفریت دیو نشود من نمیتوانم ترا باد میزاد بفرستم الحال صبر کن تا خبری از عفریت بما برسد
من شما بفرستم علاج او را کنید درین سخن بودند که باغبانی پیل طلایی در گردن داخل بارگاه شد
در برابر شهبال سر فرود آورد عرض کرد بنده باغبان باغ زرین سلیمان ع میباشم حرامزاده عفریت
گریخته قدم در باغ زرین نهاده اینک در باغ است چون بر من واجب بود که بعرض رسانم آمدم
و بعرض رسانیدم صاحبقران گیتی ستان برخواسته گفت خوب واقع شده بنده میروم تا علاج
عفریت را نمایم شاه فرزند بسیار خوب است پس نگاهی باسمای پری کرد گفت فرزند بیست هزار
نره دیو پردار با سلیمان ثانی برو اسما برخواسته فرمود دیوان تختی حاضر کردند صاحبقران بر تخت
قرار گرفت نره دیوان تخت امیر و اسما را برداشته متوجه باغ زرین شدند چون رسیدند
تخت را بر زمین نهادند صاحبقران از تخت بزیر آمده نگاهی باسما کرد گفت ای نازنین شما

با دیوان و پریزادان

با دیوان و پریزادان بر در این باغ باشید تا من بروم و علاج عفریت را کرده برگردم اسما قبول کرده
شاه هفت کشور قدم در باغ زرین نهاد طرفه باغ بهشت آیینی بنظر در آورد که بلبلانش از زبور داود ع
حکایت میکردند و ناله قمریانش از دستان روایت میکرد نظم چه باغی رشک فردوس برین بود ه خیابان
تا خیابان حور عین بود ه چه جنت نهر آبش سلسبیل است ه گلش آتش بود بلبل خلیل است ه ز فیض باغبان
گردیده گلها ه چه چشم می پرستان مست و شهلا القصه صاحبقران همه جا سیر کنان میآمد و بفکر عفریت
بود تا بجایی رسید که صدای نفیر و کرنا بگوشش رسید باثر صدا پیش رفته دید حرامزاده عفریت
خوابیده و آن صدا نفیر خواب او بود که بلند میشد امیر را بخاطر رسید که اگر این دیو را در خواب
بکشم زهی نامردی و دیگر آنکه چون در آدمیزاد روم البته نامداران از من خواهند پرسید که عفریت
را چگونه کشتی اگر بگویم در خواب کشتم باعث نامردی است و اگر بگویم در میدان کشتم دروغ گفته ام
پس امیر دست بر قبضه عقرب سلیمانی کرده چنان سقلمه شمشیر بر کف پای عفریت زد که یلمان
تیغ از پشت پای عفریت بیرون آمد عفریت پا را کشیده بر بالای پا انداخت گفت های
های پشه ما را آزار میدهد امیر سر بسوی آسمان کرد گفت خداوندا بزرگی ترا میبرازد سلیمان
ثانی یک یلمان تیغ دیگر بر کف پای او زد بیدار نشد اسکندر در غضب شد نعره الله اکبر
از جگر برکشید که از صدای او عفریت از خواب جستن کرد صاحبقران را دید گفت ای
بنی آدم منصوره بانو دختر سمند و تا یک هفته قران در طالع من دیده من درین هفته با شما
جنگ نمیکنم تو چه از عقب من افتاده آن حرامزاده وارونه کار بباد تنوره بروی فلک گردید
و از پیش بدر رفت صاحبقران برگردید و مقدمات را برای اسما بیان کرد پس بروی تخت نشستند
نره دیوان تخت امیر و اسما را برداشته در بارگاه شهبال نهادند امیر رفته بر صندلی آصف قرار
گرفت شهبال گفت فرزند مقدمات عفریت بکجا رسید رسید آنچه گذشته بود بعرض شهبال
رسانید شهبال او را دلداری داده گفت فرزند آخر گریبان عفریت بدست تو میآید آن روز را
بعیش گذرانیدند اسکندر بفکر محمد شیرزاد و امیرخان افتاد که آیا چه بر سر ایشان آمده باشد
چون اسکندر بفکر محمد افتاد حال حال دو کلمه از محمد شیرزاد بشنو اما قبل ازین مذکور قلم بدایع رقم

شد که بعد از خواندن رقعه بر ام پلنگ پوش محمد دلاور قلندر رشده روی در دامن محمد نهاد و سنگ
بر سینه زنان و دران بین دشت میرفت قوتش از کباب جگر جوبن و آبش از اشک چشم گریان
بود بغیر از آفتاب کسی بر سرش سایه نه بنداخت و بر قیر از آله دیگر را و هم نفس نبود ی آن بیا
بان خون خوار رهطی میکرد و میرفت از فراق پریزاد نه او و او از یا خبر بود و نه از سر القصه چهار
شبانه روز در آفتاب میسوخت و از آتش آه دران دشت شعله میافروخت و دیوانه وار
دران دشت میدوید تا بدامنهٔ کوهی رسید قوت از ذات وی ان دلاور رفته بود از غایت
تشنگی زبان از دهانش بیرون افتاده و شعور در او خانده بود سنگی بر داشت چون لختهٔ آبی
نقش کرد که هر کسی بر سر این استخوان رسد آزاد فن نماید که استخوان سنگین است و کلمهٔ شهادت را
بر زبان جاری نموده ریگها را بنا خن بر عقب کرده سینه را بر زمین نهاد و تن بمرگ در داد
چون لحظه باین نوع افتاب و اضطراب جهان تاب روی بر خلوت خوانهٔ مغرب نهاد و باد خنک
وزیدن گرفت نا الجمله حرارتی که بر محمد دلاور غلبه کرده بود تخفیف یافت با خود گفت چه
افتاده تا نفسی در حرکت است حرکتی باید کرد شاید حضرت آفریده کار عالم ترحم نماید پس
بعد از آن افکار محمد دلاور بر خواست و قدمی میکشید اما کف پایش آبله کرده بود و بانهای
پایش شاق شاق تر کیده بود و چهرهٔ مردانه اش از حرارت افتاب سیاه شده بود و لبهای او
تر کیده بجای مهلک و او قریب نا خوش مرض لنگ لنگان قدمی بر میداشت و میگفت انکه شاید بسر
چشمهٔ آبی برسد و عطش خود را تسکین دهد چنین میرفت تا بدامنهٔ کوهی رسید از فراز ان کوه
شعلهٔ آتشی بنظرش در آمد خرم شد با خود گفت آبادی درین مقام خواهد بود که افروزنده آتش
در انجا مقام کرده پس با شتاب گام آنجا بجانب ان آتش مانند باد روان گردید که نا شاید خاک
دیده تشنگی انباشد چون نزدیک آتش رسید جز دیوی دید که آتش بسیار افروخته رندهٔ گاو را
در پیش خود نهاده اند و گوسپند را بدسیخ کشیده کباب میکنند و جام میخورند و با یکدیگر صحبت میدارند
چون چشم دیوان بر محمد افتاد نعره کشیدند گفتند ای آدمیزاد حال مدت دراز است که
ما درین جا مقام داریم گذار آدمیزاد تا کجا ل درین سرزمین نیفتاده شما کیستید که هر روز بدین جا

میائید پس آن دو دیو بجانب محمد دویدند چون محمد آنرا قوت و حرکتی نبود با آن دیوان تلاش
کند با خود اندیشید که چون درین بیابان گرفتار شدم چند روزی با این دیوان بسر میباید
برد ایشان البته آب و قوتی برای من خواهند آورد تا تناول نمایم بعد از ان گرفتن هر دو
دیو در پیش من در کمال آسانی بمحمد رویجانب ان دیوان کرد و گفت ای دلا
وران احتیاج گرفتن و بستن نیست من خود صید شمایم پس دیوان محمد را گرفته در پیش آن
آتش بردند از و پرسیدند ای آدمیزاد از کجا میائی و چگونه باین مقام رسیدی محمد گفت
راستی آن است که من سپه سالار زاده اسکندرم از راه بیابان قضا و قدر بشهر زرین سلمان
علیه رسیدیم پسر اسکندر طلسم دیو دعا را شکسته و بلاران گفت هر کدام هر چه خواهند از
این مال بردارید من صندوقی دیدم که باز نجیر آویخته بودان صندوق را برداشتم و در پش را
گشودم پریزادی در اندرون صندوق دیدم از ریگ دیدن مرغ روحم بپران بود که از قفس
بدن پرواز کند در صندوق را بستم و بملازم خود سپردم که در خیمهٔ من برد ملازم من در راه
در صندوق را می کشاید که به بیند چه چیز دران صندوق است ان پریزاد بال پریشان زده
بیرون میرود و ملازم از خوف من نامه نمیبیند و حالات را دران نامه قید میکنند بر همه شده
روی در بیابان نهاد چون من بیدار گاه خود رفتم احوال ملازم خود را پرسیدم گفتند هنوز
نیامده است برا ثر او روان شدم در عرض راه صندوق خالی و نامه را دیدم از عشق آن
پریزاد علندر شده سر در بیابان نهادم تا امشب به پیش شما رسیدم دیوها با یکدیگر گفتند
که ما گفتیم ان آدمیزاد دروغ میگوید او خود در قول خود صادق بود است محمد گفت چرا آدم
گفتند روز پیش از تو آدمیزادی بما رسید او نیز بحال تو از پا و دست افتاده بود احوال
پرسیدم او نیز بطریق تو لختی گفت محمد از قرینه دانست که آن دلاور پلنگ پوش است
پس گفت ای دیوان هیچ آب ندارید که قطره در کام من چکانید از تشنگی هم است که جانم بلب
دیوان گفتند ای آدمیزاد غم نان و آب مخور که ده بیست روز درین وادی آب سرد
نان و کباب شما را معهود خواهیم کرد چرا که استخوان دکوشت شما از تاب آفتاب برشته شده

وگوشت بدن شما تلخ است نمیتوان خورد ترا نیز در پیش رفیقت می برم و هر روز نان و کباب
آهو و آب سرد از برای شما میآورم تا اطعمه و اشربه بخورید و اندام شما فربه شود و این نانیس را
بدن شما سپروان رود و انگاه شما را کباب کرده خواهم خورد پس محمد و بهرام در مغاری بروند که
عظیم بزرگ آن غار اندازه نداشت بروند و بهرام و محمد بدرون غار بروند چشم بهرام
بپلنگ پوش بر محمد افتاد از جای برخواست سر در پای محمد نهاد و زبان معذرت گشوده
گفت ای دلاور از پای ما سر کنه کارم لیکن توقع مرحمت و اغماض از تو دارم پس دیوان
رفتند و خیکی از چشمه ساری که خود میدانستند آب کرده بدرون غار بردند و بیرون رفته
کباب و گوشت آهو از برای ایشان آوردند محمد و بهرام با یکدیگر از طعام او خوردند و
آبدار میدند الفصه روزی چند بنوبت این دیوان نان و کباب از برای ایشان میآوردند
ایشان می خوردند تا چند روزی گذشت بهرام رو به محمد کرد که ای دلاور خرد را که ما آب و
زنگی کرده ایم این دیوان ما را در بخواب ما را کباب کرده خواهند خورد محمد گفت دغدغه بخواطر راه
همین قدر که پای من لهذ شود از این گوفت بیرون آیم بدین که این هر دو دیو را بچه آب با
خود هم گرفت و هر کدام بر گردن یکی سوار شده متوجه بیشه تاریک و سد بلور خواهم شد
حاصل کلام مدت بیست روز از این مقدمه گذشت آبلهای پای محمد دلاور خوب شد دیگر هیچ
گونه دردی در اعضای ان دلاور نماند صبح بود که دیدند در مغار باز شد و دیو کوچک بدرون غار
آمد نان و کباب از برای ایشان آورد محمد گفت ای نره دیو تا کی ما را در این غار نگاه خواهید
داشت ما خود بنده شما نیستیم آخر ما را از این مغار بیرون ببرید تا هوای جان ما بجوزد آن دیو
قاه قاه بخندید گفت ای آدمیزاد امروز یا فردا است که شما را بریسیخ کشیده کباب خواهم کرد
شما غم هوای خویش و استراحت مخورید محمد از جا جسته هی بر دیو زد و طوق کردن او را
گرفته با او بطلانش در آمد دقیقه گذشت دیو را از زمین کنده بر زمین زد با کمندی که همراه خود
داشت دست و گردن او را بسته بدست بهرام داد گفت او را نگاه دار تا من بیایم ان دلاور
از مغار بیرون آمد نظر کرد دیو بزرگ را دید که در بالای تخته سنگی قرار گرفته و کدوی می در پیش

داشت و شراب میخورد که نظرش بر بندی خود افتاد و نعره کشید که ای آدمیزاد چگونه از مغار بیرون
آمدی محمد گفت برادرت را کشتم الحال آمدم که ترا و رفیقت برادرت فرستم دیو گفت گناه
من نبود که وقتی ترا گرفتم نکشتم که الحال تو باین نوع با من متکلم شوی همین دم ترا گرفته بر سیخ خواهم
کشید این گفته بجانب محمد دوید دلاور بیدیو تبلاش در آمد چون لحظه گذشت نعره
الله اکبر از حکیر برکشید و دیو را بر سر زمین زد که نقش لبت آن نامدار
بر سینه او نشست خنجر را کشیده خواست سرش را جدا کند دیو شروع بالتماس نمود گفت ای جوان
از من نیکوتر فریبی نرسیده برادر مرا کشتی صبر کشتن من چیست محمد گفت برادرت را نکشته
ام فریاد زد بهرام را که دیو را بیرون از مغار سر پا پلنگ پوش را که گرفته از مغار بیرون آورده
در پیش محمد بر دا این حالت صورت محمد و بهرام پلنگ پوش که دیوان را گرفته با طاعت در آوردن

اما محمد دلاور گفت اگر میخواهی شما را نکشم باید که مرا بدرون گرفته بیشه تاریک و سد بلور رسانی

دیو گفت درین باب مضایقه ندارم اما مگر تو از زندگانی خود بیزاری که بیکه و تنها میخواهی قدم در راه خطیب الجبال جنگی گذاری که هر مثقال کوشت تو در دست سامری افتد محمد گفت ترا در نوع خواری من کاری نباشد مرا بآن مقام رسان و خود بدر جا که خواهی برو دیو قبول کرده محمد بر گردن او نشسته و بهرام بر گردن ان دیو نشسته دیوان بیاد تنبوره بر دن فلک بلند شدند تا بدستان ایشان بر سم حال چند کلمه از امیر خان سالار بشنو و رستان رسیدن امیر خان در سر چشمه سلمان و پسر زادان او دیدن و یکی از ایشان را گرفتن و رفتن در سراغ محمد شیر زاد و دیدن محمد و بهرام پلنگ پوش

راوی گوید که چون امیر خان سالار از فراق فرزند ارجمند خود محمد شیر زاد قندز رشد و سرد در بیابان نهاد مدت یکهفته پای سلامت بر سنگ ملامت میزد و میرفت تا روز هشتم بکنار رودی رسید او نیز کوفته و مانده شده بود بکنار آب نشست چند کف آب بر کش میدید نظرش بچهار جانب انداخته جنگلی بنظرش آمد قدم دران جزیره نهاد (قسم میوه) دران بیشه دیده که هرگز آن نوع میوه ها ندیده بود پس ازان میوه ها قدری خورده سیر شکرد و میرفت تا بپای تخت گاهی رسید که در پای درختی بسته بودند و حوضی دران جا واقع بود فواره های بسیار در جست خیز بود چنانکه آب ازان فواره ها شش زرع بلند میشد امیر خان با خود گفت البته شخص دریں مقام خواهد بود که این آب و جاروب کشیده اند پس امیر خان بالای آن تخت گاه برآمد و تکیه بران درخت نمود تماشای فواره ها میکرد ناگاه پریشک دش مجوم آورده دولت و سپه سالاری از دستش بدر رفته در فراق فرزندی چون محمد گرفتار شده دران بیابان تنها و هم زبانی ندارد خوابش گرفت خواست بخوابد باز با خود اندیشید که مبادا خوابش ببرد و جانوری باین بیشه قصد او کند پا بر بالای ان درخت نهاد و در میان شاخ برگ درخت پنهان گشت نگذشت برشاخ درخت گرده بخواب رفت چون چشمش گرم شد آوازی بگوشش رسید نظر بپائین کرد دو پریزاد دید که در حسن و ملاحت مانند ندارند از جلد ها بیرون آمده جلد ها بر شاخ درخت انداخته و در میان حوض آب بازی مشغول شدند امیر خان دل بسته یکی ازان پریزادان شد با خود گفت خالی نیست که درین بیشه تنها

بودم ز زبانی ما بهم رسید پس امیر خان دست دراز کرده جلد او بر پریزاد و برداشت و قایم کرد بعد از ساعتی که پریزادان از غوطه خوردن فارغ شدند از آب بیرون آمدند درخت خود و پوشیدند جلد و بنا قصد پا تا پا کردند سر بالا کردند امیر خان او بدیدند گفتند ای آدمیزاد چون باین مقام رسیدی تراکه درین جا آورده جلد ما را از بیرا بیرون برد و شتی امیر خان فقه شکنش طلسم داود ع او بدست افتادن صندوق پریزاد و عاشق شدن و صندوق او به بهرام سپردن و پریدن پریزاد و قندز شدن محمد از عشق دختر و خود از فراق محمد قندز رشدن تمام او بیان کرد و گفت ان پریزاد در شیشه تاریک و سد بلور نشان داده اکنون ای پریزادان از فراق فرزند ارجمند خود درین بیابان سرگردان بودم و نمیدانم که فرزندم در کجا افتاده است زنده باشد یا مرده خدا شما را باین جا رسانید که مرا هم زبان باشید پس بگوئید شما پریزادان کدام بلد میباشید و درین چه مقام است ان چهار پریزاد نگاهی بهم کردند و گفتند ای شوخ چشم بیحیا است که وفا و حقوق ان آدمیزاد را امتحان کنند لابد هم شان غلط بآن نامراد در داده است امیر خان گفت کدام شوخ چشم بیحیا است او میزاد را امتحان کند پریزادان گفتند ای جوان آدمی پوشیده نباشد ان پریزادی که پسر تو از طلسم بیرون آورد خواهر ماست ماه رخ خواهر ما و از جنبان شهر رزین بکی خواهر مرا دزدید در طلسم انداخت نیا بر دشمنی که با پدر ما داشت چون پسر تو او را از طلسم بیرون آورد و با او اظهار عشق کرد و صندوق را بملازم خود داد که در خیمه اش برد ملازم او در صندوق را باز کرد خواهر ما را دید آمد که بیرا او را ببرد دیگران دادند بنا بر ین او نشان غلط داده که حقوق او را به پسند و چه مرتبه است اگر در عشق او صادق است در طلب او چیست و چه میکند پس بدان که ما دختران جنی پیاشیم و پدر ما را فیفور جنی نام است در قلعه سیم قاف مسکن داریم چون خواهر ما در طلسم افتاد و ما خواهر نظر کردیم که چهل چهار شنبه در همین مقام که چشمه سلمان است غسل کنیم و روزه بگیریم تا خداوند عالم خواهر ما را از طلسم نجات دهد درین چهار شنبه آفرین بود که خواهر ما از طلسم نجات یافت و بمنزل آمد ما از و پرسیدیم که ترا نجات داده گفت او میزادی مرا از طلسم بیرون آورد با من اظهار عشق کرد باز صندوق مرا بدست ملازمش داد که در منزل

او بر در دریچه راه در صندوق شکسته من بیرون آمدم و دشمن غلط باد و دام تا به پنجم در عشق من
ثابت بهت یانه ای جوان آدمی چون پسر تو نه این مقدار رو فا بوده در چنین بیابانی فهار سر کرده
شده تو جلد های مارو بده که شرط میکنیم برویم خواهر خودمو برای تو بیاوریم امیرخان گفت من جلد
شما رو بدهم و شما بمقام خود روید من در این بیشه شما جایم شما دیگر نزد من نیائید بلی این میشود
که جلد یکی رو بدهم تا برود و پدر خود رو آگاه کند تا خواهر ترا برای فرزندم بیاورد تن بدین راضی از
فرزندم بگیرد بعد از ان آن یک جلد رو جلد هم بر پرزاد ان لاعلاج راضی شدند امیرخان جلد انکه
مطلوب او بود نگاه داشته و جلد دیگری بوده ان پرپزاد جلد رو بر سر کشیده بجانب قاف روانه
شد اما امیرخان با ان پرپزاد در کنار حوض نشستند چندان میل بان پرپزاد بهم رسانیده که با
وجود فراق فرزندی هم چو محمد از دست بدر رفته و سپهسالاری همچون اسکندر پادشاهی از دست
داده بخواطرش میرسید که در گلستان ارم بر فراز تخت پادشاهی نشسته با ان پرپزاد بوسه
و بازی داشت ان پرپزاد دیگر بقدر تسیم قاف رفته در پیش مادر گفت بر چشمه سلیمان رفته
بودیم ناگهان دیدیم که لجه خلاصی خواهر کرده بودیم بجا آوریم آدمیزادی در بالای درختی بود جلد ما
برداشت گفت پسر من خواهر شما را از طلسم بیرون آورده اکنون از فراق او قلندر شده
سر در بیابان نهاده اگر جلد رو بمن بخواهید خواهران رو بیاورید تا من جلد شما رو بدهم ان پرپزاد یک جلد
داده و یک جلد رو نگاه داشته الحال من آمده ام شما رو خبر دار نمایم مادر پرپزاد در پیش شوهر
خود رفته حالات رو مشروحاً عرض او رسانید ملک طیفور عبدالجبار رو زیر خود رو طلبیده گفت
چنین مقدمه رخ داده اکنون رملی بزن به بین که نصیب دختر من با کیست عبدالجبار رمل زده سر
برآورد گفت نصیب او بهمان آدمیزادی که او رو از طلسم بیرون آورده میباشد و اگر چنانچه
شما باین مقدمه راضی نشوید به تعدی دختر رو خواهد گرفت و اگر چنانچه دامن این مقدمه راضی شوید
خوب است طیفور گفت حال که مقدمه باین نهج است ما رو نصیحت باش ن عزت و یاری باید
کرد پس فرمود هر یک تخت آوردند بر یک تخت خود نشست و بر تخت دیگر عبدالجبار نشست فرمود
تا دیوان تخت رو برداشته متوجه چشمه سلیمان شدند امیرخان با مطلوب خود روح افزای پری

کرم ام زبانی بود که چنان رسیدند و تخت رو در برابر امیرخان بر زمین نهادند طیفور با امیرخان شروع
بگری و هم زبانی کرد اعزاز و اکرام در برابر او به تقدیم رسانیدند او رو از جفای دیو و بیابان پرسید
امیرخان حالات گذشته را اعلام داشت بعد ازان گفت ای طیفور نمیدانم حال فرزندم چون
باشد در این بیابان هیچ اثر آبادی هست طیفور گفت از خطا تا این جا که چشمه سلیمان است آبادی
نیست بغیر از شهر زرین امیرخان گفت پس حال فرزندم چون باشد از تقدیر یاری ازتو میخواهم
که چنانچه رو بفرما تا بطلب فرزندم در این صحرا و بیابان به پویند شاید از خبر گرفته ام خبری یابند اما
طیفور چنان رو فرمود تا در ان دشت و بیابان به تفحص محمد دلاور متفرق گشتند پس طیفور
رو بجانب امیرخان کرد گفت ای دلاور ما کس بطلب فرزندت فرستادیم نیکو نباشد تو تنها
سالار اسکندری و بیابان مقام آمده تر انجوانه خود نبینیم و خدمتی که ما رو از دست برآید به تقدیم
رسانیم هر چند تا تقدیم سیم قاف رویم و تماشای ان حدود رو نمائید و چند روزی در ان جا بسر
برید امیرخان راضی شده با ملک طیفور بر یک تخت نشستند و عبدالجبار بر یک تخت فرح
افزا امل رو بر سر کشیده پرواز کرده متوجه مقام خود شدند و چنان تخت ها رو برداشته بر دوش
ملک بلند شدند در اثنای راه طیفور و چنان خود رو دیدند که هوا دیزاد رو بر گردن دارند
امیرو ند طیفور چنانچه رو فرستاد تا خبر معلوم کنند ان جنی با استقبال انها روانه شد چون
نزدیک رسید آواز داد که ای دیوان شما کیستید و این آدمیزادان کیستند که شما بر گردن
دارید و یکی میرود محمد او را زد و مرا محمد شیرزد پسر امیرخان اند کوه میگویند ان جنی گریخته
بخدمت طیفور آمد حال رو معروض داشت از استماع این خبر نزدیک بود امیرخان از خوشی
حالی غالب نهی کند گفت برو بگوی پدرت امیرخان در تفحص تو در بیابانها سرگردان شده
تا بخدمت ملک طیفور رسیده اکنون طیفور او رو بجوانه خود بضیافت می برد و مطلوب تو
دختر طیفور است در پیش ما آی جنی برگشته این خبر رو بسمع محمد رسانید ان دلاور از زبان مژده
قدوم کرده نزد امیرخان آمدند و پسر چون یکدیگر رو دیدند هم رو در بافتند و حمد او شکر نمودند
طیفور محمد رو بغایت پسندیده مهر او رو بر دل گرفت گفت خوش آمدی و با خود گفت تا چنین داماد

باشد و فخر بعد دیگران نتواند داد پس طیفور امیرخان و محمد و بهرام پلنگ پوش را برداشته متوجه منزل خود شدند
چون بقلعه سیم قاف رسیدند نخست طیفور جشن چنان مهمانداری کرد که امیرخان و محمد بر شرمنده خود نمود
پس امیرخان رو بجانب طیفور کرد گفت اراده دارم محمد را بغلامی خود قبول کنی و روح افزا را بوی
ارزانی داری طیفور قبول کرده عقد روح افزا بفرمود تا عبدالجبار برای محمد دلاور بسته و ان
دلاور دست در کردن او کرده کام دل از روح افزای پیر حاصل نمود پس محمد گفت ای عبدالجبار
چون طیفور مرا بدامادی خود قبول کرد میل دارم که فرح افزا را به پدر من امیرخان دهد عبدالجبار
این پیغام را بملک طیفور گفته فرح افزا را نیز عقد بسته بامیرخان در ارزانی داشت بهرام پلنگ
پوش در پیش عبدالجبار آمد گفت چون ملک طیفور امیرخان و محمد را سرافراز کرد و دختران
خود را بایشان ارزانی داشت التماس دارم که دختر دیگر عیش افزا را بمن ارزانی دارد عبدالجبار
این پیغام را به طیفور رسانید رضی شده عیش افزا را به بهرام پلنگ پوش ارزانی فرمود و یک ماه
تمام عیش نمودند ایشان بکام رسیدند و بعیش مشغول شدند تا بداستان ایشان بپیچم حال چند کلمه از
ازامیرجم قدر اسکندر و صاحبقران بشنو که در بارگاه شهریال قرار داشت چون نیک کردید نقیر مجم آفته
را شیشه پیر را طلب کرد گفت خواهر من قمرچهره را بپیمار میخواهم که با او صحبت بدارم را شده گفت
شهریار را بارداده شطار قمرچهره را برداشته قدم در باغ طلسم حضرت سلیمان میکذارید و بعیش
مشغول میشوید صاحبقران قبول کرده را شده قمرچهره را برداشته باتفاق صاحبقران متوجه باغ
طلسم شدند و نشستند بمی کشیدن مشغول شدند ازان جانب چند کلمه از اسمای پیر بشنو که آن
مازنین در شطار بود چون از شطار بر کردید قدم در بارگاه نهاد نظر کرد امیر را در بارگاه ندید
احوال پرسید بعرض اسمای رسانیدند که امیر در باغ طلسم بشکار رفته است اسمای که این را شنید بپیر
و از در آمد و متوجه باغ طلسم شد و قتی رسید که امیر با قمرچهره مست لایعقل بودند و سر بر دوش
یکدیکر نهاده اند بعیش مشغول بودند چون چشم قمرچهره بر اسمای پیر افتاد از تک از روی پیر
و جامی پر کرده باستقبال اسمای آمد که بدست او دهد اسمای پشت دستی بان جام زد و سیلی بیک قمر
چهره کرد که برق از چشمش پرید نامه از جان امیر بلند شد اما قمرچهره بال بر بال زده از پیش بدر رفت بپیر

صاحبقران کران زهره چشم ما سمار رفت و گفت ای شوخ چشم آفرین بر جان من چه بیجا ای اسمای دید
اسکندر رخشم کرده بال بر بال زده از پیش بدر رفت صاحبقران از این معنی بسیار دلکیر شد برخواسته
باتفاق را شده داخل شهر بلور شدند قدم در بارگاه نهادند اسکندر بر جای آصف قرار کرفت
و روبجانب شهریال کرده فرمود تو مرا در قاف همسر کردان در ای لشکر من همه چشم براه و سر کردانند
شهریال بنیاد مهربانی و دلداری نموده بصحبت نشستند که ناکاه پیر پیر ازدی قدم در بارگاه نهاد بخدمت
خواجه عبدالجبار رسید عرض کرد خواجه اسمای پیر شما را طلب کرده خواجه برخواسته بخدمت اسمای
آمد چشم خواجه بر ملکه افاق افتاد دید که بدست خنجر ابدار دارد و بدست دیکر جام زهر خواجه
کفت ای ملکه باعث چیست که شما قصد میکنید اسمای کفت خواجه شما مکرر از پدرم شنیده اید
که بلغت کهربار خود فرموده که من در حیات خود فرزندم اسمای را در جای خود برکزیدم پادشاهی
می تواند کهی ب

بگشتن دردی و حال برخواسته بخدمت من آمده عفریت سر بزیر انداخت سمندو فرمود تا عفریت را
تا زیانه بیدار زدند او را بربند کشیدند تا یک روز و یک شب در بندبود روز دیگر امرای سمندو
سمندو التماس کردند تا عفریت را از بند بخات دادند داخل بارگاه کردید عفریت پای سمندو
بوسیده سمندو او را خلعت داده ان حرام زاده بر صندلی قرار گرفت سمندو فوز ارش عفریت
کرده چهار صد هزار نره دیو باو داده گفت متوجه قلعه خنک ارد میزاد بینوی که من خود بمقابله عفریت
در برابر سمندو سر فرود آورده از بارگاه بیرون آمد و کارسازی لشکر کرده چهار صد هزار نره دیو
برداشته متوجه شهر بلور شد ازان جانب خبر شکار کننده هفت قلعه قاف سلطان پاکیزه لاف در فکر این
بود که رخصت کرفته متوجه آدمیزاد شود که ناکاه از دربارگاه اسما چند نره دیو داخل شدند کفتند ای
جانشین سلیمان این است که عفریت با چهار صد هزار نره دیو رسید اسما در فکر افریت شد که عفریت
با دریای لشکر نره دیوان رسیده و در برابر لشکر اسما قرار کرفت اما عفریت میترسید که بگوید طبل
خنک بنوازند و پیاره در خدمت عفریت بودند یکی بر رعدش ظرد و دیکری بر برق ش ظر میکوبند
برق ش ظرفهای بعفریت کرد کفت ای سالار قاف چرا طبل خنک نمینوازی بفرما تا طبل خنک
زنند و غلغله بخواهر خود زاده مده که علاج این نیز آدم است من میکویم دل جمع دار پس فرمود تا طبل خنک را بصدا
در آوردند سلیمان ثانیا فرمود تا جواب طبل در دند ان خود دریای لشکر نره دیوان در فکر کارسازی
حرب فرو ایستادند تعریف نا روز دیکر که آفتاب مشرق تیغ مغرب تاب از نیام ظلام کشید دیدبان خنک
عالیا بر گشت زدم سر برآورد همچو ارش سفیده شانه بر ریش صبح زد و بر شبید او سر از دش آفتاب آن
دریای لشکر نره دیوان در برابر هم صف کشیدند که مرد زاده رعدش ظر میدان آمده مبارز طلبید آخر الامر
از قرب عفریت سلیمانی بدرک واصل کردید برق ش ظر که برادر خود را کشته دید میدان آمده صفوف
او بهم پهلوی برادر فرستاد بر لیع عفریت کران آمده عربده کرده خود را برابر امیر رسانید چون
اسکندر متوجه او شد که شندک دیو از عقب سر خود را رسانیده و صاحبقران را در بغل کشیده بیاد تنوره
بر فلک بلند کردید سرنگ از نره دیوان عفریت بلند کردید در ان حالت دنیای روشن در نظر
شهال و راسمای چپ و ملک اعمال و ملک ارشد و ارشده و قمر چهره پیدا شده و تار کردید اما صاحبقران

بر عقب سر نظر کرده شندک دیو را دید بیمان ثانیا فوت کرده بقوت صاحبقرانیا کدست خود را از زیر بغل
ان نره دیو بیرون کشید و طوق کردن او را کرفت بهر طریق که بود ان دست دیکر را هم بیرون آورد
و مشت محکم کرده بر فرق میزد او را بباد مشت کرفت ان پیاره بامان آمد امیر کفت مرا در میدان
بر زمین کذار شندک لاعلاج او را در میدان بر زمین نهاد خواست که از پیش بدر رود اسکندر
امانش نداده علاف کش بر جوال کرش نو رفت که چون چنار قلم کردید سیخ از دیو بیرون آورد ان شه
بال بلند کردید پیاره عفریت که او را کشته دید دست بدار شتن در بنده هی بصاحبقران زد
که ای بنی آدم بکیر از دست من امید کشور کیر سپید فرزند من بدر کشید که عفریت رسیده
چنان دار شتن دی بر قبه سپید صاحبقران زد که صدای طراق در هفت قلعه قاف پیچید و ارز
ان ضرب ناکرد امید بر خاک دان دهر جای کیر شد و از برکت همقادتار موی حضرت آدم آسیبی
با میر نرسید اما از سنگ ریزه های و در شتن و حصاری بر خور امید واقع کردید و ان شهریار
از عالم بیخبر رفت و مدهوش کردید و پیاره عفریت از باد تنوره بر ون فلک بلند کردید
و نعره از فکر بر کشید که ای شهبال و ای راسمای بفریادهای تا فریاد بیاورند و رنه میدان را عزیمان کن
شاید ارتخوان ریزه های آدمیزاد بدست افتد راوی کوید که از فریب سروشی بکوشش هوش امیر
رسید که ای نادان چه فرو رفته که دشمن زبان طعن کشوده ازین سروش امیر بهوش آمد و چشم را
حرکت کرده خود را از میدان کشید و هی بر جانب عفریت زد که ای ولد رونه کار چه کرده که این
همه لاف میزنی فرد لاف از دهن چه در توان زده آن قدر بود که بر توان زد عفریت نظر کرد
او را چون ستد کشد رو دید آه از نهاد او آن پیاره بر آمد کفت ای آدمیزاد مکر ان دام تو را از هفت
جوش ساخته اند بار دیکر دست بدار شتن و متوجه امیر شد صاحبقران با خود اندیشید که دیکر کمان
چه عقلی هست که در زیر این بار کران بالیم دست بر قبضه حضرت سلیمانی نموده از میان (شقام) بیرون
کشید و غلاف کش بر دسته عمود عفریت زد که سر دار شتها در پیش پای عفریت بر زمین آمد
آن پیاره باقی مانده دسته را بر صورت امید انداخت صاحبقران از خود کذشته و در بدل چنین
کرده خود را در پیش پای عفریت کرفت و هی بران پیاره زدن حرام زاده تا فکر کار خود نیکرد

که ان نامدار آفاق دست دعا بلند کرده چنان بر گریزش رود که مانند چنار سال خورده قلم گردد بعد ازای آفرین
از سپه سالار فلک برخواست فرد و چنین ان چنان زد بر میانش ۵ که اندر هر چنبه ان چنان بود چنان زنش ۵ بعد ازا ان
عفریت بر آمد که ای بنی آدم کشتی مرا در شباب جوانی بار ای یک فربت دیگر در کار من کن تا
از قید جان و ان خلاص شوم امیر کشور گیر چون از خواب جهید آثر من شنیده بود که دیوان بو و فربت
نباید زود که اگر و فریب بر دیو زنان هر فطره خونش دیوی میشود و تا دیو فلک می کند امیر پیش رفت در
بالای سر عفریت ایستاد فرمود از عمر کسیفت چند سال گذشته عفریت گفت ای او میزاد در زمان
نوزده دیوان سال و ما هی نیست دانا یک ستاره هست که هزار سال یک مرتبه پدید می شود تا بدین آن ستاره
سه بار دیده ام صاحبقران خنده کرده مشت خاک بر دهن او ریخت که کاسه سر عفریت پیاره
ترکید و بر جهنم واصل شد لشکر عفریت از جای در آمدند اسحاق اشاره بجانب لشکر کرد ان هم
دریای لشکر نوزده دیوان بهم ریخته لشکر عفریت تاب مقاومت نیاورده رو بگریز نهادند اما
دیوان شهبال بسیاری از ایشان بکشتند و بسیاری را دست گیر نمودند سلیمان ثانیا بر گردیده ای ای
پیر فرمود تا از بسیاران نثار فرق امیر کردند او را بر داشته داخل بارگاه شدند اسکندر بر خدیا
آصف قرار گرفته باشاره اسحاق اقبال بر نیز اوان مرغوله موی یا ریک میان غنچه دهان لشکر کبود و ارید
دندان می لاله رنگ سه گیرد شش در آور دندان زنده بارگاه سلیمانی ز دو نوازنده با آواز راست
کردند و بعیش مشغول شدند از ان جانب که لشکر شکست خورده عفریت در پیش راه بسمند و ان نوزده
دست رسیدند و بعرض او رسانیدند که عفریت خان بدست بنی آدم کشته گردیده آه از نهاد آن
پیاره بر خواست در غضب شده هفصد هزار نوزده دیو بر داشته بیابان کوه لاجورد در آمدند
بارگاه سمندو بر سر و پای کردند قرار گرفت جاسوسان خبر بااسحاق دادند صاحبقران فرمود تا
لشکر اسحاق بروند در برابر لشکر سمندو قرار گیرند پس لشکر انجم موده صاحبقران رفته در برابر سپاه
سمندو فرود آمدند و بارگاه اسحاق بر سر و پای کردند لشکر اسحاق بر جای قرار گرفتند بعد از ان
سلیمان ثانیا و شهبال با اسحاق و ملک اعمال و بزرگان اسحاق قدم در بارگاه نهادند و بر جای خود قرار گرفتند
امیر در لشکر جنگ سمندو یا دیو بست آه از ان جانب فرامرز نوزده سمندو در بارگاه خود نگاهبانی بنوزده دیوان

کرده گفت

کرده گفت من میخواستم این بنی آدم را به بینم اگر در لشکر اسحاق بروم او را به بینم این زن از من خواهد ترسید
و او میزاد هم از ترس من بای جا نخواهد آمدن از قضا تیز رو دیو بر در بارگاه سمندو ایستاده بود چون زن
حوض را از سمندو شنید مراجعت کرده ببارگاه اسحاق آمد صاحبقران رو بجانب تیز رو کرد گفت
ای تیز رو در کجا بودی عرض کرد در بارگاه سمندو رفته بودم امیر فرمود بسر عزیز ما در بارگاه او
چه گذشت تیز رو احوالات را بعرض اسکندر رسانید سلیمان ثانیا چون این سخن را شنید بر افروخته
گردید بیت رخش از غضب آن چنان بر فروخت ۵ که خورشید در عرش والا بسوخت ۵ پس
از جای خود جسته عقرب سلیمانی را بر کمر بسته شهبال و اسحاق پری و ملک اعمال و فرهرو را نشانده
از جای در آمدند گفتند شهریارا چه اراده داری صاحبقران گفت یاران شنیده اید که سمندو چه گفته اگر
نروم خواهد گفت ترسید الحال قدم در بارگاه سمندو میگذارم تا دان پیاره بداند از زود و ادعا عزیزان
آه از نهاد یاران منقطع شد خواستند همراه او بروند صاحبقران قبول نکرده قسم یاد کرد هر کس همراه
من آید او را خواهم کشت پس اسکندر بیرون آمده یکه و تنها قدم در بارگاه سمندو نهاد و نیام بر دارگاه
عالم سلام کرد و از صدر بارگاه دیوی که مقدم بر همه نشسته بود او را به یک مشت بجهنم فرستاد و لشکر
اندازی بر چندیا و قرار گرفت سمندو که نظرش بر گشنده خود افتاد دلتنگی بر زده در آمد اما
صاحبقران پای راست را بر گردنده بر دوی پای چپ انداخت مربع مشت را گره چون پنجه فولاد
بر ای او نهاده چند جای که گشنده نگاهبانی بجانب سمندو کرد و گفت شنیده ام که شما میخواستید مرا
به بینید الحال آمده ام چه باید کرد سمندو که او را چنان دیده بند بر بند دان پیاره لرزیده فروتنی
ای بنی آدم حال نامردی است اگر با تو گفت شنیدن نیام باشد تا در معرکه کارزار با تو بگویم
صاحبقران گردن او شنیده بر خواست و بیرون آمد و متوجه بارگاه شهبال شد رفته بر چندیا بصف
قرار گرفت شهبال و بزرگان احوال از بارگاه سمندو پرسیدند امیر بعرض ایشان رسانید
خطار مجلس آفرین بر جگر او کردند و بعجب نشستند از ان جانب سمندو در فکر شد منظوره را بعد
گفت فرزند رملی بکش به بین من در معرکه کارزار علاج این بنی آدم را میتوانم کرد منظوره رمل
کشیده برشته خوانده رمل نظر کرده و بعد سر بر آورده گفت ای پدر راستش این است که تو از دست

بنی آدم کشته خواهی شد آه از نهاد او بر آمد آن حرام زاده در فکر گریختن شد که خرپال دیو از جای در آمده
گفت ای سمندو آدمیزادی چه وجود دارد بفرمای تا طبل جنگ را بنوازند تا من علاج او را بکنم شاه سمندو
فرمود تا طبل جنگ را نواختند از اردوی اسما هم بفرموده صاحبقران جواب طبل را دادند اما حرام زاده
خرپال چون پاسی از شب گذشت چند نره دیو را بر داشت و خود را بمیدان جنگ رسانید فرمود
تا نره دیوان چاه عمیق کندند و ته آن چاه را پر از حربه کردند و روی او را از خاشاک پوشانیدند
و آسیا سنگی را خرپال آورده در گوشه میدان نهاد و باز گردیده بآرامگاه خود آمد تا آن شب گذشت تعریف
چون روز دیگر فراشان بارگاه این معلق بساط نیل رنگ از سندس و استبرق چیدند و لوای خسرو
ستاره کان از پیش طاق گنبد گردان بر گرفت نظم صبح صادق که از جهان بدمید ٭ گل صد برگ
آسمان بدمید ٭ روح قدسی وان یکاد بخواند ٭ سوی ملک خدایگان بدمید ٭ پس در سر زدن آفتاب
دو دریای لشکر نره دیوان از جای در آمدند و متوجه معرکه کارزار شدند و در برابر هم صف آرائی نمودند
خرپال حرام زاده متوجه میدان شد و نعره از جگر بر کشید گفت ای بنی آدم خوش باشد اسکندر قدم
در معرکه کارزار نهاد و سر راه بر خرپال گرفت آن حرام زاده یک دار شمشاد بکار صاحبقران نمود
رفت دوباره فرود آورد امیر تیغ را بر دسته دار شمشاد زد که سر دار شمشاد در میدان افتاده
خرپال باقی مانده دار شمشاد را بر صورت امیر انداخت و رو بگریز نهاد امیر او را تعاقب کرده تا
آنکه خرپال بآن چاه رسید جستن کرد اسکندر رفت از سر چاه خالی از زخم بگذرد که خاشاکها از
زیر پای او در رفته امیر در میان چاه افتاد و گرد و صاعقه بلند گردید راوی گوید که حرام زاده
خرپال بر کشته خود را رسانید و آن آسیا سنگ را بر داشته از عقب سلیمان ثانی در میان چاه
انداخت از نهاد شهبال و اسمای بر خواست خرپال فرمود نره دیوان سنگ ریزه بسیار آوردند
در میان آن چاه ریختند بنوعی که یک پشته بر سر چاه واقع شد حرام زاده سمندوی هزار دست
از جای در آمد و اشاره بلشکر نره دیوان کرد هفتصد هزار دیو از جای در آمدند و زدند بر لشکر اسما
در میان ایشان جنگ بالا گرفت اسما و شهبال و ملک اعمال و ملک ارشد و قمر چهره و راشیه پری
و لشکر ایشان تاب مقاومت نیاورده شکست خوردند و رو بگریز نهادند بجانب شهر بلور بدر رفتند

حرام زاده

حرام زاده سمندو اسباب ایشان را از خیمه و سراپرده و خزینه و کارخانه تمام را بتصرف خود در آورده
باز باین اکتفا نکرده سر در دنبال ایشان نهاد راوی اخبار گوید که ملک ارشد و راشده پری دیدند که
سمندو از عقب لشکر شکست خورده بدر رفت ایشان هم راه شهر خود ایمن قاف را در پیش گرفتند
و روانه شدند چون دو منزل راه پیمودند راشده نگاهی بجانب پدر خود ملک ارشد کرد و گفت
ای پدر طرفه چیزی بخاطرم رسید گفت فرزند بگوی راشده گفت چون با سلیمان ثانی در
قصر مهجم دو بدو می نشستیم مکرر بمن میگفت ای خواهر اگر چنانچه در قاف بلیه بر سر من آید و من
از دست نره دیوان کشته شوم وصیت من بتو آن است که استخوانهای مرا بدست آوری
و بجانب طربت آدم صفی الله فرستی ای پدر اولا آن است که بر گردم شاید استخوانهای او را
بدست آورم و به وصیت او عمل نمایم ملک ارشد فرمود فرزند بسیار خوب است آن بود که راشده
با سپاه خود بر گردید و متوجه کوه لاجورد شد داستان آمدن راشده پری و سلیمان ثانی را
از چاه بیرون آوردن و رفتن صاحبقران بجنگ سمندوی هزار دست و او را کشتن و باقی حالات
راوی گوید که چون راشده پریزاد و ملک ارشد بر دامنه کوه لاجورد رسیدند فرود آمدند از آن واقعه
که بر سر امیر آمده بود سه روز گذشته بود اما راشیه چهل دیو نقاب داشت ایشان را فرمود تا بنقب
زدن مشغول شدند تا دهن و نقب دیوان از میان چاه سر بیرون آورد چنین آورده اند در
محلی که صاحبقران در میان آن چاه افتاد آن سپری که با خود داشت در سر کشید و در میان چاه افتاد
و دامن سپر آن در میان چاه بند گردیده چون که آن چاه را دیوان شتر گلو کنده بودند دهن آن چاه گشاد
بود و میانش تنگ بود و آن آسیا سنگی را که خرپال در عقب امیر انداخت آن بالاتر از سپر امیر
بند گردید و آن سنگ دیگر را که نره دیوان ریخته بودند علمه در بالای آن آسیا سنگ جمع شده بود
و آسیبی بامیر نرسید اما صاحبقران میانه سپر را محکم بر دست گرفته در آن چاه آویزان بود هر
وقت که دستش درد میگرفت آن دست دیگر را مدد میکرد تا آن سه شبانه روز چنین بود در روز
سیم صاحبقران بی تاب شد و از ته دل به مناجات میفرمود مناجات خداوندا بحق جان خواهی ٭
گزین بندم بده آخر خلاصی ٭ بآب دیده طفلان معصوم ٭ بسوز سینه پیران مظلوم ٭ بآب شرم از

از چشم پنهان ۞ بآه سرد از جان گریان ۞ بمشتاقان بازار طریقت ۞ بمحتاجان اسرار حقیقت ۞ بهر طاعت
که در نزد حساب است ۞ بان دعوت که بهشت سبتی بست ۞ که رهبر دل پرغم آورد ۞ از زین کرد اسب غم پرور
غم آورد ۞ امیر هوز در مناجات بود که از زهره غیب نره دیوان ظاهر شدند صد اینه بگوش دیوان رسید که
یکی مناجات میکند نره دیوان بیرون آمده خود را بخدمت رانشده رسانیدند و عرض کردند چنین صدا
در ته چاه ظاهر شد رانشده فرمود تا شمع و چراغ روشن کردند و خود قدم در ان نقب نهاد و چون بدر نقب
رسید روشنی چراغ در اندرون چاه افتاد صاحبقران که روشنی چراغ دید بانگ زد با یوان شما کیستید
که از حال غریبان آگاه شده اید رانشده صدای صاحبقران را شناخت صدا بلند کرد گفت برادر بلا کش
دانست شوم منم کیتیفروز رانشده پسری امیر که صدای را شنید قوت تازه به بدنش در آمد و فرود
ان حریصا را از ته چاه برد رانشدند امیر خود را در میان چاه کرفت و مدهوش کردید رانشده فرموده تا
دیوان امیر را از راه نقب بیرون آورند بعد از ان فرمود پسر صاحبقران را از کمر چاه بزیر
آورند رانشده بیرون آمده سلیمان ثانی را در بارگاه خود فرا خواندند و بوهای خوش بر شام امیر زدند
تا صاحبقران بهوش آمد قضای مقوی حاضر کردند امیر نوشی جان کرده قوتا کرفت بعد از ان بپرسید
خواهر پرسر اسما و شهپال چه آمد عرض کرد شهریارا اسما و لشکر شکست برداشتند یا نیب شهر بلور بدر رفتند
حرام زاده سمندو اسباب ایشان را تعرف نموده از عقب لشکر شکست خورده بدر رفت دیکر
نمیدانم چه بر سر ایشان آمد صاحبقران فرمود تا لخت آوردند امیر کیهریار را رانشده و ملک ارشد بر پای
لخت قرار کرفتند دیوان لخت را برداشتند و لشکر را رانشده از جای در آمدند و متوجه شهر بلور شدند
از ان جانب سمندو پای تا بطار با سپاه پا شمار در برابر لشکر اسما فرود آمدند چون شب شد طبل جنگ
زدند از لشکر اسما هم صدای طبل جنگ بلند شد تا آن شب کذشت بتعریف چون روز دیکر کرد
روی روز قصب نور پوشید و بر چهار بالش زرنکار قرار کرفت نظم جهان جام خورشید را بر کرفت ۞
فلک شمع خورشید را در کرفت ۞ و رسر زدن افتاب آن دریای لشکر نره دیوان از جای در آمدند
در برابر یکدیکر صف آرایی نمودند که هر ام زاده سمندو هزار دست اردوی معرکه کارزار نموده
داخل میدان شده مرد میدان طلبید چند نفر از دیوان اسما بر میدان رفته از دست او کشته شدند

دیکر کسی اراده میدان سمندو کردان و از رو نه کار ۞ بر طبیعت کران آمده در رشت و ۞ بر خنک علم کرده
حمله بجانب لشکر اسما نمود سپاه اسما از جای در آمدند و زدند بر لشکر سمندو مغلوبه در کرفت سمندو و
فرقه بیدادی می نمود و خود را بپای علم رسانیدند نزدیک بود لشکر اسما فرار کنند که ناکاه از روی
فلک صدای زنک و زنجیر نره دیوان بلند کردید و صدا از بوق دیوان بر فلک میرسید چشم اسما
و شهپال بر صاحبقران افتاد دیوان شهپال سر نک کشیدند صاحبقران نظر کرد سمندو را دید که بیداد
فرقه مینماید بدر شاه نمود تا لخت او را بر زمین نهادند صاحبقران دولت بر عقب سلیمانیا کرده در میان
لشکر سمندو افتاد بر ان بر ان در میان لشکر سمندو افتاد رفت هر کرا بر سر میزد تا زانجا کمری نکاه فت
و هر کرا بر کمر میزد مانند چنار سال خورده قلم میکرد نزدیک بود که لشکر سمندو شکست بردارند که آن
ناپاک فرمود طبل امان زدند و لشکر دست از جنک کشیدند صاحبقران جنک و جنطال چون آنرا
بر کردیده متوجه خدمت شهپال شد شهپال و اسما و ملک اعمال و قمرچهره او را پیش و ارز کرده داخل
بارکاه نمودند امیر بر چند با آصف قرار کرفت اسما بر تخت سلیمانیا و هفتاد مجلس برکت و کرسی قرار
کرفتند سا قی پسر نیرادان می بکردش در آوردند بعد از ان شهپال بن شاه رخ روی بنیب امیر کرد
کفت فرزند مقدمات چاه را بیان کن که چکونه کذشت و در ان چاه ظلمت چکونه نیات یافتی
سلیمان ثانیا کفت خواهرم رانشده پری آمده بنده را از ان در ته لخت دور رانشده در زمینه
و اشهپال تمام را بعرض شهپال رسانید یاران افرین بر رانشده کردند ملکه هفت قلعه قاف جا
نشین سلیمان علیه السلام فرمود تا خلعت سلیمانیا آوردند و رانشده را خلع نمودند بارکاه اسما را آراسته
کردید را وی خبر کوید که هر ام زاده سمندو دلکیر و آزرده در بارکاه خود قرار کرفت و در فکر سلیمان ثانی
بود که هر ام زاده فرمان دیو را جا بر خواست و عرض کرد شهریارا باعث دلکیری چیست سمندو کفت
ای فرمان در فکر این نیستم آدم نمیدانم عاقبت کار من با دو چون خواهد شد فرمان خنده کرده
کفت ای شاه سمندو عجب از شما که از برای ادمیزادی دلکیر باشید خواطر جمع دار بنده میروم
علاج بنی آدم را میکنم بلا بر سرش آورم که در روی زمین تا باز کوید هر ام زاده سمندو را خلعت
داده کفت اکر علاج بنی ادم را نکردی جای عفریت تو تعلق دارد فرمان از بارکاه سمندو بیرون

آمد متوجّه اسمای پری شد قدم د
خود پشیمان و خجلم این بار حقیق
کرد گفت ای ناپاک دیگر چه
گیر شوم سلمان ثانی قبول کرد
آمد صاحبقران متوجّه قصر مجم
بالای قصر رفته بروی بام این
فرو گرفت سر بزانوی غم نها
مهجم رسانید دید که امیر بر بام
متوجّه کوه شد سنگ عظیم
امیر آمده دست از آن سنگ
سر از زانو برداشت و بر
آن سنگ بر بام قصر آمده
صاحبقران دانست که این
آن سنگ نرم گردانیده
جهة نشانی از برای سمن
که استخوان امیر را بردارد
هفت قلّه قاف اسکندر
امیر افتاد آه از نهاد آن
امیر بدو کنده زانو در آمد
از حدقه بیرون افتاد مانند
فرمود ای حرام زاده این با
شیر قلاب کمرش را و کف

اسما فرمود نقاره خوانان شادی بنوازش در آوردند و درباریان بارگاه قرار گرفتند مجلس بزم بروی امید آراستند
هر چند امیر باسما میگفت مرا رواز نکن تا باد میزاد روم اسما او را سر بکیسه در انداخت آفرینی حاضران خواند
عبد الرحمن را گفت ای بی انصاف تو مرا بوعده هژده روزه در قاف آوردی حال هفت ماه میشود
که در بن جا سر کرده ایم خواهر گفت ای فرزند اسمش این است اگر خورشته باشی باد میزاد روی باد
اسما را بعقد خود در آوری یا او ترا باد میزاد فرستد چرا که بسیار سرکرم شی است و الا محال است
حاضران هم از خدا میخواست گفت خواجه من فرقی ندارم هر چه میدانی چنان کن خواجه برخواسته
در پیش شهریال آمده مقدمه را عرض نمود شهریال فرمود شهریار را بنشین بنشستند و چراغان نمودند بزرگان
و یاران هفت قلعه قاف را طلبیدند در ساعت سعد عقد اسمای پریزاد را بحاضران بستند
بیاران مبارکباد گفتند چون شب گردید امید قدم در قصر مجلس نهاد و در را بسته طلسم کرد
گفت خواهر دل من قهر چهره را بسپار میخواهم که عقد او را بر ان من به بندی را نشده بیرون آمد
و قهر چهره را طلبید و مقدمات را باو گفت قهر چهره گفت رضا در دست بدرست و الا من فتنه میدانم
را نشده خود را بحمدت ملک اعمال رسانید و در خدا ملک اعمال گرفت خواهر عبد الرحمن را طلبیده
در همان شب عقد قهر چهره را بر ان امید بستند و چهل شبانه روز در هفت قلعه قاف چنان جشنی برپا
کردند که ملک سراز دریچه فلک بیرون آورده تماشای ان جشن را می نمود و ادراک کرد که اسکندر
از جام وصال ان نازنینان سیراب شد و نفقه از صلب کیر حاضران در رحم ان تا بسته کردیده که
ان الله در مغرب زمین در پای عقابین ذکر خواهد شد چون مدتی گذشت روزی حاضران در
پیش اسما آمده گفت ای ملکه آفاق حال مرا مرخص تا باد میزاد روم که لشکر من تمام چشم انتظار
در راه من دارند اسما گفت ای امید اسمی آن است اگر در پیش من بمانی در کوه بلور من نطفه
تا بی که در رحم از تو در بیغ نخواهم داشت و اگر میل رفتن در دریا بر خیز و برو ما کسی همراه تو نخواهیم کرد
آه از نهاد اسکندر بر آمده دست بر طرف دامن زده بیرون آمد لیکه و تنها باد پیما پر از غم و سینه پر از
علم از هر دیده هزار دانه اشک هم چون مروارید غلطان از روی مبارک حاضران آفتان نبشد
قدم در بیابان نهاد یکروز و یک شب در ان بیابان بی پایان راه می پیمود کسی را بنظر در نیامد و

روی هوا چه آتش سوزنده مشتعل روی زمین همه چو زغ تابنده پرشرار اما حاضران تا غروب آفتاب
راه رفت مانده شد و پای او آبله کرد و بفکر لشکر و دیران خود افتاد و با خود گفت یکبار ایستی در جان ماندیکه
اسب از بلق باد پای رعد صدا برق نمایا از زیر ابر نمود در شد باز بن مرتفع امید خوشحال شد پیش
رفته اسب را گرفته بر پشت او نشست آن اسب امید را چون بر پشت خود دید بر وی فلک بلند شد
امید که چنان دید بدر جه دست بی برد او را محکم گرفته تا انکه اسب امید را بر در شهار زنها در اسکندر شهری
معمور بنظر در آورد و تعریف قلعه او بمرتبه بلند که در هیچ روزگار کسی ندانند از خسروان رفیع مقدار به
کنگره فتح آن نه یفتاده و نه یفتد پس هیچ قلعه کشای کشور گیر هوای تسخیر ان نرسیده نظم مکو قلعه آن آسمان
بلنده مه و مهر بر کوته از وی کمنده سر کنگرش بر فلک کرده راه شده از آبله بر پشت خورشید ماه
نه یفتد زین رفعت پایه اش پس از قرنها بر فلک سایه اش یکی سنگ از ان قلعه بر شکوه
به یفتاد بر دشت و کردید کوه امید مرکب به بدر ون آن شهر راند از ان شهر به شهر رواق سلیمان
میگفتند امید چون داخل شهر شد مردم بی شماری دید هر چند احوال پرسید این شهر به چه نام است
کسی جواب امید را نداد و هر چند بمردم سلام کرد جواب نشنید امید نامدار گفت جماعت سلام سنت است
و جواب واجب چرا جواب سلام نمیدهید کسی جواب نداد و هم چنین امید اندر بار بدر
بارگاهی رسید اسب ایستاد امید هر چند مهمیز زد ان اسب قدم از قدم بر نداشت در زمانی مرکب
بزیر آمد گفت این اسب بیت المال مرا کشت و قدم در بارگاه نهاد بارگاهی دید آراسته و تمام
مردم یکی در کار نوشتن و یکی در دفتر بستن و یکی در کاغذ قیچی کردن و یکی در قلم تراشیدن مشغول
بود امید پیش رفته سلام کرد جواب نداد و نه پیشتر آمد یکدست بارگاهی دید که همه بر هنه پا و کلت
و کرسی و اورنگ و نیم تخت قرار کرفته اند امید در آن جا آمده باز سلام کرد جواب نشنید حیران شد
داستان رفتن فریدون نیایی بی بنت شهر سر اندیب و رفتن نیم در شهر عیاری که دون و نیات داد ان بندیان
اما راوی این اخبار چنین ذکر نموده اند که شاه کشور گیر و شهریار مهر ضمیر و سر دفتر شهریاران کشور کیان
و فخر نامداران ملک آرای بر افراز نده اورنگ تاج داری و قابض تاج شهریاری پادشاه هفت
اقلیم دلاور فغفور آثار پی ترس و بیم روشن نمای جهان را از اورنگ کفر و عصیان حقیقه نکن کوشش

نامه ارزان (یعنی اسکندر) صاحبقران چون از آنکه سر اندیب بجانب قاف رفت فریدون ثانی به برجای
خود نشست و آمدن او به تعویق افتاد فریدون ثانی فرمود خوب بهت تا آمدن اسکندر ما شهر سراندیب را
به تفرج درآوریم تا بعد به پنیم از امیر چه خبر میرسد پس فرمودند تا لشکر قیامت اثر حرکت کردند و منتهم
سراندیب شدند چون چهار صد فرسنگ راه طی نمودند در منزلی فرود آمدند ندای رودی مسموع
شد فریدون نیم بوطلید گفت بابا جان صدای رودی بگوشم میرسد برو بدان خبری بیاوری که به
آبادی رسیده ایم مهتر جوران گلبانگ بر قدم زده نشیب و فراز آن دشت را طی نمود تا
چهار فرسنگ راه طی نمود بکنار رودی رسید که آب او در غایت صافی و خنکی بود نیم بر کنار
آن رود بسیار شد بموضعی رسید دید که در دل کوه مقفه واقع شده بود استاد آن او را بنوعی تراشیده
بودند و از نجیر بر زر از میان آن سقف آویخته بودند و سوراخی در میان سقف واقع
بود چنانکه یکنفر از سوراخ بیرون نمیتوانست رفت وجودی کمند و حدقی انداخته بر یک جانب
آن مقفه بر روی پوست بخشی نشسته نیم پیش رفته جلب نبات با آب بهت عیاری بر کنف دست
گرفته تو افع آن جودی کرده کند نوشند جودی سر بالا کرده او را طلبید گفت ای مرد مطلب چیست
نیم گفت میخواهم بدانم این موضع بکدام سرحد مناسب بهت و شما در این جا از برای چه نشسته اید آن
جودی گفت این موضع مرز و بوم سراندیب بهت و بر بالای این مقفه تربت حضرت آدم علیه السلام است
و تربت آن حضرت چهارده دارد یکی از شهر سراندیب بدر میرود و راه دیگرش از این جانب بهت یک
خادم بر سر آن راه نشسته و من در این جا نشسته ام و هر که باین جا میرسد میخواهد از آن حضرت را طواف
کند یک دینار بمن میدهد و دست بر زنجیر زده بالا میرود و زیارت آن حضرت میکند از آن باب
نیست که آن یک دینار ای که بمن میدهد مفت باشد مقرر است که بعد از طواف تربت متوجه او را
بجای یا میبرد که میراث آدم است و یک زرع زمینی را کرده باو میدهد آن زمینی را میکارد و
از او میراث میراث آدم دانه جواهر بدست او می افتد که خراج ده ساله سراندیب باشد نیم دست
در میان جلبندی کرده دینار بیرون آورده بان جودی داد دست بران زنجیر زده بالا
رفت تربتی دید که از دیدن او چشم منور میشد و از نیم جان بخش او حجره دماغ چون گلبن عبیر فروش

معطر میشد نیم باز دست در جلبندی کرده ده دینار دیگر بیرون آورده بدست ان جودی داده
بزیارت ان وادی و نماز حاجت اشتغال نمود چون از زیارت و نماز طاعت فارغ
گشت در زیر پای حضرت آدم علیه السلام نشسته روی بخجر و نیاز بر زمین مالیدن گرفت عرض کرد یا آدم
توقع از ارواح مطهره تو دارم که در شهر سراندیب و ملک هندوستان مرا در نظر اسکندر خوار
نگردانی و بر عیاران هندوستان مرا مظفر و منصور گردانی و همت از کار من در دریغ نفرمایی روی
خود بر زمین مالیده تضرع و زاری کرد گفت یا آدم همتی در کار من کن پس از ان از تربت
بیرون آمده خادم را دید ایستاده و کنری در دست داشت دست نیم را گرفته گفت بیا و میرانش
بابا آدم را منصرف شو پس نیم را بقضا یا آورده که او را کنر کنده بودند پس خادم یک زرع آن
زمین را کنر کرده به نیم داد مهتر نیم خنجر را کشیده شروع بکاویدن کرد ناگاه بقدر یک پوزن هفت
مثقال از میان خاک پیدا شد مهتر جوران لعل را بوسیده در جلبندی نهاد و از خادم پرسید که
از کدام راه بسراندیب باید رفت خادم گفت اینقدر زندان از همین راه که آمده معاودت کن
که بسراندیب نمیتوان رفت چرا که مدت هفت ماه است که در مقام هراس دیوی پیدا شده
که او را عیاران دیو میگویند و پادشاه شهر سراندیب را گرفته در بند نموده و با مردم سراندیب
قرار داده که هر روزه سه نفر آدم از جهت طعمه او از سراندیب بفرستند تا او پادشاه را
نکشد و شب و نیمه شب مردم سراندیب را از زار میکند حال سراندیب برهم خورده های هوی
عجیبی در میان مردم افتاده هر غریبی را که می بینند دست و گردنش را می بندند و بلا گردان
خود نموده اند از بیم ان عیاران هیچ کس از همین راه نمیگذرد عبث خود را در مهلکه میندازد از نیم
سخن ان پسر متفکر شده متوجه شهر سراندیب شد چون قدم بدرون دروازه
شهر سراندیب نهاد نظر کرد شهری معمور و آبادان دید در کمال آراستگی یکمردی بر در
دروازه نشسته بود سر در پنبال نیم نهاد فریاد کردی یارون این مرد را بگیرید که غریب بهت همین
اطراف بازار از جای فرو جستند و نیم را گرفته دست و گردنش را بستند و بچهار سوق بردند
نیم سر بر آورده دید که در بالای صندلی قرار گرفته یافت شب گرد شهر سراندیب بهت و شگردان

مکمل و مسلح در برابرش ایستاده بودند نسیم بنیاد زاری کرد و گفت ای مرد آخر بپرس که من غریب
و دردمند و بیمارم اگر فقه اند بپرسید گفت بدان که در حوالی شهر ما دیوی بهم رسیده هر روزه به نوبت کس از ما میخواهد
از جهت کباب خود و ما هر غریبی که می بینیم غنیمت شمرده بلاکردان خود میکنیم از برای دیو میفرستیم نسیم
گفت چه شود که مرا نکرم خود از زاد و فرمایی آنمرد گفت تو را آزاد کنیم که بروی و سود اگران بوکه از
اطراف میآیند خبر دار کنی تا پای مردم بریده شود و کار بر ما مشکل شود پس نهیب داد نسیم را در
زندان بردند و در بند کشیدند نسیم رو بآسمان کرد و گفت ای خدای ابراهیم مرا از زین بلیه نجات
ده که نظر کردم چهارده غاز در راه تو خیرت کنم آنمرد نسیم نظر کرد جمعی از سوداگر و غیره در آن جا
دید که محبوس بودند تمام را جمع کرده بودند که روزی یک کس از برای دیو فرستند نسیم از ایشان
احوال پرسید شی چه کسید گفتند ما تمام سوداگریم نسیم را دل بسوخت صبر کرد تا شب بسر دست در
آمد روی بجانب آن جماعت کرد گفت ای یاران یکی از شما مرا بگوش بنید تا من تمام شما را از
بند نجات دهم و بوطن خود تمان باز فرستم خدا کی را روا دارد که جمعی مسلمانان طعمهٔ دیو شوند آن جماعت
خرم شدند یکی از ایشان که در پهلوی نسیم در بند بود با وی بگوش گفت که کمند را کشوده نهند نسیم بر جست
و دست ایشان را باز کرد تمام هفتصد کس بودند صبر کردند تا نیم از شب دیو چهار گذشت نسیم
باشنه در روی سوهان رسیده آن هفتصد کس بیرون آمدند رندان آگاه شدند فریاد کردند
که نسیم خود را کشیده چند کس سوی نسیم دویدند و را نه شدند باقی رندان هر چند فریاد کردند که ای
یاران شب گرد و سوداگران را بیدار کنید که بندیان بدر رفتند دران نیمه شب هر چند فریاد کردند کسی
نشنید آنمرد نسیم را عرض کنم که خود را بدروازه رسانید سوهان جفت و بند دروازه را سوهان زد
و دروازه کشوده بار فقا از شهر بیرون آمدند آن جماعت نسیم را دعا کرده هر کدام بجانب وطن
خود روانه شدند اما همه روان از همان راه تربت آدم متوجه اروی منصوره شدند
تا بدین تنگنای امیر کنور کرد طلسم حضرت سلیمان را ورق قاف و از آن جا بجانب یاقوتی او حال چند کلمه
از اسکندر بشنو که چون سلطان صاحبقران داخل آن بارگاه شد در برابر نظر کرد پادشاهی را دید که
بر تختی قرار گرفته و حکیم دانا دیبا بروی خود پاره نشسته مجاسن سفید تا بر ناف کشیده و دیگر بندهای چند

هر یکی بر خود پاره و او زانک با قرار و نشستند اسکندر پیش رفته احوال مجلس از ایشان پرسید هیچکدام جواب
ندادند دید از کنج بارگاه جماعتی دیو پیکر بیان نشسته اند آواز کرد بگوش امیر رسید خود را بدان مکان
رسانید و نعره کشید جماعت شما چه کسید برنیزاد ان دیوان دعا کردند امیر نامدار خرم شد گفت الحمد
لله که ما را زنیکی احوال نوزنیم گرفت پیش رفته احوال ایشان را پرسید گفتند ان رئیس دیو بیت
بشکل انسان الیق سلیمان ذبی داود علیهما السلام هر کس را بند بدرون این شهر میآورد و این شهر بدو داد
سلیمان نام است امیر گفت پس این دیوان و پریان چرا کسی صرف نمیتوانند گفتند این شهر طلسم است
و مردم طلسم صورت انها را کشیده اند بنظر آن کس چنان مینماید که ایشان آدمند و بقرار خود نشسته
اند اما این صورت ایشان است امیر پرسید این چه بارگاه است که بنظر میآید و پیرنیزاد بسیاری
در نظر من نمود هر چند احوال پرسیدم جواب نداد و گفتند این بارگاه سلیمان نبی علیه السلام است
و این صورت سلیمان بود که شما دیدید بر تخت نشسته امیر گفت ان دفتر بندان و ندیمان و حکمایان
کیانند گفتند ان سپر صورت اسف برخیا وزیر سلیمان بود و این صورت کتابخانه و جام خوانه و شربت
خوانه و دیباخوانه و مطبخ سلیمان است تمام صورت بود که بنظر مینماید همه ایشان را تصویر بندند امیر گفت
علاج این طلسم چیست گفتند هیچ هر کس که درین طلسم افتاد تا زنده است در این جا باید ش بود اما امیر
بنیاد گریه کرد و گفت ای یاران من در بی آدم یاران دارم خویشان مصاحبان دارم درین جا از
بلاکشتن عفریت دیو شهبال بن شاه زنج مرا آورده که شراب او را از سرش رفع غمام مرا
بوعده هژده روزه آورده حال هفت ماه است راه دارد دیو و از چنگ دیو و عفریت دیو
و سمندی دیو را جمعی دیوان کشتم و شراب ان را از سر شهبال و رسما کوتاه کردم رسما مرا رخصت
نمیدهد و آخر حتم کرده بیرون آمدم ان راسب الیق مرا بدین جا آورد گفتند هر کس طلسم را مسخر کند
از این جا بیرون میتواند رفت امیر احوال تنگنای طلسم را پرسید گفتند درمیان میدان منار یست
بغایت بلند و در بالای منار قفسه ایست میلی از فولاد در میان ان قرار داده اند و لوحی از آهن
در بالای میل ایست هر کس در بالای منار بتواند رفت دران قفسه خود را بلوح رساند هر چه دران لوح
نوشته اند عمل نماید امیر پرسید که بالا رفتن منار چه است گفتند راه ندارد اسکندر گفت خود را

که طلسم را شکستید و پسر او آن گفته حالیا کنج این طلسم سلیمانیه برد و اگر دیگر از شکار بازمانده امیر گفت با او آن
من حال طلسم را نمیدانم نخندیدم شما قفل بگیرید و من من انداز زید مرا آن دیزاد و رسانید دیوان و پریان قبول کردند
تختی آوردند امیر نشسته دیوان تخت را برداشتند فلک بلند شدند بقدر چهار صد فرسنگ راه طی
کردند به قلعه رسیدند دیدند آفتاب بر بیرج قلعه تابیده است دیو پیر اسرار آن بر داشته اند بر بیرج قلعه آورده
کرده اند پسر او آن بنیاد هجر کردند که با امید دیو در این قلعه است بغایت زبردست و دیو و صاحب لشکر
اگر شب از این منزل میگذشتیم طوری بود چون آفتاب بر بیرج او بتابد خواه غیره و خواه مردم خدمتش هر کس
از پیش این قلعه بگذرد آن نامرد او را بقتل میرساند و سرش را بگنبگره بیرج آویزان میکند گفته او آن
بود که چرا پیش از آفتاب سلام او نداده ما میرویم اگر جا نیم تمام ما را بقتل میرساند پس دیوان و پریان امیر را
در آن جا نداده بدر رفتند امیر بپای قلعه آمد که دید پهلوان از زمانش با سیصد دیو دیگر آمدند امیر را
دیدند از زمانش پیش آمده که امیر را ببر با ید صاحبقران او را بلند کرده بر زمین زد بر روی سینه او نشست
پهلوان از زمانش دو روز زنده ماند امیر گفت ای پاغیرت فحیه خواهران طمطراق اول و این ضرب دوم
آخر حیف از زمانش دیو گفت من از کشتن تو پشیمانم گفت بلی امیر گفت بیتو آیا ما را در آن دیزاد رسانیدن
بدیست دیگر ان افتند امیر پرسید مگر ما شقی گفت بلی امیر گفت بیتو آیا ما را در آن دیزاد رسانیدن
کرد اگر قدرت نداشت باشم منت دارم امیر گفت در پیش گفتاری گفت در پیش لانبت خواتون دختر
پادشاه سه چشمان لشکر کشیدیم نتوانستیم چاره کرد چرا که هر کس با این زن جنگ کند کر رمیشود از لشکر
ما لشند و دزدند دیوی این زن قبول است امیر برخواسته با از زمانش دیو بشهر پادشاه سه چشمان رفت
پادشاه دانست که کشنده عفریت و شاه سمند و است او را عزت کرده بنا بخواطر او دختر خود لانبت را
با زمانش دیو داد از زمانش میل داشت که در میان مردم لانبت را به نهد امیر او را منع کرد ان بود که او را
برداشته در دامنه کوهساری برده نهاد از زمانش دیو و لانبت لفظ اشقر تشنه چشم بسته کرد یدیگر را نشناسند
امیر اشقر سوار راه خود با آدمیزاد میآورد و اشقر مرکبی بود که هر گز لنگ نمیشود و طی نمیزند و شفاق نمیشود
و مانده نمیشود دیگر اگر دیو بود دو یک اگر دش پریزاد اما بعد از ان از زمانش لانبت را در گیسو نهاده بر گردن
انداخته و امیر کنوز اگیر را بر دوش نشانیده راه آدمیزاد بطرف مشرق است او بطرف مغرب روانه شد

پانصد و هزار فرسنگ راه بوطی نمود امیر پرسید تا آدمیزاد چه قدر راه دیگر داریم گفت از آن جا
که بودیم تا آدمیزاد چهار هزار فرسنگ است حال ما هشت هزار فرسنگ از آدمیزاد دور شده ایم
امیر گفت چرا گفت کار دیو و روز نه میباشد اگر میکفتی مرا بطرف مغرب برمن تر آدمیزادی پیر
دم امیر گفت بغضب خدا در آیم مرا بمغرب برآزمایش امیر را برداشته شروع بتنوره زدن
کرد تا بجایی رسید که امیر راه دار دیو را کشته بود از شخوان او را دید گفت این را من کشته ام
حال ده ماه میشود از زمایش امیر را در شکار گاه سلیمان بنیی بر زمین نهاد امیر را خواب ربوده
از زمایش و لانبت ای سه چشم با کید بگیر در خواب رفتند رمل انداختن اسمای پرسر احوال امیر را در شکار گاه
سلیمان عاد آمدن و امیر را دوباره در قاف بردن لانبت را بار از زمایش در بند کشیدن خوب داستان
حال چگونه از اسمای پرسر کوش که روزی نگفتم امیر افتاد خورده عبد الرحمن را فرمود در علی برزن به پیش امیر در
گیست و چه پرسر او آمد خود چه رمل انداخته سر بر آورد گفت ای ملکه هفت قله قاف را سکندر چنین
مینماید که در شکار گاه حضرت سلیمان است اسما فرمود در دم تختی خواطر کردند بر روی تخت قرار گرفت
دیوان را فرمود تخت را برداشتند متوجه شکار گاه سلیمان شد و قتی رسید که امیر از خواب برخواسته
بود در اراده رفتن داشت که اسما رسیده خود را بقدم امیر انداخت و او را مهربانی بسیار کرده
گفت با امیر بنده شما را بآدمیزاد میفرستم مردم چه میگویند و ما را در مقام تعرض دارند ممکن نیست
الحال بگذارم بروی باید تدارک شما را به پیچم تا شما را روانه کنم با تحفهای چندی که لایق باشد پس امیر
برداشته با از زمایش و لانبت روانه شهر بلور شدند از زمایش و لانبت را در بند کشید که شما را که گفته
امیر را در آدمیزاد برید و چند روزی با امیر بعیش و عشرت بسر برده روزی امیر فرمود آخر مرا با یکی
معطل داری لشکر من در بیابان صفین و سرکرد انند اسما امیر را دلداری داده تاج سلیمانی
عصای سلیمانی قابچه سلیمانی با تحفهای فراوان با میرداده و چهار نره دیو را همراه او کرده امیر برگشت
نشست اسما او را وداع کرده اسما گریان شده دیوان تخت را برداشته متوجه آدمیزاد شدند اما اسما
تا هفت روز از قصه امیر در بارگاه نیامد از آن جانب امیر نامدار را دیوان آورده ند در پای
کوهی بر زمین نهادند و بخواب رفتند امیر هم در خواب رفت دیوان با یکدیگر گفتند بیائید این را بیدار

برداریم ما چهار دویم هرکدام بگوشه میرویم بطفیل این اسبها پادشاهی ملکی بهمیکنیم چنان بود که در زمان
حضرت سلمان هرکدام از دیوان که از زیر اق سلمان خواه کنش و خواه موزه یا سر مردان و ابنچه و غیره
داشتند هریک بجای حکومت ملکی بود پس ان دیوان ان اسباب بهبرد داشته هرکدام بطرفی بدر رفتند
چون امیر از خواب بیدار شد کسی بهو ندید بشتاب شده گریه بر او دست داد و اسمای بهانفرین کرد تصور
می نمود که نفرموده اسما شده است پس رو در بیابان نهاد چهار روز راه بهطی نموده در بیابان قهقار رسید
و در رفت عظیم دید که سر بر کهکشان فلک کشیده پایه کمخت زمین راستوار کرده چهار فرسنگ در
چهار فرسنگ ان بیابان بهسایه او فرو گرفته از قضا ان درخت مکان سیمرغ بود و در شیانه داشت
و بچهای او در ان آشیانه ممکن داشتند و هر روز مادر میامد بچهای او بهمیخورد چون امیر نزدیک
درخت رسید صدای ناله و نوحه عجیب شنید نظر کرد ازدر ماری دید که بدرخت پیچیده بقصد بچهای
سیمرغ بالا میرود او رحم آمد تیری بر کمان پیوست و شصت بهکش و داد بر پشت ازدر زد تیر دیگر پشت
دیگر خلاصه ظلام بازده تیر بر ازدر زد که از سر نادم او بهبرد رفت و رحمت بعد از ان تیغ بهو از
غلاف کشیده کوشت او بهقطعه قطعه بریده بر نوک نیزه کرده بر دهن بچهای سیمرغ می نهاد تا تمام ان
کوشت ازدر بهو بخورد ان داد و دست و رو بهو شسته در سایه ان درخت بخواب رفت کرد
انوقت سیمرغ رسید طعمه از برای فرزندان خود آورده بود ساق درخت بهو خونین دید و صدای
بچهای بهو نشنید چرا که سیر بودند چون هر سال این علامت خون بهو میدید و از بچهای اثری نمیدید به
آه از نهادش بر آمد نظر کرد امیر بهو دید که در خواب بهست و تیغ خون آلوده در پهلوی او نهاده
با خود گفت کشنده اطفال من این آدمیزاد بهست نفرین کشید خواست او بهبرد بچهای از نفرین مادر
خود سر بالا کردند و دیدند قصد ان آدمی دارد فریاد کشیدند ندای مادر در عوض نیکو یا بدی میکند اگر
او نیشه از ازدر مار مانده خورده بود چون ازدر بدرخت پیچید یعنی مزد راستی بهو بر شکم کج نهاده
و بر پشت ازدر زد یکی دیگر یکی دیگر تا یازده را راست بر پشت ازدر زد او بهو بدرخت پیچیدند
بعد ازان روشنی از میان تاریکی بیرون آورده پر کن از کوشت او جدا میکرد و بخورد
تا میداد عجب نیکی در حق ما کرده سیمرغ دانست که مضمون بهست آمد که تلافی نیکو کند یک بال بهو

سایه امیر کرد و با بلبال نیباد باد زدن کرد چنان باد زد که امیر بهو بر داشت هفت کرزه بر افکند اسکندر
بیدار شد مرغ دید بر ابر ده زنده فیل سیمرغ گفت چه کسی گمان نیکی در حق من کردی امیر احوال خود بهو چنان
کرد و گفت اگر رحمت میکو یا د و نیکو یا د در حق من میکن مرا آباد میزاد در سان مرغ زار زر بکمر بست و حکایت
کردن قضیه و قدر بهو و سخن حضرت سلمان بر کرسی نشستن و عهد کردن سیمرغ و از شر مندیگر یاد میزاد فرستن
تمام بهو بیان کرد و چند در نه موز از زیر بغل خود کنده با میرداد و گفت در ملک قاف هر جا در ما یابی در
آتش انداز زمن اگر در مشرق و مغرب باشم در دم حاضر میشوم و هفت شهر از فرق خود کنده با میر
نامدار داد و بر سم یادگار که هر گاه بجنگ میروی بر سر دبلقم او بند کن که از فر این پر ها اثر فتح با یا امیر
او بهو وداع کرده روانه شد بعد از چند شبانه روز دیگر بکوه فلک شکوهی رسید جانوری دید که بر کوه نشسته
بر ابر ده زنده فیل ان جانور چون پر سیمرغ بر سر امیر دید قصد او کرد قضا بهو ان جنفت سیمرغ بود امیر
کمند بهو بر گردن او افکنده او بهو بزیر کشید و کشت کشنده جنفت سیمرغ که در مصاف میکو بند انبیت
امیر از ان جا هم گذشته بمنزلی رسید که بجز ریگ روان چیز دیگر بنظر نداشت گرسنه و پا تاب شد بدرگاه
قاضی الحاجات بنالید که بار خدایا علاج گرسنگی بهو بکن تا بکی سر گردان باشم نظم تا کی ز گردش فلکم جان
بلب بود یا نان چاشت حاصل و یا نان شب بود که در ان وقت شهسواری از زیر بیابان رسیده
در بر ابر امیر سلام کرد از فرق سرش تا سر پا نور طشتی کشیده بود ان خوان خوش جا دید بود دست در
بغل کرده یک قرص نان با میرداد و فرمود هر وقت این نان بهو تمام کردی خود بهو در آ میزادی پیش
امیر ذوق کرد گفت بمنیدم این نان بهو می خرم و سیرم نخواهم شد امیر یک ربع نان بهو که خورد سیر شد
باقی بهو در بغل نهاد گفت چهل روز از این نان بهو تمام خواهم کرد چون شام شد میل کرد هر چند گرسنه بشود
لیکه نان نامزه بود میل داشت بخورد چون نان بهو بیرون آورد دید درست بهست گفت و او بلاکه
دیدی چون شد نصف او بهو خورده باز چهل دید درست شده اما اسکندر هر چند شب و روز راه میرفت و از
ان نان می خورد باز درست میشد از ان نان بجان رسید و میرفت اما امیر کشور گیر بهو در رفتن یکبار
و هو کلا از خنده و بلا و سر اندیب لند هورین سعد دان لنبو که چون آن دست او بهو در میدان جنگ
از روی دست امیر بود مرغوله دیو بود و مقدمه اش این بود که در قلعه چهارم قاف دو دیو نابکار بودند

در خدمت ملک الملوک پادشاه قلعه چهارم قاف و بدیع الجمال عاشق شدند و عرضه بر آن پادشاه کردند
کردند یکی از شغرای برهمن میگفت و دیگری دیو سفید آخر ملک الملوک به عبد آسیب چنین وزیر خود گفت ای
بگو که کار ما با این دیوان حرام زاده بکی میکشد و علاج این نمی تواند کرد عبد آسیب رمل کشیده گفت
آدمیزادی علاج این نمی کند و دختر تو نصیب آن آدمیزاد خواهد بود گفت چه نام دارد عرض
کرد خسرو این بود که مرغوله دیو گفت خسرو به پیاده مرغوله تنها نه زنان بدر رفت و خسرو به ارز
روی دست اسکندر ربوده بر فلک برد و در وادی ایمن بر زمین نهاد سر خود بر سنگ زد و چشم او کشاده
خسرو به برابر او و دیوان و پریان به نظر در آورد و در آن میان چشمش بر بدیع الجمال افتاده
تیر عشق او به خورد و ناچار شد گفت نظم یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم ۰ دارنه ناچیده دو جهان
دام بلا افتادم ۰ اما بدیع الجمال خسرو به تعظیم کرد و ملک الملوک او به مهربانی بسیار کرد و گفت ای نادان
دیو مردم زاده که سپه سالار ماست در پیش دختر من مایل شده او به دیو سفید میگوید و مردم زاده
دیگر که او به شغرای برهمن گوید او هم نوکر زاده ماست با دیو سفید یکی شده حال دشمنی من شده اند اگر
تو علاج این نمی تواند کرد دختر من تعلق نمی تواند کرد خسرو ذوق کرد فرمود طبل جنگ زدند چون
روز کرده دیده اول شغرای برهمن بمیدان آمده خسرو غرب او به بدل کرده در عوض چنان هموار سر
شغرای برهمن زد که شانه او به شکست طبل باز گشت زدند روز دیگر دیو سفید بمیدان آمد با خسرو بالا
سر اندیب سر پای میدان گشت در آخر روز خسرو لند هور لعب با عمود گران یک انبرخ دیو سفید
شکست اگر چه گریزان شدند خسرو گفت حال دختر به من دهید ملک الملوک گفت من دختر به مضایقه
ندارم میدهم اما تو که باید نیز از رفتنی چند روز دیگر این نمی تو به تعلق کرده بر سر ما میتابند و پوست از کله
سر ما خواهند کشد تو چند روز صبر کن تا دفع این نمی کنی بعد ما دختر به تو دهیم چون خسرو در پیش بدیع
الجمال داغ بود قبول کرد و هر روز یکبار دیدار مطلوب به بیدیدند و ایشان نیز به لند هور حرمتی میکردند
خسرو به در آن جا بگذارد تا دفع دیو سفید به بکنند و کار خدا شود ۰ اما تو دستانی از امیر کشور کیر کوش کن
که امیر نامه در آن نان خفر علیه السلام نهاد از بسکه می خورد و درست چیشه به تنگ آمد آخر بعد از چند روزی
در کنار دریای عظیم رسیدند دیدند راه رفتن ندارد و می سیمرغ به در آتش نهاد و در دم سیمرغ حاضر گردید

عرض کرده مطلب

عرض کرده مطلب دریای اسکندر فرمود مرا از زین در بایگذار تو ان سیمرغ گفت اگر چه کار بست عظیم باید از
هفت دریای آب و آتش و کوه گذشت بسیار کار بست مشکل اما چون حق عظیم در گردن من داری
ری الحال میکوشم و این خدمت به به تقدیم میرسانم صبر کن نامن آذوقه خود به مهیا کنم رفته هفت مشک
آب و هفت لاشه گور آورده گفت هر وقت گفتم نشنده ام یک گور بر دهن من انداز و هر وقت گفتم که
گرسنه ام یک مشک آب بر دهن من گذار نا مرا از زین هفت دریا بگذرانم امیر هفت مشک آب را با
لاشه گور بر داشته بر گردن سیمرغ نشست از هفت دریای بخار و هفت دریای خون و دریای الماس
و دریاهای باد و خاک و آتش گذشت در همه جا امیر آب و گوشت بر دهن او می انداخت چون امیر
بدریای آهن بار رسید هر چند میل بالا میکرد به پایین میتاد سیمرغ گفت مگر آهن و فولاد همراه داری
امیر گفت یراق جنگ دارم گفت به دریا به بندانز که هر چه هلاک میشویم امیر مضایقه کرد که ای
مرغ حیف است گفت ای ظالم ما را تو ضایع میشویم به بگذار امیر لاعلاج تمام اسلحه به بدریا انداخت
مگر یکه آویزام و عقرب سلیمانی تمام به بندانخت سیمرغ بهزار مشقت از آن جا گذشت آب
طلبید امیر کور به دریا ان او رفت به بندانز دبدریا افتاد سیمرغ مبتلا کرد هر چند امیر گفت من
اندا خشم قبول نکرد و گفت همین دم در میان آتش می افتیم خلاص شو امیر به بخواطر رسید که نان
خفر پیغمبر به برد هان او اندانز تا خلاص شود با انکه ماده حیات است نان به در دهان سیمرغ
اندا خت مرغ فوق کرده گفت به نغز لقمه بود از کی آورده بودی امیر گفت نان خفر پیغمبر است
آخر از دریا اسکندر به گذشته او به در بالای پشته بر زمین نهاد امیر سیمرغ به رخصت داده
باز به او چند سیمرغ با میرداد و او به وداع کرده بدر رفت امیر در بالای پشته خود بیده چون صبح
بر خواست خود به در پایین دید باز بالا رفته صباح دیگر خود به در پایین دید شب حضرت پیغمبر به در
خواب دیدکه فرمود این کوه طلسم است امشب که میخوابی پای خود به طرف مغرب کن امیر چنین
کرده صبح دیگر از یک جانب خود به عبد آتر حضن جنی و شهبال بن شاه زنج و اسمای پریان با جمیع لشکر
کان قاف و ابو المعجن که تقاده در سیماب پوشش بود و آزمایش دیو و لانیب پای پریان با تحفه و هدیه
بیهای بی شمار رسیدند از مایش مرکبی و رکردن و گشت پیش کش ها بقران نمود عرض کرد این

فرزند خود را بتو سپردم که برای سواری شما خوب است آن مرکب اشقر دیوزاد بود که از لانیسای پری
بعمل آمده بود و آن مرکب هم سه چشم داشت امیر ذوق کرد و روبه بال شاه نمود که شما چه دانستید من
درین مکانم عرض کرد خواجه رمل کشیده گفت امیر در پای تپه طلسم میباشد این بود که ما بخدمت رسیدیم
اما اسمای پری چون دید آن دیوان نابکار که همراه امیر کرده بود آن تحفها را بدر بردند بارگاه
سلیمانی را که هفتصد ستون مرصع در زیر او می خورد با اسباب مجلس بارگاه و قبه مرصع و فرش
مروارید و تخت هفت پایه سلیمانی با تحفهای بسیار همراه امیر کرد او را وداع کرده برگشت اما
بزرگان قاف امیر را بر تخت نشانیده دیوان تخت را برداشته متوجه آدمیزاد شدند و او را
برده با اسباب و اسباب در میان بارگاه جمشیدی بر زمین نهادند چشم پادشاهان و گردیان و
شهریاران که بر اسکندر افتاد تمام خود را بر قدم امیر انداختند اما نه آن اسکندری بود که
که پیش ازین دیده بودند حیران امیر گردیدند زیرا که قبل ازین امیر را در سر این خوانه ندیده بودند
حالا امیر نامدار را خط دیگر دست داده نظم بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید ماه را
بر صفحه خوبی قلم خواهد کشید اما راوی اخبار گوید که امیر پاکیزه لاف شکار کننده هفت قله قاف کشنده
نره دیوان بروز مصاف رفته بروی تخت جمشیدی قرار گرفت سالاران برخواسته تعظیم کردند
و بعد از آن هر کس بر جای خود قرار گرفت امیر گذارش قاف و سدمه راه را تمام از برای سالاران
بیان نمود تمام خرم شدند نقاره خوانه شادی را به نوازش در آوردند و بصحبت نشستند که در آن
اثنا مهتر نسیم داخل بارگاه شد نظرش بر اسکندر افتاد هفت جا زمین ادب را بلب عبودیت
بوسیده دعا و ثنای امیر را بجای آورد و گفت مدح و ثنا پادشاها بارگاهت از ملک پر نور باد
داد و عدلت در سرای عاقبت معمور باد ای سلیمان حشمت و فرخ رخ و جمشید جاه تیغ
تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد امیر که نسیم را دید او را پیش طلبید چین او را ببوسید گفت بابا جان
در کجا بودی از عالم چه خبر داری نسیم مقدمه سراندیب رفتن و نجات یافتن و قیاثان دیو را بعرض
امیر رسانید اسکندر گفت بخدای ابراهیم تا شر آن دیو ملعون را از سر مسلمان کوتاه نگردانم آرام
نگیرم پس نوفل را طلبیده گفت جان فرزند پیش خوانه را برداشته متوجه شهر سراندیب شو نوفل پیش

خوانه را برداشته

خانه را برداشته
متوجه سراندیب شد بدشت خوش آب و هوا فرود آمده بارگاه جمشیدی را بر سر پای نمود که اسکندر با گردیان
آمده جا بر جا قرار گرفتند جاسوسان خبر به بزرگان شهر سراندیب دادند که اسکندر بدشت سراندیب
فرود آمده کدخدایان و بزرگان شهر مضطرب و پریشان شدند گفتند خسرو نتوانست علاج اسکندر را
کند مقدمه او باین جا رسید فی الحال آن مقرری که برای غیاثان ترتیب داده بودند بدست آدم
زبان فهمی داده گفتند این مقرری را باید برداشته بنزد غیاثان بری و بخدمت جهان شاه رفته
معروض داری که اسکندر مرکب در دشت سراندیب رانده الحال امر شما چیست با او محاربه
کنیم یا از در صلح در آئیم و شهر را باو سپاریم هر چه فرمان عالی باشد عمل نمائیم چون قاصد آن مقرری را
برداشت ببالای کوه هراس برد و به غیاثان سپرد خود را بدر زندان رسانید و پیغام بزرگان
را بعرض جهان شاه رسانید شاه گفت تا کی من درین بند خواهم بود با اسکندر قرار کنید هرگاه
دفع غیاثان دیو را او را بشهر راه دهید و اطاعت کنید چون قاصد از نزد جهان شاه بیرون
آمد غیاثان بر سر راه نشسته بود قاصد را پیش طلبیده گفت با جهان شاه چه کار داشتی آن مرد
مضطرب شده غیاثان گفت اگر راست گوئی از من بتو آزاری نمیرسد و الا ترا هلاک می کنم
آن مرد گفت ای پهلوان زمان راستی آن است که اسکندر در هوای سراندیب فرود آمده
کدخدایان مرا بخدمت جهان شاه فرستادند که با اسکندر جنگ کنیم یا صلح نمائیم جهان شاه فرمود
صاحب اختیار ما و شما غیاثان است برو بمردم سراندیب بگوی غیاثان گفت برو بزرگان
شهر را بگوی اگر میخواهید من دفع اسکندر را نمایم و نگذارم که دخل در سراندیب کند باید من
بعد هر روزه پنج کس از برای من بفرستید چرا که در طلسم گرسنگی بسیار خورده ام سه کس بر من
کفاف نمیدهد آن شخص از کوه فرود آمده متوجه سراندیب شد و پیغام غیاثان را بمردم سراندیب
داد ایشان باهم صلاح دیدند و گفتند هر روز پنج کس بغیاثان دهیم بهتر است که با اسکندر جنگ
کنیم و یک روز چندین مردم ما ضایع شود و در یک سال بغیاثان خواهیم داد جمله برین اتفاق کرده
روز دیگر پنج کس با هفت مشک شراب برای غیاثان فرستادند غیاثان گفت برو بمردم
سراندیب بگوی که خواطر خود را جمع دارید که من دولت اسکندر را بهم میزنم اما غیاثان روزی

سه نفر دیو می خورد و نعره بر آورد و بر پهلوی جهان شاه و فرهنگ دیو زد و در بندی کشید از برای زهره خود

حاصل کلام چون شب بسر دست در آمد اسکندر فرمود تا طبل جنگ بنوازند و بنوازش در آوردند چون

حوال بر طبل افلاطونیا فرو کوفتند مردم سراندیب بنوا از اسماع او از طبل بیم بود که زهره در ملک بدن

آب شود باز بیچ کس بنوا ها هفت جنگ شراب در پیش غیاثان فرستادند و اعلام کردند که از جنگ

اسکندر طبل جنگ مینوازد از امر عیاثان چیست چون قاصد آمده پیغام بزرگان بنوا کردند بندیان غیاثان در

زندان رفته بندند از حال جهان شاه برداشت گفت ای سراندیب روان شکر برداشته در برابر

لشکر اسکندر صف آرایی کن و فارق باش که بدولت قیس و نا قیس در حرب و روز دولت اسکندر بنوا

بام منیم جهان شاه خوشحال شده متوجه سراندیب شد نقاره بن زدند بنوازش در آوردند

اما جهان شاه سان سپاه دیده از شهر بیرون آمد و در برابر سپاه منصوره صف آرا بنمود

دران اثنا دیدند که ابری از زوی هوا نمودار شد و غیاثان دیو در میان میدان بر زمین

نشست و نعره از جگر بر کشید و گفت ای اسکندر مرا غیاثان دیو میگویند بمچون سلیمان پادشاه

از دست من عاجز بود تو خود چه کسی و از دست من چه بر میاید بدا حال دلاوری بمیدان من فرست

که تا با او سرای پای میدان بگردم از صف سپاه منصوره بهزاد دیو رزده در برابر اسکندر

سر فرود آورد و چو بدست ملک حرمان نوبدست کرفته جلوه کنان و نعره زنان بمیدان آمد

سراده بر غیاثان کرفت ان ماد رنجطی دست انداخته سر چوبدست نوکرفته از دست بهزاد

کنیده بدور انداخت و بر پنجه شجاعت نوازش کرده بهزاد دیو در ربود در زیر بغل کرفت و نعره

کشید که ای اسکندر مدتها بمت که در طلبم بودم و در می ربه خوام امروز کباب خود و بهام

بمقام خود میروم اما من بعد روزی چو نوبت بمیدان تو آیم آمد و حلقه در کوش سالاران تو

خوام کشید حرب ما نوآماده باش بعد از ایراد این سخنان آن دیو ما در نجطا منوره کشیده

بدر رفت اسکندر حیران فوت باز دیو ان حرام زاده شد از برای بهزاد دیکر کردید چون

نوبت دیکر شد باز غیاثان از زوی هوا رسیده نعره کشید مرد میدان خوبست سعد ان دیو

زاده در برابر اسکندر سر فرود آورد بمیدان رفت نیزه که در دست داشت حوالهٔ غیاثان

کرد غیاثان دست انداخته نیزه نوا از دست سعدان کرفته در یکطرف انداخت و دست در از

کرده کمر بند سعدان نوکرفته از صدر زین در ربود در زیر بغل نهاد و مرکبش نوبنیز برداشته

بر روی ملک بلند شد حاضران حیران شده بغایت پریشان کردید باز ان حرام زاده از

روی هوا در رسید نعره کشید که ای اسکندر اکر دلاور نامی داری بمیدان من فرست چرا

که تو انقدر مادهٔ قابلی نداری که چندروز با تو سر و کله زنم باید بزودی رولت ترا برهم زنم

و چند روزی در مقام هراس هفت سر بفراقت بکذرانم چون ان بیچاره این کلمات ترا کفته

کرشاهزادهٔ دلاور نقد کمر اسکندر فریدون ثانی در برابر اسکندر تعظیم کرده بمیدان آمد

و سر راه بر غیاثان نوکرفت بعد از اندک تلاشی ان دیو دو نیم ربوده در زیر بغل زده

و مرکبش نوام در زیر بغل کرفته بر روی هوا بلند شد از ان هادهٔ آن حال آه از نهاد اسکندر

برآمد عالم در تدنظرش تیره و تار شد حاصل کلام اینکه در مدت یک هفته آن حرام زاده

پنجاه و هفت سالار نامی اسکندر را بهمان نهج کرفته بدر برد امیر فرمود دیکر مبارزی در اردوی

من نمانده که از و امید وار باشم دیکر کسی بمیدان او نرود که فرد اخود میدوم به بینم حضرت

آفریده کار چه میکند چون شب بسر دست در آمد اسکندر فرمود دلاوری بنوانم که در شب

طلایه لشکر او درست نکهدارد و عیاد اغیاثان نابکار را در شب دست بردی ننماید که چیزه فرا

مرزیل با نوی ماندار کیسیا با نو برخواسته سر فرود آورد کفت اکر امر عالی باشد بنده این

خدمت نو به تقدیم رسانم اسکندر فرمود ای با نو مردانه باش که منهم امشب بطلایه خوانم آمد

کیسیا مکمل شده بطلایه لشکر آمد چون شبان بارکاه نو کشیدند اسکندر نیم از پی او روان شد

چون بطلایه رسید آتشی از هور دیدی نیب آتش روان شد چون با آتش رسید دید آتشی بسیار

سوخته و استخوان کوروکوزن بسیار ریخته کسی پیدا نیست امید صبر کرد تا صبح صادق دمیده

ناکاه پیاده دید که از زبر ابر پیدا شد نیم چه قبائی از پوست ببر پوشیده و کلاهی از پوست

پلنک بر سر نهاده و زیر جامه از پوست هژبر پوشیده کوپر اشکار کرده و با پایش نوه و دم بسته

از میان چوبدست کران کرفته بر دوش کرفته در رسید چون نظرش بر اسکندر افتاد نعره بر کشید

که تو کیستی و در مقام من برای چه آمدی امیر گفت ای مرد مراشیع عالم اسکندر ذوالقرنین میگویند تو بر
که کیستی از برای چه در این جا مقام کردی چون آن پیاده نام اسکندر بشنید پیش آمده در پای آن
شهریار افتاد و گفت مرا در خور بندگی تو اسکندر نام در درد شهریاری باشد که ز
بیابان قضا و قدر بیرون میاید چون بر اندیب رسد ملازمت او بر اختیار کنی بنده حلقه و
مدتیست که بنده از بت پرستان هندوستان کناره نموده ام در این مقام بسر میبرم و منتظر دولتم
که شما را باین صوب تشریف میاورد اسکندر گفت دیوی در این جا بما رسیده چندین لشکر را بر انداز
برده امشب بطلایه لشکر آمدم آتشی دیدم بهوای آتش آمدم به پنیم برافروزنده این آتش کیست
پیاده عرض کرد شما بدولت و اقبال متوجه از خوی منصوره شوید که علی الصباح در علاج این
قضیه فکری خواهم کرد چون ان دیو بمیدان آمد و مبارز طلبید نمود من خواهم آمد و دیو را در
یک جانب خواهم نشاند و خود بمیدان آمده از تنش مردی قلیم و چند نفر سوگ بستم باز و شما را
خواهم کشود و در نزد دیو برده خواهم گفت ای سالاران از اسکندر رو مذهب او بر گشته اند
بقیس و ناقیس ایمان آورده اند چون صد نفر از سالاران نامی در پیش ان حرام زاده جمع
نمودم بیکبار اتفاق کرده تیغها را از غلاف کشیده او را پاره پاره خواهم کرد اسکندر
ان پیاده را دعا کرده باهتزاز نسیم منوجه از خوی منصوره شد چون بار جو رسیدند مقدمات را
بر سالاران شرح داد تا روز دیگر که از جانب صفوف محاربه و مقاتله آراسته شد غیاثان
نابکار رسیده نعره کشید و مرد میدان خواست که ناگاه از یک جانب دشت آن پیاده رسیده
خود را بقدم غیاثان انداخت گفت ای پهلوان کمترین بندگان لات و عزا هم و در این
چند روز که شما در این دشت مبارزت می کردید من خبر نداشتم که بمبارزت رسم و آنچه لازم خدمت
باشد بجای آورم حال که خبردار شدم دیگر شما زحمت نکشید چرا که تازه از راه طلسم بیرون آمده
و هنوز کوفت از بدن شما رفع نشده امروز بر یک جانب میدان بفراغت قرار گیرید تا بنده
به میدان رفته و مار از روزگار خدا پرستان در آورم غیاثان از کلمات او بسیار مرقم شده در
یک طرف میدان نشست پیاده در برابر غیاثان سر فرود آورده بمیدان آمد و نعره از حگر بر

کشید

ای اسکندر

که ای اسکندر ترا الجوز ظن میرسد که غیاثان مانند دیگران است اکنون من یکی از غلامان زاده کان ادهم
دمار از روزگار تو و لشکر تو بر خواهم آورد اگر مبارزی داری در میدان من فرصت ناقوت
باذوی بندگان غیاثان تو به پیش پیچم مرتبه است از صف سپاه منصوره قورچی باشی اسکندر
تمخال خان یل در برابر پادشاه هفت کشور سر فرود آورد بمیدان آمد سر راه بر پیاده
گرفت اما اسکندر در شب دلاوران را گفته بود که خود تو به پیاده دهید تا شی تو به بندچون
تمخال خان در برابر پیاده رسید زندک تلاشی کرده پیاده او را از زین فرو کشیده
دست و گردن او را بسته باز او را کشوده در پیش قیاثان برد گفت ای پهلوان عالم
باقبال شما این دلاور از خدای نادیده بر گشته ایمان بقیس و ناقیس آورده ملازمت شما را اختیار کرده
غیاثان خرم شد تمخال خان را نوازش کرد تمخال خان در پیش غیاثان ایستاده ان پیاده باز بمیدان آمد
مبارز طلبید سام این فریدون بمیدان آمد پیاده او را هم بسته باز کشود در نزد غیاثان آورده گفت
گفت ای دلاور بتوفیق لات و عزا جمیع سالاران اسکندر را دست بسته از تو باز خواهم گردانید و
بخدمت شما آورم الفصه طور تا با اسحق بن الویس هر دم نوخوان را بدین طریق گرفته در نزد غیاثان
آورد اما غیاثان در پای درختی در کنار چشمه نشسته تماشای خدنگ پیاده را میکرد چون پیاده چند
سالار را بسته در پیش غیاثان آورد گفت ای دلاور شما را در ریدن فرمایند تا کباب برای شما
آماده کنم غیاثان پیاده را تحسین کرد پیاده بدامن دشت رفته بدر رفت بعد از لحظه کوری را چو ترش
و کدوی بزرگ پر از می آورده در پیش غیاثان بر زمین نهاد و در دم کوری را از پوست بیرون آورده
خورد کرده بسیخ کشید آتشی بر افروخته بسیخها کباب را بدست سالاران داد گفت اکنون بمیدان
میروم سالار دیگر گرفته میاورم پس در میدان رفته سالاری را گرفته در پیش غیاثان آورد گفت
ای سالاران کباب را در سایده دید پاورید سالاران چند سیخ کباب در پیش غیاثان آوردند
آن پیاده بدو ذا فو در آمده بجای کردن کباب و سیخها مشغول شد اما سالاران بر حور غیاثان
دستهای ادب بر سینه نهاده ایستاده بودند چون آن پیاره شاگرد بجوزدن پیاده یک لقمه
کباب بر دهن نهاده هی بر سالاران زد که ای خیره سران چند بار بشما گفتم که این خدمت اولین شما را

نوش نکنند که غیاثان غضبناک شود شمه‌ای بگوشت گوزپیچ کشیده کباب کنند این چه نوع کبابی است
که بگیارسلان از جا در آمدند و گفتند ای پیاده تر از خواطر میرسد که ما بنده تو و غیاثانیم طعمه یکبارگیان نیستیم
کشیدند و بر غیاثان زدند تیغ سالاران بران ناپاک کارگر نگردید غیاثان چون ان حال بدیده از
جا جسته هی بر پیاده زد که ای پادولت با من کید کردید همین دم گوشت بدن ترا از زخم پیاشم پیاده از پیش
بدر رفت غیاثان سر در دنبال او نهاد چون چند گامی رفت پیاده قدم شده سنگی از زمین برداشته
برگشت و چنان بر بند دست غیاثان زد که خود در دم شکست غیاثان دیگر فرصت ستیزه ندید پیاده
نعره بر روی فلک بلند شد نعره کشید که ای پیاده پادولت چنین مکر کردی یاد ارم چه بروز کار تو
پیاورم این گفته متوجه مقام هراس شد پیاده بخدمت اسکندر آمده از شاه هفت کشور تواضع
و تحسین بنهایت دید عرض کرد شهریار چه فایده که کار ما تمام ماند خوب مکر در اندیشیدم نشد اما اگر
حق تعالی فرصت دهد باقبال شهریار حلقه در گوش این دیو حرام زاده میکنم که در دوستان نهاد کار کند
داستان رفتن اسکندر بجانب هندوستان و بقدم گاه حضرت آدم رسیدن عجب دلستانی است
اما راوی این حکایت چنین روایت میکند که چون شب بسر دست در آمد صاحبقران نهم سیم
طلبید گفت ارداده دارم بطواف مرقد حضرت آدم علیه رفته و از روح مقدس آن حضرت ع
استمداد همت غایم فکری باید کرد که بچه نوع رویم که لشکر جهان شاه در سر راه ماست نیم لباس اهل
هند پوشید اسکندر ع هم بلباس هندیان آراسته سوار نمود و خود در جلو او افتاده متوجه بر بیت
آدم علیه شدند از میان اردوی جهان شاه گذشتند هیچ از حال این دلگاه نشدند چون بر بیت آدم
علیه السلام رسیدند اسکندر پیاده شده قدم بدرون نهاد خادم نظر کرد شهریار تاجداری دید دولت
یکی از بزرگان زیست پیش آمده گرد خدمت بر میان بست صاحبقران پانصد دینار پیرون آورده
بخادم داد گفت اگر رخصت دهید ارداده دارم حضرت آدم ع طواف کنم خادم از روزی که
مجاوران حضرت شده بود هرگز از جهان شاه و سلطان کوه هم این نوع انعامی ندیده بود چراغ
کرم ان شهریار شد در دم در تربت ع گشوده شاه هفت کشور قدم بدرون ان روضه منور نهاده
بلوازم طواف و دعا اقدام نمود پس در پایین پای حضرت نشسته گفت یا آدم متوقع که در این نزدیکی

قدم همت ع داده

زندان رسیدیم و چنین سنگی ستد راه ما کرد بیدار اسکندر گفت ای سرهنگ و غذه قبخواه طرمساق من
تنها با این عقده بر بیدارم آن شهریار خنجر قرین دامن یلی برکمر زده ان سنگ بر دوش زده و بر بغل زد برداشته
آهسته بر یکطرف نهاد و قدم در بند خوارزنهاده فرهنگ با دلاور از یکه در بند بود ندانست در رده متوجه
نشیب کوه شدند اما از بسکه غیاثان حرام زاده فرهنگ بر سیاست کرده بود دان دلاور پیاده نمیتوانست
رفت لاجرم اسکندر پیاده شده فرهنگ بر برکیب نعمت سوار کرده روانه شدند اما اردی اضمار کرده
که غیاثان حرام زاده از زور دست بیدار شده صدای آه و فریاد شنیدند متشکی شده بر خواست بدر زندان
رفت سنگ بر دید بر یکجانب افتاده و دیاری در زندان بنیت چو دانا نوش از زر و فته و داعش منقطع
شد بر اثر ایشان روان شد چون بدامن کوه رسید بندیان بر دیدند که میروند سراز پیر شد چون فرهنگ
سواره بود و از همه بلند تر بود کریبان او بر گرفته در ربود اسکندر بر مکدر شد اما نسیم زود تر فرود بر
بارچه رسانیده مژده برای کیسه برد که اسکندر فرهنگ بر بخانت داده در بند خوانده غیاثان نو
انیک میرسند کیسه سر و پای برهنه باستقبال شتافت چون بخدمت اسکندر رسید فرهنگ بر
ندید نهایت آزرده و بیرنان شد برگشته بارچه رسید براق پوشیدن آغاز کرد بقدم آنکه برود
فرهنگ بر بخانت داده پیاده و دلاور رسید گفت ای بانو صلاح در آن است که همین غیاثان تا شب
بسر دست در آید بنده نیز با تفاق شما خواهم آمد شاید فکری اندیشم اسکندر فرمود ای بانو پیاده نو
میکوید صبر کن تا شب شود با تفاق متوجه بند خوارزنه هر کس شوید بانو بفرموده امیر صبر کرده تا شب
بسر دست در آمد مصلح گردید امیر شنبه سال فطایه بر پیاده داده بر کریت همراه بانو متوجه
مقام غیاثان شدند تا بدر زندان رسیدند هر چند سعی کردند که سنگ بر از در زندان بردارند بنده
نشد تا نو فریاد بفرهنگ زد که ای فرزند تو از این طرف زور کن و ما از این طرف شاید این سنگ بر
بردارم فرهنگ گفت ای مادر مرا چهار بنج گشیده است از این کلام دنیا و از نظر بانو تیره و تار شد
قضا بر غیاثان از زور دست بیدار شد آواز ایشان بر شنید بر خواسته متوجه زندان گردید
پیاده از هر غیاثان بر دید گفت ای بانو من پنهان میشوم تو با او برابر شو تا من از کمین بیرون آیم
او بر علاج کنم پیاده پنهان گردیده که غیاثان در رسید و فریاد کشید که ای آدمیزاد ان چه قدرتی

خبره سر پیاشید

خبره سر پیاشید بانو با دیو تبلاش در آمد که پیاده دلاور از کمین بیرون آمده شمشیر بسان بر چهان بر کمر غیاثان
دیو زد که مانند چنار بسال خورده قلم گردید پیاده بانو بر دران جا گذاشته خود قدم بار چه منصوره تنها امیر بر
خبر کرد صاحبقران فرمود تا نقاره بنشارت زدند و خود با سالاران سوار شده متوجه مقام هر اسی شدند
چون بر در زندان رسیدند شاه ضفر قرین سنگ بر از در زندان بر داشته داخل شدند فرهنگ بر
دیدند که بر چهار بنج کشیده او بر از پشت فوابانیده اند او بر بخانت داده متوجه اردوی منصوره شدند
از ان جانب خبر بر جهان شاه رسید که غیاثان بر اسکندر بر جنجم فرستاده جهان شاه با بزرگان سلاح نیب
کفش در کردن انداخته بخدمت شهریار کیتی ستان رسیدند کلمه گفته مسلمان شدند امیر احوال خسرو بر
از جهان شاه پرسیده عرض کرد خسرو فرزند سعدان است از زد خترمن بعمل آمده در وقتی که سعدان
با چین کری هند میرفت دخترا کرفت امیر خوشحال شد از سطوه بر فرمود رمل بزن بر بینی خسرو بر مادیکر
خواهیم دید از سطوه زمل زده عرض کرد در ملک مغرب زمین بما خواهد رسید امیر احوال پیاده بر پرسید
عرض کردند ان جوان پادشاه زاده هندوستان است پدرش شاه سعد و فرزنش بهادر و نام دارد امیر
فرمود او بر فلج کردند و در شهر سراندیب سکه بنام امیر زدند بای بت خواهد مسجد بنا نهادند پس امیر
از سطوه بر فرمود تا نامه بسلطان کوهه نوشت چون تمام شد مهر کرده در میان جوزنکشت خود کرفت فرمود
دلاوری بیچاره که نامه مرا برده نشته بخدمت سلطان کوهه هند برد جواب کرفته بیاورد که هزار بر دمان و شیر
پشته ملک مازندران بنده سام و نریمان (یعنی طوریدست پهلوان) بر خواسته عرض کرد نظم ای سلطنت
در شان تو ه این کار باشد کار من ه شاها همه در بان تو ه این کار باشد کار من ه چون این بنده استان
یکبار دیکر بهند و ستان باچین کری رفته بودم اکر امر عالی باشد بنده این خدمت بر به تقدیم رسانم
امیر او بر آفرین کرده طومار دلاور نامه بر کرفته با فوج لشکر روانه خدمت سلطان کوهه شد چون بهوالی
شهر هند رسید خبر بسلطان کوهه دادند سلطان کوهه بر سپه سالاری بود که او بر فهرش این ملک
سوکیبانام بود او بر باستقبال طور فرستاد فهرش چون بطور رسید او بر برداشته متوجه خدمت سلطان
کوهه کردید او کوید که بهادر زنم همراه طور بود جشمش بر عمود هزار زره صد من فهرش افتاد خم شده عمود بر
برداشته بر دان فلک پرتاب کرد که در باقچه حرم افتاد چون داخل بارکاه شد ند خندیدنها دند طور کشت

بعد نامه را میرون آورده سلطان کوهه فرمود تا چند خان زر و جواهر آورده نثار نامه کردند سلطان کوهه
نامه را گرفته بدست وزیر داد و وزیر نامه را گرد بخواندن نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم اول نامه بنام حضرت
پروردگار جلت و عظمه دوم نامه بنام حضرت عیسی سیم نامه از نزد من که اسکندرم بجانب تو ای سلطان
کوهه هندیان درگاه باش که امروز سمند کرجون در زیران و کارگذاران قضا و قدر مطیع فرمان ما
عظمت و جلال جوانه است که دست قدرت بر قد و قابلیت ما برید ه کسی یارا در دشمنی نزد کرا زنگ
حادثه بال جلالش نشکست و خصم مادر عرصه گیتی لگام دل کمر زلست فرد عیار ما نگرفت انگم عیار
نشده کرم تراز وی ما نشد که سنگ سار نشد حاصل کلام چون ستان ما بمثابه فرمند و دشمنان ما انیس محنت
و غمند دانسته باش که از ترکستان و خطا به نیروی کشور گشای ما به حیطه تصرف در آورده کذار سمند اقبال
و کشور گیری ما بانی صوب افتاد عازم مغربیم و از حضرت آفریدگار عالم چنین بما رجوع شده که در آن
صوب به تقدیم رسانیم سلام دولت تو در آن بست که چون بر مضمون نامه مطلع شوی پادشاهان و بزرگان
هندوستان را بدرگاه ما آمده مصلحت را اختیار کنید تا ترا بر همان قرار رسانیم پادشاه هندوستان
تبوا زرزیاد داریم و لشکر و خطبه از تو را ضی باشیم دیگر کاری بر تو نداریم و دگر از گفته من تخلف و غایه بینی
و آنچه باید بینی چون سلطان کوهه از مضمون نامه آگاه شد گفت پادشاهان بدو حرف یکی نمیدانند یکی
با من قراری کرده بود که من از سر خراج لشکر نکشم اکنون اقرار بدو انکار کرد
و مرا مانند طفلان از خود متبرسانند مرا این مقدار فضیلت است که هر آدمی از اسکندر در زیر دست و
پای صد فیل من باشند بعد از این کلمات سلطان کوهه دست انداخت که نامه بگیرد و پاره
کند که طوردلاور از جای جسته پای نیب دسپرد و نامه بگرفته در بغل نهاد و نیب سلطان کوهه
دو دای ضربه سر لجاج خود باش قهرش بدو سر بقبع گران آمد گفت ای طور بگیر هر گز در بارگاه پادشاهان
نبوده و قانون ملازمت شهریاران بدو نفهمیده و رفع سلطان کوهه با نامه چه میکرد که چنین پاداشی
بجانب او میبایست دوید بدو ز از جای در آمده گفت ای قهرش الجی شهریاری پادشاهی
متکلم بست تراچه افتاده که در میان این سخن گویا قهرش بی بر او زد که ای پاه فرد این تم عود من است
که از درگاه بردار ای و بدو ر اندازی و مرا در نزد سلطان هندوستان خوار کرد ای پاپس دست بر خنجر کرده دیگر

بدو زدوید چون رسید خنجر بر بلند کرد که بدو ز از جای خود جسته و مشتی بر کردن قهرش زده قضا را مشت
بر رگ خواب گوش آمد و بیهوشی شد بر زمین افتاد طور نیب دادای سلطان کوهه نامه چه دادای
گفت چوب خشک بست طور دلاور با بدو ز نامور از بارگاه سلطان کوهه بیرون آمدند لشکر بدو گذاشته
متوجه اردوی اسکندر شدند بملازمت شاه هفت کشور رسیدند و حالات بدو معروض داشتند راوی
راوی گوید که بعد از رفتن طور قهرش بهوش آمده طور بدیدند احوال پرسید سلطان کوهه چه گفت ای
دلاور این همه لاف شجاعت میزدی و آوازه تو در هر آوازه هزار فراز هندوستان افتاده از یک سیلی بیهوش
شدی و ما بدو ر بر ابر پادشاهان هند سبک کردی قهرش گفت اگر فردا ی از عقب این پادشاه
روم دست و گردنش بسته بخدمت آورم سلطان کوهه گفت صلاح در آن بست که نامه را از
برای اسکندر نویسم تو نامه بدو برداشته در بارگاه او رو و چنانچه الجی اسکندر در بارگاه ما دست برد
زد تو هم در بارگاه او تلافی کنی پس نامه نوشته قهرش آن نامه بدو برداشته متوجه سراندیب شد
چون قریب بارد وی اسکندر رسید خبر باسکندر دادند که سلطان کوهه الجی بخدمت شما فرستاده
طور ثانیا بر خواست عرض نمود شهریارا من که با الجی گری رفتم قهرش مرا استقبال کرد با عزت و اکرام تمام
بدارگاه سلطان کوهه برد اگر رخصت عالی باشد بنده ما استقبال قهرش رفته او را بعزت تمام وا
خل بارگاه جمشید غلام اسکندر او را بر مرفق فرمود طور با جوانان مازندران سوار گردیده باستقبال
قهرش بدر رفت چون باو رسید باوی قانون نیز یکی بجای آورده او را بعزت تمام در خل بارگاه
اسکندر برگرد چون قهرش در خل بارگاه شد نامه را بدست اسکندر داد نوشته بود ای اسکندر
قول پادشاهان یکی بست تو بمن اقرار کرده بودی که من از سر خراج تو بگذرم ترا با من و الکه
من کاری نباشد از زمان راهی که آمده برگردد و الا استخوان تو در زیر پای فیلان من سرمه خواهد شد
عیب خود بود در مملکه هندوستان نه چنان جایی است که تو بتوانی او را بتسخیر خود در آوری
چون بر مضمون نامه آگاه شد بر افروخته شد گفت این هندیان عجب بی عقل بوده اند مرا از فیل
میترسانند از جا جسته نامه را از دست دسپر گرفته پاره کرد قهرش که چنین دیده دست به خنجر کرده
بجانب اسکندر دوید قضا را آمد از پیش بدو ز نگذارد بدو ز پا بدو ز از کرده سر پای قهرش بر پای

بهروز بند کرده بدین نقش بیت سلاح ان بیکبار فرو خندیدند قهرش قبل گشته از جا برخاست بی تاب بهروز
دوید خنجر بلند کرد که بهروز دلاور پیش دستی کرده شمشیر بر کشیده بر شکم قهرش زد که لالات اندرون شکم
او بیرون آمد قهرش افتاد اسکندر نهیب به بهروز داد که چرا چنین کردی بهروز گفت شهریارا بود حضور
شما بود که جمیع اهل بارگاه از اقتادن او خندیدند و او مرا عاجزترین مردم بارگاه دانسته با خنجر قهر
بر سر من دوید خواست مادر بعزای من بنشاند که من مادر بعزای او نشانیدم اسکندر رو به ارسطو
کرد که حکمت پناه میخواهم که بادراک جای خود قهرش برداشته در خیمه خود برده معالجه زخم او بنمایا
ارسطو فرموده صاحبقران او را در خیمه خود برده زخم او را بخیه زده در معالجه او کوشید تا خشتی
چاق شده بخدمت اسکندر آمد عرض کرد شهریار زخم قهرش برکرده بفضله از جراحت او باقی نمانده
اسکندر فرمود قهرش را بحمام برده بلباس مرصع بر سر حمام فرستاده قهرش بیرون آمده
خلعت پوشیده ببارگاه اسکندر آمد شاه هفت کشور احترام تمام در باره او بعمل آورده فرمود
ای دلاور در مقدمه چابک شدن تحکم تو قضای فلکی بود بخدای ابراهیم که مرا و سلاح ان را حیرت در
خواطر رسوخ نیافته بود که ترا بنامردی ضایع کنم اکنون زخم تو را خوش کرده ایم اگر اراده رفتن داری
خوش باش قهرش سوار شده متوجه خدمت سلطان گوهر شد بعد از رفتن قهرش اسکندر نوفل را
طلبیده گفت جان فرزند پیش خوانده را برداشته متوجه هند شو نوفل بیرون آمده بارگاه چندین را
برجوازده هزار شتر از بارگاه کشی بار کرده با عبد الله مبارک و هوارده هزار عرب نیزه دار
متوجه دشت اگره شدند از آن جانب چون قهرش بی سوگیا بخدمت سلطان گوهر رسید حالات را
معروض داشت که پرونده وارد داخل بارگاه شده عرض کرد حکیم از جور خدا پرستان گریخته بر در بارگاه
دیستاده بار میطلبد سلطان گوهر گفت بباید که جانبوس ام الف و داخل بارگاه شد مندیل را
از سر برداشت و بر زمین زد شکوه بسیاری از دست اسکندر کرد و گفت شهریارا اسکندر هیچ
عیاری ندارد که او را مهتر نجم میگویند عیاری او بمرتبه ای است که شیطان گوهر بارها او را بر
میدارد فردا روزم از دست او دست بمجون شام ۵ هر کجا دوست زنده یا است حرامزاده شکوه بسیار
از دست کرد سلطان گوهر گفت ای حکیم عیار ندیده بطلبند مهتر منکین تنگ نیست چون حاضر شد

اولی بند

روی تب منکین کرد گفت این حکیم خدا پرست بسیار در تعریف عیاری اسکندر رو میکند میخواهم که
او را بر پنجم بنوازیم که بارجوی اسکندر روی دست و کردن نیم را بشیشه بخدمت من آوری پس
منکین گفت ای سهل خدمتی است بآسانی این خدمت را بتقدیم رسانم از بارگاه سلطان گوهر
بیرون آمده بیتم خوانده رفته آنچه ضرورتیات عیاری در کار داشت برداشته روانه شد از قضا مهتر
نجم بر در بارگاه سلطان گوهر بود چون این منادی را شنید بر گشته بر خود نرخود را
بارجو رسانده نیم را آگاه کند چون نجم بکنار چشمه رسید هندی را دید که بطریق دربان در کنار
چشمه نشسته بادی تواضع کرد آن نادر دیش دی را بتکلیف نشستن کرد مهتر نجم نشست توشه
که داشت بیرون آورده بنام خورند منکین از جای برخواست و گفت ای برادر من باید
در سراندیب بروم و تعجیل دارم تو نیز از پی بیا تا وعده در سراندیب است نجم گفت من
هم با تو رفیقم برخواسته با یکدیگر متوجه راه شدند چون یک تیر پرتاب راه بام رفتند مهتر
منکین ماند با دو صراحی پیش نجم بدر رفت و از نظر او گم شد چون بارجوی اسکندر رسید
از قضا دزدی در بارجو بار زر شده بود مهتر نجم جاهلان و او بانان را در بارجو بار زر جمع کرده
چوب کاری میکرد و نکنجه میزد منکین پیش رفته گفت ای سرهنگ این جماعت را برای
چوب کاری میکنی نجم گفت دزدی کرده اند منکین گفت دزد یک نفر پیش نیست نیکو نباشد
که جمعی را از قفای دیگران بزنی معلوم است که در سرهنگی کاری نداشته سرهنگ این معنی را درک کرده
با یک نظر شناسد نجم گفت تو دزد را با یک نظر میشناسی گفت آری نجم گفت اگر تو دزد
را با یک نظر پیدا کردی شب کردی ارجو بتو تعلق دارد منکین بر سر ارجو بازار رفته گفت
بگو اهل ارجو بازار زکان بیایند از پیش نظر من بگذرند نجم فرمود اهل ارجو عام گذشتند
شخص که نجم و مردم ارجو بازار زکان بیایند از پیش نظر من بگذرند نجم فرمود اهل ارجو عام گذشتند
برخواسته گریبان او را گرفت گفت این دزدیت این بیچاره کان را بعبث شکنجه زدی نجم چون
این حال را مشاهده نمود تبسم کرد گفت دزد را دزدی پیدا کردی این مردیت مهتر تو را
نصیب دزدی میدهی منکین گفت الحال خواهی دید من این مرد را بشکنجه میزنم اگر دزدی را

برد ثابت کردم بعد از آن برخود بر دوم از هر بار زر پنهانی من ظاهر خواهد شد اگر در دی بود از دنکر فتم پس
و زد شما تم خون من بر گردن شما حلال باشد پس منگین او به بچهار بنج کشید چون شکنجه بود در آتش نهاد آنقدر فریاد
زد مرا امان دهید که دزد نیم راستی آن است که شیطان مرا فریب داده چنین عملی کردم دیگر فریاد
نیم و عیارون او به تحسین کردند و گفتند ایمرد امروز کاری کردی که امروز از هیچکس بر نیامد نیم
رو به منگین کرد و گفت سخن مرد یکی است شب کردی او هم تو تعلق دارد منگین گفت مرا
نشب کردی تو کاری نیست من در شهر خود با هر شب کردی مشغولم مرا منگین عیار میگویند سلطان
کوهه مرا فرستاده که دست و گردن تو بسته بخدمت او برم آمدم ترا مخبر کردم که نگویی منگین مرا
غافل گرفت امشب نوبت آدم عامیروم فردا شب سر حساب کار خود باش که بر وقت تو خواهم
آمد این بگفته از جانب دیگر بدر رفت در این اثنا مهتر نعیم رسید گفت ای فرزند سر حساب کار
خود باش که سلطان کوهه عیار خود تو بگرفتن تو فرستاده نیم گفت او پیش از تو آمده و چنین کاری
کرده پس فرمود ان دزد را بر دار زده تیر بارون کردند و عیارون به گفت ای یاران طرفه دشمنی
در کمین ماست طریقه احتیاط به فرو مگذارید عیاران هر کدام بطرفی رفته تا صبح بیدار میدند چون شب
دیگر شد نیم عیارون به بکشک سالان فرستاد چون آتش افروز بیرون آمد در و دیوار ش ژولیده مویا
دید که از بر ابر بر خود ارشد جوزی بر کف دست گرفته گفت ای سرهنگ را زده چند نفر در و دیوار ش پاس
رفیقند ارزده سفر داریم و کمال پیاده داریم الحال علاوه بر این سرهنگ رسیدیم توقع داریم
که بقول تحفه در و دیوار ش بر جان بنده منت گذارید آتش افروز پیش آمد دست در از کرد که
جوزی بگیرد منگین تیغ بر کف دست کرده دارد بر دماغ سرهنگ را زده رسید عطسه زده بیهوش
شد منگین دست و گردن او بسته در گوشه پنهان کرد انگشتر او به بیرون آورده پیش نیم آمد
گفت ای سرهنگ آتش افروز منگین به در کمین را روح دیده الحال با او در جدال است منگین
بر او زیاد تی میکند آتش افروز انگشتر خود به برای آن زیاد به بنده داده بخدمت شما فرستاده
که مدتی برای او فرستی نیم سر اسیمه شد گفت بیا بریم منگین پیش افتاده نیم از دنبال با بر
مکان مقابل رسیدند منگین غافل کرده شب پرک عیاری بر دماغ نیم تر کاند بیا بیهوش شده

منگین دست و گردن نیم به بسته آورد در موضعی که آتش افروز به نهاده بود نامه نوشته بر کف دست
آتش افروز چسبانید که ای ناعیار بشما نگفتم فردا شب بسر تراشی شما میآیم اول تر اگر فتم بعد نیم به
خواستم تر ا بکشم باز بر تو رحم کردم پدر تر ا گرفته بخدمت او میبردم نوشته به چسبانده رو آنجا
شد و عرض داده نظر ش بدار گاه جمشید رافتاد گفت این بار گاه بر دی سلطان کوهه خوب است
نیم به بر داشته داخل بار گاه سلطان کوهه گردید کوهه بار به بر زمین نهاد سلطان کوهه گفت
سرهنگ را آورده عرض کردند به دولت اقبال مهتر نیم به آوردم سلطان کوهه گفت رفع بیهوشی نیم به
کردند چون نیم چشم باز کرد خود به در بار گاه سلطان کوهه دید سلام کرد سلطان کوهه گفت عیاری که این
مقدار او آزاده او در عرصه گیتی افتاده باشد روا باشد که بایی آن نیا دست و گردن ش به بندند
نیم گفت مکر و حیله کرده که مرا گرفته بفرما دست مرا بگشایند اگر بعد این شب در اروی تو دست و گردن
منگین به بندم مرا نیم نگویند منگین خندیده دست و گردن نیم به گشوده نیم مفت خود را نسته
از بار گاه سلطان کوهه بیرون آمد او منگین شروع در تعریف بار گاه جمشید نمود سلطان کوهه
گفت ده و ری نیچیم که لشکری بر او در بر و د بار گاه جمشید بر او از دست کی لشکر ان اسکندر گرفته
بخدمت من آورد تا در عوض آن بگیرد خدمت او به در بر ابر بم گذاشتن سر افراز کرد انم قدر ش
این سو کیا بر خواست گفت اگر امر عایا باشد بنده این خدمت به به تقدیم رسانم سلطان کوهه
او به تحسین کرده قدر ش بر از ده هزار سوار بر داشته بگرفتن بار گاه جمشید رو انه کردید چون
به لشکر نوفل رسید نوفل خبر دار شد نهیب در داد تا لشکر ش از جایی در آمدند و خود سر زده بر قدر ش
گرفت گفت ای هندی پیاده تر ا چه باید که اراده بار گاه اسکندر کنی قدر ش در غضب شده عمود
گران به او از روی عر ابر او ده بهیب به نوفل زد دیگر این عمود به او از دست من نوفل در زیر دیر
سپر پنهان شد که قدر ش رسیده عمود به بر سپر نوفل زد که آتش علم علم بر فلک اطلس زبانه کشید
اما عمود از دامن سپر رد شده بر شانه نوفل امد خورد در هم شکست چون عبد الله مبارک چنان
دید نعره کشید ای پیاده دولت با بایست که رسیدم تیغ به کشیده خود به بر قدر ش رسانید و تیغ به او
جانب او فرود آورد قدر ش تیغ خود به بر تیغ گرفته که از نیش نا قبضه خورد کرد و دران گرمی

برسرش نواخته که چهار انگشت بر سر عبد الله مبارک جای گرفت ان حرام زاده رو بسیاه نوفل نهاد و تیغ در میان
ان جماعت نهاد و جنگ مغلوبه کرد و دیدانش کار از ما بالا گرفت این بست صورت جنگ مغلوبه کرد واقع شد

قدرش نا پاک در اندک فرصتی انشکر بهرام زده متفرق نمود بارگاه و فراز اسکندر بار نموده متوجه
ملازمت سلطان گو هم شد از دور گفت چون شب بسر دست در آمد معتمد نیم از اردوی سلطان گو هم
بیرون آمد بکنار چشمه رسید فرو نشست گرد لیباری کرده و بدر گاه پرورد گار بنالید که ناگاه از برابر
سیاهی نمود در نزدیکی چشمه رسیدم شد که منت آیا بر صورت خود زند گر نیم از عقب سر آهسته
کمند بحلقه کرده بر گردن منگین انداخت چون بند کرد دید فرو کشید که مهره پشتش بر زمین نقش بست
دستش بجنگ آمد نیم خود بسینه او کرفت منگین گفت ای سرهنگ سر من بتو عیی نکشته که خونبهای

او ورین زود ای محال عقلت کلاهم بر دار معتمد ورین کوشه کلاه منگین بر کرفته هر چند کشید از سرش جدا
نشد کفت مادر قحبه مکر کلاه بر سر خود چسبانیده یک بار تکان داد کلاه بر بود کفت که کرد ورا زمان
کلاه بر خواسته بر دماغ نسیم رسید عطسه زده بیهوش شد منگین در دم بر خواسته دست و کردن نسیم
بسته فرو نشست تا بهم شود او بر داشته بخدمت سلطان کو هم برد اما چون بهم شد معتمد ورین
بهوش آمد خود بر دست بسته دید منگین بر خواسته پالهنک بر کردنش انداخته شروع بکشیدن کرد
نسیم کفت زهی خیال محال که من در نزد سلطان کو هم مطلوب شدم که ترا بکیرم الحال خود دست و کردن
بسته بخدمت او وایم منگین دید که نسیم بخوشی نمیاید پرده کلیم بر هم کرده بیایان در پرده کلیم نماز بر خواست
کشید چون پاره راه رفت نسیم با خود اندیشید که مرا بخدمت سلطان کو هم خواهد برد همان دم مرا خواهد
کشت پس او لا آن بهت که بکمر اندیشم پیش از آنکه کشته شوم فکری برای خود نمایم آورزو دارد که
ای منگین من خود بند دست و پا بسته تو هستم و بیدانم که از خنجر تو جان بدر نخواهم برد اما سخنی از
تو میپرسم جواب ده منگین کفت ای عیار کار تو از مکر و حیله کذشته ساکت شو نسیم کفت ای سرهنگ
خود بیدانم که درین حال نجای عیاری بهت لیکن حرفی از تو میپرسم میخواهم بدانم این پرده کلیم که مرا
در و پیچیده از کجا مانده کفت کسوت پیران بهت معتمد ورین کفت تو خود میکوئی پاکسوت پیران انقدر
بدان که قضای حاجتی مرا در پیش بهم آن بهت که عنان از دستم بکیرد چنانکه این کسوت سه
بار خوت خود ملوث کنم چون در خدمت سلطان کو هم سر پرده کلیم بالا بکنی یا مرا خود بسر شسته کنی پس مرا
بیرون آور تا خود بسیک بار کنم بعد ازان مرا در پرده کلیم بند و بخدمت سلطان کو هم بر منگین آفرین
فریب خورده پرده کلیم بر زمین نهاد و سرش بر کشود معتمد ورین را بهت شده کفت اکنون کستاخی
میشود بند زیر جوانه مرا بالای منگین بند او باز کرده بیایان رفت ترک رفته ذاتی بالا انداخته بر سر و
پا نشست منگین چهار جنبدی دید با چهار خنجر که بدو بر کمر او مرتب بهت طمعش بحرکت افتاد و پیش رفته
تمام بر از کمر با کشوده شروع کرد بکلاه دوختن بعد ازان کلاه دیدن ته جنبدی که تمام فرد آیات عیاری در
میان انها بود اما جنبدی چهارم بر که سر از زیر کرد دقته العی در نظر منگین در آمد او بر داشته که بفروخ نماید
نسیم شروع بعجز و تپانیا کرد آواز داد ای منگین تمام فرد آیات کرد میان جنبدی بهاست تبوز ازانها خداما

دست بخفه لعل بگذر زنامن زنده ام دلم قرار نگیرد که این حقه در دست دیگری باشد مشکین منفعت زنده
گفت ای کهنه روزه این نمد اسباب وجواهر که در اندرون این جلنبه بها دیدم سرمایه صد سود اگر است
تو بیا پا نگردی مگر قیمت این حقه چیست که باین نوع جزع نمیمانیا نیم گفت از جهة قیمت او نیست لاکن
چیزی در اندرون این حقه است که در خزانه هیچ شهریاری بهم نمیرسد وعیاران به این جنس بقابت
در کار است بدان واگاه باش که در جلوی اسکندر بر سند شهریاری بخدمت افلاطون حکیم رفت
وافلاطون این فیلسوف را از برای اسکندر بربیت وشاگردی چون ارسطو را بوزارت او امر فرمود
چون می بمراه اسکندر بودم افلاطون گفت ای نسیم گفته نیز بتو خواهم داد که هیچ عیاری بر نداشته
باشد وعیاران به بسیار در کار است پس چهل مثقال عیاری بمن داد و خواصیت او این است اگر نیم
دانگ او به کسی بخورد چنان حسن صوتی بهم رساند که چون به نغمه در آید مانند داود مرغان
بر سروی جمع شوند و اگر دانگی از آن بخورد اگر یک هفته قوت نخورد گرسنه نشود و اگر دانگی به
بر کف پای خود مالد اگر هزار فرسنگ راه طی کند مانده نشود مقاد خواصیت در و نوشته که کفتی
ندارد و چون مشکین این خواصها به شنید دلش راغب شد که دانگی از آن معجون بخورد به بیند که حسن
صوت بهم میرساند پس شروع بر خوردن کرد که در حقه به یک بدبتر نشد نسیم گفت دست به
بر سینه گذارد و بطرف چپ به پیچ زور کن که شده مشکین چنان کرده گردن از حقه بر نخیزد و
بر دماغ مشکین خورد بدهوشی شد نسیم دست بسته بر بالین وی رد و بید صدای جرسی بر گوشش رسید
پیش رفته جمعی بهمه کشان را دیدند نعره الامان بر کشیدند چار و اداران مرد بیرا دیدند که بسته است
گفتند تراکه بسته نسیم گفت ما جمعی سیاه کان بودیم دزدان بر سر ما ریختند و ما به برهنه کردند دست ما
ما به بسته از پی کار خود رفتند چون از ما دور شدند من باین نوع بر خواسته خود به باین جا رسانیدم
ان جماعت به بر حال نسیم رحم آمده دست او به گشودند نسیم خود به در سر مشکین رسانیده رخوت
او به بیرون کرده به پوشید و او به محکم بسته در جائی که مناسب دید پنهان کرده و روبه درگاه سلطان
کرد نهاد چون بر دربار گاه رسید نعره کشید که ای سلطان گوهر دیدی که طرف خود به بگیری نشنیدم
و مشکین به کرفتم و رفت او به بران نشانها در بر خود کردم چون او مرا لایق بخدمت تو آورد من هم او به

بخدمت آقای

بخدمت آقای خود اسکندر رسی بردم چون سلطان گوهر این کلمات را شنیده نعره بر کشید که ای عیار به
بگیرید هر چند هندیان دویدند بگردش نرسیدند از آن جانب مهتر چران خود به در آن موضع رسیده
مشکین بر داشته بر دوش کشید متوجه اردوی اسکندر شد بعد از دقتی نسیم سلطان گوهر گفت یک
عیار میخواهم که تخلاص مشکین رود چیزی که وجود مشکین در اردوی عیار بسیار در کار است مشکین به
خلیفه بود نهاد شنبر نگ عیار از جای خود بر خواسته عرض کرد من میروم سلطان گوهر گفت برو
شنبر نگ بیرون آمده متوجه اردوی اسکندر شد حال چند کله از نوفل این امو مون عرب بشنو
که چون لشکر شکست خورده نوفل بخدمت اسکندر آمدند مقدمه به عرض کردند امیر فرمود یک دلاور
میخواهم از عقب قهرش رفته بارگاه به کرفته تا نزول اجلال شود که بوبابه چمن رستم دستان طور
پهلوان بر خواسته عرض کرد اگر امر عالی باشد بنده این خدمت به بتقدیم رسانم اسکندر را و به
تحسین کرده طوریا چوازده هزار جوان دلاور سوار شده متوجه دشت اکره شدند در دشت
کلکنده بقهرش رسید و سر راه به بر و کرفت و هی بر او زد که ای حرام زاده پا دبین تر اچه
یاله که بارگاه اسکندر بتو آیا بد بر بری قهرش گفت بتو فیق لات و عزا و بضرب عمود هزار و
صد مناج شاهی به از سر اسکندرت بر خواهم داشت معلوم است که چاشنی مهمان کوب
مرا نچشیده بگیر این عمود به از دست من طور سپر بر سر کشید که قهرش از روی غضب عمود به
بر فرق سپر طور نواخت که عمود از دامن سپر جسته بر شانه طور آمد خورد بر هم شکست سپاه طور
خود به رسانیدند و طور به در میان کرفته سپر داری او مشکر دند که مبادا قهر جانی باو رسد اما
قهرش مانند یک دیوانه در میان مسلمانان افتاده از تن هیکلیت که در آن انتشار از دامن داشت
کرد شقاید از سبز پوشی بایی هزار جوان دلاور رسید از احوال دوست و دشمن آگاه شده
بالا دان خود کفت عجب وقتی رسیده ایم مردانه باشید پس خود به بلشکر هندیان زدند لشکر طور که
کرفتار به دیدند هر موری ماری کشته و هر روباهی شیری کشته بالشکر هندیان بطلاش در آمدند در
میان مغلوب چشم سبز پوش بر کبر قوی هیکلی افتاد که تیغ مانند دکان عصاری در دست دارد
و الا لا از خون از و چکه مانند شتر مست کف بر لب آورده بهر طرف که روی میکند از کشته پشته با

میبد زد نقابدار رهی بر رکیب زده سر راه بر و گرفت گفت ای حرام زاده کم فرصت با لشکر پای سر دار
چه تلاش میکنی جان بدر نمی برد که مرد میدانت منم قهرش که از این گلها تراشیده یمان تیغی کز بر دست دارنت
بجلوه در آورده بی نیب نقابدار اندر اخت نقابدار دلاور نیزه که در دست دارنت با سین نیزه را
بر بند دست قهرش که تیغ از دستش بر بد قهرش خشم الوده عمود دو بی نیب نقابدار فرود آورد
چون نقاب دار بیکدست نیزه دارنت شود نست بیکدست درست سپر داری بکند که عمود قهرش
زد اهنی سپر دشده شانه نقابدار رهو درهم شکست از چه جانب سپاه برهم خورد ند هندیان زور آور
شد خیمه و بارگاه نقابدار رهو بردند زاد دلاوران نقابدار رهو باطور ببرد نشته در یکی نیب
ان حرب گاه کوهی دافع بود قدم در بالای کوه نهاد ند و از نخته سنگهای گران سپه بستند خیمه زده
طور و نقابدار رهو در زیر خیمه خوابانیدند و بر عقب سپاه در آمده ترکتهای رهو در پیش خود ریختند و با
مردم قهرش بجنگ در آمدند نگذاشتند که هندیان قدم بالای کوه نهند تا شب کردید چون لشکر بیت
از جنگ کشیدند مسلمانان شانه طور و نقابدار رهو بستند تو کل بر خدا کرده نفرت خود رهو از درگاه
عزت نه شلت میکردند چون روز دیگر شد قهرش جنگ بر کوه انداخت از بالای کوه خدا پرستان
هندیان رهو بباد نیزه تیر گرفتند عاقب لشکر دشمن زیاد یا کرده نزدیک بان شد که پا بر کوه نهند ناگاه
از درون فلک لکهای ابر از دو سرخ و بنفش نمودار شد امیر خان و محمد شیر زد و بهرام بلنگ پوش
بودند که از قله ستیم قاف میامدند چون بان موضع رسیدند و ان گروه را رهو دیدند بجنبان کفتند رهو
در بالای این کوه بر زمین کذارید بهتر این ن هد طایفه میباشند چنان تخت داده و رون رو بر بالای
کوه نهادند امیر خان و محمد و بهرام چون لکهای بافته بجز نقابدار سبز پوش و طور آمدند ان را
دل داری داده بعد از ان بعقب لشکر آمده هندیان رهو بباد تیر گرفتند و بر عقب ن بندند
قهرش چون احوال رهو مشاهده کرد قاصدی در پیش سلطان کوه فرستاد که کار بر مسلمانان تنک نموده
بود م نزدیک بان شد که طور و نقابدار رهو دست بکر کنم تا نفر از لشکر دیان اسکندر با سپاه جنکی رسیده
با ما معارض شدند اکنون باید سلطان عالیجاه بعقدار متوجه این صوب شود که طور و نا یکی از لاله
نامی اسکندر رهیت و چنان دست برد ها در این کرس بهند کرد که دیدید اکر لات مدد کند و طور رهو

بکیرم

بکیرم خلل در بنیان دولت اسکندر کرده خواهم بود چون قاصد بارگاه و فرزانه اسکندر رهو برداشته
بخدمت سلطان کوه بردو پیغام قهرش بکذارنید سلطان کوه چون از دم سان سپاه لاادیده و
سی لک لشکر که هر یکی هفصد هزار کس بودند با هفت هزار زنجیر فیل جنکی که همه چو دهه هندی بر خور طوم
این ن بسته بود بردارشته متوجه کلکنده شدند تا بر سیم امادر ان جانب حلال مشکلات از چه ی
مسلمانان حلقه فکن کوش عیاران سر نهنک هفت اقلیم مهتر پاترس و بیم نقد کر نعیم مهتر نسیم عیار
پرده کلیم منکین رهو بر دوش کشیده متوجه از چه ی اسکندر شدند چون بحیرفت ناکردیا پوش رهو بردر
بارگاه سلیمانی تکاپنده داخل بارگاه شدند در برابر اسکندر تعظیم کرد و کفت شهریارا مدح توان
شاهی که در ایوان قصرت کبوتر کر نشیند باز کردده فقیری کر در آید از زره چره زنیشت با
چو صد اعزاز کرد ده اسکندر کونه باری بر دوش نسیم دید کفت بابا جان کرا اورده عرض کرد
بدولت پا زوال مهتر منکین شکر لب رهو آورده ام انچه در میان او و منکین کذشته بود
تمام رهو بعرض رسانید شاه هفت کشور از ین مقدمه بغایت فرم شده بر خورست و نشت
کفت ای بهنک اکر کلید تمام هندوستان رهو برای من آورده بودی این مقدار خوشحال
نمیشدم که این حرام زاده رهو آوردی پس فرمود تا سراپای نسیم رهو مخلع ساخته اش ره کرده
تا سر پرده کلیم رهو کشودند رفع پرهوشی منکین رهو کردند منکین نظر کرد خود رهو در بارگاه اسکندر
دست و کردن بسته دید بطریق بت پرستان سلام کرد اسکندر فرمود ای منکین سر نهکان در
فهم و ادراک باید پاقریحه باشند خصوصاً تو پیدا از ین راه باطل بر کرد و مسلمان شو تا ترا از جمله
سر نهکان ممتاز و سرافراز کردانم منکین کفت سلطان منشوم امید فرمود دست رهو کشودند
و خلعت کران مایه در برش کردند نسیم عرض کرد شهریارا بر اعتباری بر قول و فعل این حرام زاده نیست
دست او رهو عیب کشودید و خلعت در برش کردید منکین از ین مقدمه بغایت غضب ناک شد
هی بر نسیم زد که ای ناعتبار تر از چه نصیحت که در مهمات پا دشاهان تقرف کنی من که مسلمان میشدم از ین
کلام تو باز مذهب خود رهو اختیار میکنم بعد از ایراد این سخنان خنجر رهو از غلاف کشیده بجانب نسیم دوید
مهتر جوان بر خواسته نعره الشید کرای اسکندر بشتاب تا نکشم ترا حرف این حرام زاده اعتباری ندارد اسکندر

نهیب داد مگذارید که این ناعیار بدر رود عیاران اسلام از جای در آمدند و مشکین را گرفتند آن حرامزاده
مادر بخطا یکه و تنها با خنجر برهنه در میان آن جماعت افتاد بهر طرف که روی میکرد بدن عیاران را مانند
خوانه زنبور سوراخ سوراخ می نمود آخر الامر کار بر مشکین تنگ شد که ناگاه پیاده بلند بالائی رسید
دست بر خنجر کرده گفت منم شبرنگ خلیفه مشکین و خود را بر عیاران اسلام زد آخر الامر هر دو از یک
طرف زده بدر رفتند اسکندر بغایت مکدر گردید نسیم گفت ای شهریار دغدغه بخواطر شریف مرسان
که باقبال عالی او را دست بسته بار دیگر بخدمت خواهم آورد اما مشکین و شبرنگ چون از اردو بیرون
رفتند بدامنه کوه هراس رسیدند مشکین بشبرنگ گفت باید درین جا مقام گیریم و چند سالار نامی اسکندر را
دزدیده بخدمت سلطان کوهه بریم و انعام معقولی بگیریم آن دو حرامزاده قدم بر کوه نهادند قضا را
بدره رسیدند در غاری را سنگ چین دیدند مشکین دست زده سنگها فرو ریخت داخل شدند چهار
صفه دیدند در هر صفه چهارده خم خسروی مملو از زر سرخ و دانهای قیمتی بود این غار گنج خوانه هراس
هفت سر بود آن دو ناپاک گفتند این منتهای خدمت است که چند سالار را با این گنج بخدمت سلطان
کوهه بریم پس در آن جا قرار گرفتند چون شب شد هر دو بیرون آمدند مشکین گفت باید هر کدام
از طرفی داخل اردوی اسکندر شویم و دست بردی نمائیم پس هر کدام از طرفی بدر رفتند چون
مشکین بدربارگاه رسید فریدون ثانی را دید که از بارگاه بیرون آمد و سوار شد مشکین خود را
بشاهزاده رسانیده گفت فدای تو گردم دیبل هندی شبخون بر کنار لشکر آورده آتش افروز را
دیده بنده را بخدمت شما فرستاد تا شما را آگاه کنم شاهزاده فرمود راه سر کن تا برویم مشکین در
جلو افتاده شاهزاده از عقب مرکب میراند تا از اردو نیم فرسنگ دور شدند فریدون گفت ای
پیاده دیبل در کجاست مشکین گفت مظنه رفته باشد الحال پیاده شوید چند جام شراب بخرید
تا ملازمان شما برسند شاهزاده پیاده شده چند جامی خورد دید زبانش خشک میشود گفت ای
پیاده این چگونه شرابی است که دهن را خشک میکند مشکین گفت لازم است هر کس شرابرا با
دارو بخورد دهانش خشک میشود فریدون دست بر تیغ کرده رفت راست شود که در غلطید اما
مشکین او را بسته بر دوش کشید متوجه غار شد اما شبرنگ بدربارگاه رسید نظر کرد دید در دست

چپ اسکندر

چپ اسکندر قرار گرفته یک نازنین جوانی که اسکندر با وی بلفظ فرزند متکلم میشود شبرنگ را بخاطر
رسید که پسر اسکندر است اما او پسر وزیر مرصوق شاه فرنگی بود و قمرتاش نام داشت آن ناپاک کمر
عداوت او را بسته صبر کرد تا از بارگاه بیرون آمد داخل خیمه خود شد شبرنگ ملازمان را خواب
کرده داخل خیمه شد او را مدهوش کرده سرش را جدا کرد یک گوش او را بریده تاج و اسباب او را
برداشته متوجه بند خوانه هراس شد پیش مشکین آمده حکایت را نقل کرد آه از نهاد مشکین برآمد
گفت خطا کرده دیگر چنین کارها مکن اما از آن کجا خبر چون صبح گردید خبر کشتن قمرتاش و بردن
فریدون را بامیر دادند صاحبقران آزرده شد اما هر شب مشکین و شبرنگ سالاری را می بردند
و در غار در بند میکشیدند تا هوده سالار نامی اسکندر را بردند داستان پی بردن آتش افروز
از مشکین و رفتن اسکندر در گنج خوانه هراس و آوردن گنجها و گریختن مهتر مشکین شکر لب هندی
اما راوی گوید که شهریار گیتی ستان عیاران را طلبید اعراض بسیاری کرد سرهنگان تمام سرها را
بزیر انداختند که سرهنگ زاده زمان و نادره دوران آتش افروز در برابر اسکندر سر فرود آورد
و گفت بتاج و تخت تو قسم نخواهم تا این عیار را نگیرم اسکندر او را مرحبا گفته آتش افروز صبر کرد
تا شب گردید از اردو بیرون آمده بگردش در آمد کسی را ندیده برگشت چون بدربارگاه رسید
دید عیار طویل قامتی بر در بارگاه ایستاده گردن میکشد آهسته پیش آمده او را در بغل زد که مشکین
حرکت کرده هر دو دست آتش افروز از هم جدا شد سرهنگ زاده فریاد زد مگذارید عیاران امیر
از جای در آمدند و او را در میان گرفتند آن ناپاک دست به خنجر نموده با عیاران اسلام بجنگ
مشغول شد اما آتش افروز از اردو بیرون رفته در کمین نشست چون مشکین لحظه با عیاران نسیم
کوشید زیاده فرصت ستیز ندید از میان ایشان زده بدر رفت و متوجه گنج خوانه هراس شد
آتش افروز از کمین بیرون آمده سر در قفای او نهاد همه جا صیادانه میرفت تا بمیان دره رسید
بلندی از برابر می نمود دید آن سیاهی ببالای آن بلندی برآمد دهن آن غار بنظرش آمد دانست
که آن غار خلوت خوانه آن عیار است که هر شب این دست برد می نماید برگردیده خود را به
ملازمت اسکندر رسانیده عرض کرد شهریار خلوت خوانه آن عیار را یافتم چون آن حرامزاده بغایت

زیر دست بود ثواب رای عیاران نبود که تنها قدم بدرون غار نهم امیر خود برخواسته با هفتصد دلاور
باتفاق آتش افروز روانه شدند تا نزدیک غار رسیدند مشکین و شبرنگ صدای سم مرکب بسیار
شنیدند مشکین گفت البته مسلمانان بگرفتن ما آمده اند زمان نشستن نیست هر دو خنجر کشیده از غار
بیرون آمدند تا امیر گفت مگذارید از یکطرف زده بدر رفتند مشکین فریاد زد ای اسکندر این گنج
خوانه هراس است نسبت بسلطان کوهه دارد هر دیناری را ده دینار از تو خواهم گرفت این گفته بدر
رفت امیر داخل گنج خوانه شد سالاران را نجات داد کس فرستاد تا از اردو مال بسیار آوردند
و آن اموال را بار کرده داخل اردو شدند چون شاه هفت کشور باردوی همایون رسید اشاره کرد
لشکر از جای در آمدند متوجه اکره شدند از آن جانب سلطان کوهه با آن سپاه گران بقهرش رسید
طرف صبح بود که جنگ را بکوه انداختند محمد و امیر خان با بهرام بعقب لشکر آمدند و ایشان را
بیاد شبیه تیر گرفتند که گرد شد سالاران اسکندر یک بیک میرسیدند و در پای کوه فرود میآمدند
سلطان کوهه دانست اسکندر میآید فرمود دست از جنگ کشیدند و تماشای اردوی اسکندر
میکردند تا وقتی که امیر رسید پیاده شده داخل بارگاه سلیمانی شد محمد و امیر خان بخدمت نقا
بدار رفتند گفتند بیا بخدمت اسکندر رویم نقابدار گفت وقتی اسب و بارگاه داشتم بخدمت
اسکندر نیامدم حال چگونه خواهم آمد این را گفته با عساکر خود راه بیابان را در پیش گرفته بدر رفت
امیر خان و محمد طور را برداشته بخدمت امیر آمدند آنچه بر ایشان گذشته بود بخدمت اسکندر عرض
کردند امیر خوشحال شد چون شب گردید از دو جانب صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند گردید
بیت ز افغان نای و ز آواز کوس ٭ بشد روی هامون همه سندروس ٭ ز رویینه خم کرد آواز بلند ٭
زمین جست از جای خود چون سپند ٭ چون صدای طبل افلاطونی بلند شد سلطان کوهه گفت ای مهتر
مشکین شنیده ام در اردوی اسکندر چهار چیز هست که هیچ امیری ندارد یکی علم کاویانی یکی طبل افلاطونی
و یکی زره داودی که سام دارد با کره جزایر اگر رفتی یکی از این ها را برای من آوردی هر چه خواهی من
بتو میدهم مشکین قبول کرده بیرون آمد سلطان کوهه شبرنگ را از عقب او فرستاد اما مشکین
همه جا میآمد تا نیمه شب خود را بخیمه سام رسانید داخل شد صندوقچه سلاح را بر دوش کشیده بیرون آمد

آتش افروز رسید

آتش افروز رسید هی بر او زد سیاهی کیسی مشکین رو بگریز نهاد چون بسر کمند رسید با خود گفت چگونه با
این صندوق کره جزایر را بدر برم که شبرنگ رسید گفت ای استاد چرا معطلی برو که من کره را
میآورم مشکین بدر رفت شبرنگ سوار کره شد سر در عقب او نهاد گذار ایشان بدر خیمه فرهنگ
افتاد فرهنگ دلاور بیرون آمده سر در قفای ایشان نهاد تا به بیشه گلکنده رسیدند که عیاران
از عقب آمده دور ایشان را گرفتند مشکین که چنان دیده صندوق را بدریا انداخته بدر رفت
فرهنگ شمشیری حواله شبرنگ کرد شبرنگ خود را بر زمین گرفته بدر رفت فرهنگ جستن کرده
سوار کره شد که کره خود را در دریا انداخت عیاران برگشتند تو فرهنگ و کره را در دریا داشته
باش و چند کلمه از نقابدار سبز پوش گوش کن که همه جا میآمد تا گذارش بشهر سراندیب افتاد قدم
بتربت آدم علیه السلام نهاد و شفای خود را خواست دید شهریار بلند بالائی پیدا گردید گفت ای فرزند
دغدغه بخاطر مرسان که تو را شفا دادیم برخیز و بمدد اسکندر رو نقابدار شوکت دیگر بر خود
دید بیرون آمده بشکار رفت گوری بنظرش در آمد سر در عقب گور نهاد چون بگور رسید او را
صید کرد خواست سرش را ببرد که سواری رسیده هی بر نقابدار زد که ای بیدولت همین لحظه سر ترا
بجای این گور میبرم نقابدار سوار گردید که آن سوار تیغ را کشیده حواله نقابدار کرد نقابدار
خود را بر کفل مرکب گرفت که تیغ بر گردن مرکب آمده سرش را در زیر دست و پایش انداخت
نقابدار دلاور بچابکی برخواسته تیغ را انداخت که چهار دست و پای مرکب آن سوار را قلم
کرد پس دو بجانب یکدیگر دویدند گریبان هم را گرفته تا وقت عصر در تلاش بودند که نقابدار
نعره خلیلی کشیده او را در ربود چنان بر زمین زد که نقش روی زمین گردید خود را بروی سینه
او گرفت آن دلاور رو به نقابدار کرد گفت ترا بدین و آئینی که داری سرم را از قلعه بدن
بردار نقابدار گفت ای دلاور تو چه کسی که تا بحال از هیچ مبارز مغلوب این سخن را نشنیده
ام گفت بدان و آگاه باش که مرا زن تارشیر شکار نام است فرمان فرمای کشمیرم سپاه
من در پشت این کوه است و بمدد سلطان کوهه میروم چهل سال است که لاف مردی میزنم
کسی بر من غالب نشده نقابدار گفت بیا از این راه باطل برگرد و خدا را به یگانگی بشناس زنهار

گفت میدان پیشوم و دانستم خدای نیز چون پشت نقابدار از زنده او برخواست زنده شیر شکار کله گفته
مسلمان شد نقابدار سر برداشت و دانست که خود و سپاه خود مسلمان کرد با تفاق نقابدار متوجه دشت
دکره شدند از آن جانب چون صبح صادق دمید خبر دست برد منکین بو بایرد دند اسکندر غضب
ناک شده فرمود تا لشکر صف بستند سلطان کوهیم را شاره کرد تا صفها را بیاراستند که قهرش در حال
میدان شده مبارز خواست محمد شیرزاد سر راه بر و گرفت بنیزه وری در آمدند مردان بر پا نداده
بر طبع قهرش گران آمد عمود گران سنگ بر بوده حواله محمد کرد ان دلاور سپر نموده قهرش فرود
آورد که مرکب محمد شکست قهرش از باد فیل بدر رفت محمد از زیر لاشه مرکب بیرون آمده
که قهرش رسید بزبان هندی بفیل گفت بگیر گرچه فیل خرطوم دراز کرده که کمر محمد بگیرد
ان دلاور دست انداخته خرطوم فیل بو گرفته یک تکان داده که خرطوم بو از کاسه سر زنده
فیل بر کند فیل رو بزمیت نهاد قهرش خود بو بر زمین گرفته بای نیب محمد دوید از و جانب فیل
کشتی فرو گوفتند ان هر دلاور کر بیان یکدیگر بو گرفته تا غروب آفتاب تلاش کردند پیت
نه ان بو فتور شد نه آن بو فتره شدند خره کردن ابر یکدیگر چون شب گردید دست از هم برداشته
بآرام گاه خود رفتند روز دیگر که نیر اعظم سر بر آورد باز از هر جانب صف آرایی کردند قهرش
فیل بو بمیدان تافت که شاهزاده نوخوان شیر پیشه هندوستان بر و زد دلاور اجازه گرفته با قهرش
برابر شد بعد از حرب نیزه و شمشیر کار بکشتی رای میدو لشکر دیدند که از میان پشه گلگنده دیو آسا
قوی هیکلی بیرون آمد سر تا پا هر بر پوشش آثار شجاعت از پیشانی او هویدا او زور دلاوری از چهره
او پیدا بود آمد تا بنزدیک آن هر دلاور رسید گفت دست از هم بدار رسید التفات بسخن او نکرد
که دیوانه پیش آمده دست انداخته کمر بند هر بو گرفت از زمین در ربود گفت چو بند که کلاه بو
بر هم زنم که مغز از دماغ شما سرازیر شود بعد از این کلام ان بو بر زمین نهاده گفت بیا دم
گاه خود رو دید که فرد از من بمیدان نیامد ان بر گشتند ان شب گذشت چون صبح گردید هر دو
بای لشکر در برابر هم صف آرا بو ستند که دیوانه از جنگل بیرون آمد از اردوی اسکندر بیارزه
خواست که شاهزاده نامدار فرمود تا عالیمقدار در خدمت پدر بزرگوار بتعظیم کرده بمیدان

رفت

رفت و سر راه بر دیوانه گرفت هر چند تلاش در آمدند تا شب بسر بردند چون شب گشت آن دیوانه
بغیر از تنبان رزه دیگر در بدن فرید ون رزه با قی نگذاشت بو جنگ جنگ می کنند و بدو ر
می انداخت چون شب تاریک شد دیوانه دست از کمر بان فرید ون بر داشت گفت ای دلاور
حال شب است و مهمانی در خانه دارم استدعا مر اسکند فردا خواهم آمد و جنگ بو تمام خواهم
کرد فرید ون از خدا میخواست که از جنگ او خلاص شود بر گردید دیوانه هم بر یکطرف
پشته زده بدر رفت روز دیگر چون از طرفین صفوف بجا دله و مقاطله بو آراسته شد همان دیوانه
از پشته بیرون آمد قدم در میدان نهاد مبارز خواست فرید ون ثانیا خواست عزم میدان کند
که تمخال خان شیروانی در برابر امیر کشور گیر سر فرود آورد و سر راه بو بر دیوانه گرفت
آنهم تا غروب آفتاب با دیوانه کوشید چون شب شد دیوانه دست از کمر بان تمخال خان بر داشت
وعده بفردا داد و متوجه پشته گردید اسکندر نیم بو طپید گفت ای سر نهنگ میخواهم در پشته
از عقب این دیوانه بروی منزل و مقام او بو نیز در آوری به بینی که لشکر و خدمه دارد
یا انکه خود تنهاست پس مهتر هوران بر اثر ان دیوانه روان شد چون در میان پشته رسید
تخت گاهی نظر در آورد که پوست شیر و پلنگ و بسیار بای بر بالای ان تخت گاه افگنده
بودند و چو دیدند ان دیوانه بو دید که بر در رفت آو یخته و سفره چربی هم آو یخته اما کسی پیدا
نیست نیم در کو نه خزیده بعد از لحظه دید که در رفت پشته بر هم خورده ان دیوانه از زیر ابر پیدا شد
گدوی می در دست و سه دیو قوی هیکل همراه او میایند هر کدام کو ر بر اشکار گرده از چو دیدست
گذو بنده بر و ش در نشستند چون بان مقام رسیدند قدم در تخت گاه نهاده بمی کشیدن نشستند
یکی از ان دیوان کو را بو در لحظه بیرون از پوست کرده ریز ریز نمود بر سیخها کشیده در پای تخت گاه اتشی افروخته بکباب ساختن مشغول شدند چون مهتر هوران بزم بو نظر در آورد
کلیانگ بر قدم زده خود بو بخدمت اسکندر رسانید عرض کرد رقم مقام ان دیوانه بو دید م
الحق جوانان نمودار مهمان او بودند سه دیو در مقام او بودند دیوم پیاله او بودند دیکی خدمت
کار او هر کز دیوی بقوی هیکلی ان دیوان ندیده بودم مگر هزار دستان دیو واقع دیوانه که چنین

دیوان خادم بزم او باشند مگر حضرت پروردگار عالم یاری کند القصه آن شب را گذرانیدند چون
روز دیگر بسر دست در آمد از دو جانب صفها را بیاراستند باز همان دیوانه از پشته بیرون آمد
نعره از جگر برکشید و مبارز خواست که دیدند از دامن دشت گرد شد نقابدار سبزپوش با سی
هزار جوان دلاور در رسید چون چشم مهتر دوران بعلم نقابدار سبزپوش افتاد کلبانگ بر قدم
زده باستقبال او بدر رفت و برکاب بوسی آن حضرت مشرف شد نقابدار پرسید این
کی است که در عرصه میدان است نسیم عرض کرد این دلاور دیوانه است و هر روز از میان پشته بیرون
میآید و سالاران نامی اسکندر را گوشمال میدهد مبارزی نیست که دست و گردن این
دیوانه صاحب شوکت را به بندد چون نقابدار سبزپوش این سخنان را استماع کرد گفت پسران
و نبیره های اسکندر را از دست نمیآید که دست این دیوانه را به بندند نگاهی بزن تا رشته شکار
کرد تا در یک جانب صف سپاه را بیاراست و نقابدار رهی بر مرکب زده بمیدان دیوانه آمد
گفت ای بی خرد مجهول این چه غوغاست که در لشکر اسلام انداخته همین دم چنان حلقه در گوش
تو بکشم که شجاعت را فراموش کنی دیوانه چون این سخن را از نقابدار شنید در غضب شد چوبدست
گران را بر دور سر بگردانید و بجانب نقابدار انداخت نقابدار چنگ یلی بازیده سر چوبدست
را گرفت دیوانه گفت ای زیاده سر بی خرد لازم بود که بآن شدت و تلخی بمیدان من در آئی
و اکنون سر چوبدست را گرفته امان خواهی نقابدار گفت تو خر کیستی که دلاوران از تو امان
طلبند بسیار برین چوبدست مینازی قایم نگه دار دیوانه بهر دو دست قایم گرفته که نقابدار دلاور
یک تکان داده چوبدست را با گوشت و پوست از کفش بیرون کشید بیکطرف انداخت بعد
دست انداخته کمر زنجیر دیوانه را گرفته از روی زمین در ربود و بر سر چنگ علم ساخت چون سلطان
کوهه آن حال را مشاهده نمود نهیب داد تا لشکر بهواداری دیوانه از جای در آمدند اسکندر
هم فرمود لشکر بهواداری نقابدار از جای در آمدند و بمیدان ریختند هنگامه مغلوبه گرم شد
اما نقابدار سبزپوش همه جا دیوانه را بر سر دست داشت و بدست دیگر تیغ بر هندیان نهاد
دیوانه آواز داد آفرین بر دست و بازوی تو ای دلاور مرا بر زمین گذار که غلامی تو را اختیار

کردم نقابدار

کردم نقابدار سبزپوش دیوانه را بر زمین نهاد و دیوانه دست بچوبدست گران کرده رو بهندیان نهاد هر که یک
چوب میزد دیگر بهره از عمر خود نمیدید پس ارسطو فرمود که شقه علم کاویانی را گشودند و علم را بر سر و پای کردند
که بادی از جانب لشکر اسکندر وزیدن گرفت که تمام خاک میدان را بر صورت هندیان میزد که اصلا
چشم ایشان صف لشکر مسلمانان را نمیدید دلاوران اسلام بسهل وجهی هندیان را با تیغ آبدار از
پای در میآوردند نزدیک بآن شد که شکست بلشکر هندیان افتد سلطان کوهه فرمود تا طبل امان را
زدند مبارزان دست از محاربه باز داشتند و متوجه آرامگاه خود شدند بعد از آن دیوانه در
پیش نقابدار سبزپوش آمده دست را بالای هم نهاد گفت ای دلاور تو مرا بمردی گرفته فرصت
دست بستن نداشتی حال صید و پابسته توام بکشتن و بستن حاکمی نقابدار چین دیوانه را بوسیده فرمود
برادر ما هستی دیوانه را قورچی باشی خود نمود و لشکر را باو سپرد اما از آن جانب چون سلطان کوهه در
بارگاه خود قرار گرفت رو به ندیمان خود نمود گفت ما را با اسکندر یارای برابری نیست جالینوس
گفت صلاح در آن است که نامه بخدمت پادشاهان سامریه هالوت و قالوت سامری فرستی ایشان را
بمدد طلب کنی شاید از قوت سحر بر اسکندر غالب شوی سلطان کوهه را حرف جالینوس پسند
افتاده فرمود نامه در نزد پادشاهان سامری نوشته مهر کرد بدست عیاری داده بجانب قرنوح
فرستاد راوی گوید که چون شب بسر دست در آمد مشکین بعزم دست برد متوجه اردوی منصوره شد
چون بر در بارگاه اسکندر رسید که نسیم خواست داخل بارگاه شود سیاه پوشی را دید دانست مشکین است
نهیب بعیاران داد تا دور او را احاطه کردند مشکین دست بر خنجر نموده رو بایشان نهاد نسیم و عیاران
غلبه کرده دست و گردن مشکین را بستند و بخدمت اسکندر آوردند شاه هفت کشور فرمود یک
سرهنگ میخواهم که این ناپاک را نگه داری کند آتش افروز از جای خود برخواست سر پالهنگ او را
گرفته بخیمه خود برد فرمود چهل صندوق آوردند همه را در نمدهای سبز گرفت و مشکین را در صندوق
کرد تمام صندوقها را قفل نموده چون گردید امر کرد هر صندوقی را برسم امانت در خیمه سالاری بر
دند چون صبح میشد باز در خیمه آتش افروز جمع میکردند آتش افروز او را بیرون میآورده طعامی
بوی میداد چون شب میشد باز هر صندوقی را بخیمه سالاری می فرستاد و چون نسیم آن ندیمه را از آتش

افروز مشاهده نمود بغایت فرحناک شده ازان جانب چون سلطان کوهه فهمید که نسیم در بند افتاده شبرنگ را طلبید گفت ای نایب راستادی بمجون مشکین در بند افتاده در خلاصی او همکوشی شبرنگ مرا زاده رسباب طناقی بردارشته با چندش کرد همه لباس چرکین پوشیده و متوجه اردوی اسکندر شده اما شبرنگ ریش سفید علی بر ریش خود چسبانیده پیش کش چند بردارشته بدر خیمه مهذب نسیم آمد پیشکش را گذرانیده نسیم گفت مطلب چیست گفت بنده را مولود از زیر بار دست لبیار فقر من روی داده چون نام شما را شنیدم بخدمت رسیدم تا در اردوی همایون جایی بمن داده که از تعمت والا نوایا رسیده باشم نسیم مهذب نعیم را طلبیده گفت این دستاد را در چوبازار برده هر موضعی که پسند کند خیمه او را بدر سراپای کن نعیم شبرنگ را در بازار برده دکانی در چهارسوق طلبیده خیمه از برای زدن حرام زاده نام خود را استاد دسهم آرش پر نهاده دکان را پیاراست و طعام های لذیذ طبخ کرد او زاده را در اردو پچیده شهر بیون بهوس تمام طعامهای او را می خوردند تا بر سیم در دستان رفتن مهذب نسیم عیار در اردوی سلطان کوهه و گرفتار شدن او بدست جاه عجب در دستانی است گرم چیده

اما صاحب تاریخ جلد دوم مولانا منوچهر حکیم ناقل است که چون روز دیگر از خوجانب طفها را چهار اسپند از لشکر هند قهرش بمیدان آمد مهار از طلبید که نقابدار رسیز پوش را بر مرکب زده سر راه بر قهرش گرفت هر چند زوری مشغول شدند چون سی طعن نیزه او بدل شد نقابدار دلاور ملعب نیزه را از دست قهرش بیرون کرد بر طبع قهرش گران آمده عمود گران سنگ او در روی او زد نقابدار از زدن دلاور سپر خود قهرش فرود آورده کمر مرکب نقابدار را تاب آن نیاورده خود بر هم شکست نقابدار در غلطید سنگ مرکب او گرفته بدور انداخت و از زیر لاشه مرکب بیرون آمد که قهرش رسیده فیل او گفت حریف او بگیر فیل مست خرطوم بجانب نقابدار دراز کرد او دلاور دست انداخته خرطوم فیل او گرفته بدست چپ قهرش دید نقابدار را رانده دارد که خرطوم فیل او بگمند عمود او کشیده که بر نقابدار زند او دلاور بزیر شکم فیل رفت غریو از اردوی هندیان برخواست بندار شنید که نقابدار از ترس عمود قهرش بزیر شکم فیل گریخته که نقابدار نامدار میل دیدند او بر اوصاف فیل نهاد نعره الله اکبر از لشکر خود برکشید چنان فیل کوه پیکر او با لخت قهرش و صلاح و عمود هزار و صد من او از زمین کنده سه چرخ زده

غلغله از اردوی اسلام برخواست شقه های علم او بگلوه در آوردند عیاران او بر سفید مهره ها گریختند قهرش خود او بگلی بر زمین گرفته و نقابدار رفیل او بر زمین کوفت قهرش پی نیب نقابدار را دوید هر دو بدست گریبان یکدیگر او گرفته بطلاش در آمدند ناگاه دستی از آسمان نمودار شده گریبان قهرش او گرفته بجانب لشکر هندیان بلند کرد آه از نهاد سلطان کوهه بر خواست نقابدار بر لشکرگاه خود در قفه شاه هفت کشور از زیر رایت شهریاری مرکب جهاینده خود او به نقابدار رسانیدند گفت ای فرزند الحق داد مردی و مردانگی دادی الی ل قدم در بارگاه گذار نقابدار گفت هنوز کار من با تمام نرسیده است اما او گرید چون آمدست قهرش او بر دبعد از سه عیق بر زمین نهاد چشم قهرش افتاد بر بارگاهی از آسته اما در صدر مجلس تخت مرصعی نهاده و هندوی از رق چشم ضعیف اندامی در بالای تخت قرار گرفته قهرش سلام کرد گفت مرا برای چه آورده اید گفتند ترا آورده ایم که خبر اسکندر و سلاطین او را بپرسیم گفت من سپه سالار سلطان کوهم مرا قهرش نام است شما بالیت کیستید او از ارجوی اسکندر پیدا و دریدان و نفر یکی هاوت و یکی قالوت کوسار پرست بودند ملازم خود او گفت من کشم از مردم اسکندر شخصی او بیاور تو قهرش او را وردی حال بر دسلطان کوهه بگوی ارورد ی قهرش خواطر مجموع دار انا نسیم عیار بر دربار گاه سلطان کوهه بود عفریتی آمده هر فی بگوش سلطان کوهه گفته سلطان کوهه هم در دم سوار شده از ارجو بیرون رفت نسیم خود او را در دهم جلو سلطان کوهه انداخت همه حاضر رفت دید از بر ابر حصاری پیدا شد اما در وازه او به ندید ناگاه شخصی فریاد بر کشید که سلطان کوهه بدین هاوت و قالوت آمده راه دهید ناگاه نسیم دید حصار چون حوضی شده بر فلک بلند شد از روی عقیق نمودار گردید سلطان کوهه داخل بارگاه هاوت و قالوت شد قرار گرفت هاوت سامری فریاد برآورد که ای اسکندر چگونه شخصی است که تو از دست او به تنگ آمده سلطان کوهه گفت اسکندر پادشاهی است بلند اقبال و عیاری دارد او به نسیم نام دست از قرار گرفته جالینوس اکثر فلها را پا فلک گرفته به نفرق اسکندر داده و فضل جاجوبان و نیزه دیوان و سامری باز از روی زمین برانداخته مانند شی آنه سامری و غزالی بگشته سپر از دست بر فلک جانب هاوت نشسته بود هاوت گفت ای مادر نمی خواهم بروی نسیم او گرفته بجز مت من آوری آن پنیاره دست دند انداخته کمر بیان

نیم بکرفته در پیش اوت نهاد و اوت و قاوت گرنیم بودند تعجب نمودند و بسلطان گوهه گفتند تو در
ارزوی خود بردی مادر همین جا هستیم تا دولت اسکندر را ببرم زنیم سلطان گوهه نیم بکرفته در دهنه جیبو
انداخت او را دست بسته داخل بارگاه خود نمود و بر ستون بارگاه پیچیده تا بدیشان او را بر نیم
دو استان خلاصی دادن شنبزنگ مهتر منگین را و بردن دیو مهتر آتش افروز را و با قرد و استان
اما پیش ازین عرض کردیم که شنبزنگ در ارزوی اسکندر با مرطبا قضی مشغول بود با عیاران او را
طرح دوستی انداخته خصوصا با آتش افروز تا انکه روزی گفت ای سرهنگ زنده نفرما امشب
طبخی نکنند بنده نوازی کنید مهمان گمنین باشید اما چون شب شد شنبزنگ طعام که مهیا کرده بود
در پیش آتش افروز آورد و وقتی است که منگین را بیرون آورده بودند طعام می خورد قابها را
نهادند و طعام را صرف کردند باز منگین را در صندوق کردند شنبزنگ صندوق را قفل نکرد
چون عیاران هر صندوقی را که به خیمه سالاری می بردند شنبزنگ از زیر چشم نگاه میکرد و دید صندوق
منگین را بخیمه اکسیبا بانو بردند شنبزنگ معرفت از زنش افروز طلبیده داخل منزل خود شد لباس
شبروی پوشیده همه جا میگشت تا به پشت خیمه اکسیبا بانو رسید یکطرف خیمه را چاک زده داخل شد
صندوق منگین را ببرداشته داخل خیمه خود شد در همان شب عیاران خود را برداشته او را
ارزوی سلطان گوهه شدم همچو بود که شنبزنگ داخل بارگاه سلطان گوهه کرده بود گوهه بارها را بر زمین
نهاد گذارش ترا نقل کرد سر صندوق را باز کرده منگین را بیرون آورد سلطان گوهه را هم او را
مخلع ساخت اما از ان جانب آتش افروز از بردن منگین دلگاه شد با خود گفت ماندن من
در ارزوی صاحبقران صورتی ندارد خوبست در ارزوی هندیان روم و در تلافی این تقصیرات
دست بردی نمایم اما سر هنگ زنده نامانم و ننگ فروریات عیاری بر داشت و از ارزوی بیرون
آمد تا روز دیگر که افتاب خاور بام ملک را در سر برآورد از هر جانب صفوف مجاوده را
پیاراسته که از زد و امی داشت کرد شقابدار رخت پوشی از میان کرد بیرون آمد چون داخل
میدان شد نیزه گم در دست داشت یکسرش سنان بود و یکسرش سر (زده ها) یا خوه کشیده که
ای اسکندر اگر مردی و داعی میدان فرست سعدان دیو زاده در برابر امیر تعظیم کرده داخل میدان

شد با شقابدار

شد با شقابدار نیزه وری در آمد شقابدار نیزه او از کف سعدان بیرون کشید سعدان دست بر
تیغ کرده حواله شقابدار نمود شقابدار همان نیزه که در دست داشت انداخت (زده) یا شده
سعدان را بدم کشید شقابدار کمر (زده) ها کرفته همان نیزه شده باز بمبارز طلبید کسی بمیدان نرفت
شقابدار خود را بصف سیاه اسلام زد نیزه را انداخته (زده) یا شده بقدر هولیت نفرا بدم کشید
باز کمر (زده) ها کرفته نیزه شد فریاد برکشید ای اسکندر امروز دیر وقت است فردا برادرم بیاید
و مبارز روزکار رشما بیرون خواهد آورد و از زرای که آمده بود برکشت شب بسر دست در آمد سپاه
اسلام غمناک بودند تا روز شد باز خفتان و پیار (سستند لشکر دیدند شقابدار سیاه پوشی از بیابان
رسید نیزه که بر دست داشت یکسرش سنان بود و یکسرش سر شیر بود داخل میدان شد مبارز
طلبید بهزاد ملک حرمان بمیدان آمد چون چشم شقابدار به بهزاد افتاد گفت ای جوان تو چرا انصافی
نادم مبادا و نصفی بدو گفت مرا بهزاد دیو زاده میکویند نیزه ملک حرمان شقابدار گفت صفت
نباشد که تو پادشاه زاده باشی و خدمت حکیم زاده را اختیار کنی بیا کوساله را سجده کن تا جای
اسکندر را بتو دهم بهزاد گفت تو سگ اکسیبا که جای اسکندر را بکسی دهی اسکندر را حضرت پرور
کار چنین اقتضا داده که هزار چون تو ساهر را بیک سر کرده بکرد تا بکردیم پس نیزه را حواله سینه سیاه
پوش کرد سیاه پوش نیزه را انداخته شیری شده روی بهزاد آورد دهان را مانند غار باز کرده او را
بدم کشید شقابدار سیاه پوش خم شده کمر شیر را از زمین برداشت همان نیزه شد باز مبارز خواست کسی
را داده میدان نکرد سیاه پوش خود را بطریق سرخ پوش بر همه لشکر زد و نیزه را زده شیر درنده
شد همچو بر فرد برد غلغله و آشوب عجیب در لشکر اسکندر افتاد پس شقابدار سیاه پوش نعره کشیده که
ای اسکندر بردم جوانیا را از زروی تو که لایق پادشاهی بست و خواهی دید که او را بکی خواهم رسید
این سخنان را کفته عنان مرکب را برکردانید از همان راهی که آمده بود برکشت چون آن شیر
بهزاد را فرد برد بهزاد چشم را بر هم نهاد چون چشم کشود خود را در میان بارگاهی دید دست بسته
و هر هندوی از رق چشمی دید که بالای تخت نشسته بهزاد بطرز مسلمانان سلام کرد این را کفتند
ای بهزاد بیا همان کوساله را بپرستش کن تا ترا بمرتبه اعلا رسانم که از زمرتبه حدت ملک حرمان

رفیع تر باشد بهزاد گفت غلامی اسکندر باعث فخر و مباهات شهریاران جهان نیست لکن مرا از ارتبه ملازمت اسکندر ننگ نیست خدا گواه است که غلامی کمترین غلامان اسکندر فخر و مباهات من نیست ان بی حرام زاده از گفتار بهزاد در غضب شدند نهیب دادند این بیدولت را بند کنید تا ببینیم چه میشود (اما صاحب تاریخ چنین میفرماید که مادر هاوت و فاوت که بهزاد او را تیر عشق او بر خورده چون هاوت حکم حبس بهزاد کرد ان پیاده پیش رفته گفت ای فرزند گرامی این هندیان را بمن سپارید تا در نگاه داری او جهد تمام نمایم ان ملعونه دست بهزاد را گرفته از بارگاه بیرون برد در موضعی که بعد ازین گفته شود او را بند کنید داستان رفتن اسکندر با نثر آتش و دیو او را ربودن و در گلکنده رفتن و گلکندام دختر سلطان گوهره را دیدن و عاشق شدن راوی گوید که چون شب بسر دست در آمد اسکندر را از بابت سامریان و لکیری تمام بهم رسیده فرمود تا شب هلاله لشکر بایکا مت عرض کردند باطور ثانیا امیر برق را طلبیده اشاره کرد انشقره را در زیر زین کشیدند سوار شده برق را در جلو انداخت متوجه هلاله لشکر شد طور ثانیا پیش رفته عرض کرد شهریارا از جمله چه خواطر رجخه خواطر شدید صاحبقران گفت ای طور نهایت آزرده بودم برای دفع دلکیری بطلاله آمدم تا لحظه خود را مشغول سازم در زمانی مکالمات نظر خسرو رفیع الدرجات بر دامن کوه بر افروخته افتاد فرمود ای طور هیچ میدانی این آتش برای چه میسوزد و بر افروزنده او کیست بروم ببینم طور گفت شهریارا شما را برای چه مصدع باید شد در صف لشکر درنگ نمایید تا این کمینه رفته برای شما خبر آورم اسکندر گفت تو در طلاله باش که من بتفتیش این آتش میروم پس شاه هفت کشور برق فرنگی را در جلو انداخته روانه شد هر چند میرفت بانش نمیرسید چون صبح صادق دمید بدامنه کوهی رسید دید چند قبای چنار را بالای هم نهاده اند میسوزد و کودکی خوابیده بر یکی نیب افتاده و سوختن بیباری در آن جا ریخته اما کسی پیدا نیست شاه هفت کشور پیاده شده گفت ای برق ما این همه راه آمده ایم که معلوم کنیم بر افروزنده این آتش کیست کسی را نمی بینیم اکنون صبح است نوعنان مرکب سوی که دارت ما من چو کانه از جمله ملک یکی نه بجو ا آورم شاید بر افروزنده آتش پیدا شود و الا مراجعت کرده بار دیگر رویم پس چشمه که در یکی نیب واقع بود

اسکندر رجزید وضو نموده قامت نماز صبح بست و به نماز ایستاده که ناگاه برق فرنگی دید دستی از بالای کوه نمودار شده که بیان اسکندر را گرفت در ربود و بآن طرف کوه فرو برد آه از نهاد برق بر خواست که بیان را چاک داد این بار صورت دیو که اسکندر را ربوده

که به وزاری سر کرد بر مرکب سوار شده که بیان پاره متوجه او روی اسلام شد چون طور دید صبح شد و اسکندر مراجعت نکرده ان دلاور بیتاب شده بر اثر اسکندر روان شد تا در اثنای راه به نهر برق رسید برق را دید که بیان چاک کرده بر مرکب اسکندر سوار است و می آید طور او را از نهاد ان حال سراسیمه شده پرسید ای برق اسکندر چه شد و این چه حال است برق زبان کشود و حالا تر العرض طور بر سانید آه از نهاد طور بر آمد گفت بر گرد و مرا در نزد آن آتش بر سان

نا به پنجم هم مقدم ایست برق طوارد بر دو بهشته ی بی نیب آن آتش معاودت کرد چون بان مقام رسیدند برق گفت اسکندر
درین مقام نماز میکرد که ان دست او بود بر عقب ان کوه فرود رفت طوردامن برمکر زده متوجه فراز
ان کوه شدند نظر بران جانب کرد چندانکه چشم کار میکرد کوههای بلند بود که متصاعف هم سر بر هم کشیده
طوراتکنت تحیر بندان کرند متفکر و حیران ایستاد برق گفت تو بروسلاح ان نه فیروز اگر کن چنین فقیه زار و
داده ایست و من بی نیب این کوه نامیروم تا به پنجم مرغ سپید هد برق گفت ای دلاور اگر تو مرغ تیز پر شوی
ازین کوهها عبور نتوانی کرد اگر تخن مرا نشنوی عبت تو خود را هلاک خواهی کرد از انجا این دیو و دختر عزوب
بان موضع خواهند آمد که آتش کنند چون دیو بمقام آتش رسد کرنفش او در دست تو آن دست طور قبول کرد
ازفراز ان کوه متوجه ان مقام شد که آتش افروخته بودند در عقب سنگی نشست برق کلیدانگ بر قفا
زده متوجه اوجای منصوره شد تا بر سیم آنان دست چون اسکندر رو برود چندان بلند کرد که صاعقه ان
جهان سوز بر زمین مانند چیاپا و بعد از بعد رو بر نشیب نهاد اسکندر قوت دست و پا بکلی از دست
منقطع شود دیو بر دعیه او آگاه شد گفت ای آدمیزاد میخواهی مگر بر من زنی و مرا من غالب شوی
کاری که تا بحال نیامده باید چرا سر خود شوار کنی پس ان ملعون در میان زمین و آسمان بباد افتاده
دست اسکندر رو محکم بر عقب بست و باز رو بجانب نشیب نهاد اسکندر رو در بالای برج قلعه
تن نید اسکندر گفت ای دیو مرا برای چه در این جا آورده مطلب چیست و این سر زمین چیست
گفت دیو دار دارد و دیو گفت مرا عراک دیو نام است و این سیاهی که در برابر می نماید شهر لکنده است
و در چهار فرسنگی این شهر سلطان کوهه باشی است دل کن و او را عشرت آباد نام است و سلطان هند
نازنین دختری دارد پس بیزه عصمت است که در ایه روزگار چون او نازنین فتنه رو در دامن تربیت خود نپیده
و دیده و چشم ما در کیتی دهر مگر کوشتر چون او ندیده ان نازنین دختر رو گلندام یا قوت نام است من از
عشق او بخون خود غلطیده ام و شب و روز آرام ندارم ان نازنین رو خواستم ببرم یا بام از حال من آگاه شد
و چهار هزار غلام زرین کمر قدر انداز بر چوفر قصر خود بپا سپاه یا زده و شته و هزار در روز پاس بیدار
و هر روز در شب اکثر دیو بانی بجانب ان باغ گذارد بدین دو رو به ضرب ناوک دل دوز چون فاخته بنور
سور نغ سوراخ میکنند من از ترس آن گمان در ان بجوایه ان باغ گذر نمیتوانم کرد با خود فکر کردم

که آدمیزادی بگیرم و از فهما ردرد خود کنم شاید مرا بوصال رساند چندروز قبل ازین آدمیزاد دیرا آوردم
که سهل ترکیبی داشت پرسیدم کیستی گفت عیار اسکندرم مرا آتش افروز نام است مطلب از
آوردن من چیست گفتم پیرو دختر سلطان کوهه باشی را آورده ام که مرا به مطلوب رسانیا آن
عیار گفت دست مرا بگش تا بروم او رو مدهوش کرده بدزدم و بخدمت آورم من ترسیدم آن
آدمیزاد مکاری کند و از دستم خلاص شود لابد مرا قبول نکرده او رو بند کشیدم صاحبقران فرمود
او رو بیاور به پنجم که راست گفت عیار اسکندر است دیو رفته آتش افروز رو دست بسته بخدمت
اسکندر آورد چون چشم امیر بآتش افروز افتاد فرمود سر بریده چگونه بان جا افتادی آتش افروز
زمین مالید گفت شهریارا چون منکی نبود ز دیدند بنده شرمنده بودم بعزم آنکه
دار و گیر ندیدان رفته دست بردی نمایم از راه بیرون آمدم چون جیم شده هوا گیری آغاز کرد خود رو
بسایه درخت پیشه رسانیدم که ساعتی آسایش کنم چون چشم کرم شد سنگی بر سینه خود مشاهده کردم چون
چشم گشودم این دیو بود دست و گردن مرا بسته بان مقام آورد گفت تر آوردم که مطلوب من رو
بمن رسانیا گشم هزار جا گی تا بروم او رو ندیده برای تو آوردم قبول نکرده مرا در بند کشید دیو رو
بجانب اسکندر کرد گفت ای جوان تاج شاهی بر سر داری راست بگو کیستی امیر گفت مرا اسکندر
گویند دیو گفت نام او رو شنیدند گفت ای اسکندر اگر تو مطلوب مرا بمن رسانی خوب والا تو رو
هلاک میکنم اسکندر گفت دست مرا بگش و بار و رسان شرط باشد چون سلطان کوهه از بخت
برگشته طالبوت گشتم دختر ش رو بتوار زانی دارم عراک گفت میترس مرا فریب دهی پس او گلمه شما
نخط خود بنویسید و مهر کنید و در کاغذ قید کنی هر چه گویم بفرمان بردارم اسکندر گفت دوات
و قلم ندارم گفت عیار تو خواهد داشت پس قلمدانی از جیبندی آتش افروز بیرون آورده
در پیش اسکندر نهاد امیر نوشت من که کاتب این صفحه ام شرط کردم که دختر سلطان کوهه را
عراک دیو را زانی دارم مهر کوچک خود رو بر کاغذ زده بدست عراک داد دیو دست او رو
با آتش افروز گشود امیر گفت پس ما رو در پهوایی ان باغ گذر تا تماشایی کرده باشیم و بعد متوجه
ارم شویم عراک رو فرمود تا این ن رو بر گردن گرفته بهوا بباغ نهاد و برگشت آتش افروز گشته

مرکبی از جهت امید پیدا کرده پیاده و اسکندر سوار رفته متوجه باغ شدند چون بدر باغ رسیدند زمین نظر کرده
در شدادی حلقه زمردی سکوی فرعونی بسته اند پیش طاق او سه از طلای لاجورد منقش کرده اند و آن
سرو چنار و عرعر از میان باغ سر بر سر یکدیگر کشیده نظم باغی ارسته چون باغ بهشت ۵ بلکه ز ارستگی و باغ
بهشت ۵ شاه هفت کشور مرکب در نزد یک باغ رانده پیاده شده از قضا دایه دختر بر عقب در آمده
از روضه در نگاه کرد شهریار مرقع پوشی دید بر پشت در ایستاده و عیاری چابک در عنان او بست
پرسید چه کسید اسکندر گفت ایخواتون جوانیا سوداگرم و بارم از عقب است اکنون بدر باغ شما رسیدم
دایه گر کرسنه ام اینجا مهمان شما یم یک مرغ و سه نان اگر بر سر پیش مهمانی میآورید قبول دارم و اگر
قیمت میخواهید میدهم منت دارم دایه برگشته بخدمت ملکه آفاق گلندام باتو آمد معروض داشت ای
ملکه جوانیا مرقع پوشی بر در باغ ایستاده و میگوید سوداگرم و مهمان شما یم یک مرغ بریان و سه نان
گلندام برخواسته خرامان و دامن کشان بجانب در باغ آمد چون بدر باغ رسید چشم بر روضه در نهاده
نظرش بر عارض مردانه شهریار کیتی ستان افتاد فرد شد دلش هم چو موی زار و نزار ۵ دلش از دست
رفت و دست از کار ۵ عاشق و بیقرار گردید با خود گفت باید او را هم در خود کرد بر گردیده فرمود
تا در پیش ایوان چیق زرنگاری کشیدند و غالیچه زربفت انداختند خود بر پشت چیق رفته فرمود تا
اسکندر را در باغ آوردند چون در بالای غالیچه نشست اشاره کرد تا خوانچه از اقسام طعامهای گوناگون
آراسته در پیش اسکندر نهادند اما گلندام از عقب چیق نظر میکرد دید اسکندر دست بطعام
دراز نکرد آواز داد ای جوان آدمی تو بر در باغ بر یک مرغ و سه قرص نان مهمان ما بودی اکنون که
خانه لایق از اقسام طعامها آراسته ترا برای تو حاضر کردم سبب امتناع نمودن چیست اسکندر
افروز گفت ای ملکه عادت اقای من آن نیست که هر گز پای مهمان طعام نمی خورد گلندام باتو
پر تاب شد در دم عنبر چه که در گردن داشت و فراخ یک ساله هندی قیمت داشت از گردن خود بر داشته
در گردن دایه انداخت دایه گفت ای ملکه آفاق باعث این انعام خطیر چیست گلندام گفت
ای دایه بدان و آگاه باش که در دام عشق این جوان گرفتار شده ام و توقع دارم که این چیق را از
پیش روی من برداری تا لحظه جمال ماه منازش را دیده چند کلمه با وی هم زبان گردم چون دایه چنان انعامی

از ملکه خود مشاهده خود خلاف امر او نتوانست کرد در دم چیق را از پیش رو بر داشت چشم اسکندر بر نازنین
همراه افتاد که یک عشوه شیرین شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان نه خراب فرو گذاشتی
دادی بالا چون سروی که در گلستان جان رسته و بچهره ماند تازه گلی که در خاره از آب حیات نشسته
اشقه طرهٔ که آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب
سیاه بر آوردی ماه چهارده از تابش رخسار او در رشک بود و مهر جهان افروز از عکس عارض دل پر آتشش
در عرق خجالت نشسته نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او گشته و عقیق یمنی دل خون شدهٔ لعل کهربار او بود دو بروان خطهٔ خط در بندچین زلف مشکبارش اسیر بودند و عشوه فروش کشمیری
سلسلهٔ جعد پر تابش دست کبیر نظم ماه رویا مشک مویا دلکشا ۵ جانفزایا دل ربایا مهوشا افتاد
شاه هفت کشور از یک نگاه متاع عزیز القدر خود را گم کرد دل بود از دست داد و بقید عشق آن نازنین
گرفتار شد گلندام باتو چون حریف را هم در خود دید در کنار او فرو رفت و با وی به طعام خوردن مشغول شد
چون طعام خورده شد خوان بر داشتند و دست از دلایش نشستند گلندام شروع در هم زبانی
کرد گفت ای خواجه از متاع چه داری اسکندر گفت ملکه بقیر از جواهر چیز ندارم گفت اگر تو هم
داشتی چند دانه برای گوشوار می خریدم اسکندر گفت اگر چه همراه ندارم لاکن بقدر یک گوشوار
میشود که بجهه ملکه گفاف بشد پس دست در بغل کرده بازو بند خود را باز کرده هفت دانه جواهر
بیرون آورد در پیش گلندام نهاد چون چشم ملکه هند بر ان چند دانه لعل و جواهر افتاد با خود
گفت این مرد دولت مند البته یکی از زنهار با یون است چرا که این نوع جواهر در پیش سوداگر بعید است
گفت جوان بدین دانه ئی که در دست راستی بر پیمان کن و از من میپوشی و بند ایش کن از من نسبت شو
غیر از محبت و دوستی چیز دیگر بقصد ظهور نخواهد رسید که تو کیستی و چگاره صاحبقران گفت ای
ملکه راستی آن است که من اسکندر صاحبقرانم و بجنگ پدر تو آمده ام و حالات دیدن شعلهٔ آتش
و رفتن و دیو او بهم بودن و مناظراتی که در میان او و عراک واقع شده بود تمام بیان کرد
گلندام از شنیدن این سخنان خرم شد با دل خود گفت آفرین ای دل که عجب جایی یار فرود
آوردی اما اسکندر گفت ای نازنین چون در میان من و شما آشنایی واقع شد توقع از تو دارم

کرا از کفو برگردی و مسلمانیا اختیار کنی کلیدم با تو کفت بدیده منت دارم انکشت کرفته از زدن از خلاص مسلمان کردید
روی بجانب اسکندر کرد کفت روزی علامتی در روی هوا دیدم کفتم با دیو یا میخواهد بود چهار هزار کمان دار
بکشتیک خود امر کردم حال که ظاهر شد چنین دیوی قصد من دارد و ماندن من در این باغ از عقل دور است
دیوی که مانند تو سالار بیرا آید باید اکر فرصت یابد مرا نتواند زبود پس ان نازنین با خود فکر کرد حال
که این جوان دل از دستم ربوده اکر یک لحظه او را نبینم هلاک میشوم و اکر بکویم همراه من بکلکنده بیا
یقین نخواهد آمد پس او را کفت آن بهست که او را بهوش کنم در صندوقی کذارم و بقصر خود برم و چند روزی
بکام دل کذرانم انکه عیار را اشاره کرد تا حاضری در مجلس آوردند مقام بوبدار و بیهوشی
آغشته کرد چون اسکندر را در آتش افروز چند لقمه خورانیده بیهوش شدند فرمود صندوقی آوردند ان
را در صندوق نهاده در حضور قرار دادند سپاه قصر را بر ستران بار کرده اسکندر را
با آتش افروز برداشته روانه شدند کردید بقصر خود در آمد آتش افروز را در جای دیکر در بند کرد
و پرستاران در خدمت او باز داشت از آنجا در دفع بیهوشی اسکندر را نموده شاه هفت کشور چون
بهوش آمد خود را در قصر دیکر دید پرسید ای ملکه این چه مقام است کفتا ای نیند قصر مالست
کرد اشتر دارم اما ای اسکندر راستی آن است که من بر جان مرد زنا خواستم بنوعی که اکر یک دقیقه
ترا نبینم هلاک میشوم و میدانم که اکر بشما میکفتم همراه من بکلکنده آی نمی شنیدی لاجرم تو را بیهوش
کرده بقصر خود آوردم اسکندر لا علاج با ان نازنین بعشرت قرار کرفت داستان آمدن دیو و
طوردلاور او را کرفتن و احوالات اسکندر را پرسیدن و عراک دیو را در آوردن و باز خواستن
اما قبل ازین تکرار کردیم که طوردلاور را بصفت برق تبدیل نموده در ان مقام پنهان شد چون آفتاب
جهان تاب سیل خلوت خود را کرد طوردلاور دید که از روی هوا دیوی در رسید و چنار بزرکی را از بیخ
و برک زده در کردن داشت و در ان موضع که آتش میکردان ساقه چنار را انکنده از نخجیر آن
که آماده بود بدر رفت بعد از لحظه چنار دیکر بر دوش داشت در رسید بروی آن چنار را در قبضه
بسیاری جمع کرده در زیر ان چنار ریخته آتش زد که طوردلاور از کمین بیرون آمده هی بر دوز دکه
ای ناپاک پادشاه مالوکیی بردی و این چه وادی است عراک بر عقب نظر کرد دلاوری دید غرق

آهن فولاد نعره از حکر بر کشید که ای بی دولت بیاکه تنکبوقتی رسیده آنتی برافروخته ام و قیس و تاقیس تو
تر از زهره کباب من رسانیده پس بر جانب طوردلاور دوید و بدیکر دست و کریبان شدند
چون سه چهار حمله در میان ایشان رد و بدل شد طوردلاور در غضب شده هر دو ان عراک را
کرفته او را از زمین در ربود و بر زمین زد بروی سینه او نشست خنجر او را از غلاف کشیده نهیب
بر او داد که ای اهرمن راستی بیان کن که اسکندر را چه کردی دیو حالات او را مشروحا بسمع
طوردلاور رسانید طوردلاور نکرده دیو خط و عهد اسکندر را با او نمود طوردلاور خرم شد دست و کردن او را
محکم بسته سر بالینک او را کرفته متوجه ارم شد چون بارکاه منصوره رسید از اسطوخودس
دیدند که طوردیو قوی هیکلی را کرفته داخل بارکاه شد پرسیدند دلاور کجا بودی و این دیو
چیست طوردلاور کفت این همان دیو است که شاه هفت کشور را با دوازده سالاران خرم شدند
طوردلاور حالات را بیان کرد و خط و عهد اسکندر را با ایشان نمود از اسطوخودس دیو را در بند کشیدند
و کفتند ترا در بند نکه میداریم اکر سخن تو راست شد تو را رها میکنیم و اکر دروغ کفته باشی بند
از پیوندت جدا میکنیم پس از اسطوبرق را طلبید و کفت ای سرتنک معلوم شد که اسکندر
در کجا است ترا باید بآنجا صوب رفت شاید خبری از ان حضرت بکیری برق انکشت قبول
بر دیده نهاده متوجه کلکنده شد چون داخل شهر شد بسیاری از کوچه و محلات کردش کرد اثری
از امیر نیافت آخر الامر بدر دولت سرایه رسید دید جمع مکلی و مسلح از درون ان دولت سرا
بیرون آمدند و جمع دیکر بر اق پوش داخل شدند برق پرسید این چه معنی دارد کفتند ای خرم
دختر سلطان کوهسار است و دیوی در قصد آن نازنین است لاجرم آن نازنین این زن را بکشتیک
خود بازداشته برق با خود کفت بدرون این قصر روم به بینم که مطلوب آن دیو چکونه آدمی است
پس تهدانکه فرتنک خود را بکونه کشیده بدرون جلدنک رفت سیر کنان متوجه قصر بانوی شد
کرد دید چون داخل حرم شد بر دم نشست لحظه بر چنین و بار نظر کرد دید کسی با تفت و بی تمیز
پیش رفته بباغچه ارسید دید در بر ابر ایوان خیمه کشیده اند برق با خود کفت این دختر از ترس
دیو در بر ابر ایوان خود خیمه کشیده برق با خود کفت صبر کنم تا دختر را به بینم رفته در زیر درخت بنفش

بر سر پای نشست بعد از لحظه دید که اسکندر از عقب چیق بیرون آمد و در کنار حوض آب نشست و منتظر سامه باز متوجه عقب چیق شد اما چون روز تا آخر رسید چیق بیرون نیامد برخاستند برق نظر کرد اسکندر را دید که در پهلوی نامحرمی نشسته بعیش مشغول است برق پیش رفته در پای ایوان بر سر پای نشست و نظاره بی اسکندر میکرد چون شاه هفت کشور او را چشم بر آن کنیز افتاد رو بکلندام کرد گفت ای بانو مراد کیمیا عیاری است که در هنگام عیاری کردن در میان جلد کنیز میدود و دو از پا دوست بیرون چیق بیرون میرود معاینه این کنیز مینماید برق گفت ای شمع عالم درست فهمیده و دید اسکندر تبسم نمود کلندام از آن حالت متعجب شد گفت ای اسکندر این کنیز سخن کیست اسکندر فرمود این همان عیاری است که الحال تغییر نقش او میکردم پس اشاره نمود تا برق چپ و راست زیر شکم خود کشوده از میان جلد بیرون و عرض کرد ای صاحبقران سامریان را رو بو خراب کرده و تو را در این جا بعشرت نشسته برخیز تا برویم اسکندر رو بکلندام کرد گفت ای بانو مرا مرخص کن تا بروم سری بار و بکشم که مسلمانان تمام از فرب تیغ هندیان و آسیب سامریان زیر و زبر خواهند کلندام گفت ای اسکندر از آن میترسم که تو باری خود روی و مرا فراموش کنی امید گفت ای ملکه روا باشد که فوق تو با ما باین طریق باشد من رفته سری بار و میکشم و مهمات لشکر را ترتیب داده زود بر تو ملحق میشوم کلندام بانو دید که اسکندر در رفتن جد و جهد میکند گفت ای شاه هفت کشور پس لحظه صبر کنید تا قدری حاضری با بکید تکیر بخوریم بعد از آن امر از زشتی است اسکندر قبول کرد ملکه هندان اشاره کرد تا حاضری در مجلس آوردند تمام رو بدار روی بیهوشی افتاده کرده چون اسکندر و برق از آن خوردند بیهوش شدند کلندام برق را در پهلوی آتش دفن و فرستاد چون اثر بیهوشی از سر اسکندر بدر رفت چشم گشود برق را دید احوال پرسید بانو گفت او را بار خود فرستادم تا خبری بیاورد و خبر سلامتی شما را بدو رسانده اسکندر گفت ای بانو چرا نگذاشتی که خود بروم کلندام گفت ای اسکندر راستی آن است اگر یک ساعت ترا نبینم هلاک میشوم و این عیار را تنها در پهلوی آن عیاران فرستادم اسکندر گفت ای بانو او را بجایت در راه خود فرستی تا خبر ما را بدو رساند و همراه کلندام گفت اگر او را نفرستادم تمام از روی تو راه نیستند نه تو در خواب منی هر روز یک عیار

بطلب قوی بیاورد او را خبر کردند که از آن جانب چون مشکین شنید که سلطان کوهه نسیم عزازیس مریان گرفت در بارگاه خود او را بر ستون خیمه بچیده در دم قفس فولاد ترتیب داده سر در شت بگذاشت سلطان کوهه آمد گفت شهریارا این عیار سود ندارد قفس کن و در میان بارگاه بیاویز تا کسی او بدر بردن او دستی نیاشد پس نسیم دردمند او را قفس کرده آویختند آن مدت که گذشته شبی او منتظر نسیم در اندرون آن قفس بجای مضعف و ضعف کاری ناتوانش قرار داد در نشت تا نیمی از شب خلمانی گذشت تمام کنیزک چیان و اهل بارگاه در خواب رفتند نسیم دید که دامن خیمه چاک شد عیار خونخوار سال کهنی او را زده و یازده اضافه نبود سر و کردن او را از چاک خیمه بدرون کرد و دید کسی بیدار نیست و داخل بارگاه شد در دم پرده کلیم را کنار انبده تمام اسباب مجلس سلطان کوهه را بر خیمه در پرده کلیم نهاد و دو دوش کشید عزم بیرون رفتن کرد نسیم از جلدی و چابکی او حیران شد آواز داد ای ولادر صد هزار افرین بر تو باد که نیکو شیمه نمودی بهر حال ما کینه خونخوار این قوم را در سر نهیم ایران و طوران مهتر نسیم عیار میگویند از غارت کردن مال سلطان کوهه معلوم کرد که قوم ما را دوست دارد که من مسلمان و در بند این کافران باشم مرا هم دریاب و آزاد بند فلاطون که مدت العمر منت دار تو خواهم بود آن عیار بعقب نگریسته گفت شما باین قوزه سر نهنگ ایران و طوران بند خوب است که چنین صفت بدست حریف گرفتار باشی خصلت خوب است که تو دیندیا باید اقلا در بیابان تا هلاک شوی این بگفته رو از نشد نسیم دگر باره فریاد بر آورد که ای سر نهنگ تو بیرورد کار عالم قسم میدهم که مرا از این بند برهانی تا وه که کیان رسیده دم پس آن عیار برگشته بجایگاه پرده کلیم را بر زمین نهاده قفس نسیم را بزیر آورده در بالای پرده کلیم محکم بسته بر دوش کشید و از بارگاه بیرون آمد قفس او شبنم رسیده لیاپی او بود دید که کوه مایل بر دوش و قفس نسیم او در بالای او نهاده میرود نعره از حکم برکشید و سر در دنبال او نهاد قفس او گذار او بر دربار گاه قهرش افتاد و عیاران بر او حمله کردند از هیبت قهرش با تیغ بر هنه از خیمه بیرون آمده نهیب او را دید ان عیار دیده که بر زمین نهاد و کف پاپوشی بر بر زمین زده بآن کوه بار گران در سر خیمه قهرش بآن طرف جستن کرد و دو دیگر بر نهاد عیاران هند حیران ان شاطر پسر شدند پس آن عیار پسر خود را در پشته

کلکنده رسانید قفس بیاورد بر زمین نهاد و در برابر نسیم بدو داد و در آمد گفت اگر تو نیز ای تذرو از این قید خلاص شوی
بخط خود بنویس که در فن عیاری شاگرد این پیاده خواهی شد سالم و مدرکی بمن ده تا ترا از بند خلاص کنم و
الا قفس بر داشته و رجای خود خواهم برد نسیم گفت ای طفل زیاده سر مشو اگر ترا از مرتبه اسکندر روس
دون نداده از بند نجات داده ام پس باید بگویم راستا دشمن پیاده قفس بر داشته متوجه پرده شد
نسیم گفت ای ظالم مرا بر زمین گذار تا شرط نامه بنویسم پیاده قفس بر زمین نهاد و قلمدان
با فود کاغذ باندرون قفس داد نسیم نوشت غرض این کلمات آن است که کاتب اقوی و فی مقدر نسیم
این پیاده خود بیان کردی خود قبول کردم پس کاغذ بر گردانده بدست پیاده داد پیاده مطالعه نموده
دید نوشته من بیان کردی قبول دارم کاغذ بدریده و قفس بر زمین نهاد نسیم گفت ای راستا دشمن گفت
گفته اند فرد نکو باید ادا کردن چنان است که بدکردن بجای نیک مردان من تو را خلاص کردم
تو با من از در مکاری و عیاری در میا نسیم گفت ای سرهنگ تو خود میدانی که در فن عیاری مرا
بخاطر رسید تو سواد نداری اکنون که با قلم قفس بر زمین گذار تا درست بنویسم و سر خط نکردی
بدهم پیاده و کر پیاده قفس بر زمین نهاد نسیم نوشت اقرار کردم من که مقدر نسیم در فن عیاری و سرهنگی
این پیاده خود سال راستا دمنی است مهر کرده بدست پیاده داد پیاده کاغذ بر جیب خود نهاده
قفس بر از در قفس بر داشت و روی بکمر بنهاد نسیم بیرون آمده نعره کشید که ای پیاده باز کردن تا
باکلید دیگر متوجه پرده شویم پیاده گفت ای نسیم تو هنوز ندانسته که عیاری تو مرا در کجا بنشت میدانم
میخواهی بضرب کتک کاغذ بر آرمی پس گریبان فرد بر و این دم بر مرغ دکر نه که عنقا بر بندد بست
دشمنان نه ذخر مخدمت خواهم رسید نسیم همچو دید بکمر دشمن نرسید باز آمده احوال اسکندر را بر سید
او سر حالات بیان کرد گفت دیوی که اسکندر را برده است الحال در بند مالست و خط و کلام
آن حضرت بر دارد و میکوید من او را بر سر پرده کلکنده بردم و در آنجا بر دیوی نمودم اسکندر با عیار
خود از آنجا فرود آمد بجانب کلکنده رفت ما برق بوهم فرستادیم از و خبری نیامده اکنون ترا بجانب
آن شهر میباید رفت نسیم خرد و رنجات عیاری برداشته متوجه کلکنده شد چون رسید قدم بدرون
شهر نهاد و در محلات کردش میکرد بدر خانه عیار رسید پرسید این خانه از کیست گفتند از منکین

شکر لب است نسیم با خود گفت میباید بدرون خانه رفت و زن او را گرفت که اگر دفتر با منکین رو برو شوم
زن او را خواهم پس تغیر کرده شب بسر دست و در آمد بر در خانه منکین آمد کمند انداخته بالا رفت از
هر جانب نظاره میکرد عیار او را دید که در غایت حسن و لطافت و جمال یکتا چنانکه از دختران شاه عالمی
فراموش کرد و صبر نمود تا ان دختر بخواب رفت و پرستاران هر کدام بمقام خود رفتند نسیم در
اطاقی که فتنهٔ عیار او دختر منکین شکر لب خوابیده بود آمد از زیر تو جمال ان ماه زمین بکباره یکدفعه
دل و هوش از نظاره جمال ماه مثال ان ماه زمین کرده پیش رفت بوسه از رخ کنج کنب ان ماه زمین بر
بستاند ناگاه فتنهٔ هندی بیدار شده سیاه پوشی دید دست او را گرفت
و فغان سهمی بر آورد نسیم زبان او را کوتاه نمود مانند کبوتر او را خورده و ریم پیچیده بر زمین نقش بست آواز
داد پرستاران رسیدند دست و کردن نسیم بر بستند فتنه گفت ای عیار تو مرد نسیم نیستی بابا
گفت اگر این دختر نفهمد که من خصم پدر او یم مرا البته از نیزه ای منکینی فرستد گفت خیر من نسیم
نیستم فتنه گفت بند از شتم تو نسیمی حال که در دستم نسیم نیستی ترا این لحظه از زندگانی مایوس میکردانم
پرستاران را گفت ای عیار را ببرید از خلق بر کشید زندان بر کردن نسیم در و مند و او را
بیرون بردند نسیم دید او را میکشند گفت ای ملکه من مرد نسیم چون فتنه نام نسیم را شنید دانست
فرمود فلان صندوقچه را بیاورد او را حاضر کردند او را کشود و بر بنیاد بیرون آورد باز کرد و بر
ظاهر شد که ریست میکویدیم است در دم بر خواسته دست نسیم را کشود سر در پای او نهاد و بنیاد
عذر خواهی نمود یا تعجب نموده گفت ای مازنین شور انگیز و ای دلربای فتنه آمیز اگر تو نیستی
این بکر و بند چه بود و اگر دشمنی این لطف و احسان چیست فتنه گفت بدان که در زمانی که
مادر اسکندر در خانهٔ او دی شبی حضرت آدم علیه السلام بخواب دیدم مرا مسلمان کرد و گفت ای
فتنه ترا با مرد نسیم عیار اسکندر عقد بستم که در زلم تو سلب او عیاری بام رسد که مانند خود
نداشته باشد من چون از خواب بیدار شدم عیاره دارم که در فن مصوری قرینه ندارد او را
بخط فرستادم ناصورت تو نو بر بر بنان کشیده بنزد من آورد از ان روز تا امسال بر صورت
ماه مثال تو عشق می ورزم هر پیاده که میبینم بر این صورت می سنجم که ترا بیابم الحمد لله که بعد از

انتظار بسیار بمطلب رسیدم پس فرمود تا بی دمزه حاضر کردند رو بجانب نسیم کرد گفت ای برنهاک بفراغت
می خور این بساط عیشی که در این خرابه پیدا شده تمام تو مهمان کردم و از خوانه تا دم بیرون آمده ام در این
خوانه نشسته ام و پیکار تو را بنیت نسیم با آن مار تنی بعیش مشغول شد او هر چند نسیم می میخورد شگفته
نمیشد فقه سبب دیگری او را بر سید نسیم گفت ای یار عزیز اسکندر با این صوب آمده و کم شده است
در اسطوبر قافقیکی باین صوب فرستاده شاید خبری معلوم کند از دم اثری ظاهر نشد اکنون ما را فرستاده
شاید اسکندر را پیدا کنیم چرا که لشکر اسکندر بمصاحبت فقه گفت ای عزیز من می ای خورکه می فردا
اسکندر را بجوییم ان شب نسیم با فقه بی گشتند چون هیچ هادی و مفید فقه چاره عیار را پیدا نکرده از خوانه
بیرون آمد با خود گفت که پیدا نشدن اسکندر دلالت بر ان میکند که عاشق شده باشد و با مطلوب خود
کرم محبت است او را رعایت بکند بر اد در خوانه خود نگاه نمیتواند داشت و در زدکار بر فرکلندام با خود گفت
بنیت کنم در حسن و هم در شوخی بر عام بزرگان گلکنده تبرجیم دارد احتمال دارد که اسکندر در خوانه
کلندام باشد همه جا می آمد تا بدر حرم کلندام رسید کشیک چیان نوشیدند یقینش حاصل شد که اسکندر در
حرم کلندام است قدم بدرون حرم نهاد کسی مانع او نشد چون داخل قصر شد کلندام را دید که در دامن
اسکندر نشسته و شاه هفت کشور را نازی و تبرنجی از خدان کلندام را بدست گرفته بوسه از لعل بر اب او
بر میدارد فقه از در در آمده در برابر اسکندر تعظیم کرد گفت ای شهریار مهربان نسیم تمام خاک اگلکنده
به بقرمال پیچه که شاید از شما خبری بیابد نتوانست بگوید سامریان در هر دو بر هم زدند چون اسکندر
نام نسیم را شنیدند پرسید چه کسی و نسیم چه مینماید فقه عرض کرد شهریارا بنده و خرمتکین لشکر ایم در
عالم واقعه بدولت حضرت آدم مهمان شدم ان حضرت فرمود تا به نسیم عقد بستم و دیروز نسیم
بطلب شما کرد لشکر و کذا زش بدر خوانه بنده افتاد با وی طرح دوستی افکندم حال در خوانه ما دین کمینه
دیده بقیاس و قرینه پی بسر شما آوردم اکنون بهر نوعی که کلندام با نو بقرار باشد او را بدو رتبه بارو ز
بی زینت شما آوردم اسکندر فرمود مرا تاب بنیت هیچ کدام بهر نوعی که دانی نسیم را بخدمت من آور
تا از زوال حال پرسم فقه لبند متوجه خانه خود شد گفت ای نسیم گشتم فردا اسکندر را پیدا میکنم حال بر خیز
تا ای قلبد نسیم گفت در کی بهت گفت در حرم کلندام پس چادری بر سر نسیم کرد و با تفاق متوجه قصر کلندام

شدند چون قدم بدرون قصر نهادند اسکندر را زدیدن نسیم خرم شده مهتر جرون با اسکندر بشارت گفت
اگر لشکر و پادشاهان را بمن خواهی پس ایشان را رخصت داده بدر جا که خواهند بروند والا چه معنی
دارد که لشکر پادشاهان را بر ابر دشمن تن تنها و خود با این دختر بعشرت نشستی شما
اگر چنین پا پروا نبودید نمیدانم چه واقع شده اسکندر روی بجانب کلندام کرده فرمود ای
بانو چه بهت زبان خواه بیاشید روا مدار که جمعی مسلمانان پای مال دشمنان بدخصال کردند مرا
رخصت ده تا ده روزه بار جروم و کار لشکر بر اسر انجام داده بار بخدمت رسم کلندام
بانو گفت ای اسکندر شما چون بار جروی خود روید یا بفکر من خواهید افتاد فقه گفت ای
ملکه شما اسکندر را رخصت دهید و عرض وعده که با تو کرده اگر نیامدم من رفته او را بهوش نمود
بخدمت آورم شما خود میدانید که این مقدمه بدست من آسان بست کلندام راضی شده فرمود
تا برق و آتش افروز را حاضر کردند کلندام هر دو را خلعت داده فرمود مرکب باد رفتاری
از جهت اسکندر حاضر کردند چون شب بسر دست در آمد صاحبقران کلندام بانو را وداع کرده
با نسیم و برق و آتش افروز از قصر کلندام بیرون آمده رو بجانب اکره نهادند یکشبانه روز
مرکب راندند شبانه دیم بتلی رسیدند اسکندر مرکب بر فراز پشته راند شمع و چراغ بسیاری
دید میسوزد گفت آیا این چراغان را که کرده است عیاران گفتند عالم چراغان صاحبقران
بجانب اوشنا یا روان شد هر چند پیش تر میرفت آن روشنایی بارنگ تر میشد چون
نزدیک رسید انتری از شمع و چراغ ندید حصاری از فولاد بنظر ایشان در آمد گفت
آیا این حصار چه باشد نسیم چون در خدمت سلطان کوه همان حصار رسیده بود عرض کرد
یا اسکندر این از هوشهای سامریان است و این حصار فولاد بعلم سحر بست کشیده اند اسکندر
اسمر کرد در غار اسی یک کهف یا و آموخته بودند شروع بخواندن کرد بیکبار دید ان حصار مانند
گرد بادی بهوا بر آسمان بلند شد از هوا پدیدند در غایت آهسته بجای اصلی آرمیده اند
عیاران قدم در میان ارزه نهادند کردش میکردند صدای زنجیر از ان جایی شنیدند قدم
بدرون آن خیمه نهادند بیست و پنج نفر سالاران را دیدند که در زنجیر بند گران نشسته اند نسیم

سوبان بیرون آورده خواست بندد از بال و بال سالاران بردارد و لاوون گفتند ای سرهنگ
پادشاهان فرنوج ما را بعلم سحر رنجیده اند سوبان علاج نمیکنند تا ان هر دو برادر کشته نشود برای
ما نجات محال است نیم ما عیالان متوجه بارگاه ما قوت و قوت شدند هر دو برادر را دیدند
که در فراز تخت خوابیده اند نیم و برق خنجر کشیده سر هر دو از قفا بدن جدا کرده ندسالاران
دیدند که بیکبار بندد از بال ایشان فرو ریخت از خیمه بیرون آمدند که عیالان رسیدند با یکدیگر
بخدمت اسکندر رسیدند و لاوون گفتند اگر امر عی یا باشد بنفها کشیده و میان لشکر
سامریان افتیم و در یکدم ایشان را نابود سازیم اسکندر فرمود هر سالار این جماعت را
گردید از لشکر ایشان چه اندیشه داریم بیائید تا خود بهمراه ورسانیم بباد اما در ایشان عجوزه
سامری خبردار شود و کار بر ما دشوار شود پس سالاران هر کدام مرکبی بهم رسانیده سوار شدند
و بالتفاق تمام متوجه اردوی منصوره شدند چون هیچ دیده بار بر رسیدند سالاران بدیدار شهریار
رفیع مقدار خود شادی بها کرده نقاره پیش را تر انبوار زشتی در آوردند سلطان کوهه بر سید در اردوگاه
خود بر ستان چم واقع شده فیل شادی مینوازند اما از ان جانب چون هیچ کردید عجوزه سامری
از فوریت برخوردار از قفقه فرزندان الکاه شد خاک بر سر کنان و زوزه کنان متوجه بارگاه
سلطان کوهه کردید قدم در بارگاه نهاد شروع باعراض کرد کفت ای کاش دست و زبر تو قطع
میشد که نامه بفرزندان من نمی نوشت سلطان کوهه کفت ای ملکه مکرمه واقع شده عجوزه کفت
دشب مسلمانان باردوی ما آمدند و فرزندان مرا سر بریدند و بندیان رو بنجات دادند ایکاش
تو از نکفت به نخطه نامه نمی نوشتی سلطان کوهه کفت ای ملکه لات و عزا کواه باشد اکر میدانستم چنین فتنه بر سر فرزندان تو میاید هرکز ان نامه را بان
صوب نمیفرستادم باری چنین واقع شده سر تو و سر دفرت سلامت باشد خلاصه عجوزه از اعراض
بیداری کرده از بارگاه بیرون آمد متوجه اردوی خود کردید چون امروز شب رسید قدمش
بخدمت سلطان کوهه آمد کفت الحال مسلمانان رو دیکری نه نشیند بفرما تا طبل جنک بنام
من بنوازند که بقوت بازوی دولت اسکندر رو بر هم میزنم بفرموده سلطان کوهه صدای طبل

جنک از لشکر بندیان بلند شد اسکندر نیز فرمود تا دوال بر طبل افلاطونیا فرو کوفتند و دران شب دیوان هر دو
سپاه در کارسازی حرب فرو ماندند چون هیچ صادق دمید و لشکر در برابر یکدیکر صف آراسته شد قهرش
این سو کیا بمیدان آمده مبارز خواست نقاره دار سبز پوش بمیدان آمده هر دو نیزه وی در آمدند
چون دولت فعلی در میان این نه زد و بدل شد نقاره دار نیزه از دست قهرش بدر کرد قهرش در
غضب شده عمود بر دوش نهاد و بنقاره دار کردان دلاور سپر بر سر کشید که عمود قهرش فرود آمده کمر کمیت
نقاره دار را دو نیم شکست مرد مرکب در غلطیدند قهرش از زین فیل بدر رفت نقاره دار را زجای جسته
که قهرش رسید نهیب بفیل داد که فرطوم را بر میان او بند کرده او را بر زمین زد دست و پا در آور فیل فرطوم را
بر میان حریف انداخت نقاره دار فرطوم را بر دست پیچیده قوت کرد فرطوم بر او زکاله سر زنده فیل بر
کنده بدور انداخت فیل نعره کشیده بر کردید قهرش از روی تخت فیل خود را بر زمین کرفته پای نقاره
نقاره دار را دید فیل کشتی فرو کوفتند که دران اثنا نعره رعد آسا یا از هوا بر آمد و دستی پدید آمده کریبان
نقاره دار را بر کرفته در ربود قهرش بر کشید که منم عجوزه سامری ای اسکندر تو بخواطر میرسد که فرزندان
مرا کشتی از دست من خلاصی داری الحال فرستاده ام که فرنوج دختر من باین صوب آید در طلب خون
برادر و مادر از روزکار شما بر آورد این کفته نقاره دار را بر بر د بر زمین زد چون شب بسر دست
در آمد عجایبی از زن کردان نیم آمده در بر ابر اسکندر عرض کرد ای شهریار در بارگاه سلطان کوهه
ایستاده بودم که عجوزه سامری آمد کفت امروز نقاره دار را بر بردم و امشب اسکندر را خواهم برد چون
هر دو را خواهم کشت انوقت علاج لشکر این نه آسان نیست متکین کفت ای ملکه شما بفراغت باشید
امشب من اسکندر را خواهم آورد ای شهریار واقف کار خود باشید که متکین حرام زاده در کین شما است
در اسطو چون این سخن بشنید رو بنیم کرد کفت ای ناهنجار معین اسم سر نهکی بر خود کذاشته و بهمین
اسم خوانتها بای متکین همان کسی است که تو را در قفس کرد اکر غیرت در تنی بایست حلقه در کوش
او کشتی نیم کفت رفتم که حلقه در کوش او بنهایم تا بدانی از بارگاه بیرون آمده داخل یتیم خوانند سهل
عیاری انچه در کار داشت بر داشته از اردوی منصوره بیرون آمد سیاه پوشی بنظر در آورد آهسته
از عقب سر کمندی حلقه کرده بکردنش انداخت فرو کشید که نقش زمین کردید خود را بر روی سینه او کمر

پرسید کیستی گفت مرا نیندیز و عیار تمام است بکی از ان گروه من منگینم مرا در این مقام فن بنده و فود رفته
که اسکندر رو بیاورد تا من نگاه دارم و او بر گشته اسباب بارگاه اسکندر رو بیاورد تا نالی فدمت سلطان
کوهه برم مهتر جوهن او رو بپوشش کرده لباسهای او رو پوشید او رو در گوشه نهاده بی او رفت که
منگینی از سر ایر پیدا شد کوه باری بر دوش داشت چنانکه ناف بر زمین می نهاد چون رسید گفت ای
تیز رو دولت مدد کرد اسکندر رو آوردم او رو نگاه دار تا رفته اسباب مجلس او رو بیاورم اسکندر رو
در پیش تیز رو نهاده برگشت نیم سر پرده کلیم رو گشود رفع بیهوشی دمر کرد دماغ جوان بیشم گشود فود رو گشته
دید رو به نیم کرد که ای ناپاک این چه نوع فوش طبیعت کرده اگر راهت میدهی بایست منگینی رو
باین طریق به بندی نیم در پای اسکندر افتاد گفت دست نیم بریده باد اگر ارادهٔ دست بستن تو
نمایم منگین شما رو دزدیده بودم من باین مکر شما رو گرفتم والحال رفته او اسباب مجلس بیاورد پس دست
اسکندر رو گشوده تیز رو بپای اسکندر در پرده کلیم پیچید و فخته سنگی چند در روی سینهٔ او چیده که
در سنگینی باشد اسکندر بر ایر باشد و منگین نرفهد اسکندر رو در گوشه نهاد که منگین پیدا نشد
و او را بار رو بر زمین نهاد گفت ای تیز رو تو این پرده کلیم که اسباب بارگاه اسکندر در وایت بردار
و من اسکندر رو بر دارشته پیشی تر او دولت سلطان کوهه برم تا از عقب بیایی این منگین اسکندر
علی رو بر دوش گشیده متوجه راه شد مهتر نسیم اسکندر رو اسباب رو بر دارشته بار بر بسته فود بر گشته
سر در عقب منگین نهاد و فود رو بصورت جلاد هندی آراسته دم مجلس بود که منگین قدم در بارگاه شاه
هندوستان گوهه برم گفت سر هنگ که او را آورده سر پرده کلیم رو بکنار نیم و جلاد فهمیده که سر اسکندر رو
بر در نیم داخل شد پرده کلیم رو گشود و سر تیز رو او را قطعه بدن جدا کرد سر او در تیز رو او را تیغ نام فود
چون نقرش بر تیز رو افتاد بر فرق فود زد گفت دست رو ببند بر او را کشتی سلطان کوهه برم او را
مجلس نظر کردند تیز رو عیار رو دیدند مهتر نسیم بر در بارگاه آمد نعره کشید که ای منگین ننم سر هنگ افغان
اقلیم مهتر نسیم عیار و دیری که بگونه فود باین صورت کردم و شهریار فود را از دست تو فلاص کردم و
شاکرد تو رو کشتم شمه از عیاری را بیاموز عیب نام سر هنگین بر فود نگذار سلطان کوهه برم او را نهیب داد منگین
هندوستان از جای در آمدند سر در دنبال نیم نهادند نگردش نرسیده بر گشتند سلطان کوهه برم او را منگین کرد

لفز جوز

کفت خوب اسکندری آوردی منگین کفت شهریارا بو بر بازنین فوشم که بنده تیز رو رو در جوانی اسکندر
فن شنیدم و فود رفته اسکندر رو بپوش کرده در پرده کلیم پیچیدم و آورده بدست تیز رو سپردم و باز رفته
اسباب مجلس رو برچیده آوردم نمیدانم که این ناعیار اسکندر رو بچگونه فلاص کرد اما منتب در عوض
رفته دست و کردن نیم بو بسته بفدمت فواهم آورد ازان جانب چون مهتر جوهن بفدمت امیر
آمد احوالات رو معروض داشت اسکندر او رو تحسین کرد چون شب بر دست در آمد نیم برای پاس
داشتن او رو بر در او کردش میکرد سیاه پوشی دید نعره بر کشید سیاهی کیستی گفت منم مهتر جوهن او
هزار هزار ایر هندوستان مهتر منگین شکر لب تو کیستی نیم گفت منم سر هنگ ایران و طوهن مهتر
نیم عیار پس هر دو دست بر فنجر بی نیب هم دوبدند بطلاش در آمدند چون فطه بایکدیگر طلاش نمودند
که از نیکی نیب پیاده بلند بالا رسیده گفت کیستید که در این دل شب بام طلاش میکنید منگین
گفت مرا سر هنگ هندوستان مهتر منگین میگویند با نیم فنگ میکرد از قضا آن پیاده شیر نر
فلنبهٔ منگین بود صدای استاد فود رو شناخته دست بر فنجر بی نیب نیم چو بدان هر دو رام زاده
از دو جانب کار بر نیم تنگ کردند چنانچه مجال ستیز ندانست که بدر رود او رو هم قوت مقاومت
با آن دو عیار نبود سر بسوی آسمان کرد و گفت بارالها ترا بعزت و جلالت قسم که مرا از دست
این ظالمان نجات دهی نظر کردم چهارده غازی در راه تو ضعیف کنم مصرع ای کس بپاکان تو دست تیز
و فریاد برس که ناگاه از میان بیشه فلکنده همان پیاده فود سال که نیم او را از قفس نجات داده
بود مانند شعله سوزان رسید و فنجر از غلاف کشیده سر راه بر شیر نر تنگ گرفت چند فنجر که رد و
بدل شدند آن پیاده فود سال چنان فنجر بر ناف شیر نر تنگ زد که تیغش فنجر از پشتش زبانه کشیده
شیر نر تنگ در دم بچید نیم گفت دست رو بنازم بس آن پیاده چون شیر نر تنگ رو هلاک کرد
بای نیب منگین دو دید منگین چون آن حالات که از پیاده فود سال دیده که مانند شیر نر تنگ رو هلاک
کرد روی بگریز نهاد و بفدمت سلطان کوهه برم رفت گفت این مسلمانان عجب بلایا بوده اند
حالات رو تمامی معروض داشت اما چون جمع دیده و لشکر بقرار عادت صفها بیاراسته
که از صف سپاه هند قزلباش نابکار بمیدان آمده مبارز فواست که فرمان فرمای الکاء هشترخان او کس

سلطان گو همه که آن حال بو نهیب داد بیکبار هندیان از جای در آمدند و لشکر اسلام هم در میدان ریخته جنگ
سلطان با تاغوب افتاب در کار بود که فیل بار گشت زدند و لشکر دست از زخم برداشته بآرام گاه خود برگشتند

چون اویس پیر برگشته ببارگاه در آمد بگفته شاه رفیع مکان زر بسیاری بر فرق اویس نثار کردند از انکه
باو چون قهرش دلاوری چنان هویدا کرد اما از آن جانب چون سلطان گو همه ببارگاه آمد جالینوس و حکمای هند
چند گفت چنین معلوم میشود که اقبال اسکندر از اقبال می بلندتر است شما هم درین باب فکری باید
کرد در رمل و استرلاب نظر کنید به بینید درین مرز و بوم کسی هست که اقبال او با اسکندر برابری کند
تا کسی فرستاده او سوی طلب کنیم شاید از و ضرری با سکندر برسد جالینوس و حکما در رمل نظر کردند
بعد از تفکر بسیار سر برآوردند گفتند شهریارا در ملک افتاب نما دلاوری بهمرسد که اقبال او از
اقبال اسکندر زیاده باشد سلطان گو همه امر کرد تا جالینوس حکیم نامه بجانب مالک شاه افتاب نماید
در قلم آورد بایمای مضمون که این نامه ایست از نزد من که سلطان گو همه هندم نزد تو ای مالک شاه
افتاب پرست بدان و آگاه باش که حکم زاده ایم بجمله تسخیر الکه من مرکب بلند و ستان رانده ایم
و ما سو با او و یارای برابری بنیت از انکه اقبال یاور دارد بغایت بلند چنانکه مانند ما دولت و قوت
که پادشاه قرنوج بودند و بمدد من آمدند بدست مردم اسکندر کشته شدند اکنون حکما و منجمان
چنین دیده اند که در انگاه افتاب نما صاحبقران ما بهمرسد که حلقه در گوش اسکندر کشد و قبضه براوری
آن ایست که تقویض نموده آن صاحبقران تو بدایکاه و رود نه این صوب نمایند که ممنون تو خواهیم بود
و اگر شما تو نیز کاری افتد بجان و دل خواهیم کوشید نامه تمام و سلام پس نامه تو مهر کرده در دم تو بر
دیده بدست قاصدی داده بجانب افتاب نما فرستاد چون روز دیگر افتاب عالم تاب
جهان تو بنور جمال خود منور گردانید نسیم بخدمت اسکندر آمد و سر در گوش او نهاد و گفت ای
شهریار شما بالشکرام با تو شرط کرده بودید که مدت ده و دوازده روز بجانب او معاودت کنید
اکنون که ما ملکه پیشتر میشود که باین صوب آمده اید و رفتن میسر نیست اگر فرمان دهید بنده
بخدمت ملکه هند رفته عذر شما بگوئم و او را دلداری دهم که نازنینان تو دل نازک میباشند
صاحبقران گفت برو و زود چنان کن نسیم از بارگاه بیرون آمد بخیمه خود رفت بلباس
گران مایه بر سم ارمغان از خیمه قشه در پرده کلیم پیچیده و بساباب عیاری برو درست متوجه حاکمنده
و آنا در محلی که نسیم با اسکندر گفتگو میکرد مشکین عیار بصورت مبدل بر در بارگاه ایستاده بود

دید مهر نسیم سر کوشی باسکندر کرده از بارگاه بیرون آمد در خیمه خود رفته پرده کلیم بر رخ بسته بر تخت
کشید و از راه بیرون آمده منکین باو گفت سر کوشی ایشان با چه نسبت ادیم بر یکطرف از حوزه
بیرون رفت و پیشتر خود بر سر راه نسیم رسانید بصورت در رویش نشست چون نسیم بان مقام
رسید زنده پوش بود بداد و عشقی گفته در کنار آب نشست منکین رو بوی کرد گفت ای مرد
مسافر یکی میروی نسیم گفت رفتنی چندتای من دارد بجهد حرمتی نگاهدارد بود لحظه باشد دیگر همزبانی کردند
نسیم از جا برخواست گفت ای درویش من تعجیل دارم میخواهم که زود خود بر نگاهدارد رسانم تو با من
میآی یا منکین گفت بنده هم با شما رفتیم پس هر دو روان شدند تا بنگاهدارد رسیدند نسیم گفت ای درویش
مرا به تهم خود میاید رفت اگر در این شهر باشیم باز ترا خواهیم دید القصه بیرون از شکین
جدا شده بدر خانه که کوچه منکین بود رسیده خواست داخل شود با خود گفت بروم و در دکانی که جهة فتنه
آورده ام بدیم بعد نزد گلندام روم از عیاری که در شت بر سر کوچه ایستاده بر عقب خود نظر کرد سپاهی
دید که نمایان شد و آن سپاهی منکین بود که از عقب نسیم میآید نسیم که سپاهی را دید در خانه کذشت
منکین ان مقدمه را دیده پدید کمان شد با خود گفت عیار اسکندر را در خانه من چه کار است تا
نسیم هر چند میرفت غلمان سیاه پوش را میدید از غایت اضطراب راه را کم کرد و فتی خبر در شد
که سر از میان چهارسوق شهر بیرون آورد که منکین از عقب در آمده او را بنعل زد و نهیب داد
عیاران دست و کردنش را بستند منکین نسیم را برداشته بخانه آورد در خزانه خود فتنه را گفت در
بند خانه را بکن که عیاری کرفتار ام فتنه در بند خانه را باز کرد و نظاره کرد به بند بندی پدرش
گیست نظرش ترسید افتاد با خود گفت این ناعیار را به بند که خود را چکونه در بند بلا مبتلا کرده است
پس نسیم را منکین در بند خانه کرده پرده کلیم او را باز کرد و از مغازی که از جهة فتنه آورده بود برداشت
گفت چرا نم که این ناعیار این رخوتها را او در این شهر برای که آورده است رخوتها را بفتنه داده
گفت فرزند برات شکنجه را حواله کن تا بروم بر سر چهارسوق چند عیار نو خاسته بیاورم تا این
عیار را شکنجه کنند بلکه از زر و اقرار بکریم که در این شهر چه مهم آمده است و این رخوتر از برای که آورده

الفقه منکین متوجه چهارسوق شد فتنه براق را شکنجه را در بند خانه حاضر کرد قدم بدرون بند خانه
نهاد چشم نسیم بر فتنه افتاد شروع نه نیاز عاشقانه کرد فتنه گفت ای ناعیار با همه عیاری خود را
از شر این حرام زاده نتوانستی نگاه داشت یا با گفت ای باز نبی رخوت چند بر داشته بخدمت
میآمدم در رویشی در این راه با من رفیق شده آن پدر نو بود و من از رو غافل شده تا بدر خانه
تو رسیدم سپاهی در عقب دیدم کذر نکردم باز سپاهی دیدم میآید نیک ملاحظه کردم پدرت
بود سراسیمه شدم راه را کم کردم بچهارسوق رسیدم که پدرت از عقب رسیده مرا غافل در بغل
زد مرا در این مکان آورد فتنه دست با با او کشود گفت و ننگ بکن خود را بخدمت کل اندام رسان
با با گفت ای باز نبی میترسم که من بدر روم ان سیاه بدرک تو را سیاست کند فتنه گفت قصه را
طول نده زود بدر رو که بتوفیق خدای تعالی از مکاری زمان هزار منکین را غلام لبت نسیم در دم چون
نسیم چنان دید رفت و راه قصر گلندام را پیش گرفت بعد از رفتن نسیم فتنه را مشتی بر پیش پا خود زده
که پیش چشمش کبود کرد دید و بر کوشه نشست که منکین با چند عیار داخل خزانه شد فتنه را دید که سر را
بر دیوار خانه نهاده بر سید تر ا چه پیشود فتنه گفت ای پدر با همه عیاری که آوازه سر نکی تو در اکثر
ولایهای هندوستان افتاده هنوز خود را عیاران دشمن را که بچنگ آورند با تو قتل او را هلاک
می کنند و نکه در ستمن دشمنی این نتیجه دارد منکین گفت مکر مرده شده دفتر گفت چون براق شکنجه
حاضر کردم دیدم ان عیار چون برق بیرون جسته سیلی بر من زد و بدر رفت منکین گفت
من که دست او را بسته بودم دفتر گفت ای پدر کفتم هنوز خود را نمیدانی نسیم عیار است البته یک آشنا او است
خود را کشوده القصه منکین سخنان ان عیاره را باور کرده اما از ان جانب چون مهتر روان خود را
بحرم گلندام رسانید صبر کرد تا پرستاران بخواب رفتند خود را بنا فورسانید گلندام که نسیم را
دید گفت بابا جان اسکندر را خوب قول در سپتی بود و عده او را زده روزه بمن داد الحال
چهل روز شده بازنیامده نسیم او را دلداری داد و ماجرا فتنه از جمله نسیم بتاب شده گفت ای پدر
مرا مرخص کن که بدین گلندام روم منکین گفت ای فرزند تر ا بگلندام با نو چکار است فتنه گفت
ای پدر این چه سخن است پس شما را با سلطان که را چه کار است منکین او را مرخص کرد فتنه قدم در

قصر کلندام نهاد نسیم او را بیدار خوشحال دید دیگری که برابر زده بود بیان کرد نسیم و کلندام او را آفرین کردند
فتنه در پهلوی نسیم نشست بعد خوردن مشغول شدند تا آنکه شب بسر دست در آمد مشکین با خود اندیشید که ای
دل قاتل رفتن فتنه در قصر کلندام پا عجب بنیت البته زیر کاسه نیم کاسه ایست در دم برخواسته متوجه
قصر کلندام شد و چنگه رسید دید خدمتی با نسیم نشسته می میخورد صبر کرد تا وقت خواب شد کلندام با نسیم
و فتنه بود در ایوانی که در جنب قصر خود خوابانیده و چهار کنیز در پشت در بازداشت تا از حال آن
دو یار مخبر باشند بعد از زمانی مشکین از جای برخواست چوشن و خفتان سران چهار کنیز را
بریده قدم در اندرون نهاد فتنه و نسیم او را بهوش کرد در پرده کلیم مجید خوابیده بر کنف کشیده بود بر
بر او افتاد او بیکدم در آنوقت کلندام اسکندر را در خواب دید که تبسم کنان گفت ای نازنین
سرنهنگ مرا بدست دشمن دادی نسیم او را دریاب کلندام بیدار شد بر در هشتی آمدن احوال
او دیده نعره کشید پرستاران از خواب جستند و بجانب مشکین دویدند چون مشکین حال او
بدان منوال دید کوله بار او انداخته بدر رفت کلندام پیش آمده پرده کلیم او کشود نسیم و فتنه او
در هم بسته دیدند رفع بیهوشی از تن او کرده سرنهنگ زمان گفت ای سرخیل خوبان گناه این
کمترین بندگان چیست کلندام حکایت او بیان نمود با حیرت کرد کلندام گفت ان سیاه پوش
بقایت بمشکین شباهت دارد فتنه گفت ای ملکه درست فهمیده اید از زبان ما دیگران هم
بگوئید برمیآید اما چون جمع شد مشکین زن خود آنشوب او طلبید گفت برو بخوابگاه کلندام و خنجر کیسو
بریده را که او برداشته بیاور آنشوب بطلب فتنه متوجه قصر کلندام شد چون قدم بدرون قصر
نهاد کلندام او را دعا کرد از نگاه روی بجانب فتنه کرد گفت برخیز پدرت ترا ای طلبد فتنه از جا برخواسته
چادر بر سر کشید کلندام گفت ای فتنه خوش دلیرانه میروی فتنه بام نزدیک فتنه خواتون گفت ای
ملکه خود را جمع دار که هزار مرتبه اگر پدرم مرا با نسیم به بیند زبان او را خواهم بست الفقه فتنه و آنشوب
روانه خوانه شدند خون داخل کردند مشکین خنجر را کشیده رو بفتنه دوید آن شوخ چشم عیاره
گفت ای پدر چه گناه کرده ام گفت ای کیسو بریده گناه از زن مدتر چیست که با عیار اسکندر
شراب خوردی و در پهلوی او خوابیدی گفت ای پدر وجهی داشت مشکین گفت و جهش چیست

گفت وقتی

گفت وقتی که داخل قصر کلندام شدم خواستم قدم بر زنانه قصر او ننهم کنیزان نگذاشتند بلکه غدغن کرده بودند
که کسی نا خوانده قدم بر قصر او نگذارد من الطفا یا بگفتار ایشان نکرده قدم بالا نهادم نسیم را دیدم
در پهلوی کلندام نشسته چون چشم نسیم بر من افتاد دست راست سیم شد کلندام گفت ای نسیم مضطرب مباش
که فتنه از نوکران ماست و من خوشحالی میکردم که حریف خوب بچنگ من افتاد کلندام مرا فرمود
که در پهلوی نسیم بنشین چون نشستم گفت ای فتنه چون در میان من و اسکندر رنجشی واقع
شده میخواهم که تو هم دست ارادت به نسیم دهی تا ما هر از با شیم من بنا به مصلحت نا نیمه شب با هم
شراب خوردیم چون وقت خواب شد با خود اندیشیدم که با بایست فهمید اسکندر و کلندام
چگونه آشنا شدند که در آنوقت کلندام گفت ای فتنه در پهلوی نسیم بخواب من از خود خواسته
تکلیف کلندام نوشیدم با نسیم در یک جا خوابیدم در فکر بودم که او را بهوش کنم ناگاه بیاده
او دیدم که در بالای سر ما پیدا شد خواستم فریاد کنم کران بیاده دار او بر دهانم زد بیهوش شدم
چون چشم کشودم خود را بسته دیدم مشکین گفت ای شوخ چشم اگر نسیم در آنوقت نشته نا موس
ترا می شکست چون میشد ترک عیاری کنی والا بدست من کشته میشوی الفقه با این مکر مشکین
بحال خود آورد چون شب بسر دست در آمد فتنه گفت ای پدر مرا مرخص کن تا نسیم را دست
بسته بیاورم بعد از آن توبه کنم که دیگر عیاری نکنم مشکین او را مرخص نمود فتنه خود را بقصر کلندام
رسانید نسیم چون فتنه را دید گفت ای نازنین چگونه از دست آن سیاه نجات یافتی فتنه متقلبانه
بیان نمود گفت الحال آمده ام تو را دست بسته ببرم نسیم گفت زنهار ای نازنین مبادا
چنین کار کنی که پدرت مرا خواهد کشت اما از آن جانب مشکین عیاران خود را جمع کرده گفت
دختر سلطان کوهسار را اسکندر داشته چند شب است که عیار او را در قصر خود نگاه داشته
اراده داریم که امشب بدو قصر او در آئیم بلکه نسیم را در اندرون قصر بگیریم و چنان کنیم که سلطان
کوهسار این کیسو بریده را بقطع رساند و این ننگ را رفع کند عیاران او را برداشته بر در قصر آمدند
داستان افتادن فرنهنگ دیوزاد در دریاوکا و بگرفتار آمدن و بدام او با طاعت خود در آوردن
آنا قبل ازین گفتیم که در شبی که مشکین شکر لب با شبرنگ رزه داود بی او کره را غارت بردند

فرنهک بایشان رسید کره سوار شد کره خود سوبدریا انداخت فرنهک بر بال او چسبیده بجهان
ان کره سه روز در آب میرفت روز سیم جزیره پیدا شد کره بهوای علف از آب بیرون آمد داخل
جزیره شد فرنهک کمند سو باز کرده بر کردن کره بست و او سو بدر رفت کهن سایا بسته بگردنش در آمد
از آب شیرین و میوه اش بنیافت برگشت که سوار کره شود بلکه خود سو بجای او رسانند از قضا کره کمند سو
پاره کرده خود سو بدریا انداخت آه از نهاد فرنهک بر آمد در ان جزیره گردش میکرد تا شب گردید
از بیم جانوران جنگلی در بالای درختی رفته قرار گرفت تا نیمی از شب گذشت فرنهک دید گاو بحری
در غایت عظمت از دریا بیرون آمد فری گرده گوهری از دهانش افتاد که تمام آن جزیره
مانند روز روشن گردید فرنهک صبر کرد تا آن گاو یک تیر پرتاب سو دور شد بزیر آمده
مشت گلی بر روی ان گوهر انداخت و در بالای درخت رفت گاو چون دید پشته تاریک شد چندان
نعره کشید و خود سو بر درختان جنگل زد تا هلاک شد چون صبح شد فرنهک از درخت بزیر آمده
گوهر سو برداشت و در بغل نهاده بر لب دریا آمد تماشا میکرد دید چند سنبک می آید نیاکرد
بفریاد کردن ان جماعت که در سنبک بودند نظر کردند جوانا سو دیدند که در پشته دیشاده فریاد میکند
پیش آمده گفتند ای جوان چه کسی و چگونه در ین جا افتادی فرنهک گفت سوداگرم مال بسیار دارم
سفر دریا کردم کشتی ما شکست من بر تخته پاره خود سو گرفته بایں جزیره رسیدم بگو بندیشی چگاره اید
گفتند ما ین نزدیکی جزیره ایست پادشاهی دارد که او سو بهرام در یانشین میگویند هر روزه ما
بجای سوسی میفرستد در هر جائیکه خواجه صاحب مال بیابد او سو پیش بهرام سو خبر میکنیم او
اموال ان سو ضبط میکند گاه باشد او سو هم بزندان میکند الحقه جمعی از ین ان داخل جزیره شدند
آن گاو بحری سو دیدند گفتند با گوهر نمیشود تر از ین خبری هست فرنهک گفت گوهر در نزد
من است بیرون آورده بایشان نشان داد گفتند ای جوان این گوهر در خور تاج بهرام است بیا
تا نزد او سو بریم که هر روز ایست نثاری از بیر او سو برده ایم فرنهک ممکن نیست بیایم آن جماعت
گفتند ین جوان یکتنه پیش نیست گوهر سو از و بگیریم روی بفرنهک انداختند ان دلاور با مشت چهار
پنج تن از ایشان سو بکشت مابقی بر سیده گفتند چه لازم که ما خود سو بکشتن دهیم نعره الامان بر کشیدند

گفتند ای دلاور گوهر سو بهر ای خود نگه دار و ما سو بیار از ریش در کشتی نشسته فرنهک هم بهمون ان قرار
گرفت گفت منهم میایم رو انه مقام بهرام شدند وقت عصر بود که از بر ابر جزیره پیدا شد فرنهک
بایشان از کشتی بیرون آمدند رو انه راه شدند چون قدری راه طی نمودند بدر خوانه رسیدند فرنهک سو بدر
خوانه بردند بر پیر او دیدگر بر مسند وزارت تکیه کرده چون چشم پیر بر فرنهک افتاد گفت اموال
این خواجه چه مقدار بوده ایست یکی پیش رفته حکایت سو باز گفت پیر گفت ای جوان انچه گردی پیش کش
تو گوهر سو دیده و بسلامت بر دو والا بندا ز بندت سوا میکنم فرنهک جای بر و رد که ای پیر خرف شده
مرا هم میترسانا گوهر ی از پیر فلک نمیترسم و اندیشه ندارم ان پیر نهیب داد که بگیرید این بیدولت
پرستاران بی نیب فرنهک دویدند ان دلاور مشتی بر فرق ان پیر زد که مغز از توله ده غش سر او
زیر شد ملازمان رو بجانب فرنهک کردند ان دلاور بیفریب مشت ایشان سو از پای در میاورد
تا این خبر سو بهرام دادند بهرام بر خواسته متوجه خوانه و زیر شد چون رسید دید فرنهک جدال
میکند فریاد زد ای جوان دست نگه دار که رسیدم دست بالای دست بسیار است حال ای گوهر سو
که بهم رسانیده بمن ده و قیمتش سو بستان گفت نمیدهم از بهر ای شهر یاری میخواهم گفت کیست
ان شهر یار فرنهک گفت سلطان البرین خاقان البحرین شاه هفت کشور اسکندر ذوالقرنین اما
چون بهرام نام اسکندر سو شنید خود سو بر قدم فرنهک انداخت گفت بمطلب رسیدم فرنهک
گفت چه مقدمه ایست بهرام گفت سی سال پیش از ین از دست آدم صفی الله مسلمان شدم فرمود
ای جوان اسکندر ایست چون مال کافران سو بر مسلمانان حلال کرده اند در ین مدت راه زنی میکردم و
الحال اسکندر در کیایست و تو کیستی چگونه در ین مقام افتادی فرنهک حکایت گذشته سو بیان کرد
بهرام دست فرنهک سو گرفته متوجه خوانه خود شد او سو در مجلس نشانیده بمخوردن مشغول شدند در
عالم مستی فرنهک بر خواسته باغی دید داخل شد عجب باغی بنظر در آورد در لب آب نشست از قضا دختر
بهرام بر لب شنبک قدم آمده نظرش بفرنهک افتاد جوانا دید که دست قدرت مانند او بر روح وجود
نقشی نکرده پیک نگاه دل از دست داد با خود گفت باید او سو هم در خود کنم دانه مردار دیدی سو
بر دست فرنهک زد ان دلاور سر بالا کرد محبوبه دید تعویذ دختر که گرفته جهانش فروغ سان است سو

جلوه کرسی آموخته و از تاب آتش عزارش افتاب عالمتاب و در آتش غیرت سوخته نظم فرامنده
ماهی چه سرو بلنده مسلسل و کبیوه بتنگین کننده زنخدان زغبغب برآویخته بران طوقی از غبغب
اویخته چشم فرنگ چون برو افتاد بقدر دل بوی چشم بستش داده راهی زده بپوش شد و چون
عالم انگیز حریف در رام خود ندانست برگشته پای خود رفت فرنگ چون لابوش آمد فرنگ
ندید در کنار حوض ایستاده نه دل در دست و نه دلدار در بر اما بلدرام دید فرنگ بسیر باغچه
بزنگ دید قدم در باغچه نهاد چون بکنار حوض رسید فرنگ او دید مات ایستاده او نیز دست
در فعل محلس شد از آن جائیکه بنیا یا فرنگ بود یافت دختر بلدرام است بلدرام که فرنگ را
اشفته دید پرسید ای دلاور تراچه شد که شوریده و پریشان او جواب فرنگ گفت پریشان
ندارم پس بمرخص دادن نشستند چون سر دیشان از باده ناب گرم شد بلدرام گفت ای دلاور
برخیز نا بسیر خزانه و زندان رویم فرنگ برخواست با تفاق بلدرام متوجه زندان شد چون
قدم در زندان نهاد جمعی دید که موی سر تا کمر رسیده فرنگ پرسید ایشان کیانند بلدرام گفت اینها
تجارند که مال ایشان او گرفته ام و خودشان او محبوس کرده ام فرنگ گفت ای جماعت اگر شما
مسلمان شوید من شما او از این قید نجات میدهم گفتند مسلمان میشویم تمام کلمه گفتند از روی اخلاص
مسلمان شدند فرنگ ایشان او نجات داده اموالیکه از ایشان گرفته بودند بایشان پس داد
روانه دلکهای خود کرد از آن جا به تماشای خزانه آمد صندوقی دید در کردند در آن او گشودند نازنین
قسمی دید گفت ای بلدرام گناه این قسم چیست که او او محبوس کرده گفت این دختر جهان شاه پادشاه
سراندیب است روزی این نازنین او دیدم او او گرفته بخزانه آوردم خدا نکند بلدرام با کردم همین سبب
در بنیاورد او او حبس کردم تا همین راضی شود دختر گفت ای جوان حکایت مرا بشنو پدر من
که او او دیس هندی نام است مرا عقد کرده بجهته او می بردند بلدرام مرا گرفته درین جا آورد ای فرنگ
زن چگونه بد و شوهر چطور است فرنگ گفت ای نازنین پدر تو کافر است و پدرت مسلمان شده
عقد مسلمان بکافر صحیح نیست من ترا نزد اسکندر ثانی برم پیغام بر پسر عمت میدهم اگر مسلمان شد
ترا با و میدهم و اگر نه ترا بخزانه پدرت میفرستم تو او بلدرکس که خواهد بدهد و خزانه او او دعا کرده

در موازی دماغ او گرفت در آنحال نفس بالا کشیدن گرفت دید که چون مغز در سرش جای گرفت از بن دندان
بدنده دیگر غلطید او او چون قاسی در خال دسمال پیچیده بر و شش کشید از سوراخی که آمده بود بر گشت اما
نوشته انداخته بود نظم کسی بر کسی کار نیاشته بهشت آنجاست که آزاری بان نرسیده کرده کرده نهتر ق
بیاده جلو مرضوق شاه قبر ستیه فرنگ اما از آن جانب چون جمع کردید ملازمان دیدند یکطرف
خیمه چاک زده اند و اسفوه برده اند گریبان چاک زدند این خبر بسمع اسکندر رسانیدند
امیر مقدم نعم او باهندان و باد پا او فرمود که از شما میخواهم این زن و طلب شده رو بجانب
قبر ستیه فرنگ نهادند تا بدار ستان ایشان برسیم از آن جانب چون شب بسر دست در آمد
جزایر عاد فرمود تا طبل جنگ او نبوار شش در آوردند اسکندر فرمود جواب طبل او دادند
تا روز آنه دیگر که از هر جانب صفها او چار استند جزایر عاد بمیدان آمده مبارز خواست که
دیدند کردشد و نقابدار رسفید پوش در رسید توقیف سوار مرکب باد پای آهن خای برق نمای
شیر صولت پیل پیکره کوه کنی در پا شکاف فرد سرین محکم کمین آب سیر آتش طبع خاک مزاج
باد رفتار سوسن گوش طایر حرکت غطفور ک آهوتک دیر خفت زود خیز افراشته یال
پیش قتال خوش خط و خال نکو رفتار ابر نهاد کوه بنیاد صانعه هیئت مرتخ صلابت زحل
هیئت هر طان صفت نظم سبک تکمر که بر نیزد زپویه از تعبش اگر ز قطره شنبم بدو بود سیماب
اگر ز مرکز خاکش بر آسمان تازی بهفت دایره فرخ میزند بر کار چه تیر سخت کمان با چه
تندی کشتی بجهد تا سر کوشش رسد نگاه سوار عنان کشیده کند راکبش گمان داری
که ناگهان ندهد تیزش از قفا آزار و دست روز و پایش چنان گذاره بود که مجتبه
بشود پا و دست از رفتار نقابدار هم چنان مرکب سوار از جای بر انگیخت و سر ره بر
جزایر عاد گرفت پس هر جو بنیزه وری در آمدند مرادی حاصل نشد بر طبع نقابدار گران آمد
دست بر قبضه تیغ کرد و نواخت بر سر جزایر که تیغ او چون آئینه حلب فولاد گردید یافت
رویین تن بهت قدآزاده الماس فعل او از نعل مرکب کشید و انداخت بر چهار دست و
پای مرکب جزایر کار تمام کرد دید جزایر در غلطید بر خواسته خود او در مقابل نقابدار گرفت نقابدار

هم جستن کرده خود سوی و برابر او گرفت رودگر یهان و گرز بخیر یکدیگر گرفتند و بطرافش در آمدند تا عزت
افتاب کله بر کله زدند نقابدار دلاور نعره خلیل برکشید و او سر بر سر فرنگ علم ساخت و چنان بر زین
زد که مانند سنگ صاحبقران از نقش بیت پیاده جستن کرده دستهای او بهم گمند بسته در صف سپاه برد
اسکندر خوشحال گردید امیر خان نه فرستاد که برو نقابدار او بگو مرد انگلیس بر تو مسلم است خود سوی شکار
کن امیر خان برخاسته داخل اردوی نقابدار گردید خبر به نقابدار دادند که امیر خان سپهسالار اسکندر
میاید نقابدار رفرمود تا سران سپاه او سوی پیش واز نمودند و باغراز تمام داخل بارگاه گردند امیر خان
چون رسید بمقام امیر سوگند سوی نقابدار فرموده فعل ندارد امر کرد سر پالهنگ جزایر سوی بدست
امیر خان دادند امیر خان جزایر سوی برداشته داخل بارگاه اسکندر شده و تعظیم نموده عرض کرد نقابدار
انیک میرسد اسکندر رفرمود سالاران او سوی پیش واز نمودند چون داخل بارگاه جنبیدن شد
دربرابر امیر سر فرود آورد و زبان بدعا و ثنا گشود و گفت شهریار تعلم سال و فال و حال و مال
اصل و نصل و تخت و بخت ٥ بادشاه در شهریاری برقرار و بر دوام ٥ سال فرخ فال نیکو حال سالم
مال پره اصل ثابت نصل باقی تخت عالی بخت رام ٥ امیر سوخوش آمد فرمود حضر یا نهادند نقابدار
قرار گرفت و پیاده در برابرش ایستاده جزایر سوی در زیر بند گران باز داشتند امیر فرمود قدمی پیش
حاضر گردند بدست نقابدار دادند و فرمود دلاور حال بر گوی که نصف شبکه میرسانیا نقابدار روی انگشت
انداخته نقاب از چهره برداشت و قدح شربت سوی امیر عه بر سر کشید چشم دلاوران بر سیمای اقتاد که
معاینه میوانید اسکندر را پیاده پیش آمد و عرض کرد شهریارا این جوان فرزند شما است او سلطان
فیفور نام است از دختر کروس شاه و بنده کمترین فرزند دل بند نعیم کوسه حبشی و مادر بنده
قفقاز خاتون است امیر بخندید و گفت از قضا مادری چنین نادر بتی بعمل خاهد آمد پس برخواسته چنین
سلطان فیفور سوی بیوسید و او سوی در آغوش کشید مقرر فرمود تا ضدید او سوی در صدر بارگاه
مقدم بر همه سالاران نهادند قرار گرفت دلیران مبارکباد گفتند آنگاه پیاده گی نعیم باشد پیش آمد
و عرض کرد شهریارا بنده در کجی است تا دست او سوی بیوسم مقدم بهمود در یک نشین که برادر زاده
خود سوید برخواسته پیش آمد و چنین او سوی بیوسید نیم خنجر سوی از کمر او ربود و در جلبندی خود نهاد

امیر و سالاران دیدند بنیاد تبسم نهادند مقدم بهمود خواست که دست سوی در بالای خنجر خود گذارد دید
خنجر نیست سالاران خندیدند یافت نسیم و زدیده گفت مادر قهبه شکار خانگی میکرد اول مرا مغلوب
کردی گفت عمو بگیره قلطی از من سر زد گفت خنجر سوی از کمر من دزدیدی دیگره میخواهی بکنی
نیم گفت عمو بمرگ تو پدرم بگیرد عزای مادرم سوی اگر من از خنجر خبر دارم امیر و سالاران بنا
کردند بقاه قاه خنده کردن بعد از ان امیر اشاره کرد که خنجر سوی در جلبندی نهاده مقدم بهمود
پیش آمد و خنجر سوی از میان جلبندی نسیم بیرون آورد گفت مادرت بغرایت بنشیند تو
قسم خوردی که من خنجر سوی ندارم نسیم گفت عموجان تو بمیری بمرگ پدرم بجان مادرم که من خبر نداشتم
قدر کاه ربا در جلبندی من است یقین کاه ربا او سوی بخود کشیده گفت مادر قهبه مگر خنجر من کاه
بود که کاه ربا او را بکشد باز سالاران بخندیدند اسکندر چندان خنده کرد که ناف بر زمین
نهاد بعد از ان شاهزاده برخواست و عرض کرد شهریارا التماسی ان دارم که چون مرا مقدم
داشتی میخواهم که عیاران مرا بر تمام عیاران مقدم بداری امیر فرمود اگر یک عیار کرد که از
پدرش بهتر باشد من او سوی بر تمام عیاران مقدم میدارم بهمود برق فرنگی آمده و از سطو
وزیر مراد دیده در قبر ستیه فرنگ برده اگر رفت او سوی بجای من او سوی بر نهاد
بنیام نسیم عرض کرد شهریارا نوشته نبویس و ملکی که اگر از سطو سوی آوردم دیگر حرفی نداشته
باشی بنده میروم و از سطو سوی میاورم امیر نوشته نوشته باو داد نسیم گرفته در جلبندی نهاد و
روان شد اما صاحب تدبیران فیروزه خیمه میدان داستان سوی بر انگشت تدبیر نقاب
حجاب از رخسار کار بنیان چنین گشوده اند که چون مقدم برق فرنگی از سطو سوی بر دیده جا خیمه
نادر اصل بارگاه مرضوق شاه گردید او سوی بر زمین نهاد از سطو نیام خدا سلام کرد بر طبع
مرضوق شاه گران آمد فریاد کرد جلاد که جلاد پیش آمده گریبان از سطو سوی گرفت و در
بیرون بارگاه برد او سوی بروی نعره یک نشینند و تیغ سوی بالا برد که گردن او سوی بزند نعیم و
مقدم بهمود از یدوران وقت رسیدند و ان حال بدیدند نعیم دست در جلبندی کرد
و سنگی بیرون آورده خود سوی در عقب مردم کشید چنان بر پشت جلاد زد که مغزش پریشان شد

مرضوق تعجب نمود اشاره بجلاد دیگر کرد که هندان همدانی او را با سنگ علاج نمود و نعره برکشید که ای پادشاه
فرنگ این وزیر اسکندر است اگر موئی از سر او کم شود امشب در جامه خواب سر از تنگ بدنت
جدا خواهم کرد مهتر برق چون چنان دید عرض نمود شهریارا ارسطو را بدست من بسپار هر وقت جواب
اسکندر را دادی کشتن ارسطو آسان است مرضوق او را بدست برق داد آن ناپاک او را
در قفس پولادی نمود و در سر چهار سوق شهر آویزان نمود و چهار صد عیار بپاس او باز داشت
مهتر نعیم و مهتر هندان هر چند خواستند او را نجات دهند میسر نشد ایشان را درین جا بدار حال
چند کلمه از شیخ العرب والعجم زبده اولاد بنی آدم نقد کمر نعیم کوسه مهتر نسیم عیار گوش بفرمائید
که همه جا میآمد تا داخل شهر فرنگ شد و خود را بصورت صوداگران فرنگی آراست چهل کلید طلا
در ران راست و چهل کلید در ران چپ آویخته در میان کوچه و بازار گردش میکرد که
از برابر مهتر برق فرنگی با عیاران رسید چون چشم برق بر نسیم افتاد از عیاری که داشت یافت
گرگ است خود را بلباس میش آراسته پیش آمد گفت جوان چه کاره نسیم گفت مگر کوری
که صوداگرم گفت در کدام کاروان سرا منزل داری نسیم گفت تازه آمده ام نام کاروان
سرا را نمیدانم گفت همراه من بیا نشان بده نسیم گفت بسیار خوب است پیش افتاد برق و
عیاران از عقب او میرفتند تا بکاروان سرائی رسیدند داخل شدند از قضا در حجره بسته
بود نسیم بطرف او روان شد و کلید از میان کلیدان جدا کرده قفل را باز کرد داخل حجره شد
دید تمام بقچه ها پر از شال ترمه بروی هم چیده و صندوقچه نهاده نسیم رفته در پهلوی صندوقچه نشست
سر صندوق را باز کرد دید پر از جواهر است برق که چنان دید عذر خواهی نمود نسیم چند شال
ترمه برداشته در پیش مهتر برق نهاد و گفت سرهنگ مزد قدم شما است چند شال هم بعیاران
داد ایشان خوشحال شدند و روانه گردیدند نسیم برخواسته صندوقچه جواهر را برداشت و شال
دست مال را پهن کرده آنچه در حجره بهم میرسید جمع نموده در شال دستمال نهاد تا پرده اطاق را
با گل میخ و بوریا تمام را برداشت و بر دوش خود کشید راوی گوید که نسیم بار هفت شتر بقدر را
برمیداشت از میان بیستوی دکان پنجره پولادی بود برداشت و پشت حجره خرابه بود خود را

برزیر انداخت

برزیر انداخت و اسباب را با صندوقچه جواهر در میان خرابه خاک نمود گفت الحمد لله که دست کردیم
بعد از آن خود را بصورت غلام سیاهی بیاراست و بیرون آمد از آن جانب مهتر برق و عیاران
در میان بازار آمدند از قضا مرد تاجر صاحب حجره از برابر رسید و شالهای خود را در دست
عیاران دید پیش آمد و گفت اینها را از کجا آورده اید مهتر برق گفت اینها را مرد صوداگری
بما داد گفت این شالها از من است کدام صوداگر بشما داده بیائید به بینم ایشان را برداشته
روانه حجره خود گردید چون رسید چه دید بس فدالدار غیره و دیار حجره را دید چون مسجد کرده اند
هر دو دست را بر فرق خود زد و افغان برکشید صوداگران جمع شدند گفتند ترا چه میشود گفت
یاران نظم بهر کس دزد از بیگانه خیزد مرا دزد از میان خانه خیزد همه دزدان شب دزدی
میکنند احداث ولایت ما روز دزدی میکنند حال شالهای مرا در کمر پیچیده راست بگوی که
که شالهای دیگر را با صندوقچه جواهر چه کردی برق گفت یاران من خبر ندارم این شالها را
صاحب حجره بمن داده القصه سوداگران برق را کتک بسیار زدند و گفتند بیا و ترا پیش
پادشاه بریم مهتر برق گفت جماعت مرا عیاری مغبون کرده شما چند روزی مرا مهلت دهید
تا دزد را پیدا کنم یا آنکه توان مال شما را بدهم سوداگران حجتی از برق گرفتند و او را چهل روزه
مهلت دادند برق از هر طرف بگردش افتاد شاید حریف را پیدا کند از قضا نسیم را بصورت
غلام سیاهی دید که لباس کهنه پوشیده گفت معلوم است که این غلام صاحبی ندارد او را در
پیش خود نگاه دارم او را پیش طلبید گفت کاکا چکاره نسیم گفت تا آنکه داشتم مرده و الحال
بی صاحبم برق گفت بیا در پیش من باش ترا محبت میکنم و آنچه خواهی بتو میدهم نسیم گفت عیبی
ندارد پس برق او را برداشته بخانه خود برد آن شب محبت بسیار به نسیم کرد چون صبح شد
لنگ و قدیفه خود را با یکدست رخت به نسیم داد گفت ببر در فلان حمام تا من بیایم اما نسیم
برداشته از طرف دیگر بدر رفت برق چون بحمام آمد احوال پرسید گفتند هنوز کسی به حمام نیامده
گفت البته از عقب خواهد آمد پس لباسها را کنده داخل حمام شد نسیم رختها را در گوشه پنهان
کرده برگردید داخل حمام شد استاد حمامی را گفت شخصی در سر تون حمام ایستاده با شما کار دارد

استاد برخاسته بانسیم بیرون آمد چون ببرون حمام رسیدند نسیم چند نقل از جیب خود بیرون کرده
باو داد استاد در دهان انداخته هنوز آبش از گلویش نگذشته بود که بیهوش گردید نسیم او را
در زیر بغلش بچال کرده خود را بصورت او بیاراست و در سر حمام آمد جای او قرار گرفت
که عیاران برق آمدند نسیم گفت ببرید غلام سیاه را پیدا کرده بیاورید و یکدست لباس
هم از خانه سرهنگ گرفته بیاورید ایشان هرکدام از طرفی بدر رفتند برق و دلاک را فرمود
قدری خنا از برای ما بیاورید دلاک پیش استاد آمد که قدری خنا از برای سر سرهنگ بده
نسیم قدری آبک در زرنیخ داخل خنا کرده از برای برق فرستاد دلاک از پیش برق مالید
آمد نسیم رختهای برق را برداشته و نوشته انداخته زر بدلاکار خود بداد رفت بعد از عبور برق
دید صورت او میسوزد دست مالید دید تمام ریش او کنده شد یافت استاد حمامی کرکن
است در دم برخواسته بیرون آمد حمامی چون دید رختهای خود را ندید گریبان خود دید کاغذی
افتاده برداشت مطالعه کرد دید نوشته ای برق دانسته باش که من یکی از چهار اب شوران
عیاران اسکندرم مرا اگر نسیم میگویند دیروز بصورت سودا گر شدم و خلقه در گوشت کردم
و بعد بصورت غلام سیاه شدم یار مغبونت کردم و بعد بصورت استاد حمامی شدم مغبونت
کردم و پدر یشت نمودم ای ناجیا نام عیاری بر خود نهادی متوجه کار خود باش که امشب
ارسطو بدر خواهم برد و حلقه در گوشت بکنم که دیگر نام عیاری نبری آه از نهاد برق آمد
که عیاران رسیدند و عرض کردند ما غلام سیاه را نیافتیم برق گفت او عیار است که بر سر آسمان
مانند ندارد حال بروید یک دست لباس از برای من پیدا و برید عیاران رفتند رفت دیگر
آوردند برق پوشیده از حمام بیرون آمد و بجستجو نسیم مشغول شد حال چند گاه او را در حوالی اسکندر
گرفتار شدن کفن سدال و خسروخان گیارودی بدست اسکندر و گرفتار شدن مغفر و عفنر بدست سالاران
آمار او دیان شبیرین کلام چنین ذکر نموده اند که چون جرا بر عاد گرفتار شد نوشاه فرمود تا طبل فتح
نبوازش در آوردند تا روز زانه دیگر گرداگرد جانب مغفر پیاده بسیار بودند و دیران چشم در جلد ان
داشتند که دیدند گرد خنده و خسروخان گیارودی با پرسش ده هزار کس رسیده نوشاه او را عزت

کرده خوشحال کردید که کفن سدال در برابر نوشاه تعظیم کرده داخل میدان شد و بیاز خواست که شاه
زاده نوجوان سلطان طیفور دلاور از پدر اجازه گرفته داخل میدان شد و با او بکوشش در آمد
از پیچ حربه مرادی حاصل نشد عاقبت سلطان طیفور در سر سواری دست انداخته کمر بگیرگاه
سدال بگرفته بر سر چنگ علم ساخت نوشاه که چنان دید دست داد لشکر از جای
در آمدند اسکندر هم اشاره فرمود لشکر از جای در آمد و لشکر رسیدند و برهم زدند
قرع بر دل چرخ اعظم زدند دران مغلوبه چشم اسکندر بر خسروخان گیارودی افتاد خود را
باو رسانیده کمربند او و گرفته بسر چنگ علم ساخت و بر زمین زد عیاران رسیدند دست
و گردن او بستند امیرخان سالار مغفر را گرفته از جانب دیگر سعدان پاکوبه عفنر را
گرفته اسکندر خود را به نوشاه رسانیده او را از خانه زین ربود و بر زمین زد عیاران او را
دست و گردن بستند این بصورت اسکندر و نوشاه بامورت امیرخان و دلاوران دیگر

از آن جانب کفن سدال دست برشانه شاهزاده زده و گفت شهریار سگ بیندیده تر از چگرم شاهزاده

او ۵ بر زمین نهاد کلمه گفته از روی اخلاص مسلمان شد اما و سپاه یکدیگر ۵ قلم قلم و ربالا یکدیگر میریختند از یکطرف
صدای قایقها مبارزان برفلک پیچیده بود نقطه زگرد سواران دران پهن دشت ۵ زمین شش
شد و آسمان گشت هشت ۵ ملهار پیکان زبرنده یکه شده آفت مزرع زنده کی ۵ تو زرین بگو د
یلان کشته قرق ۵ چه تاج خروسان جنگی بغرق ۵ سپرها فتاده همه واژگون ۵ چه کشتی گرافتد بدریای
خون ۵ سرنامتراشیده مویا درشت ۵ فتاده دران دشت چون خارپشت ۵ در آن مغلوبه سلطان
صاحبقران خود ۵ بعلم دار رسانیده او ۵ با علم قلم نمود سپاه فرنگ که علم ۵ سرنگون دیدند شاه
خود ۵ با سرداران دست کبر و دیگر بزنهادند و از پیش بدر رفتند اسکندر با فتح و فیروزی
مراجعت فرمود در بارگاه قرار گرفت و بروی تخت جمشید زشت خسروخان ۵ در برابر او
حاضر کردند امیر فرمود ای خسروخان بیا از من بشنو بیت خدا ۵ بنده شو ما ۵ برادر ۵
مسلمان شو بحق ایمان بیاور ۵ خسروخان گفت انچه فرمایی اطاعت میکنم در دم با دو پسر خود
مقفر و غضنفر کلمه گفته از روی اخلاص مسلمان شدند اما نمی شاه نابکار با یک پسر خود کفن قهران
از یکدگر مسلمان شدند و پسر دیگرش کفن سیال و کفن علی با خلاص مسلمان شدند بعد ازان اسکندر
فرمود تا هزار بر عاد ۵ در بارگاه حاضر کردند فرمود ای هزار بیا و اطاعت کن هزار بگفت ای اسکندر
من خدای نادیده ۵ ستایش نخوانم کرد امیر در غضب شد فرمود تا ۵ رب آب کردند گفت این ناپاک
۵ سرب در حلقش بریزید آن حرام زاده چون این سخن ۵ شنید بدو گفته ذالنو بر آمد آن
بند زر نجیر ۵ چون تار عنکبوت پاره نمود و زر نجیر ۵ بر دست گرفته رو با هل بارگاه نهاد و چند نفر
از قرب زر نجیر هلاک کرد و چون شتران مست رو بدر بارگاه نهاد گناه دستی پیدا نکرد که بیان
او ۵ گرفته بروی فلک بلند شود و آوازی برآورد گدای اسکندر تا معشوقه او مرجان جادو
زندست کسی ۵ با او دستی نیست و یکمو از سر او کم نمیتوانند کرد تا مرور دیگر امیر خسروخان ۵
فلیده و عقد لعبت فرنگ ۵ از برای امیر خان بسته بنای عروسی نهاد ایشان ۵ بوصال هم
رسانیدند از پشت گرده امیر خان سالار نطفه ولاور و هوشیار و هژبر بیان و داماد صاحبقران
محمد شیرزاد و در رزم لعبت فرنگ بسته گردید کران الله در آخر همین جلد آنشکار خواهد شدن

اما روز دیگر

اما روز دیگر اسکندر در بارگاه قرار گرفت و از برای ارسطو دیگر شد چون امیر فکر ارسطو افتاد و پیا
و کلمه از ارسطو بشنو بردن مهتر نسیم عیار ارسطو ۵ از سر چهار سوق شهر و باقی حالات گزارش میدهد
اما ۵ و بیان این حکایت رنگین چنین ذکر نموده اند که عرض کردیم مهتر نعیم و مهتر هندان از عقب ارسطو
رفته بودند شب در رو زدر کمین بودند که ارسطو ۵ بخانه ات دهند تا انکه شبی خود ۵ و در سر چهار سوق
رسانیدند دیدند که برق بروی تخت قرار گرفته و عیاران در برابرش ایستاده مهتر نعیم سنگ بر گاه
مشغول زده که مشغل سرنگون کردید هر دو دست بر خنجر نمودند و خود ۵ و در چهار سوق گرفتند برق عیار
نهیب داد عیاران از جا در آمدند و بر ایشان حمله کردند نعیم و هندان چند نفر ۵ و شکم دریدند چون
دیدند چاره نمیشود که بجز جیب بدم دادند و از یکطرف بدر رفتند برق و عیاران سر در
عقب ایشان نهادند و چهار سوق خالی گردید از ان جانب مهتر نسیم رسید قدم ۵ بی کمر پیش نهاد
وقفس ارسطو ۵ بزیر آورد بر دوش کشیده از یکطرف بدر رفت مهتر برق چون دید عیاران
بدر رفتند حیران بر گشت قفس ۵ ندید آه از نهادش بر خواست و حیران بود که از کدام طرف
برده اند گناه ناکرده طپانچه سر از دکان بیرون کرد گفت سر تهنگ قفس ۵ کنیز از بین ۵
برد برق و عیاران سر در عقب نسیم نهادند سیاهی او ۵ دیدند هیاهو بر کشیدند نسیم چو دید که
ایشان بر سند خود ۵ در میان کوچه انداخت دید کوچه بیان بسته و راه گریز ندارد آه از
نهادش بر خواست و در فکر بود که دید در باز شد و مردی با هندیل تمام زر سر از خانه بیرون کرد
و گفت اگر تو مهتر نسیم داخل شو نسیم داخل خانه شد و آن مرد در ۵ بست و نسیم ۵ با ارسطو در عمارت
بر دنسیم گفت امیر تو کیستی گفت مرا حضرت زر قلم زن نام است و زیر مرصوق شام و چند روز
قبل ازین حضرت ابراهیم ۵ در خواب دیدم و مسلمان شدم امشب در خواب بودم که آن
حضرت در بالین من آمد و فرمود برو ۵ و باز کن که مهتر نسیم ارسطو ۵ آورده او ۵ یاری
کن برخاستم بدر کوچه آمدم مرا دیدم نسیم او ۵ مرحبا گفته و ارسطو ۵ از قفس بیرون آورد باستر
مشغول شدند ازان جانب مهتر برق هر چند کردش کرد نسیم ۵ نیافت برگشته بر سر چهار سوق
آمد و در فکر بود که چگونه ان عیار ۵ پیدا کند چون جمع گردید بر در بارگاه رفت و چگونه گی ۵ از

برادرم مرضوق شاه عرض نمود مرضوق گفت ای ولد تا از نزد نبی نیستم از سطوح نمیگذرم اگر باشی حال میگویا عیاران او را برده اند عرض نمود شهریار خاطر جمع دارد که ما برویم اسکندر و ارسطوح را از برای تو میآوریم اگر نیاوریم بنده از بنده می جدا کی مرضوق او را مرخص کرد اما آزان جانب جزیره قلم زن روبه نسیم کرد و گفت مرضوق مرا صفارش کرده قدری بار خانه از برای تلمی شاه روانه کنم فرد اپسر خود اقلیموح با بار خانه روانه میکنم التماس دارم که در خدمت اسکندر عرض کنی که منصبی بفرزندم بدهد نسیم گفت خواطر جمع دار فردا صفارش نیست چون روز دیگر بسر دست در آمد نسیم ارسطوح را در میان صندوق بار خانه نهاد و خود سار بان شده روانه شد چون چند روز گذشت نعیم و هندان دیدند که ارسطوح برده اند گفتند البته یکی از عیاران کوی سعادت را زده از شهر بیرون آمدند و روانه شدند آنا نسیم در دمند نمد جا و منزل یکی میآمد تا در اردوی اسکندر رسید ارسطوح را از صندوق بیرون آورده داخل بارگاه شد و در برابر امیر تعظیم کرد و گفت مدح و ثنای ذات ترا قضا کیهان نوچون خدنگ ۰ وز ابر شش تو چند مرغ دم بلنگ ۰ مرغابیان جو هر در یای تیغ تو ۰ هر یک بروز معرکه صد نهنگ ۰ از بیم برق پیش کشت اطلس سپهر ۰ بالای نیزه ها شده چو لاجورد رنگ ۰ دست شجاعت تو کند روز معرکه ۰ بر کردن مبارز ایام پالهنگ ۰ دولت بر مزید باد اسکندر نظر کرد از ارسطوح نسیم را دید خوشحال شد نسیم ارسطوح را فرار زنید فرمود و صندوق را بهمراهی سلیمان علیه السلام بخشید و او را مقدم بر همه عیاران تن نهید و هفت قطوار مروارید از برای صفارش تلمی شاه درست کردند و اقلیموح را نیز نمود منصب فرزندی مرحمت نمود آنا بعد از چند روز دیگر نعیم و هندان رسیدند نعیم را دیدند نسیم فرزند او را در بر کشید و چنین او را بوسید نسیم در هنگام دست بوسی انگشتری تعلیم از دستش بیرون آورد که اصلا نفهمید گفت جان فرزند از برای من از زوم چه آوردی نسیم دست در جلبند زمود انگشتر او را بیرون آورده بدست نعیم داد گفت این انگشتر را از برای تو موقات آوردم نعیم نظر کرد انگشتری خود را دید گفت مادرت بغرابت بنشیند این را چگونه از انگشت من کشیدی نسیم گفت بابا تو بمیری جان مادرم و بمرگ عموم اگر این را از تو نکشیدم این را بخصوص

از زوم آوردم یقین تو انگشتر خود را گم کردی و حال بنی هان منت کنی مادرم میگفت که پدرت مرد خام طمع است من باور نمیکردم اسکندر و سالاران تبسم نمودند خوشحال و فرحناک در بارگاه قرار گرفتند شکشن اسکندر بن دارا رب طلسم فراموشان سالاران و سالاران سالاران بالغات دادن و باقر صالحات آنا طلسم کشایان میدان نکته دانان بیان تسخیر طلسمات این داستان را چنین کرده اند که چون تلمی شاه ناپاک از زوی مکر مسلمان شد باو گفت اسکندر و سالاران را باید در طلسم فراموشان بر بندازم و بعد سپاه او را علاج کنم روز دیگر خدمت اسکندر عرض کرد شهر باید و درین هوا یا شکارگاه بسیار خوب است و در دامن کوه یک قلعه هوا زده بر جی هست که آوازهای عجیب و غریب از وی مسموع میشود امید فرمود برویم و قلعه را تماشا کنیم پس تدارک شکار دیدند از هر سو بارسطو و خسرو خان موصلی سپر دند و روانه شکارگاه شدند نمد جاوید افگنان بر فشند تا بجوار آن قلعه رسیدند امیر نظر کرد قلعه در برابر دید که هوا زده برج و باشت و در سر هر برجی مادهٔ فولادی قرار گرفته بعضی دهل بر گردن و بعضی تفیر بدهان دارند امیر فرمود یک تن قدم درین قلعه بگذارد تا به بینیم چه ظاهر میشود که ناگاه نوجوان سلطان طیفور دلاور قدم در قلعه نهاد غولان طبل بادیه نواز زن در آوردند ناگاه در قلعه باز شد و شاهزاده قدم بدرون نهاد و داخل شد باز در بسته گردید و اثری بنظر نرسید امیر خان سالار رفت بدین نوع شد فیروز الحجی ابو الفضل بغدادی صنی جلبی سعالبر قیر الفقه هفت سالار رفت بدین نوع شد و اثری از ایشان ظاهر نشد امیر نسیم علیه السلام فرمود یا جان من درین طلسم میروم اگر تا سه روز بیرون نیامدم میروز ارسطوح فخر میکنی هر کس را بدر جا که خواهد ببرود این گفته قدم بدرون قلعه نهاد داخل شد و باز در بسته گردید تلمی شاه ناپاک قیران گفت باید برویم و لشکر از شهر برداشته از روی رمکندر و برهم زنیم اسباب وا سی او را صاحب شویم پس ان ناپاک بسر خود را برداشت روانه شد از قضا ابر بالای او پیدا شد و بنا کرد بباریدن چون آفتاب غروب کرد هوا تاریک شد که چشم چشم را نمیدید بدو باد و زندن گرفت ایشان هر چند خواستند نتوانستند و زیر تلمی شاه گفت بیا در میان این غار رویم چون باد و باران ایشان شهر رویم تلمی شاه قبول کرد خود را در غار رسانیدند و مرکبان را در غار

کشیدند حال دو کلاه از اسکندر بشنو که چون در میان طلسم رفت دید ماده غول نمود در رشد دست بر
آرزه پشت نهنگ نموده حواله اسکندر کرد امیر تیغ بر فرق او نواخت که از میان دو پرش بدر رفت
رعد و برق شد بعد از ساعتی که فرو کش نمود امیر چشم باز کرد خود را در میان باغ دید و آهوبان بسیار
دید که می‌امیختند در فکر بود دید مرغ بنه زنده فیل نمود از کشت بر زمین نشست با منقار چیزی بر دو پای خود
نوشت امیر پیش رفت دید نوشته ای اسکندر برو در میان باغ دریاچه ایست ماهی بسیار در آن
اما ماهی سفید پیدا میشود او را صید کن طلسم شکسته میشود امیر خود را بدریاچه رسانید دو کلاه نر
بر سر خنجک در آورد دید آن ماهی سفید صیاد را نه در میان ماهیان گردش میکنند کاهی در زیر آب
میرود و کاهی بالا میاید امیر خدا را بیاد آورد یک ناوک بر کمان نهاد بجانب ماهی انداخت که آن
تیر بر سینه ماهی خورده پران بدر رفت فریاد از آن ماهی بر خواست که زنین و زمان بر طلاطم در
آمد و آب دریاچه چون خون کردید دو ساعت بر پا شد بعد از ساعتی که فرو کش کرد نره دیوی رسیده و
دار شمشیر دو حواله امیر کرد اسکندر او را مهلت نداد بدو نیمه نمود که آن قلعه بر طرف کرد دیده کار
وان سرا پا نمود در رشد پیر مرد مهتری سرخ رو پیش آمد گفت شهریار مبارک باد بر شما شکستن
طلسم زر داشت امیر دید خلق بسیار کرد در طلسم بودند پیش آمدند او را تعظیم کردند دلاور
آمده خود را بقدم امیر انداخت اسکندر خوشحال کردید فرمود تا شتاب طلسم را بیرون کنند
بار کرده روانه اردو شدند حال چند کلاه از نلخی شاه نابکار کوش کن که چون نلخی شاه با پسرش در میان
غار رفتند از قدرت خدا سنگی از کوه سر از یر شد و در غار را محکم کرفت این ان هر قدر زور کردند
که سنگ را عقب کنند نتوانستند در میان غار ماندند اما امیر چون بیرون آمد نلخی شاه با پسرش
ندید احوال پرسید عرض کردند شهریار چون شما داخل طلسم شدید او رفت که لشکر بردارد و سپاه
شما را برهم زند دیکر بند انیم اسکندر روانه اردو شد چون بدامنه کوه رسید نیم نظر کرد دید سه مرکب
از طرف کوه رفته رو بر داشت تا بپای غار رسید دید چند نفر حرف میزنند و میکویند ای بیت دای
کوساله ماده نجات ده که از لشکر سنکی هلاک شدیم نیم کفت شما کیستید کفتند نلخی شاه نیم برکشته امیر را
خبر داد اسکندر بدر غار آمد قوت کرده سنک را بیکطرف انداخت نلخی شاه بیرون آمد اسکندر

دیکر هم نکفت

دیکر هیچ نکفت و بر روی او بنا ورد روانه اردو شدند چون قدری راه رفتند جنکلی نمایان شد و از
میان جنکل آتش بر فلک زبانه میکشید امیر نیم را فرمود از این آتش خبر بیاور نیم روانه شد
دید دیوانه آتش بر افروخته کوریر ابروی آتش انداخته کباب میکند نیم بر کشت کر چشم آن
دیوانه بر او افتاد از جای بر خاست سر در عقب نیم نهاد نیم کبوتر معلق میزد که دیوانه کاهی
از این جا و کاهی از آن جا از عقب نیم زد نزدیک بود که او را بکیرد نیم خود را باسکندر رسانید
و مقدمه را عرض کرد امیر فرمود یکی دیکر بر دو در این دیوانه را دست و کردن بسته بکذ نت
آورد امیر خان الوند کوهی روانه شد همراه نیم چون رسیدند چشم دیوانه بر امیر خان افتاد
چو بدست خود را برداشته قدم پیش نهاد و سر راه بر امیر خان کرفت و چو بدست را حواله
او نمود امیر خان سپر بر سر کشید دیوانه چنان چو بدستی بر قبه سپر امیر خان نواخت شیری
که در الوند کوه از پستان مادر شش خورده بود بزیر دندانش بزه در آمد پس چو بدست
دیکر را فرود آورد اکر قبر از امیر خان کس دیکر بود نرم میشد الفصه هفت چو بدست بر سپر
امیر خان نواخت نیم بانک زد ای کهنه الوند کوهی این دیوانه خواب نمیدانند زنهار
خاهد زد که نابود شوی امیر خان در راست راست میکوید تیغ را کشیده بر چو بدست او
زد که قلم کردید دیوانه از این نیمه دیکر را که بر دست داشت بقصد کله امیر خان انداخت
امیر خان از دامن سپر رد نمود که دیوانه بیش دو بده کمر زنجیر امیر خان را کرفت هر دو
بکوشش در آمدند دیوانه هر وقت که پنجه میانداخت زره را از تن امیر خان چنک فلک
میکند و بر تاب میکرد خلاصه کلام تا غروب آفتاب بام تلاش میکردند چون شب شد دیوانه
دست از امیر خان بر داشت کفت حال شب است بیدوم بکذ نت پدرم سر خواب دیوانه
فرو امیام با تو جنک میکم امیر خان منت خود دانست که از جنک او خلاصی شود دست
از او بر داشت و بهمراه نیم بخدمت امیر آمد و چکونکی را عرض نمود امیر از نیم پرسید این کیست عرض کرد او را
برتن امیر خان چیزی باقی نمانده بود امیر از نلخی شاه پرسید این کیست عرض کرد او را سعدان
دیو زاد میکویند پسر سرخاب دیو است از زمانی ده هزار رکوسفند و هزار رخنک شراب میکرد

ماهر سالها باد یاد میدهیم امیر فرمود حال ارچه صاحب بیت باید خود سوی بار چه برسانیم روانه اردو شدند
آمدن اسحق ابن الوس بمدد نلمی شاه و ارزدست نقابدار زنده پوش زخم بردا شتن و قرحالات
راوی گوید که جاسوسان خبر از برای الوس پیر پادشاه هشترخان دادند که اسکندر نام شاهزاده
برداشته قدم در فرنگ نهاده و چند شهر از شهرهای فرنگ متسخر کرده حال با نلمی شاه دعوا دارد
الوس پیر فوج اسحق سوی بانو د هزار رکس باو داد نلمی شاه فرستاد اسحق وقتی رسید که اسکندر در اردو
نبود در برابر اردوی او پیر فرود آمد فرمود خیمه و خرگاه او سوی برسر پای کردند از سطو نیم سوی پیش
اسحق فرستاد که اسکندر با دلاوران در اردو نیستند شما چند روز بما مهلت دهید تا بیایند
نیم پیغام از سطو سوی اسحق داد اسحق فرمود تا نامردی نیستم صبر میکنم تا او پیدا شود نیم برگشت و خبر
آورد از سطو خوشحال شد و نیم سوی فرستاد بر و امیر سوی از آمدن اسحق مخبر ساز نیم از اردو بیرون
آمد خود سوی لشکر رسانید و مقدمه سوی عرض کرد امیر چون این خبر سوی شنید بالفور
تمام میآماد تا داخل اردو شد در بارگاه رفته بر دوی تخت جمشیدی قرار گرفت و نلمی شاه سوی و قوم
حال اطاعت میکنی یا خیر نلمی شاه گفت هرگاه تمام فرنگ سوی متسخر کردی من اطاعت میکنم پس
امیر فرمود او سوی بزندان برند اما پسران او را طاعت کردند امیر ایشان سوی نوازش نموده در
سلک دلاوران جای داد چون روز دیگر گردید اسحق ابن الوس فرمود تا طبل جنگ سوی نواختند
درآوردند امیر فرمود جواب طبل سوی دادند روز دیگر و سپاه در برابر یکدیگر صف جدال
و قتال سوی بیاراستند اسحق قدم در میدان نهاد و مبارز طلبید که ارزد و من دشت کردند و
نقابدار زنده پوش با چهل هزار رکس در رسید اسحق سوی در میدان دید مرکب سوی پی لان درآورد
و سر راه سوی بر اسحق گرفت هر چند زه و زدی آمد نمرادی حاصل نشد بر طبع اسحق گران آمد
خود سوی بار آورده رسانید دست انداخته ساق راست صدمن سوی در ربود و تا فت بر سر نقابدار
آورد و ساطور سوی حواله او نمود که نقابدار دلاور چنگ بر بازده بند دست او سوی گرفت
و ساطور سوی از کفش بیرون کشید و حواله او کرد اسحق پی بکمر سپر سوی بر سر کشید در زیر لگد ابر سپر
پنهان شد که نقابدار رساطور سوی فرود آورد و سپر سوی از هم شکافته چهار انگشت بر سر او جای کرفت

سپاه هشترخان که چنان دیدند از جای در آمدند و سپاه نقابدار هم سر راه بر ایشان گرفتند جنگ
مغلوبه کردید کردید لشکر امیر هم از جای در آمدند تا شام از یکدیگر نمیکشتند تا آفتاب غروب نمود
از سه طرف آواز طبل رجعت بلند کردید و لشکر دست از جنگ کشیدند و بارد اگاه
خود رفتند اسحق سپاه خود سوی برداشته از یکطرف بدر رفت نقابدار هم لشکر خود سوی برداشته
از سوی دیگر آمده بود برگشت حال چند کلمه از مرضوق شاه پادشاه فرنگستان کوئی کن
که مقدم برق سوی گفت بر و خبری از نلمی شاه بیاور تا بداسکندر و از سطو هم بیاوری مقدم برق
و قتی رسید که اسحق زخم خورده بود احوال نلمی شاه سوی پرسید گفتند در زندان است برق
خبر کرد تا شب بدست در آمد در جلد سگ رفته خود سوی بارسوی اسکندر رسانید بهر طرف
گردش کرده تا خود سوی بزندان رسانید کنیک چنان او سوی گرفتند گفتند از برای پاسبانها
خوابست او سوی در زندان نشستند چون پاسی از شب گذشت مقدم برق از جلد سگ بیرون
آمد دامن خیمه زندان سوی چاک زد داخل شد نلمی شاه سوی برداشته بدر رفت و خود سوی در شهر
پرتگال رسانید نلمی شاه گفت ای سرهنگ زود خود سوی بقیصر سیه برسان مرضوق شاه بگیرد
زود لشکر برداشته بیاید تا چاره اسکندر سوی نمائیم مقدم برق روانه قیصر سیه شد تا برسم ایلچیان
چون رو کردید خبر بامیر دادند که دیشب نلمی شاه سوی بدر بردند امیر با سطو فرمود رای حکیم
زمان مرا چه باید کرد این ناپاک چند دفعه من را شکسته و بارگاه فرشد از سطو عرض کرد شهریار
البته نلمی شاه در پرتگال رفته و کرفتن پرتگال امریست دشوار آنچه من بکنم قبول دارد امیر
فرمود چه میکنی عرض کرد شهریار سوی آتش میزنم امید هیچ نگذاشته از سطو بار و تراطبع نمود و نیم سوی
فرمود با چهار هزار عیار تفنگ برن نیم و عیاران مدت یکهفته نفت سوی تمام کردند و سر نفت ها سوی
از میان شهر بیرون آوردند از سطو فرمود باروت در میان نفتها ریخته و با امیر عرض کرد
باید از اردو کوچ کنند و منزل عقب نشیند امیر امر نمود تا از اردو حرکت کردند و عقب نشستند
چون نلمی شاه دید اسکندر عقب نشست با خود گفت البته ترسیده است آمانیم آتش بازان سوی
گفت شما بر سر نفتها منتظر باشید چون آواز سفید مهره من بلند شد شهر سوی بیکبار آتش زنید

امانیم چون کار درستی خود ندید سفید مهره را پیرون آورد لیک سفید مهره نهاد چون او از سفید مهره به
گوش عیاران رسید یکبار بارو ت آتش زدند که شهر پرتگال را از جا برداشت تا مگر و راز روی هوا
سنگ میریخت الفقه اسکندر خوشحال و قرم گردیده فرمود تا در جای او شهری از نو خشت و نام او را
نیکی و بنیاد نهادند از این جانب مقدم برق همه جا بر فت تا بارو ی اسحق رسید مقدمه را نقل کرد اسحق گفت
اگر رفتن اسکندر را آوردن آنچه خواهی بشنو بیدم مقدم برق برگشته خود را بارو ی اسکندر رسانید لباس
مبدل پوشیده از هر طرف بگردش در آمد تا شب گردید نظم شبی وه چو شب از زلف های سیاه ۰ فلکت
نیرده کهی ره پای ۰ چون شب بر دست در آمد اسکندر را در اصل سرا پرده گردید برق خود را در پای
مشعل رسانید مشت دار و بان دار گاه مشعل را گرچه چون بوی دار و بلند کرد یک یک پیمان همه هوشی
شدند برق داخل گردید و اسکندر را بیهوش کرده در پرده کلیم عیاران پیچیده بر دوش گشید و از ا
ارو ی اسحق شد از آن جانب چون چشم روشن گردید چند ای شبون از میان سرا پرده بلند شد
که دزد شب اسکندر را برده اند نیم در ارو بود چون آمد این سخن را شنید آه از نهادش بر خواست چون
این خبر بسلطان طیفور رسید نیم شب طبید فرمود کهنه دزد کروش کن شاید دزد را پیدا کنی نیکی روش
در آمد اما اسحق اسکندر را بر دوش افکنده و تهمتن برق را خلعت داده روانه بهشتر خان
شدند همه جا منزل بمنزل میامدند تا بشهری رسیدند که او را و نه دیک میگفتند و آن شهر را حاجی
بود کرا و را قمرزخ میگفتند لیبا رو جمله بود نظم پری یکر بتی شیرین زبانی ۰ برای بردن دل عقل و
جانی ۰ و چشم مستش اندر شهر آن غزالان خفتن را داده بازی ۰ از قضا آن دختر در سرد رعیاران
نشسته بود که دیده جوانی را برد ی ارزده اند اخته میبرند و صف قدش مانند سرو بوستان بود ۰ رخش
گلون نرنگ ارغوان بود ۰ زرف رشش پرده بنفشا نمودی ۰ زنخ و یا کوس فیض در ابودی ۰ نقطه بر گرد آن
آن مه نمک تر بوده بعض فتنه و شر قرار بود ۰ پیاق کردنش چون هیچ پر نور ۰ زنور طلعتش نور علی نور ۰
دساعد سیم او چون نقره خام ۰ شکنه کردن گردان ایام ۰ کمر باریک چون مو د قویش ۰ بمانند
بلور تر ده انگشت ۰ بدن فرخنده و پای و نیک مقدم ۰ بخو پا بود در عالم متلم ۰ زبان خواهد شد در وصف
او لال ۰ بروز رزم بود چون رستم زال ۰ بمجرد دیدن تیر را زکمان خانه اسکندر جستن کرده تا حنجی

سوفار بر سینه اش جای گرفت بگدل نه نهاد دل عاشق او کردید احوال پرسید این که بود عرض کردند
اسکندر است اما اسحق از آن جا گذشته تا بهشتر خان رسید داخل بارگاه او سی گردید و امیر را
داخل گردند اسکندر نعره بر کشید که سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بداند و نشناسد که در
بنیزده هزار عالم خدایکی است و خدا یک نه دو بر و پیغمبر او حضرت ابراهیم خلیل الله جد امجد آن عبد الله
پیدا شد بر طبع او سی گران آمد او ش را بجلاد کرد بزن کردن این رمال زاده که در بارگاه
من نام خدایی نا دیده میبرد جلاد کریبان اسکندر را گرفته بر دی نعره بر یک نش نشنید و زیرا او سی
بر خواست و عرض کرد شهریار کشتن اسکندر آسان است لاکن پسر او و دلیران او هر یک با دو
پای لشکر برابری میکنند شما اول چاره ایشان را بکنید و بعد اسکندر یک نفر بیش نیست و
کشتن او الحال صلاح نیست یا دشاهان کند و بندها را زیر زمین روز را حبس کرده اند
الحال او را در بند کنید او سی گفت الحال او را در بند کم کنید که عیاران جان ندهند و زیر
عرض کرد شهریار در قلعه مغرار کوه بند نمایند که هیچکس او را نیابد شرح آن قلعه چنان است
که او را در عهد سلیمان ۴ مغرار دیو ساخته بود و از آن حضرت باقی بود و در میان آن کوه رود خانه
عظیم میگذشت آن دیو زنجیرها ساخته که هر دو انه بورن ده من بود و بهم وصل نموده و سر آن
زنجیرها را در میان کوه قرار داده و آن قلعه را در بالای زنجیرها ساخته آب از زیر او همیشه
میگذشت اما کوه را راه او سی تراشیده بود که بهزار مشقت یکنفر آدم میتوان بحث عبور
کند پس او سی اسکندر را بدست مهتر اسفندیار بهشتر خانیا داده با چهار صد عیار روانه قلعه
نمود اسکندر را برده در بند کشیدند اما از آن جانب او سی نامه نوشته بدست قهقه سپرده داد
او را در پیش مرفوق شاه فرستاد که بزود در پیاتا شکر اسکندر را بر هم زنیم نامه دیگر بسر جاب
دیو نوشت او را پیش سعدان دیو زاد طلب فرمود حال این را بگذار و چند کلمه از ارزوی السلام علیکم
کرشمزاده طیفور عیاران را فرستاده بود که خبری از اسکندر بیاورند از قضا مهتر نعیم از
عقب سر اسحق بهشتر خان رفت دید که اسکندر را بردند در قلعه مغراض کوه در بند کشیدند
هر چند خواست خود را بآن قلعه برساند میسر نشد برگشته خود را بارو ی رسانید و مقدمه را از برای

سلطان طیفور عرض نمود شاهزاده فرمودای ارسطو چه کنم عرض کرد اول باید تو در جای پدر قرار گیری
و لشکر را برداشته روانه اهشترخان شوی شاید اسکندر رسالت دیهیم شاهزاده امر فرمود تو فعل
پیش خانه را برداشته روانه اهشترخان شد از آن جا بنا مرضوق شاه ورایت هزارکس برداشته
از قبر سته بیرون آمده روانه اهشترخان شد الوس او را پیش و رزنموده قرار گرفتند حال وکلا
ازش هزاره نوجوان طیفور دلاور شنود که چون فعل از روانه گردیده ام سوار شده با لشکر تمام جلد
میآمد تا بشهرونه دیگ رسید قمرزخ چون دانست پسر اسکندر است آذوقه و سورسات از برای او
فرستاد چون روز دیگر شد شاهزاده از آن جا کوچ کرده روانه اهشترخان شد تا در برابر پسر
الوس و مرضوق شاه رسید فرود آمد فرمود تا بارگاه جمشید پیرا برسر و پای کردند قرار گرفت
آمدن پیاده یکه دار و سرراه بر اسکندر و بوزداد کردن و با قمرزخ حوال که رخ میدهد
اعتراض بیان اخبار و ناقلان آثار و مهندسان حدیث کهن و خوشه چینان خرمن سخن چنین ذکر کرده
اند که چون لشکر اسلام در برابر کفر قرار گرفت الوس فرمود تا طبل جنگ بنوازش درآوردند
چون آوازه طبل بگوش شاهزاده رسید فرمود جواب طبل بنوازند آن روز و آن شب هر لشکر
در کارسازی حرب فردا بودند تا روز دیگر که آفتاب سر زد هر لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند
که دیدند از دو من دشت گرد شد و غبار بر عدد حرام زاده با چهل هزار کس رسید و داخل اردوی
الوس و مرضوق گردید بعد از آن دیدند که از روی تلک دیو بزرگ چون کوه بلند با گرز آهنین
بر دوش خود نشسته در رسید و داخل اردوی الوس گردید و نزدیک بود که بر سر اسکندر تاخت کند که آن جوان
دیوانه پیش دست خود را گرفته داخل میدان شد و نعره الحذر از بر کشید امیرخان الوند گوی سبقت
روانه میدان شود که از یکطرف دست کرد پسران برخورد از میان کرد پیاده مکمل و مسلح شده
نمدپوزار در با چهار خنجر شاخ بر شاخ یکدیگر زده و یکدیگر پوزن چهل من بروی ران آورده و چهل من
پیاده دیگر از عقب سرش رسیدند آن پیاده خود به میدان رسانید و سرراه بر دیوانه گرفت
دیوانه چوبدست را حواله او نمود که پیاده پای یکی سنگین در کفه فلاخن نهاده زد بر بند دست دیوانه
که چوبدست از دستش بدور افتاد پای نیز بیاده و پیاده جابه بدل کرد و سنگ دیگر بر فرق

ادرز

پیاده از کمین بیرون آمده خود به زد بر ران آن دیو سیار زد ران آن به بند و زخم فرستاد و پیاده دلاور خود را
بر چل رسانید با کمه شکم او به پاره کرد لشکر که سردار خود به کشته دیدند رو بگریز نهادند پیاده به برداشته
از پا کار خود بدر رفت حال چند کلمه از قمرزخ گوش کن چون شب شد با سفند یار گفت ما امشب را
مهمان تو ایم قدری شراب بیاور تا بخوریم اسفندیار رسم حاضر کردن نشست بعد خوردن قمرزخ ساقی شد چند
جام باده دادند مهتر اسفندیار دید دفتر خوش صورتی در دست خوشش آمد قمرزخ گفت ای سرتنگ من
یک انگشتری در دست اسکندر دیدم از یاقوت دلم میخواهد در عوض باز کنی بروم و انگشتری از زبرجد
اسفندیار گفت چه مانع دارد برخواسته در زندان به گشود قمرزخ پیش رفت که انگشتری از
دست اسکندر بیرون کند سوفایه در پیش اسکندر بر زمین نهاده و بیرون آمد مهتر اسفندیار
در بسته بیرون آمد از تا پا یکه که در دست گفت نهاده دفتر کمیدی کرده باشد برگشت بدر زندان
آمد دید صدای سوفان میآید یافت که دفتر سوفان در پیش اسکندر نهاده که خود به بخت و
در دم نامه بالوس نوشت که قمرزخ چنین کار کرده بزودی خود به برسان که اگر اسکندر بخت
یافت ما چاره او به نمیتوانیم کرد چون نامه بالوس رسید برخواسته بهره هزار بر عدد و چند نفر دیگر
رسیدند وقتی بود که امیر نزدیک بود خلاص شود او به گرفته باز در بند کشیدند و قمرزخ را در
پهلوی او هوستاق نمودند قمرزخ عرض کرد ای اسکندر مرا در پیش تو بهتر است از پادشاهی
دنیا و یک امیر گفت او به دید بر جمال او عاشق گردید ایشان به یکدیگر و پند کلمه از قمرزخ شنود
که چون شب دیگر شد تا بود گفت بروم بینم این قلعه راه و رخنه دارد شاید اسکندر رخصتی بخت
دم پس از زار و بیرون آمد و خود به بدامن کوه رسانید بالا رفت دید در غار بر اسنگ چنین کرده اند
سنگ ها به برداشته داخل شد دید تاریک است قندک عیار برا روشن کرده دید چهار صفحه است
و هفصد خم فرو شنبه در آورده که زنجبیل های طلا بگردن خم ها در آورده بودند پیش رفت در یک خم را
گشود دید تمام مروارید نا صفحه است که هر کدام بقدر فندق قرمز دیگر بی لعل و یکی یاقوت و یکی الماس قدری
از آن جواهرها برداشته در جلبندی نهاد و ما بر سر خم حقه دید از زبرجد پارچه فیروزه بود او به برداشت
و گفت این از برای سکان دارد خوب است قدری عکس دارد و در میان او ریخته در همان جا نهاد

از جلادی که داشت او را خاطر کرد که بردارد بیرون آمد و باز در غار را سنگ چین کرد و روانه شد
از قضا مهتر برق در گردش بود سیاهی او را دیده بر سر راه او کمند خاک کرد چون پای نسیم عیار
بر کمند رسید برق فرو کشید که از مغز بر زمین آمد جستن کرده بروی سینه او نشست دست و
گردن او را محکم بست نسیم گفت ای سرهنگ حال مرا گرفته بیا و مرا مکش که من خون بهای خود را
بتو میدهم برق گفت الحال آنچه داری از من است نسیم گفت من چیزی بتو نشان میدهم که هفتاد
پشت تو بخرد تمام شدنی نداشته باشد برق گفت آن چیست نسیم گفت درین کوه گنجی پیدا کرده ام
بیا برویم تا نشان دهم برق سر پالهنگ نسیم را گرفته روانه گنج خانه شدند چون بر در غار رسیدند برق
سنگ ها را بر کناری ریخت داخل شد فندک عیاری را روشن کرد دید هفتصد خم خسروی نهاده
گفت نسیم اگر آن وقت ترا نمیکشتم حال خام گشت چرا که سر بریده صدا ندارد این است صورت گنج خانه با نسیم و برق

نسیم قسم خورد که بروز نمیدهم تمام را صاحب شو مهتر برق گفت من اول تماشا کنم که چه چیز است بعد دانم
که با تو چه باید کرد پیش رفته یک یک خمها را تماشا میکرد تا بخمی رسید دید حقه نهاده برداشت در او را باز کرد

که عکس دارو

که عکس دارو بر دماغش رفت مدهوش گردید نسیم خود را بچراغ رسانید کمند را سوزانید و دست
برق را محکم بست و او را در همان جا نهاد و خود را در اردو رسانید و مقدمه را برای سلطان طیفور
عرض نمود شاهزاده فرمود یک دلاور برود و گنج را بار کرده بیاورد که نوفل ابن هامون از جا برخاست
دوازده هزار کس با شتران بسیار برداشت و روانه شد از آن جانب جاسوسان این خبر را
بالوس دادند الوس اسحق را با بیست هزار کس روانه نمود اسحق وقتی رسید که گنجها را بار کرده
بودند خود را رسانیده سر راه را بر نوفل گرفت عاقبت نوفل زخم دار شد خبر بشاهزاده رسید سعدان
پاکوئی را با ده هزار کس فرستاد الوس خبردار شد او هم جزایر عاد را با ده هزار کس فرستاد چون
سعدان رسید سر راه بر اسحق گرفت هر دو بکوشش در آمدند که جزایر عاد حرامزاده رسیده
خواست گنج را بدر برد که پیاده بکده دار رسید و سنگی بر پیشانی مرکب اسحق زد که برو در
آمد اسحق در غلطید سعدان خود را بلشکر زد و جنگ را مغلوبه کرد جزایر عاد دست بتیغ کرد
و رو بجانب پیاده نمود پیاده دلاور بضرب سنگ مغز مرکب او را هم پریشان نمود جزایر
هم با مرکب در غلطید لشکر اسلام لشکر فرنگ را از پیش برداشتند پیاده بکده و گفت این
گنج بدست من سپرده تا انشاء الله که اسکندر نجات یابد من بخدمت او خواهم آورد گنج را با مهتر
برق برداشته از یکطرف بدر رفت لشکر برگشته خبر بسلطان طیفور دادند شاهزاده فرمود
بجائی نخواهد برد اما از آن جانب چون لشکر شکست خورده باردوی الوس رسیدند مقدمه
را عرض کردند الوس مکدر شد اما جزایر عاد را معشوقه بود مرجان جادو نام داشت در آن
ساعت در رسید الوس را مکدر دید احوال پرسید مقدمه را بیان کردند گفت خواطر جمع
دار که من امشب سپاه خدا پرستان را بعلم سحر گرفتار میکنم از جا برخاسته طشتی و جارو بی همراه
خود برداشت و در قله کوهی رفت بنا کرد بسم خوردن هیزم بسیاری آتش زد و طشت را
پر آب کرد جارو را در میان طشت میزد و بر آتش میافشاند بخاری از آتش برخواسته ابر میشد
و بر فلک میرفت رعد و برق صاعقه بظهور میرسید آن شب سلطان طیفور با سالاران
در بارگاه نشسته بودند که دیدند ابری بالا آمد رعد و برق بظهور رسید کم کم هوا سرد شد بشدتی که

تمام سالاران بالا پوشها بر دوش گرفته و منقلها بر آتش کردند و پیش خود نهادند باز از شدت سرما میلرزیدند که دیدند برف باریدن گرفت نیم ساعت نگذشت که تا کمر پایگاه از برف گرفت از سطوح عرض کردش هزاره این علامت سحر است که دیدند تنها بهای بارگاه کنده شد و بارگاه بر سر ایشان خراب شد هر چند خواستند که از زیر بارگاه بیرون آیند ممکن نشد تمام خیمه و خرگاه دلاوران و چادر از جوباز دون بدین نوع کردید اما در آن شب امیرخان دلاور طلایه دار بود هوا که چنان دید یافت علامت سحر است هندان نماند اینا و در جلو اندا بیابان را نرا بدم داد چون بقدر چهار فرسنگ جو رشد دید شعله آتشی نمودار است بطرف آن آتش روان شد تا بدامن کوه بر رسید از مرکب پیاده شد و جلو بدست هندان داد پیاده از کوه بالا رفت چون بقله کوه رسید دید پتیاره جادوگر را فسون بینی ندجاروب در آب میزند و آتش میافروزد نذر را خاسته بطرف او میدود امیرخان که چنان دید خود و در عقب سنگی کشید یکه تیر خدنگ از زرک دل دو زعقاب پر باز زده مشتی زره شکاف بر چله کمان نهاد و بجانب آن جادو انداخت که تیر بر پای آن پتیاره آمده تر از دو شد فریادی بر کشید و مانند کردبادی بر هوا بلند کردید امیرخان پیش رفته جاروب در میان آتش انداخت و آب طشت را بر زمین ریخت آتش را خاموش کرد که دید ان ابر بر طرف شد امیرخان از کوه سرازیر کردیده روانه اردو شد از آن جانب شاه زاده و دلاوران دیدند که یکه مرتبه بارگاه بلند شد و اثر برف بر طرف کردید چنانچه کویا هرکز بنیاده در تعجب بودند که امیرخان رسید و مقدمه را عرض کرد دلاوران و خانان آنچون قضیه چنین اثر کرد جماعت فرنگ از حال مرجان جادو باخبر شدند اسحق کفت فردا بلا بر سر خدا پرستان بیاورم که در دو رستا نها باز کویند فرمود تا طبل فتنه را بنوازش در آوردند شاهزاده هم فرمود جواب طبل را دادند اما آن شب شب شبی بود که سر دلاوران و کینه جویان بیالنت راستراحت نرسید هر بهای خود را بزهر آب میدادند نظم یکی میداد تیغ خود بزهر آب ۞ که فردا دهد خصم خود را جواب ۞ تا انکه افتاب کل زنک با هر نک با فرنک از زین

کوه‌ای

کوه‌های پر پلنک و دریاهای پر نهنک بیرون آمد و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از هر جانب صفهای چهار راستند نظم چو صف بسته شد از پا کار زاره ۞ بدانتظر مجمع مرکان یاره کشیدند صف پردلان و زم ۞ چو دندان اژدها به پهلوی ۞ که دلاور چو هوشنک شاهزاده ملک اشکر خان صاحب سالار کران اسحق نوجوان مرکب را بر انکیخت و در میدان آمد مبارز خواست که سلطان طیفور فرمود یک دلاور بمیدان رود که پادشاه زاده کمتر نظر بافته ابراهیم خلیل نوفل این را مون در برابر سلطان طیفور تعظیم کرد و بمیدان آمد هر چو نیزه وری در آمدند چون بسه طعن رسید نوفل کفت چپ اسحق نادرفت محافظت چپ ۞ کند که از راست زود بر بندد دستش که نیزه بر یال مرکب افتاد رفت با دست دیکر بردارد که فتل دلاور بر نیزه اش نوا رفت که بر کیوان افلاک بلند کردید و خاک بر سر صاحب کمان برزع میدان افتاد و ادی کوید که نوفل در نیزه وری شان نداشت بر صنع اسحق کران آمد سالار را از روی ارزه در ربود که نوفل سپر ۞ بر سر کشیده تن ۞ بزیر لکد ابر سپر نهان ساخت اسحق رسیده سالار را فرود آورد که سپر ۞ دریده چهار انکشت بر سرش جای کرفت مقر نوعرب خود ۞ رسانیده او را از میدان بدر برد شاهزاده فرمود دیکری برود که سعدان پاکو را بمیدان رفت بعد از طلاش بسیار او هم زخم دار شد خلاصه کلام امروز من جلیس ابن فضل بغدادی را بچاه پر قیر روم خسروخان کل بزیر نشین خسروخان کیا رو در میدان رفته زخم دار شدند شاهزاده فرمود یک دلاور نیست کز این خیره سر ۞ ادب نماید که نقد کر خسروخان را بوند کوی امیرخان سالار در برابر تعظیم کرده داخل میدان شد و سر راه ۞ بر او کرفت از همه جرئه کوشیدند مرادی بر نیامد که بر طبع امیرخان کران آمد تیغ ۞ نواخت بر فرق اسحق که تا دامنه ابروی او ۞ شکافت مهندس قضا خود ۞ رسانیده او را از میدان بدر برد امیرخان هم بر کشته شب بسر دست در آمد فرا بر عادهرام زاده فرمود امشب طبل ۞ بنام من بنواز زید که فردا کار خدا پرستان ۞ یکسر خواهم کرد الوس امر کرد تا طبل فتنه ۞ بنوازش در آوردند شاهزاده هم فرمود جواب طبل ۞ دادند که آواز طبل افلاطونیا ۞ برین کردخان فتنه بیچید سالاران کفتند فردا آیا کدام دلاور

در میدان کوس معاودت خواهد زد و فلک لباس نکبت بر بر کرخواهد کرد و مرکب که پیاده کبک خواهد شد
رسیدن نقابدار زنده پوش و خبک کردن با فراز یرعاد داده در میدان کرفتن و بیاران عیار
اما علاء دبیان این روایت دل کش و ناقلان این حکایت فره افزا چنین ذکر کرده اند که آن شب
تا بیچ از هر جانب طبل خبک بنوختند چون روز کردید از هر جانب فیلها سیاه مست شدند که فراز
مرکب در میدان نمانند و مبارز نوبت که از دامن دشت کرد شد و از میان کردهان
نقابدار زنده پوش در رسید و سر بر سر او بر فراز یرعاد کرفت هر دو بنیزه و از در آمدند نظم
چو عفص نیزه ها پیچید در هم ۰ ز آهن در زره ها پیش آمد نه آن کم ۰ و ساعت کارشان بود نیزه بازی
نشد از نیزه بازی کارسازی ۰ عمود از کوهه زین در ربودند ۰ بنصد یکدکر باذ کشودند ۰
فکندند آوازه کرز نام دار ۰ ۰ صدای رعد آمد از کوه ساران ۰ صدای رعد و برق تیغ آن دو
پر دل ۰ ربوده زنگ از رخ رپهدل ۰ اما نقابدار دلاور بفرق سه عمود سه مرکب
جزایر سر با خاک یکسان نمود بر طبع فراز یر کران آمده دست بر تیغ نمود و از نقابدار کرد
آن دلاور بند دست او بشقرف در آورد خاهی نخاهی کرکر از هر دو رنم آلم تیغ سر
از کفش بپردن کشید و بدو در انداخت کفت ای مادر بخطا میدانم که روئین تنی و هیچ
حربه بر تو کار کر نیست حال مادر سر بفرایت می نشانم کفت و بخانت داد بیت کفت عدو بند
خار اشکوه ۰ کسی نذارد چه کهار کوه ۰ کر او سر بیاذ و بی خصم افکنی ۰ کفت پیش کر باشد
البرز کوه ۰ کفت سر بی نیب او انداخت که بیهوده قلابه کفت بر یال و بال او بند کرد بدسر
مرکب سر بر کردانیده تازیانه بر کفل مرکب شناخت از زور آن دلاور و زور مرکب
جزایر از خانه زین در غلطید نقابدار او سر کشان بردن خاره و خاک می کشید
تا بپای علم جمشیدی رسانید سلطان فیلقوس فرمود او سر در بند کشیدند اما شکر فراز یر کر چنان
دیدند از جای در آمدند و خود سر بمیدان رسانیدند شکر نقابدار جلو ایشان سر کرفتند و خبک
مغلوبه کردید تا نزدیک غروب خبک میکردند که از هر جانب طبل رجعت زدند بیت
زدن طبل برکشتن از رزم کاه ۰ در آمد شب و خبک سر بست راه ۰ هر کس بایوم کاه خود برکشت

چون مرقوم

چون مرقوم داخل بارکاه شد الوس سر کفت فردا اسکندر سر بچوبه دار زنیم تا پشت سپاه اسلام بشکند
چون آن شب کذشت و روز بر دست در آمد الوس فرمود تا داری بر سر و پای کردند اسکندر سر
آوردند که بر چوبه دار زنند از قضا نسیم دران جا حاضر بود این خبر بسلطان فیلقوس دادند شاهزاده ودلا
و هان سوار شدند خود سر رسانیدند و دست بر قبضه شمشیر کردند خود سر زدند بر سپاه فرنک
الوس که چنان دید فرمود اسکندر سر بردند و باز در بندکشیدند اما آن روز تا شب خبک بود
چون افتاب سر غروب نمود طبل رجعت زدند دلاور و بایوم کاه خود نهادند اما در وقتی
که اسکندر سر در میان قلعه میبردند نسیم خود سر در میان این ان انداخته داخل قلعه شد چون
شب بر دست در آمد تهمتن اسفندیار خاطر جمع با عیاران نشسته بمی خوردن نسیم بر خواسته خود
سر بدر زندان رسانید دید جمعی عیاران پاسبان میدارند خود سر بصورت اسفندیار بیاراست
و پیش رفت کشیک چیان که او سر دیدند بر خاسته در برابر او تعظیم کردند نسیم پیش رفت
و نشست کفت بارون قدری بیاورید تا بخورم در ساعت حاضر کردند نسیم خود سر افرشد
و نمک آن در دهندان در شراب چاشنی کرد هریک سر جامی داد تمام مدهوش شدند در دم
بر خواسته خود سر بر زندان رسانیدند سوهان بیرون آورد که پاشنه در سر قلم کند از قضا مهراسفندیار
کفت بردم سری در زندان بکشم بر خواسته روان شد چون بدر زندان رسید دید عیاران تمام
مدهوش افتاده اند و یکی پاشنه در سر سوهان میزند ان ناپاک خنجر سر از کمر کشیده نهیب بر نسیم
نسیم بر کشته مهراسفندیار سر دید از جا بر خواسته خنجر سر بکشید و خود سر در برابر او کرفت هر دو
بخنجر بازی در آمدند که عیاران خبر شدند و هر نسیم سر کرفتند نسیم خبک و کریز میکرد و ایشان سر
شکم میدریدند تا خود سر بر لب چاهی رسانیدند که از رود خانه آب بالا میکشیدند نسیم خود سر در
میان ان چاه انداخت آب رود خانه او سر غلطانید کاهی در زیر آب میرفت و کاه
بالا میامد چون دستش از همه جا کوتاه شد کفت خداوندا اکر مرا ازین بلیه نجات دادی چهارده
غاز در سر ه تو خیر میکنم که ناکاه از قضا الهی سنک بزرکی در میان رود خانه واقع بود نسیم خود سر
بان سنک رسانید و بالای سنک آمد سفیده صبح اثر کرده بود هوا روشن شد نسیم خبر کرده تا

افتاب بیرون آمد لباس خود را بپوشید آورده فشارداد بر دوش خود محکم بست و خود را در آب انداخت
شناکنان بیرون آمد در کنار رود خانه لباس خود را انداخته خشک نمود پوشیده روانه راه گردید
اما از آن جانب چون شنیده بود هیچ اثر کرد مقدم استقبال پیغام در پیش الوس فرستاد که در شب
با مقدم نسیم را در آب انداخته بود که اسکندر را نجات بدهد از قضا نعیم بر دربار کاوس
حاضر بود چون این خبر را شنید بخود را چاک داد و بخدمت سلطان خیلفور آمد مقدمه را عرض نمود
شاهزاده و سلاطین دلگیر شدند و بفراغ نیج مشغول گردیدند شاهزاده گفت یا نسیم خوب عیاری
بود قدر او را این بعد معلوم میشود در این سخن بودند که نسیم داخل بارگاه شد و بر ابر شاهزاده
تعظیم کرد چون او را بسلامت دیدند خوشحال شدند اما از آن جانب الوس دید که فراغ عساکر
است گفت باید تمهید بکار برد شاید فراغ را بخاک دهم مرضوق گفت انچه صلاح میدانی چنان
کن الوس گفت آدمی در پیش پیران اسکندر رفته بگو ما اسکندر را میدهیم شما فراغ را بما بدهید البته
ایشان خواهند قبول کرد و خواهند گفت شما اسکندر را سوار کنید ما فراغ را میدهیم چون میاورم
این را میدهیم و او را میگیریم ما باید اسکندر را سوار ما دیان کره دار بکنی چون فراغ را گرفتیم
و اسکندر را دادیم گوش کره ما دیان را میبریم تا کره صدا کند ما دیان هوای کره اسکندر را بجای
کرد اند باز او را گرفته در بند میکشیم مرضوق به تمهید او آفرین گفت پیغام از برای سلطان خیلفور
فرستاد شاهزاده قبول کرد اسکندر را سوار بر ما دیان کردند مقدم استقبال بار جلو او را گرفت فراغ را
هم سوار کردند مقدم نسیم جلو او را گرفت بمیدان آوردند هر چهار تن مرکب بدست یکدیگر دادند
الوس فرمود تا گوش کره را ببریدند کره فریاد برکشید ما دیان چون صدای کره را شنیدند نگاه
داده جلو را از دست نسیم گرفت و بر گردید روی بلشکر سیاه فرنگ نهاد تا نسیم رفت خود را
برساند که اسکندر را گرفته او را ببرد و در بند کشیده بود او را چنان که چنان دیدند دست بر
بنفها کرده بهم دیگر ریختند از روز تا غروب آفتاب جنگ بود طبل رجعت زدند و از جنگ دست
از جنگ کشیدند تا بروم گاه خود رفتند و قرار گرفتند نسیم از جای برخاست و بر ابر شاهزاده
تعظیم کرد و عرض نمود ای ولی نعمت یک دلاور میخواهم که امشب مرا یاری کند اگر اسکندر را

بیاورم پس بنشاشم پسر نعیم گوسه امیرخان الوند گو هم طلب کرده بدو از جانب خود رخصت نوفل هم عرض
کرد من هم میروم شاهزاده این سه مرد را گفت رفتن مقدم نسیم در مغرافی کوه اسکندر و قمر رخ را
نجات دادن عجب در سنانیه پیش میاید که زنگ از آینه دل میبرد ان شاء الله و تعالی
اما راوی بیان این روایت رنگین و ناقلان این حکایت شیرین چنین ذکر نموده که آن سه
دلاور طلب شده از بارگاه جمشید پسر ون آمدند و روانه قلعه شدند چون قدری راه
رفته دیدند که از دور سیاهی نمودار است نسیم پیش رفت بانگ زد سیاه چکاره آن
سیاه پیاده بگذه دار بود آواز نسیم را شناخت پیش آمد که چشم نسیم بر پیاده بگذه دار
افتاد گفت یاد این وقت بکجا میروید نسیم گفت اراده داریم امشب اسیر را نجات دهیم
پیاده گفت فهم همین اراده را دارند پس آن چهار نفر را براه افتادند تا کنار رود خانه رسیدند
لباس خود را پر ون آوردند بر دوش خود بستند و شنا کنان خود را در زیر قلعه رسانیدند
از قضا در بالای قلعه دو نفر آب میکشیدند یکی گاو میراند و دیگری دولو را گرفته خالی میکرد
نسیم خود را بدولو رسانیده در میان دولو نشست که او را بالا کشیدند نسیم پسر ون آمد گاو را
گرفت فقه نمود و او را در میان رود خانه انداخت و خود در جای او قرار گرفت و دولو
بزیر داد پیاده بگذه دار خود را در میان دولو گرفت و بالا آمد نسیم پیاده را گفت انگاه گاو
میراند علاج کن پیاده خود را بار سانیده شکم او را با بگذه پاره کرد و در میان آب انداخت
دولو را بزیر داد امیرخان و نوفل را بالا کشید پیاده بگذه دار پیش افتاد و ایشان از قفا
تا بدر زندان رسیدند و دیدند چند نفر کنیک چیان بیدار نشسته میخورند و لاوه ان دست
برشمشیر کرده ایشان را بدو دفع فرستادند در زندان را باز کرده داخل شدند اسکندر را با
قمر رخ نجات دادند پسر ون آمدند در قلعه را باز کرده پسر ون آمدند و بطرف اردو روانه شدند
امیر دربار گاه رفته بر زبر کشت جمشید قرار گرفت فرمود تا فند یا نهادند پیاده قرار گرفت
امیر فرمود حال بیان کن تا بداند چکاره و نسب بکه میرسانید پیاده عرض کرد شهریار بنده سه
مطلب بیت اگر روا میکرد اینده عرض کنم امیر فرمود خاطر جمع دار هر گاه از من برآید کوتاهی نمیکنم

پیاده عرض کرد شهریار نام من قمهور است و پسر باهور برهمنم پیش ازین پدر من پادشاه قبرستیه فرنگ بود مرضوق
پدر مرا کشت و خود پادشاه شد بنده گریخته در جزیره رفتم و مسکن نمودم تا بحال که بخدمت رسیدم امیر فرمود
خواطر جمع دار که ترا پادشاه کل فرنگ میگردانم پیاده برخواسته پایه تخت امیر را بوسه داد و عرض کرد
شهریار حال نباید مرخص کن بروم و گنجها را بیاورم امیر او را مرخص فرمود پیاده بیرون آمده از
پی کار خود بدر رفت اما از آن جانب مهتر اسفندیار خود را ببارگاه الوس رسانید و مقدمه نجات
یافتن اسکندر را عرض نمود الوس با تایر دلاوران فرنگ آزرده شدند اما پیاده یکده دار گنجها را بار
کرده و مهتر برق را بر شتری بسته روانه اردوی اسکندر شد چون رسید تمام را از نظر امیر گذرانید امیر
او را مرحبا گفته خلعت داد و قدری از آن گنج باو و مهتر نسیم بخشید و باقی را بخزانه فرستاد نسیم گفت
ای کهنه رو میزاده گنج را من پیدا کنم و تمام را تو صاحب شوی این چه تاوان گریست اسکندر خندید
فرمود تا قدر دیگر از آن گنج به نسیم دادند بعد از آن برق را طلبید امیر فرمود ای مهتر برق حال بیا
و مسلمان شو خدا را به یگانگی بشناس برق گفت ای شهریار من بیک شرط مسلمان میشوم که صندلی
مرا در بالا دست نسیم بگذاری نسیم چون این سخن را شنید از جای برخواست و گفت تو بکس مادرت
میخندی که بالا دست من بنشینی بسیار کس این آرزو را دارند از برای ایشان ممکن نمیشود برق
عرض کرد ای شهریار من یک عیاری با نسیم میکنم اگر او را مغبون کردم بالا دست او بنشینم اگر
او مرا مغبون کرد زیر دست او بنشینم نسیم عرض کرد شهریار قبول دارم پس دست برق را باز
کردند برق گفت ای مهتر نسیم حال ترا آگاه کردم سر حساب خود باش که امشب میآیم سلطان
طیفور را بدر میبرم تا بدانی که از هر کس چه قدر کار ساخته میشود این گفته از پی کار خود بدر رفت
آمدن مهتر برق فرنگی و سلطان طیفور را بدر بردن آگاه شدن نسیم و از بی خلاصی او رفتن و او را آوردن
اما صاحب تاریخ جلد اول مولانا منوچهر ناقل است و میفرماید که چون برق از پی کار خود بدر رفت
مهتر نسیم عرض کرد شهریار امشب باید تمام دلاوران در بارگاه قرار گیرند که من خود پاس ایشان
را بدارم چرا که مهتر برق عیاری است که مثل خود کم دارد میترسم شاهزاده را بدر برد امیر فرمود
مانعی ندارد اما از آن جانب مهتر برق خود را بخدمت مرضوق شاه رسانید و مقدمه را عرض کرد

مرضوق

مرضوق از آمدن برق خوشحال شد گفت سرهنگ میترسم بروی بدست نسیم گرفتار شوی برق عرض کرد شهریار
خواطر جمع دار که هزار مثل نسیم را مغبون کرده دارم اما چون شب بسر دست در آمد مهتر برق بلباس مبدل دا
خل اردوی اسلام گردید و خود را بر در بارگاه جمشید رسانید در گوشه کمین نمود دید تمام دلاوران در بارگاه
جمعند صبر کرد تا نیمی از شب گذشت شاهزاده از جای برخواست نسیم گفت بکجا میروی فرمود میخواهم دستی
بآب رسانم نسیم به پدر خود مهتر نعیم گفت آفتابه بردار همراه شاهزاده برو از و غافل مشو که دشمن در
کمین است نعیم آفتابه برداشت و بهمراه شاهزاده آمد تا بدر چادر بیت الخلا آفتابه را گذاشته و خود
رفته در گوشه قرار گرفت مهتر برق از کمین بیرون آمد دید نعیم چرت میزند خود را آهسته باو رسانید
و شب پرک عیاری را بر دماغ او ترکانید نعیم مدهوش در افتاد برق خود را بدر چادر بیت الخلا
رسانید و شب پرک عیاری بر سر مفطول قرار داد و بر چراغ رسانید که بوی دارو بلند شد شاه
زاده مدهوش گردید برق او را در شال دستمال نهاد بر دوش کشید از راهی که آمده بود برگشت
اما از آن جانب مهتر نسیم دید که شاهزاده دیر کرد برخواسته از عقب او بیرون آمد چون
رسید دید نعیم مدهوش افتاده و حریف کار خود را کرده آه از نهادش برخواست و هر دو دست را
بر سر زد نعیم را بهوش آورد تازیانه را از کمر باز کرد و او را چندان قمطر شلاق عیاری زد که
صدای خر نمود امیر پرسید چه خبر است عرض کردند شهریار حریف شاهزاده را برده امیر نسیم را
طلبید گفت کهنه دزد مهتر برق فرنگی از تو عیارتر است باید زیر دست او بنشینی که ترا مغبون
کرد نسیم در غضب شد گفت ای رو میزاده حال رفتم که شاهزاده را بیاورم این گفته و بیرون
آمد اما مهتر برق شاهزاده را برده در پیش الوس و مرضوق بر زمین نهاد او را در قفس
کرده بر دیرک چادر آویخت و بیرون آمد الوس و مرضوق او را مرحبا گفتند اما برق عیار
بطرف اردوی اسلام روانه گردید حال چند کلمه از بابای پی درنگ صاحب قنطوره و زنگ
مهتر نسیم عیار بشنو که همه جا میآمد تا هوا روشن گردید بصورت مبدل داخل اردوی مرضوق شد
خود را بدر بارگاه الوس رسانید سر در میان بارگاه کشید دید شاهزاده را در میان قفس نموده
اند و بدیرک بارگاه آویخته اند هر چند نظر کرد برق را ندید خرم شد خود را بصورت او بیاراست

در داخل بارگاه شد در برابر الوس و مرضوق تعظیم کرد مرضوق گفت سرهنگ درکجا بودی عرض کرد
شهریار در گردش بودم ترسیدم که گذه در زد نسیم بیاید و شاهزاده خود و سه بدر برد آمدم که او و سه را
و خود پاس او و سه بدارم که اگر نسیم بیاید او و سه را بگیرم مرضوق گفت خوب دیدی اینا نسیم قدم پیش نهاد
و قفسی بزیر آورد بدوش خود کشید و فریاد برآورد ای پادشاه فرهنگ دانسته و آگاه
باشی که منم مهتر نسیم عیار پیاده جلو اسکندر بردم شاهزاده خود و سه یک کبوتر معلق زده خود و سه
بر در بارگاه گرفت مرضوق فریاد برآورد جماعت بگذارید که عمله پیش آمده دور نسیم سه
گرفتند یا با خود و سه به نقصچی باشی رسانیدند شتی بر گردن او زدکه تل کلاه او بینتاد و نسیم تل سه
برداشته بدو نشست در نظر اول او و سه را بدیدند و در نظر دوم ندیدند او و سه بگذارد چند کلمه از برق شنود
هم جا بیاید تا داخل بارگاه جمشید شد در برابر امیر سر فرود آورد گفت ای اسکندر الوس
وفاکه نسیم داخل شد در برابر اسکندر تعظیم کرد و گفت ای شهریار پیت تو آن شاهی که در ایوان
قدرت و کبوتر گرنشنید باز کرده و فقیر بگردد آید از زه دوره و نه پشت باو صد اعزاز
کرده و اسکندر او و سه را مرحبا گفته آتاش هزاده چگونگی سه عرض نمود نسیم گفت ای برق حال بیاد
دست مرا ببوس دیدی که در روز روشن چگونه شاهزاده خود و سه آوردم اگر این سه قبول
نداری فردا شب با تو یک عیاری میکنم تا بدانی از هر کس به قدر کار ساخته میشود و منوچهر
خود باش که فردا شب ترا و الوس و با مرضوق و اسحق خانم دزدیده اگر نیاوردم بسر اسکندر
قسم که در زیر دست تو خواهم نشست برق قبول کرد و از بارگاه بیرون آمد و از پی کار خود
بدر رفت اسکندر فرمود ای نسیم این چه لافی بود که زدی اگر نتوانستی شد نسیم عرض کرد ای
شهریار فردا تا بار گران خواهد و میلش بگیرد اما آزران جانب چون آفتاب جهان سه بنور جمال
خود منور ساخت حرشکر در برابر یکدیگر صف بستند که جزایر عدد مرکب جهاننده بعید از آنکه
دلیره المبارز برگشید که شاهزاده طیفور در برابر امیر سر فرود آورده داخل میدان شد و سر
راه سه بر جزایر عاد گرفت حاصل آنکه از نیزه و عمود مرادی بر نیامد شاهزاده در سر سواری
دست انداخته کمر بند او و سه گرفت قوت کرده او و سه بر سر چنگ علم ساخت و زد بر زمین

کوبنم جستن کرده دست او و سه تنگ کمند بست و سر پا لهنگ او و سه گرفته بپای علم روانه شد گناه دستی از
هوا نمود در شد که بپای جزایر سه گرفته بر فلک بلند کردید و گفت تا معشوقه او مرجان جاوید و
بسلامت زیست کنی سه با او دستی نیست حال جزایر سه بگذارد تا در مجلد دیم در بند و سنان باو بیم
حال چند کلمه از نسیم عرض کنم که با برق شرط کرده بود چون شب بسر دست در آمد برخواست و عرض
کرد شهریار امشب میروم بسر ترانشی برق التماس ان دارم که فاتحه بدرقه راه من کنید پس
امیر و سالاران کف کرفشند و فاتحه بدرقه راه با بابکر دند نسیم بیرون آمد و بطرف ارجان
کافران نهاد اما آزران جانب مهتر برق با خود گفت البته امشب نسیم بسر وقت ما خواهد آمد
داخل بارگاه کردید مرضوق و الوس و اسحق سه با چند نفر از دلاوران نامبرده داخل شهر
شدند و در عمارت الوس بمی خوردن مشغول شدند مهتر برق خود با چهار صد عیار در حوالی
عمارت بپاس و دشتن مشغول شدند اما آزران جانب نسیم بصورت مبدل داخل ارجان الوس
کردید و خود سه در بارگاه رسانیدکسی سه و ندید احوال پرسید پادشاهان و دلاوران در کجا
رفتند خود سه دادند که از دست مهتر نسیم کرگخانه اند و بشهر رفتند نسیم خود سه بشهر رسانید
بهوا بالای عمارت الوس آمد دید که مهتر برق با چهار صد عیار پاس میدارند در دم خود سه بصورت
مهتر انتقال داد بهشتر خانه آمد آراسته پیش رفت برق که او و سه دید گفت سرهنگ کجا بودی
گفت در راه بودم آمدم که از حال تو آگاه باشم برق گفت تو در این جا باش تا من در عمارت
سری بکشم و از حال ایشان آگاه باشم داخل عمارت شد نسیم عیار سه تراشفار شی نمود که در دست
پاس بدارید تا من در میان عمارت سری بکشم و کمین خانم شاید مهتر نسیم سه بگیرم داخل شد دید
در یک طرف باقی بهت داخل شد دید نازنین دختر رای را او خود میکوبد سه بگمید انم این نا عیار از کجا آمد
چرا و بر گردن من یقین دارم که قول حضرت ابراهیم در وغ نیست نسیم پیش رفت گفت نازنین
با نسیم چه کار داری دختر دید مهتر اسقندیار است گفت اسقندیار در کجا بودی گفت من
اسقندیار نیستم نسیم عیارم بصورت او زدم و دختر گفت اگر راست میکوئی بصورت خود شو
تا با تو بکویم نسیم در دم بصورت خود شد دختر چون او و سه دید خوشحال کردید خود من در شب

حضرت ابراهیم را در خواب دیدم و مسلمان شدم آن حضرت بمن فرمود فردا شب مهتر نسیم عیار درین
جا خواهد آمد او را یاری کن تا اسحق و الوس را ببرد که ایشان مسلمان شوند ای نسیم دانسته و آگاه باش
که من دختر اسحق هستم اما دختر یکدست لباس زنانه به مهتر نسیم پوشانید و دو مینای می برداشته با نسیم
داخل عمارت شدند اما نسیم دردمند قدری دارو در شرابها کرده چون رسیدند مرضوق پرسید
این دختر کیست اسحق گفت دختر من است بدیدن شما آمده مرضوق گفت ای نازنین می
درین جا بسیار بود دختر گفت این می دو ساله کهنه است که من از برای خود نگاه داشته بودم
حال از برای شما آوردم دختر خود ساقی شده جام را پر کرد اول بدست مرضوق داد بعد بالوس
و اسحق خرانید بعد از آن گفت مرا مرخص کنید تا جامیهم بمهتر برق دهم چرا که او هم مهمان ماست
مهتر برق گفت من نمی خورم مرضوق گفت دختر اسحق که با تو شفقت دارد چرا نمیخری مهتر برق
جام را گرفته لاجرعه سر کشید خلاصه کلام دختر شراب بخورد ایشان میداد چون ساعتی گذشت
تمام مدهوش افتادند نسیم از جای برخواست مرضوق و الوس و اسحق و برق را در میان شال
دسمال نهاد هر چهار نفر را مانند قماش برهم پیچید و دختر را گفت خواطر جمع دار چون اسکندر
شهر را گرفت آنچه مراد تو است حاصل میشود دختر گفت نسیم اگر فردا از من بپرسند چرا چنین
کاری کردی جواب چه بگویم نسیم گفت ای نازنین فدای تو شوم نظم اگر خون شهیدان را ز تو
پرسند در مهشر ٭ بقربان سرت گردم گواهی نیست حاشا کن ٭ ای نازنین حاشا دیوار بسیار
بلندی است حاشا کن بگو خبر ندارم البته نسیم خود را بصورت من کرده و شما را برده ایشان هم
باور خواهند کرد پس مهتر نسیم هر چهار نفر را بر دوش کشید و بند شال دسمال را قایم بست و
روانه شد راوی گوید که مهتر نسیم بار هفت شتر بقدیرا میکشید از چهار نفر چه پروا داشت همه جا
میآمد تا خود را بدر بارگاه جمشیدی رسانید سفیده صبح بود که داخل بارگاه شد و در برابر
اسکندر تعظیم کرد و گفت مدح ای خسروی که هست سزایت بسروری ٭ طالع ندانمت بجز
از عوج مشتری ٭ ده چیز در فضایل ذات تو گفته اند ٭ خواهم که من بگویم و یک یک تو بشمری ٭
جود و سخا و فضل و جوانمردی و کرم ٭ باریت داده شیوه لطف و دلاوری ٭ بر تو عطا و

بخشش

بخشش و جود و سخا و رحم ٭ گردیده ختم شاهی و آیین خسروی ٭ عمرت زیاد باد این را گفته و گوله بار
بر زمین نهاد اسکندر فرمود بابا جان این چیست عرض نمود بدولت اقبال هر چهار نفر را آورد
دم اسکندر خوشحال شد فرمود سر شال دسمال را باز کرد ایشان را بهوش آورد چون چشم را
گشودند خود را در بارگاه اسکندر دیدند فریاد برآوردند ای اسکندر ما شنیده بودیم که تو
مردی و مروت داری عیار تو ما را دزدیده درین جا آورده ما دانستیم که همه دروغ بود امیر
فرمود مرا با شما کاری نیست مطلب این بود که عیار شما دیشب آمد پسر مرا دزدید عیار من
در روز روشن آمد او را نجات داد و با عیار شما عهدی است که من فردا شب بسر تراشی
تو میآیم متوجه کار خود باش این بود که آمد و حرف خود را بکرسی نشانید و شما را آورد حال
میخواهید بمانید میخواهید بروید من اگر مردم در میدان شجاعت شما را خواهم گرفت نسیم را فر
مود تا دست ایشان را باز کرد و چهار مرکب با زین زر و لجام لعل فرمود از برای ایشان
حاضر کردند مرضوق برخواسته سوار گردید و از پی کار خود بدر رفت اما اسحق و الوس گفتند
پادشاهی که این مروت داشته باشد اطاعت او بر ما واجب است بت شکسته و زنار
پاره کردند کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان شدند امیر فرمود تا صندلی مهتر برق را بطرف دست
چپ مقابل صندلی مهتر نسیم نهادند و تخت الوس را مقدم بر همه پادشاهان بطرف دست راست
زیر دست خود نهادند و صندلی اسحق را در مقابل کفی سلسال نهادند اهل بارگاه مبارک باد
گفتند اما از آن جانب مرضوق ناپاک خود را باردو رسانید سرخاب دیو را گفت اسحق و الوس
اطاعت کردند باید طبل جنگ بزنیم و فردا دمار از روزگار ایشان در آوریم سرخاب دیو
گفت فردا من خود بمیدان میروم و کار ایشان را یکسر میکنم بفرموده مرضوق طبل جنگ را
بنوازش در آوردند چون آواز طبل بگوش امیر رسید فرمود جواب طبل را دادند اما طبل
افلاطونی چنان نعره میکشید که زمین و زمان در تلاطم افتاده آن شب تا الاصبح طبل جنگ
میزدند از دو جانب طلایه اردو بیرون نمودند طلایه اردوی اسکندر آن شب با امیرخان
سالار بود در حوالی اردو گردش میکرد که سرخاب دیو بهوای تنوره خود را بامیرخان رسانید

دست انداخته گریبان او را گرفت که بر هوا بلند کند آن دلاور دست انداخته بند دست او را
گرفت لنگر پهلوانی انداخته او را فرو کشید و مشتی بر گردن او زد که از پای در آمد پیاده شده
دست و گردن او را بخم کمند بسته بدست مهتر هندوان داد هندوان او را تا محو نگاه در رشته چون
روز شد و اسکندر در بارگاه قرار گرفت امیر خان سرخاب را برد رشته در بارگاه آورد چشم
اسکندر که بر سرخاب افتاد فرمود ای گنده کنده بغل ریست بگوی که این دیوانه آدمیزاد ریست
و تو دیو او را از کجا آوردی اگر ریست گفتی کارت ندارم و اگر در دغ گفتی بند از بندت
جدا میکنم سرخاب عرض کرد ای شهریار ریستی آن است که من روزی در ملک هند و ستان
بهوای تفرج بلند شدم در میان شهر عمارتی دیدم زنی گهواره در پیش داشت و طفلی را شیر
میداد من سر از زیر شدم که زن را بر بام آن گهواره بدست من افتاد برداشته بر هوا بلند
شدم آن زن فریاد برآورد ای نره دیو این طفل را میبری بیاد در عوض این طفل هزار کودک
بنو میدهم که او پسر ساسان بن بابهن است من قبول نکردم و او را در میان ابر تیره آوردم شیر
بیره پلنگ بامید ادم تا او بزرگ شد نام او را سعدان نهادم و تا حال او را پرورش دادم
اگر دقیقه او را نبینم هلاک میشوم اسکندر که این سخن را شنید فرمود دیگ نفتی میخواهم که تو طیب
شود برد و سعدان را بیاورد که او پسر عم من است الوس بسر بر خواست و عرض کرد ای
شهریار اگر مرخص فرمایی من بروم امیر فرمود مرخص الوس از بارگاه بیرون آمد و روانه
شد اما از آن جانب جاسوسان خبر بسعدان دادند که اسکندر بدتر اکرفته سعدان چون
این خبر را شنید در دم چوبدست خود را گرفته روانه اردوی اسلام شد و عرض راه
بالوس رسید الوس با دو کفت دلاور کجا میروی سعدان کفت شنیده ام پدر مرا اسکندر
گرفته میروم او را بخلاص دهم الوس کفت دلاور تو را عار نمیاید که دیو را پدر خود خطاب
میکنی او دیو است شاخ و دم دارد و تو بنی آدم هستی برکاه او پدر تو و تو فرزند او باید شاخ و دم
داشته باشی سعدان دانست که راست میکوید کفت پس پدر من کیست کفت پدر تو
ساسان بن بابهن است عموی اسکندر ریست و تو بنی عم اسکندر ریستی کفت از کجا معلوم کنم

کفت پیاز

کفت پیاز سرخاب معلوم کن که چکونه تر ا بدست آورده است پس سرخاب دربارکاه بود که الوس
سعدان را برداشته داخل بارکاه شد اسکندر فرمود تا قید پا نهادند سعدان قرار کرفت و
روی بنب سرخاب کرد احوال پرسید سرخاب چکونکی را بیان نمود که برطبع سعدان کران آمد
چوبدستی خود را برداشته که بر فرق سرخاب زند اسکندر را شاره بسلطان فیفور کرد که نکذارد شاه
زاده سعدان را در نفل کشید که بنی عم سرخاب را بهمن بخش سعدان از زان بند سرخاب هم کلمه کفته
از سر اخلاص مسلمان شد و عرض کرد شهریار من در قاف لشکری دارم مرا مرخص فرما تا بروم و
ایشان را برداشته بیاورم و مسلمان کنم امیر فرمود برو سرخاب باو برتنوره بطرف قاف بدرفت
تا از آنجا در راه زندان بدر ستان او بریسم که با خود از اسکندر میرسد بعد از ان سعدان کلمه شهادت
بزبان جاری کرده امیر فرمود تا قید پا او را در طرف راست زیر دست سلطان فیفور نهادند سعدان
برخاسته دست امیر را بوسیده بروی صندلی قرار کرفت سلاح و ن مبارک باز کشتند چون روز
دیکر شد مرفوق کفت طبل جنک زدند و فود در میدان آمد سعدان در میدان آمد سر راه او
بر و کرفت مرفوق نیزه حواله او نمود که سعدان دلاور کلوکاه نیزه او را کرفته از کفش بیرون
کشیده و چنان چوبدستی بر فرقش نواخت که با مرکب نرم کرد بد سپاه فرنک که چنین دیدند از
جای در آمدند اسکندر هم اشاره نمود لشکر از جای در آمد نظم چو لشکر رسیدند و برهم زدند
قرع بر دل چرخ اعظم زدند ه ابر اجل خیمه زد بالای مرک باریدن کرفت و هو لشکر از یکدیکری
کشتند که از طرف بیابان کرد شد سعدان حضرت کوهپایه هزار کس در رسید اسکندر چون سعدان را
دید مرکب بهمت او بر انکیخت و سر راه او بر و کرفت که سعدان دست بر تیغ نموده حواله اسکندر
نمود امیر بند دست او را کرفت تیغ او را از کفش بیرون آورد و بدور انداخت کمر زنکیر او را
کرفته از صدر زین بر کند و بر زمین زد که مانند سکته صاعقه از نفش بیت مهتر نسیم خود را بروی
سینه او کرفته دست و کردن او را بسته در لشکرکاه برد و او را در بند کشید از آن جانب
لشکر اسلام سپاه فرنک را از پیش بر داشتند شکست بر سپاه فرنک افتاد کریزان شدند داخل
خندق شدند چون روز دیکر شد بزرکان سپاه فرنک تیغها بر کردن انداخته بخدمت اسکندر

آمدند و زنهار خواستند امیر فرمود امان از ایمان است تمامی ایمان آورده مسلمان شدند و اطاعت
کردند روز دیگر امیر داخل شهر شد فرمود بتکده‌ها را خراب کردند بجای او مسجد و محراب بنا نهادند
بیت بنا کرد مسجد بجای کنشت ٭ در ایوانش انا فتحنا نوشت ٭ بر آتش پرستان در آورد دست
هم آتش بکشت و هم آتش پرست ٭ کتابهای آداب و انجیر و زبور را در آب هندق ریختند و
صحف حضرت ابراهیم را رواج دادند چون روز دیگر بسر دست در آمد امیر در بارگاه قرار گرفت
فرمود سعد خضر کوهی را آوردند فرمود ای ناپاک این کارها را چگونه کردی حال ترا بچوبه
دار خواهم زد تا پند دیگران شود سعد عرض کرد ای شهریار فرد گنهکار و پشیمان را نه بخشیدن
ستم باشد ٭ مروت تو بیش ازین است فرد گناه از بنده و عفو از خداوند ٭ مسلمان میشوم و اقرار
میدهم که حضرت ابراهیم ع بر حق است مرا بتصدق سر سلطان طیفور ببخش که او را پرورش دادم
و حق ثواب در گردن او دارم نظر بجانب شاهزاده کرد دست انداخته دامان او را گرفت
و های های گریست شاهزاده دلش بر احوال او بسوخت برخواسته التماس کرد امیر فرموده
چون مسلمان شد او را بخشیدم سعد این دفعه از سر اخلاص مسلمان شد و کلمه تنبیه لا اله
الا الله ابراهیم خلیل الله بر زبان جاری کرد بعد از آن عرض کرد شهریار التماس آن دارم
که حاجت مرا بر آوری امیر فرمود چه حاجت داری عرض کرد شهریار پرده قرق را بمن وا
گذار امیر او را خلعت داده منصب اشتیک تاسی گری مرحمت فرمود و تلی جواهر از خزانه
آوردند امیر بدست خود بر شال کلاه او زد سعد تسخیر قرق گردید بعد از آن امیر فرمود تا شهر را
آیین بستند و چراغان نمودند در ساعت سعد عقد قمر رخ را از برای خود بسته و عقد دختر
اسحق را از برای سلطان طیفور بستند مشاطگان قمر رخ و دختر اسحق که گل چهره بانو نام داشت
بهفت قلم آراستند چون شب گردید الوس پیر دست قمر رخ را گرفته بدست اسکندر
نهاد ایشان را داخل حجله نمودند اسکندر چون حجله را خالی از اقبال دیده برقع از روی
قمر رخ برداشته حسن او را یک بر صد دیده او را در پهلوی خود نشانیده ببوس و کنار
در آمدند زمانی را ببازی پرداختند چون آتش شوق گرم گردید کمیت حواس را بهر طرف

تاختند

پیاده رفته برگردید عرض نمود فدایت شوم نقابدار مرقع پوش است که سر راه بر اسکندر گرفته
...ری از دلاوران او را دست گیر کرده حال در میدان مبارز میطلبد نقابدار مروارید
...مرکب را در میدان جهانید و سر راه را تنگ تنگ بر مرقع پوش گرفت هر دو نیزه وری در
...مرادی بر نیامد نظم ز ضربی که با هم زدند از ستیز ٭ شده نیزه هر دوشان ریز ریز ٭ بر طبع
...پوش گران آمده عمود را بر سر چنگ علم ساخت حواله او نمود که مروارید پوش سپر بیهوده
...مرقع را از مهره پشت نجات داد تعریف سپر یکرو چه آفتاب و دگر رو چه ماه نو ٭ همچون فلک
...رو پر اختر آمده ٭ پا استوار کرده میان مبارزان ٭ او را هزار ضربت اگر بر سر آمده ٭
...صفت بگردن مردان رزم جو ٭ همچون دعا حصار تن لشکر آمده ٭ مروارید پوش هم چنان
...ری را بر سر کشید که مرقع پوش از آن سر میدان هاب هاب گویان و عربده جویان در رسید
...وقت بر قبه سپر مروارید پوش که صدای طراق عمود بر فلک پیچید این است صورت مرقع پوش و مروارید پوش

آن جا که جای مردی و مردانگی بود خم در بازو و چین در ابروی آن دلاور نیامده مرقع پوش

دو عمود دیگر بر از ان پرزد و ترجاشنی کرد بخیال مردارید پوش رسید که عالم بر سرش کوفتند چون
نوبت بنقابدار مردارید پوش رسید عمود بر در ربوده نهیب بمرقع پوش داد که حال زور
بازوی مردان مرا آزمایش کن تعریف سپهر سپهر پرداشت آن گدنیده سوار ۰ آسمان رنگ آینه
کردار ۰ همچو ور قمر تدور بود ۰ پرز یاقوت و دو دو کوهر بود ۰ هم چنان سپهر پر انقابدار
مرقع پوش بر سر کشید و تنه عمود بر از خود کند بر نیده دست بر تیغ آبدار نمود نهیب بمردارید
پوش داد که ای خیره سر حال مادر بغرابت نیشتم بگیر از دست من این گشنه و تیغ بر
آورد که مردارید پوش سپهر بر بر تیغ او پیچ فرا زدن گرفت تیغ مرقع پوش مانند آینه جلب
کرد بدا نقابدار مردارید پوش تیغ بر از غلاف کشیده نهیب بمرقع پوش داد
دلاور سپهر بر سر کشید چون مردارید پوش تیغ بر بالا برد مرقع پوش باخود اندیشید که بر بر تیغ
هم چنان دلاوری سپهر داری کردن از عقل دور است دست بر پشت کمر رسانید شش پر پولاد
بر کشید زد بر بند دست مردارید پوش کر تیغ از فشکش بدر افتاد چون دست هر دو خایا
کرد بد کمند بر از فتر اک کشودند دیبای نیب یکدیگر انداختند چون نیک کرد بد سر مرکبها بر کرد
و نهیب بر کیان آوردند که شاید یکدیگر بر از فانه زین بر عرصه بیدان کشند کمند هر دو بر دل باره
کرد بد چون از کمند هم مراد یابر نیامد هر دو پیاده شدند دامن زره بر میان کمر زدند روی کر بیان و کمر بخیر
یکدیگر بر گرفتند تعریف کشتی چه شیر و سیر رو در رو نهادند ۰ هر چنگال مزا سوی کشتی کشودند ۰ بکشتی یکدیگر بر
آزمودند ۰ بسی هیده بکدار هم نمودند ۰ بکو شیدند بام تا کرشام ۰ در زاه مردی و هم نبرد نام ۰ چه از زین
مرغ شد در آشیانه ۰ چه زنگی شبرنگ شد روی زمانه ۰ بشد از زهر دو جانب شیع روشن ۰ که شد آن
کوه و صحرا همچو گل رشن ۰ که خان از زهر دو جانب آوریدند ۰ برای آن دو بر دل کشیدند ۰ زیکدیگر
کشیدند آن زمان دست ۰ هران کس نزد خان خویش بن نشست ۰ چه غفت فزوده شد از جای
جستند ۰ کمر بر طاعت یزدان بر بستند ۰ پس انکه رو بیکدیگر نهادند ۰ پلنگ آسا در چنگال نر
کشودند ۰ بقوت یکدیگر سوی ربودند ۰ بر تد بید فنون هر دم فزودند ۰ یکی چون رستم و دیگر چو اسفندیار
نموده در از خود راحت و خواب ۰ بهمیدند چون مار اندر دون دست ۰ صدای نعره شان از چرخ

مازندرون شدند نظم سر بادبان بر سر یا زدند ۰ سرا پرده بر آب دریا زدند ۰ دل بگرم گریم کار پیشه
بسته رو از شدند چند روزی بر دی یا آب دریا میرفتند که ناگاه باد مخالف وزیدن گرفت بعد از
یک شبانه روز دیگر کشتیها تمام در گرداب افتاد و ناخدا فرو بجزیرت اسکندر رسانید عرض
کرد شهریار تمام کشتیها در گرداب افتاده دیگر چاره نیست از بر ای ما مشکلست امیر چون این سخن
شنید مشوش گردید دست تضرع بدرگاه قاضی الحاجات بر داشت و نزاری در آمد چون شب شد
اسکندر دید که یک چهار طاقی در میان آب در بالا رآینه جلوه نمود و جمعی دید که از میان
چهار طاقی بر نیخ و روغن و آذوقه البسه ریا متاع روند و در میان دریا میریزند امیر تعجب نمود
و در فکر شد که او را سنه دست داد در عالم خواب دید شهریار روم با این دو آمد و فرمود
ای اسکندر دقدقه بخاطر راه مده که تو هفت کشور را مستخر خواهی کرد و ستد با جوج را خواهی
بست ای اسکندر بدان که این نان از جنه میباشند و محتسب بازارند چو هر شریک بام خیانت
کنند این نان دینار ای پنج دینار برکت از زان نان بر میدارند آذوقه کرفته بدر یا میریزند که طعمه
ماهیان شود اسکندر عرض کرد ای شهریار تمام لشکر من در گرداب افتاده اند آن حضرت
غضبناک خود را بر کشتی زد که چون تیر شهاب روانه شد اسکندر از خواب بیدار شد دید هوا رو
شن راست و کشتیها در پشت مازندرون رسیده امیر فرمود تا اسباب را از کشتی بیرون کنند
و در کنار دریا خیمه و فرگاه بر سر پا ای کردند جاسوسان خبر بکیطالب پادشاه مازندرون
دادند که اینک اسکندر از آب دریا بیرون آمده و در کنار دریا خیمه و فرگاه بر سر پا ای کرده کیطالب با بزرگان مازندرون مشورت نمود و در غار بجزیرت ارژنگ دیو رفتند و
مقدمه را بیان کردند ارژنگ گفت من نامه بجزیرت هزار دستان دیو مینویسم و در قفا
میفرستم تا بیاید و چاره اسکندر را بکند تو الحال برو و نگذار که اسکندر از بیشه بیرون
بیاید پس ارژنگ نامه نوشته بدست نمره دیو داد و دیو بنیاف روانه کرد تا کیطالب
جمعی از مازندرون را بنیان نهاد که بروید در میان بیشه کمین کنید چون لشکر اسکندر بیایند
ایشان را بتیر باران کنید مازندرون بنیان آمده در بیشه در خفا کمین نمودند از ان جانب

اسکندر فرمود جماعت بکنفر و طلب شود در میان جنگل برود و بنی‌نوعان را همراه خود ببرد در فضای
بنا بنیاد از زدوراه تاش دکند که لشکر بتواند عبور کند اسحق ابن الوس از جای برخواست و
عرض نمود شهریار اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را به تقدیم رسانم امیر فرمود مرحبا اسحق
جمعی از بنی‌نوعان را برداشته روانه شد و شروع کرد به درخت انداختن که از آن جانب
تیراندازان از آن خبردار شدند و ایشان را بیاد شبیخون گرفتند و بسیار بر ابقطل رسانیدند
اسحق که چنان دید برگشته بخدمت اسکندر آمد و چگونگی را عرض نمود الوس گفت فرزند تو
ندانسته که در بیشه از عقب حریف نباید رفت چرا که تو او را نمی‌بینی و او ترا می‌بیند باید
که حریف در مقابل باشد تا با او جنگ کنی اسحق گفت این دفعه دانم چه باید کرد پس سپاه
دیگر بانی‌نوعان برداشته روانه شد و نیکو دید رفت انداختن حال او گلوله از هزار دستان شنید
چون نامه ارچنگ باو رسید برخواسته داخل جنگل شد راوی گوید که آن ابلیس پرست حاضر
بود و خود را بهر صورت که میخواست میکرد خود را بصورت سعدان بن ساعان نمود و در
پیش اسحق آمد گفت اسکندر مرا فرستاده که تو را مدد کنم هرگاه دشمن بیاید او را چاره کنم
اسحق گفت چه مانع دارد پس در پهلوی یکدیگر نشستند و بمی‌خوردن مشغول شدند هزار
دستان اسحق را بیهوش کرد و او را برداشته در نیزه‌دار چنگ دیو برد و در بند کشید
مراجعت کرده خود را بصورت اسحق بیاورد و در میان جنگل آمد بنا کرد بانداختن
ترا ابقطل رسانیدن که مرا دیر کار میکنید بقدر صد نفر را سر بریده باقی دیگر گریخته بخدمت
اسکندر رفتند و چگونگی را عرض نمودند الوس که این خبر را شنید خشم آلوده برخواست که
خود برود و امیر فرمود تو قرار گیر که من سعدان را بفرستم سعدان را فرمود تو برو و اسحق را برگردان
سعدان در پیش هزار دستان آمد گفت اسکندر ترا طلبیده است هزار دستان گفت چه
مانع دارد و حال بنشین تا قدری می‌نوشیم سعدان نشست هزار دستان او را هم بیهوش کرد
برده در پهلوی اسحق در بند کشید و برگردیده خود را بصورت سعدان آورده در پیش بنی‌نوعان بازبهانه گرفت و جمعی را گفت باز خبر باسکندر دادند که سعدان تمام بنی‌نوعان را

ابقطل رسانیده

ابقطل رسانید امیر تعجب کرده خود برخواست و سوار گردید روانه شد در عرض راه سردار بنی‌نوعان
رسید که ای اسکندر این سعدان نیست هزار دستان دیو است زود خود را برسان و چاره
او را بکن که تمام مردم را ابقطل رسانید اسکندر همان برمرکب زده خود را رسانید هزار دستان
دید اسکندر میباید از جا برخواست که امیر تیری بجانب او انداخت هزار دستان بصورت
خود گردیده بدر رفت اما تیر بر بازوی او آمده بود که در آنوقت مهتر نسیم رسیده امیر مقدمه را
از برای او بیان نمود فرمود جان بابا حال برو و خبری از سعدان و اسحق بیاور نسیم کلمانگ
بر قدم خود را بشهر بانزدیکان رسانید بصورت مبدل داخل شهر شد از هر طرف گردش میکرد
تا بدکان طباخی رسید دید مجموع فروشها از طلاست با خود گفت باید از این دکان پا داشت
نزدم دست در جیب خود کرده یک اشرفی بیرون آورد که او را چهارده قاز تمام کرده بود
بدست استاد طباخ داد گفت قدری طعام بما بده استاد دید اشرفی طلاست گفت به
فرمائید در میان دکان نسیم داخل شده نشست او را در میان مجمره برده نسیم نشست که یکبار
دهنوشا کردان بر او سرکرفشند و هر کدام کاردی در دست داشتند نسیم از جا برجست شد
که بدر رود دیدند چنان مشتی بر کردن او زدند که بر در آمد دست و کردن او را محکم بستند و
برداشته داخل خانه شدند نسیم دید انقدر سر بریده در این جا آویزان نموده اند که حساب ندارد
گفت وای بلا عجب جایی گرفتار شدم یارب یارب میگفت که دید آن مرد طباخ آمده کردن
او را گرفته از آن خانه میان صحرا کشید گفت تو مهتر نسیم عیار نیستی نسیم گفت خیر بکیش مادر
نسیم بگو بدانم من نسیم را نمیشناسم مرد طباخ گفت از رشته و قلب دارون تو فهمیدم که تو نسیم
هستی نسیم گفت ای مرد من طاقت بهمتام ندارم و او را نمیشناسم دست از من بردار آنمرد
گفت حال که نسیم نیستی ترا خواهم کشت کریبان نسیم را گرفته بر زمین زد و کارد را بر حلق او نهاد
نسیم با التماس در آمد که دیدزن بیرون آمد و گفت سرکنک چه میکنی گفت میخواهم سر برادرت
را ببرم آن زن آمده نسیم را در بر گرفت و دست او را گشود آنمرد پیش آمده دست نسیم را
بوسید نسیم یافت که او را شناخته اند گفت ای زن کیستی آن زن گفت من خاهر تو هستم

نیم گفت من خاهر زنده داشتم امد گفت خاهر تو است از قفنه خاتون بعمل آمده و من سرتنگ رویی
هستم و یک فرزند از خاهر تو دارم درین سخن بودند که نیم دیدشان طرنجه آمده دست او بوسید
و انگشتری از دست او ربود که نیم نفهمید نیم هم روی او بوسید نیم دید انگشتر او بود زرد
گفت مادر قهبه مرا مغبون کردی گفت خالو مگر چه کردم نیم گفت انگشتر مرا چه کردی گفت
انگشتری بیرون آورده بدست او داد نیم گفت نام تو چیست عرض کرد امر المهذب ابو الفتح عراقی
نام است گفت درین ولایت چه میکردید عرض نمود داشته ایم که در اردوی اسکندر
بیاییم چون شنیدیم که اسکندر از هشترخان بمازندران میآید ما درین ولایت آمدیم و پیدا
باطراف مشغول گردیدیم چند روزی دران جا بودیم بعد شنیدیم که کیا مقفر لشکر بر داشته
از شهر بیرون رفته است نیم گفت من از پدر سعدان آمدم که خبری از براق اسکندر برم
برخواسته امر ابو الفتح را برداشت و از شهر بیرون آمد روانه اردوی کیا طالب گردیده تا رسید
آمدن او بدست داره داران مازندران و بیاید در بارگاه کیا مقفر و با سعدان این سخنان گفتن
و رسیدن اسکندر بپاسلاران و جنگ کردن عجیب در ستاید لغت با قرود رستمدار فرد آمدن
سخن چاشنی از آن لب خندان دارد ۵ جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد ۵ بدین گونه
دارای این داستان ۵ کند گل نثار ره دستان ۵ نگارنده نقاشش مانی فریب ۵ عروس
سخن را چنین داد زیب ۵ که چون قطب فلک خنجر گذاری مهر سپهر عیاری پایه ی پنجم
صاحب قنطوره و زنگ سرتنگ را سرتنگ یعنی قلع گیر یا جنگ مهتر نیم عیار داخل اردوی
کیا مقفر گردید خود را بدربارگاه رسانید دید کیا مقفر سوار شده احوال پرسید پادشاه
بکجا میرود گفتند طوردلاور از کبیرآباد میآید نیم پرسید طور کیست گفتند پسر کیا طالب است
حال او را استقبال میکنند نیم هم بهمراه ایشان روانه شد که دید طور سوار بر کرگ نیله یک
شاخ جنگی شده و بقدر بیست هزار مازندرانی از عقب سر او سواره میآیند اما نیم جوانها
بنظر در آورد که چون رستم پسر ذال زر طبق صورت میل کردن گرده ای با دو پانهای سینه
او برابر میکند و گنده دزنوی او را از گوش کرگ بدر رفته اگر دستش بر قفقه نیاید

دریادریا لشکر را از پیش برمیدارد ران جوان چون رسید پیاده گردید داخل بارگاه شد و قرار گرفت
کیا مقفر گفت دلاور خوش آمدی طور گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدیم که دلاور ان اسکندر را
علاج کنیم اما دام میخواهد که ایشان را بر بهم که چگونه مردمی میباشند کیا مقفر گفت دلاور خوانین را
گرفته ایم در پیش ما دستاق میباشند طور گفت بفرمایند تا تماشا کنیم کیا مقفر فرستاد رفتند
سعدان و اسحق را بستند کران آوردند در بارگاه باز داشتند طور گفت من تعریف بسیار
ایشان را بسیار شنیده ام چگونه اند بایشان آسیبی کرفتار شدند سعدان فریاد بر آورد ما را بنا
مردی گرفته اند هرگاه راست ما باز نمیشد کسی را بمردی قبول ندارنیم هرگاه کسی ما را بمردانگی
میگرفت میدانیم که آن مرد شجاع و مبارز است طور گفت که این سخن را شنیدند فرمود تا دست
ایشان را باز کردند گفت من در میان بارگاه با شما کشتی میگیرم هرگاه شما را گرفتم دانم چه باید
کرد نیم چون این سخن را شنیدند در دم قدم در اردوی اسکندر نهاد چون روانه شد دید امیر
با لشکر میآید از میان پشته بیرون آمدند نیم در برابر او تعظیم کرد و مقدمه را عرض نمود
امیر او را بالوس سپرد و خود با نیست نفر از دلاوران روانه شد گفت میرویم بنا داریم
زخم بایشان رسد چون امیر روانه شد الوس گفت مبادا امیر در اردوی کیا مقفر جدال کند
باید من لشکر از عقب ایشان بفرستم تا در گوشه کمین کنند هرگاه جنگی اتفاق افتد لشکر حاضر
باشد و خود را بایشان رساند پس چهل هزار کس را خود برداشته در حوالی اردوی کیا مقفر کمین
نمود و مهتر اسفندیار هشترخانی را فرستاد که تو برو از حال ایشان آگاه باش هرگاه جنگی اتفاق
افتد بیا مرا خبر بساز اما از آن جانب اسکندر و دلاوران لباس اهل مازندران پوشیده
داخل اردوی کیا مقفر شدند و خود را بدربارگاه رسانیدند و قرار بود که دست سعدان را باز
کرده بودند با طور کشتی میگرفت امید بود که طور سعدان را بعقب دو اندند و فرو کنند که هرگاه
دزنوی او بر زمین آمد سعدان قوت کرده راست شد و طور را بعقب دو اندند یک تکان
داده که گنده دزنوی طور بر زمین آمد سعدان لشکر بپهلوانی بر دوی او انداخت که مازندرانیان
نیان از جا در آمدند و در بالای سعدان ریختند که اسکندر و دلاوران دست بر شمشیر کردند

دو خود سوزند بران ن جنگ بالا کرفت مازندرانیان دور دلاوران لشکر فتند قهرا سفندیار
هشتر خانیا خود سوار سانیده الوس او خبر بخود الوس یا چهل هزار کس از کمین بیرون آمدند خود را
بر سپاه مازندرانیان زدند نیم خود را باسحق رسانیده دست او بوکشود اسحق و سعدان هر کدام
خود بو بمبارزی رسانیده تیغ ابدار زدکر فته لجنک درآمدند آنطور جنک نمیکردو میکفت ابزن
طبیعتان نکذاشتید ماکشتی خود سوتمام کنیم لله طورکه راه دار دیو بود پیش آمد و یک سیلی بر صورت
طور زد کر چرا جنک نمیکنی برطبع طور کران آمد دست انداخته یک شاخ او بو کرفته فرو کشید که
جکندهٔ دانوی آن دیو بزمین آمد طور او بو خابانیده و دانو بو برسینهٔ او بنهاد و سر او بو
از قلعه بیرون کنده بدور انداخت الفقه انروز جنک میکردند تا افتاب بر کوه سار مغرب فرو
کشید دلاوران دست از جنک کشیدند امیر با دلاوران روبار کاه خود نهادند کیا مفتر از طور
پرسید دلاور چرا از راه دار دیو سوکشتی طور کفت پیاده کرد بسزای خود رسید حاصل کلام آنکه آن
شب سوکند خوردند و نزدیکر سور شده در غار ارژنک دیو رفتند ارژنک چون نقر شش
بر طور افتاد فرمود دلاور خوشش آمد یا او بو نوازش کرده کفت حال باید کار خدا پرستان بکنیم
چرا که اسکندر از جنکل بیرون آمده طور کفت جنک خدا پرستان باش که تمام ایشان بو در میدان
جنک شقه شقه نمایم اکر ایشان مرا کشتند آنوقت خود دانید ارژنک قبول نمود طور برخواسته
در ارو آمد فرمود طبل جنک بنوازش در آوردند امامهتر نیم ابو الفتح بو کفت اسکندر بر
دو عرض کرد شهریارا این خاکسار زادهٔ من است امیر او بو در زیر دست برش برابر مهتر بفرستادند
هشتر خانیا جای دادند و فرمود جواب طبل سوادند تا سفیده دمیده مبارزان از جای خود
جستند و هر کدام بر فیل و کرک بر نشستند و در برابر یکدیکر صف آراستند نظم وصف
شد از پیکار زار ۵ بعد نظارهٔ جنجه ترکان بار ۵ کشیدند صف بر دلان دژم ۵ چو دندان اژدها بر هم
دیران چشم در عرصهٔ میدان او شتند که خداوند دوازده کران پهلوان پای کخت مازندرانیان
طور بدست دلاور کرک سوار میدان جهانید و طرید و نبرد بای آورد کفت ای دلاوران من از
دوست و دشمن برخواست بعد ازان مبارز طلبید که سعدان بن سامان از اسکندر اجازه

میدان کرفت و فود سو در مقابل او کرفت هر دو نیزه وری در آمدند از نیزه مرادی بر نیامد و دست
بر عمود کران کردند و هر کدام عمود بر قبضهٔ سپر یکدیکر زدند که آتش از قبضهٔ سپر دو کمهٔ عمود بر
زیر کرد بدانکه کاه جای مردی بود نم در باز و و چین در ابروان بهیچ کدام نیامده بر طبع سعدان کران
آمده دست بر قبضهٔ تیغ ابدار رسانیده و نهیب بطور داد ان دلاور سپر بر سر کشید و در
زیر آنکه ابر سپر پنهان کردید که سعدان فرود آورده سپر بو سر اسر چون برم قرمغالب تر
بدو نیم نموده از خود و نیم خود کذشته چهار انکشت بر فرق طور جای کرفت طور جای از
جای در کذشت و لشکر اسلام سر راه بر ایشان کرفتند جنک مغلوبه کردید چون آن بود که لشکر مازندرانیان
ناکاه از پیش بردارند از دامن دشت کردند شصت پرکار علم نشان نزشصت هزار کس نمودار
شده در پیش پیش علم خوک پیکری میدوانیدند کیا طالب پادشاه ساری و مال فروش از
کرد سپرون آمده فود سو بر لشکر اسلام زدو جنک بالا کرفت تا غروب افتاب در کار بود
نظم زدن طبل برکشتن از رزم کاه ۵ در آمد شب و جنک بو بست راه ۵ و لشکر رو بار کاه
کاه خود نهادند آنطور سعدان از میدان بدر بردند و بمعالجهٔ او پرداختند کیا طالب و کیا مفتر و آن
غار ارژنک دیو شدند رفتن کیا طالب و کیا مفتر بغار ارژنک دیو و شکوه اسکندر بو
نمودن فرستادن ارژنک دیو انرا که در شب سپاه اسلام بو سنک باران کنند رسیدن
سرخاب دیو از قاف باده هزار نیزه دیو بمدد اسکندر و باد یوان ارژنک جنک نمودن و
اه آزادیان اخبار روایت کرده اند که چون شب بسر دست در آمد مهتر ابو الفتح عراقی باخود
خود کفت که بروم و خبری از ارژنک مازندرانیان بیاورم بلباس مبدل داخل اردوی ایشان
کردید و خود بو بر دربار کاه رسانید دید کسی در میان بارکاه نیست احوال پرسید شاه
در کی رفته کفتند در غار ارژنک دیو رفته ابو الفتح خود بو بدر غار رسانید دید کیا طالب
و کیا مفتر قرار کرفته اند ارژنک میکوید امشب نیزه دیوان بو در روی هوا میفرستم
تا سنکهای صعب من و هربت من بو بر داشته بر سر سپاه اسکندر ریزند ازانند و همه بو هلاک
کنند ابو الفتح که چنان دید برکشته بخدمت امیر آمد و مقدمه بو عرض نمود اسکندر روی بنب

ارسطو نمود و گفت ای حکمت پناه مرا چه باید کرد ارسطو عرض نمود شهریارا بایدیک نفر را طلب شود لشکر
برداشته در جلو نره دیوان رود و در گوشه کمین کند چون ایشان از روی هوا نمودار شوند این نفر
تیر باران کنند امید فرمود یک دلاور میخواهم که برود و نگذارد که دیوان فراری بر سپاه من رسانند
سعدان بن سامان از جای راست شده و عرض نمود شهریارا گر امر عالی باشد بنده این خدمت
به تقدیم رسانم امیر او را مرحمتی فرمود سعدان ده هزار قدر انداز برداشته بر سر راه نره
دیوان کمین نمود حال این گوید از دو چند گله از سرخاب دیو کوشکن که چون از خدمت امیر
مرخص گردید روی بنب قاف نهاد ده هزار نره دیو در فرمان داشت چون رسید گفت یاران
من با پدرم سعدان اطاعت اسکندر را کردیم و مسلمان شدیم و دست از ابلیس برداشتیم و خدای
ابراهیم را ستایش کردیم حال شما چه میگوئید بزرگان نره دیوان گفتند ما هم ستایش میکنیم لیکن ایشان
ندارک خود را دیده با سرخاب روانه فرنگ شدند که بزیارت اسکندر برسند چون بفرنگ
رسیدند او را ندیدند احوال پرسیدند گفتند بمازندران رفتند سرخاب با نره دیوان روی بنب
مازندران نهادند از قضا وقتی رسیدند که سعدان با قدر اندازان در کمین بودند که سعدان
دید نره دیوان از روی هوا رسیدند گفت جماعت متوجه باشید که دیوان آمدند سعدان
برخواسته که سرخاب او را دیده شناخت در دم خود را باو رسانید سعدان تیغ کشیده
دست او را قلم کند که چشمش بر سرخاب افتاد دست نگه داشت سرخاب پیش رفته او را
در بغل کشید و صورت او را بوسید سعدان گفت در کجا بودی عرض کرد در قاف بودم
نره دیوان مرا اسیر داشته بفرنگ آمدم که بشرف پابوس اسکندر مشرف شدم اینجا دیدم که
که دیوان را بشرف اسلام در آورم و شما را دیدن کنم سعدان گفت عجب وقتی رسیدی که در
جنگ دیو میخواهد امشب برما شبخون زنند سرخاب گفت علاج ایشان با من هر نره دیوی یک
دلاور بر دوش میگیرم که با نره دیوان در جنگ کنند و ما هم با دارشنا و جنگ میکنیم پس
سعدان برخواسته بخدمت اسکندر رفت و او را از آمدن سرخاب خبردار کرد اسکندر
خوشحال شده تمام دلاوران را فرستاد آمدند و هر کدام در دوش نره دیوی نشستند سعدان خود

بر دوش سرخاب سوار گردید امیر خان و لشکر و سایر دلاوران بر دوش نره دیوان دیگر نشستند
و دیوان بر هوا بلند شدند که نره دیوان از جنگ رسیدند دیوان میان آسمان بهم رخشیدند و
دیران با شمشیر و نره دیوان با دارشنا بهم رخشیدند جنگ بالا گرفت از قضا جنگ ایشان
بر سر سپاه مازندران افتاده بود هر چه دلاوران میکشتند بر سر سپاه مازندران میریخت
این است جنگ نره دیوان و دلاوران بر دوش آسمان که بام جنگ میکنند با دارشنا و

دل یک نره دیو حوصله نفر سه میکشت اما عاقبت همه جنگ در کار بود و دیران نره دیوان را
قلم قلم در بالای یکدیگر میاندافتند چون صفحه همه از کردن جنگ از چهار هزار کس یک
بود و باقی کشته شده بودند آن چهار هزار کس گریخته خود را بمازندران رسانیدند چنگیز

عرض نمودند اورا از نهاد از رنگ برخواست چون روز دیگر سر دست در آمد و لشکر در برابر یکدیگر صف بستند
کوبیدند از دو سان دشت کردند از میان گرد چهل پرگار علم نمودار شد علم در پیش پیش میکشیدند مردی کشا
سفیدی رو زیر سایه علم قرار گرفته شاطر لچه چون پنجه آفتاب در سر جلو او با چهار صد عیار تمام قنطوره ها با کلا
لعل و گوهر پوشیده آمد آن شاطر لچه چهار خنجر شاخ بر شاخ یکدیگر بسته نموده کلاه کهربی بر سر قنطوره لعل در بر
هفت پرطاوس بر سر کلاه بسته نموده پرده پانا ده پیچیده سیخ چهار خنجر دوازده پای فرو جا بر جا قرار داده
زلف کاکل از چهار اطراف شش فرو ریخته که اگر هر یک زلف از دایره چرخ بدر میرفت نظم شاطر لچه که برده
از یاد کرده ۰ سایه به فلک ابنی دو چون مه فوه ۰ در بردن دین و دل لیبی با تمکین ۰ در بردن عقل و
هوش بردار و برده ۰ نیم کز نظرش بر و افتاد پرسید این کیست و نام او چیست گفتند این اردشیر شاه
عالی همت و این پیاده دختر اوست نیم چون این سخن بشنید یکدل نه نهاد از دل عاشق او گردید
اردشیر شاه ملعون را کیا طالب گردیده امروز فنک موقوف گردید چون شب بسر دست در آمد
نیم بلباس مبدل خود و بدربار گاه کیا طالب رسانیده و گاهی در میان بارگاه میکشید از قضا فتانه
دختر اردشیر شاه نیم بود بدان از پشت سر خود و رسانیده او و فنک در بغل کشید بلند کرده زد بر زمین
و بروی سینه او نشست دست و گردن او و محکم بست نیم فریاد برآورد ای نازنین گناه من چیست
که دستهای مرا بستی بیت پیش ازین بنیت که کینم گرفتار توام ۰ نشود ثابت ازین طرف گناهی ۰ ۰
چه کرده ام که دست و گردن مرا بمبندی دختر چون این سخن بشنید نظاهر بصورت نیم کرد و نیم
نمود گفت تو مهتر نیم عیار نیستی نیم گفت یکسی ما در نیم بگو رید پدر نیم دختر نیاکرد تقاضای خنده کردن
بعد از ان گفت حال راست بگوی که در ین جا از برای چه امر آمدی نیم گفت آدم تماشای بارگاه
پدر ترا بکنم دختر گفت این دفعه ترا مرخص میکنم اما اگر دفعه دیگر در ین جا آمدی بند از بندت جدا
خواهم کرد دست نیم باز کرد و او سر داد نیم مفت خود کرده یک گیسو تر معلق زده خود و دیگر
طرف گرفت و گفت ای نازنین نظم جدا کنی اگر از بند بند در بند ۰ نشوم دز تو بریده لعل و
پیوندم ۰ ز نار خاک وجودم بباد داده ام من ۰ هنوز بر سر کوی تو آرزومندم ۰ چه کنی ای گل خوشبو
زبیب محفل من ۰ ز گل رخان جهان جمله بر کنم ۰ این سخن گفته و از یکطرف بدر رفت و خود و

بگذشت

از فید جان کندن خلاص کن ۵ چرا دشوار باید ساخت بر خود کار آسان را ۵ فتانه گفت ای نسیم من ترا
الی الابد میدانم و فرداد در میان میدان با تو خنجر بازی میکنم اگر مرا کرفتی من زن تو میشوم و تو شوهر من
هرگاه ترا کرفتم دانم که با تو چه باید کرد حال برو و بکوی که فتانه کم فرصت بود آمادهٔ رزم کرد فرداد در میدان
بیا ایلانیم گفت ای نازنین نظم بغرب سیفک و قفلی جیاشیا ابداً ۵ لأنّ رزمی وقد طالبا
یکون وفداک ۵ عنانی نه یهم اگر میزیا بشمشیرم ۵ سپر کم تن و دستت ندارم از فتد اک ۵
این بکفته از یکطرف بدر رفت تا داخل لر و کردید ازان جانب چون روز کردید از حرجانب
صفها چار دستند فتانه با چهار صد عیار قدم در میدان نهاد و فریاد برکشید ای دختر نسیم عیار
هرگاه ادعای عیاری و دریای هوش باشد قدم در میدان کذار اکر مرا کرفتی آنچه خواهی با من بکن
واکر ترا کرفتم دانم چه بسرت آورم اسکندر که این سخن بشنید فرمود که این زن خوب میکوید
نسیم کفت شهریار من بر جمال او عاشقم چکونه خنجر بروی او کشم پس لاعلاج قدم در میدان نهاد
هر دو به خنجر بازی در آمدند امیر دیدند فتانه خوب جلد و چابک است و با نسیم در خنجر بازی برابری
میکند فرمود ارسطو امر و زنیم در دست این شوخ چشم کرفتار میشود ارسطو عرض کرد
شهریار نیم هزار مثل او بمغلوب کرده دارد پس با هم نفر بستند و لاعلاج بیاری میکفتند نیم
او بوا همد کرفت و بعض میکفتند فتانه او بوا همد کرفت هر کدام هزار و نه هزار تومان با هم
نفر بستند و آن دو عیار پیشه با هم بخنجر بازی در آمدند که ناکاه دستی از زوی هوا نمودار شد و کریبان
هر دو بکرفت و بر هوا بلند کرد و ایشان بوا بدر بردند و در میان غار ارژنک دیو بر زمین نهاد
ارژنک فریاد برکشید که ای فره سر تراش با بوا که با معشوقهٔ من بند دکنی و خواسته باشی در میدان
دست و کردن او بوا به بندی ای بوا کفته و راست شد چنان درشت جلبی بر صورت نسیم زد که
کر نسیم بلند شده مانند کبوتر نیم بسمل در غلطید آنا نسیم دردمند صلاح خود بوا بمردن دید فلفور دیو
او شیر کشید و دندانهایش صدف لبت و بر قان مرک بر چهره اش نشست پاک مرد ارژنک کرد او
چنان دید کفت این عیار کی ای عمه تعریف او بوا میکردند پاک بسیلی مرد مقدر است سفندیار
مازندرانی با دران جا حاضر بود عرض کرد اکر من این عیار بهت مردن عمل دارد الی الان من او بوا زنده

میکنم اسباب شکنجه حاضر کرد چند انبد سرد و کرم بر داشت نسیم اصلا حرکت نکرد فتانه دلش بحال او سوخت
پیش رفت کفت ای نا عیار این چه مرده است دست از و بردار ارژنک راست میکوید
او بوا از غار بیرون برد و در کوشه بیندازد سفندیار ناپاک او بوا بیرون آورده از کوه سر ازیر
کرد کفت اکر نمرده الحال خواهد مرد از قضا الهی نسیم بر کمر کوه بند شد دیکر نفسی از و باقی نمانده بود
چون شب بسر دست در آمد نسیم بهوش آمد دید سرش در کنار شهریار ری است عرض کرد ای
بزرکوار تو کیستی که مرا از مردن نجات دادی حضرت فرمودند من ابراهیم خلیل الله جد محمد بن
عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم ای نسیم ترا شفا دادم برو ارژنک را هلاک کن نسیم کفت من راضی
نبودم که مرا شفا دهی حال که شفا دادی این کوه بوا برای من هلاک کن حضرت فرمودای کهنه زده
اکر این کوه بوا هلاک نکنم صد خون ناحق در پای او میشود نسیم کفت من دست بردار نیستم حال که
کوه بوا هلاک نمیکنی پس یکدانه سنک ریزه میاورم جواهر کن حضرت فرمود بیاور نسیم رفته یکدانه سنک
ریزه جمع نمود همین که برکشت کسی بوا ندید آه از نهادش فریاد زد ای پیغمبر خدا جواب
نشنید با خود کفت این پس یقین کوسه آتش پای است بکریزد به بین چه قدر پا خیر است که پیغمبران
خدا از دست او کریزانند پس سنک ریزه ها بوا ریخته رو بفرار ارژنک نهاد از آن جانب
ارژنک از غار بوا خلوت کرده رو بفتانه کرد کفت ناز نین من بر جمال تو عاشقم میخواهم دست و دهان
بکردن تو در آورم فتانه کفت هرکاه پدر من راضی شد چه مانع دارد من هم شوهر چون تو میخواستم و از
چنک کفت الحال من پدر ترا حاضر میکنم نره دیو پیر افرمود فلفور رشته از دو شیر شاه بوا حاضر
کرد ارژنک کفت پادشاه من بر جمال دختر تو عاشقم میخواهم کام از و حاصل کنم چه میکوید با او شیر
شاه چون این سخن بوا شنید آه از نهادش بر آمد لاعلاج کفت هرکاه دختر خدمتش را فرمایند
من مرخص ندارم ارژنک ره کرد نا او شیر شاه بوا در بارکاه بردند و غار بوا خلوت نمود
با دختر بهم خوردن مشغول شدند فتانه سر قرشد و هر کدو شراپا که با و میداد بقدر پنج مثقال
او را در میان او میکرد و بخورد او میداد تا آنکه او بوا مدهوش کرد بر خواسته از غار بیرون
آمد و با خود میکفت حیف از مهتر نسیم عیار که بناحق کشته کردید از کوه سر ازیر شده بدر رفت

و خود بدو در گوشه پنهان نمود از این جانب مهتر نسیم خود بدو بدر غار رسانید و بدکسی بهم نرسید و از چپک
در گوشه خابیده آهسته داخل شد و خود بدو در بالین او رسانید که او بدو مدهوش کند و بد
که بهوش افتاده خنجر بدو کشیده سر او بدو گوش تا بگوش بریده سر او برداشته از غار بیرون
آمدی بر قدم خود بدو باروی کیا مضفر رسانید داخل بارگاه شد و سر او را چپک بدو بدر کرد چادر
کوبیده و نوشته انداخته که کار کار مهتر نسیم عیار است ای زن جلیب مهتر اسفندیار اگر
بگیرمن آیا بند از بندت جدا خواهم کرد گوشت بدنت بدو بگوزد تو خواهم داد پس پروانه
از روی اسکندر کردید اما اسکندر و دلاوران از برای خواطر نسیم دلگیر بودند عیارها نزار از
چهار جانب فرستاده بودند که خبری از نسیم بیاورند که نسیم رسیده در برابر اسکندر تعظیم کرد
و مقدمه بدو از برای امیر عرض کرد اسکندر از سلامتی او خوشحال کردید و بجهت نشستن
آمدن طور دلاور در میدان و نبرد کردن با مسلمانان و رفتن مهتر نسیم عیار و فتانه بدو کرفتن
مسلمان شدن فتانه بدست مهتر نسیم و طور سو در شب در زدیدن و بردن اسکندر آوردن
آما بدو بیان کهن و ناقلان سخن چنین ذکر کرده اند که چون آن شب کذشت و روز روشن کرد
پادشاهان مازندران از کشته شدن ارچپک لاکاه شده ندیدار ملول کردیدند آما زرم طور دلاور
چاق شده بود کفت از برای نره دیو چرا اینقدر ملول هستید طبل چپک بدو بنام من بنوازید
که فردا در میدان کاری بر سر خدا پرستان بیاورم که از زمین درد استانها باز کویند پس آواز طبل
طبل چپک از اردوی مازندران بلند کردید امیر فرمود جواب طبل بدو دادند تا روز دیکر
که از دو جانب صفها بسته کردید طور دلاور مصاحب دره هفصد من کرک بمیدان جهانیدند تا
طرید و نبرد فریاد برآورد ای اسکندر سعدان بن سان را در میدان من فرست کرزمین
از خون او لعل رنک بنایم چون سعدان این سخن بدو شنید از امیر اجازه کرفته داخل میدان
شد و سر راه بدو بر طور کرفت هر دو نیزه در دست آمدند نظم و نیزه و باد دو مرد دلیر یکی از داد او
یکی نره شیر ۰ هر دو بر ابروان خم افکندند ۰ نیزه بر نیزه ها افکندند ۰ هر دو سر از زین از سنان بجست ۰
هر دو ای نیکشود آن نی بست ۰ چون نیزه بکذار طعن رسید خطم کردید بر طبع طور کران آمده نیزه بدو

بدو در سر بکردانیدند و نواخت بر دهره پشت سعدان کرسینه او بقبش زین رسید سعدان از راست
شده نیزه خود بدو بر پشت طور نواخت که در و بر دل طور پیچید دست بر قبضه تیغ کرده تا خت
بر سر سعدان آورد که سعدان سپر بر سر کشید طور نواخت بر قبه سپر که سپر بدو دریده چهار انکشت
بر فرق او جای کرفت خون یک پشت کمان از سر او بلند کردید طور از بادمرکب بدر رفت
کز نسیم خود بدو رسانیده او بدو از میدان بدر برد امیر خان سالار بدو طاقت نماند از امیر اجازه
کرفته داخل میدان شد با هم بکوشش در آمدند تا غروب آفتاب هیچکدام فایق نیامدند چون
آفتاب غروب کرد طبل مراجعت زدند و لشکر با یام کاه خود رفتند چون شب کردید باز عنقا
فتانه شش بند نسیم بدو کرفت بر خواسته باروی اردو نیز شاه روانه شد چون قدری راه رفت
سیاهی از دور دیدکنند بر سر راه او خاک نمود چون پای سیاهی بر کمند رسید نسیم صفیر عیاری
کشید سیاهی تا رفت عقب نظر کند که نسیم نکان داده مهره پشت او بر زمین نقش بست
نسیم با خنجر بر نهه بروی سینه او قرار کرفت چشمش بر فتانه افتاد کفت خوب بکیر من آمدی
فتانه دید نسیم است کفت نسیم من کفتم تو اکر هزار جان در شیشه باشی یکبار ابد بر نمیری حال بکوی
چکونه زنده شدی و آمدی ارچپک بدو کشتی نسیم کفت نازنین فدای تو کردم مرا حضرت ابراهیم
شفا داد فتانه کفت برخیز که دانستم خدای تو برحق است نسیم از روی سینه او برخواست
فتانه از سر صدق مسلمان شد به نسیم کفت تو برو تا من بروم دست بردی بزنم و بکویمت
اسکندر بپیام نسیم کفت نازنین میخواهی مرا فریب دهی کفت بحضرت ابراهیم که فریب
نمیدهم و بیایم نسیم کفت من هم با تو بیایم که مهتر اسفندیار بدو کوش ما یاد هم فتانه کفت خود
و اینها پس با هم روانه شدند چون نزدیک اردو رسیدند فتانه کفت وعده در همین جا
نسیم قبول کرده هر کدام از طرفی بدر رفتند فتانه خود بدو بجای و رطور رسانیده دید کنیک جهان
بعقل رسیده اند و بعقل حیرت میزنند خود بدو بجای مشعل رسانیده مشت دار و یاد رکاسه
مشعل ریخت چون بوی دارو بلند شد تمام مدهوش افتادند فتانه داخل خیمه شده دید طور
در بالای تخت خوابیده هفت بند نیچه عیاری بر هم وصل کرده دارو ریخته کنجه قرار داده

در موازی رواق او گرفت پف کرد که چون مقدر کارنامه سرش جای گرفت او هم چون قماش درهم پیچیده بر دوش
گرفت و بکوف چادر هم چاک زده بیرون آمد و در بارگاه اسکندر نهاد (از آن جانب مهتر نسیم خود هم
بدربارگاه کیا مقتر رسانیدند و گفتند که بعد از ساعتی مهتر اسفندیار بیرون آمد عیاتا چون مژده
گفت شما در اروگردش کنید خود از یکطرف زده بدر رفت نسیم سر در عقب او نهاد چون بنا ریکی رسید
کمند هم بر حلق او انداخته فرو کشید که از کاکل برزین آمد در سینه او نشست دست و گردن او هم
محکم بسته سر با لهنگ او هم گرفته روانه شدند در عرض راه دید سیاه پوشی در برابر او ایستاده نهیب
باد و او سیاهی کیستی (از قضا آن سیاهی فتانه بود و او را نسیم هم نشناخت گفت تم پیش آمد نسیم بفتانه افتاد
دید گوله باری بر دوش دارد با تفاق داخل اردوی اسکندر شدند سفیده صبح اثر کرد که بر در بارگاه رسیدند
داخل شدند در برابر امیر سر فرود آوردند نسیم مقدمه هم از برای اسکندر عرض کرد امیر برآشفت رو
بجانب فتانه کرد گفت ای کیسو بریده ترا چه بران داشت که طوره پادری فرد انگیوبند اسکندر
از دست او هم برشده بود فرستاد و شب او هم دزدیدند در آن وقت طوره بهوش آمده بود چون
این سخن را هم شنید فریاد برآورد ای اسکندر به فتانه کاری مدار که من سگ و بنده تراجا کرم پرس
یقین شد که خدای تو برحق است امیر فرمود دست او هم باز کردند طوره از سر اخلاص مسلمان شد امیر او هم
پیش طلبیده چنین او هم بیوسید فرمود صندلی او هم در دست چپ برابر صندلی اسعدان بن سالان
نهادند در زیر دست امیر خان سالار دلاور هم مبارک باد گفتند اما از آن جانب چون هیچ روشن شد
خبر بکیا طالب دادند که دیشب طوره برده اند جاسوس بارگاه اسکندر فرستادند تا خبری معلوم
کند جاسوس برگشته خبر آورد که طوره در بارگاه اسکندر قرار گرفته کیا طالب چون این خبر را شنید
برخواسته سوار شد خود هم در بارگاه اسکندر رسانیدند طوره پادر زیر دست امیر خان دید
گرفته گفت فرزند در این چاچه میکنی برخیز تا برویم طوره گفت پدر من اطاعت اسکندر را اختیار
کردم و دستم که خدای او بر حق است اگر تو هم اطاعت میکنی خوش باشد مقدمه فتانه را هم بیان کرد
کیا طالب هم کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان گردید امیر پرسید که طوره فرزند تو است عرض کرد شهریارا
این جوان اولاد رستم دال است و پدر او جهان گیر بن رستم است روزی در شکار رفته بودم (دیدم)

شخص دوازدهم از میان جنگل بیرون آمد چند تیر فرستادم او هم آورد و ندانستم که بستی و چکاره است در این
جنگل چه میکنی گفت مرا هرمز بن جهان گیر بن رستم نام است از ترس شما دختر بهمن که اولاد رستم را
قتل کردی من گریخته در میان این جنگل آمدم چند روز است که برهنه و گرسنه بسر میبرم ای شهریار
چون این سخن را شنیدم دلم بحال او بسوخت او را برداشته در خانه خود بردم و دختری داشتم
عقد کرده با او دادم و او را نایب مناب خود نمودم بعد از یک سال دیگر تولد طوراز فرزند
من شد و هرمز از دنیا وفات کرد من طوراً بزرگ کردم الحال بجای فرزند من است امیر کیا
طالب از این سخن طوره را در مقابل بخت او را در مقابل بخت الوس سپند نهادند و او را بر پادشاهان
دست چپ مقدم نمودند این خبر بار دشیر شاه رسید او نیز با لشکر خود آمده اطاعت کرد و
امیر او را در سلک پادشاهان جای داد و پس مهتر اسفندیار عرض کرد ای شهریار من اطاعت شما را
میکنم بشرط آنکه امور کیشی داری خود را بمن واگذاری امیر فرمود مانعی ندارد نسیم گفت ای
کهنه روی زاده این قاطل من است من او را زنده نمیگذارم امیر فرمود بابا جان حال که او
مسلمان شده قتل مسلمانان واجب نیست او را بمن ببخش نسیم دیگر هیچ نگفته آن ناپاک را در سر
لگر مسلمان شد امیر امور کیشی داری خود را باو شفقت فرمود و در بارگاه نشسته بعیت مشغول شدند
فرستادن اسکندر بن دارا اب سام این فریدون شاه یونان نیز الجنگ شیروان شاه آمدن مهتر زر
فان شیروان نیلوفر و اصلاح طلسم بندسام را و زدیدن و زهم خوردن سام از دست تخمال خان
راوی این روایت چنین ذکر نموده که چون کیا طالب وارد بار دشیر شاه اطاعت اسکندر را
کردند بعد از آن امیر تهمینه عروسی کرده بعقد مهتر نسیم فتانه را در آورد نسیم از جام وصال او سیراب
گردید از زیادت کمر نسیم در رحم فتانه نطفه مهتر چالاک بسته گردید تا آن الله بداستان او برسیم
چون روز دیگر شد امیر دربار گاه قرار گرفت که دید در بارگاه برهم خورده و جمیع بلاسهای سپاه
در گردن انداخته داخل بارگاه شده عرض کردند شهریارا داد از دست شیروان شاه شیروان
که پسری دارد او را تهمتن خان نام است و با مردم رشت پیشکش او ناخت برسر ما آورده است
زن و بچه ما را اسیر کرده برده است امیر چون این سخن را شنیده فرمود تا کیدار و مینوام که برود

شیروان شاه ۷۵ با پسرش تخمال خان دست و گردن بسته در پیش من آورد سام این فریدون شاه
یونانیان را چنین خواست و عرض کرد شهریارا اگر امر عالی باشد بنده این خدمت ۷۵ به تقدیم رسانم
امیر فرمود جان فرزند مرحمتی است چهل هزار لشکر برداشته روانه شد تا بدستان او رسیم از آن جانب
چون شب بسر دست در آمد مهتر اسفندیار ناپاک با خود گفت حال وقت خدمت کردن است
برخواسته بیالین سر امیر آمد هفت بند نیچه عیاری بر هم وصل کرده گوئی قرار داده و مقابل نهاد و ابریشمی
پوشش در و ریخته بر موافق دماغ او گرفت و در اثنای نفس بالا کشیدن تاب کرد و چون مغز در سرش
جای گرفت پس او ۷۵ مدهوش کرده در پرده کلیم عیاری پیچیده بر دوش کشید و روانه اردوی کیانی مقفر
گردید چون رسیده او ۷۵ در برابر کیا مقفر بر زمین نهاد و خود کیا مقفر بر مهتر اسفندیار افتاد و
گفت سر نهنگ را آورده عرض کرد اسکندر ۷۵ کیا مقفر خوشحال گردید گفت باید او ۷۵ در قلعه
دیوسفید در نزد رعد دیو در بند کرد و بعد چاره سپاه او ۷۵ کرد پس بزرگان مازندران ۷۵ خبر کرد
در همان شب اسکندر ۷۵ بر داشته بقلعه دیوسفید بردند و بدست رعد دیو که نایب مناب
ارفنگ بود سپردند آن ناپاک اسکندر ۷۵ در بند کشید کیا مقفر مراجعت کرده داخل بارگاه
خود شد ۱۴ از آن جانب چون روز روشن گردید خبر بابوس پسر دکیا طالب دادند که دیشب امیر ۷۵
دزدیده اند کار مهتر اسفندیار ناپاک است این نیم ۷۵ طلبیدند گفتند یا خبری از اسکندر
یا ورنیم گلبانگ برقدم خود ۷۵ بدربار گاه کیا مقفر رسانیده در وقتی بود که کیا مقفر مراجعت
کرده بود نیم از نیکی احوال پرسید که پادشاه در کی رفته بود گفت اسکندر ۷۵ در قلعه دیوسفید
برده اند در بند کشیدند نیم آه از نهاد شبر آورد با خود گفت بروم بینم این قلعه چگونه جائیست
روانه شد تا خود ۷۵ بهوا یا قلعه رسانید دید که راه و رخنه ندارد فکر انگیز دیوان بهوای شنوده
میروند و میآیند بابا برگشته خبر بابوس و کیا طالب داد گفت باید فکری کرد که اسکندر ۷۵
نجات داد چرا که این قلعه راه و رخنه ندارد و بزور هم میسر نمیشود نیم گفت الحال فکری
بخاطر من رسیده باید بعزم تجارت دلاور ۷۵ نزار در صندوق نهاد و بپای قلعه فرود آمد دیوان
بطمع مال صندوقها ۷۵ بالا خواهند برد آنوقت در صندوقها ۷۵ باز کنم تا دلاور ۷۵ بیرون آیند تبره دیوان

۷۵ علیه

در این جا است دلاوران سنگ را برداشتند دیدند زینه پایه است داخل شدند دیدند چهار
طاق است مثل قلعه که در بالای او حجره ها دارد و در آن زیر حجره بسیار بود در هر حجره ئی را کنار
کردند زر و جواهر بود که در بالای یکدیگر ریخته در یک حجره را گشودند دیدند اسکندر را در
بند کشیده اند نسیم او را از بند نجات داد و آن ماده دیو را سر دادند از پی کار خود بدر
رفت پس زرها را بیرون آوردند نسیم کوره راهی پیدا کرده از قلعه بیرون آمدند بابا
خود را باردو رسانید حشرات بسیار برداشته بپای قلعه آمد زر و جواهر را بار کرده
روانه اردو شدند چون بهوای اردو رسیدند کیا مظفر خبردار گردید لشکر برداشته
بر سر راه ایشان رفت و جنگ بالا گرفت از آن جانب الوس و کیا طالب خبر شدند
لشکر برداشته خود را رسانیدند جنگ مغلوبه گردید طور خود را بکیا مظفر رسانید چنان
تیغی بر فرق او زد که با مرکب چهار پاره گردید علم را با علمدار سرنگون گردانیدند لشکر را
چون طومار درهم پیچیدند خیمه و خرگاه ایشان را غارت کردند لشکر شکست خورده داخل شهر
شدند اسکندر با فتح و فیروزی داخل بارگاه گردید و قرار گرفت نظم سراسر دلیران از زین
کمر نشستند بر صندلیهای زر چون روز دیگر شد بزرگان مازندران شمشیر بگردن انداختن
و بشرف پای بوس اسکندر مشرف شدند امان خواستند امیر فرمود امان از ایمان است
تمام مسلمان شدند امیر ایشان را خلعت داده نوازش نمود برخواسته با دلیران داخل
شهر شدند و در بارگاه کیا مظفر قرار گرفتند اسکندر فرمود بت خوانها را خراب کردند
در جای او مسجد و محراب بنا نهادند حال ایشان را بگذار و چند کلمه از سام ابن فریدون شاه
یونانی بشنو زخم خوردن سام ابن فریدون شاه یونانی از دست تمخال خان پسر شیروان شاه
اما سنگدلان چهار سوق سخن حدیث دزد این حکایت را در پیش شهنشه بیان بدین گونه
رسانیده اند که چون سام ابن فریدون شاه یونانی سپاه را برداشته بطرف شهر لاهیجان و رشت
روانه شد بسر اندک روزی در برابر شیروان شاه شیروانی رسید مقرر فرمود تا خیمه و خرگاه
او را بر سر و پای کردند چون شب بسر دست در آمد فرمود طبل جنگ فرو کوفتند تمخال خان عیار

خود

خود مهتر زرقان شیردل را طلبیده گفت شنیده ام که سام ابن فریدون طلسم شکسته و یکدست اصلحه
از طلسم بیرون آورده که هیچ حربه بر او کارگر نیست میخواهم بروی آن اصلحه را از برای من بیاوری
آن ناپاک گفت بدیده منت دارم بیرون آمده بصورت مبدل خود را باردوی سام رسانید
داخل بارگاه او شد دید سام خوابیده آن ناپاک در بالای سر او آمده هفت بند پنجه عیاری
برهم وصل کرده دار و ریخته و کفچه بر او قرار داده بر موازی دماغ او گرفته پف کرد که چون مغز
در کاسه سرش جای گرفت از این دنده بآن دنده غلطید این است صورت زرقان که سام را بیهوش کرده

پس آن ناپاک صندوقچه صلاح را برداشته دامن خیمه را چاک زده بیرون آمد و رو باردوی تمخال
خان نهاد و صندوقچه را بر زمین نهاد تمخال خان خوشحال گردید و او را خلعت داده نوازش
نمود چون روز شد سام برخواست دید صلاح او را برده اند ملول گردید فرمود صفها را بیاراستند
اما تمخال خان اصلحه او را پوشیده در میدان آمد و نعره المبارز برکشید سام خود را در مقابل
او گرفت گفت ای خیره سر عیار خود را فرستادی و صلاح مرا دزدیدی حال پوشیده یکدم

که از دست من جان بدر برد نیزه که در دست داشت بر او زد و او نمود لی هر دو نیزه در ربودند
تا بنگ صدا طعن رسید که آورد از چپ چپ از سام بلند شد تهمتن خان تا رفت چپ بی فرصت
کند کرسام از راست زد بر بند دستش که نیزه بر یال مرکب افتاد رفت که از دست دیگر بر یال
سام نیز نیزه زنش زد که نیزه بر کبودی افلاک بلند شد و خاک بر سر صاحب کمان نیزع
میدان افتاد بر طبع تهمتن خان گران آمده تیغ او از غلاف کشیده نهیب بر سام داد
سام سپر او بر سر کشید که تیغ ان ضدام کرد در سپر او شکافته چهار انگشت بر سر سام جای کرفت
و خون بگیبانش کمان بلند شد کره جزایر عاد که بوی خون او شنیده باد بر دماغ انداخته سام
از میدان بدر برد لشکر سام که چنان دیدند بیکبار از جای در آمدند و جنگ مغلوبه کردید
تا نماز شام جنگ میکردند چون طبل رجعت صدا کرد و لشکر دست از زم کشیدند و بآرام
کاه خود رفتند لشکر سام هر چند کردشی کردند اثری از سام ندیدند برکشته خود او بدامان کوه
کشیدند و سنکر بستند در عقب سنکر نشستند حال ایشان او بکذار و چند کلمه از سام ابن فریدون بشنو
که چون کره جزایر او او از جنگ کاه بیرون بردند جا میرفت تا بجزیره رسید از قضا آن
جزیره مسکن بهرام پلنگ پوش بود و بهرام یکی از دلاوران شهر نیان بود و همیشه با فریدون
شاه باقی بود چند نفر از ملازمان بهرام سام او دیدند که بر دوی کره جزایر عاد سوار است
او او برداشته پیش بهرام بردند چون چشم بهرام بر سام افتاد فرمود زخم سر او او بستند
و مرهم نهادند اما دستهای او او محکم بسته بر دوی او اداده اند اخت و کفت من الی ال سیاه
خود او برداشته بجنبک رستم زدم میروم چون او او از پیش بردارم تو که با سام چه باید کرد
پس روز دیکر سوار کره جزایر کردید و لشکر خود او برداشته رو براه اسکندر نهاد تا برسم
اما از ان جانب اهل رشت بخدمت اسکندر آمدند و عرض کردند شهریارا سام زخم دار شد
و مرکب او او برداشته بدر برد و سپاه او شکست خورده در دامنه کوه سنکر بسته اند امیر
که این سخن او شنید فرمود تا بکید لاور بیخواهم که برود شیروان شاه او با تهمتن خان بخدمت
و کردن بسته بخدمت آورد و طوردره دار مازندرانی را از جا برجوبت در برابر امیر تعظیم کرد

عرض نمود

هزیمت کرد شاه زنگ از او رنگ آرامش ۰ چه پیدا کشت ترک روز از مشرق ابا افسر ۰
منور شد زعکس خور سحر چون عرصهٔ گیتی ۰ معطر عرصهٔ قیر شد از آن بسته دین مجره ۰ نوکفتی شد هوا
خورزخاور چون دم عیسی ۰ بدو بیضای نمود از آستین موسی پیغمبر ۰ چون افتاب سر زد از نو
جانب صف بستند طور دلاور مرکب جهانیده داخل میدان شد و مبارز خواست که سعدان
بن ساسان خود بمیدان رسانیده گفت ای دلاور اسکندر مرا فرستاده تو بر گرد طور
که این سخن بشنیده گفت اسکندر اوّل مرا فرستاد تو صبر کن هرگاه من باز آیم دشمن
نکردم و عاجز شدم انوقت خود میدان سعدان برآشفت گفت من بتو میکویم از میدان
برگرد قبول کن والّا ترا اسیر میکیرم و زم بر طبع طور کران آمده نیزه بطرف سعدان در از
کرد هر دو بنیزه وری در آمدند که کرد شد امیر خان سالار در رسید این ان بمیدان
دید مرکب بمیدان جهانید و نهیب بر این ان زد که ای فره سران اسکندر شما بفرستاده
که با دشمن جنگ کنید دست از یکدیکر بردارید هیچ کدام مهلت نکذاشتند و بام نیزه وری در آمدند
که ناکاه از طرف بیابان کرد شد نقابدار مرصّع پوشی با چرخ و یوزه باز و شاهین در رسید چنان
معلوم میشد که بشکار آمده بود مرکب بجولان داده بمیدان آمد این مقدّمه بدید که طور
و سعدان بام نبرد میکنند و امیر خان هر چه این ان بمنع میکند از و نمیشنوند بر طبع نقابدار
کران آمده نهیب باین ان داد که جماعت اسکندر شما بفرستاده با دشمن جنگ کنید چرا
با یکدیکر جدال میکنید دست از زم بدارید و سخن سپه سالار خود بشنوید سعدان کفت
ای نقابدار تو از پی کار خود برو ترا چه کار باین کارها است نقابدار که این سخن بشنیده
برآشفت و مرکب بپیش تاخته یکدست کمر زبجیر سعدان بکرفته و دست دیکر طور بکرفته
هر دو را از خانهٔ زین برکند و بر سر خنک علم ساخت کفت حال چونید که کلاه شما بر هم و دستار
که مغز از دماغ شما سر ازیر شود این ان خجاب خود بکردند نقابدار باز هر دو را برخواند
این نهاد و از زدهای که آمده بود بر کشت هر کس با کاه خود بر کشت و امروز خنک بسر آمد
شد آن شب کذشته چون روز دیکر کردید از دامن دشت کرد شد و نوفل این امون عرب

در رسید

در رسید و پیش خانه فرود آورد که از عقب کرد شد عبد الله مبارک و بهرام فرا ایشان رسیدند
بطرفة العین بارکاه چشید بر ابر سر و پای کردند نظم فرو شد بمانهای برشد زماه ۰ بن نیزه و قبهٔ بارکاه
یکی خیمه افراشت بردشت کین ۰ زدند آسمانها بروی زمین اما از آن جانب شیروان شاه کم
ان اساس سود دید کفت ما علاج اسکندر سه نمیتوانیم کرد هیچ بهتر از آن نیست که ما شب یک
شبیخون بر ایشان زنیم و پیش خانه سه از ایشان کرفته بدر رویم داستان سر بریدن طور دلاور
در جادهٔ خاب و عرض اسکندر رسانیدن آبا بعلم سپهر فروز او کوس یکه چون شب بسر دست در آمد شیروان
شاه تدارک خود سه دیده صبر کرد تا نیمی از شب دیو چهر اهرمن طبیعت کذشت لشکر سه برداشته
خود سه بر پیش خانه زد و پیش خانه سه برداشته از یکطرف بدر رفت نوفل خبردار کردید سر راه سه بر
کرفت تحمل خان خود سه رسانیده تیغ بر فرق نوفل نواخت تا دامنه ابروی او سه بر هم شکافت شتران
سه آورده پیش خانه سه بار کرده روانهٔ راه شد این خبر بسعدان و طور رسید هر دو بر خاسته سوار
شدند و خود سه رسانیدند جلو ایشان سه بر بستند جنک بالا کرفت آن شب تا صبح جنک میکردند
چون روز روشن شد کوکبهٔ صاحبقران نمودار کردید اسکندر با سپاه رسیدند شیروان شاه که
چنان دید پیش خانه سه کذاشته از پیش بدر رفت اما شیروان شاه پسری داشت که او سه فریدون
میکفتند بدست طور کرفتار شد اسکندر که دید شیروان شاه بدر رفت فرمود دربان جاخیمه و مرکاه سه
بر سر و پای کردند امروز کذشته چون شب بسر دست در آمد سعدان بن ساسان پیاده خود ابو الفتح
عراقیرا که اسکندر باو بخشیده بود طلبید کفت برود در خیمهٔ طور بپیش فریدون پسر شیروان شاه در ان
جاست چالاز برای من خبر بیار که بروم او سه بردارم بدر اه خود کنم و از عقب شیروان شاه در
بروم شاید او سه بدست آورم ابو الفتح آمده داخل خیمهٔ طور شد دید فریدون سه در ستون خیمه
پیچیده اند خواست بر کردد که طور او سه دیده فرمود او سه کرفتند کفت ای مادر قحبه راست بکو
از پی چه امر آمده بودی ابو الفتح عرض کرد سعدان مرا فرستاده به بینم فریدون پسر شیروان شاه
در این جاست یا نه طور کفت دروغ میکو بیا آمده بودی که مرا دزدیده از بر ای سعدان ببری
من ترا زنده کذاشتم تا صبح در پیش اسکندر برم فرمود او سه در ستون خیمه بستند و خود با استراحت مشغول

سعدان دید که ابوالفتح رفت و نیامد خود برخواسته روانه گردید چون بخیمهٔ طور رسید دید ابوالفتح را بر ستون
بارگاه پیچیده اند و طور در خواب است آمد که پیاده را از ستون باز کند گفت اول بروم و عشقی بطور
بگویم پیش رفته لحاف را از روی طور برداشت دید که سر او را از قلعهٔ بدن جدا کرده اند آه از نهادش
برخواست اما کشیک چیان ازین حال باخبر شدند گریبان را چاک کردند و خبر بکیا طالب دادند اما
سعدان که چنان دید از بارگاه بیرون آمده داخل خیمهٔ خود شد و در فکر فرو رفت که این کار را آیا
که کرده باشد چون مرا در آن جا دیدند یقین خواهند گفت که این کار را سعدان کرده از آن جانب
کیا طالب چون این خبر را شنید گریبان را چاک زده در آن نیمهٔ شب خود را بخدمت اسکندر
رسانید و مقدمه را عرض کرد آه از نهاد اسکندر برآمد سعدان را طلبید احوال پرسید سعدان
عرض کرد شهریار دشمن سر شما هستم اگر طور را من کشتم یا خبری دارم پاسبانان عرض کردند شهریار
دروغ میگوید چون با طور هم چشم بود او را کشته اگر نه در بارگاه طور چه میکرد امیر در غضب شده
برخواست چند تازیانه بر سعدان زد فرمود حال برو تا فردا من معلوم کنم سعدان برگشته داخل
خیمهٔ خود شد چون صبح شد و آفتاب سر زد دیدند سعدان از خیمه بیرون نیامد ملازمان داخل خیمه
شدند دیدند سعدان سر ندارد و تنهٔ او بی سر افتاده آه از نهاد ایشان برآمد یخه را تا بدامان
چاک کردند و بخدمت اسکندر رفتند مقدمه را عرض نمودند امیر بسیار آزرده شده برخواست
بر سر نعش سعدان آمد دید یک قطره خون از پیکر او بیرون نیامده گفت دانستم که این کار
از علم سحر است که خون بیرون نیامده حال این را بگذار و چند کلمه از طور بشنو چون از خواب بیدار
شد چشم را گشود خود را در میان باغ و عمارتی دید و چند نفر دختران آفتاب طلعت زهره جبین عقیق
لب مروارید دندان در پهلوی خود دید تعجب نمود چشم خود را مالید و گفت نظم این منم یا بخواب
بینم ۰ یا بشب آفتاب بینم ۰ اما طور دلاور نازنین صنمی در بالای سر خود دید که از شعشعهٔ جمالش تمام
آن باغ و عمارت روشن گردید نظم دو چشمش بسان دو نرگس بباغ ۰ مژه تیره گی برده از پر زاغ ۰
بدنبال چشمش یکی خال بود ۰ که چشم خودش هم ز دنبال بود ۰ یکدل نه بصد هزار دل عاشق او گردید اما
دختر که تعجب او را دیده تبسم نمود فرمود جوان دانسته و آگاه باش که من دختر پادشاه اردبیل میباشم

جمال ترا دیدم

جمال ترا دیدم عاشق شدم لله دارم که اسم اعظم میداند او را فرستادم ترا بدین جا آورد طور چون
این سخن را شنید گفت من یک هم چشم دارم که او را سعدان بن ساسان نام است او را هم بفرما
بیاورند که مبادا جنگی واقع شود و او گوی سعادت را بزند و من در آن جا نباشم یا آنکه اهل اردو
بگویند او بلائی بر سر من آورده دختر لله خود را فرستاد رفته سعدان را هم آورد و در آن مجلس بر
زمین نهاد اما نام دختر مهر جهان سوز بود و خواهری داشت صنوبر بانو نام داشت و رشک خوبان
روزگار بود و چرخ کهن سال روزگار عدیل و نزیر او را ندیده بود نظم پری پیکر بتی شیرین زبانی ۰
برای بردن دل عقل و جانی ۰ دو چشم مستش اندر سحر سازی ۰ غزالان ختن را داده بازی ۰ اما
چون نظر سعدان بر آن نازنین افتاد مهو جمال او گردیده دل از دست بداد و چشم دختر که بر جمال
سعدان افتاد او هم تیر عشق بر جگرش جای گرفت پس دو عاشق و دو معشوق در پهلوی یکدیگر نشستند

این است صورت مهر جهان سوز و طور دلاور — این است صورت صنوبر بانو و سعدان دلاور

سعدان مقدمه شب گذشته را از برای طور نقل کرد و آن دو دلاور با معشوقهٔ خود بمی خوردن نشستند

تا روز دیگر که بسر دست در آمد و آفتاب سر زد طور بسعدان گفت ای دلاور باید این شهر را ما
مسخر کنیم و خسروخان اردبیلی را باطاعت در آوریم و خود را باسکندر رسانیم که دل او از برای ما در
تشویش است پس روی بجانب دختر کردند که پدر شما چه مذهب دارد گفتند مذهب زردشت آتش
پرست طور و سعدان برخواسته داخل شهر شدند و قدم در بارگاه خسروخان نهادند و بنام خدا سلام
کردند بر طبع خسروخان گران آمد نهیب داد که جماعت بگیرید ایشان را اهل بارگاه برخواسته دست
بر شمشیر کردند آن دو شیر صولت دست بر تیغ کرده در میان ایشان افتادند و چند نفر را بدوزخ
فرستادند سعدان خود را بخسروخان رسانید گریبان او را گرفته بلند کرد و بر زمین زد خواست
سر او را جدا کند خسروخان گفت دلاور مسلمان میشوم و اقرار میدهم که خدای تو بر حق است
سعدان از سینه او برخواست خسروخان کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان شد بت خانها را
فرمود خراب کردند در جای او مسجد و محراب سرانجام نمودند خسروخان چون از حال آن دو
دلاور آگاه گردید فرمود شهر را آئین بستند و چراغان نمود اسباب عروسی مهیا نموده و هر دو
دختران خود را عقد بسته یکی را بسعدان داد و یکی را بطور آن دو دلاور از جام وصال آن دو دلبر
سیراب شدند بعد از آن خسروخان را با سپاه او برداشته متوجه اردوی اسکندر شدند

آمدن دیوانه در میدان و رسیدن نقابدار مرصع پوش و او را باطاعت در آوردن و باقی حالات

اما راویان این روایت و ناقلان این حکایت چنین ذکر کرده اند که چون روز دیگر بسر دست در آمد
اسکندر نوفل را طلبید و فرمود جان فرزند پیش خانه را بردار و روانه هرمان زمین شو نوفل
بیرون آمده فرمود تا سی هزار عرب نیزه دار بارگاه را بار کرده روانه راه گردید روز دیگر
امیر حرکت کرده با لشکر قیامت اثر متوجه راه شد اما نوفل بعد از چند روزی رسیده برابر
آتشکده ملک هرمان فرود آمد و بارگاه را بر سر و پای کرد که امیر رسیده پیاده شد رفته در
بارگاه قرار گرفت و مهتر نسیم را طلبید فرمود بابا جان نظم دسته خنجرت جهان گیر است ٥
گر همه مشت استخوان باشد ٥ نرسد کار عالمی به نظام ٥ ور نه پای تو در میان باشد ٥ میخواهم بروی
و خبری از این شهر از برای من بیاوری نسیم بیرون آمده کلبانگ بر قدم روانه شد چون رسیده

بصورت

بصورت مبدل داخل قلعه گردید و از هر طرف گردش میکرد دید شیروان شاه سوار است و بزرگان
از عقب او میروند نسیم پرسید شیروان شاه بکجا میرود گفتند بآتشکده میرود نسیم از عقب ایشان
روانه شد تا بآتشکده رسیدند شیروان شاه پیاده شد در برابر آتشکده هفت جا زمین را
ببوسید که ناگاه آوازی از میان آتش بیرون آمد که ای شیروان شاه خوش آمدی ما ترا بر اسکندر
ظفر دادیم خواطر جمع دار نسیم دید شخصی شیشه پر از بول آورده صورت شیروان شاه را شست
بابا که چنان دید برگشته بخدمت اسکندر آمد و مقدمه را عرض کرد اما روز دیگر شیروان شاه
لشکر را برداشته از قلعه بیرون آمد و در برابر سپاه اسلام صف بستند و طبل جنگ بنوازش
در آوردند که ناگاه دیدند از میان بیشه چند نفر دیوانه بیرون آمدند مقدم ایشان دیوانه گریال
از بالش بدر رفته پیش پیش ایشان میآمد و چوبدست گران در بالای دوش داشت که سر و بن
او را بفولاد گرفته بودند و گل میخهای چند زده بودند خود را در میدان رسانیده و نعره از جگر
برکشید و گفت هر کس مرد میدان من دست خوش باشد از سپاه اسلام غضنفر کیا رودی در میدان
رفت و سر راه بر دیوانه گرفت دیوانه چوبدست بر قبه سپر او زد که با مرکب در غلطید و کمر
مرکب برهم شکست غضنفر راست شد که دیوانه چوبدست دیم را فرود آورد از دامن سپر رد شده
بر شانه او آمد که درهم شکست نسیم خود را رسانیده او را از میدان بدر برد که از یک طرف بیابان
گرد شد نقابدار مرصع پوشی با چهل هزار کس در رسید و خود را در میدان رسانیده سر راه
بر دیوانه گرفت دیوانه چوبدست را حواله نقابدار کرد نقابدار بند دست او را بتصرف در
آورده چوبدست را از کفش بیرون کشید بر یک طرف میدان انداخت و چنگ بازیده کمر زنجیر
دیوانه را گرفته قوت کرد او را بر سر چنگ علم ساخت و بر زمین زد خواست دست و گردن
او را ببندد که دیوانها ریختند و او را از دست نقابدار گرفتند و بدر بردند شب بسر دست
در آمد از دو جانب طبل جنگ میزدند تا روز دیگر که از دو جانب صفها را بیاراستند باز
همان دیوانه داخل میدان شد و مبارز طلب کرد که از طرف بیابان گرد شد و نقابدار مروارید
پوشی با سی هزار کس در رسید و مرکب در میدان جهانید سر راه بر دیوانه گرفت دیوانه چوبدست را

حوالهٔ نقابدار نمودان دلاور بند دست او و کمر گرفته و بدست او از کفش بیرون کشیده و در یکطرف میدان انداخت و کریمان او و کمر گرفته بر سر خیمک علم ساخت و کوفت بر زمین که پیادهٔ نقابدار دست و کردن او و بسته تا دیوانها رفتند بر سند که پیاده او و بر صف سپاه رسانید و مراجعت کرده دیوانها که چنان دیدند داخل هیئت شدند هر کس تا بدوم گاه خود برگشت نقابدار آمده در بارگاه خود قرار گرفت دیوانه و طلبید حاضر کردند چون دیوانه داخل بارگاه شد گفت ای شهریار سگ و بندهٔ تراچه کرم از روی صدق مسلمان شد نقابدار پرسید در بن پشه چه بیکر دی دنام تو چیست عرض کرد شهریارم را مجنون پوست پوش میگویند صد تن دیوانه بر فرمان دارم و مرا مرخص کنید تا بروم و ایشان و بیاورم نقابدار او و مرخص کرد دیوانه رفته بعد از ساعتی تمام دیوانها و بر داشته بخدمت آورد تمام مسلمان شدند نقابدار دیوانها و برداشته از یکطرف بدر رفت آن شب گذشته چون روز بسر دست در آمد بهزاد این ملک هرمان از قلعه بیرون آمد و خود و در میدان رسانیدند چنان نعره بر کشید که تمام آن دشت بلرزه در آمد اسکندر و سایر دلاوران دیوانه و دیدند که یال از بالش بدر رفته و دخت عظیم و در عوض چوبدست تراشیده بر و شش کرفته با هیئت تمام نعره المبارز بر کشید که نقابدار مرصع پوش در رسید همی بر مرکب خود و در برابر او کرفت و سر راه و بر و بست دیوانه چوبدست و او را او کرد نقابدار دید که اگر بر قبهٔ سپرش بخورد او و با خاک یکسان میکند در دم خود و در مقابل او کرفت تیغ و انداخت بر میان چوبدست که قلم کردید دیوانه با قبضهٔ چوبدست و بقصد قلهٔ نقابدار انداخت آن دلاور از دامن سپر رد کرد دیوانه پیش دویده کریمان نقابدار او و کرفت بام بطلاش در آمدند اما دیوانه جبهٔ دوشی که در تن نقابدار بود با چنگال کنده بدور میانداخت و مشت و کره کرده بر سر و صورت نقابدار میزد نقابدار دلاور بعد از کوشش بسیار خدا و یاد کرده قدّ و قامت دیوانه و بر سر خیمک علم ساخت و او و چنان بر بن زمین زد که مانند سنگ صامخ او را بدرون ترا ب نقش بست و بر و سینهٔ او قرار کرفت دست و کردن او و محکم بسته او و بر داشته در لشکرگاه خود بر د شیروان شاه که چنان دید با لشکر از جای در آمدند

لشکر نقابدارم

خسروخان کیا رو در بن میدان رفتند کرفتار شدند امیر بسیار نکذر کردید چون شب شد در بارکاه
قرار کرفت فرمود ای نقابداران نمیدانم چه کاره است از سطوت عرق کرد هر کس هست بر شما ظاهر خواهد شد
القصه ان شب هم کذشته روز دیکر سپر دست در آمد همان نقابداران باز بمیدان آمده مبارز خواست
که از دامن دشت کرد شد و نقابدار مروارید پوش در رسید هر دو بر مرکب زده سر اورا بر نقابدار
زرّین پوش کرفت زرّین پوش آینه را از بغل بیرون آورده در برابر مروارید پوش باز داشت
که نقابدار مروارید پوش نهیب بر پیاده خود داده تا کاشه چینی را بر آب کرده حافر ساخت
که مروارید پوش لوح را از بغل بیرون آورده و لختی خائده بر آب دمید و لوح را بر آب زده
و مشتی از ان آب بر صورت خود زده و تیغ را کشیده تاخت بر سر نقابدار زرّین پوش
آورد زرّین پوش فورا بدر رود که مروارید پوش رسیده تیغ را بر انداخت بر فرق او کرچه بجای
انکه بر فرق او جای کرفت اسکندر دید که زرّین پوش فرق خورده بصورت عقابی بر هوا
بلند کردید اما خون از سر او میریخت و بجانب قلعه روان شد شیروان شاه با لشکر از
جا حرکت کردند از ان جانب لشکر مروارید پوش سر راه بر ایشان کرفت جنکی مغلوبه
کردید تا شب بسر دست در آمد هر دو لشکر با یوم کاه خود رفتند شیروان شاه با لشکر داخل
قلعه شدند و در را بستند نقابدار مروارید پوش هم لشکر خود را برداشته از راهی که آمده بود بر
رفتن قهور یکده دار بکلاهر برق فرنکی و کشته شدن آن نوجوان از دست جادو و رفتن تدریم از
دست برد کرفتار شدن او بدست زرّفان و بیجات با فتن نیم و دماغ شیروان شاه را بریدن و رفتن
امانتی پردازان نکته دانان و مهمانان دار العبار سخن دانان و جواهریان راسته بازار معانیان چنین ذکر نموده
اند که چون سلطان صاحبقران نظر کرده حی سبحان اسکندر بن دارا اب انروز را کذرانیده شب
بسر دست در آمد افته در بارکاه جمشیدیار بر زیر تخت قرار کرفت فرمود یک عیار پیشه بیاورم که
امشب برود و دلاوران را بیجات داده بیاورد که مهتر پلاورنک صاحب قلعه را و زنک
شاهزاده قبرسیه فرنک مهتر برق پوست پوش عیار از جا برخواست و تعظیم کرده عرض نمود شهریار
نظم آتش لجان افروختن ۵ از بند جانان سوختن ۵ باید زمن آموختن ۵ کار من است این کار را ۵

اسکندر فرمود مرخص برق بیرون آمده خود را در پای قلعه رسانیده بدست یاری کمند بالا رفت امد جا
میانه تا بدر آتش کرده رسید دید کشتیک چیان قرار کرفته اند در کوشه کمین نمود از قضا مشعل چی
برخواسته بر آب تاختن رفت برق فرصت کرده از پشت سر کمند را بر حلق او انداخته
او را خفه نموده لباس او را پوشیده آمد در جای او قرار کرفت بعد برخواسته به بهانه کرفتن مشعل
روشن کنند مشت دار و بیا در مشعل ریخته چون بوی دار و بلند شد تمام بیهوش شدند برق از
جا برخواسته متوجه آتش کرده کردید چون رسید فورا در را باز کند که ناکاه آواز از میان
آتش کرده بلند شد که بکیرید این عیار را مهتر زرّفان با چهار صد عیار رسیدند و هر چهار طرف
فرنکیان کرفتند برق فورا بدر رود دید پایش بر زمین چسبیده که از زرّفان رسیده او را
کرفته در پیش دلاوران در بند کشید از ان جانب مهتر برق چون دیر کرد و نیامد اسکندر خواست
عیار دیکر روانه نکند که در بارکاه برهم خورد قهور بن باهور که پیاده یکده دار بود امد او نیز با
مشتاب فرنک کرده بود در رسید و در برابر اسکندر تعظیم کرد امد پرسید در کی بودی
عرض کرد شهریارا حضرت ابراهیم علیه السلام را در خواب دیدم آن حضرت فرمود برو در ارجای
اسکندر را و را دیدن کن که چیزی از عمر تو باقی نمانده حال آمدم که بشرف پابوس مشرف شوم
امیر فرمود خوش آمدی بیا به نشین قهور قرار کرفت ضد یا برق را خطاب دید عرض نمود شهریارا
برق در کی است امیر فرمود او را در این قلعه فرستادم که دلاوران را بیجات دهد فرصت
ندیده معلوم است که کرفتار شده حال میخواهم که عیار دیکر بفرستم که تو آمدی قهور عرض کرد
شهریار بنده میروم برق و دلاوران را بیجات میدهم امیر فرمود تو مهمانی باش تا دیکری
برود قهور قبول نکرد و عرض نمود شهریارا تر الجضرت ابراهیم قسم که دست رد بسینه من نکذار
و مرا مرخص کن چون قسم داد امیر او را مرخص فرمود قهور از بارکاه بیرون آمد و بطرف
قلعه روان شد بدست یاری کمند بالا رفت داخل قلعه کردید تا بدر آتش کرده رسید
کشتیک چیان را بیهوش کرد دید بتیار راه جادو کری خابیده در بالین او رفت و او را بیهوش
کرده فورا از جا برخرد دید هر دو پایش بر زمین چسبیده آه از نهادش برآمد دست بر قبضه

بگذره نموده که سر او را جدا کنند دستش بر بگذره چسپید هر چند خواست که خود را هرکت دهد نتوانست تا نسیم
هجوم زیده آن پیاره بهوش آمد چشم کشوده پیاده را دید که دست بر بگذره در بالین او قرار دارد
آن ناپاک دست بر هم زد که قهور کلوله بند شد برخواسته همان بگذره را کشید سر او را از قلعه بدن
جدا کرد او را برده در اردوی اسکندر انداخت مهر نسیم در گردش بود سر قهور را دید بر داشته
بخدمت اسکندر آورد امیر بسیار آزرده و برنجان شد فرمود او را در خاک کردند او گوید
که چند روز خبگ اتفاق نیفتاد تا روزی دیدبه چاق شد هر چند عیاران خواستند دلاوران را
نجات دهند میسر نشد اما از آن جانب دیدبه را روبشیروان شاه کرد و گفت چند در ربلند پایه در
بیرون شهر در برابر اردوی اسکندر برسر و پای کنند تا من دلاوران او را در پیش چشم او بر چوبه
دار زنم و این را شیرباران کنم شیروان شاه قبول کرد بجایتان را طلبید گفت در بیرون شهر
چند در ربلند پایه برسر و پای کردند نسیم این خبر را باسکندر داد امیر در فکر فرو رفت که آیا چه کنند
چون روز دیگر شد شیروان شاه با لشکر از قلعه بیرون آمدند دلاوران را بر سر و پای در ربلند آوردند
تمام را بر چوبه دار کشیدند اسکندر را تا پیر دلاوران و پادشاهان سوار شدند و خود را در برابر
لشکر گفتار کردند که دیدند در قلعه باز شد و همان نقابدار زرین پوش بیرون آمد و بنیاد سحر کردن
نمود و لشکر بهم ریختند و لشکر شیروان شاه از علم سحر بر سپاه اسکندر زیادتی میکرد که از دامان
دشت گرد شد همان نقابدار مردار پوش در رسید خود را بر سپاه شیروان شاه زد خبگ
بالا گرفت که در آن میان چشم مردار پوش بر زرین پوش افتاد هر دو بر مرکب خود را باو رسانید
تیغ را بجانب او انداخت که چهار انگشت بر شانه او نشست دیدبه نالان گشته بدر رفت
لشکر اسلام بر سپاه شیروان شاه فایق آمدند و تمام دلاوران را بجانب دادند شیروان شاه
گریزان شد داخل قلعه گردید و دروازه را بست اسکندر با فتح و فیروزی مراجعت کرده داخل
بارگاه گردید نقابدار لشکر خود را برداشته از یکطرف بدر رفت تا بدستان او برسیم چون شب
بسر دست در آمد مهتر نسیم برخواسته بعزم دست برد بطرف قلعه روانه گردید بدست یار کمند
داخل قلعه گردید و خود را بر دربارگاه شیروان شاه رسانید نگاه در میان بارگاه میکرد که مهتر زرین خان

او را دیده از عقب سر او را در بغل کشید بلند کرده زد بر زمین گرفتش بست دست و گردن او را بسته
داخل بارگاه شیروان شاه نمود عرض کرد ای شهریار کرقم مهتر نسیم عیار را شیروان شاه فرمود او را
در ستون بارگاه بستند شیر و نخچیر طلبید چندان بر نسیم زد که تمام استخوانهای بدن او خورد شد
نسیم گفته شیروان شاه را بدل گرفت و با خود گفت اگر خلاصی شدم دانم چه بلا بر سرت بیاورم پس
شیروان شاه بر خواسته اهل بارگاه متفرق شدند و چند پاسبان بر نسیم گماشتند چون نیمه شب
گذشت نسیم دید پاسبانان خوابیدند از قضا کره کمند بر وی سینه افتاده بود با خود گفت بهر طریقی که
بود کره را باز کرده دست خود را کشود و از بارگاه بیرون آمد خود را در بالین شیروان شاه
رسانید او را مدهوش کرد خنجر را از کمر کشیده دماغ او را از بیخ برید و از پا کار خود بدر رفت چون
هجوم کردند شیروان شاه بهوش آمد دید دماغش نیست زد دست نهاد دید دماغ ندارد آه زد
نهادش برخواست در دم سوار شده نقاب بر چهره انداخت نخال خان پسر خود را برداشته
روانه اردوی اسکندر گردید چون رسید داخل بارگاه شد اسکندر فرمود تا ضدیه نهادند
قرار کرفتند شیروان شاه فریاد برآورد ای اسکندر نامرد نام مردی بر خود نهاده آدمهای
سلطنت میکنی نام تمام پادشاهان را ننگ کردی شب عیار خود را بر وقت پادشاهان
میفرستی که این را معیوب کنند تا نتوانند دیگر در مقابل تو ایستاده شوند دزنیب عیار
تو مهتر نسیم در بالین من آمده دماغ مرا بریده است اسکندر که این نوع سخن را شنیده کویا
کنند نه طبقات فلکر او بر سرش فرو ریزند و نیلی روشن در مدنظرش شیره و تار کردید
فرمود بخدای ابراهیم که من از این مقدمه خبر ندارم امیر خان فریاد برآور ای شیروان شاه سخن را
باندازه دهانت بگوی کسی با اسکندر این سخنان نمیگوید که بر طبع نخال خان کران آمده رو
با میر خان کرد و گفت ای خیره سر ترا چه کار که در میان دو پادشاه سخن کویا و دخل و تصرف
نمایا از جای برخواست دست به خنجر نموده روی بجانب امیر خان دوید ان دلاور هم چنانکه
نشسته بود شمشیر را کشیده زد بر طبل شکم نخال خان که روده های او بیرون ریخت شیروان
شاه که چنان دید گفت ای اسکندر مثل تو مردی خود کواهی دهد که در بارگاه تو فرزندان مرا کشند

امیر که چنان دید برخواسته چند تازیانه بر شانه امیرخان زد و فرمود ای خیره سر مرا بدنام کردی برخیز و
از اردوی من بیرون رو امیرخان منفعل شده از جای خود برخواست و از بارگاه بیرون آمد داخل
خیمه خود شد سلاح پوشیده سوار بر مرکب گردید فرمود کسی از عقب من نیاید که او را میکشم
و از اردو بیرون آمد و بیابان را بدم داد و بنا کرد برفتن اما از آن جانب اسکندر فرمود ای
شیروان شاه من وزیری دارم بسیار صاحب وقوف است پسر ترا معالجه میکند پس بارسطو فرمود
تا زخم تمخال خان را بخیه کرد ارسطو عرض کرد شهریار پرده شکم او پاره نشده من او را ده روزه
چاق میکنم و بحمام میفرستم اما اسکندر فرمود تا نسیم را گرفتند و بدست شیروان شاه دادند
فرمود این خونی تو هر کار که میخواهی با او بکن شیروان شاه دست و گردن نسیم را بسته سر پالهنگ
او را گرفت روانه قلعه شد چند کلمه از امیرخان بشنو که چون قدری راه رفت بر عقب نظر کرد
که ببیند کسی از عقب او میآید شیروان شاه را دید که سر پالهنگ نسیم را بر دست دارد و میبرد
طاقت نیاورده تیغ را کشیده نهیب باو داد که ای خیره سر بایست که رسیدم یکی گذارم جان
بدر بری شیروان شاه که چنان دید نسیم را سر داده بدر رفت امیرخان پیش آمده دست
نسیم را باز کرد بابا گفت دلاور دیگر خدمت این رومیزاده را کردن خوب نیست منهم در
هر کجا که میروی باتفاق تو میآیم پس هر دو با یکدیگر روانه شدند همه جا میرفتند تا بعد از چند روز
دیگر بدامان کوهی رسیدند دیدند تخت گاهی بسته اند و بتی از سنگ تراشیده در آن جا
نهاده اند امیرخان فرمود نمیدانیم که این مکان از کیست درین فکر بودند که دیدند پیرمردی
رسید و بتی از چپ و بتی از راست بر گردن انداخته و زناری از موی خایه برهمنان
بسته چون رسید خود را در پای بت انداخت و سجده کرد امیرخان فرمود ای مرد ترا از
سجده کردن این بت چه حاصل است پیرمرد گفت از آن که میدانم تو سپه سالار اسکندری
و خشم کرده از اردوی او بیرون آمده با وجود آنکه حق بجانب اسکندر است تمخال خان را
شکم پاره کرده مهتر نسیم گفت من چه تقصیر کرده ام گفت همه تقصیر از جانب تو است چرا که
اسکندر بارها بتو سفارش کرده که با عیار هر چه میخواهی بکن و با پادشاهان رجوعی نداشته باش

ایشان را

ایشان را ناقص و معیوب مکن تو گوش نکردی در بالین شیروان شاه رفتی و دماغ او را بریدی
این فتنه را برپا کردی نسیم چون این سخن را شنید رو بامیرخان کرد و گفت این مرد یا جن است
یا که جن خورده یا ساحر است یا شیاطین آن مرد گفت ای نسیم بهمراه امیرخان روانه شو که
اسکندر با دلاوران او به بلیه سحر گرفتارند امیرخان چون این سخن را شنید نسیم را برداشته
روانه شد تا بدستان ایشان برسیم بده کردن دبدبه جادو بر لشکر اسلام و رسیدن امیرخان
سالار و او را کشتن عجب داستانی پیش میآید که زنگ از آینه دل میبرد باقی داستان فردا شب
راوی گوید که چون دبدبه جادو دفعه دیم زخمش چاق شد شیروان شاه را طلبید گفت برو در
اردوی اسکندر اگر زخم تمخال خان چاق شده او را بردار و بیاور که میخواهم اردوی اسکندر را
برهم زنم شیروان شاه برخواسته روانه اردوی اسکندر شد اما زخم تمخال خان چاق شده بود
که اصلا جراحت نداشت و اسکندر هر روز در بالین او میرفت و او را نوازش میکرد
تا تمخال خان بحمام رفت و بیرون آمده داخل بارگاه شد و عرض کرد ای شهریار سگ و
بنده ترا چاکرم مسلمان میشوم چرا که دانستم خدای تو بر حق است کلمه گفته از سر اخلاص مسلمان شد
امیر او را محبت بسیار کرده در بارگاه نشانید که شیروان شاه داخل شد تمخال خان را
دید که در بارگاه اسکندر نشسته گفت فرزند برخیز تا برویم تمخال خان گفت ای پدر من
اطاعت اسکندر را کردم و مسلمان شدم هر گاه تو مسلمان میشوی خوش باشد شیروان شاه
گفت ای اسکندر فرزند مرا از راه بدر بردی برگشته داخل قلعه گردید خیر بدبدبه داد
آن جادو گفت من میخواستم که تمخال به بلیه سحر من گرفتار نشود حال که خدا پرست شده است
بگذار باشد پس چند نفر از شاگردان خود را گفت تا خشتی و منقلی و جاروبی برداشته در
بالای کوهی رفت آن بیچاره بنا کرد بسحر نمودن امیر در بارگاه قرار داشت دید هوا کم کم
سرد شد تا کار بجایی رسید که بالاپوشها را بدوش گرفتند اسکندر دید برف بنا کرد بباریدن
به شدتی برف بارید که در یک ساعت تا دامن خیمه ها را برف گرفت پس دلاوران را امیر
مرخص فرمود که رفتند در خیمهای خود هر کار میکردند از شدت سرما دست و پای ایشان گرم

گرم شود نمیشد و برف از سر چادرها گذشت که تمام چادرها در زیر برف پنهان شد اسکندر که چنان دید
سعد خفر کوهی را فرمود تا جار بزنند که هر کس از آرزو بدر رفت جان بسلامت بدر برد و بر خود سوار
مرکب کرده از آرزو بدر رفت چون چهار فرسنگ دور شد دیدند هوا صاف است و اعلام برزبن
نیامده اما ازان جانب شیروان شاه لشکر خود را مستعد کرده بود که بر یزدد در آرزوی اسکندر و سپاه
او را قطع و غارت کنند حال چند کلمه از امیرخان الوند کوهی و مهتر نسیم عیار گوش کن که علم چاپی
آمدند تا بدامن کوهی رسیدند دیدند در قلهٔ کوه روشنائی آتش پیداست امیرخان بنسیم گفت
از این آتش خبر معلوم کن نسیم پای بدامن کوه نهاد بالا رفت دید پیاره جاوگری قرار گرفته جارو
در دست دارد در میان طشت آب میزند و بر آتش میپاشد بیکباری از آتش برخواسته بطرف
آرزوی اسکندر میرود و ابر میشود نسیم برگشته خبر بامیرخان داد امیرخان دلاور مرکب را بر
سنگی بسته و دامن زره را برکمر زده و کمان را بدست گرفته بالا رفت یکه تیر خدنگ از زنگ
لب سرخ زره شکاف عقاب پر بازده مشتی پر چله کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه نهاده گوش تا بگوش
کشید نظم کمانیکه از بهر هی بود ۵ سبک شاخ و کم چوب و پر پا بود ۵ کمانیکه پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو کرباس بود ۵ آن دلاور هم چنان کمانی را شصت کش داده که تیر بر سینهٔ جاوگر آمد
که پران از پشتش بدر رفت چنانکه فرو سی فرماید نظم بپوسید پیکان سر انگشت او ۵ گذر کرد
از بهرهٔ پشت او جاوگر نالهٔ کشیده در غلطید تا گردان او که چنان دیدند روی شده بر هوا بلند شد
نسیم پیش آمده سر آن پیاره را ببرید و از کوه سرازیر شدند ازان جانب در آرزوی اسکندر
دلاوران دیدند که هوا صاف شد گویا نم برزمین نمانده برق فرنگی خود را بخدمت اسکندر رسانده
و عرض کرد شهریار در آرزو هوا صاف شده و از ذوق یک لقمه نان بهم دادن نمانده و اثری از برف
نیست اسکندر خوشحال گردیده مراجعت نمود تا داخل بارگاه شد رفته بر روی تخت جمشیدی
قرار گرفت ازان جانب امیرخان نسیم را فرمود تا سر دیده را برده در میان جلوخان اسکندر
انداخت و برگشت چون هیچ شد عیاران سر را دیدند برد را بخدمت اسکندر آوردند
امیر فرمود نمیدانم کدام دلاور گوی سعادت را ازده باشد پس با سالاران نشستند بصحبت داشتن

آمدن بهرام پلنگ پوش بدعوای اسکندر و رفتن سعدان بن ساسان در آرزوی بهرام و
سام ابن فریدون و بخبر شدن و رسیدن نقاب اندر و بهرام و گرفتن او و او را باطاعت در آوردن

اما نقله سرایان زینت المجالس و طوطیان شکر پرور در این حکایت چنین بیان ذکر کرده اند که
چون خبر کشته شدن دیو بچاچو بشیروان شاه رسید لشکر خود را برداشته بقلعه رفت حکم
نمود که در قلعه را محکم ببندند اسکندر نخواست برش بقلعه برد که دیدند از یکطرف بیابان
گرد شده و از میان گرد سی پرکار علم نمودار شده و در پیشاپیش علم خوک پیکر پیدا و اینده
و دلاوری در زیر سایه علم قرار گرفته و بر کره خر ابر عاد سوار است و خفتانی از چرم پلنگ
پوشیده و از آراده در جلو او میکشیدند سام ابن فریدون شاه نیاز ادست و گردن بسته
در روی ارآده انداخته اند چون از گردنه رسید در برابر سپاه اسکندر فرود آمد خیمه و
خرگاه او را برسر و پای کردند و طبل جنگ را بنوازش در آوردند عیاران خبر باسکندر
دادند که این دلاور بهرام پلنگینه پوش است و سام را گرفته دست و گردن بسته بروی ارآده
انداخته است اسکندر فرمود جواب طبل را دادند چون شب بسر دست در آمد و جهان لباس
عباسیان در بر کرد سعدان بن ساسان از جا برخواست و در برابر جهان پناه عرض نمود ای
شهریار مرا رخصت کن تا در آرزوی بهرام روم و سام را بخدمت آورم امیر فرمود
رخصت سعدان صبر کرد تا پاسی از شب گذشت مهتر ابو الفتح را در جلو انداخت و خود را
بآرزوی بهرام رسانیده در هوا ایل ارآده آمدید جمعی پاسبان دیدار اند چون کشتیک چیان او را
دیدند فریاد برآوردند سپاهی کمینی سعدان پیش رفت و کیفیت را بهرام فرستاده است
سر شب سام را هلاک کنم پس خود را بروی ارآده گرفت سام را برداشته بروی مرکب خود
انداخت و پیاده شد کفشها را در بر داشت و بر و پیاده جستن کرده خود را در کفش مرکب گرفت
و سام را برداشته بدر رفت پاسبانان و سعدان را گرفتند ان دلاور چند نفر را کشته
کرده باقی گریزان شدند خبر بهرام دادند بهرام جلو طلیده کره خر ابر را بزیر زین کشیده بدر
بارگاه او حاضر گردند که سعدان رسیده قطرش بر کره خر ابر افتاد تیغ را برکمر جلو دار زد

که او سه چون چنار سال خورده قلم کردید پانصد برزین زده پانصد رکاب سوار کردید و سر کره جرار سه
برگردانیده روانه دارد و جای اسکندر را اسکندر کردید تا جلو دار ان راسب دیگر از برای بهرام کشیدند
که سعدان خود سه دار و رسانیدند سردر بارگاه پیاده شده و داخل بارگاه گردید در برابر امیر سر
فرود آورد اسکندر او سه تحسین نمود ان شب گذشته چون روز دیگر بسر دست در آمد بهرام
چون خرس تیر خورده بمیدان آمد و مبارز خواست که دیدند از طرف دشت گرد شد و نقابدار
مرصع پوش در رسید و همو ده پادشاهان آزربایجان سه گرفته در قفس نموده و یک از دهای
قوی غالب سه کشته و پوست او سه پر از کاه کرده بروی آراده انداخته در جلوی او میکشند
نقابدار فرمود لشکرش فرود آمدند و خود مرکب سه جهانیده در میدان آمد و سر سه هر ابرابر
گرفت با او نیزه دری در آمد او سه فرصت نداده نیزه سه از کف او بیرون کشیده بدور
انداخت و خنجر بر بازیده گریبان او سه گرفته از صدر زین بر کند و بسر خنجر علم ساخت خواست
بر زمین زند که بهرام دستی بشانه او زده گفت شهریارا نظم هر گز از خاک ره برداشتی ه گر
بیندازی نه بینند دگر ه سگ و بنده تر اچاکرم نقابدار را او سه بر زمین نهاده بهرام کله کیقباد از
سر اخلاص سلمان شد نقابدار را او سه بر داشته داخل اردوی خود گردید بعد ازان بر کشته خود سه
بمیدان رسانیدند و نعره از جگر بر کشید و گفت ای اسکندر من شنیده بودم که تو مرد میدان
نامردی تو بر من معلوم گشت چرا که بمثل امیر خان سالار که اول دولت نوکری ترا قبول کرد
و از برای خواطر شیروان شاه سگ کافر او سه از درگاه خود اخراج کردی امروز گذشت
فردا بلایا در میدان بر سر تو بیاورم که از من بداستانها بازگو بنده این سه گفته و از میدان
برگشت داخل اردوی خود گردید اما لشکر بهرام رفته بلحق سپاه نقابدار شدند نقابدار فرمود
باطبل خنجر او سه نواز ش در آوردند سر راه گرفتن نقابدار را مرصع پوش بر اسکندر و خنجر
نمودن با او آمدن مهتر زرقان شیروان شیروانیا و طوردلا و رسه و زودیدن و بدر بردن
راوی گوید که چون او از طبل بگوش اسکندر رسید از سطوه او سه در پیش نقابدار فرستاد
که شاید او سه بصلح بیاورد از سطوه چون داخل اردوی نقابدار شد عرض کرد که دلاور اسکندر

سلمان و قوم سلمان چرا باید تیغ بروی یکدیگر بکشید خویشاوندان و نقابدار گفت حکم من دست
دست بردار نیستم اگر اسکندر مرا گرفت آنچه خواهد بکند اگر او سه گرفتم دانم چه باید کردن
نقاص امیر خان و نسیم سوار زد خانم کشید از سطوه برگشته بعرض امیر رسانید اسکندر فرمود
جواب طبل سه دادند چون شب بسر دست در آمد شیروان شاه مهتر زرقان سه طلبید فرمود
ای عیار پیشه امشب باید دست بردی بارگاه اسکندر بزنی او یکی از دلاوران او سه
دزدیده بیاوری تا روانه شیروان شویم زرقان قبول کرده داخل اردوی اسکندر
شد بر دربار گاه جمشیدی کمین نمود تا شبلان بارگاه سه کشیدند که طور دهره دار مانند بلا
از بارگاه بیرون آمد سوار شده روانه بارگاه خود گردید زرقان از عقب او روانه شد
با خود گفت اگر امشب او سه بدر بندم پس زرقان نباشم چون طور داخل خیمه شد و باستراحت
مشغول گردیدان ناپاک داخل خیمه شده او سه بهوش نمود بر داشته بگذ مت شیروان
شاه آورد در همان شب شیروان شاه سپاه خود سه بر داشته روانه شیروان گردید
نامه استان او بر سیم اما از ان جانب چون روز روشن شد خبر بردن طور سه باسکندر
دادند امیر فرمود البته پیاده نقابدار را او سه برده عیاران عرض کردند شهریارا سه شیروان
شاه دیشب لشکر خود سه بر داشته روانه شیروان گردیده امیر فرمود طور سه یقین آن
ناپاک برده است از ان جانب نقابدار فرمود تا صفها سه بیاراستند و خود مرکب جهانیده
داخل میدان شد و نعره از جگر بر کشید و گفت ای اسکندر هر گاه مردی داری بمیدان
فرست اسکندر فرمود یک دلاور بیخوانم که بر رود این فیره سر سه او ب نماید که بیاراد
بردماغ دارد سعدان بن سلمان در بر ابر امیر تعظیم کرده بمیدان رفت و سر راه را
بر او گرفت او سه نیزه دری در آمدند نقابدار را او سه فرصت نداده نیزه سه از کف او بیرون
کشید بر طبع سعدان گران آمده عمود سه در ربوده بر قبه سپر نقابدار فرصت که اگر بر کوه خاره
زده بودی او سه نرم ساختی ان جا که جای مردی بود خم بر باد و ش نقابدار نیامد اما نقابدار
دلاور عمود گران سنگ خود سه بر سر خنجر علم ساخت چنان بر قبه سپر سعدان نواخت

کرکر مرکب تاب نیاورده برهم شکست سعدان در غلطید که نقابدار کمندرا بر جانب او انداخت
که همواره قلابه کمند بر یال و بال او بند کردید نقابدار را مهلت نداده بر عرصهٔ میدان کشید که
سعدان ربهت شده نعرهٔ خلیل الله از حلقوم برکشید و کمندرا بر دست خود پیچیده هر دو پا را بر
زمین محکم کرد و بنای زور در آمد کمندرا چون تار عنکبوت پاره نمود نقابدار را از مرکب جدا
کرده خود را در مقابل او کرفت هر دو دیدند روی کریبان و کمر زنجیر یکدیکر را کرفته بطلاش در
آمدند از روز تا غروب آفتاب کله بر کله میزدند از قضا فعل چکه سعدان بر دامن زره بند
شده نقابدار رقوت کرده پای سعدان را هم شکست در غلطید نقابدار دست از کریبان او
برداشت و فریاد کرد بیائید این صید مجروح را از میدان بدر برید عیاران در میدان آمده
او را برداشته نقابدار بر کشته داخل اردوی خود شد فرمود تا طبل فتح را بنوازش در آورده
اسکندر فرمود جواب طبل را دادند تا روز آینده دیکر که از هر جانب صفها بسته کردید نقابدار
داخل میدان شد و مبارز خواست سام این فریدون بمیدان رفت از همه جرئه کوشیدند
مرد را بر نهاد عاقبت کار یکشبی را بمیدان تا نزدیک غروب نقابدار او را بر سر فتک علم کرد
و بر زمین زد دست و کردن او را بسته او را در صف سپاه خود فرستاد و باز نعرهٔ مبارز
بر کشید تهمتن خان شیروانیا بمیدان آمد تا غروب آفتاب طلاش کرد نقابدار را او هم دست
کیر نمود دست و کردن او را بسته در سپاه خود برد اسکندر آزرده کردید فرمود این نقابدار
کاش با ما صلح میکرد که مردیت مردانه و شیریت فرزانه کیار از هر دو نقابدار صدای طبل
فتک بر بن فلک مینا رنک بلند کردید امید در فکر بود تا روز دیکر شد از هر جانب صفها بسته
کردید نقابدار بمیدان آمد مبارز خواست لیکن از اولیس بمیدان رفت بعد از کوشش
بسیار کرفتار شد حسن چلپی ابو الفضل بغدادی ریچه پسر قیصر روم رفت از روز در دست
نقابدار کرفتار شدند چون شب بسر دست در آمد هر سپاه تا یوم کاه خود را فشد تا روز
دیکر کردید و از هر جانب صفها بسته شد باز نقابدار بمیدان آمد و مبارز خواست که از دامان
دشت کرد شد و نقابدار مرد را به پوش با لشکر در رسید و پیاده خود را فرستاد که خبری معلوم کن

بیاده رفته

آمد موم روغن کشیده خود را چرب و نرم نموده روانهٔ شیروان شد تا بدیهان او برسیم آنا تهر برق
قرنکس برخورد خسته عرض نمود شهریار مرا هم مرخص بفرماید از عقب نسیم بروم امید او را هم مرخص
فرمود برق هم بطرف شیروان بدر رفت بدام پلنک پوش از جا برخواست و عرض نمود ای
شهریار التماس آن دارم که پرده فرق سه همن و اکذاری امید او را هم خلعت داده تا کی فرق
نمود ما روز دیکر اسکندر داخل قلعه کردید فرمود تمام بت خانها را خراب کردند جای
او مسجد و محراب سرانجام نمودند و آتش کدهٔ ملک هرمان را خراب کردند بعد ازان امید
سوار شده با تمام سالاران و دلاوران روانهٔ شطار شدند همه جا صید افکنان میرفتند از قضا
آهوئی نمودار شد امیر خان سالار سر در عقب آهو نهاد یک شبانه روز مرکب بتاخت
آهو بباغی رسید دیدان آهو داخل باغ شد امیر خان از تعاقب او داخل شد عجب باغیرا
بنظر در آورد که درختان سرو سیری کاج عرعر صنوبر شمشاد سر بر سپهر کشیده و با
یکدیکر زبان استوار نموده بلبلان در شاخسار درختان بذکر ملک منان مشغولند از قضا
آن باغ از دختر پادشاه شمائیل بود و شمس بانو نام داشت دختر در میان طالار باغ قرار داشت
کرشمش برطاق ابروی مردانهٔ امیر خان افتاد **نظم** تیری ازان غمزهٔ دلدوز جست ۰ آمد و
بر سینهٔ دختر نشست ۰ یکدل نه بلکه هزار دل عاشق او کردید برخواسته از طالار بزیر آمد در
برابر امیر خان سلام کرد امیر خان نظر کردنازنینی بنظر در آورد که اکر زاهد شب زنده دار
طرهٔ طرار آن صنم را دیدی فرقهٔ پرهیزکاری را بر تن خود چاک زدی و تسبیح هزار دانه را قلابهال
بزنار مبدل ساختی **نظم** خرامنده ماهی چه سرو بلند ۰ مسلسل و کیسو و شکین کمند ۰ زنخدان زغبغب
برآورده خنه ۰ بران طوق زرین غبغب آویخته ۰ بران طوق و کوی ان بت لهو جوی ۰ زمه طوق برده ز
خورشید کوی ۰ اکر دختر تیر عشق خورده بود امیر خان صف شکن عشق و باد بیع عشق را خورده عاشق
او کردید و جواب سلام باز داد دختر پرسید جوان چلچراه و از کجا میدیسی کفت نازنین مرا امیر خان
الوند کوهی سپه سالار اسکندر میکویند در شکار کاه بودم **نظم** پی صید آمدم باخاطر شاد ۰ شدم
آخر اسیر دام صیاد ۰ اکر اینم نجوا طرز نقش بی بست ۰ که صیاد دکر صیاد بهست ۰ قدم تنها دمی هرکز زدن

باغ ۰ بجای رسید کردم بنشست و دماغ ۰ دفتر گفت جوان خوش آمدی دست امیرخان نگرفته در میان عمارت
برد و مجلس بزم بروی برگشاد و شاره نمود تا ساقیان سیمین ساق باده های رنگارنگ با صد تملق پیش
درآوردند و بعیش مشغول شدند این زمان بگذارد و چند گاه از مقدم نسیم عیار بشنود رفتن مقدم نسیم در شهر
شیروان بخلاصه مرقوم رود و سبب آن دادن درستانی پیش میاید که زنگ از آینه دل درستان میبرد
راوی گوید که سرخنجر گذاران عالم فرزندرشید آدم شیخ العرب والعجم بغی سرنگ نام سرهنگ دزدان
سوپالهنگ صاحب قنطوره و زنگ و قلعه گریا فرنگ بابای پارسی دیم نقد گرنعیم فظم دزدی
که بدزدد زیر مرغ اصفور ۰ سردی بر باید زمزاج کافور ۰ پشکش افتد اگر بشیطان رجیم ۰ از کاسه
چشم روشنش دزدد نور ۰ در خوابگه گبد گردانش افتد ۰ دزد در بحر اگر لجه باشد مقدور ۰
چون از بارگاه جمشید پسر دون آمد همه جا کبوتر معلق میزد تا داخل شهر شیروان گردید بصبر کرد
تا شب بسر دست درآمد نظم شبی چون بخت عشاق از سیاهی ۰ بعقل صورت فراآگهی ۰ خود
بر چهارسوق رسانید دید مهتر زرقان شیردل شیروانیا در بالای تخت احدانیا قرار گرفته
و چهارصد عیار در برابر او صف کشیده و طوروا و رسوه در رقص گرده بر سقف چهارسوق آ
ویخته نسیم با خود گفت نظم آنچه دلم در طلبش میشتافت ۰ در پس این پرده نهان بود یافت ۰
خوشحال گردید آمد با خود سوبلباس اهل شیروان آراسته بود و مدتها زهری بر دوش کشیده
تماشای رقص سوبلباس میکرد که چشم زرقان بر دافتاد او سوبلباس طلبید ملاحظه نمود دید گرگ است
خود سوبلباس پیش آمد سته گفت بابا این تمدیت از کجا آوردی پس کن تا بدهیم نسیم گفت
سرهنگ مردم با [illegible] تمیز بر دوش دارند کسی نمیگوید از کجا آوردی این پاره تمدگر از برای
من زیاد است اخفا نمودند گفت تمدبده پس کن نسیم تمدبده پس انداخت زرقان دید بلباس
اهل شیروان راست گفت چاره نیست گفت اهل شیروانم اما نسیم زبان هر ولایت بوجه دانست
زرقان باهم بسیر سید چون بسید او گفت ای مرد در کدام محله میکنی دارد نسیم گفت در فلانه
محله از قضا نام همان محله هم میدانست زرقان عیار را همراه او کرد که برود اگر در فلانه محله خانه
دارد خوب والا او سوبرد رشته در پیش من آورد آن مرد بهراه نسیم روانه شد تا در کوچه خلوت

رسید

رسید نسیم خنجر بکشیده شکم آن عیار سوشکافته کرد و سر او سوبرید کاغذی نوشته انداخت که ای مادر
نخلهای ناپاک ای زرقان اگر بچنگ من افتی مادر سوبغرابت مینشانم کار کار مهتر نسیم عیار است
اما از یکطرف بدر رفت خود سوبچهارم فراآنه رسانید سیاهی دید از زور میتابید نهیب داد کیستی
از قضا آن سیاهی برقی بود آواز نسیم سوشناخت گفت سرهنگ عشق ما برسد نسیم گفت یک
صفت در کی بودی گفت از عقب تو آمدم پس هردو در حمام فراآنه منزل گرفتند برق اگرد
تا طبل اول سوزدند که دید از یکطرف چهارسوق غوغا بلند شد که در فلانه کوچه یکنفر سوکشته
اند زرقان گفت بیاورید چون آوردند نظر کرد همان عیار سوبود که بهراه آن مرد فرستاده
بود نوشته را بدست زرقان دادند دید نوشته کار کار مهتر نسیم است زرقان گفت صفدرت
متوجه کار خود باشید که نسیم در این ولایت آمده نوعی کنند که او سوبگیرند عیاران سوقصد نمود
و خود بر سر چهارسوق نشست چون نیمی از شب گذشت نسیم و برق بیرون آمدند تا بر چهارسوق
رسیدند هر کدام از طرفی سنگر بر کاسه شعل زدند زرقان که چنان دید از جا برخواست و
بانگ بر عیاران زد که نگذارید و خود سد در عقب ایشان نهاد نسیم و برق هر کدام از یک
طرف بدر رفتند عیاران بگرد ایشان نرسیدند ناچار نسیم مراجعت کرده خود سوبام چهارسوق
رسانید دید چند نفر پاس میدارند در گوشه اکمین نمود کناره دید که ندیم بر علق او افتاد
نارفت بر خیزد که سر او بر سینه او نشست دست و کردن او سوبحکم بست نسیم نظر کرد پیاده
دید چون پنجه آفتاب زلف از چهار طرف فرو گذشته آن پیاده نسیم سوبر دوش کشیده روانه
شد در میان باغی رسید او سوبر عمارتی برده بر زمین نهاد صد گز دور تر نظر کنان از آن ماوی
افتادند در برابر او تعظیم کردند آن پیاده گفت ای کهنه دزدان حال سرت سوبعد از این نسیم گفت
ای پسر من دزد نیستم تا بحال دزدی نکردم گفت تو مهتر نسیم عیار نیستی گفت خیر کشتی زن نسیم
گوربدر نسیم من نسیم سوچه شناسم گفت حال که نسیم نیستی سرت سوخواهم برید یا گفت هرگاه من
نسیم باشم چه میکنی گفت کارت ندارم گفت اگر واقعی کارم نداشته باشی من نسیم هستم حال بگو
تو کیستی گفت من خواهرزاده زرقانم خوب بچنگ من آمدی نسیم گفت پسر بیت و کوسانه قسم کردی

نسیم نمیتم گفت دروغ میگوئی یا بابا گفت پسر بوزق نره ماده قسم بینی بینی کره خر گیبود و سم خر عیسی قسم کرمن
نسیم نمیتم مرا سر بریده بتاکرد بخندیدن و کلاه سوار از سر برداشت نسیم دید هزار نار سوار از هر طرف فرود بخت
دانست دختر است گفت بزبان جهال تو کردم تو خوشی یا دشمن گفت اگر درست نبود م تراد ین
جا نمیاوردم ای کهنه در دکسی که لاف عیاری میزند پا دست آویز جا نمیرود اگر من نبود م و
دیگری ترا میگرفت چه میکردی پس دست نسیم را باز کرد و در پهلوی خود نشاند نسیم گفت حال بیان
کن تا بدانم کیستی و مطلب آوردن من در بن جا از بهر چیست گفت ای مهتر نسیم من دختر خواجه
محمد تاجرم شب حضرت ابراهیم را در خواب دیدم و مسلمان شدم بمن فرمود ای مهتر نسیم چند روز
دیگر در بن شهر بخلاص خود میباید او را یاری کن از بن بود که من آمدم و ترا آوردم پس فرمود تا می
آوردند مجلس نرمی بروی نسیم کشادند نشستند بخوردن چون نزدیک هیچ کردید گفت حال وقت دست
بردست از جا برخوریست و خود را هفت قلم پیاز راست و نسیم را هم بصورت زنان آراسته تنگ
وقایسی بدست نسیم دادند هر چهار در بر سر کردند و متوجه چهار سوق شدند خود را بر سر چهار سوق شهر
رسانیدند دیدند که زرقان با چهار صد عیار بر سر چهار سوق قرار دارند و پاس قفس طور را میدانند
دختر از بر ابر زرقان گذشته و نقاب را بالا انداخت نیم غمزه بکار او کرد دل او را ربود زرقان که چنان
دید از جا برخواست دو سه در عقب او نهاد دختر برگشت و گفت سر هنگ سخت از عقب ما در از شدی
مگر غرض است گر کسی شب بر حمام نرود مهتر زرقان گفت نازنین فدای سر تا پای تو کردم مرغ دام را بر بود ای
آدم بر نیم چکاره گفت سر هنگ راست میگوید آن است که من دختر خواجه محمد تاجرم و تو را دیده مدتی بود
که بر جمال تو عاشق و فرصت نمیگردم که خود را بتو رسانم امشب که آمدم با تو قراری محبت بدارم از قضا من
چهار سوق بجمال است زرقان گفت فدای تو کردم خلوت میکنم شما عقب صبر کنید تا من بیایم در میان
چهار سوق آمده عیاران را گفت حال هیچ نزدیک بهت شما برده که من خود را پاس قفس طور را میدانم
عیاران چون شب پوشیده بودند مفت خود را دسته هر کدام از طرفی بدر رفتند و چهار سوق
خلوت کردید مهتر زرقان آمده دست دختر را گرفت و در نیستان خانه خویش بی برد نشست بالای
تخت آمده با دختر نشستند بخوردن مشغول شدند آما دختر چند ماسوره اب رود در میان آستین خود

پنهان کرده بود ساقی شده و دارو در میان شراب میکرد و بخورد زرقان میداد تا او را بیهوش نمود نسیم
برخواسته بر سر قفس آمد دید برق قفس را بالا میکشد گفت کلک صفت عشق ما بر سر برق نظر کرده
نسیم را دید که خود را چون زنان آراسته گفت بابا آرتش بکار ت نمیخورد در بن جا چه میکنی نسیم مقدمه را بیان کرد
پس قفس را با مهتر زرقان بر داشته روانه خانه دختر شدند چون رسیدند زرقان را دست و کردن
بسته در گوشه انداختند و بصحبت نشستند اما از آن جانب چون جمع کردید عیاران بر سر چهار سوق
آمدند قفس طور و زرقان را ندیدند خبر بشیروان شاه دادند آزرده کردید فرمود تفحص کنید
شاید دزد را پیدا کنید این سه یکبذار و چند کلمه از امیرخان الوند کوهی سپه سالار اسکندر شنو
لشکر فرستادن شما خیل شاه بدور باغ و رسیدن محمد شیرزاد و جنگ کردن و باقر احوالات
راوی کوید که آن روز امیرخان سالار با دختر بمرخوردن قرار داشت چون شب کردید دایه دختر
با خود اندیشید که مبادا شاه از راحوال این جوان آگاه شود او قت من بچه جواب کویم گریه در
شلوار من خواهد اندا خت صبر کرد تا نیمی از شب کذشت و جهان لباس سیاه در بر کرد برخواست
و سوار مرکب شد خود را بشهر رسانید و مقدمه را از برای پادشاه عرض کرد چون شما فیل شاه
این سخن را شنیدند کویا کندند نه طبقات فلک را و بر سرش نو رخشید پیری در شت که او را
شاهزاده کامران میکفتند او را طلبید کفت میروی امیرخان را با خود آر دست بسته و سر شکسته
بپیش من بنهاد و بای کامران شش هزار کس همراه خود برداشته متوجه باغ شد چون رسید فرمود تا در
باغ را چون نکین انکشتر کرفتند از صدای بیا بانک ایشان امیرخان و دختر بیدار شدند دیدند
هوا روشن شده امیرخان در دم مقفل شد دختر هم با کنیزان و خواجه سرایان سلاح پوشیدند و از
باغ بیرون آمدند امیرخان خود را زد بر قلب سپاه و چند نفر را بکره خاک انداخت دختر با خواجه
سرایان هم چند نفر را کشته بجنگ مشغول شدند این سه یکبذار و چند کلمه از مهتر نسیم و طور بشنو
که چون آن شب کذشت و روز دیکر بسر دست در آمد مهتر زرقان بهوش آمد و از آن حال
مخبر کردید کفت دست مرا باز کنید که مسلمان میشوم نسیم کفت بس کن ای ملعون بر قبله باید تا ترا بجذبت
اسکندر بریم در آن جا مسلمان شو زرقان هر چند التماس کرد نسیم قبول نکرد آنا طور چون از خواب بیدار شد

از قضا محتلم شده بود رو به نسیم کرد که بابا من میخواهم در حمام روم آب احتیاج دارم نسیم گفت دلاور
مبادا در حمام شما را بشناسند دختر گفت در میان عمارت حوض است در آب رو بد نسیم لنگ
و قدیفه را برداشته بکنار حوض آمد طور برهنه شد فوطه بسته داخل حوض شد از قضا در طرف دیوار
خانه همسایه مردی در بام آمده بود نگاه کرد نسیم و طور را دید با خود گفت در خانه خواجه محمد تاجر
مردی نبود آیا ایشان که باشند چون از خانه بیرون آمد شنید که دیشب زرقان و طور را
دزدیده اند در دم خود را در بارگاه شیروان شاه رسانید و مقدمه را عرض کرد شیروان
شاه چند نفر از سرداران را با لشکر فرستاد تا در خانه را گرفتند پس نسیم و طور و برق و
دختر خبردار گردیدند در بالای بام آمدند نسیم و برق با سنگ فلاخن طور با دختر و کنیزان
با تیر جنگ میکردند مهتر زرقان هر دم فریاد میکرد یاران بخدای ابراهیم قسم که من مسلمان
میشوم مرا باز کنید نسیم او را باز نمیکرد آخر طور گفت یک نفر بیش نیست از و چه کار سازی
میشود من او را باز میکنم برخواسته دست زرقان را گشود زرقان کلمه گفته از سر اخلاص
مسلمان شد آمده بهواداری ایشان در جنگ ایستاد نسیم دید چاره نمیشود برق را گفت
تو خود را زود باردو برسان امدادی از برای ما برداشته بیاور برق خود را از خانه بیرون
انداخت و بجانب اردو روان شد کلبانگ بر قدم زده خود را باردو رسانید در بارگاه
رفته مقدمه را از برای امیر عرض کرد اسکندر فرمود یک دلاور میخواهم که برود طور و نسیم را
یاری کند و شهر شیروان را مسخر نماید و شیروان شاه را دست و گردن بسته از برای
من بیاورد که شیر بیشه ملک کیا رود نقد کمر امیرخان محمد شیرزاد از جا برخواست و در
برابر امیر تعظیم کرد عرض نمود اگر امر عالی باشد بنده این خدمت را به تقدیم رسانم امیر
او را مرخص فرمود محمد لشکر خود را برداشته روانه شیروان گردید چون شب بسر دست در
آمد مهتر برق راه را گم کرد چون صبح شد بدشت شماخیل رسیدند دیدند لشکر بسیاری در
دور باغستان جمع شده محمد برق را گفت ازین لشکر خبری بیاور برق رفته برگشت عرض
نمود شهریار امیرخان است که در میان این لشکر جنگ میکند محمد چون این سخن را شنید

در ساعت

در ساعت خود را رسانیده آن لشکر متفرق گردانید و جلوریز با لشکر خود را در شهر رسانید که خبر
بشاه دادند دست پاچه شد محمد خود را در بارگاه رسانیده شاه دید که کار از دست رفته در دم
شمشیر در گردن انداخته پیش آمد گفت دلاور سگ و بنده ترا چاکرم کلمه گفته از سر اخلاص
مسلمان شد محمد دلاور لشکر را برداشته با لقار تمام روانه شیروان شد اما از آن جانب امیرخان
بتخانها را خراب کرده مسجد و محراب سرانجام نمود و دختر را در هودج زرنگار نشانیده روانه
خدمت اسکندر شد پادشاه شماخیل با کامران تدارک خود را دیده ایشان هم روانه خدمت
اسکندر شدند اما محمد دلاور خود را بشیروان رسانید در وقتی رسید که کار بر طور و مهتر نسیم
تنگ شده بود خبر بشیروان شاه دادند که اسکندر کمک از برای طور و نسیم فرستاده اما
تا شیروان شاه لشکر جمع میکرد که محمد خود را بدروازه رسانید دروازه را گرفت ساعتی
صبر کرد تا تمام لشکر داخل شهر شدند و تیغ کشیده در میان شهر افتادند هر کس سر از خانه
بیرون میکرد او را بقتل میرسانیدند تا ببارگاه شیروان شاه رسیدند اما شیروان شاه
که چنان دید از مکر مسلمان شد طور و نسیم با زرقان داخل عمارت شیروان شاه شدند و شهر را
مسخر کردند بعد از آن عقد دختر را از برای نسیم بستند بابا بکام دل رسیده محمد بت خانها را
خراب کرده بجای او مسجد و محراب سرانجام نمود نسیم تمام بتها را جنت سرکار نمود و کلید
فتح نامه شیروان را برداشته متوجه اردو گردید بخدمت امیر آمد مقدمه را عرض نمود
اسکندر فرمود طبل بشارت بنوازش در آوردند و فرمود تا اسباب عیشی از برای
امیرخان برپا کردند دختر شهنشاه شماخیل را از برای او عقد بسته هر دو بکام دل رسیدند چند
روزی بعیش سر بردند بعد از آن امیر نوفل را فرمود تا پیش خانه را برداشته متوجه تبریز شد
فرستادن اسکندر سلطان طیفور را بشهر روم راوی گوید که چون امیر بهوای شهر تبریز رسید
آرزو برزین که حاکم شهر تبریز بود امیر را استقبال نمود او را برداشته داخل شهر شدند
دختری در پس پرده عصمت داشت که عدیل و نظیر نداشت و رشک قمر بود او را عقد بسته
چهل شبانه روز عروسی کرده و شهر را آئین بسته دختر را بامیر داد اسکندر کام دل حاصل کرده

بخیام رفت و بیرون آمده در بارگاه قرار گرفت گناگاه در بارگاه برهم خورده جمعی از اهل روم داخل
بارگاه شدند دعا و ثنای امیر سوی آورده و عرض نمودند شهریارا سوء عریضه از پیش ابوالقاسم جواهری آورده ایم امیرنامه سوء گرفته بدست ارسطو داد ارسطو مطالعه نموده دید نوشته است شهریارا
از جواهر فروشی مرا بپادشاهی رسانیدی حال ارادهٔ مکه دارم حاکم بفرستید که متوجه روم شود
امیر قرعه بنام یک یک سالاران انداخت قرعه بنام پچینک نیامد لکر سلطان طیفور گردید
خوب آمد امیر فرمود شیرینی آوردند و تاج بر فرق او نهاده سالاران مبارکباد گفتند اما
اسکندر سلطان طیفور سوء تا یک منزل مشایعت نموده دوسه پاشصت هزار کس روانهٔ روم
کرده خود برگشته داخل بارگاه گردید قرار گرفت فرمود از این جا یکی برود از زبرزمین عرض کرد
شهریارا بکردستان میرود در آن جا زینب جادو حاکم است و مادری دارد که او سوء بذراد
جادو میگویند امیر نیم سوء طلبید فرمود یا مادر کردستان برو بذراد جادو سوء با زینب از برای من
میاوری نیم گفت شهریار این خدمت سوء بدیگری بفرما کمن از جادو اندیشه دارم امیر فرمود
حال تو نمیروی گفت ای رومیزاده یک بار که گفتم نمیروم مکرر از یکدفعه گفتن حرف حاجت نمیشود
اسکندر فرمود یک طبق زر بیاورید حاضر کردند امیر فرمود دیگ عیار پیشه میخواهم که این زر را سوء
صاحب شود و این خدمت سوء با انجام رساند نهد برق فرنگ برخواست نیم که زر سوء دید طمعش
حرکت آمد از جا برخواست و رو ببرق کرد گفت چه اراده داری عرض نمود سرتیک
اراده دارم بکردستان روم نیم گفت تو بکش مادرت بمختدی نگریم مرده که بگذارد روزها تو صاحب
شوی برق گفت سرتیک تو خود گفتی که من نمیروم نیم گفت مادر قحبه من شوخی کردم مگر شوخی نمیدانی
نمیبینند برق که چنان دید برجای خود نشست نیم پیش رفته در مقابل اسکندر تعظیم کرد و گفت
شهریارا نظم آتش بجان افروختن ۰ از بهر جانان سوختن ۰ باید زمن آموختن ۰ کار من است
این کارها ۰ اسکندر فرمود کهنه دزد تا حال تو نتوانستی بروی حال چگونه میروی باید برق سوء بذرستم
نیم گفت ای رومیزاده هرگاه که خدمت پیمزد بهم میرسد من بروم این خدمت که جزوی مزدی دارد
برق برود امیر فرمود دزد عیار تو هیچ خدمت سوء پیمزد نمیکنی الحق قدر سر بسر نیم نهاده دلاوران

خندیدند

خندیدند نیم زر را سوء برداشته از بارگاه بیرون آمد بخیمهٔ خود رفت موم و روغن کشیده در
همه جا کلمانگ برقدم میزد تا بکردستان رسید حال نیم سوء بگذارد و چند کلمه از جالینوس بشنو
که چون بخدمت اسکندر آمده بود اسکندر فرمود اگر در زیردست ارسطو بنشینی خوب ورنه
ارسطو مرا گاهی دست جالینوس منفعل گردیده از بارگاه بیرون آمد رحل کشیده دیدکه اسکندر
در کردستان قران عقیم دارد خود سوء در پیش زینب گرد رسانید و شکوهٔ اسکندر سوء نمود
و عرض کرد اسکندر نمای خدا پرست خروج کرده در زمین ولایت خواهد آمد طالع او سوء دیده ام
قران عقیم در زمین سرزمین دارد زینب خوشحال گردیده جالینوس سوء در پیش خود نشانید او سوء
نوازش بسیار نمود او بگذارد و چند کلمه از شیخ العرب والعجم تمیم شنو که چون وارد کردستان شد
خود سوء بپارگاه زینب جادو رسانیدند بذراد جادو در بالای تخت قرار گرفته نظم پیرزالی
چگونه جادو یاه ۰ همچو پیر بلا بلاجو یاه ۰ جنیان عاجز از دم سردش ۰ قافزا هی کند پیک گردش ۰
اما نیم در دهند در گوشهٔ کمین نمود دید زینب کرد گفت ای مادر شنیده ام که اسکندر
نبیرزیر سوء گرفته و اراده این مرز و بوم سوء دارد بذراد گفت فرزند خوار فرجام دارد گر اردی او سوء
بیک قرقهٔ العین برهم میزنم جالینوس گفت بلکه راست میگوید عرض کرد ای ملکه اسکندر
خود اسم اعظم میداند بسیار مشکل است که چاره او شود بذراد جادو گفت او سوء در اسم
خام انداخت و بعد چاره دلاوران او سوء میکنم نیم گفت خدا نتراند این پتیاره سوء از سر مسلمانان
دور کند پس صبر نمود تا پاسی از شب گذشت و جالینوس برخواسته سور را رستر گردیده با
جمعی از ملازمان روانه عمارت خود گردید نیم از عقب او روان شد با جوگ گفت ناپاکی همه
در زیر سر این حکیم است چون جالینوس داخل عمارت خود گردید رفته باستراحت مشغول شد
نیم خود سوء در بالای سر او رسانید و او سوء بیهوش کرد در میان بافچه سر آورد او سوء از خلق
برکشید و بیهوش آورد جالینوس چشم گشود خود سوء گاگل آویزان دید و سیاهی در برابر خود دید گفت
سیاهی کیستی بابا گفت ای ولد زنا مرا مهتر نیم عیار میگویند بیاده دهن جبو اسکندرم ای
مادرجای خوب بچنگ من آمدی پس چوپانه سوء برداشته جوازده قبض نموده هر چوپانی او سوء بست

بفرب چوب دهانش او را گرفته جانبوس نباگرد با التماس کردن نسیم گفت حال بهواداری حاضر کن گفت چند دانه
جواهر خوب انتخاب کردم درمیان قلمدان ریخت نسیم او را برداشته در عمارت آورده جواهر را برداشت
دانش و سپس او را ترار شید درمیان جلبندی نهاد اما جانبوس کینه نسیم را در دل گرفته خوب نظر کرد
او را شناخت و یک دانه خال ها شمی در گوشه چشم نسیم بود او را نشان کرده آمانیم او را در
کرده در جای خود نهاد و بیرون آمد خود را بر بزاد جاور رسانید دید آن بیچاره کنیزان آداب
الخبزیه را در پهلوی خود نهاده مطالعه میکنند صبر کرد تا آن بیچاره در خواب رفت خود را در بالین
او رسانیده هفت بند بینچه عیار را برابرم وصل کرده دارد و گنجه قرار داده در موازی
دماغ او گرفت در اثنای نفس بالا کشیدن پف کرد که چون نذر در کاسه سرش جای گرفت
از آن دنده بدنده دیگر غلطید با با فتح سوار غلاف کشیده بر حلق او نهاد خواست او را بکشد
که دید آوازی از سقف خانه برآمد نگذشت که بتوانا چند نفر جنی سیاه هستند که موکل بهزاد ند
با با گفت البته بعلم سحر است باز قصد او کرد دید آوازی برآمد ای فرهه سر بکش نسیم گفت نامرد
در دکه بگیر جاور خانی افتاد از جا برخواسته روانه گردید که بلند شده و خود را بر زمین هر چند خواست
برخیزد دید نمیتواند آه از نهادش برخواست تاج دید و جاور بهوش آمد از جا برخواسته بیالین
نسیم آمد گفت ای ذلعیار در بالین من آمدی و مرا بیهوش کردی خواستی بکشی نتوانستی حال
دانم که با تو چه کنم نسیم سوگند خورد که من آمده بودم اطاعت ترا بکنم جاور گفت اگر راست میگوئی
من دار و یا تو بمیدانم بخبر او قت میدانم که آمدی اطاعت کنی پس دست در بغل کرده
قولمی بیرون آورد و گردی سفید از میان او بیرون آورده در کف دست نسیم ریخت
گفت بخور با با چشم جاور بهوزدیده دار و بر زمین ریخت و گفت بخورم جاور گفت ای دا روی
قدرت من در کجا یا فریاد برآورد بر دل خاکم جاور اسم خانده باز بر کف دست جاور آمد
و جمع کرد جاور بر نسیم گفت اگر این دفعه تخلف ترا میکنم با با باز چشم او بهوزدیده دار و
در میان بخر خود ریخت دار و رفته بر دی دل نسیم جاور گفت ای دار وی قدرت در
کجا یا فریاد برآورد بر دی دل نسیم جاور خواهر جمع کرد دید که زینب کرد رسید بهزاد نسیم با جاور داد

گفت

گفت این غلام تو باشد نسیم با خود گفت نامرد بدر رو کجا این جا جای تو نیست چون زینب کرد داخل
عمارت خود شد نسیم از یکطرف زده بدر رفت خود را بروی امیر رسانید داخل بارگاه شد مقدمه
ها را برای امیر نقل کرد و گفت ای شهریار بنده را بدام جاور گران انداخته بود بدر رفتم اسکندر
بخندید اما از آن جانب چون جانبوس بهوش آمد و دستمال مشکی بر چانه خود بست لنگان لنگان خود را
بیارگاه بهزاد جاور رسانید گفت حکیم ترا میشود مقدمه ها عرض کرد بهزاد نسیم را طلبید چند
کردش کردند او را بنا فشد گفت دانم چه بر سر کار ایشان بیاورم اما آن جانب امیر نوفل را
فرمود تا بیش خانه او برد رشته متوجه کردستان کردید تا بیک منزلی کردستان رسید خیمه و
خرگاه او بر سر و پای کرد روز دیگر اسکندر حرکت کرده چون رسید پیاده شد خود است داخل
بارگاه شود کنا گاه دستی گریبان او را گرفته بر هوا بلند شد التماس قدرتا سی چند تیر انداخته
بر و کار گر نشد اما آنذست بهزاد جاور بود اسکندر را برده در طلسم آتش فشان جاور انداخت
که زرد و هشت آن طلسم بسته بود چون روز دیگر شد بهزاد زینب را با بیست هزار سرکش روانه
کرد آمد در برابر اسلام خیمه و خرگاه بر سر و پای کرد ارسطو چون دید امیر را برده اند الوس بسیار
در جای امیر نشسته چون شب بسر دست در آمد زینب فرمود تا طبل خنگ را بنوازش در
آوردند چون صدای طبل بگوش الوس رسید فرمود جواب طبل را بدهند و طلایه بیرون نمودند
آن شب طلایه با امیر خان الوند کوهی بود کردش میکرد دید از برابر روشنائی آتش نمودار
است هندان همدانیا را در جلو انداخته متوجه آتش شد تا صفیده صبح اثر کرد نزدیک
آتش رسید دید قلعه واژده برجی و دفع است و جور تاور او خندق آبست و آن آتش
از میان آن آب بیرون میآید امیر خان گفت این قلعه چه مکان است مقدمه هندان عرض
کرد شهریارا مبادا بروی که طلسم است امیر خان فرمود ای هندان من در این قلعه میروم اگر
تا شام بیرون نیامدم تو میروی در اردو و الامان را خبر میدهی پس امیر خان داخل قلعه شد
هندان دید جمعی غولان که در برجهای قلعه بودند بنا کردند بهم نواختن و در قلعه بسته شد
هندان برگشت خبر بملک الوس داد آه از نهاد او برخواست چون محمد این خبر را شنید دانه

طهور از قفای او سعدان از قفای او **الفقه** هفت نفر از سالاران رفته در طلسم افتادند چون روز دیگر شد صفها از دو جانب بسته کردید از دامن دشت کردشد بیست علم ژنیست هزار رکس پیدا کردید و در سایهٔ علم نقابدار طلا پوشی قرار کرفته تا رسید بمیدان آمد و نعره کشید ای سپاه اسکندر هر کس مرد میدان منی راست خوشی باشد سعد خفر کوهی از الوس ازن کرفته داخل میدان شد نقابدار نیزه که در دست داشت بردی زمین انداخته از دو پیاده شد و سعد را بدم کشید آه از نهاد سالاران بر آمد خسرو خان موصلی سعدان پاکو یا حسن چیلی **الفقه** از زور خوارزده نفر از سالاران بمیدان رفته بهمان طریق شدند که طبل رجعت زدند نقابدار برکشته داخل دره شد و آن شب کذشت روز دیکر شد از دو جانب صفها بسته کردید کبازمان نقابدار طلا پوش رسید داخل میدان شد و مبارز خواست از سمت الوس ریپعا پسر فیفر یوالفقص بغدادی **خلاصه** امروز هم چهارده نفر رفته از دو بایمه سعدبدم کشید باز نقابدار برکشته داخل دره کردید **خلاصهٔ کلام** سخن بدرازا باید با جمل مدعا رسانید مدت ده روز هر روز روزی ده پانزده نفر از دلاوران اسلام بدست نقابدار بآن طریق کرفتار شدند در شب یازدهم از دو طرف طلایه از دو سپرون کردند **از قضا** در آن شب طلایه دار از دو ری اسلام بهزاد دیوزاد بود که محمد شیرزاد او را با طاعت در آورده بود چون پاسی از شب کذشت دید سیاهی از یکطرف نمودار شد بهزاد نعره کشید سیاهی کیستی سیاهی کفت نزدیک بیا تا با تو بکویم بهزاد پیش رفت که سیاهی بود از شد هرچند بهزاد ملک هرمان پیش میرفت سیاهی میرفت تا بقدر دو فرسنک از اردو دور شد آن سیاهی برکشته دست انداخت کمربند بهزاد را کرفت او را بلند کرده روانه شد بهزاد کفت سیاهی کیستی آن ملعون کفت **بیت** حیف از تو که از ارباب بفاقه نشناسی ٭ مایار تو باشیم تو ما را نشناسی ٭ مرا بهزاد جادو میکویند خانهٔ تو هستم تو فرزند دیو به باشی و از اطاعت اسکندر سر بکنی من بر جمال تو عاشقم بیا از من کام بردار تا ترا پادشاه هفت اقلیم کنم بهزاد دلک هرمان را چنان دید کفت ای خانه خراب من از ترس از اطاعت اسکندر سر کردم بهزاد جادو او را برداشته داخل دره شد بهزاد دید چند چادر از اطلس ختایی زده اند دران جا قرار کرفته و بخوردن

مشغول شدند

مشغول شدند **اما از آن جانب** الوس خبردار شد که بهزاد دیوزاد را برده اند و از اطاعت بهزاد جادو کرده رو بکیا طالب نمود که بهزاد عجب دلاوری بود حیف که از اطاعت جادو بیرون کرده چنان پندارم که از سر مکر باشد اما چون جمع کردید و صفها بسته شد بهزاد جادو برخاسته نقاب انداخت که بمیدان رود بهزاد دیوزاد کفت خانه جان این دعوا را امروز بمن واکذار کر دقی دل خود را از سالاران اسکندر بستانم بهزاد جادو کفت چه مانع دارد برو بهزاد در مرکب جهانیده بمیدان آمد و مبارز خواست نسیم که او را دیده بمیدان آمد و کفت ای دیوزاد ازدین برکشتی بهزاد کفت بابا خواطر جمع دار کر ان الله امشب دلاوران را از بند نجات بمیدهم و بخدمت میرسم اما امشب یک اعتباری بفرست که بدست یاری او این کار بشود حال چند نفر بمیدان من بیایند نسیم فوشهال شد و برکشت بخدمت ملک الوس آمد مقدمه را عرض کرد الوس فرمود یک دلاور بمیدان رود سام ابن فریدون بمیدان آمد کرفتار شد تمحال خان شیروانی نوفل ابن هامون وشاهزاده کام سون

از زور بهزاد بیست نفر او دست بسته بپای علم بهزاد جادو فرستادند پنیاره فوشهال شد ایشان را برداشته بهزاد داخل دره شدند دلاوران را در بند کشیدند و بخوردن مشغول شدند **از آن جانب** چون شیلان بارکاه کشیده شد الوس کفت بابا قدم خیری بکذار شاید امشب دلاوران را نجات دهی نسیم کفت من از جادو میترسم نمیدانم چرا که جادو در آور میکند یف میکند آدم کلوله بند میشود هنر برق برخواست عرض کرد اکر مرخص کنی من میروم الوس او را هرجا که خواهد برق روانه شد تا بدره رسید بجلد سک براق رفت و بر در خیمهٔ بهزاد ایستاد بهزاد دید بهانهٔ آب تا فتن از خیمه بیرون آمد قدری دارو از برق کرفت آورده در میان جام ریخت شراب کرده بجادو داد آن پنیاره زهرمار کرد و بیهوش شد بهزاد برخواسته بیرون آمد برق را برداشته در چادری که دلاوران در بند بودند آمد دید جمع جادویان پاسبان میدارند برق مشت داروئی در مشعل ریخته تمام مدهوش شدند او ن را سر بریده داخل خیمه شد سالاران را از بند نجات داد برق برکشت شاید بهزاد جادو را بکشد دید آوازی بلند شد که ای برق مردکه کشته میشوی برق برکشت بهزاد و دلاوران را برداشته

روانهٔ اردو شدند صبح بود که داخل اردو شدند الوس خبردار شد بهزاد را در بر کشید و چین او را بوسید
فرمود طبل بشارت بنوازش در آوردند زینب کرد گفت چه خبر است گفتند دلاوران از
بند نجات یافتند زینب گفت حال مادرم میآید و علاج ایشان را میکند که دیدند از طرف دره
گرد شد و نقابدار طلاپوش رسید در میدان آمد مبارز خواست که دیدند از یکطرف بیابان گرد شد
و نقابدار مروارید پوش در رسید سپاه را باز داشت و خود در میدان آمد سر راه بر طلاپوش گرفت
آن جادو نیزه که در دست داشت بر زمین انداخت نیزه اژدهائی شده جمله بر نقابدار مروارید
پوش کرد که نقابدار دلاور لوحی از بغل خود بیرون آورده اسمی خوانده باژدها دمید که باز بصورت
خود نیزه شد جادو خواست بدر رود که نقابدار تیغ را بر فرقش نواخت که تا کمرگاه او را برهم درید
[illegible] صورت نقابدار مروارید پوش که جادو را کشته و نسیم عیار است که در پیش نقابدار آمده

اما چون نقابدار جادو را کشته رعد و برق و طوفانی بظهور رسید که آن بیابان سیاه گردید شاگردان

دو کرمان

تا لشکر سوار شدند و از یکطرف زده بدر رفت تا انشاء الله بداستان او برسیم حال چند کلمه از اسکندر
بشنوید آمدن مهتر شبرنگ کور تاتاری در اردوی اسلام و دکان طباخی باز کردن و مسلمانان را کشتن
راوی گوید که چون طلسم شکسته شد مهتر نسیم خود را بخدمت اسکندر رسانید امیر فرمود بابا جان
قدم در اردو بگذار و حشرات برداشته بیاور تا اسباب طلسم را بار کنیم نسیم کلبانگ بر قدم خود را
باردو رسانید الوس را خبر کرد و حشرات بسیار برداشته خود را به پیش امیر رسانید امیر
امر فرمود تا دلاوران زر و جواهر طلسم را بار کرده روانه اردو شدند الوس فرمود طبل بشارت را
بنوازش در آوردند امیر رسیده در بارگاه قرار گرفت دلاوران جابر جا نشستند نظم
سراسر دلیران زرین کمر ٭ نشستند بر صندلهای زر ٭ اما الوس تعریف بسیاری از نقابدار کرد
از آن جانب زینب کرد خبردار گردید که طلسم را شکستند و اسکندر نجات یافت لشکر خود را
برداشته در قلعه رفت و دروازه را بسته آب در هندق انداخت امیر تمخال خان را
طلبید او را خلعت داده داروغهٔ اردو بازار نمود چون پاسی از شب گذشت تمخال خان خود را
در اردو بازار رسانید و بگردش در آمد حال این را بگذار و چند کلمه از تاتار شاه بشنو
چون شنید اسکندر خروج کرده و بسیاری از شهرهای ایران و فرنگ را گرفته دلگیر شد او را عیاری
بود که مهتر شبرنگ کور تاتاری نام داشت مادر بخطائی بود که در آن مرز و بوم عدیل نداشت
آن ناپاک برخواسته در برابر او تعظیم کرد و عرض نمود ای شهریار مرا مرخص کن تا بروم در
اردوی اسکندر و اردوی او را برهم زنم تاتار شاه گفت اگر تو چنین کاری کردی سر ترا
از گنبد دوار میگذرانم آن ناپاک دو طلب کرد دیده چهل نفر از شاگردان خود را برداشته
با هزار گوسفند و صد شتر برنج و روغن و ظروف روانه اردوی اسکندر گردید تا بهوای
اردو رسید دزدان بطمع مال بر سر او ریختند صدای هیاهو بانگ بلند گردید تمخال خان خود
را رسانیده بضرب تیغ چند نفر دزدان را کشته باقی فرار کردند پرسید جماعت شما چه
کسانید شبرنگ عرض کرد مردی کاسب میباشیم از شیروان قدری برنج و روغن برداشتیم
که درین جا کاسبی نمائیم و از دولت شما لقمهٔ نانی بچنگ آورده از برای عیال خود بریم

تمخال خان گفت نام تو چیست گفت استاد بهرام گوگو پرتمخال خان گفت بیکباره درین جا کاسبی کنید از دولت
اسکندر این شترها و اشرفی بار خواهید کرد شبرنگ عرض کرد مرا در پیش اسکندر بردن جا باید و از او باز
بیاد هند تمخال خان قبول کرده او را برداشت تا بدربار گاه جمشید رسید بهرام پلنگ پوش گفت هنوز
شیلان بارگاه را نگشیده اند صبر کنید شبرنگ ایستاده تمخال خان داخل بارگاه شد مقدمه استاد بهرام
را عرض کرد امیر فرمود باید شبرنگ داخل بارگاه شد قدری پیش و تحفه از نظر امیر گذرانید امیر نوشش
آمد نیم را گفت بابا او را ببر در میان بازار هر جا نیز اگر خود قبول کند بابده نیم او را برداشته
روانه شدند دیدکه استاد بهرام یک چشم خود را بسته است از برای آنکه او را نشناسند پس شبرنگ
رو بنیم کرد و گفت سر تک قدری فروف از سر کار خود باو بده که ما هم با شما شریک میشویم هر دو
آید شود با هم قسمت میکنیم نیم گفت هر دو فروف خواسته باشی از طلا میدهم صحبت کنان میآمدند تا در
میان چهار سوق رسیدند نیم دکانی باو داد شبرنگ گفت از پشت او را بازار هم جایی بده بعد از
برای گشادن نیم از پشت او را بازار هم جایی باو داد چادری در آن جا زدند نیم فروف بسیار باو داد
که تمام از طلا و نقره بود شبرنگ فروفها را چیده در ساعت چند گوسفند کشته طبخ بسیار خوب کرده که
اهل او را بازار خبردار شدند اما آن ناپاک چهل عیار را تمام لباس بد بخود پوشانیده و خود در
پشت دست گاه قرار گرفته بمیدانست که زر از دست که بگیرد هر کس که طعام او را میخورد دیگر از
دکان دیگر چیز نمیگرفت و شهرت چند در طعام پختن کرده بود که اکثر بزرگان میفرستادند از
دکان استاد بهرام چیز میگرفتند الفصه چند روز که از این مقدمه گذشت شبرنگ با چهل عیار شبها
نقم میزدند از میان دکان خود تا سر از جلوخان اسکندر بیرون آورده و شبها بر بالای سور رفته میدادند چون نقم تمام شد شبرنگ خلیفه خود را که قمر اسفندیار نام داشت گفت تو در
در پشت دستگاه بایست تا من بروم بدست برد آن ناپاک داخل نقم شد و سر از جلوخان بیرون
آورد وقتی بود که شیلان بارگاه را کشیده بودند که غلامان گفتند بگشید جلوی پادشاه فرنگ غضنفر
خان گیارو و زیر اجلود ران مرکب گشیدند آن نوجوان سوار شد و روانه گردید آن ناپاک در زیر جلوی
او افتاده تا رسیدند غضنفر خان پیاده شده داخل بارگاه گردید مهتر شبرنگ خود را بطبل خیمه رسانید

دو نیم

کیستی بایست که رسیدیم سر در عقب او نهادند شبرنگ خود را در نقب رسانیدند و تنگ سر برداشت
داخل شدند و تنگ سر نهاد و داخل دکان شد شاگردان گفت ای سرهنگ امشب دست خالی آمدی
مقدمه سر بیان کرد و رفته در پشت دست گاه قرار گرفت که عیاران از چهار طرف رسیدند گفتند
دستار بدارم تا از بیکه از زنده و زد کردیم هلاک شدیم حال طعام داری گفت خیر تمام شده این ن
گذشتند مهتر باد پاکه پیر مرد بود و لله اسکندر بود رسید گفت دستار بیار که رسته ام طعام داری
آن ناپاک گفت سرهنگ آخر دست گاه است بدرون دکان نیز باید که قدری طعام از برای خود و شاگرد
برداشته ام باهم بخوریم چون شما گرسنه اید واجب است که بخدمت شما بیاورم باد پاید آن ناپاک
او سر بسیار اکرام میکند دلش گواهی نمیداد که داخل دکان شود گفت دستار بهرام بسیار تعارف
میکنی گفت سرهنگ حرمت تو بر ما واجب است چرا که لله اسکندر ری اند باد پاغام شد نظم قضا
چون ز گردون فرود ریخت پره همه عاقلان کور گشتند و کره قضا باید که کار خود بکنند چون اجلش رسیده
بود داخل دکان شد و بروی لفظ نشست که بانفط سر از بر شانه آه از نهادش بر آمد آن چهار عیار
که در زیر نقب بودند با خنجر بر شانه بر سر او بکشتند و او سر پاره پاره نمودند شبرنگ گفت نازه
سر شما گوشت او سر زود بر سر بسیار از برای کباب هیچ ایشان بکار خود مشغول شدند آن ناپاک
روانه دست برد شد خود سر در خیمه امیر خان الوند کوهی رسانید او سر هوش نمود بر پرده کلیم
بچه بر دوش کشید و از میخ خیمه را چاک زده بیرون آمد از قضا هندان در بالا دوار او بود
برگشته بدر خیمه امیر خان رسید بوی دار او بمشامش رسید و دانه پیدا شد شبرنگ بر دماغ خود نهاد و داخل شد
پاسبانان سر هوش دید داخل خیمه شد دید امیر خان سر برده اند آه از نهادش بر خواست
از خیمه بیرون آمد سیاهی سر هوش دید بیدرنگ زد سیاهی فرار بکیر که رسیدم شبرنگ بدر رفت
چون نزدیک نقب رسید که نیم در گردش بود سیاهی او سر دید آهسته خود سر رسانیده کمند سر
بر سر هوش خاک نمود چون پای آن ناپاک بحلقه کمند رسید نیم هدای شیری کرد شبرنگ از قضا باد
که در شت از زبان کمند جستن کرده و کمند سر بدل نمود سیاهی نیم سر دید دست به خنجر نموده شروع
کرد با نیم سر خنجر بازی کردن که هندان رسید با نعره کشید عیار سر بالا کرد بر دش بود ند جمع شدند شبرنگ

کچنان دید امیر خان سر انداخته بدر رفت و خود سر بنقب رسانیده داخل شد از دکان سر در آورد و نیم
او سر کم کرد با عیاران بگردش در آمد او سر نیافت اما شبرنگ لباس طبقاقی در بر کرده در پشت
دست گاه قرار گرفت و پرده دکان سر انداخت کنیم با عیاران رسیدند نگاهی در میان دکان
کردند گفتند استاد و زده در این جا نبوده گفت سرهنگ و زد در این جا نبوده میگفتند بسم الله قدم سر
در میان دکان گذارید تا قدری طعام از برای شما بیاورم نیم گفت باید برویم شبرنگ هر چند اسرار
کرد دل باز کوهی نداد با عیاران باز بگردش در آمد تا هیچ کردید امیر خیمه در رشد که باز حریف در
بالین سالاران آمده نیم سر طبید صفارش بسیار کرد اما نیم در خیمه خود آمده و در فکر فرو رفت
که دید زنی داخل خیمه شد و گفت سلام علیکم ای مهتر نیم با سر بالا کرد و نظرش بر فته خواتون
مادرش افتاد از جا بر خواست و گفت نه نه جان خوش آمدی که بسر وقت من آمدی فته گفت
فرزند شوق لقای تو مرا بدین جا آورد نیم گفت چرا شوق نعیم گوسفند نیاورد حال برو در خیمه او تا
ترا فدای کبیر کاری کنند که مدتها راحت عضویت کشیده فته گفت جان مرگ شوی این چه حرفهاست
که میزنی نیم گفت مادر شوخی کردم چرا که دماغ ندارم فته گفت ترا چه میشود گفت الحال چند روز
میشود که دردی پیدا شده و چنین کارها کرده هر چه کردش میکنم او سر پیدا نمیکنم امیدم با من لجبازی
کج خلقی کرده و زود سر زمن میخواهد فته گفت اگر او سر پیدا نکردم پس مرا فته نگویند حال برخیز تا
بخدمت امیر رویم نیم بر خواسته رو انه شدند چون داخل بارگاه شدند نیاکرد و خنده کردن اسکندر
دید نیم خوشحال است فرمود کمند و زد معلوم است دزد سر پیدا کرده عرض نمود خیر و زد سر پیدا نکرد
مشتاق مرا دیده که نه نام فته خواتون آمده است اسکندر خنده افتاد که فته داخل شد و تعظیم کرده
ثنای امیر سر بجای آورد اسکندر او سر نوازش نمود گفت فته خواتون از بسرت کار سازی
نمیشود باید تو و زد سر پیدا کنی عرض کرد دیده منت میدارم نیم سر گفت برخیز تا در راه بازار
گردشی کنیم باهم برخواسته باتفاق رو انه شدند تا در بازار رسیدند بر سر چهار سوق آمدند چشم
فته بشبرنگ کور تاتاری افتاد که یک چشم خود سر بسته بچشم خریداری سر او نظر کرد دید کرک است
هر دو دست سر برفرق نیم زد گفت ای کند و زد حریف در راه است و تو او سر نشناخته نیم

گفت حریف کیست گفت همین مرد طیاح است گفت چگونه باو فن گفت تو الحال برو نباد را بفهمد نیم رو شد
فته برو در دکان او و رفته شبرنگ بر در دکان قرار در داشت دید زیبا ایستاده گفت استاد طعام داری اما
شبرنگ گفت دلم خوب دارم فته یک ارشرفی بیرون آورد بدست او داد که دله بده شبرنگ یک
دوری دله باو داد فته دید پاره گوشتی در بالای او دست برد داشت هر چند دندان زد دید کار نمیکند
تعجب کرد خوب نظر کرد دید خصیله آدم است او هم برد داشته در کنار بر در دله بود در گوشه یکجا چرا
شبرنگ داد و رد و رد نشد تا داخل بارگاه کرد دید عرض کرد شهریار یک چیزی آورده ام بپسند چیست
امیر فرمود بده به پنیم فته بدست امیر داد هر چند نظر کردند راست چیست بدست دلاور داد یک
یک دیدند تا بدست ارسطو رسید چون ارسطو نظر کرد تیغ دلاکی او بیرون آورد او هم بدست باو
دید هم می چسبید یافت خایه آدم است تیغ او در میان او کشید و نیکو کرد بخندیدن امیر پرسید چیست
عرض کرد یابو الخصیه است یعنی خایه آدم است و یابو فته خوردن است امیر بخنده در آمد فته عرض
نمود شهریارا دزد او پیدا کردم اسکندر فرمود فته خود تو ان و زد او در باغ میگریزند و بر در رفت
می بندند فته عرض کرد دیدولت اقبال شهریار امشب او هم خواهم گرفت اما چون شب بر دست
در آمد فته لباس عیاری پوشیده نیم شب گفت بروم بر در دکان به بینم چه وقت بیرون بیایند مرا خبر
نیم رفته در گوشه قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت دید استاد بهرام از دکان بیرون آمد داخل
خانه خود شد و پرداره او را نداخت بابا هر چند صبر کرد دید بیرون نیامد گفت شما نافته یا او غلط
کرده مرد کاهب او هم به عیاری بابا بر کرد دید خود او بفته رسانیده و مقدمه او نقل کرد فته گفت ای
نیم مردان عالم قسم که او حریف است من امشب او هم خواهم گرفت پس هر دو بکردش در آمدند
ازقضا شبرنگ خود او را نقب رسانیده و محمد شیرزاد او را بیهوش کرده بود در پرده کلم پیچیده
روانه کرد دید که چشم فته بر سیاهی او افتاد شافوت عیاری بر نیم زد بابا چوب شافوت او را
آماده کمند او بر سر او فاک نمود چون پای شبرنگ بحلقه کمند رسید فته صدای ماده
گرگی کرد شبرنگ روی خود او کرد دید فته کمند او فرو کشید آن ناپاک خود او را بکش از کمند
در گرفت که نیم رسیده کمند او را بنداخت و فرو کشید که شبرنگ از کاهل بر زمین

نقش بست

نیم خنجر بر کشیده بر سینه او نشست گفت بگو ای شبرنگ گفت اگر راست بگویم با من کاری
نداری نیم گفت خیر گفت مرا امیر شبرنگ کور ناتاری میگویند دکان قماش دارم خدا پرستان
را میکریم در میان نقب سوری بریدم و گوشت او را کباب کرده بخورد خدا پرستان بیهوش شدند آدم
نیم گفت دلال تو را بخدمت اسکندر بیرم شبرنگ گفت ای نیم مرا در بارگاه میر که هر پاره
گوشت من بر خنجر یک سالاری بند خواهد شد همراه من بیا که زر بسیاری جمع کرده ام بتو دهم نیم
چون این کلام طمع بود گفت بیا برویم فته هر چند گفت مرو تو را فریب میدهد نیم گفت تو بر دروازه
باسکندر بده که من حریف او را گرفته ام فته روانه شد نیم شبرنگ او بر در دکان بر د شبرنگ
فریاد زد ای اسفندیار زرپیاور مهتر اسفندیار که خلیفه او بود با چهل نفر از دست باو
خود با خنجر برهنه بر سر بازار بجسته و کمند شبرنگ او پاره کردند او هم بنای تاز دادند و چند زخم
بر نیم زدند نیم که چنان دید فریاد زد اهل ارجو بازار جمع شدند و فبک بالا کرفت عیاران
اسلام خبر شدند بدر رفتند نیم جمع شدند نیم نهیب بایشان داد که مگذارید او را شبرنگ و عیاران
خود او را بنقب انداخته و بدر رفتند نیم عیاران او را میان نقب فرستاد عیاران دیدند
انقدر استخوان آدمی در بالای هم ریخته که حساب ندارد این خبر او را بیاوردند که شبرنگ را نیم
زنگ زده بدر رفت امیر فرمود الحال که او رفته است پشیمانی سود ندارد نظم آنچم مقصود
کرگ بود ربود ۰ ای هوی شبان ندارد سود ۰ حال یکنفر بود و از زینب کرد خبر سپاه او
مهتر برق عرض کرد شهریارا او را زینب کرد حصاری شده اسکندر فرمود پرش بقلعه انداختند چون
زینب خبر دار شد شمشیر در کردن انداخت بهر ده نزدکان بخدمت اسکندر آمدند امیر از سر
تقصیر ایشان کذشته فرمود عقد زینب را او را برای بزاد دیو زاد بندند چرا که بزاد عاشق او بود
بار نمان کردستان را بزینب داد و او را حاکم کردستان نمود بعد از ان توقل او فرمود پیش خانه
او برد اشته روانه ناتارشد چون این خبر بناتارشاه رسید دید تاب مقاومت ندارد اسکندر را
استقبال نمود او را با عزاز تمام داخل شهر کرد و از روی اخلاص سلطان کردید مقدم شبرنگ را او
دست و کردن بسته بخدمت امیر آورد عرض کرد شهریارا او تمام تقصیر او این ماه و بخطا دارد امیر فرمود

ای شبرنگ با این همه کارها که کردی حال چون بنزد خداوند شبرنگ عرض کرد شهریار فرد کننده کارها
پشیمان شود به نخشیدن اسلحه باشد مسلمان میشوم امیر از تقصیر او گذشت شبرنگ در روی فلان
مسلمان شد آنگاه تاتارشاه به دختری بود که در زیر آسمان کسی بود عدیل و نظیر نداشت او به عقد
بسته باسکندر داد امیر بر خاست از روی او برداشت و نظر کرد نازنینی بود بدین نوع که یک غمزه او
ربوده دل صد یار فلک مهوجمالش چمن آشوب آتش مژه چشم غزالش مه و خورشید خاک
دل خلقان به و بالش شده از جان چه بلالش چهارده رفته رسالش که یک غمزه او خود بنده گذشته
گردون نظم چشم گرینده نزد از جنگل شاهین قضا است مژه بر گشته ترا از بخت من پاسبان است
کف پا وه چه کف پاکه اگر بر چشم بنهد تا بقیامت ببرم منت او است امیر او به در بر گشیده از
جام وصال او سیر و سیراب گردید از پشت گرد اسکندر در آن نازنین نطفه شاهزاده فیروز اثر
پیش بسته گردید تا بدستان او بر سیم آمدن یک ابرج پسر پادشاه گرجستان بسر تاتارشاه
تا چند کلمه از شیع عالم فریده اولاد بنی آدم اسکندر بن دارا ب بشنو چون کام دل از آن نازنین
دلبر حاصل نمود نوفل به فرمود پیش خانه به برد داشته متوجه شهر نیز شدند چون بنیر نزدیک رسید قرار گرفت
او به تنیر بر بدار و چند کلمه از پادشاه گرجستان گوش کن که او به پسر بود به ملک ابرج نام
برد دختر تاتارشاه عاشق بود چون شنید اسکندر دختر تاتارشاه به گرفته سپاه بسیار با خود
برد داشته بر سر تاتارشاه آمد میان این دو جنگ عظیم واقع شد عاقبت تاتارشاه شکست
برد داشته حصار ارش شد و نامه از برای اسکندر نوشته بدست قاصدی داد روانه نمود تا دختر
در آن ایام بار حمل بر زمین نهاده نام او به سلطان فیروز نهادند تاتارشاه دختر به با طفل
میان صندوق نهاد و شکوه او به فیل گرفت و در میان دریا انداخت که بنداد نامرس
اسکندر بدست دیگری افتد ملک ابرج خبر دار شد آب بازان به او امر کرد تا صندوق به
بگیرند از قدرت الهی ماهی سر از آب بیرون کرد و دهن به باز نموده صندوق به بدم گشید
ملک ابرج که چنان دید برش نقاره زد رفت نزدیک بود فلعه به بگیرد که اسکندر با سپاه
رسید و خود به بر سپاه گرجستان زد ایشان به شکست داد ملک ابرج به گرفته و بخدمت امیر

آورد ملک ابرج اطاعت امیر کرده مسلمان شد اسکندر احوال دختر به گرفت تاتارشاه متقدر
عرض نموده آه از نهاد امیر بر آمد نامبین در جای تاتارشاه نهاد تاتارشاه به با بزرگان تاتار برداشته رو
تبریز شد نارسیده قرار گرفت نامه دستان او بر سیم آمدن سبکتکین در الوند کوه و نامه نوشتن خسرو خان
از برای امیر و چند دلاور به اسکندر بیاری فرستادن عجب داستانی است باقی در دستان فرداشب
راوی گوید که خسرو خان در الوند کوه قرار داشت که خبر باو دادند به نشسته گرسبکتکین پادشاه ترکستان
صد هزار ترک جوشن پوش برداشته با تفاق هیکلان فیل تن متابعت کرده شهرهای ایران به ستم خواهد
الحال نزدیک الوند کوه رسیده خسرو خان نامه با سکندر نوشت و امداد خواست چون نامه با میر رسید
فرمود یکدلاور بنجوانم که خسرو خان به یاری کند شیر بیشه الوند کوه و کیارود محمد شیرزاد برخواست
امیر فرمود دلاور دیگر که محمد به یاری کند بفرد که خسرو خان امیر خان سالار برخواست اسکندر فرمود
دلاور دیگر که امیر خان به یاری کند صاحب دره شهد من طور دره دار ماز ندبه یاری برخواست
امیر فرمود دلاور دیگر بنجوانم که طور به یاری کند سعدان بن ساسان برخواست اسکندر فرمود یک
دلاور دیگر که سعدان به یاری کند شیر بیشه ملک شیروان و ملک اشتر خان و ملک ایران تخم
خان شیروانیا و الحق ایرانوس سپهر و سام ایرانی فریدون شاه ایرانیا از جای برخاستند امیر ایشان
را مرحبا گفته الفقه هفت از رؤسا صولت هر کدام سپاه خود به برد داشته متوجه الوند کوه شدند
وقتی رسیدند که سپاه ترکستان حوالی شهر به گرفته بودند و خسرو خان حصاری بود و به او خود به
بر سپاه ترکستان شکست بر سپاه ترکستان افتاده بدر رفتند خسرو خان بیرون آمده سالاران به
استقبال نمود و ایشان به برد داشته داخل شهر شد در میان عمارت قرار گرفتند تا بدستان بر سیم
حال چند کلمه از پادشاه شهر تکاوند عرض کنم که روزی در بارگاه خود قرار داشت گفتند حکیمی از
جور خداپرستان گریخته بر دربار گاه بار میطلبد فرمود بیاورید حاضر کردند جالینوس آم الفلاسفه
داخل بارگاه شد و ندیم به از سر برداشت و بر زمین زد تا کرد شکوه اسکندر به کرد و
و بعد گفت شهریار اسکندر به هیچ عیاری در رود که او به نیرنگ میکوبند هم چنان عیاری است که شیطان
کردبار او به بر جبدار رد نوفل بنیم کند روزی که ربابد از شهان افسر شاهی آه شب رنگ سیاهی و فلکی

ازین مایه و زار مصور بر مرغ و ۰ کمند از کمر برق ربابد زبغ سر فرد زیاد زشکر طمع نیابد زنیک چشمه خود نیارد
زنیک وقه و خرد ورشرار زدهن مارد ۰ کبوتر نیارد فلک کبرد و شوراری زنگ کبرد و نسیم زملک کبرد و
در جیب نهد کله و از نفره برد حکمه نوبندیم و زدی کرکلاه از سر شیطان و زد و ۰ سر فرد زبغم زنگ زبرجان
دزدد و ۰ در مجلس بلقیس اگر یابد سوه ۰ انگشتر خاتم زسلیمان و زدد ۰ کر بر سر خان فولش نهاد و بهش ۰
دنیا که فلک فرد نمکدان و زدد و ۰ دهند کزارش اگر سوی فرستان ۰ از زده کفن از زنده ایمان و زدد
هر وقت بکر با بر رود از پا قصل ۰ از کون برهنه و سر تنبان و زدد ۰ نظاوندش گفت ای حکیم این
تو عیار ندیده بطلبند مهترشاپور سو جالینوس دید عیاری داخل شد سر تو پا تاده پیچیده و چهار خنجر
شاخ برشاخ یکدیگر زده هفت قنطوره از زیفت بروی پوشیده که اگر ببرد زنی رزد و ریزه ریزه
بدرمیرود و در برابر پادشاه تعظیم کرد پادشاه گفت حکیم چه توریهینی عرض کرد خوب عیاری است
اما بپای نیم نخواهد رسید نیم چهار صد خلیفه و خانیب باجوزده هزار عیار آتش باز دارد که هرکدام
ایشان مهترشاپور سو بشاگردی قبول ندارند پادشاه گفت ای شاپور میخواهم در دربار اسکندر بروی
و او سو با چند سالار برود اشته از برای من بیاوری تا چیزی معلوم این حکیم شود شاپور بیرون آمده
ده نفر از زشت کردان خود سو برد اشته متوجه دربار اسکندر شده و قتی بالوند کوه رسید پاس از
شب گذشته بود داخل شهر شد عمارت خسروخان سو بلند بنود از قضا مرد کلمخی تا پای سیخ سیخ پر خوش
دراشت بجانب کلمخی میرفت چشم او بر چند نفر افتاد که لباس عیاری پوشیده اند ترسید بدرفت
و بیخبر سو بدو راندا خت شاپور سر در قفای او نهاد و او سو گرفت گفت ای مرد با تو کار ندارم خانه خسرو
خان در کجاست آنمرد پیش افتاده ایشان سو در عمارت خسروخان رسانیدند شاپور داخل شده مجموع
دلاوران سو بهوش کرده بر دوش کشیدند و متوجه نظاوند شدند ان شب تا صفیده صبح میرفتند
چون صبح شد دلاوران بهوش آمدند خود سو دست بسته و گرفتار دیدند آه از نهاد خسروخان و
سالاران برآمد اما چند نفر عیاران اسلام مثل هندان و اسفندیار که همراه سالاران بودند چون
صبح شد خبردار شدند که دلاوران سو برده اند خود سو در پیش اسکندر رسانیدند و او سو اگاه
کردند امیر مهتر نیم سو با چند عیار روانه نمود با بانیم کلمبانگ بر قدم روانه شد دیگر عیاران یکدوش زیبنه

نظم بابای رونده کان عالم کو بدست روند یکمتلم ۰ هنگام جدال دیکرد در دارش ۰ صد برق فرنک
دست یارش ۰ هرگز نرسد بکرد او باده ۰ شاکرد درد شش هزار کلهاده ۰ اما بابای پادرنگ عجاد و نیند
میکرد تا غروب آفتاب خود سو بدامنه کوهی رسانیدند ذکاه کرد و دید چوپانی کوسفندان لهاریا
درین جا میچراند و نیامیزند و کوسفندان بهوا زنی چرا میکنند بابا در کوشه ایستاده دید رفیق آن
چوپان از پا قضای حاجت رو انه شد نیم از پشت سر کمند سو بگلوی او انداخت فرو کشید چون
سو بالا طلعه دراشت زدبیاه عاشق محمد جانش بدر رفت بابا لباسهای او سو پوشیده خود سو چون
او بپا ایستاد و او سو در کو دپا انداخته آنجای او قرار کرفت که مهترشاپور با عیاران و کرده
بار ها رسیدند شاپور کفت ای چوپان نان دارین کفت ندارم شما کیستید کفت من مهترشاپور
سرهنک شهر نظاوندم رقم و دست بردی زدیم دلاوران اسکندر سو دزدیده آورده ایم
چوپان علیکم نیم باشد کفت سرهنک جان نام ازشما مست نبنده چند کوسفند میاورم کباب
کرده بخورید رفیق چوپان کفت تو خود میدانی من چوارزده کوسفند دارم تو صد کوسفند از مال
خود بیاور بسرهنک بده نیم یافت این کوسفندان مال آن چوپان بوده است کفت برو
از مال من بیاور چرا که بابا نمیشناخت چوپان رفته ده کوسفند آورد کشتند و بناکردند بکباب
کردن اما نیم در جای نمک و فلفل در رو بروی کباب میزد و بجوزدان نمیدارد و خود حواله
پدسنگ بر دماغ نهاده که دار و کار نکند از آنرفیق نیم که چوپان باشد در پهلوی او نشسته بود کباب
میخورد نیم قدری دارو در میان آتش ریخت که رفیق نیم در میان آتش افتاد و نصف صورت او
بسوخت عیاران دیدند که او بزیر زنخدان میکند دلاوران هم میدیدند و میکفتند عجب چوپان باد
رحم پیدا شد اما شاپور چون قدری کباب خورد دید از سر زبان تا حقه ناف او فنک کرده است
یافت که دارو بکار او کرده اند از جا برخواست کفت یاران مخورید که دارو دارد بناکرد
بکریختن عیاران از جا برخاستند که بدر روند تمام لگد پا شدند نیم چند قدم از عقب شاپور
دوید او سو کرد اما شاپور خود سو در پای سنکی انداخته و بیهوش شد نیم هرچند کردش کرد
او سو نیافت لاعلاج شده برگشت کار دسو بیرون آورده سو داد و آن ده نفر عیاری

که همراه شاپور آمده بودند همه چون کوسفند سر بریدند دلاوران گفتند عجب چوپان پارحمی است که با آمده کار در سر بر حلق محمد زنهار امید خان گفت ای مردان این فرزند من است او را مکش هر چه میخواهی بستانید بیم بابا گفت فوارطرح جمع در رکه غلامش خواهم کرد و آنچه در بغداد دست است مال خلیفه است اما دلاوران التماس میکردند این بهت صورت مهترنسیم که عیاران را کشته و کار بر حلق محمد شیرزاد نهاده بهت

امّا محمد شیرزاد مهترنسیم را بهر صورت و لباس که میشد او را میشناخت دید کار بر حلق او نهاده و کشش نمیدهد خوب نظر کرد نسیم را شناخت گفت بابا جان نسیم گفت جان دل بابا در ماندهٔ بابا محمد گفت تو را گفت خیر کند کجا رودی یک خروار دیگر از عقب میاورند حال پول و پذیرایی نا تمام خصّ کم گفت ببر اسکندر که هزار تومان میدهم القصّه نسیم از هر کدام دلاوران محبت هزار تومان

گرفت

گرفت و این تومان را از بندی بیت داد بعد گفت بابا این کوسفندان را در آر بر سید اگر یکدانهٔ او کم شود دانهٔ یک تومان پول او را از شما خواهم گرفت چرا که تمام را در آر پول نقد میدهند و می خرند این را گفتند بابا ما تا بحال چوپانی نکرده ایم پول او را از بگیر ما دیگر کار نداریم در این گفتگو بودند که عیاران اسلام رسیدند نسیم کوسفندان را بعیاران داد و دلاوران را نمود گفت شما بروید تا من خود را به نظاره بزنم و حلقه در گوش شاپور کشم این گفته بدر رفت از آن جانب سالاران متوجه اردوی اسلام شدند تا رسیدند خود را بقدم اسکندر انداختند امیر فرمود تا آن پیش خانه بر داشته در کنار دامنهٔ الوند کوه بر سر و پای کردند و قرار گرفتند چنانکه گفته اند نظم

از آن سبب همدان دل پسند سعدی شد ٭ که تا زپیر و جوانان کوه الوند است ٭ خسرو خان الوند کوهی امیر و سالاران را ضیافت معقولی نموده و جشنی بروی امیر بپا راست بعد از نشستن ایشان را در این جا گذارتا به بستان این تومان بیم رفتن مهترنسیم بشهر نگاوند برای و سپس جالینوس را تا حال چند کلمه از شیخ العرب والعجم زنده دلان بنیآدم نظم روزی که شراره بازخاست روزه ٭ از قعر دو زیا زبیضا برزد ٭ در کلشن و میخوانه کرافتد گذرش ٭ نکهت زگل و نشئه زمیها بردد ٭ بفرس سنگان سوی نهنگ رزدان سوی پالهنگ قلعه گیر پی جنگ مهترنسیم عیار کوش کن که گرد پوزار خود بر دروازهٔ نگاوند نگاشیند و خود را بصورت مبدّل آراسته داخل شهر شد او جالینوس حرام زاده دربار گاه نگاوند شاه قرار داشت و محبت مهترشاپور در میان بود که دیدند شاپور رسید در برابر تعظیم کرد شاه پرسید چه کردی عرض کرد شهریارا کوی سعادت سوزدم و دلاوران سوی در زدیده آوردم که نسیم عیار خود را بشکل چوپان کرده عیاران مرا کشت و دلاوران را بگرفت داد جالینوس گفت شهریار عرض نکردم که مهترنسیم بلائیست که همه مثل شاپور را معمون کرده دارد نظم هست او طرفه رزد عیاری ٭ رزد عیار و کهنه طرّاری ٭ گاه اقاقی شود گهی توکی ٭ گاه مار رشود گهی رختی ٭ گاه رقاصی و گاه سازنده ٭ گاه مطرب گهی نوازنده ٭ گاه گرد سفید و گاه سیاه ٭ گه بیابان شود گهی ایکاه ٭ گاه شاه است و گاه شه زاده ٭ گاه خان است و گاه یک زاده ٭ گه حجامی شود گهی دلاک ٭ ریش شاهان تراشد او بیباک ٭ در فن و مکر و حیله اوست تمام ٭ هر کجا اوست زنده

زنده کی است حرام ٭ من دعاگوی نسیم عیارم ٭ روز و شب از غمش در آزارم ٭ ای شهریار نمیگذارد
که ریش من بلند شود میشاشد و میتراشد مثل جن میماند در هر کجا سه دفعه اسم او را میبری حاضر میشود اما
تکاوندشاه گفت من حال سه مرتبه اسم او را میبرم ببینم چگونه حاضر میشود جالینوس گفت فدایت
شوم میبر که حاضر میشود تکاوندشاه سه مرتبه گفت نسیم نسیم نسیم جالینوس نگاه کرد دید نسیم بشکل جارچی
بر در بارگاه ایستاده جالینوس به تکاوندشاه گفت آن آقا یساول قباسیز نسیم است شاه گفت آنچه
جارچی هست بگیرید نقچیان تف به تو زرین کردند و دور جارچیان را گرفتند نسیم بر زمین نشست
و تل جارچی گری را برداشته تو زرینی بر دست گرفت نقچی گردید و چند نفر از جارچیان را گرفته
در حضور برد جالینوس نظر کرد دید نسیم نقچی شده اشاره بشاه کرد شاه فرمود نقچیان را بگیرید نسیم
فراش شد جالینوس اشاره کرد شاه گفت فراشان را بگیرید نسیم فرو نشسته بشکل زنگیان شد
باز جالینوس اشاره کرد که نسیم بدر رفت شاه گفت مگذارید که شاپور با عیاران سر در عقب
نسیم نهادند و میگفتند بگیرید نسیم هم میگفت بگیرید مردم معطل بودند کرا بگیرند بعضی بهر دو دست
کلاه خود را میگرفتند بابا خود را بحمام خرابه رسانید صبر کرد تا شب بسر دست در آمد از جا برخواست
بدر بارگاه تکاوندشاه آمد دید گفتند بکشید جلو حکیم را جلو داران استر مالا کردی کشیدند و
جالینوس سوار گردید ملازمان چند مشعل در جلو او میکشیدند نسیم داخل ملازمان شده در جلو
او میدوید چون بعمارت خود رسید پیاده شده ملازمان را یکیک میطلبید و نگاه میکرد بنا
نسیم در میان ایشان باشد اما نسیم خود را در گوشه کشیده تا جالینوس داخل عمارت گردیده
و کتابها را در پیش خود نهاده بنا کرد به مطالعه کردن رمل را بیرون آورده نیت کرد ببیند
امشب نسیم بسر وقت او خواهد آمد انداخت دید میآید ملازمان را صفارش چندی نموده
که درست پاس بدارید و خود مشغول مطالعه گردید نسیم خود را رسانیده پیش خدمت را بیهوش
کرد در جای او قرار گرفت پرده را پس کرد دید جالینوس چرت میزند نسیم از خدا خواسته که دید
جالینوس از جا جسته گفت بابا نسیم به تصدق سرت چشم را باز کرد او را ندید باز پینکی زده
از جا جست گفت بابا به تصدق قبر پدرت دید نیست باز چرت زد و از جا جست تا چند نوبت

نسیم داخل عمارت

نسیم داخل عمارت شد و گفت سلام علیکم ای جالینوس جالینوس از جای جست و گفت ای بلا ای بلا نسیم
گفت بلا بجانت بخرد مادر بخطا جالینوس از ترس گفت سلام علیکم بابا خوش آمدی چند دانه جواهر اعلا
تلکه تسمه کرده ام در میان قلمدان است بردار اسم جواهرها را برداشت گفت بخطا این هم در میان
بارگاه است که مرا بهفت صورت در آوردی و خواستی بگیر دهی گفت بابا جان که خوردم حال
بگو چکار داری گفت ریشت بسیار بلند شده است باید بتراشم که پابند اسب اسکندر
پاره شده است باری بر ریش او شاشید و تراشید که آب پاچه زیر جامه او بیرون آمد نسیم
بیرون آمد و خود را زد بر بت کده و چند برهمن را کشته و بتها را برداشته داخل حمام خرابه گردید
دست برد خود را در آن جا دفن کرد که هر وقت خاسته باشد بردارد از آن جانب چون صبح شد
تکاوندشاه از دست برد او مخبر گردید شاپور را صفارش بسیار کرد اما نسیم از شهر بیرون آمد متوجه
اردوی اسلام شد وقتی رسید که امیر بدامن الوند کوه بود نسیم داخل بارگاه شده در برابر او تعظیم
کرد و گفت مدح و ثنا پادشاها بارگاهت از ملک پر نور باد ٭ داد و عدلت در سرای عاقبت معمور
باد ٭ ای سلیمان حشمت و فرخ رخ و جمشید جاه ٭ تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد ٭
امیر پرسید بابا در کجا بودی مقدمه را عرض کرد امیر بخندید نوفل را فرمود پیش خانه را برداشته متوجه
تکاوند شد خیمه و خرگاه را بر سر و پای کرد اسکندر با دلاوران رسیدند قرار گرفتند تکاوندشاه بجالینوس
فرمود طالع مرا با اسکندر ببین جالینوس رمل را انداخته نگاه کرد گفت شما را خواهد گرفت تکاوندشاه
با بزرگان شمشیر در گردن انداخته متوجه اردوی امیر شدند چون رسیدند تمام مسلمان شدند و اطاعت
کردند امیر او را خلعت داد و در سلک پادشاهان نشانید و شاپور را در سلک عیاران جای داد نوفل را
فرمود تا پیش خانه را برداشته روانه شد و بعد فرمود یک دلاور میخواهم که همراه پیش خانه باشد
تمخال خان شیروانی برخواست با سپاه خود روانه گردید حال چند کلمه از سپاه ترکستان گوش کن
که چون شکست خوردند بری آمدند و خود را جمع آوری نمودند از قضا هیکلان فیل تن بعزم شکار بیرون
آمده بود بدشت خوش آب و هوائی فرود آمده بود سایه بانی از اطلس خطائی از برای او زده
بودند نشسته بود با دلیران ترکستان می در پیش داشتند و می خوردند که تمخال خان با پیش خانه رسید

ایکلان یافت که یکی از سرداران اسکندر است گفت دلاور خویش باشد تمخال خان قبول کرده سر برگ
برگردانیدند نوفل گفت مرد گفت اگر نزدم میگویند ترسید پس هی بر مرکب پیاده گردید رفته بر دل صفی قرار
قرار گرفت پیش خازم چنانکه بود میرفت ایکلان و دلاوران ترکستان بر تواضع کردند جام می نوکر
ایکلان در دست داشت تعارف او نمود تمخال خان هنوز دستش به پیاله نرسیده بود که ایکلان
جام را از دست را گرد تمخال خان گفت ای خیره سر اگر من نمیدادی پس چرا اخفت دادی
برطبع آن ناپاک گران آمد از روی ضد یا برخواست دست انداخته پاره ضدیا را گرفته بقصد کشتن
تمخال خان پرتاب کرد آن دلاور از غرور ترک درشت حرکت نکرده ضدیا برپیش پای او آمده
که چون نار پر آب برهم شکست و خون جاری شد برطبع آن دلاور گران آمده از جا راست شد
هر دو کریبان یکدیگر را گرفتند مشت و گره کرده بر ترک و تارک یکدیگر میزدند از قضا تمخال خان
مشتی بر ترک خاب او زد که در غلطید بر روی سینه او نشسته دست و گردن او را محکم بسته فرود
تا را آورده آوردند او را بردی از آورده انداخته از برای امیر فرستاده و چند نفر ملازمان ایکلان نیز
رفتند داخل اردوی ایکلان شدند اما امیر در بارگاه قرار داشت که خبر آوردند تمخال خان ایکلان
را بقرب یک مشت دست بسته بجهت شما فرستاده امیر ابرام پلنگ پوش را فرمود او را داخل
بارگاه نمود اما ایکلان اصلا تعظیم نکرده امیر فرمود ای دلاور حال پیامان شو گفت ای اسکندر
کسی مرا در میدان نگرفته که چنین میگوید از قضا مشتی بر ترک خاب من خورده هرگاه مرا بردی گرفتید هرگاه
میخواهید بکشید اسکندر فرمود او را بازگردند گفت برد هرگاه ترا در میدان گرفتم و انم چه باید کرد
ایکلان مفت خود را رسته از بارگاه بیرون آمد متوجه منزل خود گردید امیر هم کوچ کرده چون رسید
داخل بارگاه شده رفته بر دی تخت قرار گرفت گردیدند از دامان دشت گرد شد صد و پنجاه علم
سه نه صد و پنجاه هزار کس نمایان شد از دو طرف عیاران بدر رفتند خبر آوردند که خرم شاه از دشت
بیافی آمده و سردار سپاه او دیم زنگی است چون شب بسر دست در آمد نظم شب تیره آن شاه
گردون غلام ۰ فرود آمد از ابلق تیز گام ۰ فرود آمد از عرش شاه جهان ۰ سیهها بزیر آمد از آسمان ۰
ز انجم فلک مشعل افروز شد ۰ شب تیره روشن تر از روز شد ۰ چون شب گردید از اردوی ایکلان

صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند گردید امیر فرمود جواب طبل باید داد اما آن شب شبی بود
که سردلاوران بیاسائی استراحت نرسید در کارسازی جنگ فرد بودند تا فیده اثر نمود نظم
سپهدار کاهان کوه و زندان انجم ۰ شدند از پیش یعقوب فلک کم ۰ فضا خیمه زانه قصد این مشم کرده ۰ دم اژدرکی
نمود و کله زرم کرده ۰ که از هر جانب نقبان لشکر صفها سپار رسیدند نظم علم دار ان علم بالا نمودند ۰
دلیران رخش بر صحرا کشودند ۰ ز هر سو فیل مستی را کشودند ۰ فلک خاکستری بر باد دادند ۰ ز هر جانب
صدای نای برخواست ۰ نوکفتی رستخیز از جای برخواست ۰ که از صف سپاه ایکلان تمتاج قدر
انداز بمیدان آمده و مبارز خواست و فرمودند تا نشتی در میدان نهادند تیر بر چله کمان پیوست
و بجانب تشت انداخت که تیر او از تشت گذشت بر زمین نشست تیر دیگر از قضای او سه
چوبه تیر در عقب هم انداخته از یک سوراخ در رفته فاخ بر فاخ یکدیگر نشست بعد از ان نعره
کشیدای اسکندر تیر انداختن را دیدی حال مبارز ی بفرست امیر فرمود باید یک قدر انداز
در میدان او برود که تیر انداز را بست الماس قدر انداز تعظیم کرده داخل میدان شد بهمان
طریق سه چوبه تیر از تشت گذرانیدند کبوتری آوردند انگشتری بر پای او بستند او را
سر داده و تیری بجانب او انداخت که از انگشتر بیرون رفت تمتاج گفت من طریقه نمیدانم
سر مرکب را برگردانیدند و بدر رفت الماس در قفای مرکب او برزنگی گفت که آن ناپاک تیری
بر کمان نهاده برگشت بطرف الماس انداخت تیر بر بازوی او آمده تر از و شد عیاران الماس را
از میدان بدر بردند تمتاج مبارز دیگر طلبید که از دامان دشت گرد شد از میان گرد نقاب دار
سرخ پوشی باده هزار کس در رسید و سر راه بر تمتاج گرفت هفت لنگه تیر از تشت بیرون نمود
و یک تیر بر هوا انداخت و تیر دیگر از قفای او انداخته که سه لنگه تیر فاخ بر فاخ هم چسپیده یکی شده
در میدان افتاد و صدای احسن از خواست و دشنی بر خواست پس هر چهار تیره وران در آمدند چون
بهزار طعن رسید خطم گردید و از قفای سپر چه سار مقرب کشیده هر دو دست بر داشته بآرام گاه خود
برگشتند و قرار گرفتند امیر رو بجانب نیم گرد فرمود بابا جان اگر از این نقاب دار خبری معلوم کردی
که نقب کیست بیرسانند هزار تومان در پیش من دارد این نیم بیرون آمده خود را بصورت پیدا کرد

بیاراست و پشته خاری بر دوش گرفت یک پا کیوه و یک پا چارق آب چشم و دماغ و دهن ممزوج یکدیگر
شده مندیلی چون آشیانه لک لک بر سر نهاده که در ایام شیبت پیغمبر او را ریشه و بافته بودند
داخل اردوی نقابدار گردید بر در آتش پز خانه رسید دید استاد آتش پز قرار گرفته و چند شاگرد
در زیر دست او قرار دارند طباخ گفت پیرمرد چه میکنی بابا پشته را بر زمین نهاد و چند مهره بطاس انداخت
طباخ گفت پیرمرد ترا چه میشود گفت پیریست و هزار عیب استاد گفت هنرم را چند میفروشی
گفت یک اشرفی استاد گفت ما از دولت نقابدار داریم که یک اشرفی بتو بدهیم القصه یک
اشرفی بیابا دادند بابا پشته را خالی کرده در گوشه قرار گرفت استاد چیزی را طبخ نمود و دم کرد بابا
خود را رسانیده قدری دارو در میان طعام ریخت استاد چون طعام را کشیده پیش نقابدار برد
پرده فرق را انداختند و بنا کردند طعام خوردن نسیم دید چند نفر از نقابدارها در همان جا خوابیدند
تعجب کرده چون پاسی از شب گذشت آتش پز و شاگردان بنا کردند بطعام خوردن نسیم را گفتند
پیرمرد بیا طعام بخور گفت اشتها ندارم مردی هستم عیال دار استاد گفت چند نفر عیال داری
گفت هفتاد زن دارم و چهل اولاد گفت بابا پیر چگونه با ایشان صحبت میداری گفت هر شب
ایشان را از خود راضی میکنم استاد تعجب کرد چون نیم ساعت گذشت استاد با شاگردان
مدهوش شدند بابا برخواسته خود را در چادر نقابدار رسانید نگاه کرد دید همه دختران در بالای
سر سرخ پوش آمد دید نازنینی است که اگر زاهد شب زنده دار جمال آن عبرت هور و پری را دیدی
در دم بوبال گرفتار شدی و اگر آفتاب در زمان کسوف خود را بر جمال او برابر کردی سر در تراب
تیره کشیدی تعریف خرامنده ماهی چه سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو دو مشکین کمند ٭ بقد همچه سرو برخ همچه ماه ٭
کجا ماه دارد دو زلف سیاه ٭ دل شب نوائی ز گیسوی او ٭ مه نو خیالی ز ابروی او ٭ نسیم چون او را
دیده گفت این نازنین از جهت بانوی حرم اسکندر خوب است او را در میان پرده گلیم عیاری
پیچیده بر دوش کشیده بخدمت اسکندر آورد وقتی بود که امیر در سراپرده قرار داشت بابا گوله بار
بر زمین نهاد امیر فرمود بابا این کیست عرض کرد رومیزاده از برای دختری آورده ام که مانند ندارد
اسکندر نظر بر جمال او کرد شیفته او شد بابا دختر را بهوش آورد دختر چشم گشود امیر را در مقابل

خود دید

خود دید بصد دل عاشق او گردید پرسید نازنین نصب بکه میرسانی شکست بکدام دودمان آورده
نظم صحرا نورد سینه سوزان کیستی ٭ آهوی دور گرد بیابان کیستی ٭ در ملک حسن سلسله جنبان کیستی ٭
ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی ٭ دختر عرض کرد شهریار بنده دختر ملک حرمان میباشم و خواهر بهزادم
قایبانه بر جمال تو عاشق بودم میخواستم که وصله شود بپابوست برسم که عیار تو مرا آورده امیر خوشحال
شد در همان شب ارسطو را طلبیده عقد دختر را بسته دست وصال بگردن آن نازنین در آورد اما
چون صبح گردید دختر ملک حرمان فرستاد کنیزان خود را آوردند و لشکر او ملحق بسپاه امیر شدند
کنیزان داخل حرم شدند همچنان که اسکندر در بیرون پادشاه بود دختر ملک حرمان هم در اندرون
پادشاه بود از بصاول و نسقچی و جارچی و ریگاه و فراش مجموع را از زن تعیین کرده بود اما چون
روز دیگر گردید تمقاج در میدان آمد مبارز خواست که از دامان دشت گرد شد نقابدار
مروارید پوش با لشکر در رسید در میدان آمد سر راه بر تمقاج گرفت تمقاج بهمان طریق کارنمائی
کرده که بر طبع نقابدار گران آمده فرمود شتری آوردند چهار میل فولاد بر جهاز او نهادند که نقابدار
رسیده دست بر شمشیر نمود انداخت بر شتر که شتر را بدو نیمه نمود با چهار میل فولاد آفرین از دو سپاه
برخواست اما نقابدار فرمود مرکبی آوردند در میدان کشیدند که تیغ را انداخت بر چهار دست
و پای مرکب که چهار نعل مرکب را از سم او برداشت اصلا ضرری بر پای مرکب نرسید تمقاج خواست
بدر رود که نقابدار خود را باو رسانید تیغ را بر فرق او نواخت که تا جگرگاهش را بر هم درید گرد
طوفان و صاعقه گردید و آن طوفان دور نقابدار را فرو گرفت چون برطرف شد دیدند نقابدار
پیدا نیست آه از نهاد اسکندر بر آمد که مجنون پوست پوش که سپه سالار نقابدار بود با سران
سپاه رسیدند عرض کردند شهریار این نقابدار فرزند شما پسر سلطان طیفور بود از دختر اسحق
ابن الوس پیر پیاده او مهتر فتاح نام دارد فرزند برق فرنگی است از دختر مهتر اسفندیار هشترخانی
و شاهزاده را عبد الحمید بیل نام است و حال ناپدید شده امیر که این خبر را شنید مهتر نسیم را با برق فرنگی
و مهتر فتاح و سعدان بن ساسان و اسحق ابن الوس روانه شد تا بمزرعه رسیدند اسکندر خواست
که بگذرد دید پسر بزرگی پیلی در دست دارد نهیب باسکندر داد که از یکطرف برو در میان مزرعه

امیر سر مرکب سو برگردانید و از کنار مزرعه رفت که از عقب بزاد رسید پس فریاد کرد مبادا بهرادی پیر
نگذارید پسر پیلی که در دست دارید برش نه بزاد که از زسب در افتاد و سخن نرسید گفت پسر
چه میکنی دو سوم از زسب فرو کشید که بر زمین نقش بست ایشان سو بنیاکرد بگل مالیدن اسکندر پیش
آمد گفت ای جوان ایشان سو بمن بخش پسر گفت تو خوب مردی هستی لیکن میبایستی و
الحال ایشان سو نبود بجستید تا ایشان برخواسته همراه امیر روان شدند اما اسکندر از ایشان جدا شد
دیگر حال ندانست نیم گفت ای جوان اگر غلط نکنم این جوان از اولاد رستم است و بر اگر نشست
اگر فنون سپاه کرد پیاموزد کسی یارو در روزرزم برابر نتواند کرد و بسیار شجاع است امیر فرمود
یا یا جان حال افتاب بمحل غروب رسیده و درین ده جا نیست بهم برسان تا ما امشب بسر بریم نیم
خود سو بده رسانید رئیس سو دید گفت ای مرد مهمان پذیر باش که امشب اسکندر با دلاوران
مهمان تو میباشد رئیس نظاه کرد نظرش بر جنّی افتاد گفت بسم الله و بدر رفت بایا کبوتر معلق
گشیده از عقب او در وازشد رئیس از ترس خود سو بی نه انداخت زن گفت در کجا بود
گفت یک جنّی در نظر من آمد نرسیدم زن گفت چگونه جنّی بود رئیس گفت از عقب میآید
حال این سو بگذارید و چند کلمه از اسکندر بشنوید که همراه دلاوران میآمدند تا شب تاریک گردید
الماس جادو که شاهزاده عبدالمجید سو برده بود بصورت کلاغی میگذشت اسکندر سو با دلاوران دید
سر از زیر شد که اسکندر سو برباید امیر او سو دیده تیری بر چله کمان نهاد بر جانب او انداخت کارگر
نشد و آواز از ان کلاغ برآمد که ای اسکندر بردم عبدالمجید سو داغ او سو بر دل تو نهادم امیر
برق و فتاح سو از عقب او فرستادان و عیار کلاغ را نبظر در آوردند در زیر پر او بدو نیکی
در آمدند تا رسیدند بهوا یاران شنیدند یا که از هر نهایند دیدند کلاغ دران جا فرود آمد آن و عیار
خود سو بر دوشنایا رسانیدند دیدند از و یا افتاده و چند کس پاس میدارند و الماس جادو یا چند
نفر از زن گردان خود قرار گرفته اند برق و فتاح در گوشه کمین نمودند دیدند شاهزاده عبدالمجید خان
دهند که الماس جادو فریاد برآورد جماعت باید برویم مبادا که اسکندر خبر شود و بیاید اجرا فاضح
خواهد شد پس عبدالمجید سو بر دوش آراده انداخته روانه کردیدند برق و فتاح بدالماس بدل همراه

ایشان میرفتند حال و کلمه از نسیم بشنوید که از عقب رئیس میرفت تا داخل خانه شد چشم زن بر نسیم
افتاد و حیران شد نسیم پرسید رئیس در کجاست زن گفت تو کیستی نسیم گفت من پادشاه جنّیانم
زن تبسم رسید و بدر رفت مهوش شد نسیم شال و سمال سو بهم کرده از پشم و پنبه و غروف قبره
آنچه در خانه رئیس بود تمام سو جمع کرده در شال و سمال نهاد و بدوش کشیده بیرون آمد که امیر
در آنوقت رسید دید نسیم کوه باری بر دوش دارد از خانه بیرون آمد گفت کند زده فانه فقیر سو
بار کرده در کجا میبری گفت شهریارا مرا خیال جنّی کرده اند منهم اخذ خود سو نمودم اسکندر فرمود
کهنه زود از هر کجا که برداشته بیدر سر جایش بگذار نسیم گفت روا نیزاده دولت بیسوزد پوشش سو
بده من زحمت کشیده ام گفت یا صد توان میدهم نسیم انها سو برده در جای خود نهاد اسکندر
فرمود رئیس سو بهوش آوردند و احوال اسکندر سو نقل کردند و گفتند این عیار اسکندر است
پس رئیس رفته قدری نان و مرغ آورده اسکندر و دلاوران خوردند امیر پرسید این پسر
از کیست عرض کرد از اولاد رستم است سایبنده در بیرون گوسفند میچرانیدم و چوپان بودم که
دیدم این پسر کرسنه و برهنه پیدا شد قدری نان باو دادم خورد چون سیر شد پرسیدم کیستی گفت
از اولاد رستم زال فرزند آزر و بر زین بن جهان بخش میباشم از ترس اما در تهمتن کریخته درین
مکان آمدم بنده چون فرزند نداشتم او سو بجای فرزندی بر داشتم و از دولت او بسر اندک
وقتی صاحب تلمه نا نیا شدم چرا که او بی برده مرد کار میکنند امیر فرمود من چون ملک بیرا کرفتم
ترا صاحب این ده میکنم که کدخدا باشی درین سخن بودند که برق فرنگی رسید و عرض کرد شهریار سو
عبدالمجید سو بروی ارآده اند داخته اند و از کنار این ده میبرند امیر چون این سخن سو شنید
سوار شده سعدان و الحق و بهزاد هم سوار شدند نیم و برق در جلو افتادند در وقتی رسیدند
که نزدیک بود در ارروی ترکان برسند اسکندر دست برشیر کرده سر سو بر ایشان
ایشان سو در دم نبات النعش نموده نیم خود سو بروی ارآده رسانیده شاهزاده سو بجای
داده الماس جادو خبردار کردید لب سو هرکت داده که امیر اسم اعظم تلاوت نمود خود سو
باو رسانید یک برش تیغ بر فرقش نواخت که چهارپاره کردید ساعقه و طوفان شد خرم شاه دشت

دست بیافی خبردار کردید با دیلم زنگی و صد و پنجاه هزار کس حرکت کرده سر راه اسکندر را گرفتند نیم
خود را بر کفل مرکب ترکیک کرفته جگرگاه او را با خنجر دریده مرکب او را بعبد الحمید رسانید شاهزاده
سوار شده سر راه بر فرخ شاه کرفت دست انداخته کمر بند او را کرفته از صدر زین برکند و بر سر
چنگ علم ساخت اسکندر خود را بدیلم رسانیده او را از صدر زین برکند الحق علم داری را باعلم
چه پاره نمود سپاه ترکان چون این را کرفتند یا خود را بر رسانیدند سپاه را خبردار کرد
سالاران رکشتند در میان این ان بکشی بکش در کرفت عبد الحمید دید که هیکلان فیل تن چون
کریک که در میان کوسفند افتد با تیغ آبدار خرمن عمر مسلمانان را بر باد میداد هدهای بر مرکب خود را
باد رسانید و چنان تیغی بر فرقش زد که با مرکب چهار پاره کردید سپاه ترکان که چنان دیدند
روی بکریز نهادند نظم ندیدند در فتک جای ستیزه نهادند یکسر چو روبه کریزه کریزان بهنکام سر
بر پای به بر از پهلوانی تو سر زیر پای به شکست بر سپاه ترکان افتاد خیمه و خرکاه را بجای نهادند و
بطرف ترکستان بدر رفتند اما ازان جانب چون جمع کردید امیر آمده بر تخت جمشید قرار کرفت
فرخ شاه دشت بیافی و دیلم را بحضور آوردند اسکندر فرمود چو ندیدند تا خلق خدا ازین ان هرو
از روی اخلاص مسلمان شدند و اطاعت کردند فرخ شاه را در سلک پادشاهان و دیلم را در سلک
دلاوران جای داد امیر فرمود بر دید رئیس و پسرش را بیاورید نیم رفته هر دو را حاضر نمود امیر
پرسید اسم پسر چیست رئیس عرض کرد مردم نوجوان نام دارد امیر او را بدست کفه بسپاهان سپرد
تا فنون سپاه کری بیاموزد و رئیس را خلعت داده حاکم ری نمود بعد ازان پرسید ازین
جا بر دد عرض کردند باصفهان میرود که صفحه عراق است و دران جا کیاد شاه عراق پادشاه است
او را عیاری است کیاد نام دارد امیر فرمود جان فرزند پیش خانه را بر دارشته روانه
شو فرمود متوجه اصفهان کردید اما اسکندر شاهزاده عبد الحمید را مقدم بر تمام سالاران
دست راست نشانید حال او را بکذارد و چند کلمه از کیاد شاه عراق کوش کن که در بارکاه خود
قرار دست کعشد شهر بابه حکم از جور خدا پرستان کریخته بر در بارکاه بار یافت امیر فرمود پیاده کرد لشکر
داخل شد و نیاکرد از اول رسالهٔ اسکندر تعریف کردن و عرض کرد که من در رمل دیده ام که اسکندر

وتمام دلاوران او در دست تو کرفتار خواهند شد اما کیاد شاه را قاعده چنان بود که ریش خود را
میتراشید و چهار فرپا میز غلندر میشد و روغن در اشت که بر صورت خود بمالید در ساعت
ریش او بجای خود میرسید الله تو فضل همه جا میآید تا بدشت فوش آب و هوا یار رسید فرود
آمد خیمه و خرکاه را بر سر و پای کرد که خبر بکیاد شاه دادند کیاد شاه در پیش طاق قلعه آمد
چو پیش انداخت نکاه کرد دید رسالهٔ اسکندر را میان است دشت و بیابان را سپاه
فرو کرفته کیاد شاه رو بالینوس کرد و کفت رای حکیم دانسته و آکاه باش که من چندان سپاه
ندارم که با اسکندر بتوانم برابر کرد یکریک پهلوان در پای کخت خود دارم که او را بهرام کاوه
میکویند از اولاد کاوهٔ آهنکر است یکر عیار خود را بفرستم که اسکندر و سالاران او را بدزدد
بیاورد جالینوس عرض کرد ما نفرستیم را اما ازان جانب اسکندر و سالاران آمدند در بارکاه قرار
کرفتند چون شب بسر دست در آمد کیاد شاه دلاکی را طلب کرد ریش خود را بتراشید و
چهار فرپا را زده خود را چون قلندران بیاراست و کشکولی بر بند دست آویخته نعره از عمارت
خود داشت که سر از کرستان بیرون میآورد داخل نقب شده از کرستان بیرون آمده
داخل بارکاه امیر کردیده اسکندر را بهوش کرد در پرده کلیم پیچید و بر دوش کشید متوجه
عمارت خود کردید امیر را فرمود بردند در قلعه تبرک را در بند کشیدند چون جمع کردید کیاد عیار
را طلبیده او را بکدست خلعت داد کفت ناز سرت باید تمام دلاوران اسکندر را بیار
و ری ازان جانب چون جمع کردید صدای شیون از خیمهٔ اسکندر بلند شد که دیشب اسکندر را
برده اند او را مفرمود صدا بلند نکنید تا ببینم چه میشود نیم را طلبیده کفت بیا فکری بکن که فریاد
بیداکنی نیم بکردش در آمد چون شب دیکر شد باز کیاد ریش خود را بتراشید و خود را چون
قلندران بیاراست از نقب بیرون آمد خود را بدر بارکاه رسانید نیم دید قلندر بر در بارکاه
ایستاده قدری طعام در کشکول او ریخت کیاد را روانه شد نیم پاسکم کرد کیاد خود را رسانیده
شاهزاده عبد الحمید و محمد شیر را او را برداشته بدر رفت و داخل عمارت خود شد و این ان را
برده در قلعه تبرک در بند کشید چون جمع شد غوغا بلند شد که دیشب عبد الحمید و محمد شیر زاده را

برده اند نسیم و المهر برق بگردش در آمدند نسیم صبر کرد تا پاسی از شب گذشت بیرون آمد بنا کرد
بگردش کردن سیاهی از میان از رو دید که بیرون رفت سر در عقب او نهاد که دید سیاهی در
میان گرزتان رسید و غایب گردید بابا دران است که درین جا نقب بهت صبر کرد تا صبح گردید
بازغوی بلند شد که دیشب امیر خان و از سطوه برده اند آه از نهاد بابا بر آمد خود و بگریستان
رسانید گردش نمود نقب بهم پیدا کرد بر گشت خبر بابوس داد و عرض کرد خود از شب او و خام
گرفت صبر کرد تا شب بسر دست در آمد باز ان ناپاک خود و چون قلندران بیاورست و در میان
از رو آمد تمحال خان سردار این فریدون سیاه پوش نموده برد بهشت روانه نقب شد آمد نسیم
خود و در پای نقب پنهان کرده بود حریف سیاه دید که آن ناپاک داخل نقب شد نسیم هم سر در
عقبی او نهاد دید که سر از میان بخارا عمارت خود بیرون کرد و داخل عمارت شد ایشان
فرستاد در بند کشیدند نسیم گوشه پرده سیاه بالا کرد دید عمارت کلباد شاه بهت کلباد دلاور
سیاه روانه قلعه تبرک نمود و خود نشسته با زنیان بهر خوردن مشغول شد بابا بر گشته چند نفر از یاران
برداشت مثال سعدان و طوروحردم نوجوان و دیلم زنگی و حبشی چلبی و الوانفش بغداری و چند نفر
دیگر روانه نقب شدند تا بعمارت کلباد رسیدند کلباد ازین مقدمه آگاه شد از جا برخواست
و گفت یاران من بطرف کندمان میروم هر کس میاید خوش باشد روانه کردید که نسیم و دلاور
رسیدند او سیاه نیافتند نسیم در قلعه تبرک رفته اسکندر و دلاور سیاه از بند نجات داد
اما سالاران در شهر ریختند و بنای قتل و غارت سیاه نهادند اهل شهر الامان آمدند امیر
فرمود امان از ایمان بهت تمام ایمان آورده مسلمان شدند جالینوس که چنان دید بطرف
عدن بدر رفت تا بدبستان او بریسم رفتن مهتر نسیم عیار بطرف کندمان و کلباد شاه سیاه
اما راوی گوید چون روز دیگر شد امیر فرمود بت خوانها سیاه فراهم کردند و در جای او مسجد و محراب
سرانجام نهادند بعد ازان امیر فرمود یک تن میخواهم که بکندمان برود کلباد شاه سیاه دست
و گردن بسته بگذرنبت آورد که مهتر نسیم عیار از جا برخواست مهتر نعیم و مهتر شبرنگ و هندوان
سیاه با چند نفر از عیاران بردهشت و هر کدام سیاه لشکر سارمانان و قرچیان آراسته چند بار بیرق و درفش

گرفته برشتران بار کرده متوجه کندمان شدند چون بکندمان رسید کلباد خبردار کرده چند نفر فرستاد و خبر داد
دزند بابا خود لباس قلندری پوشیده بود گفت ما از عدن آمده ایم فریدون شاه عدل شنیده که شما در
کندمان آمده اید این آگوته سیاه همراه من کرد که در راسته بازار باشم کلباد خوشحال شد نسیم در راسته بازار
دکان طباخی گشود و شاگردان هریک بامری مشغول گردیدند مردم هجوم میاوردند طعام میخوردند و زر میدادند
از قضا کلباد عیار گذارش بر دکان نسیم افتاد نظر کرد دید در نظر کرک بهت ارشر قرچی بیرون آورد
بدست نسیم داد گفت طعام بده نسیم گفت سرتنگ در میان دکان تشریف بیاورد کلباد بدکان رفت
نسیم قاب طعامی کشیده بدست شبرنگ داد شبرنگ در پیش او بر زمین نهاد چون خورده هوش
شد اما کلباد شاه از زنیم کشک خورسته بود نسیم گفت زود او سیاه برسانید و کشک بار کنید شبرنگ
او سیاه بریده کوشت او سیاه فرو کشید و کشک بار نمود چون شب گردید کلباد شاه دید کلباد عیار
پدر بهت خود سیاه بصورت قلندران بیاراست از بارگاه بیرون آمد گذارش بدر دکان نسیم
افتاد نظر کرد دید کرک بنماید پیش آمده شیدالله گشید یک ارشر قرچی بیرون آورده که طعام بده
چون نسیم نظر کرد او سیاه شناخت گفت درویش بدکان بیایند کلباد در دکان رفت قرار گرفت
نسیم قاب طعامی در پیش او نهاد چون خورده هوش شد بابا او سیاه در میان قند فرو نهاد و همان شب
او سیاه با عیاران با صفهان فرستاد صبر کرد چون هیچ شد یک قدح کشک برداشته از بر ایوان
کاوه برد و انگشت کلباد عیار سیاه با انگشتری در میان کشک انداخته بود بهرام که او سیاه دید گفت
استاد چه آورده گفت کشک خورسته بود بیاورد بهرام چون قدری خورد دید انگشتری در میان
انگشت بهت نظر کرد او سیاه شناخت خاندید نام کلباد نوشته خود سیاه بدست نسیم بگیرد
بابا با کف پا چنان سیلی بر صورت او کشید که بر زمین نقش بست بهرام نهیب داد جماعت او سیاه
بگیرید که در نسیم بمقدار عیار بهت بابا فریاد زد ای بهرام کلباد شاه سیاه در پیش اسکندر فرستادم
و کلباد عیار سیاه کشتم و درفش سیاه بردل شما نهادم ازین گفته از یکطرف بدر رفت کلباک بر قدم
خود سیاه بعیاران رسانید متوجه اصفهان شد چون رسید کلباد سیاه در پیش اسکندر نهاد و مقدمه
سیاه عرض کرد اسکندر او سیاه نوازش نمود کلباد گریان دید از روی اخلاص مسلمان شد امیر او سیاه

در سلک پادشاهان جای داد و برخواست و عرض کرد شهریارا من نیز مراد در سلک عیاران جای دهی امیر او را در دست راست مقابل مهرزرقان نشانید بعد ازان نامه از زبر ارابهرام گاو دوشت که از بتره و بیابهرام سپاه او برداشته داخل اصفهان شد از سر اخلاص مسلمان گردید اطاعت کرده امیر او را در سلک دلاوران جای داد و بعد ازان نوفل او فرمود پیش خانه او برداشته بطرف فارس روان شد چون نزدیک شیراز رسید اردشیر و نوذر که بزرگ فارس بودند امیر را استقبال نمودند داخل شهر شده و ران قرار گرفت تا بدرستان ایشان برسیم حال چند کلمه از فریدون شاه عدنیا کوش کنی آمدن مهرگهنک عدنیا و ارسطو او را و بردن و بردن راوی گوید که فریدون شاه او عیاری مهرگهنک نام داشت بسیار زیرک بود و پهلوانیا در پای تخت خود داشت که او را فرهنگ دیوزاد میگفتند دست پرورده سرخاب دیو بود و دران مرز و بوم عدیل و نظیر نداشت بسیار شجاع و پهلوان بود روزی بردربار گاه قرار داشت که دربار گاه برهم خورد جالینوس داخل شد عرض کرد شهریارا داد از دست اسکندر و بیداد از دست مهرنسیم عیار که از دست او شهر شهر دیار بدیار قریه بقریه گریزانم ان مادر نخطا هفتاد و هزبان حرف میزند هفتاد و صورت میشود یاران او هفت کشور از دست او خراب و راحت ندارند دران ولایت نیز او میتراشد بیت

هر زمان حالت دگر دارد ه از ضمیر کسان خبر دارد فریدون شاه او را نوازش نمود احوال اسکندر و سالاران او را پرسید جالینوس تفریق بسیار کرد تا بارسطو رسید که وزیر اسکندر است فریدون شاه مهرگهنک را فرمود گفت باید برد ای ارسطو وزیر اسکندر ره پیاوری که کلید عقل اوست گهنک سرفرود آورده از عدن بیرون آمد و متوجه شیراز شد تا خود را رسانید وقتی بود که امیر در قصر مهمان بود گهنک خود را رسانیده ارسطو را بهوش کرد در پرده کلیم عیاری پوشیده بر هوش کشید و متوجه عدن شد خود را رسانیده داخل بارگاه گردید در برابر فریدون شاه تعظیم کرد و ارسطو بر زمین نهاد فریدون شاه او را آفرین نمود و ارسطو او فرمود در رقص کردند مهرگهنک داد او را برده بر سر چهار سوق شهر آویزان نمود و چهار صد عیار را بپاس او باز داشت چون شب شد چهل مشعل روشن میکردند و گهنک خود بروی هندیا قرار میگرفت و بپاس داشت

مشغول بود حال او بگذار و چند کلمه از اسکندر بشنو که چون از بردن ارسطو آگاه شد نیم او را طلبید فرمود یا ارسطو را برده اند و نوشته اند که کار کار مهرگهنک عدنیا است حال قدم خیری بگذار ش بداد او را بجا است و هی نیم عرض کرد شهریارا بر بینش ضمایر است که طبلک راون نمیگذارد من کام از کام بردارم اسکندر بخندید و گفت ای کهنه و زد هزار ارقان میدهم نیم گفت ای شهریار من از خجالت شما گورم بیرون آمده لباس عیاری بر خود تر تیب داد و از شهر فارس بیرون آمد متوجه عدن گردید تا بانداک زمانیا خود را بعدن رسانید بصورت مبدل داخل شهر شد دربار گاه فریدون شاه رفت دید یاران همه روی بخت قرار گرفته دلاوران جابر جا قرار گرفته مقدم بران نابهنجار در دست راست نشسته بین گردن گره ای باد و نهان سینه باطبق صورت برابر میکند و چشم چون اطلس پر از خون که گویا خون ریختن او را زیر تیغ قلت دام گرفته و دگر دستش بر قبضه تیغ ابدار رسید دلاوران اسکندر را مرد نمیشمارد و در دل گفت خدایا شر این دیو زاد را از سر دلاوران اسلام رفع کن و در طرف دست چپ شره دیوسر وی صندلی قرار گرفته هفت لنگ آسیا بر سر چوبه کرده بروی دوش خود گرفته نیم بیرون آمده خود را در حمام فرا بر رسانید لباس خود را تغیر داد کیسوه کهنه در پا کرده کلاه نمدی بر سر نهاد بیرون آمد تا در میان چهار سوق رسید دید مهرگهنک قرار گرفته و عیاران در چهار طرف او در ایستاده نیم بر در دکانی ایستاده نظاره رقص ارسطو میکرد که گهنک نیم را دید او را پیش طلبید گفت ای مرد چکاره ئی نیم گفت مرد فقیرم هیزم گهنک دامان او را پس کرد و دید هفت قطره مروارید پوشیده یافت نیم است او را گرفته نهیب داد تا دست و گردن او را بستند گفت ای کهنه زود مهر نیم خوب بگیک من آمدی یا باکفت کور بدر نیم کس مادر نیم من نیم نیستم گهنک چون از جالینوس آن نهانی او را شنیده بود گفت بس کن ای مادر قحبه او را برده در خانه خود میان اطاقی در بند کرد و بیرون آمد زن گهنک درحمام بود چون بیرون آمد داخل خانه شد و بدید صدای ناله میآید و کسی میگوید که اگر بدترین ازین بر سر من بیاوری کمی دختر تو نمیدانم زن گفت نمیدانم ای ناپاک دیگر کیرا دوگرده و دستاق کرده در سه بازکنید بیم گیزان در سه بازکردند زن دید مرد ضعیف زندانیرا در بند

دربند گشنده گفت ایمرد کیستی یا با گفت ملکه فدایت شوم من بابا طاهر شراب فروش پیاشم سرنهنگ
دفترمرا دیده وی شش او کرد دیده گریان مرا گرفته گه دفتر خود بمن ده من گفتم تو چون ملکه زمان داری
نمیدهم مرا گرفته و شتاق کرد گفت انقدر نترس از نگاه میدارم نازاض شوی بزن گفتم این سخن نشنید
غضب ناک شد نیم بمرخص کرد و هزار تومان باو داد گفت دفتر خود بمن برد داشته از این شهر
بیرون رو نیم زمین گرفته بیرون آمد و بر سر چهارسوق رفت مهرگهنگ با عیاران رسیدند او را
دیدند گهنگ نهیب بعیاران داد گفت بگذارید عیاران او را نیم گرفتند با باد دست بخنجر کرده شکم
چند تن را پاره کرد از هر طرف که رو میکرد از گشته پشته میساخت گهنگ دید اگر نزدیک او
شکم او را پاره خواهد کرد گفت ای نامردان یک نفر پیش نیست بگذارید ما نیم چنگی کرده یک
مشعل را از دست مشعل چی گرفته و باد طرف که رو میکرد دکو په میداد و ندانیم چنگ میکرد یکدست خنجر کردن و
مشعل را در میان دندان نگاه میداشت یعنی دانستند این کو په میداد و ندانیم خود را بر سر چاهی رسانیدند و مشعل را
در میان چاه انداخت تاریک بازار شده و از یکطرف بدر رفت اما از آن جانب امیر دیدبه
نیم دیرکر دبرق و هندوان و زرقان و شبرنگ و سرنهنگ مهر یار از عقب او فرستاد و در وقتی
رسیدند که چهارسوق خلوت بود و نیم با گهنگ و عیاران جدال میکرد برق فرصت کرده قفس
را سطو را بزیر آورد بر دوش گشیده از یکطرف بدر رفت و عیاران اسلام سراه بر گهنگ
گرفتند و بجدال مشغول شدند برق با خود گفت خوب شد نیم و عیاران خبر شوند من از سطو را
در پیش امیر برم و کوس سعادت را زده باشم پس از سطو را از قفس بیرون آورد تا بپای بر هنه
کمتر انداخته بالا رفت از سطو را بالا گشید چون هر عدن در پای دار سطو را سراز یر کرد از قفس
از سطو پائین بدر رفت در میان دریا افتاد آه از نهاد دتیر برق بر آمد برق کنار دریا را گرفته
نگاه کرد برفتن اثری از از سطو ندید چون جمع گردید زرقان و عیاران از شهر بیرون آمدند برق را
دیدند برق مقدمه سوار بر ایشان بیان کرد آه از نهادشان بر آمد کنار دریا را گرفتن بنا
کردند نگه دیدش کردن حال چند کلمه از نهد نیم بشنو چون خبر یافت که قفس را برده اند گفت معلوم است
که عیاران برده اند نیم متوجه از رخ شد اما گهنگ بخانه خود آمد که بر بند نیم را گه بخانه دارد آمد از آن

کنیزان را حضار شمرده بود که هر وقت این دیوانس بخانه آید او را گهنگ معقو یا بزبند چون گهنگ در
خانه آمد کنیزان خبر او را گرفتند با نیم سوز او را نقد رزدند که بیهوش شد زن را دل بسوخت آمد
او را بحال آورد گفت دیگر دختر بابا طاهر شراب فروش را بیخواهی گهنگ گفت بابا طاهر کیست
زن مقدمه را نقل نمود گهنگ هر دو دست را بر فرق خود زد گفت او را نیم عیار بود آمازن
منفعل شده سر بجالت بزیر انداخت حال او را بگذارد و چند کلمه از ارسطو و زیرکوش کن
آمدن فرهنگ دیوزاد و سرده بر دلاوران اسلام کردش راوی گوید چون ارسطو بر آب دریا
افتاد چند دفعه بزیر رفت و بالا آمد از قضای الهی تخته پاره را بر آب میرد بدست او افتاد
بدست یاری او از قوطه خوردن نجات یافت تا نزدیک مجی بود در کنار دریا رسید کاروانی
دران جا بود ارسطو را گرفته شکر خود کرد قدری طاهی باو داد که بیهد در شهر بفروش ارسطو با میرا
گرفته بشهر آورد در بازار بمرد طباخ فرصت طباخ گفت ای مرد حال پیاشا کرد من شو تو را
روزی هزار دینار میدهم ارسطو قبول کرده نمکرد زیرا به سوآتش کردن حال چند کلمه از نیم بشنو
که بمجا میآمد تا داخل بارگاه شد در برابر امیر تعظیم کرد اسکندر پرسید ارسطو چه شد عرض کرد
شهریار عیاران او را آورده اند امید فرمود خیر بابا جان معلوم است قضیه را بوده باید
دوباره بعدن بروی وضیر معلوم کن نیم بیرون آمد بطرف عدن بدر رفت امیر با نوفل را
فرمود جان فرزند پیش خانه را برد رشته بطرف عدن روانه شو نوفل بیرون آمد اسکندر
فرمود دیگر لاور میخواهم نوفل سوار کند که طور دهره دار بدست نازند را و سعدان بن سان
وسام ابن فریدون شاه یونان را از جا برخواستند و روانه شدند چون نوفل نزدیک عدن رسید
بارگاه جمشید بر ابر سر و پای کرد فریدون شاه خبردار کردید فرهنگ را با سپاه گران فرستاد
که تو بر و سر راه بر اسکندر بگیر تا من تدارک خود را دیده از عقب بیایم فرهنگ بیرون
آمده سر راه را بر طور گرفت هر چه نیزه داران آمدند فرهنگ نیزه را از کف طور بیرون کشید
که بر طبع طوران آمد تیغ را کشیده هوالله فرهنگ نمودان دلاور بند دست طور را گرفته
شمشیر را از کفش بیرون کشید بدور انداخت و تیغ خود را کشیده بر فرق طور نواخت که چهار

انگشت برسرش جان کرفت بهتر ازسقدیار باز آمد و بنیاد او و اتباعش بیدار بردند سر راه برفرهنک کرفت
همان تیغی کز بر دست داشت انداخت برفرق او که تا دامنش بدو نیم کرد و بر هم شکافت او و هم از میدان
بدر بردند سعدان خود و بمیدان رسانیدند کفت ای فیره سر مرد میدان تو نهم سر راه برو کرفت مرد
نیزه دار در آمدند ازقضا سرخاب دیو آمده بود که سعدان بدو دیدن کند و او زنک نهم در روی هوا
ایستاده بود کز اکر سعدان بفرهنک زیادتی کند او بر بالای هر نیزه دیو در روی هوا بام بطلانش در
آمدند نیزه دیوان از نوعهای سرخاب دار شماد حواله او زنک نمود او زنک پیش دهن کرده چنان
دار شماد را بر فرق نوا فرت که از هوا سرازیر شد و بر سر فرهنک افتاد و نیاز در پیش پیش فرهنک
نیزه و نار شد سعدان فرصت کرده کمند بدو بر جانب فرهنک انداخت که بند کردید او بدو از فانه زین
فرو کشید دست و کردن او بدو بسته روانه بارکاه شد این است صورت سعدان که فرهنک را بکمند بسته

چون ببارکاه رسید فرهنک بهوش آمد او بدو بسته دید نعره از ارکاه کشید که ای فیره سر با لکر مرد بید در میدان

مرا بزور و بادو بکمند بدینجا زور در آمده قوت کرده کمند بدو چون نار عنکبوت پاره نمود و چند نوبا
بقتل رسانیده بیرون آمد که ازان جانب اسکندر و سالاران رسیدند پیاده شده در بارکاه قرار
قرار کرفتند ایشان را در این جا کذارد و چند کاه از مهتر نسیم عیار بشنو که هم جا بماند تا خود بشهر عدن
رسانید در کوچه و بازار کردش میکرد کذارش بدکان طباخی افتاد در اسطو دید که نشسته در
زیر تابه آتش میکند پیش رفت و کفت ای کهنه مندیل کرد عشق ما برسد از اسطو سر بالا کرد
نسیم بدید شناخت خوشحال شد نسیم کفت حال چند میدهی تا ترا ازینجا ببری دم از اسطو کفت بابا
جان هزار زنان میدهم نسیم پیش آمده اشرفی که او بدو به چهارده قار تمام کرده بود باستاد داد
کفت قدری ماهی بریان بده استاد در اشرفی کرفته قدری ماهی بدست از اسطو داد برده در
پیش نسیم نرزین نهاد نسیم کفت حال چه میکنی از اسطو کفت بابا امشب درین جا بمان تا از
استاد و هلالیت بطلبم و بروم نسیم صبر کرد چون شب شد باتفاق از اسطو داخل خانه استاد شد
استاد از از اسطو پرسید این مرد کیست کفت این خانه زاد ماست حال ما بدو محتاج کن بروم
استاد کفت خدا همراه شما آنکاه نسیم صندوقچه زری که مال استاد بود بر داشته و از اسطو بر داشت
روانه شد از شهر بیرون آمد و خود بخدمت امیر رسانید از اسکندر احوال پرسید که بر سر تو
چه آمد مقدمه بدو عرض کرد که مرا برق در آب انداخت نسیم کفت دزم مارا و چه کنم که برق با عیاران
رسیدند نسیم کفت سک صفت اکرده ناخن تز ابقرب چوب و زنکردم پسر نعم کونه نباشم برق
عرض کرد سر تهک من تقصیر ندارم قضا چنین کرده لاکن هزار زنان میدهم از اسطو کفت بابا جان
برق فیر طلاش خود بدو کرده قضا چنین نموده دوم بسیار طلاش کرد که مرا بیاورد تشد آن شب کذشت
چون روز دیکر شد فریدون شاه با سپاه کران از شهر بیرون آمد و برابر اسکندر بارکاه
او بدو بسرو پای کردند قرار کرفت فرمود طبل فرهنک بدو بنوازش در آوردند امیر فرمود
جواب طبل بدو دادند که صدای طبل افلاطونیا برین کرد خان فلک بیجد نظم چه بر طبل اسکندر
آمد دوال ○ زناهید خورشید کرد این سؤال ○ برای چه باشد چنین ولوله ○ که عالم تمام است
از غلغله ○ مکر روز محشر پیاید پدید ○ که روزی چنین کس ندید و شنید ○ بکفتا که این طبل اسکندر است

گرآوازه‌ی او گوش کردون گرفت ۰ بگوبند در لشکر شاه دین ۰ نوازند طبل سکندر نگین ۰ چون صدای طبل
بگوش فریدون شاه رسید فرمود باران ای چه صدایست جالینوس عرض کرد شهریارا این صدای
طبل افلاطون میباشد بوده فرهنگ صدای او میشنود و بهوده دوال میبوسد فریدون شاه گفت
یک دلاور میخواهم برود این طبل او را برای من بیاورد که فرهنگ دیوزاد را از جای بر خواست
عرض کرد منی میروم و طبل او میآورم فریدون شاه گفت نازشست برو بنیم چه میکنی سوار شد
و کهنگ را فرهنگ در جلو انداخت تا بنظاره خانه رسید کهنگ او گفت شتری حاضر کن کهنگ
رفته در ساعت شتری بیاورد فرهنگ قدم در طبال خانه نهاد چون طبال فرهنگ او دید دوال او
برداشته که بر او زند فرهنگ تیغ او بر کرد او نوازنده که چو نیم شد علم طبال خانه از جا در آمدند آن
دلاور چند نفر را کشته طبل او برداشت و بیرون آمد بر سر شتر نهاد کهنگ او گفت بنواز کهنگ
بناکرد بطبل زدن ازقضا میر طلایه امیر خان بود سر راه بر او گرفت فرهنگ شتر بر فرق امیر خان
نواخت تا دامنه آبروی او را شکافت خبر بامیر رسید تهماز خان و اسحق این اویس را فرستاد
فرهنگ این تن از هم زخم زد و طبل او برداشته روانه کردید تا داخل اردوی شد فریدون شاه
او را خلعت داده نوازش نمود چون جمع کردید صدای طبل از اردوی فریدون شاه بلند شد
امیر دربارگاه قرار گرفته بود که شاهزاده عبدالحمید این را بخواست و در برابر اسکندر تعظیم
کرد عرض نمود ای جد بزرگوار من دیشب مخمر بنود م که فرهنگ آمده طبل او برده مرا مرخص
کن تا بروم و پوست از کله او بکنم طبل او برداشته بخدمت آورم اسکندر فرمود جان فرزند
هر کس طبل یکی را نمیرود چون شاهزاده بلنگ طبیعت بود قبول نکرد از امیر مرخص کردید
سوار شد از اردو بیرون آمد ازقضا آهوئی از نخی خط و خال از پیش مرکب شاهزاده جستن
کرد شاهزاده سر در قفای آهو نهاد و مرکب او بجولان در آورد بقدر چهار فرسنگ او را
دوان برابر باغی نمود ارشد ازقضا آن باغ از دلگشا فریدون شاه بود و او بدو خوشید با نوباوه
باکله غزالان در باغ محبت صید داشت چشمش بر جمال شاهزاده افتاد بدل نه بلکه بصد دل گرفتار
شد نظم شیرین دوران غمزه دل جوی جست ۰ بر جگرش آمد و بنا پر نشست ۰ تیر که از سخت کمان باز بود

جان دوم کر بند یکی باشد اما مستغرق دریای آهن و فولاد کردید سوار آن پر مرکب شده روانه کردید دختر
دلش تاب نیاورده کفت فرهنگ بسیار زبردست پیداشد میترسم که بلائی بر سر او بیاورد از
جا برخواسته ده نفر از کنیزان و خواجه سرایان خود را لباس مردانه پوشانیده و خود لباس مردانه پوشیده
نقاب بر چهره انداخته از عقب شاهزاده بیرون آمدند سوار شده از پشت سر شاهزاده بناکرد
برفتن چند کله از عبدالحمید بن کوش کن همه جا مرکب بتاخت تا نزدیک اردوی فریدون شاه
رسید سیاهی دید از دور ریتاید بانگ زد سیاهی کیستی ازقضا آن سیاهی مهتر فتاح پیاده او
بود چون صدای شاهزاده بشنید پیش آمد و عرض کرد شهریارا فدای تو کردم چون شما از پی
طبل بیرون رفتید و دیر کردید امیر مرا از پی شما فرستاد تا خبر ببرم شاهزاده فرمود شتری
حاضر کن مهتر فتاح و رفته شتر پیاورد شاهزاده خود او را بر کنار اردو رسانید میر طلایه
جمشید عدنا پسر فریدون شاه بود سر راه بر شاهزاده کرفت آن دلاور تیغی که در دست
داشت بر فرق او نواخت که چهار انکشت بر سرش جای کرفت از آن جا کذشته خود او بدالان
خانه رسانید چند نفر او کشته طبل او برداشت بروی شتر انداخت مهتر فتاح او کفت بنواز
فتاح بناکرد بنواختن خبر بفریدون شاه دادند شاه رو بای تب او زنک دیو کرد که کذار طبل او
بدر برند او زنک با دبر طنوره زده خود او رسانیده دست بر دار شما دنموده حواله شاهزاده
نمود آن بیر صولت چنک یلی بازنیده بند دست او او کرفته دار شما دو از کفش بیرون کشید
بدور انداخت و یلی یکی کمند خام بهرای او از فتراک کشوده پای تب او انداخت که بهوده قلابی
کمند بر یال و کوپالش بند کرد دیده فرو کشید که او زنک در غدیر او او در میان خار و خاشاک
میکشید و ببر د از انکه سرش بلنک آمده تمام مجروح کردید خبر بفرهنگ دادند ان دلاور چون این
خبر او شنید کویا کندند نه رواق فلک او بر سرش فرو دیدند از جای بر خواسته سوار مرکب کردید
خود او بعبدالحمید رسانید دید او زنک او در عرصه میدان میکشد طاقت نیاورده خود او
رسانید و تیغ او کشیده کمند او پاره کرد او زنک او بپای او انداخت دادشاهزاده که چنان دید نهیب
بفرهنگ داد کرای خیره سر حال ما در بغرایت نیش نام نیزه او بطرف او رهیت نمود پس هر دو بر

بنیزه وری در آمدند از آن جانب فریدون شاه سپاه را برداشته بامداد فرهنگ آمد مهتر فتاح
که چنان دید طبل را برداشته بطرف اردوی اسلام بدر برد و اسکندر را ازین مقدمه آگاه کرد امیر
هم سپاه را برداشته بامداد شاهزاده عبد الحمید آمد و لشکر چون در برابر یکدیگر رسیدند صف
بستند اما عرض کردیم که دختر هم با کنیزان نقاب بر رو انداختند و از عقب شاهزاده بیرون
آمدند و در آن نزدیکی تلی بود در بالای تل ایستاده تماشا میکردند که چون آن دو دلاور بنیزه
وری مشغول شدند صدای چپ چپ از شاهزاده بلند شد فرهنگ تا رفت چپ را می‌خفت
کند که شاهزاده از چپ نموده و از راست چنان بزیر نیزه اش نواخت که بران چرخ دولابی
بلند گردید و خاک بر سر صاحب کنان بزرع میدان افتاد که بر طبع فرهنگ گران آمده تیغ را از
ظلمت غلاف کشیده حواله شاهزاده نمود عبد الحمید تا رفت سپر داری کند که آن ناپاک فرود
آورده خود و نیم خود و عرقچینک و توپ زره را از هم دریده بر فرق او رسید که شاهزاده بی یکی
هر دو قلچاق را بزیر تیغ داده از سر خود دور نمود اما تیغ فرهنگ تا دامنه ابروی آن دلاور را
از هم دریده اسکندر که چنان دید هر دو دست را حرکت داد لشکر از جای در آمدند و جنگ بالا
گرفت مغلوبه عظیم در پیوست دختر که چنان دید خود را رسانیده شاهزاده را برداشت و
بطرف باغ بدر رفت جنگ در کار بود تا آفتاب بمحل غروب رسید نظم نماز شام که چندین
هزار مشعل نور ٭ ز پرده افق آورد آسمان بظهور ٭ فکند بر چه مغرب شه کباکب را ٭ چه شاه
زنگ نمودار گشت از ره دور ٭ دلاوران دست از جنگ کشیدند و هر کس بآرامگاه خود برگشت
اما از آن جانب دختر چون شاهزاده را داخل باغ نمود فرمود تا آب گرم آوردند زخم سر
او را شسته مرهم نهاد و عرض کرد ای دلاور نگفتم که آن ناپاک بسیار شجاع است عبد الحمید فرمود
غرض ما طبل بود که بردیم اما دختر فرمود تا متکائی نهادند شاهزاده تکیه زد و بصحبت مشغول شد
چند کلمه از اسکندر بشنو نسیم را طلبید فرمود بابا جان از فرزندم عبد الحمید خبری ندارم که چه بر سر
او آمد قدم خیری بگذار شاید او را پیدا کنی نسیم بیرون آمد نیم فرسنگی که از اردو دور شد
آهوئی بنظرش جلوه نمود سر در قفای آهو نهاد تا زوال خمر بدامنه کوهی رسید آهو بالا رفت

نسیم هم از عقب

نسیم هم از عقب آهو بالا رفت آهو از نظر غایب شد نسیم گردش میکرد در کمر کوه نظرش بر غاری افتاد
که در او را سنگ چینی نموده بودند پیش رفته سنگها را بر کناری ریخته داخل غار شد چه دید که چهار
صفه بریده اند بسیار بزرگ و در هر صفه هفتصد خم خسروی نهاده نسیم پیش رفت سر خمها را باز کرد
دید مملو از زر سرخ و جواهر هفت رنگ بابا ذوق کرده برگشت وقت قروبی بود که خود را در
بارگاه رسانیده دعا و ثنای امیر را بجا آورد و مقدمه را عرض نمود اسکندر او را بفال نیکو
گرفته امیر خان سالار و نوفل ابن هامون را فرمود که همین امشب بروید گنج را بار کرده بیاورید
نوفل دوازده هزار شتران پیش خانه را برداشته نسیم را در جلو انداخته روانه شد امیر خان هم با
چهل هزار الوند کوهی روانه شدند تا بدر غار رسیدند تمام گنجها را بار کرده بطرف اردو روانه
شدند از آن جانب جاسوسان این خبر را بفریدون شاه دادند فریدون شاه فرمود این گنج تعلق
بما دارد فرهنگ را با چهل هزار کس روانه نمود که گنج را گرفته بیاورد فرهنگ روانه شد وقتی
رسید که گنج را برده بودند برگشت و بخدمت فریدون شاه آمده مقدمه را عرض نمود و گفت
فردا بلائی بر سر ایشان بیاورم که در داستانها باز گویند آن شب گذشت چون روز دیگر شد
از دو جانب صفها را بیاراستند که فرهنگ مرکب را بمیدان جهانیده نعره کشید که ای اسکندر
این گنج عدن بی صاحب نیست که تو بتوانی صاحب شوی بضرب تیغ آبدار از تو پس خواهم گرفت
حال اگر مبارزی داری در میدان فرست که دیدند از طرف بیابان گرد شد از میان گرد
سی پرگاله علم نشانه سی هزار کس نمودار شد و در پیشاپیش علمی میکشیدند در سایه علم نقابدار
سرخ پوشی قرار گرفته در رسید و در یکطرف میدان فرود آمد خیمه و خرگاه او را بر سر و پای کردند
که دیدند باز گرد شد و هشتاد علم نشانه هشتاد هزار کس در رسید و دو علم در پیشاپیش میدوا
نیدند در سایه علم دو نقابدار قرار گرفته یکی سفید پوش و یکی سبز پوش هر کدام پیاده در جلو
چون گلوله رعد یکی چون برق و یکی چون نسیم هر دو بیک طرف میدان فرود آمدند خیمه و خرگاه
ایشان را بر سر و پای کردند و قرار گرفتند آن روز جنگ موقوف شد چون شب بسر دست
در آمد از پنج سپاه صدای طبل جنگ برین فلک مینا رنگ بلند گردید چون صبح گردید آن پنج

تیغ دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند که ناگاه از دو امان دشت گرد شد و از میان گرد و غبار طلایه شبی
با چهل هزار رکبی در رسید چشم او که بر نقابداران افتاد اصلا التفاتی نکرده مرکب به در میدان
جهانیدند تردد و تبختری بجای آورد که صدای احسن از رخش و دشمن برخواست و بعد از آن نعره کشید
که ای فرنهنگ شنیده ام مجموع دلاوران اسکندر به در بستر خابانیده اگر مردی و از مردان عالم نشان
داری بمیدان من در آی تا ما در سوی بفرایت بنشانم فریدون شاه که او را دیده بند در بندی بهزاد
در آمد و گفت ای فرنهنگ شنیدم این نقابداران بسیار شجاع میباشند میترسم امروز از زخم نقابداران
چشم زخمی بتو برسد فرنهنگ گفت خواطر جمع دار که علاج نقابداران را بخوبی میدانم گرد شاه گفت نکو سیر
بتو توفیق دهد آنگاه فرنهنگ بی بر مرکب خود به در مقابل نقابدار آمد گفت ای دزد دریا
چه قدر لاف میزنی هنوز در میدان از تو هنری ظاهر نشده یکدیگر دیم یا گذارم که از فرنهنگ
می مفت بدر روی پس هر دو نیزه در دست آمدند بیت و نیزه و باد و مرد دیده یکی از دها
و یکی نره شیر هر دو برابر دو ان خم افکندند نیزه بر نیزه هم افکندند هر دو آتش از سنان
می جهت هر دو این میکشودند بالجمله از نیزه مرادی حاصل نشد بر طبع نقابدار گران
آمد تیغ به از قلمت غلاف بیرون کشید و نهیب بفرنهنگ داد که بگیر از دست من نظم نعوذ
باالله از آن عفریت زمرد رنگ که طعمه ها زده بر عرعب پلنگ چه آب خضر سیه فام در لباس
نیام یکی چه سبز قبا در لباس عریانی فرنهنگ سپر به بر سر کشید که نقابدار دلاور تیغ به فرود
آورده که سپر به سر او چون حرم قمر یا غالب پنیر تر بدو نیم کرده از خود و نیم خود ترک و نیم ترک
عرعب فرنهنگ تا پاره در رفته چهار انگشت بر فرق فرنهنگ جای کرفت ان دلاور بی باک هر دو
قلچماق به بر تیغ نقابدار داده از سر خود در نمود اگر نه برق تیغ نقابدار از تنگ برکب
بدر میرفت آفرین از تیغ سپاه بلند شد دنبالهای بی نام بر طبل باز آشنا کردند که مهتر کهنک
خود به بر کفل مرکب فرنهنگ کرفت و او را از میدان بدر برد فریدون شاه که چنان دیده
از جای در آمد اسکندر هم لشکر به فرمان داده آن هر دو را بای لشکر بهم ریختند و مغلوبه بغلطید نظم
زکرد سواران دران پهن دشت زمین شش شد و آسمان کشت هشت ملخهای بیکران به پرنده یکا

شده آفت مزرع زنده یکا ز زخم سنان آتش آمد برون زمین سد بکرد از دریای خون فرو زین بخود
بلان کشته قرق چه تاج فروسان جنکبر نفرق سپرها شاده همه دز کون چه کشتی که افتد بدریای خون
سرها تراشیده موها درشت شاده دران دشت چون خار پشت زلشکر تو کفتی دران دم زمین
زخون موج خیزد همه دریای چین دران دشت خودی که افتاده بود زخون دیران خم باده بود
از یکطرف قیمه قیمه بیار زان از یکطرف های هوی دلاوران از یکطرف نیلم نیلم زخم دار و کون
از یکطرف آه و ناله نیم کشتکان از یکطرف قاچ قاچ پر جکران از یکطرف ور مال و رمال پیری
شلان از یکطرف صدای شیهه مرکبان از یکطرف صدای کوس حربه و نای رزمی کوش کردون
فلک کر نموده اما نقابدار طلا پوش یک دست از آستین رزه بیرون کرده فرمن عمر کافران
را از دم تیغ شرربار بباد فنا میداد فریدون شاه تاب مقاومت نیاورده رو بکریز
نهاد لشکر که چنان دیدند ضجه و فغان به بجا نهاده داخل شهر شدند و دروازه ها به بستند
آب در هندق انداختند و تخته پل به کشیدند امیر و دلاوران بر کرد یده داخل بارکاه شدند
قرار کرفته اما سپاه اسلام اسباب ایشان به غارت کردند و چهار نقابدار لشکر خود به برداشته
هر کدام از طرفی بدر رفتند تا بدستان ایشان بر سیم اما از این جانب اسکندر مهتر نسیم به فرمود
برو نقابدار طلا پوش را به پیش دربار کاه میباید یا خیر نسیم رفته برکشت و عرض نمود رفته است
امیر فرمود نمیدانم این دلاور از نسل کدام سالار است که مردی و مردانه و شیریت فرزانه
چون آن شب کذشت و روز دیکر کردید از قضا امیر متحلم کردیده از سرا پرده بیرون آمد الماس
قلمزنی به فرمود تا رفته لنکه و قدیفه به از الماس خانه باشی کرفته بیرون آورد الماس عرض کرد
حمام کرمابس کرم است امیر فرمود هو کرم است میرویم در کنار شط فصل میکنیم مهتر مهمود و نیم به بر داشته
تا بکنار شط العرب رسیدند امیر لخت شده فوطه بر کمر بست داخل آب شد و سر در زیر آب نمود
کرپای او رد شده و آب پر زور بود امیر به غلط بند و در میان شط انداخت آه از نهاد
مهتر نیم و مهتر مهمود بر آمد کریبان به پاره کردند و خود به بخدمت ملک الوسی رسانیدند
مقدمه به عرض کردند الوسی فرمود صد الببند نکنید که اسکندر به آب برده تا به بنیم چه میشود

اقاز اسطور مل کشیده دید امیر چند روز دیگر بیداد خواهد شد خوشحال گردید و بانوس گفت تو الحال بجای بجای اسکندر بنشین تا شاهزاده عبدالحمید بیداد شود انوس در پذیرفت بخت بهشید فرار کرفت حال او بکذارد و چند کلمه از عبدالحمید بشنو که چون زخم دار بود و باد فصد صحبت میدرشت از قضا فریدون شاه بیمار دیکر شد با خود کفت امشب بروم در باغ دختر پسر برم از انجا بر خود رسته پی خبر داخل باغ دختر کردید چشم او بر پسری افتاد که در پهلوی دختر قرار کرفته در بوسه و کنار مشغول است کویا دنیا و برش نواخته دست بر تیغ کرده حمله بجانب شاهزاده نمود کفت ای خیره سر تراچه بانو کرد در پهلوی دختر من نشینی تیغ بر فرود آورد کر آن دلاور آن حال زخم دار زمین خبر کرد بند دست او بکرفته فرو کشید که چون شتر مست بد و کنده ذانو در آمد و چنان در رشت سیلی بر بناکوش او کشید که هر زمین نقش لبت خود و بر وی سینه او کرفت دختر کفت او بکش تا جان ما از دست این پسر کبیر خلاص شود شاهزاده خنجر بکشیده خواست سر او ببرد کفت ای جوان سنک و بنده تراچاکرم و مسلمان میشوم شاهزاده از سینه او بر خواست فریدون شاه از ترس مسلمان شد کمر خدمت او بر میان بست کفت شهریار بروم جراحم بیاورم که زخم شما را مرهم کذارد شاهزاده فرمود بروفریدون شاه خود بشهر رسانید و مقدمه او از برای جالینوس بیان کرد جالینوس کفت او نبیره اسکندر است و بسیار شجاع است مرهمی شما میدهم ببرید بر سر او بکذارید تا او بهلاک کند فریدون شاه مرهم از جالینوس کرفته بباغ آمد بر سر شاهزاده نهاد مرهم سنک در شت زخم چون بوی سنک او بشنید آماس کرده بیهوش کردید دیکر شاهزاده خود او نشناخت فریدون شاه دست به خنجر نمود بطرف دختر دوید دختر خود او در میان عمارت انداخت نعره بر بخار در اشت که سر از عمارت شهر بیرون میاورد داخل نقب شد فریدون شاه هر چند کردش کرد او نیافت فرمود عبدالحمید را ببرد رشتند در شهر برده بوستاق نمودند جاسوسان خبر از برای انوس آوردند که شاهزاده او در شهر بوستاق نموده اند انوس نیم او طلبید کفت ناز کالهت قدم خبر بکذار بکذار شاهزاده او بخانه دهی مقدم نیم از نکفت قبول نرد یده نهاد بیرون آمد از قضای سر او مقدم او بر فتح و کلیاد شاه و سرهنک معمر رو بر فتح عراق و شبرنک کور

نامه‌ای بوستاد و آمد چون نیم داخل شهر کردید در میان چهار سوق آمد دید که مقدم کهنک با چهار صد عیار بر در زندان پاسبی میدرند یا بانکاه کرد پسر چون پنجه از زین آفتاب دید که در کوشه ایستاده نیم پیش رفت کفت پسر در این جا چه میکنی پسر آهسته به نیم کفت تراالخدای نادیده فقیم میدهم که اکر تو نیم هستی بکوی کفت آری تو کیستی کفت من فورشید بانو دختر فریدون شاهم و عاشق عبدالحمید میباشم اکر تو او بخلاص کردی من صد هزار تومان بتو میدهم بابا کفت بدیده منت میدارم الحال بتوفیق خدا او بخلاص میدهم بابا کمند انداخته بالای بام زندان آمده دختر بوبالا کشید بام زندان بوسورراخ نمود بدختر کفت سر کمند بوفطاه دار تا من داخل زندان شوم پس سر کمند بو بر کرفته وسر دیکر بو بدست دختر داد و داخل زندان شد شمع چه عیاری بو روشن کرد دید شاهزاده بیهوش افتاده بند از بال و بال او بر داشت او بو در میان پرده کلیم عیار را جای داد از قضا کذار کهنک با عیاران بر در زندان افتاد دید زندان روشن است در بو باز کرد نیم بو دید کفت جماعت بکذارید بدر رود عیاران بو در زندان بو کرفتند بابا دید راه در رو ندارد و اکر خاسته باشد از سوراخ بدر رود بالای بام بو خواهند کرفت و دختر بکریه افتاد دست بر خنجر نمود در زندان بو کرفت هر کس داخل میشد تکم او بو با نوک خنجر سوراخ مینمود از قضا که عیاران بو اسلام رسیدند هر کدام دست بر خنجر کرده بکریکفت منم مهتر شبوندی و ندی بکریکفت منم کلیاد شاه عراق بکی کفت منم سرهنک معمر بکی کفت منم فتاح بن برق بکریکفت منم زرقان شیردل شیرو دیکی کفت منم شبرنک نامه‌ای پس صدای کیرو دار از هر طرف بلند شد شبرنک از بنکی بر کفت فلانی بنداد بر کار شمشیر زد کار سوخته و نسوخته در میان چهار سوق خرمن کرد دید مهتر کهنک که چنان دید کفت جماعت بکذارید کار از میان بدر روند عیاران بو اسلام بهجوم آوردند که عیاران کفتند بکویم دادند نیم خود بو از زندان سرون انداخت و نهیب بعیاران بو خود داد و هر کدام عیاران بو یک نفر بو کشته از طرف بدر رفتند کهنک و عیاران بو هر چند کردش کردند اثری از زنان نیافتند اما نیم شاهزاده و دختر بو بر داشته متوجه اردو کردیدند تا بر دربار کاه رسیدند دختر بو در حرم فرستاد و شاهزاده بو در پهلوی او بر زمین نهاد و مقدمه بو عرض کرد او بو سر او بو باز کرده دید منک انداخته

دو اپارده که مشک بر از سرش هزاده بیرون کشید قدری مرهم نهاده زخم او ببست و در بستر خوابانید
روز سیم بود که شاهزاده بهوش آمد چون چند روزی گذشت زخم او بکلی راحت نشست در بارگاه رفته
بجای اسکندر بر وی تخت جمشیدی قرار گرفت الی آخر او بکذارد و چند کلمه از اسکندر کوش کن
که چون در میان آب افتاد چند دفعه بزیر رفت و بالا آمد از قضای آسمانی در قضیب سوراخ پیره آب
کنده بود و میرود دست امیر بدرخت رسید خود بر و در بالای او کرفت و رخت او در
جنکلی رسانید امید بیرون آمد دید چند نفر هیزم میکنند امیر چون برهنه بود نزد ایشان رفت
برهمن و زیرجانه باو دادند که آبادی نداشت اسکندر پوشید آثار زیبش عورت او باز بود
و از عقب غار افراسیاب پیدا بود امید بسیار کرسنه بود کفت قدری نان بمن دهید کفتند
ایشان قدری نان باو دادند خورده آثاری بای نمیبرد از یکی پرسید درین نزدیکی چه شهر است
کفتند شهر بحرین است و فولاد شاه پادشاه است شخصی پشته هیزم بامید دارد که همراه ما بیاید و
چون در خانه رسیدیم طعام و لباس بتو میدهیم اسکندر از پادشاهی و ریاست خود یاد کرده
خدا را شکر نمود لاعلاج پشته هیزم را بر دوش کشید بهراه ایشان روانه کردید تا داخل آن
شهر شدند بخانه آن مرد آمد دید زن آن مرد آتش میزد کچه بر دست داشت آتش را هم میزد که
سکی در پیش دیک آمد آن زن کچه را از آتش بیرون آورده بر سک زد و پشم سک بر کچه او
چسپیده باز او را در میان دیک نهاد اسکندر با خود کفت درین جا ماندن صورت ندارد
از خوابکاه آن مرد بیرون آمد با خود در فکر بود که خداوندا امشب جا و مکانی از برای من برسان
که اکر در خانه آن مرد بودم در میان طویله میبودم درین خیال بود تا در میان بازار رسیده
ماهی بریان دید دلش از حال رفت پیش دستان آمده خواست بکوید قدری ماهی بمن ده باز آبروی
او میرود آه او را مانع شد از آن جا کذشته بر سر چهارسوق رسید دکان خواهری دید که مردی
بالای دکان قرار کرفته بقدر چهل نفر غلامان کمر بخدمتش در برابر او ایستاده اند و جان فدا
با پر از زر شرفشانده اند و مجموعه طلا نهاده مملو از جواهر و بر وی پته ها جواهر هفت رنک چیده
اسکندر نکاه کرد و از مردم دریدی دید که هفت مثقال وزن او بود در بالای جواهرها نهاده

او بر سیم استقبال شاه کرد چنان دید اسکندر سوار استقبال کرد او را با دلاوران باعزاز تمام داخل شهار نمود
وضیافت معقول با نموده عرض کرد شهریار فرزندی دارم هزار پایا در مغز سر او جای کرده و زبر فود و
نظر باینکه تا او را چاق کنند امیر با سطو فرمود ای حکمت پناه چاره او بکن ارسطو امر کرد تمام تنش را
کرم کردند و پسر را در حمام برده برهنه کرد و او را بیهوش نمود بعلم حکمت یک عرقچین دار کله
کله سر او را تنکه بر داشت دید که هزار پا در مغز او جا کرده فرمود تا منقل آتش حاضر کردند انبر را
در آتش نهاده کرم شد بر داشت که هزار پا را بر دارد در حقف طاق صدای بهروز غلام آمد که
ای حکیم انبر کرم است و پرده سر ببسوزد اکر سرد باشد پای خود را بپرده بند میکند و پرده
پاره میشود از کرم نهاد و از سرد بردار ارسطو آفرین بر بهروز کرد و از انبر کرم نمود چون
هزار پا پای خود را جمع کرد از انبر سرد او را بر داشت و باز کله سر او را در جای خود نهاد و بخیه
کرده روغن زده او را بهوش آورد پسر رنکش چون لاله سرخ کردید و آرام کرفت ارسطو
از بخلی که داشت قسم یاد کرد که خون بلدوز غلام را بریزد بهروز شنیده بدر رفت ارسطو
پسر را برداشته بیرون آمد سقلاب شاه را و زن پسر جواهر با ارسطو داد اسکندر او را آفرین
نمود ایشان را در این جا داشته باشی و چند کلمه از ارسطو بدست دهد دار ما زندو با کوش کن
که چون با سعدان بطرف هندوستان بدر رفتند چون از دریا بیرون آمدند نزدیک خاک سیاه
هندوستان رسیدند از قضا شب بود و سعدان چرت میزد چون بیدار شد طوطی و سیاه را
ندید قدری راه که رفت دید جمعی از سوداکران در این جا افتاده اند بایشان رسید احوال
پرسید که این چه مکان است کفتند دشت سراندیب است و نزه دیوی بر سر راه ما منزل کرفته
ما از ترس او در این جا منزل کرده ایم و نمیتوانیم حرکت نمائیم سعدان کفت با تفاق من بیائید
ایشان کفتند و قتی رفتی و او را علاج کردی ما میائیم سعدان قبول کرده یک تفر بلد همراه خود
برداشت تا بنزدیک درختی و چشمه آب رسید دیو پیر را دید چون قطران سیاه در آن جا خفته
سعدان نفره بر کشید که نزه دیو بیدار شد دست بر دار شمشاد کرده بجانب سعدان نمود آن
دلاور بند دست او را کرفته در شمشاد را از کفش بیرون کشیده بر یکطرف انداخت و کریبان

دیو سیاه کرگه بر سر جنگ علم ساخت نره دیو عرض کرد شهریارا بنده ترا چاکرم خلقه غلامی تر از در گوش سیمکش سعدان رو سیاه بر زمین نهاد و آن بد سیاه فرستاده عمو و اکران سیاه خبر نمود و سودا اکران آمدند و او سیاه مرصاکفته نره دیو عرض کرد شهریارا بنده در این نزدیکی غارتیست ز روجواهر بسیار جمع کرده ام سعدان چند نوع فرستاده ز روجواهر ها سیاه بر اسبران بار کرده آورده اند و متوجه سراندیب شده اند چون نزدیک شهر سراندیب رسیده اند باغ در نظر سعدان جلوه نمود آن سودا اکران سیاه فرمود شما در شهر روید و خود متوجه باغ گردید چون بدر باغ رسید کنیز او سیاه دیده به پیش دختر جهان شاه رفت و عرض نمود جوانی بر در باغ ایستاده که مانند ندارد دختر گفت بردارو سیاه داخل باغ کن کنیز بدر باغ آمد گفت ای جوان پاکدل افروز دختر جهان شاه شما را طلب فرموده سعدان با خود گفت خوبست امشب در این باغ بسر بریم پیاده شده داخل باغ شد چون چشم دختر بر جمال سعدان افتاد جوانی دید سرو زنخ تراشیده سبیل از زنبا گوشی در رفته قد چون شاخ شمشاد عارض چون طبق گل سرخ بر افروخته کمدل نه بصد هزار دل عاشق جمال او گردید نظم

نیز گیر هوزی از آن غمزه جست ○ آمد و بر سینه دختر نشست ○ آمد سعدان نازنین خرمی سیاه دید که چشم کهنسال روزگار عدیل و نظیر او سیاه ندیده ○ نازنینی فرشته کردار ○ حورویش چابک و فادار ○ دهنش تنگ تر از حلقه میم ○ لبب او برنگ گل ویا بدو نیم ○ وقت رفتار چون قدم نیزه ○ هر قدم عالمی بهم میزد نظم یکی خال سیه جا کرده بر گنج لب لعلش ○ که گویا بر لب آب بقا نشسته هندوی ○ یا مجرد دیدن عقل و هوشش بتاراج رفت آن هر دو شوخ و شنگ عاشق یکدیگر شدند نظم عشق آمد و در سینه جا کرده ○ خود سیاه بدو یار آشنا کرده ○ در خرمن صبر آتش افتاده ○ شد خرمن نام و ننگ برباد القصه دختر او سیاه در پهلوی خود نشانید و فرمود تا مجلس بزمی بردی او کنند و پس هر دو بهم خوردن نشستند دایه دختر که چنان دید بنهانی این سخن در شهر رفته جهان شاه سیاه را از این مقدمه آگاه نمود جهان شاه بیرون آمده در اراده داشت لشکر بفرستد که عمو اکران سیاه رسیدند و تعریف شجاعت او سیاه را نزد پدری شاه عرض نمودند و وزیر عرض کرد اگر خواسته باشی با او سیاه جدال کنی میسر نمیشود چرا که نره دیو در فرمان اوست معلوم است که هر یکی هم بسیار شجاع است که این دیو سیاه با طاعت خود

درآورده این شهر سیاه بر هم میزند بهتر آن است که بروی آن جوان سیاه نوازش کنی و بگویی اگر خواهش دختر مرا داری باید فرمان دیو سیاه چاره کنی پادشاه طرف وزیر سیاه پسندیده نکته او شناسا روانه شد چون بدر باغ رسید چشم دیو سیاه بر او افتاد او سیاه گرفته خواست بر هم بلند کند شاه گفت چه در نظر داری دیو گفت ای آقای من صفا رشن کرده که هر کس بدر باغ آید او سیاه گرفته کباب کن بخورگفت من پادشاه این شهرم و به آقای تو کار دارم دیو کنیز را امر کرد که برو سعدان عرض کن پادشاه این شهر آمده با شما کار دارد چه میفرمایید کنیز رفته پیغام دیو سیاه گذارنید دختر که این خبر سیاه شنید رنگ از رویش پرواز کرد سعدان گفت نازنین فدای تو شوم خواطر جمع دار که ملازم من نره دیو است اگر حکم کنم در ساعت این شهر سیاه زیر و زبر میکردانند دختر تصدی کرد دیده سعدان گفت باید جهان شاه داخل باغ شد سعدان از جای برخواست و دختر تعظیم پدر سیاه بجای آورده جهان شاه فرمود بنشین دختر قرار نگرفت جهان شاه رو سیاه بسعدان کرد که جوان خوشی آمدی شنیده ام که دختر مرا خواهش داری اگر رقص و سرقهرمان دیو سیاه از برای من آوردی دختر از آن تو است چرا که آن دیو بسیار در شهر من عزیت میکرد از دست او بتنگ آمده ام سعدان در ساعت از جا برخواست گفت الحال میروم او سیاه علاج میکنم دختر هر چند گفت مرو سعدان قبول نکرد گفت مکان او در کجاست گفت در کمر این کوه قلعه ایست و مکان او در آن جاست سعدان بر کردن قطران سوار شد فرمود مرا در منزل قهرمان دیو برسان قطران او سیاه بر داشته در میان قلعه قهرمان بر زمین نهاد که قهرمان با چند نره دیو دیگر بیرون آمد چشم ان ش که بر سعدان افتاد دار شما سیاه بر روده حواله سعدان کردان دلاور زیر بغل او سیاه خوابانیده تیغ سیاه کشیده چنان تاخت که از کفتش زبانه کشید نره دیوان که چنان دیدند حمله بر سعدان کردند قطران از جای در آمده چند نفر سیاه با دار شما دو نرم نمود و سعدان باقی سیاه علاج کرد سر قهرمان سیاه با دیوان دیگر بریده بر کردن قطران دیو سوار شد هنوز فهر نشده بود که مراجعت کرد سر قهرمان سیاه در پیش جهان شاه نهاد شاه او سیاه مرصاکفته از سر اخلاص مسلمان شد و او سیاه بشهر آورده فرمود تمام شهر سیاه این بشنید چون آن

نمودند عقد دختر را از برای سعدان عقد بستند و مشاطگان او را چون طاوس مست بیاراستند
آورده بدست سعدان دادند آن دلاور برقه از روی او برداشته حسن او را یکی در صد دیده
او را چون خرمن گل در کنار کشید این است صورت سعدان بن ساسان که با دختر در بوسه و کنار نشسته

کشیدش تنگ در بر اندر آغوش ٥ خضر شد بهره ور از چشمه نوش ٥ پی تاراج گل گستاخ گستاخ ٥ پریدی
همچو بلبل شاخ بر شاخ ٥ چه فرصت یافت بر تاراج باقش ٥ ازین معنی شد روشن چراغش ٥ بگل چیدن
چه شد گستاخ بلبل ٥ ز روی شوق کردی غنچه را گل ٥ چه بنشست از دو جانب آتش تاب ٥ چه
گل گشتند هم آغوش در خواب ٥ برآمد چون نسیم صبح خندان ٥ برون آمد دو خور از یک گریبان ٥
اما سعدان از جام وصال آن نازنین سیراب گردید و نطفه لندهور بن سعدان در رحم آن
نازنین بسته گردید که لقب او خسرو باشد چون روز شد دختر چند نفر ملازم خود را در قلعه قهرمان
دیو فرستاد آنچه زر و جواهر بود آوردند و چند نفر در آن قلعه منزل گرفتند چون چند روزی گذشت

سعدان

سعدان با ذو بند خود را بدختر داد که اگر پسر بوجود آید بر بازوی او بند و اگر دختر شد بر گیسویش
بند کن که معاش او باشد اما سعدان جهان شاه را وداع کرده بر گردن قطران نشست و گفت
مرا در خاک هندوستان برسان قطران او را برداشته بر فلک بلند شد در وقتی رسید که طور
نزدیک شهر هندوستان رسیده بود از بسکه بی سعدان گشته بودند خسته شده بودند که قطران
او را بر زمین نهاد طور گفت برادر در کجا بودی سعدان مقدمه را نقل کرد از آن جانب
سلطان کوهه خبردار گردید با وزیر خود جاماسب گفت چه کنم وزیر گفت بگو استقبال کنند
سلطان کوهه قهرش ابن سوکیا را و دیبل هندی را که پهلوان پای تخت او بودند باستقبال
طور و سعدان فرستاد چون رسیدند چشم ایشان بر دو اژدها صولت افتاد ایشان را برداشته
با عزاز تمام داخل شهر نمودند اما دیبل هندی عمود خود را که هفتصد من وزن او بود بر سر راه
الچی انداخته که خفت بکشد طور چون رسید دید گرزی افتاده سعدان را گفت بردار سعدان
پیش آمده گرز را برداشت و پرتاب کرد که در میان باقچه حرم افتاد و درختان را درهم شکست
که صدای غلغله از بارگاه برخواست و مجموع آفرین کردند چون طور و سعدان داخل بارگاه
شدند گفتند سلام ما برین بارگاه و برین انجمن بر طاق ابروی شاه و شهریاری که بداند و
بشناسد که در هیژده هزار عالم خدا یکی است و حضرت ابراهیم خلیل الله جد محمد ابن عبدالله پیغمبر بر
حق است صدای احسن از در و دیوار برخواست و از آن کله روباه برنخواست طور و سعدان
بروی صندلی قرار گرفتند سلطان کوهه گفت الچی خوش آمدی گفتند اگر خوش و اگر ناخوش که آمدیم
بعد از آن طور نامه را بیرون آورده سلطان کوهه فرمود تا زر آوردند نثار نامه کردند نامه را گرفته
بوسید و بدست وزیر داد وزیر بنا کرد بخواندن نوشته بود اول نامه بنام خداوند عالم دویم بنام
پیغمبران او سیم بنام من که اسکندرم بر تو ای سلطان کوهه هند در رسیدن نامه باید آنچه مروارید
که از فولاد شاه بحرینی گرفته پس دهی و دیگر از و باج نگیری که الحال ملازم ماست سلطان کوهه
گفت سهل باشد ای الچی بیک شرط چهار کشتی مروارید را پس میدهم که تو با سکندر بگویی
قدم در ملک من نگذارد طور گفت ما عرض میکنیم سلطان کوهه فرمود مرواریدها را آوردند و

وبطور تعویل دادند اما طور و سعدان چند روزی مهمان سلطان کوهه بودند بعد از آن مهمان دار دیگر
بایشان داده تا از خاک هند بگذرند حال ایشان را بآمدن داشته باش تا بداستان ایشان برسیم

رفتن اسکندر و طلسم دریا را شکستن و از آن جا بمرجانیه رفتن و مرجان شاه خداوند را کشتن

اما طلسم کشایان داستان روح افزا در کشتی بیان چنین ذکر نموده اند که چون سلطان البرین و
خاقان البحرین اعنی پادشاهان عالم را نور العینین اسکندر ذوالقرنین از کار سقلاب خواطر را جمع
نمود فرمود ازین جا بکجا میرود سقلاب شاه عرض کرد شهریارا بطرف مرجانیه میرود اما دریاست
از دریا که گذشتی شهر مرجانیه است و مرجان شاه خداوند است آن خاک بر دهن ادعای خداوندی
میکند امیر فرمود باید بروم و او را از تخت به تخته طابوت کشم امر کرد تا کشتی حاضر کردند عرض نمودند
کشتی کمست کفاف نمیدهد سقلاب شاه عرض کرد درین نزدیکی جزیره ایست که او را جزیره کشتی
تراشان میگویند بفرستید کشتی بیاورند ملک الوس چون دایم در دریا بود و سررشته تمام
داشت امیر فرمود برو و چند کشتی بردار بیاور ملک الوس داخل کشتی شد تا بجزیره کشتی ترا
شان رسید اهل جزیره گفتند ما کشتی میدهیم بیک شرط که دستی از آب بیرون میآید و کشتی را
قرق میکند باید علاج آن دست را بکنید الوس قبول کرده برگردید و بخدمت امیر آمد مقدمه
را عرض نمود اسکندر ایشان را طلبیده فرمود تا کشتی حاضر کردند فرمود یک دلاور میخواهم برود
آن دست را علاج کند فرهنگ دیوزاد برخواست در کشتی نشسته روانه شد چون بمیان دریا
رسید دستی بیرون آمد و گوشه کشتی فرهنگ را گرفت فرهنگ دست بر ساطور نمود بر بند آن
دست زد اصلا کارگر نگردید و کشتی را در آب غرق کرد اسحق رفت همین نوع شد الوس
رفت همین نوع شد مجموع دلاوران رفتند دست ایشان را قرق نمود اسکندر ارسطو را
طلبید و فرمود من میروم اگر تا سه روز آمدم خوب والا شما عبد الحمید را برداشته در روم پیش
سلطان طیفور روید پادشاهان بگریه در آمدند اما امیر در کشتی نشسته تا نزدیک آن دست
رسید از قضا شب بود و روشنی بنظر امیر جلوه نمود تیری بر چله کمان نهاد بطرف روشنی انداخت
که دید آن دست کشتی را کشیده بزیر آب برد امیر خود را در جای تاریکی دید و صدای دلاوران

می شنید

می شنید که می گفتند هر روز دیو میآید و یکنفر را میبرد می خرد امروز نوبت فرهنگ است امیر پیش رفت
دلاوران خود را دید گفت جماعت باید دیو را علاج کرد عرض کردند دست ما بسته است امیر فرمود
دست من باز است در آن اثنا دیو رسید دیدند یک چشم او کور است امیر یافت آن روشنایی
چشم او بود که تیر زده بود پس امیر دیگر دیگر بر چله کمان نهاد دید آن چشم او چون چراغ میدرخشید
او را بمد نظر در آورد و شصت کند که تیر بر چشم او خورد از قفایش بدر رفت رعد و برق و
طوفان گردید دلاوران چشم را برهم نهادند بعد از ساعتی که فرو کش نمود چشم باز کردند خود را
در بیابانی دیدند که از حرارت او مرغ هوا بریان گردیده چنانکه استاد گفته نظم از تف آن
بادیه پر الم ٭ مغز قلم گشته چه طال قلم ٭ از اثر باد شمومش گیاه ٭ گشته چه موی سر زنگی سیاه ٭
راحت از آن روز بصد مرحله ٭ دیو در آن بادیه پر قلقله ٭ پس دلاوران قدری راه آمدند از
حرارت گرما و تشنگی زبان در کام ایشان چسبید ملک الوس از پای در افتاد گفت جماعت
شما بروید که من نمیتوانم آمد اسحق بنا کرد بگریه کردن هر چند التماس نمود بیا ترا بدوش کشم
و ببر قبول نکرد گفت فرزند من پیرم و عمر خود را کرده ام شما بروید پس لاعلاج او را وداع کرده براه
افتادند چون قدری راه رفتند امیر خان از پای در آمد و بیفتاد محمد شیرزاد هر چند خواست او را
ببرد قبول نکرد خلاصه کلام یک یک دلاوران از پا در آمدند مگر اسکندر که میرفت تا بقلعه رسید
و مردی را دید در آن هوا یا گوسفند می چراند و آب از چاه میکشد امیر چون تشنه بود پیش رفت
خاست قدری آب از و بگیرد سروشی بگوش او رسید که مبادا آب از و بگیری و بخری تا دامان
قیامت خواهی ماند برو چوپان را در میان چاه انداز امیر پیش رفت چوپان گفت آب میخواهی
بتو دهم امیر نگاه بر چشم های او کرد دید مثال یکرس سرخ است دست در میان دو شاخ او کرده او را
در میان چاه انداخت که صاعقه و طوفان بظهور رسید روز روشن مبدل بشب ظلمانی گردیده
باران عظیم سر کرد که سیل راه افتاد از برابر یک ببر قوی هیکلی نمودار شد که چهارده ذرع کرباس
قد او بود سروشی بگوش امیر رسید که برو بر دوش او سوار شو تا ترا ازین گرداب بیرون برد
امیر دید ببر پیش آمد و پیش او بر زمین خوابید اسکندر رفته بر پشت او سوار شد ببر چون تیر

بدر رفت تا نزدیک جنگلی رسیده او را بر زمین نهاد اسکندر نظر کرد دید تمام دلاوران بر سر چشمه جمعند
نان و کباب می خورند و بسیار جای با صفائی است و چشمه آبی در پیش است امیر گفت قدری نان و کباب
بمن دهید ایشان محل نگذاشتند آه از نهاد امیر برخواست گفت معلوم است که بخت از من برگشته
پیش هر کدام رفته محلی نگذاشتند سروشی بگوش امیر رسید روانه شو آن ببر بشکل جنی میشود بر سر
چشمه میرود که آب بخورد او را بکش امیر از آن جا گذشته تا بمیان جنگل رسید دید آن ببر چرخی خورده
بصورت جنی شد و عرض کرد ای اسکندر ترا از بلیه بیابان و طوفان نجات دادم حال صبر کن
تا من قدری آب بخورم و برویم امیر گفت برو ببر بر سر چشمه آمد که آب بخورد امیر تیغ را بر کمر او
زد که دو نیم شد برق و طوفان بظهور رسید اسکندر سر را بر روی زانو نهاد بعد از ساعتی سر برداشت
خود را در پیش دلاوران دید سالاران که امیر را دیدند از جا برخواستند و در برابر او تعظیم
کردند امیر فرمود شما در پای چشمه کباب میخوردید چرا بمن محل نگذاشتید ایشان سوگند یاد
نمودند که ما شما را ندیدیم در آن اثنا چشم امیر بر بهروز غلام مدبخی افتاد او را پیش طلبید پرسید
در کجا بودی عرض نمود در اردو بودم چند استر آوردم که از جنگل هیزم بار کنم امیر یافت که این
گرما علامت طلسم بود همراه دلاوران داخل اردو شدند اهل جزیره آمدند عرض کردند شهریار
دست بر طرف شده و کشتی حاضر است امیر فرمود آن دریای لشکر در میان کشتی ها نشستند تمام
سیصد کشتی بود نظم سر بادبان بر سر یا زدند ٭ سراپرده بر آب دریا زدند ٭ در هر کشتی یک شهریاری
با لشکر خود قرار گرفت روانه شدند روز سیم بود که باد مخالف برخواست امیر فرمود کشتی ها را از
هم باز کردند که کشتی ها بر یکدیگر خورده صدای یک کشتی بلند شد و خورد بر هم شکست از قضا آن کشتی از
شاهزاده عبدالحمید بود سپاه او بر دریا غرق شدند مگر چند نفری که بر تخته پاره ها نشستند شاهزاده
طلاش بسیار نموده تخته پاره بدست او افتاد خود را در بالای او انداخته تا سه شبانه روز
میرفت و از گرسنگی حالی نداشت روز سیم بود در جزیره رسید داخل جزیره گردید دید میوه
های جنگلی بسیار دارد قدری از آن میوه ها خورده آرام گرفت از قضا آن جزیره فیض بخش بود
و زرین تن دیو در آن جا مکان داشت که در عهد سلیمان علیه آمده بود در آن جا قرار گرفته بود

شاهزاده

شاهزاده بنا کرد بگردش کردن که دید از روی هوا زرین تن دیو نمودار گردید و نعره کشید ای
جوان مترس که گوشت بدنت تلخ میشود شاهزاده فرمود ای خیره سر خوب شکاری بدست آوردی
زرین تن پیش آمد که او را برباید شاهزاده بند دست او را گرفت و پیش کشید که مانند
شتر مست بزانو در آمد چنان درشت سیلی بر بناگوش او کشید که در غلطید آن دلاور
دست و گردن او را بسته خنجر را کشید خواست سر او را ببرد دیو عرض کرد ای شهریار
سگ و بنده ترا چاکرم و حلقه غلامی ترا بر گوش میکشم شاهزاده برخواست دست او را
گشود فرمود مرا بشهر مرجانیه برسان زرین تن او را بر گردن گرفته بروی فلک بلند شد
بعد از ساعتی او را در بالای کوهی بر زمین نهاد شاهزاده پرسید این چه مکان است عرض
کرد این کوه فناست در حوالی شهر چین میباشد فرمود مرا چه در این جا آوردی گفت
قول دیو وارونه است اگر گفته بودی مرا در چین بر ترا در مرجانیه میبردم شاهزاده نظر
در کمر کوه کرد چند سیاه چادر دید که از اطلس خطائی زده اند گفت برویم در پائین از
قضا آن منزل مغرازه جادو بود شاهزاده از کوه سرازیر شد چون بچادرها رسید زرین تن
نعره کشید که ای ملکه این جوان نبیره اسکندر است مرا گرفته مغرازه لب برهم زد که شاه
زاده گلوله بند گردید چند نفر از ملازمان خاقان چین در آن جا بودند او را بدست ایشان
داد و در پیش خاقان فرستاد خاقان که عبدالحمید را دید بسیار خوشحال شد او را برداشته
میان زندان حرم خود در بند کشید از قضا خاقان چین را دختری بود که در حسن و جمال مانند
نداشت نظم یکی دختری داشت خاقان چه ماه ٭ کجا ماه دارد دو زلف سیاه ٭ بدنبال چشمش
یکی خال بود ٭ که چشم خدش هم ز دنبال بود ٭ اما دختر در قصر خود قرار داشت که دایه داخل شد
و آنقدر تعریف عبدالحمید را کرده که دختر ندیده عاشق او گردید صبر کرد چون پاسی از شب دیو
چهر گذشت برخواسته در بالین پدر آمد کلید را از زیر سر او برداشت و شمع دانا بدست
دایه داد تا بدر زندان رسید در را باز کرد داخل شد چشم او بر جوانی افتاد که مانند قرص
زرین آفتاب نظم هنوزش خط نرسته در بناگوش ٭ بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش ٭

خم آن زلف باشد در میانه چراغی بود در زنجیر خانه بمجرد دیدن دختر تیر عشق شاهزاده را خورده عاشق
او گردید پیش رفته که چشم شاهزاده بر نازنین صنمی افتاد که اگر او را لیلی دیدی مجنون شدی و اگر کوه
دیدی هامون شدی محو جمال دختر گردید آن نازنین بند از یال و بال شاهزاده برداشت از قضا
خاقان از خواب بیدار شد دید روشنی از میان زندان میتابد برخواسته بر در زندان آمد
دختر خود را دید که بند از یال شاهزاده برداشته پیش رفته گریبان دختر را گرفته بر زمین زد
خنجر را کشیده خواست سر او را ببرد نظم عاشق گم شده کی صبر و تامل دارد ورنه هر ناز
بجائیست تغافل دارد شاهزاده که چنان دید خود را رسانیده گریبان خاقان را گرفت
بلند کرده بر زمین زد دختر اشاره کرد او را بکش خنجر را گرفته خواست سر او را جدا کند خاقان
عرض کرد ای شهریار سگ و بنده ترا چاکرم مسلمان میشوم شاهزاده از روی سینه او برخواست
خاقان او را برداشته داخل حرم گردید کمر خدمت بر میان بست آن چنان خدمتی کرده که
شاهزاده را شیفته خود کرد آن روز گذشته چون شب بسر دست در آمد آنچه طعام که در مجلس
آوردند تمام را بداروی بیهوشی آغشته کرده بخورد شاهزاده داد و او را بیهوش کرد دست
و گردن او را بسته بدست مهتر اشکبوس چینی داد تا برده بر سر چهارسوق او را در بند کشید
و دختر را سیاست کرده او را لباس کنیزانه پوشانید و از نظر خود انداخته الحال او را بگذار
و چند کلمه از شمع عالم اسکندر ذوالقرنین بشنو که چون نزدیک مرجانیه رسید ارسطو را فرمود
تا نامه انشا نموده بدست او داد امیر مطالعه نموده مرضی طبع شهریاری گشته برهم نوردید فرمود
یک دلاور میخواهم این نامه را برده بدست مرجان شاه دهد و جواب او را گرفته از برای
من بیاورد که شیر بیشه ملک کیا رود محمد شیرزاد برخواست نامه را گرفته طلب کردید
امیر او را مرحبا گفته مهتر نسیم و برق فرنگی را در آن صفر همراه او نمود اما محمد دلاور همه جا میرفت
تا بدر بند اول مرجانیه رسید دید نمیتواند داخل در بند شود خسرو شیرافکن با ده هزار
کس پاس در بند را میکشند محمد کاغذی نوشته که ما تجاریم میخواهیم بعزم تجارت بمرجانیه برویم
چون خسرو آگاه شد گفت اول مطاع خود را بدهید از کشتی بیاورند میان در بند بعد از آن

خود بیاید

خود بیاید محمد حکایت رمانیه و عبدالحمید بخواطرش رسید خدش با بهرام پلنگ پوش و تمخال خان با
چند دلاور دیگر در میان صندوق رفتند برق و نسیم با چند عیار دیگر بصورت حمالان شده صندوق
ها را بدوش کشیدند و در میان در بند نهادند خسرو گفت دیگر کسی مرخص نیست داخل در
بند شود مطاع را ضبط میکنم نسیم و برق در صندوقها را باز کردند دلاوران بیرون آمدند دست
بر تیغها نموده سر راه بر خسرو گرفتند محمد خود را بخسرو رسانیده او را بسر چنگ علم ساخت
و بر زمین زد خسرو گفت دلاور دانستم خدای تو بر حق است مسلمان میشوم محمد برخواست خسرو
اطاعت کرده ایشان را بر جای نیکو نشانید فرستاد تا سپاه داخل در بند شدند بعد از
آن عرض کرد شهریارا اگر سپاه روی زمین جمع شود در بند هفتانیه را نتوانند گرفت شما
گرفتید اما در بند دیگر هست که بهرام از در چشم در آن جا قرار دارد باید قافل کرده سپاه
را برداریم و داخل آن در بند شویم محمد آفرین بر او کرد سپاه را برداشته داخل در بند
دویم شدند تا بهرام خبردار شد که داخل در بند شدند و سر راه بر او گرفتند او را هم باطاعت
در آورده اما محمد دلاور سالاران را در میان در بند نهاده و خود با هزار نفر نسیم و برق را در
جلو انداخته روانه مرجانیه شد تا نزدیک شهر رسید نسیم و برق را فرستاد که خبری از شهر مرجانیه
بیاورید آن دو عیار روانه شدند تا داخل شهر گردیدند اما سه میدان در شهر بود نسیم پیشتر
از برق داخل شد بمیدان اول رسید که از همزه وزیر بود از آن جا گذشته بمیدان دویم که
لمزه جادو دختر همزه بود رسید اما لمزه معشوقه خداوند بود از آن جا گذشته بمیدان سیم رسید
که از خداوند بود دید دری باز است بهشت خداوند بود داخل گردید دید تمام درختان او
از طلا و جواهر و برگ درختان از زمرد سبز و حوضها نهرها آب روان بروی جواهر غلطان بود
که در عوض ریگ در ته نهرها و حوضها بود و جمعی پسران و دختران ماه سیما در عوض حوری و
غلمان بودند که جا بر جا قرار داشتند نسیم طمعش بحرکت آمد گفت قدری از این جواهرها بردارم
که بی دشت نرفته باشم آهسته خود را بر سر چشمه رسانید خواست قدری جواهر بیرون بیاورد که
لمزه جادو رسیده او را دید لب برهم زد که نسیم گلوله بند افتاد لمزه امر کرد تا دست و گردن بابا را بستند

گفت او را ببرید نگاه دارید تا ما برگشته از بهشت خداوند پیرون آورند که برق رسیده او را بدان
حال دید دست به خنجر نموده پیش آمد و چند نفر را شکم درید و نیم را بیرون ریخت دارو با با خود گفت نامرد بد
رو که بکبر جا جو خاهی افتاد از یکطرف زده بدر رفت برق با خود گفت نامرد بدرد و خود را بعمارت خداوند
برسان شاید که کوی سعادت ترا بزند با خود را در گوشه کشید جلد یک را پیرون آورد پوشید و روانه شد
تا بدر فیطول خداوند رسید و زیر خداوند آمد یکبار دو چشم او بر سگی افتاد که طوق طلا با دار کردن
دارد تمام از مرقع و زنجیر طلا در میان دست و پای او میکشند گفت این عجب سگی است برای
پاس داشتن خداوند خوب است او را گرفته زنجیر قدرت بر گلکان دار دنره دیو آمده و زیر را
بالا برد و زیر گفت آن سگ را پیدا و رید و تعریف سگ را از برای خداوند کرد چون سگ را
بالا بردند پنج طویله او را کو بیدند خداوند گفت پاره نانیا در پیش او انداز افشند برق اف کرد
مثال سگ راست شد و نان را گرفت خداوند تبسم کرد به خندیدن یک نفر را گفت پیش برو پنج
یک اجل برگشته پیش رفت که زنجیر او را بگیرد برق ریخت شده ناخنی کرمثال خنجر بود در شکم او
انداخت و یک لگان زد تا پائین برم درید خداوند گفت این خوب سگی است از برای پاس
داشتن خداوند خوب است آنا چون شب بسر دست در آمد چند نفر پا ریش در پیش خداوند
مانده بمرخوردن مشغول شدند چون خداوند مست شد تبسم کرد با این ن جماع کردن برق صبر نمود
تا خداوند خوب مست شد و به یغما و از جلد یک پیرون آمد قدری سر پشم از جلدش خود پیرون
آورد و آب کرد زیر جامه از پای خداوند پیرون کشید ذکر یک نفر را بر در گوش خداوند چسبانید
و ریش خداوند را تراشید سر خاب و سفیداب نمود بعد از آن یک نفر از پیرانش را آورد
و سپیل خداوند را بر در گوش او پیوند نمود قدری جنب سلاطین در دهان خداوند انداخت که
در وقت فعل معلوم میشود این ن را در میان فرسک پیچیده و اسباب مجلس را آنچه بود جمع کرد
در میان شال و سمال نهاد بر دوش کشیده و کاغذی نوشته مهر خداوند را بر روزده که این پیاده
قدر ترا معطل نکنند که من او را بولی یا فرستاده ام بر داشته و پیش نره دیو آمد کاغذ را شان داد
گفت مرا در پیرون شهر بگذار دیو کاغذ را بوسیده بر چشم نهاد و برق را بر داشته در پیرون شهر

بر زمین نهاد و برق مثال برق بدر رفت تا خود را در پیش محمد رسانید ریش خداوند را در پیش او
بر زمین نهاد و مقدمه را عرض کرد محمد بر او آفرین کرد (تا از آن جانب چون جمع شد خداوند بهوش
آمد دید یکی بر و چسبیده نگر کرد غلام خود را دید که ذکر او بر در گوش بند شده و او را شک در
بغل گرفته نزدیک است بتر کد چرا که جنب سلاطین کار خود را کرده بود و سپیل او بر در گوش پیش
خدمت نره پیوند بود که حمزه در رسید خداوند را بدان حال دید خداوند فریاد زد ای حمزه به
تصدق قبر پدرت مرا خلاص کن که نزدیک است بتر کم حمزه هر کار کرد که او را از غلام جدا کند
میسر نشد آفرآب کرم بر د کر غلام ریخته نا نرم کرد ید و جدا شد که خداوند دست از خود برداشت
فریاد زد بر ایش حمزه و زیر که سر تا پای او را ملامت نمود حمزه عرض کرد ای خداوند این چه تقدیر
بود که کردی گفت این تقدیر پنجاه سال پیش از این کرده بودم (تا آن یک پیش خدمت
که سپیل خداوند بر در عارش پیوند بود در فت حرکت کند که خداوند گفت جم مخور که سپیل
من کنده میشود حمزه آب کرم ریخته این ن را خلاص کرد ید نوشته افتاده که کار کار
مهر برق فرنگی است (تا چون روز انه دیگر کرد ید محمد بر خورشته داخل شهر کرد ید (تا خداوند
چند نفر از دلاوران زنگی را در میدان دیم نشنید که چون محمد بر سد او را پیاده کنند و زنجیر
قرق را بستند که محمد رسید زنگیان بر خورشند و کشتند جوان پیاده شو که این میدان رحمت
خداوند است محمد شمشیر را کشیده انداخت بر زنجیر که هفت لا زنجیر قرق را بریده زنگیان
دست بر شمشیر کرده حمله بطرف محمد نمودند که بهرام پلنگ پوش تیغ را کشیده هر چهار تا را
حل نمود (الفقه) در هر بید از یا چند زنگی را کشتند تا بر در فیطول رسیدند محمد پیاده شده دا
خل بارگاه شد چون چشم خداوند بر هیئت محمد افتاد از جا بر خواسته بدر رفت محمد دست
بر تیغ نموده از عقب او روان شد که دید خداوند پرده را بالا کرده داخل شد محمد از قفای
او داخل گردید دید زیر زمین است و خداوند با حمزه و زیر قرار گرفته اند و مثال بیدمی
بر زند محمد نامه امید را بیرون آورده بدست او داد گفت جواب نامه را بده خداوند بر خوا
سته نامه را گرفت بدست و زیر داد حمزه نباگر دبخواندن نوشته بود (اول نامه نباید آفریده کار را

خدای هیژده هزار عالم و آدم و دیو بنام پیغمبر ان او که مردم را براه راست هدایت کرده اند نسیم از زمین
که فراش راه پیغمبر آخر الزمان میباشم در پیش تو ای مرجان شاه پیدا از من نشنود خدای تو و به
یگانگی نشناس که ترا از قطره آب کند بیده ایجاد کرده است ای مرجان شاه نظم خدا را بنده شو
مانده براه راه مسلمان شو بحق ایمان بیاوره اگر قیر از بن نمودی آن بر سرت آورم که بر سر خداوندان
ملک آوردم نامه تمام و سلام مرجان شاه کفت بنویس جواب جنگ است نوشته هدایت محمد
داد ان دلاور ببرد رشته روان شد که دمتر بمزه لمزه جاجرم رسید تا رفت سحر کند که محمد نیز بای
بجانب او اندر اخت که برباد و ران آمد آن پیاره بشکل عقاب کرد دیده بدر رفت و فود و
بکوهی رسانید که بده کند اما محمد بیرون آمده بنا کرد بر فتن تا نزدیک دربند رسیده اما
ازان جانب اسکندر حرکت کرده او هم بدربند رسید محمد مقدمه را عرض کرد و اسکندر از دربند
بیرون آمده فرمود تا خیمه و فرکاه را بنرسر و پای کردند چون شب کردید اندک اندک هوا
سرد شد و برف باریدن کرفت بافشد که بده کرده اند اما آنقدر برف بارید که تمام مردمان
در جو بازار بزیر برف ماندند از قضا نقاندار طلا پوش کذارش در پای آن کوه افتاد و در شیار
آتشی دید پیاده فود را کفت ازین آتش خبری پیاده رفته بر کردید عرض نمود فدایت
شوم جاجرمی معلوم است که سحر میکنند نقاندار دلاور فود را باد رسانیده تیری بر چله کمان
نهاد کوش تا کوش کشیده شصت را کشاد داد که تیر بر سینه ان ملعون فورده پر آن از پشت
او بدر رفت صاعقه شده اما ازان جانب اسکندر نشسته بود که دید بیکبار هوا صاف شد و
انوار برف بر طرف کردید یافت یکی کوی سعادت تر ازده است اما چون روز دیکر شد خداوند
از کشته شدن لمزه آکاه کردید سپاه را دیده صد هزار کس بهمزه و زیر داده از شهر بیرون
فرستاد همزه چون بیرون آمده سر اده بر اسکندر کرفت جنگ عظیم در میان ایشان واقع شد
که در جنگ مغلوبه اسکندر فود را بهمزه رسانیده یک برش تیغ بر فرقش نواخت که با مرکب
چهار پاره کردید سپاه اسلام سپاه کفر را مانند طومار برهم پیچیدند شکر و بیکر یز نهادند داخل
شهر شدند اسکندر با حالا بون از تعاقب ایشان بشهر داخل شدند مرجان شاه از زور دروازه

دیکر بدر رفت

دیکر بدر رفت و اسکندر داخل بارکاه مرجان شاه شد و قرار کرفت که ناکاه دستی نمود از شده
اسکندر را بوده بر فلک بلند کردید چون او را بر زمین نهادند فود را در پای کوهی دیده و
مرجان شاه را دران جا دید و چند نفر حبشی آمدند اسکندر را بر دارند خشم شد تیر و کمان بدست
مرجان شاه را دادند مرجان شاه تیر را بر چله کمان نهاد کوش تا کوش کشید که بر طرف اسکندر
اندازد کمان در دم شکست کمان دیکر آوردند او هم شکست خلاصه کلام سه کمان بطرف امیر
خورد کردید جنیان که چنان دیدند اسکندر را باز کردند و مرجان شاه را بر دند رفت بستند
و کمان آورده بدست اسکندر دادند کفتند حال هر چه میخواهی با او بکن اسکندر تیر را
بر کمان نهاد و بجانب مرجان شاه شصت کشد که تیر بر سینه او خورد تا پر نشست و به جهنم واصل شد
جنیان آفرین بر امیر کردند و در برابر او تعظیم نمودند امیر پرسید شما را چه میشود عرض کردند مرجان
شاه آمد و کفت من خداوندم شما اسکندر را بیاورید تا او را هلاک کنم این بود که ما شما را آوردیم و این کمانها را از قرآنه پادشاه ترکستان آوردیم مرجان شاه خواست بر شما زند شکست
و شما او را کشتید و انسیم خدای تو برحق است امیر فرمود تختی آوردند بروی او قرار کرفت
جنیان تخت را برداشتند و او را در بارکاه مرجان شاه بر زمین نهادند امیر فرمود تا نهاد را
خراب کردند در جای او مسجد و محراب سرا انجام نمودند نسیم تمام نهاد را جمع کرده ضبط سرکار
نمود جواهرهای بهشت خداوند را در پیش اسکندر آوردند امیر فرموده طبق جواهر بر نسیم
دادند بیاد ذوق کرده اسکندر یکی از خویشان مرجان شاه را در جای او نشانید فرمود خیمه
و فرکاه را در بیرون شهر بر سر و پای کردند و قرار کرفتند حال ایشان را بکذارید و چند کلمه از
خاقان چین کوش کن که روزی در بارکاه قرار داشت عرض کردند حکیم ارجمند فرهاد پرستان
کریخته بر در بارکاه ایستاده بار میطلبد فرمود داخل کردند چون جالینوس داخل شد مندیل را
از سر برداشت و بر زمین زد کفت شاها پادشاها بارکاها همچو شب پانزده شمنانت
شاه و فرخ و پرستانت کور باده دارم امید از فضل ایزد خود بر ین زودی زوده جای تو در فهر و فخ
منزلت در کور باده خاقان را جبار خوش آمد کفت حکیم تراچه میشود عرض کرد ای شهریار دو

از دست نسیم عیار و اسکندر خاقان چین او را نوازش کرده فرمود ای حکیم مانیره اسکندر را گرفته ایم جالینوس گفت او را بقفل بر سان خاقان فرستاد او را بپا ورند و بر دار زنند وزیر خاقان برخواست و عرض نمود ای شهریار این پسر نیره اسکندر است بگفته این حکیم او را بردار میزنیا فرمود اسکندر چین را با خاک یکسان میکند او را در بند نگاه دارید تا بدین گاه اسکندر را گردید کشتن او آسان است خاقان قبول نموده اما چند سود اگر از چین بار و پی اسکندر رفتند اتفاقا اسکندر در کنار کنید دریای مرجانیه فرود آمده بود دید جمعی از سوداگران نمودار شدند امیدایشان را طلب نموده گفت از کجا میآئید عرض کردند از شهر چین میآئیم و مقدمه عبدالحمید را عرض کردند آه از نهاد امید برخواست فرمود یکدلاور بیخواهم که در شهر چین رود و فرزندم عبدالحمید را از بند نجات دهد که نقد کمر امیرخان سالار محمد شیرزد را طلب کرده و هندان نمدانیا و سرهنگ مصری و ابوالفتح عراقی با محمد روانه چین شدند تا خود را بهوا یا چین رسانیدند چون شب کردید محمد را وبعیاران کرد که امشب باید فرزند را عبدالحمید را از بند نجات دهیم عرض کردند اختیار با شماست محمد لباس شب روپوشیده و چند عیار برداشته روانه شدند و کمند انداخته داخل شهر شدند در راسته و بازار گردش میکردند تا بسر چهار سوق رسیدند دیدند مهتر انشکبوس چلپن بر روی هندیا قرار گرفته و چهار صد عیار در برابرش ایستاده چشم انشکبوس که بر محمد افتاد فریاد زد جماعت چکاره اید محمد پیش رفت گفت ناجریم می خورده ایم آمده ایم که قدری کردش کنیم انشکبوس گفت تجار چرا زهره که شب مست شود و بیرون آید محمد روبعیاران کرد که من طرح جنگ میاندازم شما در زندان روید و شاهزاده را از بند نجات دهید چراکه در دو بازار آشفته میخواهد اما محمد دست بر تیغ نموده بطرف مهتر انشکبوس و عیاران رفت انشکبوس گفت با ما مگذارید که عیاران چین هر محمد را گرفتند آن دلاور از هر طرف که رو میکرد از کشته پشته میساخت صدای کرو دار بلند شد مردم از خانهای خود بیرون می آمدند اما از آن جانب عیاران اسلام خود را بزندان رسانیدند و عبدالحمید را از بند خلاص کردند و شتابزده باو رسانیدند

او را بغرایت نیشانم بگیر از دست من که تا بحال با تو بازی میکرد تیغ را انداخت که سپر را برداشته چهار انگشت بر سرش جا کرفت او را از میدان بدر برده نداشت و رم شش دلاور را زخم دار کرد چنانچه شب بسر دست در آمد امیر بر کشته در بارگاه قرار کرفت هندان را طلبیده فرمود امیرخان در کجاست او را در بست در لشکر نیست عرض نمود شهریارا امیرخان در باغ خسروخان کیا رود رفته باده فشرده بعیش و عشرت مشغول است اسکندر را فرمود این ولایت و دشمن است و من در برابر دشمن نشسته ام چه معنی دارد که او رفته و عشق بازی میکند برو او را برداشته بیاور نباد اچشم زخم باو برسد نعم برخواسته از پی او بدرفت چون امیر بنکر امیرخان افتاد او را از دور کوش کن که با دختر در باغ نشسته بعیش خوردن مشغول بود چون شب بسر دست در آمد طعام در مجلس آوردند چون خورده کردیده و ایه آب آوردند کردست بشویند آب کرم بود امیرخان دست را بعقب کشید این بست صورت امیرخان و بعیت فرنگ

دختر را پیش طلبیده و سبیدر صورت او را دیده کشت او را کشتو برداشته چیل چرا فتو قمه آب نشد

محمد و شاهزاده سو لشکر فرشته در بند کشید و گفت خود چاره اسکندر سو خواهم کرد اما چون نوفل در یک منزلی شهر چین رسید فرود آمد خیمه و خرگاه سو برسر و پای کرد که اسکندر با دریای لشکر رسیده فرود آمدند و قرار گرفتند امید نسیم سو طلبیده فرمود یا جان نظم. دسته خنجرت جهان گیر است ۵ گر همه مشت استخوان باشد ۵ نرسد کار عالمی به نقصان ۵ ور نه پای تو در میان باشد باید قدم خیر در شهر چین نگذاری و خبری از فرزندم عبد الحمید و محمد بیاوری نسیم پاسخ مضایقه بر نخورست چه عجب کلمانک بر قدم زده خود سو بنزدیکی شهر چین رسانیدند ازقضا مهتر اشکبوس با چند نفر از عیاران در سیر و شکار بودند چشم ایشان بر نسیم افتاد او سو شناخت گفت جماعت نگذارید و ور او سو بگیرید نسیم چون این سخن سو شنیده بدر رفت اشکبوس با عیاران سو در قفای او نهادند نسیم خود سو بدامنه کوهی رسانید دید مرد دهقانی آب یاری میکند جلب نباتی از جیب خود در کرده باو داد ان پیچاره گرفته برد همان انداخت هنوز آبش از گلوی او پائین نرفته بود که مدهوش شد نسیم او سو در گوشه انداخته خود سو بصورت او پیاسوست که مهتر اشکبوس رسیده گفت ای مرد کسی سو ندیدی نسیم گفت چرا مردی دوان دوان آمده خود سو در ین سوراخ انداخت ازقضا آن سوراخ زنبور بود اشکبوس داخل سوراخ شد که زنبور ها بر سر او ریختند و تن او سو سوراخ سوراخ نمودند سر و تن او آماسی کرده گفت ای مرد این چه سوراخی بود نسیم گفت مادر قحبه آن مردی که میخواستی منم ان الله مادر بعزابت بنشانم که عیاران رسیدند اشکبوس نهیب بعیاران داد که یا یار از یکطرف زده چون برق لامع بدر رفت ایشان نیکر دشی نرسیدند برگشتند اشکبوس سو برداشته داخل شهر شدند چون شب دراز است در آمد خود سو بسر چهار سوق رسانیدند عیاران سو با نهیب مناسب مهتر اشکبوس بر سر چهار سوق قرار گرفتند که یا یا سیاهی نموده عیاران سو در قفای او نهادند نسیم میگریخت تا بکوچه رسید داخل شد دید کوچه بام بست است آه از نهادش بر خواست که عیاران بر سر کوچه رسیدند نسیم دید در خانه باز است داخل شد و در سو بست دید باغچه و عمارتی است چراغ میسوزد یک پسر با مادر خود میگفت چه فایده که من خربزه ندارم والا امشب میرقم عبد الحمید سو بجانت

میدادم

میدادم مادرش گفت تو هنوز طفلی نسیم پیش رفت پسر گفت کیستی بابا گفت مرا مهتر نسیم عیار میگویند پسر خود سو بقدم او رنداخت گفت مرا ببر ام چنین نام است پیا ببرد م دلاوران سو از بند بی نیاز دیهم نسیم چربزبانی داده بهمراه او سو روانه شد عمه جانیاندند تا بر دربت کده رسیدند که عقب او زنداران بودند قفل سو شکستند داخل تبکده شدند نسیم با کوک خنجر دیوار زندان سو سوراخ کرده داخل زندان شد و بهرام در همان جا قرار گرفت نسیم بند از بال محمد و شاهزاده برداشت ازقضا نایب اشکبوس دید رو شناسی چراغی در زندان میباید پیش رفت دید دیوار زندان سو سوراخ کرده اند داخل تبکده شد دید بهرام در ان جا نشسته ور او سو گرفتند دست و گردن او سو بستند و نهیب بعیاران داد گفت جماعت نگذارید که نسیم از زندان بیرون آید عیاران چنین ور بابا سو گرفتند نسیم چند نفر سو با خنجر شکم پاره کرده ایشان کوچه در دند نسیم خود سو رسانیده خنجر انداخته کمندی که بهرام سو بسته بودند پاره کرده و او سو خلاص نمود محمد و شاهزاده خود سو از زندان بیرون انداخته و ایشان سو قلم قلم چو نیم و نیم در بالای بام بر نخشند که صدای کرد دار بلند کردند نسیم گفت وقت ایستادن نیست ایشان سو بر داشته بدر رفتند خود سو بدروازه رسانیدند در سو باز کرده بدر رفتند ازان جانب چون هجوم کردند نسیم خود سو در ارجه رسانیده و اسکندر سو آگاه کرد امیر با دشاهان سو فرستاد تا ایشان سو استقبال کنند آنها از ان طرف خاقان پیش مقرافه رفته مقدمه سو از برای او نقل نمود آن پتیاره خود سو بشکل عقاب نموده بر هوا بلند شد و قتی رسید که شاهزاده پیاده شده بود که بخدمت امیر رود او سو ربوده بر فلک بلند گردیده از نهاد اسکندر بر آمد اما محمد رفته در بارگاه قرار گرفت که فرهنگ دیوزاد از زره ی هندیا بر خورست و گفت من نمیدانم که نوکر کدام زن جلب مباشم دستی بر طرف دامان زده از بارگاه بیرون رفت امیر نسیم سو از قفای او فرستاد که برود بپیش در کی میرود نسیم از قفای او روان شد تا بپای کوهی رسید بابا دید که تا کاه بر قرص چنین کرده فرهنگ آتش گرفت و بسوخت نسیم احوال او سو از میان خواکستر جمع نموده در پیش امیر آورد امیر خان سالار بر خورسته او سو بدین طریق شد سام این فریدون الحق این اوس

تمخال خان شیروانی دران روز چهل نفر از دلاوران رفتند و آتش گرفتند نسیم اصلحه ایشان را
جمع کرده در پیش امیر آورد آه از نهاد اسکندر برآمد تا آنکه شب بسر دست درآمد دل امیر بسیار
گرفته از جا برخواست سوار گردیده بطلایه لشکر آمد آن شب طلایه دار بهرام پلنگ پوش بود
چون امیر را دید تعظیم کرد اسکندر دید روشنی آتشی در برابر میسوزد نسیم را در جلو انداخته
تا نزدیک آتش رسید دید آتش از کمر کوه زبانه میکشد خود را رسانیده دید چاهی است و یک
چرخی در بالای او نهاده آتش از آن چرخ هویدا میشود پیاده گردیده مرکب میمنت را بدست
نسیم داد گفت من در میان این چاه میروم تا به بینم چیست امیر کمند را بر کمر بسته چرخ را برداشته
بدور انداخت و سر کمند را بدست نسیم داد و داخل چاه گردید تا پای او بر زمین رسید دید
روشنی می نماید قدری راه رفت سر از میان باغی بیرون کرد گردش بسیار کرد زینه پایی
دید بالا رفت پیر ذال جادوئی را دید که چرخ در پیش دارد و سحر میکند آتش از آن چرخ بیرون
میآید اسکندر تیری بر سینه او زد که از پشتش بدر رفت طوفان عظیمی برخواست اما آن
بیچاره بادبان جادو خلیفه مغراضه بود چون طوفان برطرف شد امیر چشم گشود خود را بر دامن کوه
دید تازه آفتاب دمیده بود داخل اردو گردید اما مغراضه ناپاک ده روز نکشید که تمام گر
دیان و سالاران اسکندر را بعلم سحر در پیش خود جمع کرده در نظر چنان می نمایند که میسوزند
آخر شبی نسیم را طلبیده فرمود بابا جان قدم خیری بگذار و از دلاوران من خبری بیاور نسیم عرض
کرد شهریار تو خود میدانی که من از دو چیز واهمه دارم یکی جادو که ورا ور میکند پف میکند آدم
گلوله بند میشود و یکی از کشکول ملک الموت که کشتی باشد بیک مرتبه آدم را غرق میکند من
نمیروم امیر برق را فرستاد برق بجلدسک رفته خود را بچادر مغراضه جادو رسانید صبر کرد تا شب
بسر دست درآمد سپاه خاقان آرام گرفتند و مغراضه در چادر خود آمده قرار گرفت مغراضه
فریاد برآورد خدا پرستان را بیاورید که دلاوران را آوردند در برابر او باز داشتند چشم
جادو که بر فرهنگ افتاد تیر عشق او را خورده بر جمال او عاشق گردید گفت ایشان را ببرید
در بند کشید اما فرهنگ را در پیش خود نگاه داشت گفت ای جوان راستی آن است که من

برجمال تو

برجمال تو عاشقم اگر بمن سر در آوری ترا پادشاه کل مشرق و مغرب میگردانم فرهنگ با خود خیال
کرد که اگر با او سر در نیاورم شاید بلائی بر سر دلاوران بیاورد حال او را فریب دهم گفت ای ملکه
منهم بر جمال تو عاشقم اما از یک چیز اندیشه دارم گفت کدام است فرهنگ میترسم بلائی بر سر گفت
تو بیاورند داق تو تا قیامت بر دل من خواهد ماند گفت خاطر جمع دار این خنجر را بکش بر سینه
من زن فرهنگ از خدا میخواست خنجر را کشیده بقوت تمام بر سینه او زد اصلا کارگر نگردید
گفت پس علاج تو از چه خواهد شد گفت دانسته و آگاه باش که شیشه جان من در جزیره زرین
تن دیو میباشد و دران جزیره حوض آبی است ماهی فراوان دارد یک ماهی سفید بسیار
بزرگی در میان ماهیان هست باید آن ماهی را با تیر صید کرد و شکم او را بشکافند شیشه را بیرون
آورند چون شیشه را بشکنند من خواهم هلاک شد فرهنگ نظر کرد برق را دید که در جلدسک
ایستاده دست را بگردن جادو درآورد و بوسه از او برداشت گفت حال دانستم که کسی را
با تو دستی نیست لاکن تا چاره اسکندر را نکنی من دست بگردن تو در نمیآورم جادو را باین
حرف آرام کرد و به بهانه قضای حاجت از جای برخواست و خود را در پیش برق رسانید
گفت مقدمه چنان است حال تو برو دلاوران را نجات ده و بامیر بگوی کسی را در جزیره
فیض بخش بفرستد و شیشه را بیاورد برق خود را بزندان رسانیده دلاوران را از بند نجات
داد و مقدمه را از برای سالاران نقل نمود ایشان آفرین بر فرهنگ کردند و روانه شدند
صبح بود که باردوی همایون رسیدند امیر خبردار گردید برق را خلعت داده فرمود طبل شادی
بنوازش درآوردند چون خاقان خبردار شد خود را بخدمت مغراضه رسانید مقدمه را
عرض کرد مغراضه گفت خاطر جمع دار تمام اردوی اسکندر را آتش خواهم زد از آن جانب
چون روز گردید امیر رفته بر تخت جمشیدی قرار گرفت گفت یک دلاور میخواهم که بجزیره
زرین تن دیو رود و گوی سعادت را بزند شیشه عمر مغراضه را از برای من بیاورد که شاهزاده
نامدار عبدالحمید یل برخواست و در برابر اسکندر تعظیم کرد و گفت ای شهریار نظم
آتش بجان افروختن ٭ از بهر جانان سوختن ٭ باید ز من آموختن ٭ کار من است این کارها

امیر او را مرحبا گفته که بهرام پلنگ پوش داخل بارگاه شد و عرض نمود شهریار نقابدار طلاپوش بر در بارگاه
ایستاده بار میطلبد امیر فرمود او را استقبال کردند داخل شد و بر وی صندلی قرار گرفت بعد برخواست
و عرض نمود شهریار مرا مرخص کن بروم و شیشه عمر مغراضه را بیاورم امیر فرمود مرخص نقابدار پیاده
خود را فرمود تا صندوقچه را حاضر کرده در او را باز نموده موئی بیرون آورده آتش زد که نره دیوی
در رسید بر گردن او سوار شد دیو بر فلک بلند گردید عبد الحمید عرض کرد ای جد بزرگوار من
باید بروم امیر فرمود حال که نقابدار رفت تو دیگر مرو عبد الحمید هیچ نگفته بعد از ساعتی بیرون آمد
و داخل سپاه خاقان شد دید از سرکار مغراضه طعام از برای زرین تن دیو میبرند همراه او روانه
گردید چون زرین تن طعام را خورده برخواست بیرون آمد که شاهزاده پیش رفت گفت اهرمن
بکجا میروی زرین تن گفت تو از اهل اردوی خاقانی یا اسکندر فرمود اسکندر دیو او را بوده
گفت ترا در جزیره خود برم کباب کرده بخورم که مدتی است گوشت آدم نخورده ام او را برداشته
در جزیره خود برد بر زمین نهاد که شاهزاده یک شاخ او را گرفته هر دو بطلاش در آمدند آن دلاور
قوت کرده او را بر سر چنگ علم ساخت و زد بر زمین دست و گردن او را بسته زرین تن گفت
تو کیستی گفت عبد الحمید بن نوه اسکندرم دیو نعره بر آورد و گفت تو عجب بلائی بوده من هر چه
میخواهم از چنگ تو خلاصی شوم میسر نمیشود شاهزاده گفت حوض در کجاست زرین تن نشان
داده شاهزاده او را بر درختی محکم بسته متوجه حوض شد از قضا ماهی سفید بر روی آب بود او را
با تیر زده که ماهی در زیر آب رفت شاهزاده هر چند ایستاد بیرون نیامد با خود گفت حال
بروم قدری آذوقه پیدا کنم و بخورم که بسیار گرسنه ام بعد برگردم پیش زرین تن آمد گفت آذوقه در
کجاست دیو گفت منهم گرسنه ام در میان این درخت مجوف میباشد آذوقه در آن میان است
شاهزاده بالا رفت که آذوقه بردارد دیو قوت کرده درخت را از ریشه کنده بر فلک بلند شد
و نعره کشید ای عبد الحمید تا زنده در این جزیره باشی که دیگر خلاصی برای تو محال است آه از نهاد
شاهزاده برخواست حال چند کلمه از نقابدار طلاپوش بشنو که چون بگردن دیو سوار شد آن دیو راه جزیره
گم کرده بود و در روی هوا از هر طرف گردش میکرد که دید زرین تن از روی هوا پیدا شد نقابدار

فرمود

فرمود مرا نزدیک او بر دیو خود را در پیش زرین تن رسانید که نقابدار از روی هوا دست را
انداخته شاخ او را گرفت و بر گردن او سوار شد گفت مرا در جزیره خود بر زرین تن عبا میکرد
نقابدار دلاور خنجر را کشیده بر سر او میزد زرین تن ناچار روانه جزیره شد اما شاهزاده از میان
درخت بیرون آمده حیران بود و با خود میگفت دیدی که در میان جزیره ماندم ناگاه نقابدار
طلاپوش را دید که بر گردن زرین تن سوار است با نره دیو دیگر رسیدند شاهزاده خوشحال شده
نقابدار پیاده گردید عبد الحمید را دید احوال پرسید در این جا چه میکردی شاهزاده مقدمه را بیان
کرد نقابدار گفت برخیز بطالع من برویم در سر حوض برخواسته هر دو بر سر حوض آمدند دیدند
آن ماهی بروی آب افتاده نقابدار او را برداشت و عبد الحمید مأیوس گردید شاهزاده بگردن
زرین تن و نقابدار بگردن آن نره دیو سوار شد بر فلک بلند شدند این است صورت دیوان با شاهزاده و نقابدار

حال چند کلمه از اسکندر بشنو که چون شب بسر دست در آمد فرمود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند

چون جمع کردید و لشکر در برابر یکدیگر صف آرا ایستادند که مغرافه جادو سوار بر ابر از دریا باشده بمیدان
آمد و مبارز خواست کسی را جرئت نشود که بمیدان اورود و دگر ناگاه دیدند از زردی هوا نقاب دار
طلا پوش و عبدالحمید بیل نمود ار شدند که برگردن دو نره دیو سوار زند چون رسیدند فرود آمدند
و پالهنگ از تن نره دیو بدست آن نره دیو دادند و نقاب دار سوار مرکب کرد و بمیدان
شد و سر راه را بر مغرافه جادو گرفت اما عبدالحمید خود سوی بخدمت اسکندر رسانیده و
مقدمه سوی عرض کرد امیر فرمود جان فرزند مانعی ندارد نظم زهر طرف که شود کشته سود اسلام است
اما از زین تن قافل کرده از دست نره دیو بدر رفت و بر فلک بلند گردید از آن جانب چون
چشم مغرافه بر نقاب دار افتاد بنا کرد بلرزیدن گفت ای نقاب دار چه بروست در دریای فرو
شیشه عبر تراد ارم مغرافه نام کرد و با قماس کردن گرفته سوی بمیدان بده از پا کار خود روم نقاب دار
گفت پیش بیا چون پیش آمد گرفته سوی بر زمین زد خورد کرد ید مغرافه نعره کشیده در غلطید
و بر جهنم واصل شد خاقان که این مقدمه سوی دید شمشیر در کردن انداخته در پیش امیر آمد
و اطاعت کرده مسلمان گردید امیر از تقصیر او گذشته داخل شهر چین شد و بتهاوی خام
نیم ضبط کرده بیت خانها سوی خراب کردند در جای او مسجد و محراب سرانجام نمودند اما
اسکندر فرمود تا شهر چین سوی آئین بسته و چراغان نمودند بنای عروسی سوی نهاده عقد پری
وشش سوا از برای شاهزاده عبدالحمید بستند چون شب زفاف گردید دست آن نازنین سوی
گرفته بدست شاهزاده دادند آن دلاور کام دل حاصل نمود و روز دیگر ببارگاه آمده قرار
گرفت سالاران او سوی مبارک باد گفتند اسکندر روبه خاقان نمود حال در چین بمانا
یا همراه ما میآیا عرض نمود ای شهریار غلامی ترا بهتر از پادشاه چین میدانم و چهار پسر دارم
یکی سقلاب خان و یکی قلاب خان هر چهار باید در رکاب همایون سرباز کنند دشمن سوی بیفتد
امیر انداخت اسکندر هر چهار سوی خلعت داده منصب نقاره خانه سوبایشان تفویض نمود و بعد
فرمود از زین جا بکجی میروید خاقان عرض کرد به بربر میرود اسکندر نوفل سوی فرمود تا پیش خانه سوبار
نموده متوجه بربر شدند و چند دلاور سوی از قفای نوفل روانه نمود حال و کلمه از جالبوس بشنو

که چون جلد مقوا کرساخته بود بر سر کشید و بطرف بربر بدر رفت و خود سوی دربارگاه فیاطون شاه بربری
رسانیده و شکوه بسیار از دست اسکندر سوی نیم کرد و گفت الحال اراده دارد به بربر بیاید
فیاطون شاه او سوی دلداری داد گفت حکیم خواطر جمع دار که چاره این کار سوی خواهم کرد بعجب نیشد
و کلمه از نوفل عرض کنم که پیش خواننده سوی چند منزل میآورد با همین خوشی آب و هوا رسیدند فرود
آمد خیمه و خرگاه سوی برسر و پای کرد که از دوامان دشت کردشد و نقاب دار طلا پوش با چهل هزار کس
در رسید و فرمود تا لشکر صف کشیدند و خود مرکب جهانیده نعره از فکر برکشید که ای نوفل ای بیشرم
خانه سوبمن بده که اسکندر بمن تعلق دارد چرا که از پدر بفریدون میرسم و از مادر
باجر اسیاب ترک تا حال اسکندر در برابر دشمن بود با دو هرگز نشنیدم حال با او جنگ دارم
نوفل گفت من ملازم میباشم هر وقت چاره اسکندر سوی کردی پیش خانه سوبردر و برو اما
نقاب دار دلاور گفت امشب بتو مهلت دارم تا فردا نوفل قورست عربده از بر ای دیو
بفرستند که گرد شد تمخال خان شیرو انی با سپاه در رسیده از زین مقدمه آگاه گردید مرکب
بمیدان جهانیده سر راه بر نقاب دار گرفت هر چند نیزه وری در آمدند که نقاب دار نیزه سوی
از کف تمخال خان بیرون کشیده بدور انداخت و مرکب سوی بفتراک مرکب تمخان خان
جهانیده گرفتند او سوی گرفته بر سر چنگ علم ساخت و بر زمین زد که پیاده او رسیده
دست و گردن او سوی بسته در صف سپاه فرستاد که از عقب هردم نوجوان رسیده در
میدان رفت دوم گرفتار شد سوم از این فریدون رسید گرفتار شد امیر خان سالار رسید
سر راه بر نقاب دار گرفت و گفت ای دزد روبسته کیستی نقاب دار نقاب برابالا کرده عرضی
باو زده که امیر خان پیاده شده رکاب او سوی بوسید و اطاعت او سوی کرد محمد شیر زد
رسید بمیدان رفت که امیر خان آمده صرفی به مجرد زده آن دلاور هم اطاعت کرد آن شب
گذشت چون روز دیگر شد که اسکندر با لشکر قیامت اثر رسید چون از زین مقدمه آگاه شد آه
از نهادش برخواست نیم عرض کرد شهریار امیر خان او ندکوهی بیبار پا معقوق بوده دست
اسکندر فرمود امروز که فیروز خان کج بهمن سوی بمن نداده و دستم پا معقوق بوده صفت ندارند

اما چون شب بسر دست در آمد نقابدار فرمود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند اسکندر فرموده
جواب طبل را دادند چون روز آنه دیگر شد از دو جانب صفها را بیاراستند امیر خان بهمان طریق که
صف آرائی سپاه اسکندر را میکرد در سپاه نقابدار صفها را بیاراست که نقابدار دلاور مرکب را
در میدان جهانیده مبارز خواست فرهنگ دیوزاده در برابر اسکندر تعظیم کرده بمیدان رفت
و سر راه بر نقابدار گرفت هر دو بنیزه وری در آمدند از نیزه مرادی حاصل نشد که بر طبع فرهنگ گران
آمده عمود را بر سر چنگ علم ساخت و نواخت بر قبه سپر نقابدار بخیال نقابدار رسید عالم را
بر سرش کوفتند القصه نقابدار سه عمود را از خود گذرانیده عمود خود را از روی اراده ربوده و
نهیب بفرهنگ داد فرهنگ سپر را بر سر کشید که نقابدار فرود آورد کمر مرکب تاب نیاورده
خورد بر هم شکست فرهنگ از زیر لاشه مرکب بیرون آمده تیغ را کشیده خواست مرکب نقابدار
را پی کند که آن دلاور خود را در مقابل او گرفته روی گریبان و کمر زنجیر یکدیگر را گرفتند و
هر دو بطلاش در آمدند نظم بکشتی گرفتن نهادند سر ه گرفتند هر دو دوال کمر ه تو گوئی دو
پیلند آهن جگر ه فکندند خرطوم بر یکدگر ه تا غروب آفتاب آن دو پر دل کله بر کله یکدیگر
میزدند که نقابدار نعره از جگر بر کشیده قد و قامت فرهنگ را بر سر چنگ علم ساخت زد
بر زمین پیاده خود را بروی سینه او گرفته دست و گردن او را محکم بسته که طبل مراجعت را
زدند هر کس بآرامگاه خود برگشته قرار گرفتند چون روز دیگر شد از دو جانب صفها را بیاراستند
که از طرف بربر گردی برخواست و کبری با چهل هزار کس نمودار شد سپاه او در یکطرف فرود
آمدند و آن کبر داخل بارگاه نقابدار گردید نقابدار او را تواضع نموده آن کبر عرض کرد
مرا مریخ خان میگویند خیاطون شاه ببربری مرا بخدمت شما فرستاده چون شنیده بود که شما
با سکندر جنگ میکنید مرا بمدد فرستاده با دویست هزار کس من سپاه را در دربند قمریه نشانیده
ام و خود بخدمت رسیدم اگر سپاه روی زمین جمع شوند آن دربند را نتوانند گرفت پس
نقابدار فرمود ای نقابدار مانعی ندارد باید برویم آن دربند را تماشا کنیم که چه گونه جائیست
نقابدار با مریخ خان برخواسته روانه دربند شدند و تمخال خان را نقابدار با ده هزار کس برداشت

تا بدربند رسیدند

تا بدربند رسیدند داخل شدند نقابدار تمخال خان را فرمود سپاه مریخ خان را از دربند بیرون
و خود قرار بگیر مریخ خان عرض کرد سبب چیست نقابدار فرمود دربند از آن من است مریخ خان
که چنان دید دست بر عمود نموده حواله نقابدار کرد آن دلاور بند دست او را گرفته عمود را
از کفش بیرون کشید دسته او را خم کرده بگردن مریخ خان انداخت گفت حال برو در پیش
خیاطون شاه تا چاره کند اما مریخ خان ملازمان خود را برداشته متوجه بربر گردید نقابدار
تمخال خان را در میان دربند نشانیده و خود بیرون آمد روانه اردو شد چون صبح گردید
از دو جانب صفها را بیاراستند نقابدار طلاپوش در میدان آمده مبارز خواست شاهزاده
عبد الحمید یل از اسکندر اجازه گرفته داخل میدان شد و سر راه بر نقابدار گرفت هر دو
بنیزه وری در آمدند مرادی بر نیامد بر طبع شاهزاده گران آمده عمود را کشیده حواله نقابدار
کرد نقابدار سپر بر سر کشید عبد الحمید نعره زد ای دلاور قایم باش و عمود را فرود آورده که
دو پای مرکب از پیش بدر رفته صدای کمر مرکب بلند شد نقابدار با مرکب در غلطید سرنگ
از سپاه اسلام بلند گردید و بنالهای لجام بر طبل باز آشنا کردند عبد الحمید بچابکی کمند را از
فتراک باز کرده بجانب نقابدار انداخت که هوده قلابه کمند بند گردیده بر یال و کوپال
نقابدار شاهزاده سر مرکب را برگردانیده هر چند تازیانه بر مرکب زد گام از گام بر نداشت
و کمند چون تار عنکبوت پاره گردید آفرین از دو سپاه برخواست امیر بارسطو فرمود اگر این
نقابدار اطاعت ما را میکرد چه قدر پشت سپاه اسلام قوی میشد که از آن جانب پیاده
نقابدار مرکب دیگر در میدان کشیده نقابدار سوار گردید و عمود را بر سر چنگ علم نموده
حاب حاب گویان و عربده جویان در رسید شاهزاده عبد الحمید سپر فراخ دامن بر سر کشیده
نقابدار رسید و بدو حلقه رکاب راست ایستاده عمود را فرود آورد که صدای طراق عمود
بر فلک پیچیده اما مرکب شاهزاده تاب نیاورده خورد در هم شکست عبد الحمید با مرکب در
غلطید نقابدار دلاور بچابکی کمند را بر جانب او انداخته چون بند گردید سر مرکب را برگردانید
و تازیانه بر کفل مرکب آشنا نمود عبد الحمید یل بدو کنده زانو در آمده قوت نمود نقابدار را از روی

مرکب بر عرصهٔ میدان کشید که نقابدار دلاور پای بکمر برخواسته خود و بر دوش شاهزاده عبدالحمید کرفته و بتهای
او و بچهٔ کمند بسته بلشکرگاه فرستاد و اسکندر و طاقت نمانده مرکب بمیدان جهانیده کفت ای دلاور
چرا اینقدر پیاده مروت پیاشی که فرصت ندادی او را زجای برخیزد نقابدار کفت پارم او بود که فرصت
ندادمی سوار مرکب شوم الحال که نشسته است اکر راست میکوی پا فرداو خود بمیدان آی اسکندر
برکشت و نقابدار هم برکشته داخل بارکاه خود شد با یاران نشستند بعجب در اشتن و می خوردن اما اسکندر
نیم ساعتی طپید فرمود یا یاران برد از فرزندم عبدالحمید خبری بیاورید نیم قدم در راه رود نقابدار تنها در بر در
بارکاه رفته سر میکشید و دید شاهزاده و امیرخان و محمد نشسته اند با نقابدار می خورند کناه پیاده
نقابدار رسیده از پشت سر نیم ساعتی در بغل کشید و داخل بارکاه شده عرض نمود شهریارا نیم ساعتی دست
و کردن او بسته در برابر بازداشت امیرخان بر نقابدار رسانیدند او بتبسم نقابدار خنجر
کشیده فرمود ای کهنه دزد حال سر ترا خواهم برید نیم دیکر کشته میشود رو بشاهزاده کرد کفت ای نوهٔ
اسکندر التماس مرا بکن شاهزاده کفت مرا رجوع بنیست رو بمحمد کرد چرا که بسیار او را دوست
میداشت کفت ای پسر امیرخان تو التماس کن محمد کفت ای کهنه دزد مرا چه رجوع که التماس نمایم
نیم بد کدام دلاور ان رو کرد مایوس شد و در بر دل بابا بهبهید کفت ای خدای ابراهیم اکر مرا
ازین بند نجات دادی چهارده غاز در ده تو خیرات میکنم و بعد ازین دزدم چه برو زکار ایشان
بیاورم چرا که در بارهٔ مملکی جان نثاری کردم قدر مرا ندانستند نقابدار کفت ای کهنه دزد ای نمک
لاف عیاری میزنی دیدی که پیادهٔ من چکونه ترا کرفت نیم کفت باشد تا فردا اکر زنده ماندم
انقدر ترکه باو زنم که صدای ناله کرک کند نقابدار رو خوش آمد فرمود او را باز کردند کفت بابا جان
قدری محبت از برای ما بدار نیم کفت چه بیدهی فرمود ده هزار تومان میدهم بابا کفت حقا که تو
مردی و اسکندر حریف تو نیست نقابدار فرمود زر بیاورید در دم حاضر کردند بابا زرها را
بردارشت و بعجلت مشغول شد تا جمع کردید و لشکر در برابر یکدیکر صفها را بیاراستند نقابدار بمیدان
آمد نعره کشید ای اسکندر خود بمیدان آی تا ببینم چه هنر بیاوری اسکندر هم برمرکب زده
که پادشاهان پیاده شده و در دهنهٔ جیلو افتادند او بتبسم و دلکی میدان را بر بندند اسکندر این را

معذرت خواست

معذرت خواسته برکشتند امیر فرمود ای نقابدار حال بیا ببینم چه در باز و داری بنده بطرف او رفت
نمود که امیرخان پیش آمده رکاب امیر را بوسید و عرض کرد شهریارا نقابدار را بمن بخشید جای خود را
در بارکاه بکیرد چون فرزند شماست اطاعت او نمودیم امیر فرمود از کدام زن عرض نمود از
قمرنیم دختر پادشاه فرنک که حاکم دنه دیک بود امیر فرمود چه نام دارد عرض نمود فریدون تانیا
نام دارد و پیادهٔ او مهتر بلد انام دارد از خزانه چهار خنجر دختر از دشیر شاه آبی نیم او را در بر
کشید کفت مادر قحبه پدر خود را میکیری حال بکوی از برای من چه تلکه تسمه کرده کفت قدری
جواهر از برای تو دارم پس امیر نقابدار را بر داشته داخل بارکاه شدند هنکامیکه فریدون را
مقدم بر دلاوران دست چپ نهادند دلاوران مبارک باد کفتند فریدون برخواست در
برابر امیر عرض کرد شهریارا در بند قریبه سوخته کرفته ام که هیچکس بزور نتواند کرفت امیر
تبسم فرمود نا پیش خانه او برداشته متوجه در بند قریبه شدند تبسم چون رسید همه در کاه را
بر سر و پای کرد این را بکذار زود چند کله از خیاطون شاه بربری کوش کن که در بارکاه خود قرار دهد
کرتی خان داخل شد دید عمودی بر کردن اوست که دسته او سوخته بودند چون رسید مقدمه
را عرض کرد جانیوس عرض کرد هر کس کرز را بکردن او کرده بیرون نتواند آورد خیاطون شاه کفت
من الحال امر میکنم تا عمود را از کردن او بیرون آورند پهلوان یاد داشت که در ان مرز و بوم عدیل
ندارشت کاه و لنکی نام دارشت یاد کفت این کرز را از کردن میرتج خان بردارد کاه و لنکی هر چند قوت
کرد نتوانست پهلوان دیکر بود که او را سهیل بربری میکفتند او هم هر چند سعی نمود نتوانست
آخر الامر آهنکران را طلبیده فرمود این عمود را از کردن او بیرون بیاورید عرض کردند شهریارا
آهن سرد در فرمان ما نیست تا در کوره نکذاریم نمیتوانیم او را راست کرد هند شهاب فرفوش
بربری عرض کرد شهریارا پهلوانیست که او را مردافکن میکویند ورزش کار است او میتواند
کرز را بردارد فرمود ببرد او را پیاور شهاب رفته او را حاضر کرد چون ستبر باخر یا بود خیاطون
شاه فرمود اکر این عمود را بر داشتی من دختر خود را بتو میدهم مردافکن قوت کرده کرز را
بر داشت کاه و لنکی و سهیل بر قوت او آفرین کردند خیاطون شاه او را بطلعت دیده سردار خود نمود

پنجاه هزار رکس باد داده او را در جلو اسکندر فرستاد که سراپا برد بگیرد مرد افکن چون شهاب با سپاه
برد رشته روانه شد در پیه و قصبی بود که امیر ارزنگ بندگذشته بود مرد افکن رسید بهرام خبر دادند که مرد
افکن میآید فرمود بیاید بهرام او را داخل بارگاه نمود چون داخل شد اصلا تعظیم نکرده امیر فرموده
صندلی نهادند قرار گرفت و نظاهر بی ادبی دلاور او را گرد و گفت ای اسکندر من آمده ام که
با دلاور چون تو کشتی بگیرم هرکس میآید خوش باشد اسکندر فرمود من ندانستم مثال تو فلک خری
پیدا میشود کشتی گیر همراه خود بیاورم برطبع مرد افکن گران آمده دست به خنجر نمود دیو نیب اسکندر
دوید تا بپای گفت بجمشید رسید عبد المجید در بالای صندلی نشسته بود یک پای خود را دراز
کرد که پای مرد افکن بر پای او بند شده بر زمین نقش بست دلاور او را بر خنجر بند بند مرد افکن
از هم گسست برخواسته بطرف عبد المجید دویده خنجر او بالا برد که بزند آن دلاور هم چنانکه نشسته
بود هم خنجر کرده بند دست او را گرفت چنان فش ریا داد که خنجر از دستش بدور افتاد و چهار
انگشت او لمس کرده چنان درشت میلی بر بناگوش او کشید که مانند شتر مهره خورده در غلطید
هر بیلی که زمزمه بنیاد میکنند اوّل مرا ببرگ کلی یاد میکنند رنگی که از فران فی گسست خورد
در پرده کار سیلی استاد میکنند آتا صدای زنگ صندلی بر گوش مرد افکن پیچیده بهوش کرد و دید
بعد از زمانی که بهوش آمد برخواست و گفت ای اسکندر تو مرد بستی من مهمان و رسیده تو بودم
مرا چنین خفت دادی باشد تا هم بزنیم آتا اسکندر قبض کرده رو به عبد المجید کرد و گفت ترا بایان
کار چه کار است کارش تو هم بمثل پدرت از نظر من میشدی که در نظر من نمودی عبد المجید که این سخن
شنیده برخواست و از بارگاه بیرون آمده سوار بر مرکب خود گردیده زد بر بن بهن دشت بیابان
و از بد کار خود بدر رفت مجنون پوست پوش با هفتاد قتاح سر در قفای او نهاده تاختند شاهزاده برگشت
دید فی الواقع قسم یاد نموده که هرکس از عقب من آید او را خواهم گشت دید فی ناچار برگردیده
آتا دل دلاور یکه و تنها میرفت چون شب بسر دست در آمد چند مرغ هلال کشت صید کرده کباب
نموده تناول فرمود در پای چشمه سپیدار در زیر سر نهاده بخواب رفت چون پاسی از شب گذشته
بیدار گردید دید روشنایی آتشی بنظرش جلوه نموده برخواسته سوار گردید و بطرف آتش روانه شد

چون الحمد

چون رسید نره دیو پیر او را دید که چند درخت عظیم را در بالای هم نهاده و آتش زده میسوزد و خود بدور
آن آتش میخ میزند و سنگ بر سینه میزند تعجب نمود چون چشم دیو بر شاهزاده افتاد و نعره
از جگر کشید که ای ادمیزاد خوب بکید من آمدی ابلیسی ترا برای من رسانیده پیش آمدی
اندانخت که گریبان او را بگیرد شاهزاده از مرکب جستن کرده خود را در مقابل او گرفت
و با او به طلاش در آمد آن دیو او را بر سر چنگ علم ساخته زد بر زمین و بر روی سینه او قرار گرفت
خنجر کشیده خواست سر او را ببرد دیو بنا کرد دعاهای پی در پی کردن شاهزاده گفت ای اهرمن
تو از برای یک قاشق چون کنیزک خود کرده میکنی عرض کردی جوان عاشق نظم عشق عجب بلیست
اگر بر کوه افتد سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند شاهزاده فرمود عاشق کیستی عرض
کرد در این هوا یا پریزادی است که سر این چون سر اسب میماند و پادشاه این دختری
دارد که نام او فرس خواتون است من بر جمال او عاشقم و از زور عشق او در این بیابان
هر شب آتش میکنم و بدور او میگردم چرا که رخسار آن ماه زمین چون آتش برافروخته است
شاهزاده فرمود من ترا بمعشوق خود میرسانم دیو عرض نمود ای جوان نام تو چیست که من
حلقه غلامی ترا بر گوش میکشم فرمود نام من عبد المجید است تو ای اسکندرم عراک دیو خود را
بقدم او انداخت شاهزاده فرمود مرا بگردن بگیر تا بروم دختر سوار از بران فی بگیرم عراک شاه
زاده را بر یک دوش خود گرفت و مرکب او را بر یک دوش گرفته بر فلک بلند شد چون که
آفتاب سر زد خود را بشهر عصیان شاه رسانید شاهزاده را در پای چشمه آب بر زمین نهاد
عرض کرد برو من شکاری از برای شما بیاورم شاهزاده چون خسته بود سپر را در زیر سر نهاده
بخواب رفت (ز ق) فرس خواتون دختر عصیان شاه با چند نفر از پریزادان بر سر آن چشمه
آمدند و دیدند جوان جان جهانی در خواب گفتند این آدمیزاد است شاهزاده از صدای ایشان
بیدار گردید بر خواست گفت شما چه طایفه اید شما عرض کردند ما طایفه عصیان شاهیم و این
دختر او است شاهزاده مقدمه عراک دیو را بیان کرد که در این چند عراک از هوا رسیده
چند گوری شکار نموده بود چشم او بر فرس خواتون افتاد عرض کرد شما را دیدم بداده نت

همین است که من از فراق او آرام ندارم شاهزاده بخندید اما عراک کوره کباب کرده در پهلوی این فی
نهاد خوردند بعد از آن شاهزاده بفرس خواتون گفت باید نوعی کنی که پدرت راضی شود تا ارآراک
دیو دهد فرس خواتون عرض کرد شهریارا منم دلم بسیار میخواهد که او شوهر من شود چرا که بزرگان گفته اند
نظم وصد من دستخوان باید که صد من باربردارد پدرم بنوعی رضا میشود چون مهمانی برادو وارد شود
طعام او بخورد آنچه خواهش که در اشته باشد بر میآورد تا طعام او بخورد چون شما بروید
باید مهمان او شوید طعام که به مجلس میآورند دست بر طعام نگذارید میگوید چرا نمیخورید ما
مطلب داریم اگر دختر خود را به ارآراک دیو بدهی خوارم خورد شاهزاده قبول کرد برخواسته برگردن
ارآراک سوار شده دیو او را در بارگاه عصیان شاه بر زمین نهاد عصیان شاه او را کرامی
فرموده در جای نشانید امر کرد طعام بمجلس آوردند شاهزاده دست دراز نکرد عصیان
شاه سبب را پرسید شاهزاده مقدمه را بیان کرد عصیان شاه فرمود ما نفر نداریم منهم مطلب دارم
فرمود چه مطلب داری گفت در دشت فاریاب دو برادر هستند که هم شجاع پهلوانند و هم عیار
اگر دشت فاریاب را با حصار او به تصرف من میدهی که ما در آن جا منزل نمایم من دختر را
با ارآراک میدهم شاهزاده قبول کرد آن شب را گذرانیده چون صبح گردید برگردن ارآراک سوار
شده متوجه دشت فاریاب گردید تا بدار ستان او بر سیم بردن مهتر شهاب خرقه پوش برای
اسکندر و دلاوران را از جزیره سیب و ایشان دست گیر نمودن و به بر بر بردن چون در میانه نیز
اما چند کلمه از شمع عالم اسکندر خوانندگان گوش کنند که چون مردانگین و مهتر شهاب را از بارگاه
او بیرون آوردند شهاب رو بمردانگین نمود و گفت پهلوان من میروم در پیش اسکندر بپیله
او را با دلاوران او را از جزیره سیب میآورم تا خبر شوند تو از عقب جزیره خود را بر ایشان را
دست و گردن بسته بخدمت فیاطون شاه ببر چرا که جالینوس در رمل دیده که اسکندر
دلاوران او بدست ما گرفتار خواهند شد گفت عیب ندارد مهتر شهاب حرام زاده برگرد
و خود را بخدمت اسکندر رسانید از زوی مکر مسلمان شد و اطاعت او را کرد اسکندر
فرمود از کدام راه ببر بر نزدیک تر است عرض نمود شهریارا اگر از زاده جزیره بروید سه روزه

بتوان رفت و از زاده دیگر یک ماه راه میرود اما خطرات بسیار از جزیره نمیرود اسکندر ملک اوس را
فرمود که تو سپاه را ببر در دشته با پادشاهان از زاده برو بدمن با دلاوران از جزیره میروم آنها روز دیگر
امیر مهتر شهاب را بدر اه برد اشته روانه شدند تا بجزیره رسیدند دیدند سیب های سرخ بسیار خوب
دارد چیدند و بنا کردند بخوردن چون سیب پهوشی بود تمام مدهوش شدند چه از عیاران و چه از دلا
وران و اسکندر مجموع پهوش در جزیره افتادند که مردانگین رسیده این را دست و گردن بسته
بروی ارآده ها انداخته با سپاه خود روانه بر بر شدند چون خبر به فیاطون شاه رسید که لشکر روم
سهیل بر بری به پیش و از زروانه کرد تا نزدیک شهر رسیدند از قضا دختر فیاطون شاه در
بالای سردر عمارت خود قرار داشت و تماشا میکرد که این را از پای قصر بردند نظرش بر
برپسری افتاد چون قرص زرین قمر بشب چهارده سالگی رخساره مانند ماه تابان قد چون سرو بابهو
عارض مانند لاله آهو دختر یکدل نه بصد دل عاشق او گردید از قضا آن پسر فریدون ثانی بود
بود اما این را بر برده در بند کشیدند فیاطون شاه بجاسوان را صفا رش نمود چند دار بلند بالا
بر اشتند تا این را بر دار زنند جاسوان بدار رسانیدند آخر یک شبی عشق فریدون
بر کلاه دختر زد سرش چون از باده ناب گرم شد مهتر نهروان بیاده خود را طلبیده دار بها صفا رش
نمود شما باکیزان می بخرید تا من بیایم دار بها گفت ما زنین فدای تو گردم خبر مقدم یکی تشریف می برید
دختر گفت دار بها جان به تماشای خدا پرستان میروم دار بها گفت ای ما زنین اگر پدرت بشنود
گربه در شلوار من خواهد انداخت دختر عنبر بوی که هفصد قران ارزش داشت از گردن خود
بیرون آورده بگردن دار بها انداخت لقمه بقمه شده پیخ کلوی دار بها گرفت گفت ما زنین مبادا
چنان کنی که پدرت آگاه شود دختر گفت فوالم جمع دار گر راستی آن است من بر جمال جوانی جان
جهانی عاشق میروم شاید او به پیاورم دار بها گفت من از خجالت کورم الفقه دختر مهتر نهروان
در جلو انداخت و روانه شد چون نزدیک رسید گفت ای عیار بروم مردانگین به بینم که دختر
فیاطون شاه بدیدن تو میآید که امشب قدری با تو صحبت بدارد و خلوت کنی مهتر نهروان در بارگاه
مردانگین رفته سر در گوش او نهاده پیغام دختر به گذرانیده مردانگین مانند سپند از جا برجسته

ملازمان خود را بیرون فرستاد گفت بگویند تشریف بیاورند خواجه آمده دختر را خبر داد دختر داخل خیمه
مرداقکن چون نظرش بر جمال دختر افتاد نازنین همین بود دید که دیده دل و هر بینشش گم دیده تیر عشق او
خورد گفت نازنین خوش آمدی دختر گفت شوق لقای تو مرا بدین جا آورد گفت بسم الله بنشین
دختر گفت نشینده ام اسکندر شاخ دارد میل دارم بروم او را تماشا کنم گفت الحال یار باقی و صحبت باقی
مرداقکن گفت اگر شرط میکنی که امشب با من چند جام می بنوشی من ترا میبرم تماشا کن دختر قسم
یاد کرد چنین بهت مرداقکن برخواسته دختر را برد داشت داخل زندان شد چون شب بسر وقت
بندی آمدن نشان گفتن بهت اسکندر بار سلطو فرمود نمیدانم چه بر سر ما خواهد آمد ارسطو عرض کرد
شهریارا خدا بزرگ است تشویش نکن که در بازشد دختر داخل شد و شمع دانا بر دست داشت
چشم شاهزاده فریدون بر نازنین افتاد که همچون بهشت بجلوه گری آمد فی الفور نظم شراب خورده
رخساره اش گلاب زده ۰ هزار طعنه خوچه بر آفتاب زده ۰ بمجرد دیدن عاشق او گردید نظم تیر جگر
دوزی ازان غمزه جست ۰ بر جگرش آمد و تا پر نشست ۰ مهر آن صنم او بر دل گرفت چون دختر شاه
زاده فریدون را در زیر زنجیر دید طاقت نیاورده روی نیاز مرداقکن نمود و گفت نظم
زنجیری آنم که فرو هشته بقدیر ۰ بر طرف بنا گوش بتان زلف دو تا را ۰ آماغ فرمش پرشاهزاده
فریدون بود شاهزاده آهی کشید دختر روی خود را بطرف او نموده این بیت را ادا فرمود نظم
حلقهٔ ما را سخن جز قصهٔ زلف تو نیست ۰ زد شیخون دست پای عاشقان زنجیر بست ۰ فریدون
یافت که بایمای ابرو بطرف او اشاره میکنند دیگر طاقت نیاورده روبدختر کرده گفت فدایت
شوم نظم ای صنم دیوانه عشق تو شد پیر و جیست ۰ زلف تو بر گردنم پیچیده زنجیر چیست ۰ میکشی خنجر
ز کین هر دم برای کشتنم ۰ کز هلاک از ابرو دانت جان من شیرین چیست ۰ سینه بنمودم سپر تیری
ز مژگان کن رها تا شوم بسمل براهت الغرض تا خیر چیست ۰ جز بگیر زلف تو با کس نباشد الغرض ۰
مذهبم این است زاهد با عشق نگیر چیست ۰ خاب دیدم قرار در زلف شد منحصر ۰ من شدم
آشفته حال از زدی دلش تغیر چیست ۰ چون شاهزاده این بیت را خوانده بر طبع مرداقکن گران
آمده پیش رفت و گفت بمشوقهٔ من بیت بنویسی چند لگدی بر شانهٔ شاهزاده زد آه از نهاد

دختر برخواست امیر فرمود جان فرزند تو در این وقت که ما گشته میشویم ابیات عشق بخوان تا که این
ناپاک تر از بزند فریدون عرض کرد ای پدر نظم گر بر نتندم بتیغ ۰ در نظرش پا در بریق ۰ در بر او ای
پدره صد چو منش خون بهاست ۰ اما دختر رو بمرداقکن نمود و گفت بجان من که این جوان را بمن
همراه خود بیرون بیاور که چون می بنجریم نه جرعه را بصورت او بپاشیم دختر که این سخن را گفته
دل فریدون را تند ک بحال آمد مرداقکن او را باکنده و زنجیر گرد داشت بر داشته بیرون آمد
اسکندر فرمود لگاش از برای فرزند من افاقه شود که نسیم فریاد برآورد ای رومیزاده مالی را
که بخون جگر دوایده پا پید اکردم بباد فنا رفت و تو در فکر فرزندت هستی امیر را بآن حال خنده
دست داد گفت بابا جان تشویش نکن خدا بزرگ است مالی الحال در بند جانیم که فردا ما را بر چوبه
دار میزنند و تو در بند این چهار غازی مال و دنیا هستی الحال وکلا را از فریدون عرض کنم چون او را
از زندان بیرون آوردند در میان خیمه بردند ملکه رو بمرداقکن نمود که قدری می بیاور تا بخوریم
مرداقکن چون قدیر را نمیخورد که داخل خیمه شود و معشوقه او را به بیند خود بیرون رفت
رفت آبی بیاورد و با خود میگفت نظم نمیخواهم کسی باد لربای من سخن گوید ۰ اگر چه قاصدان
باشد و پیغام من گوید ۰ اما دختر خود را بفریدون رسانید چند بوسه از کنج لب او برداشت و گفت
ای جوان نظم بوسی ز لعل چشمهٔ نوش تو خوشتر است ۰ کاب حیات خضر را در کام کشته ۰ شاهزاده
گفت ای نازنین نظم تا لبم بر لعل دلدار ی فتاد ۰ در مزاجم از شکر باری فتاد ۰ دست و پایم
بسته آورده ی بدام ۰ در گفت صید گرفتاری فتاد ۰ دست کلچین آشنا شد با گلی ۰ پای بلبل رفته
از هاری فتاد ۰ در حریم وصل محرم شد رقیب ۰ دامن گل بر کف خواری فتاد ۰ ای نازنین
غم چه فایده که در روست این حرام زاده کرفتارم دختر گفت فدای تو شوم غم مخور همین دم
پدر او را بسیار زنم اما باید نوعی شود که نفهمد باید او را مست کنم و تا برداشته ببرم روم
من بر صورت تو نه جرعه بپاشم تو دل کیر مشو در این سخن بودند که مرداقکن رسید و چند صراحی
می حاضر کرد به پیش دختر نهاد و دختر پیاله را پر کرده از آستین جامه که ما سوده نهاده بود در او
کرده بمرداقکن داد تا چند جام پیاپی باو خورانیده و نه جرعه را بصورت فریدون میپاشید تا انکه

مردافکن بهوش شد دختر شاهزاده سر بالا کرده و زنجیر برداشت او سر در پیش روی مهتر زنوان سوار نموده
داخل شهر خود شد و قرار گرفت بندار زیال و بال شاهزاده بردارنت هر دو هم خود و نشستند شاهزاده
میگفت کاش میدانستم پدر سر خلاص میکردم بلکه میگفت جوان کشتیگیر چنان گیر میشوند تو هم گرفتار
میشوی صبر کن من مهتر زنوان سر میفرستم نادیان سر بجنت دهد آنگاه دختر لشکر غزالان سر امر کرد
نایب زنده یک و نوازنده یک مشغول شدند آنگاه دایه در برابر ایستاده بر جمال فریدون نظر میکرد
و با خود میگفت کاش این جوان قفاط کهنه مرا بهم میزد آنگاه دختر در پهلوی شاهزاده نشسته دست
در گردن او در آورده دم بدم بوسی از گنج لب او بر میدزدید و وصف الحال خود این بیت
میخواند بیت ضیای مهر رویش تو نیت بزم من امشب ۰ بحمدالله چراغ بزم عیشم رو
شن امشب ۰ ندانم تو به سر خود بشکنم یا جام ساقی سر ۰ که از خود پا خدم از بسکه بشکن
امشب ۰ اما آن هر دو شوخ شنگ تا بام در بوسه و کنار مشغول شدند فریدون از برای خواهر
اسکندر دلگیر بود و کوهر ناز بانو او سر تسلی میداد چون نه ساعت از شب دیوچه پا مهر جا
نقب او من طبیعت گذشت دختر فرمود رفت خواب کنند و هر دو در حجله خواب رفته
چون لام الف لا بر کدیگر بپیچیدند اما از زنان جانب چون صبح گردید از خواب برخواستند که مهتر
نوزنان داخل شد و در برابر دختر تعظیم کرد و عرض نمود نازنین فدای تو شوم پدرت اسکندر
با تمام دلاوران سر بر چوبه دار کشیده میخواهد تیر باران کند شاهزاده که این سخن سر
شنیده از جا برخواست و گفت ای نازنین هر قدر سر یک آمد یا هست دختر گفت
خدا بزرگ میدانست شاهزاده فرمود یا بد بروم پدرم و دلاوران سر بجنت دهم دختر هر کار
کرد که مرد فریدون قبول نکرد آخر دختر عرض کرد چون دلت میخواهد بروی پس چند جام
می با هم بخوریم بعد از آن بروی صراحی سر بر داشته مشت دارو یا در جام کرده و جام سر بدست
کرده بدست فریدون داد شاهزاده لاجرعه بر سر کشید چون چند جامی که خورده مدهوش گردید
و بیقرار حال چند کلمه از اسکندر و دلاوران گوش کن که چون صبح گردید اینان سر از زندان
بیرون آورده بر چوبه دار زدند خیاطون شاه با کاولنگ و مرد افکن و سهیل و جالینوس

و سپاه ایستاده قدر اندازان شیر با سر بر چله کمان نهاده منتظر اشاره بودند که جالینوس
حرام زاده رمل سر از نعل بیرون آورده گفت یا دانیال پیغمبر بما پیغام کرد امروز از برای
اسکندر روز سعد و مهتر نسیم عیار نجابت است یا نه دیدیم دم نجابت می یابند عرض کرد ای
شهریار بفرما ایشان سر تیر باران کنند که قادر قدرت نما قدرت نموده از یکطرف دشت
گرد شد از زمین گرد و دل گرد شیر ماده از بستان نوبا به چون دستان با نوی بانویان دختر
فرامرز این رستم زال یعنی کسیبا نو با سپاهی هزار کس غایبان شد بید خفقان رستم در بر و کلاه دیو سفید
بر سر عمود کاوسر فریدون با سر دست در رسید و چنان نعره کشید که آن دشت و بیابان مانند
کوره سماب بلرزه در آمد این است صورت اسکندر و دلاوران که بچوبه دار زدند و با نوبانگر رسیدن

نظم یکی نعره زد آن یل ارژنگ مصاف ۰ که سیمرغ لرزید بر کوه قاف ۰ اما با نوگه چنان دید هیبت بلشکر گراد

که یک بار از رجای در آمدند دست بر شمشیر نموده خود را بر آن دریای لشکر دشمن زدند چون
طوفان بر هم پیچیدند کشتند تا عاقبت کرده اسکندر و دلاوران را از دور خلاص کردند هر سالاری خود را
بر مرکبی رسانیده مردانه از دور بر مرکب خود کشیده و مرکب خود سوار شده دست بر تیغ آبدار کرده
حمله بر سپاه خیاطون شاه آوردند از هر طرف که رو میکردند از کشته پشته بپا شد که از آن جانب
گرد شد الوسی با سپاه قیامت اثر در رسید خود را بر قلب سپاه خیاطون شاه زدند یکش یکش در
گرفت خیاطون شاه تاب مقاومت نیاورده رو بگریز نهاده داخل شهر شد برج و باره را آراسته
نمود و آب در خندق انداخته قرار گرفت امیر فرمود تا نوفل بارگاه مجسد برادر بر ابر شهر بر سر
پا کرد اسکندر رفته بر سر کشت قرار گرفت دلاوران جابر جا قرار گرفتند اسکندر نیم را طلبید
فرمود بابا جان از فرزندم فریدون خبر ندارم و نمیدانم چه بر سر او آمده قدم خیری بگذار نیم
برخواسته از بارگاه بیرون آمد سه مرغ خورده روی او بطرف شد چون بادسد سد بدر رفت
الحال چند کلمه از شاهزاده فریدون بشنو که چون دختر او سه مدهوش کرد طرف عصر بود که بهوش آمد
آه مهتر دون مقدمه نجات یافتن اسکندر سه با دلاوران را از برای دختر بیان کرده بود دختر
خوشحال شده مراجعی پی سه برداشته در پیش شاهزاده آمده آما چون شاهزاده چشم سه کشود دید
نزدیک بهشت آفتاب غروب کند نظر بدختر کرده دید دختر خندان است گفت این شوخ چشم را
بهوش کردی و پدر مرا بکشتن دادی دختر عرض کرد مژده بده که اسکندر نجات یافت پدرت با
بانوی دایل شاهزاده خوشحال شد دختر فرمود چند مرا مجی دیگر حاضر کردند و بعد خوردن نشستند با یکدیگر
حال چند کلمه از سر نجیر گذارد از آن عالم مهتر نسیم عیار گوش کن که با یامه جا بجا قرار رسید و بدصدای
بلقی تللی بشکن بشکن بلندیست داخل شده و در گوشه کمین نمود فریدون سه دید که با کله غزالان در
مجی خوردن مشغول است برخواسته پیش آمد و گفت ای کهنه فرتکی عشق ما بر سید پدر سه در زندان
نهاده آمده با این دختر گور و گچل عشق بازی میکنی و بمی خوردن نشسته دختر که این سخن سه شنیده
برآشفت فریدون هوا سه یافت گفت نازنین این عیار از اسکندر است با و چندی وعده کن و بدین
دختر رو به نیم کرد فرمود دختر نسیم عیار تو را گفت خیر خانم یک فرود دیگر از عقب میآورند دختر گفت

خوش آمدی یا بعض از بهر ای نسیم زر بیاورید که هزار تومان در پیش نسیم نهادند بابا که چشمش بزر افتاد
خوشحال شد گفت واه واه این نازنین چه لبهای بوسیده یادداری دختر خیف از تو نیست که
باین کهنه فرتکی نشسته شاهزاده گفت بابا جان بسر اسکندر که هزار تومان میدهم گفت حالا که پسر
اسکندر را بالفعل قدری از این مقوله شوخی کردند نسیم برخواست و عرض نمود حال بیا برویم که پدرت
در تشویش است دختر قدری زر و جواهر به نسیم داد گفت تو برو ما دانیم الله بخدمت خواهیم رسید
نسیم بیرون آمده مقدمه سه در پیش امیر عرض کرد اسکندر خوشحال گردید فرمود فردا باید بر پشت
بشهر انداخت از آن جانب خیاطون شاه مهتر شهاب سه طلبیده فرمود امشب باید دست بردی
بزنید اگر تبوانید اسکندر را بدزدید برای من بیاورید از قضا مهتر شهاب از شهر تفحص داشت
که سر از جیوجان از روی اسکندر بیرون میآورد داخل نقب شده و خود را بسر ابرده اسکندر
رسانیده دید الماس قلدر با سی غلام و سهیل برادرش با چهار ده هزار قدر انداز پاس میدادند
هر چند خواست داخل شود میسر نشد برگشته خود را بخیمه بانوی دایل رسانیده او را مدهوش نمود
در شال و سمال نهاده بر کتف کشید از همان راهی که آمده بود برگشت چون صبح شد امیر خبر دار شد
که بانو را برده اند فرمود پرش بقلعه انداختند خیاطون شاه امر نمود تا بانو را در پیش طاق
قلعه بزیر تیغ نشانیدند فریاد برآورد اگر پرش بقلعه اورید بانو را خواهم کشت امیر فرمود
باز دست از جنگ کشیدند چون شب دیگر شد باز شهاب آمده فرهنگ را بدر برد خلاصه کلام هر شب
میآمد و دلاور بر امیر و آما شی شاهزاده فریدون برخواست و گفت بروم سری با سکندر بزنم
دختر گفت منهم میآیم هر دو سوار شده روانه گردیدند از آن جانب امیر مهتر نسیم سه طلبیده سفارش
بسیاری کرد که باید امشب در دو سه بگیری نسیم بیرون آمده در گردش بود که شهاب آمده محمد شیرزاد را
بهوش کرده بر کتف کشید میرود که نسیم سیاهی او را دیده سر در عقب او نهاد بقدر یک میدان
از او را دور شد فریاد برآورد ای ناپاک بایست که رسیدم با وجود این همه دوند یکا نسیم با او نمیرسید
شهاب دید حریف از عقب او میآید دست به خنجر نموده بر گشت نسیم هم دست به خنجر نموده
هر دو به خنجر بازی در آمدند که از طرف بیابان شاهزاده فریدون با دختر رسیدند دیدند دو نفر

بام جنگ میکنند صدای لهذ نسیم بگوش فریدون رسید او بو شناخت دختر گفت این دو نفر کیستند
فرمود نسیم عیار با مهتر شهاب جنگ میکنند نسیم که فریدون بو دید فریاد بزد شاهزاده امان یافت مرا
دریاب شاهزاده دست بر شمشیر کرده نهیب به لهذ شهاب داد شهاب کوه بار بو انداخته
بدر رفت فریدون سر در قفای او نهاد آن ناپاک خود بو بدامنهٔ کوه رسانید بالا رفت
و سنگی بر کف فلاخن نهاد بر جانب فریدون انداخت که بر مغز مرکب خورده که از پای در آمد دختر
عرض کرد ای شهریار از عقب این ناپاک رفتن از عقل دور است برگرد شاهزاده برگشته بانسیم
و دختر کوه بار بو بر داشته متوجه ارم شدند امیر از آمدن فریدون خوشحال و خرم گردید دختر
عرض کرد شهریار اگر خواسته باشید این شهر بو بگیرید من چنان کنم که با جنگ و جدل او بو بگیری
امیر فرمود چه کونه عرض کرد نفس سرداغ دارم که در میان دره این کوه است و سراغ مارت
پدرم خیاطون شاه پیرون میآورد امیر فرمود باید برویم در همان شب چهار صد عیار با چهل نفر
از دلاوران بو برداشته روانه نقب شدند آما آن نقب جدا از نقب لهذ شهاب بود
نقب شهاب از میان چنار پیرون میآمد و این از میان عمارت چون اسکندر و دلاوران
در کوه رسیدند لهذ شهاب ایشان بو دیده از قفای ایشان روانه شد دید دختر نقب بو
نشان داده اول عیاران داخل نقب شدند آه از نهاد شهاب بر آمد خود بو در شهر رسانید
و مقدمه بو عرض کرد جانیوس گفت باید زیر اب دریاچه بو بزنید در میان نقب که غلام
آب هلاک کند خیاطون شاه فرمود تا زیر اب دریاچه بو در میان نقب سرداده دند عیاران
با شمع و چراغ میرفتند صدای آب بو شنیدند برگشتند امیر فرمود چه خبر است عرض کردند که
آب میآید امیر یافت که شهاب حرام زاده چنین کرده برگشتند اما چند نفر عیاران بو آب
ضایع کرده پس اسکندر داخل اردو شد و فریدون دختر بو در سراپرده خود فرستاد کنیزان
و خواجه سرایان دختر بو م فرستاده آوردند از آن جانب خیاطون شاه فرستاده بر وید آن کیسو بریده
بو بیاورید که پسر اسکندر بو برده در باغ و نقب بو او نشان داده و قتی رفتند دیدند دختر خفته
و بیدانیت چون شب گردید لهذ شهاب ناپاک گفت امشب باید برویم اسکندر بو بیاورم

دیدند امیر بو غلام سیاهی بخانه داده نسیم در برابر امیر تعظیم کرد عرض نمود شهریار این پیاده
سیاه کیست امیر مقدمه بو بیان کردند نسیم گفت شهریار این غلام بیابان گرد است هر جا که بگیرد افتد
بدادد خواهد رسید پس نسیم رو بهند فرمان کرد و گفت کالا جان قربان او لوای سیاهت بگردم
دلم میخواهد که با تو حقهٔ برادری بسته خانم چه صلاح میدانی مهند فرمان جنس تو مردطهای استی من
با تو آیم بیک جوب نمیرود امیر فرمود فرمان ما نعش ندارد رضا شو فرمان با خود گفت اسکندر
پیغمبر خدا است حرف او بو بر زمین نمی اندازم عرض کرد ما نعش ندارد نسیم گفت من رضا میدهم
شوم بیک شرط با او برادر میشوم آنچه تلکه و تسمه که میکنند بیاورد بمن دهد فرمان عرض
کرد شهریار دوستی تا حال بمن التماس میکرد حال قبول ندارد امیر فرمود ای کهنه دزد
بسیار طمع داری نسیم گفت روسیاه تو که بمن چیزی نمیدهی از مال او هم خفت میکنی او
بیان کرد میباشد مال او چه میکنند فرمان گفت بابا من در بند جیوه دنیا نیستم هر چه بدست
من افتد تبو خواهم داد نسیم گفت حال رفت که معامله ما و تو نشود پس او بو در بغل گرفت
و گفت قربان او لوای سیاهت بروم تو برادر بزرگ من استی در پیش روی اسکندر
دست بدست یکدیگر دادند و حقهٔ برادری بام خواندند بعد از آن روانه اردو گردیدند
اسکندر در بارگاه قرار گرفت دعا نسیم فرمان بو داد شربت خوانه خود مهمان نمود فرمان بعد
از آن ایشان بو وداع کرده از پیلگاه خود رفت آما سعد و سعید گفتند ما حریف اسکندر
نمیشویم خوب است از سر لشکر مسلمان شویم و او بو بگیریم در بند کشیم با اسکندر و دلاوران او
برده در طلسم فرانه جا دهند آنجا برویم پس هر دو برادر زندان رفتند و خود بو در قدم عبدالمجید
انداخته او بو از بند نجات دادند که خدمت او بو بر میان بستند شاهزاده از سر
تقصیرات ایشان گذشته ایشان بو برداشته در خدمت اسکندر آورد هر دو خود بو بقدم امیر
امیر انداخته و در لشکر مسلمان شدند امیر بو برداشته داخل شهر شدند ضیافت معقولی
نمودند بعد از آن عرض کردند شهریار بو داشته و گاه باشی که در بن هو ربه شکارگاه بیاید
خوبیاست و منزل خوش آب و هوایی است آنقدر تعریف کردند که اسکندر فرمود برویم

و تماشا کنیم قدری شکار نمائیم پس اسکندر و دلاوران سوار شدند و روانه گردیدند تا بپای کوه فلک
شکوه رسیدند نظم یکی کوه پاره سر اندر سحاب ۰ مکان پلنگ آشیان عقاب ۰ هر اسنده
دیو از دم غار او ۰ دم اژدها از دم مار او ۰ چنان قلعه استوار کردن افراز بوده ۰ که با کرسی عرش
همراز بوده ۰ دلاوران در پای آن کوه مشغول صید افکندن شدند ناگاه از زبر ابر جرکه آهوئی
نمودار شد دلاوران بیکبار مرکب ها بر انگیختند و در آهویان ۰ چون نگین انگشتر گرفتند
که گرد و صاعقه و طوفانی بر پا شد و در دلاوران ۰ گرفت چون فرو کش نمود اسکندر نظر کرد
تمام دلاوران ۰ دید که آهو شدند آه از نهادش بر خواست در سطوح عرض گردش شهر بانو ۰ نوحه بر
که خدایا نخواسته آهو مبشوی اسکندر فرمود سعد و سعید ۰ بیاورید خبر با میدارند که این
بدر رفته اند امید یافت که این فتنه ۰ از این زن بر پا کرده اند تا آن جرنا پاک که چنان دید ند بطرف
ترکستان بدر رفتند تا بدامستان این زن برسیم آنگاه از آن جانب اسکندر فرمود در پای آن کوه
خیمهٔ عبادت خوانهٔ او ۰ بر سر و پای کردند رفته بعبادت پروردگار مشغول شد نزدیک
صبح بود که او ۰ سنه دست در دناگاه دید شهر یاری عالیمقدار ی عصای سبز بر دست دارد
و نور از فرق او متفق میگشت بر بالین او آمد و فرمود ای شمع عالم تشویش مکن که تو سید بانو ۰
۰ خواهی بست حال سالاران تو بشکل آهو شده اند باید در پای همین درخت قرار گیری
و بالای درخت پنهان شوی چند آهو پیدا میشود در میان این زن آهوی سیاهی است از جلد
بیرون میاید آن غزاله جنتی است جلد او ۰ بر میداری چون جلد خود ۰ مرخواهد یکو باید
سالاران مرا آدم کنی تا جلد ترا بدهم او خواهد علاج کرد امید از خوشحالی بپا رشد صلوات بر
ابراهیم و آل ابراهیم فرستاد که ارسطو پیش رفته عرض نمود چه دیدهای فرمود حضرت ابراهیم ۰
دیدم که راه نمائی طلسم ۰ بمن کرد ارسطو خوشحال گردید امید پای درخت ۰ غلوت کرده
نیم ۰ فرمود تو در گوشه قرار بگیر همین که غزال جنتی بیاید جلد او ۰ بر دارشته بمن ده یا او در
گوشه قرار گرفت و امید در میان درخت پنهان شد که از زمان گوه چند غزال پیدا شدند
و در پیش پیش ایشان آهوی سیاهی میاید اما چیادانه در چهار طرف خود نظاره میکرد تا بر چشمه

رسید آهوی سیاه از جلد بیرون آمد در چهار طرف خود کرده بر لب چشمه قرار گرفت
که مهتر نسیم از عقب در رفت پیرو ۰ جلد ۰ بر داشت و بدست امید داد و غزال دیده غائب
غدش نگردید جنتی جلد ۰ بر داشت پیله التماس نمود که جلد مرا بده امید فرمود تا سالاران
مرا آدم نکنی من جلد ۰ نمیدهم غزال سوزده که من سالاران ترا آدم میکنم امید جلد او ۰
داد غزال جنتی گفت باتفاق من بیرون نیم باتفاق او روانه شدند آن آهویان دیگر
بدر رفتند امید همراه غزاله میاید تا بجائی رسید دید در مغاری پیدا است داخل شدند
و سر از میان قلعه بیرون آورد نظر کرد آسیابانی در نظرش جلوه نمود غزاله
فرمود ای اسکندر باید بقوت تسخیر این آسیابان نظاره داری غلام سیاهی بیرون
میاید مشت بر کلهٔ غلام زن که کشته چون غلام کشته شد طلسم شکسته میشود اسکندر
بهر او دست چرخ نظاره داشتم سیاه از آسیاب بیرون آمد نعره زد که ای
جوان چرا چرخ ۰ نظاره داشتی او ۰ یاد کرده مشتی بر کلهٔ او زد که مغزش بیرون
کردید چنان ساعقه شد که روزی متبدل شب ظلمانی گردید اسکندر چشم ۰
برهم نهاد چون طوفان بر طرف امید چشم کشود خود ۰ در چرکهٔ دید و دلاوران
و سالاران او یکیک بیکدیگر خود ۰ بقدم امیدی انداخته چون جمیع دلاوران
جمع شدند کاروان سرا نیز جلوه نمود و غزالهٔ جنتی رسیده یکدسته کلیدی
بدست امید داد و عرض کرد شاه این طلسم از هوشنگ شاه بود و من پاسبان
این طلسم بودم امید کلید ۰ گرفته بکاروان سرا گردید در بحجره ها باز کرد دید
زر و جواهر است که بردن نمی توانند تا بارکش چندی آورده زر و جواهر ها ۰ بار
کرده غزاله ۰ وداع نموده متدرجا رشد اسکندر رفته در بارگاه قرار گرفت
که از زوی هوا دیدند اژدهائی نمودار شده آمده در برابر شاهزاده عبدالحمید
فرود آورد شاهزاده که او ۰ فرمود برو عصیان شاه ۰ خبر کن که بیاید پس
اژدهای دیو پر فلک بلند سنگدل از ساعتی آمده عصیان شاه ۰ حاضر نموده

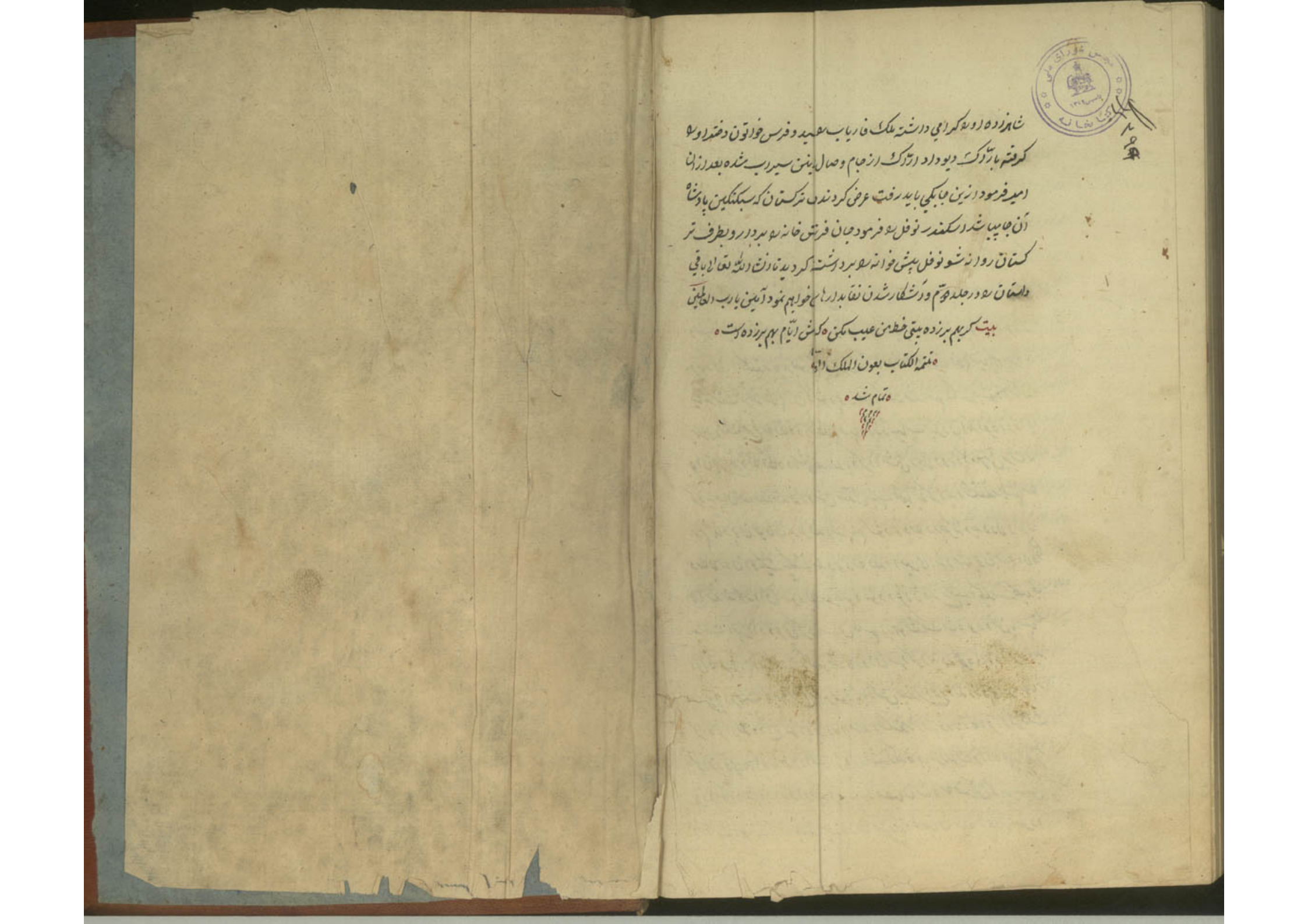

مجلس شورای ملی
کتابخانه

شاهزاده او را گرامی داشته ملک فاریاب را سید و فرس خواتون دختر او را
گرفته با آراک دیو داد آراک از جام وصال بینش سیراب شده بعد از آن
امیر فرمود ازین جا بکجا باید رفت عرض کردند ترکستان که سبکتکین پادشاه
آن جا میباشد اسکندر نوفل را فرمود جان فرش خانه را بردار و بطرف تر
کستان روانه شو نوفل پیش خوانه را برداشته گردید تا ان شاء الله تعالی باقی
داستان را در جلد دوم و آشکار شدن نقابدارها خواهیم نمود آمین یا رب العالمین

بیت گر بهم برزده بیتی خط من عیب مکن ٭ کش ایام بهم برزده است ٭

٭ تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

٭ تمام شد ٭